گنجینه شیخ عطار

تذکرة الاولیاء

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

با مقدمه:
دکتر جواد سلماسی زاده

گنجینه شیخ عطّار

تذکرة الاولیاء

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

با مقدمه:

دکتر جواد سلماسی زاده

عطار، محمدبن ابراهیم، ۵۳۷؟ - ۶۲۷؟ق.
تذکرةالاولیاء / شیخ فریدالدین عطار؛ با مقدمه جواد سلماسی‌زاده.
- تهران: مؤسسه فرهنگی اندیشه دُرگستر، ۱۳۸۱.
۸۵۲ ص. ISBN 964-93866-0-2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. عارفان - سرگذشتنامه. ۲. تصوف. ۳. نثر فارسی -- قرن ۶ق.
الف. سلماسی‌زاده، جواد، ۱۲۹۵ - مقدمه نویس. د. عنوان.
۴ت ۶ع/BP۲۷۸ ۲۹۷۸۹۲ ۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۱۹۷۳-۸۱م

نام کتاب	:	**تذکرةالاولیاء**
اثر	:	شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری
مقدمه	:	دکتر جواد سلماسی‌زاده
ناشر	:	مؤسسه فرهنگی اندیشه دُرگستر
صفحات و قطع	:	۸۶۸ صفحه ـ ۲۴×۱۷
نوبت چاپ	:	دوم ـ ۱۳۸۲
تیراژ	:	۲۰۰۰ جلد
چاپ	:	اقبال ـ صنوبر

شابک: ۲-۰-۹۳۸۶۶-۹۶۴ ISBN: 964-93866-0-2

حق چاپ محفوظ است.

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

تذکرة الاولیاء، مرکّب از دو کلمه مبارکه تذکرة و اولیاء است.

۱- تذکرة بهَ فتح اول و کسر ثالث از نظر لفظی به معنی یاد آوردن، یادداشت[۱] و به معنی یادگار[۲] است.

در دوره غزنویان در تاریخ بیهقی چنین نوشته شده است.[۳]

۲- ولی: مشتق از وِلاء است و در اصطلاح تصوّف قیام عبد است به حق، در مقام فنای نفس و آن بر دو قسم است:

«ولایت عامّه که مشترک میان تمام مؤمنان است یعنی امر به معروف و نهی از منکر» و «ولایت خاصّه که مخصوص به واصلان از ارباب سلوک است و آن فنای عبد است در حق و بقای اوست به حق».

هجویر مؤلّف کتاب کشف المحجوب چنین گوید:

«اساس طریقت تصوّف معرفت بر ولایت بود. خدای را دوستانی است، مخصوص گردانیده و آنها والیان ملک وی‌اند» اولیاء الله معدن اسرار حق‌اند و مطّلع بر غیب ملکوتند و آنها را ترسی نباشد:

«اَلاٰ اِنَّ اَوْلِیٰاءَ اللهِ لاٰ خَوفٌ عَلَیْهِمْ وَلاٰهُمْ یَحزَنُونَ (قرآن کریم، سورهٔ یونس، آیه ۶۲).

گفته‌اند ولایت بر چهار قسم است:

ولایت عظمی و آن لاهوتی است؛ ولایت کبری و آن ولایت جبروتی است؛ ولایت وسطی و آن ولایت ملکوتی است؛ ولایت صغری و آن ولایت ناسوتی است:

۱- آنندراج، غیاث اللغات.

۲- ناظم الاطباء

۳- کتاب اصطلاحات دیوانی جناب دکتر انوری ص ۱۷۴.

ولایت عظمی خاتم‌انبیاء (ص) راست و ولایت کبری سایر انبیاء راست، و ولایت وسطی اولیاء راست، ولایت صغری مؤمنان و عارفان راست؛ امّا اولیاء نباید اظهار کرامت کنند و اگر بی‌اختیار صادر شود مخفی کنند. زیرا که غیرت حق مقتضی آن است که دوستان خود را از هر چه لایق ایشان نیست، محفوظ بدارد.

(نقل از کشف المحجوب، شرح گلشن راز ص ۲۸)

«اولیائی، عرایس الله فی‌الارض»

(نقل از اصطلاحات و تعبیرات عرفانی)

باری اولیاء جمع ولی و آن از وِلاء و ولایت است، برخی گفته‌اند هر پیامبر ولی هم هست، امّا نبوّت مقیّد به زمان است و منقطَع می‌شود، ولایت هرگز قطع نگردد.

در قرآن کریم به معنی صاحب و بزرگ است «الله ولیّ‌الذینِ آمنوا یَخْرجهم من ظلمات الی النور» گاهی به معنی مردمی که به نحو اختصاص تحت حفظ و رعایت خداوند هستند، «قُلْ یا اَیُّها الذینَ هادوا – قرآن سورهٔ جمعه آیهٔ ۶»

(شمّه‌ای از آرمان عالی شیخ فریدالدین عطّار قُدِس سِرَّه)

با توجه به مندرجات دیباچهٔ کتاب ص ۳ سطر هیجدهم به شرح زیر: «اگر ذکر انبیاء و صحابه و اهل بیت می‌کردم یک کتاب دیگر می‌بایست جداگانه، شرح قومی چگونه در زبان می‌گنجد که ایشان، خود مذکور خدا و رسول‌اند، محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر، انبیا و صحابه و اهل بیت، سه‌قوم‌اند، انشاءَالله در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید تا از آن سه قوم مثلثی از عطّار یادگار ماند».

با توجه به آرزوی بسیار مقدّس و فرخندهٔ عارف بزرگوار شیخ فریدالدّین عطّار که فرید دهر و وحید روزگار بود و خداوند نظم و نثر عرفانی فارسی، آن گوهر شناسی که

چون در نیشابور دیده‌اش به رخسار جلال‌الدین محمّد افتاد، گوئی برقی تافت از مشرق حقیقت که او را در سن صغر شناخت، و اسرارنامه را به وی اهدا کرد.

همان ذات پاکی است که مولانا او را روح عارفان نامید:

«عطّار روح بود و سنائی دو چشم او   ما از پی سنائی و عطّار آمدیم»

پس نسیمی دمید از باغ دوستی، بوئی یافتیم از خزینه دوستی، پس سومین بخش از مثلّث آرمانی عطّار علیه‌الرحمه را بعون‌اللهِ و قوّته آغاز کردم: به نام خداوند جهان آفرین ....

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

مولی الموالی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام فرمود:

بسم‌الله فاتقه لِلرتوق، مَسهِلَةٌ لِلْوعور، مجنّبة لِلشُرور یعنی بسم‌الله گشاینده بستگیهاست، آسان کنندهٔ دشواریهاست، دور کنندهٔ بدیهاست.

هیچ دعا در معرض حاجت به قبلهٔ اجابت نرسد مگر به مدد و حشمت «بسم‌الله». هیچ شخص قدم از منزل مجاهدت، در مقام مشاهدت ننهد، مگر به آثار و انوار بسم‌الله. باری عبارت، یا آیت بسم‌الله، در آغاز سخن بسیار شایسته و بایسته و مناسب بود که با فرمایش مولی علی (ع) به زبان، نثر مسجّع خواجه عبدالله انصاری گفته شود که شعری است منثور، نثری است موزون و متنی است که مورد تکریم و تأیید شیخ عطّار گردیده است در ص ۴ سطر دوم دیباچهٔ مؤلف.

«ذکر دوست بهرهٔ مشتاقان است، روشنائی دیده و دولت جان آیین آن جهان است یک ذرّه فزودن به دوستی، بهتر از دو جهان است، یک طرفة العین، انس با دوست» «خوشتر از جان است، یک نفس در صحبت دوست، ملک جاودان است».

«باش تا این طالب به دولت خانهٔ ابد رسد. ابر لطف باران کرم ریزد، خورشید وصال از مشرق تابان شود، دیده و دل و جان هر سه به دوست نگران شود».

«ای آدم، هر چند تو سر جریدهٔ اصفیائی، عنوان صحیفه انبیائی، لیکن با محمد (ص) همراهی چون توانی ؟! که درد زدهٔ این خطابی، که «اهبطوامنهاجمیعًا» و او در سور این سرور است که «اسری[1] بعده»

«ای موسی کلیم» هر چند تو همراز رحمانی و مورد عنایت یزدانی با محمّد

۱- سورهٔ ۱۷ آیهٔ اول، پاکی و بی‌عیبی و نیکوسرائی آن کس که بشب برد.

مقاومت چون توانی ؟که تو مهجور این ضربتی که «لَنْ ترانی»[۱] و او محظوظ این شربت اَلَمْ تَرَالی رَبِّک»[۲]

باری خوشتر آن باشد که در سال مولی الموالی حضرت علی علیه‌السلام چاپ جدید، کتاب مستطاب تذکرةالاولیاء به نام نامی امیرالمؤمنین علی عمّ زادهٔ مصطفی، غریق بحر بلا و حریق نار وِلاء و مقتدای اولیاء و اصفیاء و نمونهٔ کامل آن شروع شود، که اندر شریعت به تمام معنی و بی‌همتا و نمونه بود، اندر طریقت اقطاب را دستگیر و ابدال را راهنما همه فِرَق تصوّف دست به دامن ولای او زده‌اند.

بلی شمشیر بُرّانش و شیوهٔ نغز و حقیقی گفتارش، در بارور کردن نهال نو پای دین اسلام، فوق‌العاده مؤثّر بود. در واقع وجود مبارکشان، مشکل‌گشا و تکیه‌گاه بسیار مستحکم و استوار حضرت محمد مصطفی (ص) بود.

اسوه مسلمانی بود. هنوز نظیر او را تاریخ به یاد ندارد.

جنید رحمةالله گفت «شیخنا فی الاصول و البلاء علی مرتضی».

«شیخ ما از در اصول و اندر بلا کشیدن علی مرتضی است، یعنی اندر علم و معاملت، امام این طریقت علی است (رضی‌الله عنه) از آنکه علم این طریقت را، اهل دین، اصول گویند، معاملاتش بجمله بلا کشیدن است.

«گفته‌اند کسی به نزدیک ایشان آمد و استدعای نصیحت کرد:

(فرمود نگر تا اشتغال به زن و فرزند را مهمّ‌ترین اشتغال خود نگردانی)[۳]

پس اهل این طریقت اقتدا بدو کنند «در حقایق عبارات و دقایق اشارات» و تجرید از معلوم دنیا و نظاره اندر تقدیر حقّ، لطائف کلام وی بیش از آن است که به شمار آید.

۱- چو رسی به کوه سینا «اَرِنی» مگو و بگذر - که نیرزد این تمنّی، بجواب «لَنْ ترانی».

۲- کشف المحجوب هجویری ص ۸۴ و ۸۵

توضیح : مولانا جلال‌الدین محمّد فرمود:

«از علی آموز اخلاص عمل ــــ شیر حق را دان منّزه از دغل»، مجلد چهارم شرح بیت ۳۷۲۱ چاپ شرکت اقبال

۳- اگر ایشان از دوستان خدایند جَلَّ جلاله، وی دوستان خود را ضایع نگرداند، «و اگر ایشان دشمنان خدایند عزّوجل» اندوه دشمنان خدای چه می‌داری؟» «و تعلّق این مسأله به انقطاع دل بود از دون حق جَلَّ جلاله» که وی بندگان خود را چنانک خواهد می‌دارد، هر گاه یقین تو صادق بود» ص ۸۵ کشف المحجوب ابی‌الحسن علّی بن عثمان بن ابی علی الجّلابی الهجویزی الغزنوی چاپ تهران بقلم محمد عباسی».

(امام حسن بن علی علیه‌السلام)

امّا ائمّهٔ ایشان، از اهل بیت پیغامبر علیه‌السلام هستند که به طهارت اصلی مخصوصند، هر یکی را اندر این معانی قدمی تمام است.

«از جمله قدوهٔ این طایفه بوده‌اند خاصّ و عامّ ایشان»

از آن جمله‌اند جگر بند مصطفی(ص) و ریحان دل مرتضی و قرّةالعین زهرا، ابومحمّد الحسن بن علی علیه‌السلام، وی را اندر طریقت نظری تمام و اندر دقایق عبارات حظّی وافر که در حال وصیت فرمود:

«علیکم بحفظ السرائر فانَّ الله تعالی مُطَّلعٌ علی الضمایره»

گویند قدریان چون نیرو گرفتند و مذهب اهل اعتزال در جهان پراکنده شدند حسن بصری رضی‌الله عنه نامه‌ای به او نوشت که ترجمه‌اش چنین است:

«سلام خدای بر تو باد: ای فرزند زادهٔ رسول، روشنائی چشم او، رحمت خدای بر شما باد و برکات او به شما جملگی بنی‌هاشم، چون کشتیهای روانید اندر دریاها و ستارگان تابنده‌اید و علامت هدایت و امامان دین هر که متابع شما بود، نجات یابد چون متابعان کشتی نوح که بدان نجات یافتند مؤمنان، تو چه می‌گویی ای پسر پیامبر (ص) اندر تحیّر ما در قدر و اختلاف ما اندر استطاعت تا ما بدانیم که روش شما چیست، اندر آن، شما ذرّیت حضرت پیامبر (ص) هستید و علمتان هرگز منقطع نخواهد گشت، علمتان به تعلیم خدای است عزّوجَلّ و او نگاهدارنده و حافظ شماست و شما از آن خلق، چون نامه بدو رسید جواب نبشت[1] «بسم‌الله الرحمن الرحیم».

ترجمه: معنی این آن بود که آنچه نبشته بود از حیرت خود و آنکه می‌گویی از امّت ما اندر قدر آنچه رای ما بدان مستقیم است، آن است که هر که به قدر خیر و شرّ از خدای ایمان نیارد کافرست، و هر که اندر معاصی بدو حواله کند فاجر، یعنی انکار تقدیر

۱- ص ۸۷ و ۸۸ کشف المحجوب هجویری چاپ تهران.

مذهب قدر بود، و حوالت معاصی به خدای مذهب جبر بس بنده مختارست اندر کسب خود به مقدار استطاعتش، از خدای عزّوجلّ و دین میان جبر و قدر است و مراد من از این نامه بیش از این یک کلمه نبود، امّا جملهٔ بیاوردم، که سخت فصیح و نیکو بود، این جمله بدان آوردم که وی رضی‌الله عنه اندر علم حقائق و اصول به درجتی بودست که اشارت حسن بصری با مبالغتش اندر علم بدو بودست»

و اندر حکایات یافتم که اعرابی از بادیه درآمد، و او بر در سرای خود نشسته بود، اندر کوفه اعرابی وی را دشنام داد، و مادر و پدرش را، وی برخاست و گفت یا اعرابی اگر گرسنه‌ای تا نانت آورند و یا تشنه‌ای آبت آرند یا ترا چه رسیده است؟ و وی می‌گفت تو چنین ...... (حسن رضی‌الله فرمود غلام تا یک بدرهٔ دینار بیرون آورد و گفت یا اعرابی معذور دار که اندر خانهٔ ما بیش از این نمانده است والاّ از تو دریغ نداریمی».

چون اعرابی این سخن بشنید گفت:

«أشهَدُ انّک ابن رسول الله صلّی‌الله علیه و سلّم». «من گواهی دهم که تو پسر پیغمبری و من اینجا به تجربت حلم تو آمدم و این صفت محققان مشایخ باشد رضوان الله علیهم که مدح و ذم خلایق، به نزدیک ایشان یک سان شده باشد و به جفا گفتی متغیر نشوند».

امام حسین علیه‌السلام

از محقّقان اولیاء بود، قبلهٔ اهل بلا و قتیل دشت کربلا. اهل این قصّه بر درستی حال وی متّفقند که تا حق ظاهر بود، مر حقّ را متابع بود. چون حق مفقود شد، شمشیر برکشید و تا جان عزیز فدای شهادت خدای متعال نکرد نیارامید.

و رسول را اندر وی نشانهائی بود که او بدان مخصوص بود، چنانکه عمربن الخطّاب روایت کند روزی به نزدیک پیغمبر (ص) اندر آمدم وی را دیدم حسین را برپشت خود نشانده بود و رشته‌اندر دهان خود کرده و به آن سر رشته به دست حسین داده تا حسین می‌رفت و وی از پس حسین به زانوها می‌رفت. من چون آن بدیدم گفتم نعم الجمل جملک یا ابا عبدالله او فرمود نعم راکب هو یا عمَر و وی را کلام یصف است اندر طریقت حق و رموز بسیار و معاملت نیکو، از وی روایت آرند که گفت:

شفیق‌ترین برادران تو بر تو دین توست، از آنچه نجات برد اندر متابعت دین بود و هلاکش اندَر مخالفت آن. پس نزد خردمند آن بود که به فرمان مشفقان بوَد.

و شفقت آن بر خود بداند و جز بر متابعت آن نرود. بر او آن بود که نصیحت نماید و در شفقت نبندد و اندر حکایات یافتم که روزی مردی به نزدیک وی آمد و گفت یا فرزند رسول خدای عزّوجلّ مردی درویشم و اطفال دارم مرا از تو قوّت امشب می‌باید، حسین وی را گفت بنشین که ما را رزقی در راه است تا بیارند. بسی برنیامد که پنج صرّه بیاوردند از نزد معاویه اندر هر صرّه هزار دینار و گفتند که معاویه از تو عذر می‌خواهد و می‌گوید این قدر در وجه کهتران صرف کن تا بر اثر این تیمار نیکوتر داشته آید حسین (ع) اشارت کرد که بدان درویش دهید، آن پنج صرّه بدو دادند و از وی عذرها خواست که بس دیر ماندی و این بس خطر عطائی بود که یافتی و اگر ما دانستیمی که این مقدار است تو را انتظار ندادیمی ما را معذور دار که ما از اهل بلائیم و از همه راحت دنیا باز مانده‌ایم و

مرادها دنیا خود گُم کرده‌ایم و زندگانی به مراد دیگران می‌باید کرد و مناقب وی مشهورتر از آن است که بر هیچ کس از امت پوشیده باشد.

(از کتاب مستطاب کشف المحجوب ص ۸۹ منقول است با توجه به اینکه تذکرةالاولیاء فرزند جلال کشف المحجوب است برای مزید اطلاع به کتاب سبک‌شناسی شادروان ملک‌الشعراء بهار جلد دوم ص ۲۰۶ مراجعه فرمایند).

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

امام زین‌العابدین علیه‌السلام به اختصار

وارث نبوّت و چراغ امّت، سید مظلوم و امام محروم، زین‌العباد، شیخ الاوتاد، ابوالحسن علی‌بن الحسین علیه‌السلام، اکرم و اَعْبَدْ اهل زمانه بود.
وی به کشف حقایق و نطق دقائق مشهور است.»

از وی پرسیدند که سعیدترین فرد دنیا و آخرت کیست؟ گفت:
کسی که بر باطل راضی نبود، چون راضی شود خشمش از حق بیرون نیارد، چون خشمگین گردد.
و این از اوصاف کمال مستقیمان است، زیرا که رضا دادن به باطل، باطل بود، و خود - داری از حق در حال خشم باطل و مؤمن مبطل نباشد.
آورده‌اند که چون امام حسین علیه‌السلام را با فرزندان وی در کربلا کشتند، جز امام زین‌العابدین از مردان کسی نماند، او بیمار بود و امام حسین او را علی‌اصغر می‌نامید، چون ایشان را بر اشتران برهنه به دمشق آوردند، پیش یزید بن معاویه لعنت الله، کسی به او گفت:
«کیفَ اصبحتُم یا علی یا اهل بیت الرحمة».
حضرت او را چنین جواب داد:
«بامداد ما از جفای قوم خود، چون بامداد قوم از بلاء قوم فرعون بود که فرزندان ایشان را می‌کشتند و عورات‌شان اسیر می‌کردند که نه بامداد و نه شبانگاه می‌شناسیم، و این از حقیقت بلاء ماست، و ما خدای تعالی شکرگزاریم و بر نعمتهای وی حمد کنیم بر بلیّات وی».

آورده‌اند که هشام بن‌عبدالملک[1] بن مروان سالی به حج آمد، خانه را طواف

۱- هشام بن عبدالملک: دهمین خلیفه از خلفای بنی‌امیه، ۱۰۵ - ۱۲۵ هـ.ق تاریخ مفصّل ایران تألیف شادروان استاد دانشمند ص ۷۶

کرد. خواست تا حجر ببوسد، ازدحام خلق مانع بر این کار گردید، آنگاه بر بالای منبر رفت و خطبه‌ای خواند. تا حضرت امام زین‌العابدین به مسجد درآمد، با روی مقمّر و خدّی منوّر و جامهٔ معطّر، ابتدای طواف کرد چون به نزدیک حجر فرا رسید، مردم برای تعظیم و بزرگ داشت آن وجود مقدّس، اطراف حجر را خالی کردند تا او حجر را ببوسد.

در این هنگام مردی شامی از هشام پرسید که این جوان والا و زیبا که بود؟ تا چنان مورد احترام قاطبهٔ خلق گردید، هشام پاسخ داد اهل شام ورا نشناسند و بدو تولّی نکنند، و به امارت او رغبت ننمایند. فرزدق[1] شاعر آنجا ایستاده بود، گفت من او را شناسم شما گوش دارید تا به ارتجال صفت نسبت وی کنم:

هذا الذی تعرف البطحاء وطاءته | والحلّ یعرفه والبیت والحرم

هذا ابن فاطمة الزهراء و یحکم | و ابن الرضّی علیّ خیرکُم قدم

الی آخر که هفده بیت است. مع الاسف مجال این مقال برای درج کل اشعار تنگ است.

۱- فرزدق (۲۰-۱۱۴): ابوفراس همام سبر غالب در سال ۲۰ هـ از خانواده بزرگ تمیمی متولد شده است. مانند شعراء شیعی آن زمان، از جریان تاریخ خشمگین و از شعرش بوی خشم و حزن می‌آید، گاهی بصورت مدیحه و زمانی بشکل رثاء یا دعا به شیوهٔ دعوت به جهاد و شورش سروده شد. باری فرزدق شاعر مبارز سیاسی است. مدیحه‌گو بود. ولی صله نسبتاً مهمی که امام‌زین‌العابدین برای او فرستاده بود بعد از اصرار زیاد پذیرفت، گفت آن قصیده را برای کفارهٔ گناهان خویش سروده‌ام. کشف المحجوب ص ۹۱، تاریخ ادبیات عرب ص ۸۲

«امام محمدباقر علیه‌السلام»

(وَ منهم) نیز بر اهل معاملت و برهان ارباب مشاهدت امام، اولاد نبی و گزیدهٔ نسل علی ابوجعفر محمدبن علی‌بن الحسین‌بن علی بن ابی‌طالب «کرَّم اللهُ وَجهَه وَ رَضی عنهم»

و نیز گویند کنیت وی ابوعبدالله بود و به لقب وی را باقر خواندندی، مخصوص بود وی به قائق علوم به لطایف اشارات اندرکتاب خدای عزّوجل وی را کرامات مشهور بود و آیات ازهر و براهین انور و گویند ملکی وقتی قصد هلاک وی کرد، کس فرستاد بدو چون به نزدیک وی اندر آمد از وی عذر خواست و هدیه داد و به نیکوئی باز گردانید، گفتند «ایّها الملک قصد هلاک وی داشتی، تو را با وی دیگر گونه دیدیم، حال چه بود؟ «گفت چون وی به نزدیک من اندر آمد، دو شیر دیدم یکی بر راست و یکی بر چپ وی، مرا می‌گفتند:

«اگر تو بدو قصد کنی ما تو را هلاک کنیم»

از وی روایت آرند که وی گفت اندر تفسیر کلام خدای عزّوجلّ:

«فَمَن یکفر بالطاغوت و یؤمِن بالله قالَ کلّ مَنَ شَغَلَکَ عَن مطالعة الحق فهو طاغوتِک، بازدارندهٔ تو از مطالعهٔ حق طاغوت توست. بنگر تا به چه چیز محجوبی بدان حجاب باز مانده‌ای و آن حجاب توست به ترک آن حجاب بگوی تا به کشف اندر رسی و محجوب ممنوع باشد و ممنوع را نباید دعوی قربت کند و از خواصّ وی یکی روایت کند که چون از شب لختی برفتی و وی از اوراد فارغ گشتی آواز بلند برگرفتی به مناجات و گفتی:

«الهی و سیّدی شب اندر آمد و ولایت تصرّف ملوک برآمد و ستارگان هویدا شدند بر آسمان و خلق جمله به خفتند و ناپیدا شدند، صوت مردمان را بیارامید و چشمان بخفت، و با پستیهای نهفت، بنومید درهای خود اندر بستند و پاسبانان برگماشت

و آنان که بدیشان حاجتی داشتند، حاجت خود فرو گذاشتند، بار خدایا تو زنده‌ای و پاینده‌ای و داننده‌ای و بیننده‌ای، غنودن و خواب بر تو روا نیست و آنکه تو را بدین صفت نشناسند، هیچ نعمت در سزا نیست ای آنکه چیزی تو را از چیز باز ندارد، شب و روز اندر بقاء تو خلل نیارد درهای رحمتت گشاده است، برآنکه تو را دعا کند و خزینهایت جمله فدای آن است که بر تو ثنا گوید، تو آن خداوندی که ردّ سایل بر تو روا نباشد. چون مؤمنی دعا کند بر درگاهت، سایل را باز دارنده‌ای نباشد، از خلق زمین و آسمان بار خدایا چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم؟ چگونه دل را به دنیا شاد کنم چون نامه را یاد کنم چگونه با چیزی از دنیا قرار کنم، چون ملک الموت را یاد کنم چگونه از دنیا بهره پذیرم، پس از تو خواهم از آنچه تو را دانم و از تو جویم در آنچه تو را می‌خوانم، راحتی اندر حال مرگ بی‌عذاب و عیشی اندر حال حساب بی‌عقاب.

این جمله می‌گفتی و می‌گریستی. تا شبی وی را گفتم:

«ای سیّدی و سیّد آبائی چند گریی و تا چند تا خروشی؟:

«گفت ای دوست، یعقوب را یک پسر گم شد، چندان بگریست که نابینا شد. و چشمها سپید کرد و من هژده کس را با پدر خود یعنی حسین و قتیلان کربلا گم کرده‌ام کم از آن باری نباشم که بر فراق ایشان چشمها سفید کنم.

این مناجات به عربیت سخت فصیح است، امّا ترک تطویل را معانی آن به پارسی بیاوردم تا مکرّر نشود و باز به جایی دیگر آن را بیارم، إن شاءالله ربّ العالمین.

بمنّه و کرمه

دکتر جواد سلماسی‌زاده

بِسْمِ اللّه الرَّحْمٰنِ الرَّحیمْ

الحمدُ للّٰه الْجَوادِ بِاَفْضَلِ اَنْواعِ النَّعْماء، الْمَنّانِ بِاَشْرَفِ اَصْنافِ الْعَطاء، المَحمودِ في اَعالي ذُرَى العِزَّةِ وَ الْكِبْرياء، المَعْبودِ بِاَحْسَنِ اَجْناسِ العِباداتِ في اَعماقِ الأَرْضِ واَطباقِ السَّماءِ، ذِي الْعَظَمَةِ و الجَبَروتِ و البَهاء، و الجلالةِ والمَلَكوت و السَّناء، الّذى عَلا فَاحْتَجَبَ بِأَنْوارِ الْمَجْدِ و القُدسِ و الثَّناء عَنْ اَعْيُنِ النّاظِرينَ واَبْصارِ البُصَراء، ودَنا فَاقْتَرَبَ مِن بَصائِرِ المُحتَرِقينَ في وَهْجِ العَناء، وَ رَبَطَ طَرَفَ لِقاءِ المُنْغَمِسينَ فى لُجَجِ بِحارِ تَوْحيدِهِ بِالفَناء، و خَلَطَ شَرَفَ فَناءِ المُتَغَلْغِلينَ في قَعْرِ قُرْبِه البَهاءِ بِمَحضِ البَقاءِ، واَغْناهُم بِعِزَّةِ الْفَقْرِ إلَيهِ عَنْ ذُلِّ الرَكونِ إلى الأَشْياءِ، و اَوْلاهُم التَوفيقَ لِلحَمْدِ عَمّا هُو في خزانَةِ الآلاء، وَ اَغْناهُم بِالْفَناءِ عَنِ الْبقاء بِالْبَقاءِ عَنِ الفَناء، فَصاروا مَغْمورينَ بِنُورِ فَناءِ الفَناءِ، مُخَلَّصينَ عَنْ هواءِ و بِالبَقاءِ عَنِ الفَناءِ فَصاروا مَغْمورينَ بِنُورِ فَناءِ الفَناءِ، مُخَلَّصينَ عَنْ هَواءِ الأَهْواء، و حَطّوا رِحالَ الأُنسِ بِفَنا الْقُدسِ مُوَدِّعينَ فَناءِ الفَناء، وانْقَطَعوا بِالنورِ الْحقيقيِّ التّامِّ عَنْ [تَخاييلِ] الأَضلالِ و تَماثيلِ الْاَفْياءِ الّتي هِيَ اَعيانُ الدَّهْماء و اشخاصُ الإنشاء، نَحْمِدهُ عَلى اَن كَفانا كَيْدَ مَنْ عادانا فيه، و دَفَعَ عَنّا شرَّ مَن نادانا بِقلبه و آذانا بِفِيه، و شَغَلَ عَنّا كُلَّ شاغِلٍ عَنْهُ، و اَلَّفَ بَيْنَنا و بَيْنَ كُلِّ مؤَلَّفٍ بَيْنَنا و بَيْنَه، و جَعَلَنا خَدَماً و عِباداً لَهُ، و اَكرَمَنا بِشَريفِ خِطابِهِ و كريمِ كِتابه، و جَعَلَنا مُتَّبِعينَ لِحَبيبه، ثُمَّ مِن جُملة اَحِبّائِهُ. وَ نَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اللّه وَحْدَهُ لا شريكَ لَهُ يُوازيه، و لاَ نَظيرَ لَه يُضاهيه، فَاِنْ نَظَرْنا اِلى اَوْصافِ الْاُلوهِيَّة فَلا اِلٰهَ اِلاّ هُوَ و اِنْ تَأَمَّلْنا الوجودَ فَلا هُوَ اِلاّ هُوَ،

مُحَمّداً عبدُه و رسولُه و نبیُّه وصفیُّه اَرْسَلَهُ بِالحقِّ الیٰ کافّة الخَلْقِ فَحَلّ بِرَفیعِ مَحَلّه عُقَدَ اهلِ الرّافع و الضّلال، و قَلّ بِحَدِّهِ عَدَدَ زُمَرِ الْخِزْیِ وَالنَّکال وَاطْفاء بِنورِه نارَ الغوایة و بَوّائاً انصارَه دار الهدایة و اَضاءَ قلوبَ المُهتدَینَ بِهَدْیِه بِانوارِ جواهرِ الدّین و وَفّقَهُم لاقِتناء مَفاخِرِ ذخائرِ الیقینِ و بَصّرَهُم بِغوامِضِ سرائرِ النّبیین، وخَصَّ الاصفیاءَ و الاتقیاءَ مِن اَتْباعهِم اَلّذین نَفَضُوا ایدیهم عنِ الْکَونَیْن، و رَفضُوا عَنْ قُلوبِهِم الإلْتفاتَ إلی نَعیم الدّارَیْنِ مِن شَواهِدِ الغَیْبِ المَکنونِ، بما لایُبْصِره لواحظ العُیون، و لا یَستشْرِفُ لَهُ طوالِعُ العُقول و نواجم الظّنونِ، و بَلّغَ قُلُوبَهُم بما کاشِفُها بِه مِن نِهایاتِ المطالبِ و غایاتِ الهِمَم، و اُقّسَعَ عَن اسرارِهِم مِمّا طالَعَها بِه مِن اَقاصی الْمقاصِدِ غباباتِ لْغُمَم، واسْتَصْفیٰ ارواحَهم بما یَستَمِلِکُه مِن انوارِ الجلایا القُدسیّه عَن شَوائِبِ الأنوارِ و کُدوراتِ الظُّلَم، صلّی اللّه علیه و عَلیٰ آله و اصحابِه ماذَرَّ شارِقُ لطفٍ مِن مشرقِ فضل و ما وَقَب غاسِقُ بُعدٍ مِن اُفُقِ طَرْد بعدَه، ما اَبْتُلِیَ بِالْبُعدِ عاشقٌ و ما اَوْمَض بارقُ هِدایَةٍ مِن سَحابِ عِنایةٍ و ما لَفَظَ ناطقُ صدقٍ بِکَلمةِ عِشقٍ و ما تَقَلْقَلَ قدمُ شَوْقٍ فی بادیةِ ذَوْقٍ و سلّم تسلیما.

اما بعد، چون از قرآن و اخبار گذشتی، هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست - رحمهم‌الله - که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حال است، نه ثمرهٔ حفظ و قال؛ و از عیان است نه از بیان، و از اسرار است نه از تکرار، و از علم لَدُنی است نه از علم کسبی، و از جوشیدن است نه از کوشیدن، و از عالم «اَدّبَنی رَبّي» است نه از جهان «عَلّمَنی اَبي»؛ که ایشان ورثهٔ انبیااند - صلوات‌الله علیهم اجمعین.

و جماعتی از دوستان خود را رغبتی تمام می‌دیدم به سخن این قوم، و مرا نیز میلی عظیم بود به مطالعهٔ احوال و سخن ایشان. اگر همه را جمع می‌کردم دراز می‌شد. التقاطی کردم دوستان را و خویشتن را - و اگر تو از این پرده‌ای - برای تو نیز.

و اگر کسی سخن ایشان زیادت‌تر از این خواهد، در کتب متقدّمان و متأخران این طایفه بسیار یافته شود - از آنجا طلب کند.

چون در نیشابور دیده‌اش به رخسار جلال‌الدین محمّد افتاد، گوئی برقی تافت از مشرق حقیقت که او را در سن صغر شناخت، و اسرارنامه را به وی اهدا کرد.

همان ذات پاکی است که مولانا او را روح عارفان نامید:

«عطّار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطّار آمدیم»

پس نسیمی دمید از باغ دوستی، بوئی یافتیم از خزینه دوستی، پس سومین بخش از مثلّث آرمانی عطّار علیه‌الرحمه را بعون‌اللهِ و قوّته آغاز کردم: به نام خداوند جهان آفرین ....

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

آنجا گشایشی یابد، مرا به دعای خیر یاد دارد - بُوَد که سبب گشایش او، مرا در خاک گشایش دهند - چنان که یحیی بن عماد که امام هری بود و استاد شیخ عبدالله انصاری بود (رحمهماالله) چون وفات کرد، او را به خواب دیدند و پرسیدند که: خدای عَزّ و جَلّ با تو چه کرد؟ گفت: خطاب کرد که، یحیی! با تو خطابها داشتم سخت. لکن روزی در مجلس، ما را می‌ستودی. دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت و بشنید، وقتش خوش گشت. تو را در کارِ خوش آمدِ او کردم، و اگر نه آن بودی، دیدی با تو چه کردمی.

دیگر باعث، آن بود که شیخ ابوعلی دقاق را گفتند (رحمةالله) که: در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست، چون بر آن کار نمی‌توانیم کرد؟ گفت: بلی. در وی دو فایده هست: اوّل آنکه اگر مرد طالب بُوَد، قوی همت گردد و طلبش زیادت شود. دوّم آنکه اگر در خود دماغی بیند، آن دماغ فرو شکند، و دعوی از سر او بیرون کند و نیک او بد نماید و اگرکور نیست [ببیند]. کما قال الشیخ محفوظ (رحمةالله): **لا تَزِنِ الخَلقَ بِمیزانِکَ وزِنْ نَفسَکَ بمیزانِ المُوقِنینِ لِتعلمَ فَضلَهُم و إفلاسَک.** یعنی خلق را به ترازوی خود وزن مکن، اما به ترازوی مردان راه خود را بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود.

دیگر باعث، آن بود که جنید را گفتند (رحمةالله علیه) که: مرید را چه فایده بود در این حکایات و روایات؟ گفت: سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای عزّوجلّ که بدان مرید را - اگر دل شکسته بُود - قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد. و حجت این سخن آن است که حق تعالیٰ می‌فرماید: **وَ کُلاًّ نَقُصّ علیکَ من اَنْباء الرُسُلِ، ما تثبِتُ بِهِ فؤادَکَ.** ما ای محمد! قصهٔ گذشتگان با تو می‌گوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی شود.

دیگر باعث، آن بود که خواجهٔ انبیا علیه الصّلوة و السّلام و التّحیه می‌فرماید: **عندَ ذکرِ الصّالحینَ تنزَّلَ الرَّحمةُ.** اگر کسی مائده‌ای نهد که بر آن رحمت بارد، تواند بود که او را از آن مائده، بی‌فایده باز نگردانند.

دیگر باعث، آن بود که تا بُوَد که از ارواح مقدسهٔ ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایهٔ دولتی فرود آورد.

دیگر باعث، آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها، سخن ایشان دیدم و

جملهٔ سخن ایشان شرح قرآن و احادیث دیدم. خود را بدین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیستم، باری خود را با ایشان تشبّه کرده باشم که: مَن تَشَبّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ. چنان که جنید رحمةالله علیه گفت: مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق نمایند، و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی، به چیزی دیگر دعوی کردندی.

دیگر باعث، آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و نحو و تصریف می‌بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره‌ای نمی‌توانستند گرفت - این سخنان که شرح آن است و خاصّ و عامّ آن بهره‌یی نمی‌توانستند گرفت، این سخنان که شرح آن است و خاصّ و عامّ را در وی نصیب است - اگرچه بیشتر به تازی بود، با زبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود.

دیگر باعث، آن بود که چون ظاهر می‌بینم که اگر یک سخن بر خلاف تو می‌گویند، در خون آن کسی سعی می‌کنی - و سالها بدان یک سخن کینه می‌گیری - چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثر است، سخن حق را هم اثری تواند بود - هزار چندان - اگر چه تو از آن خبر نداری. چنانکه از امام عبدالرّحمان اَکّاف رحمةالله علیه پرسیدند: «کسی که قرآن می‌خواند و نمی‌داند که چه می‌خواند، آن را هیچ اثری بُوَد؟» گفت: کسی که دارو می‌خورد و نمی‌داند که چه می‌خورد، اثر می‌کند. قرآن چگونه اثر نکند؟ بلکه بسی اثر کند. فکیف چون داند که چه می‌خواند.

دیگر باعث، آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی‌توانستم گفت و شنید، مگر به کُره[1] و ضرورت و ما لابد. لاجرم از سخن ایشان وظیفه‌ای ساختم اهل روزگار را. تا بُوَد که بدین مائده هم کاسه‌ای یابم. چنانکه شیخ ابوعلی‌سینا رحمةالله علیه گوید: مرا دو آرزو است: یکی آنکه تا سخنی از سخنهای او می‌شنوم؛ دیگر آنکه: تا کسی را از کسان او می‌بینم. پس گفت: من مردی امّی‌ام. نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند. کسی می‌بایدم که سخن او گوید، و من می‌شنوم؛ یا من می‌گویم و او می‌شنود. اگر در بهشت گفت وگوی او نخواهد بود، بوعلی از بهشت بیزار است.

۱- ناخشنودی، نارضایی، جبر.

دیگر باعث، آن بود که امام یوسف همدانی رحمةالله را پرسیدند: چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تَواری[1] آرند، چه کنیم تا به سلامت بمانیم؟ گفت: هر روز هشت ورق از سخن ایشان می‌خوانید. پس وردی ساختن - اهل غفلت را - فرض عین دیدم.

دیگر باعث، آن بود که بی‌سببی از کودکی باز دوستیِ این طایفه در جانم موج می‌زد و همه وقت مُفرّح دل من سخن ایشان بود - به امیدِ آنکه «**الْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ**» به قدر وسع خویش - سخن ایشان را جلوه کردم، که این عهدی است که این شیوهٔ سخن به کلّیت روی در نقاب آورده است، و مدعیان به لباس اهل معانی بیرون آمده‌اند و اهل دل، چون کبریت احمر عزیز شده‌اند. **کما قال الجُنید للشبلی (رحمهماالله): إذا وَجَدْتَ مَن یُواقفکَ عَلی کَلمَة مِمّا تقوُلُ فَتَمَسَّک به.** جنید، شبلی را گفت: اگر در همهٔ عالم کسی را یابی که در یک کلمه از این که می‌گویی موافق تو بود دامنش گیر.

دیگر باعث، آن بود که چون می‌دیدم که روزگاری پدید آمده است که الخیر شرٌّ، و اشرار النّاس اخیار النّاس را فراموش کرده‌اند، تذکره‌ای ساختم اولیا را، و این کتاب را «تذکرة الاولیا» نام نهادم تا اهل خسران روزگار، اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه‌نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند، تا در نسیم دولت ایشان به سعادت ابدی پیوسته گردند.

دیگر باعث، آن بود که چون این سخن بهترین سخنهاست، از چند وجه: اوّل آنکه دنیا بر دل مردم سرد کند؛ دوّم آنکه آخرت را بر دوام ملازم خاطر بود؛ سوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آورد؛ چهارم آن که مرد چون این نوع سخن را بشنود، زادِ راه بی‌پایان ساختن گیرد. پس بر مقتضی این مقدمات، جمع کردن چنین سخنها از جملهٔ واجبات بود، و به حقیقت توان گفتن که در آفرینش به از این کتاب نیست، از آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جملهٔ سخنهاست.

۱- پنهان شدن، نهفته شدن، دربه دری.

و توان گفتن که این کتابی است که مخنثان را[1] مرد کند، و مردان را شیرمرد کند، و شیرمردان را فرد کند، و فردان را عین درد گرداند. و چگونه عین درد نگرداند؟ که هرکس این کتاب - چنانکه شرط است - برخواند و بنگرد، آگاه گردد که این چه درد بوده است در جانهای ایشان، که چنین کارها و از این شیوه سخنها از دل ایشان به صحرا آمده است.

و من یک روز پیش امام مجدالدین محمد خوارزمی رحمةالله علیه در آمدم. او را دیدم که می‌گریست. گفتم: خیر است! گفت: زهی اسفهسالاران[2] که در این امت بوده‌اند، که به مثابهٔ انبیااند (علیهم‌الصّلوة و السّلام) که: **علماءُ اُمّتی کَانبیا بنی‌اسرائیل.** پس گفت: از آن می‌گریم که دوش گفته بودم: خداوندا! کار تو به علت نیست. مرا از این قوم گردان یا از نظارگیان این قوم - که قسمی دیگر را طاقت ندارم - می‌گریم، بُوَد که مستجاب شده باشد.

دیگر باعث، آن بود که تا فردای قیامت نظری به شفاعت در کار این عاجز کنند. و مرا چون سگ اصحاب الکهف - اگر همه با استخوانی - نومید باز نگردانند.

نقل است که جمال موصلی رحمةالله علیه خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ خواجهٔ انبیا علیه الصّلوة و السّلام یک گورگاه جای یافت. آنگاه وصیت کرد که: بر گورم نویسند: **وَ کَلْبُهُم باسطٌ ذِراعَیْه بِالْوَصید.** خداوندا! سگی چند قدم بر اثر دوستان تو زد، او را در کار ایشان کردی. من نیز دعویِ دوستیِ دوستانِ تو می‌کنم و خود را بر فتراک[3] ایشان می‌بندم و مشتغل سخن ایشان می‌شوم و باز می‌رسانم. خداوندا و پادشاها! اگر چه این سخن را هیچ نیَم - و می‌دانم که از هیچکسانِ این راهم - اما محبّ اقوال و احوال و رموز و اشارات ایشانم. به حق وحدانیّتِ قیّومیت، و به حق جان پاک انبیا و رسل و ملائکهٔ مقرب، و اولیا و مشایخ و علمای حضرت تو، که این غریب عاجز را از این قوم محجوب مگردان، و این کتاب را سبب درجهٔ قرب گردان،

۱- مردانی که حالتها و اداهای زنها را از خود بروز دهند، کنایه از مردان بدکار.

۲- سپهسالاران، سرداران و فرماندهان سپاه.

۳- تسمه و دوال که از پشت زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند، ترک‌بند.

نه سبب درکهٔ بُعد. انّک وَلیّ الإجابَة.

اکنون اسامی این بزرگان که در این کتاب‌اند یاد کنم. بعد از آن شرح مقامات و کرامات و حالات و اوقات و اشارت ایشان آغاز نهیم، **بِعَوْنِ الله و حُسْنِ تَوْفیقه.**

محمدجعفر صادق	اویس قرنی	حسن بصری	مالک دینار
محمدبن واسع	حبیب عجمی	ابوحازم مکی	عتبةبن الغلام
رابعه عدویه	فضیل عیاض	ابراهیم‌بن ادهم	بِشر حافی
ذوالنون مصری	ابویزید بسطامی	عبدالله مبارک	سفیان ثوری
شقیق بلخی	امام ابوحنیفه	امام اعظم شافعی	امام‌احمدبن حنبل
داود طائی	حارث محاسبی	ابوسلیمان دارائی	ابن سمّاک
محمدبن اسلم	احمدبن حرب	حاتم اصمّ	سهل‌بن عبدالله
معروف کرخی	سری سقطی	فتح موصلی	احمد حواری
احمد خضرویه	ابوتراب نخشبی	یحیی معاذ رازی	شاه شجاع کرمانی
یوسف بن الحسین	ابوحفص حداد	حمدون قصار	منصور عمار
احمد عاصم	عبدالله خبیق	جنید بغدادی	عمروبن عثمان‌مکی
ابوسعید خراز	ابوالحسین نوری	ابوعثمان حیری	ابوعبدالله جلاء
ابومحمد رُوَیم	ابن عطا	ابراهیم رَقی	یوسف اسباط
ابویعقوب نهرجوری	سمنون محبّ	محمد مرتعش	محمد فضل
ابوالحسن بوشنجی	محمدالترمذی	ابوالخیر اقطع	عبدالله تروغبدی
ابوبکر رواق	عبدالله منازل	علی سهل اصفهانی	خیر نسّاج
ابوحمزه خراسانی	احمد مسروق	عبدالله مغربی	ابوعلی جوزجانی
ابوبکر کتانی	عبدالله خفیف	ابومحمد جریری	حسین منصور حلاّج
ابراهیم خواص	مِمشاد دینوری	ابوبکر شبلی	ابونصر سراج

ابوالعباس قصاب　ابوعلی دقاق　ابوالحسن خُرقانی　ابراهیم شیبانی

ابوبکر صیدلانی　ابوحمزه بغدادی　ابوعمرو نُجید　ابوالحسن الصایغ

ابوبکر واسطی　ابرعلی ثقفی　شیخ جعفر خلدی　شیخ علی رودباری

شیخ‌ابوالحسن حصری　ابواسحاق کازرونی　ابوالعباس سیّاری　ابوعثمان مغربی

ابوالقاسم نصرآبادی　ابوالعباس نهاوندی　ابوسعید ابوالخیر　شیخ‌ابوالفضل حسن

محمد باقر

۱

ذکر امام صادق (ع)

آن سلطان ملّت مصطفوی، آن برهان حجّت نبوی، آن عامل صدّیق، آن عالم تحقیق، آن میوهٔ دل اولیا، آن جگر گوشهٔ انبیا، آن ناقِد علی، آن وارثِ نبی، آن عارفِ عاشق: جعفرالصادق رضی الله عنه.

گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید ساخت این کتاب شرح اولیاست که پس از ایشان بوده‌اند امّا به سبب تبرّک به صادق ابتدا کنیم که او نیز پس از ایشان بوده است. و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمه‌ای چند از آنِ او بیاوریم که ایشان همه یکی‌اند.

چون ذکر او کرده شود از آنِ همه بُوَد. نبینی که قومی که مذهب او دارند، مذهب دوازده امام دارند. یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی.

اگر تنها صفت او گویم، به زبان و عبارت من راست نیاید که در جملهٔ علوم و اشارات و عبارات بی‌تکلّف به کمال بود، و قدوهٔ[1] جمله مشایخ بود، و اعتماد همه بر وی بود، و مقتدای مطلق بود. هم الٰهیان را شیخ بود، و هم محمّدیان را امام، و هم اهل ذوق را پیشرو، و هم اهل عشق را پیشوا. هم عُبّاد را مقدّم، هم زُهّاد را مکرم، هم صاحب

۱- پیشوا، کسی که به او اقتدا کنند.

تصنیفِ حقایق، هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی‌نظیر بود، و از باقر رضی‌الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سُنّت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنّت و جماعت اهل بیت را باید گفت به حقیقت. و من آن نمی‌دانم که کسی در خیال باطل مانده است. آن می‌دانم که هر که به محمّد ایمان دارد و به فرزندانش ندارد به محمّد ایمان ندارد. تا به حدّی که شافعی در دوستی اهل بیت تا به حدّی بوده است که به رَفضَش نسبت کردند و محبوس کردند و او در آن معنی شعری سروده است و یک بیت این است:

لَوْ كانَ رَفْضاً حُبُّ آلِ مُحَمَّدٍ   فَلْيَشْهَدِ الثَّقَلانِ أَنّی رافِضٌ

که فرموده است یعنی: اگر دوستیِ آلِ محمّد رفض است گو جمله جِنّ و اِنس گواهی دهید به رفض من؛ و اگر آل و اصحابِ رسول دانستن از اصول ایمان نیست، بسی فضولی که به کار نمی‌آید، می‌دانی. اگر این نیز بدانی زیان ندارد، بل انصاف آن است که چون پادشاه دنیا و آخرت محمّد را می‌دانی وُزَراء او را به جای خود می‌باید شناخت، و صحابه را به جای خود، و فرزندان او را به جای خود می‌باید شناخت تا سُنّیِ پاک باشی و با هیچ کس از پیوستگان پادشاهت کار نَبُوَد. چنانکه از ابوحنیفه رضی‌الله عنه پرسیدند: از پیوستگان پیغامبر صلّی‌الله علیه کدام فاضلتر؟

گفت: از پیران صدّیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضی‌الله عنهم اجمعین.

نقل است که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت: برو و صادق را بیار تا بکُشم. وزیر گفت: او در گوشه‌ای نشسته است و عُزلت گرفته و به عبادت مشغول شده و دست از مُلک کوتاه کرده و امیرالمؤمنین را از وی رنجی نه. از کشتن وی چه فایده بُوَد؟

هر چند گفت سودی نداشت. وزیر برفت به طلب صادق.

منصور غلامان را گفت: چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکُشید.

وزیر صادق را درآورد. منصور در حال[1] برجَست و پیش صادق باز دوید و در صدرش بنشاند [و خود نیز] به دو زانو پیش او بنشست. غلامان را عجب آمد. پس منصور گفت: چه حاجت داری؟

صادق گفت: آن که مرا پیش خود نخوانی و به طاعتِ خدای بگذاری.

پس دستوری داد و به اعزازی[2] تمام روانه کرد. در حال لرزه بر منصور افتاد و دواج[3] بر سر در کشید و بیهوش شد.

گویند سه نماز از وی فوت شد. چون باز هوش آمد وزیر پرسید: آن چه حال بود؟

گفت: چون صادق از در درآمد اژدهایی دیدم که با وی بود که لبی به زیر صُفّه نهاد و لبی به زبَر صُفّه؛ و مرا گفت به زبان حال اگر تو او را بیازاری تو را با این صُفّه فرو برم. و من از بیم آن اژدها ندانستم که چه می‌گویم. از وی عذر خواستم و چنین بیهوش شدم.

نقل است که یکبار داود طایی پیش صادق آمد و گفت: ای پسر رسول خدای! مرا پندی ده که دلم سیاه شده است.

گفت: یا با سلیمان! تو زاهد زمانه‌ای. تو را به پند من چه حاجت است.

گفت: ای فرزند پیغمبر! شما را بر همهٔ خلایق فضل است و پند دادن همه بر تو واجب است.

گفت: یا با سلیمان! من از آن می‌ترسم که به قیامت جدّ من دست در من زند که چرا حقّ متابعت من نگزاردی؟ این کار به نسبت صحیح و به نسبت قوی نیست. این کار به معاملت شایستهٔ حضرت حق بُوَد.

داوود بگریست و گفت: بار خدایا! آنکه معجون طینت او از آب نبوّت است و ترکیبِ طبیعتِ او از اصل بُرهان و حجّت، جدّش رسول است و مادرش بتول است، او بدین حیرانی است. داوود که باشد که به معاملهٔ خود مُعْجِب شود.

۱- همان دم، همان لحظه.

۲- عزت دادن، گرامی داشتن.

۳- بالاپوش، لحاف.

نقل است که با مَوالیِ خود روزی نشسته بود. ایشان را گفت: بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم هر که از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند.

ایشان گفتند: یا ابن رسول الله تو را به شفاعت ما چه حاجت که جدّ تو شفیع جملهٔ خلایق است؟

صادق گفت: من بدین افعال خود شرم دارم که به قیامت در روی جدّ خود نگرم.

نقل است که جعفر صادق مدّتی خلوت گرفت و بیرون نیامد. سُفْیان ثَوْری به درِ خانهٔ وی آمد و گفت: مردمان از فواید انفاس تو محروم‌اند چرا عُزلت گرفته‌ای؟

صادق پاسخ داد: اکنون چنین روی دارد: فَسَدَ ٱلزّمان و تَغیّر ٱلإخوان و این دو بیت بخواند:

ذَهَبَ ٱلْوَفاءِ ذَهابَ أمس ٱلذّاهِبِ　　و ٱلنّاسُ بَیْنَ مَخایلٍ و مآرِبِ
یُفْشُونَ بَیْنَهُمُ ٱلمَوَدَّةَ و ٱلوفا　　و قُلوبُهُمْ مَحْشُوَّةٌ بِعَقارِبِ

نقل است که صادق را دیدند که خزّی گرانمایه پوشیده بود. گفتند: یا ٱبنَ رسول الله لَیْسَ هٰذا من زیَ اهل بَیْتِکَ.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

دست آن کس بگرفت و در آستین کشید. پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده می‌کرد. گفت: هٰذا لِلحقّ و هٰذا لِلخلق.

نقل است که صادق را گفتند: همهٔ هنرها داری. زُهد و کَرَم باطن و قُرّةُ العَیْنِ خاندانی؛ ولکن پس متکبّری.

گفت: من متکبّر نیم، لیکن کِبر کبریایی است؛ که من چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و به جای کبرِ من بنشست. به کبر خود کبریایی نشاید کرد امّا به کبریای او کبر شاید کرد.

نقل است که صادق از ابوحنیفه پرسید که: عاقل کیست؟

گفت: آنکه تمییز کند میان خیر و شرّ.

صادق گفت: بهایم نیز تمییز توانند کرد، میان آنکه او را بزنند و آنکه او را علف دهند.

ابوحنیفه گفت: نزدیک تو عاقل کیست.

گفت آنکه تمییز کند میان دو خیر و دو شرّ تا از دو خیر، خیر اَلخیرَیْن اختیار کند و از دو شرّ خیر الشرَّیْن برگزیند.

نقل است که همیانی زر از یکی برده بودند. آن کس در صادق آویخت که: تو بردی. و او را نشناخت.

صادق گفت: چند بود.

گفت: هزار دینار.

او را به خانه برد و هزار دینار به وی داد. پس از آن، آن مرد زرِ خود بازیافت. زرِ صادق باز بُرد و گفت: غلط کرده بودم.

صادق گفت: ما هر چه دادیم باز نگیریم.

پس از آن مرد از یکی پرسید: او کیست؟

گفتند: جعفر صادق.

آن مرد خجل شد و برفت.

نقل است که صادق روزی تنها در راهی می‌رفت و الله الله می‌گفت سوخته‌ای[1] بر عقب او می‌رفت و بر موافقت او الله الله می‌گفت.

صادق گفت: الله! جبّه ندارم. الله جامه ندارم!

در حال دستی جامه‌ای زیبا حاضر شد. جعفر در پوشید.

آن سوخته پیش رفت و گفت: ای خواجه! در الله گفتن با تو شریک بودم، آن کهنهٔ خود به من ده.

صادق را خوش آمد و آن کهنه به وی داد.

نقل است که یکی پیش صادق آمد و گفت: خدای را به من نمای.

گفت: آخر نشنیده‌ای که موسی را گفتند **لَنْ تَرانی**. گفت: آری! امّا این ملّت محمّد است که یکی فریاد می‌کند **رَأی قَلْبی رَبّی**، دیگری نعره می‌زند که **لَمْ أَعْبُدْ رَبًّا لَمْ أَرَهُ**.

۱- آزار کشیده، محنت‌رسیده

صادق گفت: او را ببندید و در دجله اندازید. او را ببستند و در دجله انداختند. آب او را فرد برود. باز برانداخت. گفت: **یا آبنَ رسولِ آللهِ! اَلغیاث، آلغیاث.**

صادق گفت: ای آب! فرو بَرَش.

فرو برد، باز برآورد. گفت! یا آبنَ رسولِ آللهِ! آلغیاث آلغیاث.

گفت: فروبَر.

همچنین چند کرّت آب را می‌گفت که فروبر، فرو می‌برد. چون بر می‌آورد می‌گفت: یا آبنَ رسولِ آللهِ! آلغیاث آلغیاث. چون از همه نومید شد و وجودش همه غرق شد و امید از خلایق منقطع کرد این نوبت که آب او را برآورد گفت: الهی آلغیاث آلغیاث.

صادق گفت: او را برآرید.

برآوردند و ساعتی بگذاشتند تا باز قرار آمد. پس گفت: حق را دیدی.

گفت: تا دست در غیری[1] می‌زدم در حجاب می‌بودم. چون به کلّی پناه بدو بردم و مضطرّ شدم روزنه‌ای در درونِ دلم گشاده شد؛ آنجا فرو نگرستم. آنچه می‌جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که **أَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ.**

صادق گفت: تا صادق می‌گفتی کاذب بودی. اکنون آن روزنه را نگاه دارد که جهان خدای بدانجا فروست.

و گفت: هر که گوید خدای بر چیز است یا در چیز است و یا از چیز است او کافر بود.

و گفت: هر آن معصیت بنده را به حق نزدیک گرداند که اوّل آن ترس بُوَد و آخر آن عذر.

و گفت: هر آن طاعت که اوّل آن امن بود و آخر آن عُجْب آن طاعت بنده را از خدای دور گرداند زیرا که از این معنی بنده را به حق نزدیک گرداند مُطیع با عُجْب عاصی است و عاصی با عذر مُطیع.

از وی پرسیدند: درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر. گفت: درویش صابر که

۱- بیگانه.

توانگر را دل به کیسه بُوَد و درویش را با خدای.

وگفت: عبادت جز به توبه راست نیاید که حق تعالی توبه مقدّم گردانید بر عبادت. کما قال الله تعالی اَلتَّایِبُونَ اَلعابِدُونَ.

و گفت: ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندن است از ذکر. و خدای را یاد کردن به حقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای جملهٔ اشیا را به جهت آنکه خدای او را عوض بود از جملهٔ اشیا.

و گفت: در معنی این آیت: یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشَآءِ. خاص گردانم به رحمت خویش هر که را خواهم واسطه و عِلَل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطاء محض است.

و گفت: مؤمن آن است که ایستاده است با نفس خویش و عارف آن است که ایستاده است با خداوند خویش.

و گفت: هر که مجاهده کند به نفس برای نفس به کرامات برسد و هر که مجاهده کند با نفس برای خداوند برسد به خداوند.

و گفت: الهام از اوصاف مقبولان است و استدلال ساختن که بی‌الهام بود از علامت راندگان است.

و گفت: مکر خدای در بنده نهانتر است از رفتن مورچه در سنگ سیاه به شب تاریک.

و گفت: عشق جنون الهیٰ است نه مذموم است و نه محمود.

و گفت: سِرّ معاینه آنگاه مرا مُسلَّم شد که رقم[1] دیوانگی بر من کشیدند.

و گفت: از نیکبختی مرد است که خصم او خردمند است.

و گفت: از صحبت پنج کس حذر کنید: یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی؛ دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بُوَد و نداند؛ سوم بخیل که

۱- نشان، خط.

بهترین وقتی از تو ببرد؛ چهارم بددل[۱] که در وقت حاجت تو را ضایع گذارد؛ پنجم فاسق که تو را به یک لقمه بفروشد و به کمتر از یک لقمه.

گفتند: آن چیست کمتر از یک لقمه؟

گفت: طمع در آن.

و گفت: حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ است. بهشت عافیت است و دوزخ بلاست. عافیت آن است که کار خود را با خدای گذاری و دوزخ آن است که کار خدای با نفس خویش گذاری.

و گفت: مَنْ لَمْ یَکُنْ له سِرّ فهو مُضِرّ. اگر صحبت اعداد مضرّ بودی اولیا را به آسیه ضرری رسیدی از فرعون، و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی رسیدی زن نوح و لوط را، ولکن بیش از قبضی و بسطی نبود. و سخن او بسیار است، تأسیس را چند کلمه گفتیم و ختم کردیم.

۱- بیمناک، ترسنده، کینه‌ورز، بدگمان.

۲

ذکر اُوَیْس القَرَنی رضی‌الله عنه

آن قبلهٔ تابعین، آن قدوهٔ اربعین، آن آفتاب پنهان، آن هم نفس رحمان، آن **سُهَیل یَمَنی**: **اُوَیْس قَرَنی** رضی الله عنه، قال النبیّ صلّی الله علیه و سلّم: **أُیْسُ القَرَنیُ خیْرُ التابعین بإحسانٍ و عطفٍ**. ستایش کسی که ستایندهٔ او **رَحْمَةٌ لِلْعالَمین** بود و نفس او نفس رَبّ العالَمین بود. به زبان من کجا راست آید؟ گاه‌گاه خواجهٔ انبیا علیهم‌السلام روی سوی یمن کردی و گفتی **إنّی لأَجِدُ نَفَسَ الرّحمنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ**. یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می‌یابم و باز خواجهٔ انبیا گفت علیهم‌السلام که: فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته را بیافریند در صورت **اُوَیْس** تا **اُوَیْس** را در میان ایشان به عرصات برآورند و به بهشت رود تا هیچ آفریده، الاّ ماشاء الله واقف نگردد که در آن میان **اُوَیْس** کدام است، که چون در سرای دنیا حق را در زیر **قبّهٔ تواری**[1] عبادت می‌کرد و خویش را از خلق دور می‌داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که **أَوْلیآئی تَحْتَ قِبابی لا یَعْرِفُهُمْ غَیْری**. و در اخبار غریب آمده است که: فردا خواجهٔ انبیا علیهم‌السلام در بهشت از حجرهٔ خود بیرون آید چنانکه کسی مرکسی را طلب کند خطاب آید که: که را طلب می‌کنی؟

گوید: **اُوَیْس** را.

۱- پنهان، نهفته.

آواز آید که: رنج مبر که چنانکه در دارِ دنیا وی را ندیدی اینجا نیز هم نبینی.

گوید: الٰهی کجاست؟ فرمان رسد که: **فی مَقْعَدِ صِدْقٍ.**

گوید: مرا نبیند.

فرمان رسد که: کسی ما را می‌بیند، تو را چرا بیند؟

باز خواجهٔ انبیا گفت علیهم السلام که: در امّت من مردی است که به عدد موی گوسفندان ربیعه و مُضَر او را در قیامت شفاعت خواهد بود.

و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را.

صحابه گفتند: این که باشد؟

گفت: **عَبْدٌ من عَبیدِ الله.** بنده‌ای از بندگان خدای.

گفتند: ما همه بندگانیم. نامش چیست؟

گفت: **اُوَیْس.**

گفتند: او کجا بود؟

گفت: به قَرَن.

گفتند: او تو را دیده است.

گفت: به دیدهٔ ظاهر ندیده است.

گفتند: عجب! چنین عاشق تو، و او به خدمت تو نشتافته است؟

گفت: از دو سبب: یکی از غلبهٔ حال؛ دوم از تعظیم شریعت من. که پیرمادری دارد عاجزه‌ای است ایمان آورده به چشم به خلل و به دست و پای سست شده. به روز **اُوَیْس** اشتروانی کند و مزد آن بر نفقات[1] خود و مادر خود خرج کند.

گفتند: ما او را ببینیم؟

صدّیق را گفت تو او را در عهد خود نبینی. امّا فاروق و مرتضی را گفت رضی‌الله عنهم که شما او را ببینید. و وی مردی شعرانی است و بر پهلوی چپ وی و بر کفِ دستِ وی چندانکه یک درم سفید است و آن نه سفیدی بَرَص (بیماری پوستی پیسی)است.

۱- هزینهٔ زندگی عیال و اولاد.

چون او را دریابید از من سلامش رسانید و بگویید تا امّت مرا دعا گوید.

باز خواجهٔ انبیا گفت علیهم السلام: **أُحِبُّ العِبادِ الی الله الأَخْفِیاءُ.** بعضی گفتند: یا رسول الله! ما این در خویشتن می‌یابیم.

سیّد علیه‌السلام گفت: شُتروانی است به یمن. او را اُوَیْس گویند. قدم بر قدم او نهید.

نقل است که چون خواجهٔ انبیا را علیهم‌السلام وفات نزدیک رسید گفتند: یا رسول‌الله! مرقّع[1] توبه که دهیم؟

گفت: به اُوَیْس قرنی.

چون فاروق و مرتضی از بعد وفات مصطفی علیه‌السلام به کوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت: **یا أَهْلَ نَجْدٍ قُوموا.** ای اهل نجد، برخیزید.

برخاستند. گفت: از قرن[2] کسی در میان شما هست؟

گفتند: بلی.

قومی را بدو فرستادند. فاروق رضی الله عنه خبر اُوَیْس از ایشان بپرسید. گفتند: نمی‌دانیم.

گفت: صاحب شرع مرا خبر داده است و او گزاف نگوید. مگر شما او را نمی‌دانید؟

یکی گفت: **هُوَ أَحْقَرُ شأناً من أنْ یَطْلُبَهَ أمیرُالمؤمنین.**

گفت: او از آن حقیرتر است که امیرالمؤمنین او را طلب کند. دیوانه‌ای احمق و از خلق وحشی باشد.

گفت: او را طلب می‌کنیم، کجاست؟

گفتند: در وادی **یحمی الإبِلَ** در آن وادی اُشتر نگاه می‌دارد تا شبانگاه نانش دهیم. شوریده‌ای است. در آبادانیها نیاید، و با کس صحبت ندارد، و آنچه مردمان

۱- جامه پینه‌دار و پاره پاره، جامه وصله پینه شده.

۲- نام محل یا قبیله‌ای از اعراب.

خورند او نخورد، غم و شادی نداند. چون مردمان بخندند او بگرید، و چون بگریند او بخندد.

گفت: او را می‌طلبیم.

پس فاروق و مرتضی رضی‌الله عنهما، آنجا شدند، او را دیدند در نماز و حق تعالی مَلکی را بدو گماشته تا اُشتران او را نگاه می‌داشت. چون بانگ حرکت آدمی بیافت، نماز کوتاه کرد. چون سلام باز داد فاروق برخاست و سلام کرد. او جواب داد. فاروق گفت: «**ما آسمُکَ**» چیست نام تو؟

قال: «**عَبْدُالله**». گفت: بندهٔ خدای.

قال: «**عُمَرُ کُلُّنا عَبیدُالله**» گفت: همه بندگان خداییم. تو را نام خاص چیست؟

گفت: اُوَیْس

قال: «**اَرِنی یَدَکَ الیُمْنَی**» گفت: بنمای دست راست.

بنمود. آن سپیدی که رسول علیه‌السلام نشان کرده بود بدید. **فَقَبَّلَ یَدَهُ**. بوسه داد او را گفت: رسول علیه‌السلام تو را سلام رسانیده است. گفته است که امّتان مرا دعا کن.

قال: **أَنْتَ أَوْلَی بالدُّعآء لجمیع المؤمنین**. گفت تو اولیتری به دعا گفتنِ مسلمانان که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست.

فاروق گفت: من خود این کار می‌کنم. تو وصیّت رسول علیه‌السلام به جای آور.

گفت: **یا عُمَرُ لَعَلَّهُ غَیْری**. بنگر نباید که آن دیگری بُوَد.

گفت: پیغمبر تو را نشان کرده است.

پس اُوَیْس گفت: مرقّع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم.

ایشان مرقّع بدو دادند. پس گفتند: بپوش و دعا کن.

گفت: صبر کنید تا حاجت بخواهم.

در نپوشید. از برِ ایشان دور دور برفت و آن مرقّع فروکرد و روی بر خاک نهاد و می‌گفت: الٰهی این مرقّع در نپوشم تا همهٔ امّت محمّد را به من نبخشی. پیغامبرت حواله اینجا کرده است. و رسول فاروق و مرتضی است. الٰهی همه کار خویش کردند؛ کنون کار

تو مانده است.

خطاب آمد که: چندینی به تو بخشیدم، مرقّع در پوش.

می‌گفت: نه! همه را خواهم.

باز خطاب آمد که چندین هزار دیگر به تو بخشم. مرقّع بپوش.

می‌گفت: نه! همه خواهم.

باز خطاب می‌آمد که: چندین هزار دیگر به تو بخشم. مرقّع بپوش.

می‌گفت همه را خواهم. همچنان در مناجات می‌گفت و می‌شنود تا صحابه را صبر نبود. برفتند تا او در چه کار است بدو رسیدند. چون اُوَیْس ایشان را بدید، گفت: آه، چرا آمدید؟ اگر این آمدن شما نبودی مُرقّع در نپوشیدمی تا همه امّت محمّد را بنخواستمی. صبر بایست کرد.

فاروق او را دید. گلیمی اشتری خود فرا گرفته و سر و پای برهنه توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم دید. فاروق از خویشتن و از خلافت خود دلش بگرفت. گفت: کیست که این خلافت از ما بخرد به گرده‌ای؟

اُوَیْس گفت: کسی که عقل ندارد. چه می‌فروشی؟ بینداز تا هر که را باید برگیرد. خرید و فروخت در میان چه کار دارد؟

تا صحابه فریاد برآوردند که: چیزی که از صدّیق قبول کرده‌ای. کار چندین هزار مسلمان ضایع نتوان گذاشت؛ که یک روز عدل تو بر هزار ساله عبادت شرف دارد.

پس اُوَیْس مُرقّع در پوشید و گفت: به عدد موی شتر و گاو و گوسفند ربیعه و مُضَر از امّت محمّد علیه‌السلام بخشیدند از برکات این مرقع.

اینجا تواند بود که کسی گمان بَرَد که اُوَیْس از فاروق در پیش بود و نه چنین است. امّا خاصیّت اُوَیْس تجرید بود. فاروق آن همه داشت، تجرید نیز می‌خواست. چنانکه خواجهٔ انبیا علیه‌السلام در پیرزنان می‌زد که: محمّد را به دعا یاد دارید.

پس مرتضا خاموش بنشست. فاروق گفت: یا اُوَیْس چرا نیامدی تا مهتر را بدیدی؟

گفت: آنگاه شما دیدیت؟

گفتند: بلی!

گفت: مگر جبّهٔ او را دیدید؟ اگر شما او را دیدیت بگویید تا ابروی او پیوسته بود یا گشاده؟

ای عجب! چندان او را دیده بودند، امّا از هیبت که او را بود نشان باز نتوانستند داد. گفت: شما دوست محمّد هستید؟

گفتند: هستیم.

گفت: اگر در دوستی درست بودیت چرا آن روز که دندان مبارک او شکستند به حکم موافقت دندان خود نشکستید، که شرط دوستی موافقت است؟

و پس دندان خود بنمود. یک دندان در دهان نداشت. گفت! من او را به صورت نادیده موافقت او کردم که موافقت از دین است.

پس هر دو را رقّت جوش آورد. بدانستند که منصب موافقت و ادب منصبی دیگراست که رسول را ندیده بود و از وی می‌بایست آموخت.

پس فاروق گفت: یا اُوَیْس مرا دعایی بکن.

گفت: در ایمان میل نبود، دعا کرده‌ام و در هر نماز تشهّد می‌گویم. **اَللّهُمَّ آغْفِرْ لِلْمؤمنین و المؤمنات.** اگر شما ایمان به سلامت به گور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم. پس فاروق گفت: مرا وصیّتی کن. گفت، یا عُمَرا! خدای را شناسی؟ گفت: شناسم. گفت: اگر بجز از خدای هیچ کس دیگر نشناسی تو را به. گفت: زیادت کن. گفت: یا عُمَرا! خدای تو را می‌داند. گفت: داند. گفت: اگر بجز خدای کس دیگر تو را نداند تو را به.

پس فاروق گفت: باش تا چیزی بیاورم برای تو. اُوَیْس دست در گریبان کرد و دو درم برآورد. گفت: من این را از اُشتربانی کسب کرده‌ام. اگر تو ضمان می‌کنی که من چندان بزیَم که این بخورم، آنگاه دیگر بستانم زمانی بود.

پس گفت: رنجه گشتید، باز گردید که قیامت نزدیک است. آنگاه آنجا ما را دیدار

بُوَد که بازگشتی نبود، که من اکنون به ساختنِ زادِ راه قیامت مشغولم.

چون اهل قَرَن از کوفه بازگشتند اُوَیْس را حرمتی و جاهی پدید آمد در میان ایشان. سر آن نمی‌داشت، از آنجا بگریخت و به کوفه شد و بعد از آن کسی او را ندید الاّ هَرِم بن حیّان رضی‌الله عنه. هَرِم گفت: چون آن حدیث بشنودم که درجهٔ شفاعت اُوَیْس تا چه حدّ است آرزوی وی بر من غالب شد. به کوفه رفتم و او را طلب کردم تا وی را باز یافتم. بر کنار فرات وضو می‌کرد و جامه می‌شست. وی را بشناختم که صفت او شنیده بودم. سلام کردم و جواب داد و در من نگریست. خواستم تا دستش فرا گیرم، دست نداد. گفتم: رَحِمَکَ الله یا اُوَیْس و غفرلَک. چگونه‌ای؟

گریستن بر من افتاد.از دوستی من و از رحمت که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال وی اُوَیْس نیز بگریست. گفت: وحیّاک الله یا هَرَم بنَ حیّانَ. چگونه‌ای یا برادر و تو را که راه نمود به من؟

گفتم: نام من و پدر من چون دانستی؟ و مرا به چه شناختی هرگز نادیده؟

گفت: نَبَّأَنِی ٱلعَلیمُ ٱلْخَبیرُ. آنکه هیچ چیز از علم و خبر وی بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح تو را بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد، اگرچه یکدیگر را ندیده باشند.

گفتم: مرا چیزی روایت کن از رسول علیه‌السلام. گفت: من وی را در نیافته‌ام. اخبار وی از دیگران شنیده‌ام، و نخواهم که راه حدیث بر خویش گشاده کنم و نخواهم که مُحدِّث و مُفتی[1] و مُذکِّر[2] باشم که مرا خود شُغل هست که بدین نمی‌پردازم.

گفتم: آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم.

پس دست من بگرفت و گفت: أعوذُ بالله مِنَ ٱلشَّیْطانِ ٱلرَّجیم. و زار بگریست. پس گفت: چنین می‌گوید خدا جلّ جلاله وَ مَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَ ٱلإنْسَ إلاَّ لِیَعْبُدُونِ وَ مَا خَلَقْنَا ٱلسَّمَآءَ وَ ٱلْأَرْضَ وَ مَا بَیْنَهُمَا لاَعِبِینَ مَا خَلَقْنَا هُمَا إلاَّ بِالْحَقِّ وَلَکِنَّ أَکْثَرَهُمْ لا

۱- فتوی دهنده در شرعیّات.

۲- یاد دهنده و یاد آورنده.

يَعْلَمُونَ. تا اینجا که **أَنَّهُ هُوَ ٱلْعَزِيزُ ٱلرَّحِيمُ** بر خواند آنگاه یک بانگ بکرد. پنداشتم که عقل از او زایل شد.

پس گفت: ای پسر حیّان! چه آورد تو را اینجا؟

گفتم تا با تو اُنس گیرم و به تو بیاسایم. گفت: من هرگز ندانستم که کسی خدای را بشناخت و به هیچ چیز دیگر اُنس تواند گرفت و به کسی دیگر بیاسود. هَرِم گفت: مرا وصیّتی کن. اُوَیْس گفت: مرگ را زیر بالین دار، چون که بخفتی و پیش چشم‌دار، که برخیزی و در خُردیِ گناه منگر. در بزرگی آن نگر که در وی عاصی شوی که اگر گناه خُرد داری، خداوند را خُرد داشته باشی و اگر بزرگ داری خداوند را بزرگ داشته باشی.

هَرِم گفت: کجا فرمایی که مقام کنم.

گفت: به شام.

گفتم: آنجا معیشت چگونه بُوَد.

اُوَیْس گفت: **أُفٍّ لهٰذه القُلوبِ قد خالطها الشَّکُّ و لا تنفعها الموعظة**. اُف از این دلها که شکّ بر آنها غالب شده است پند نپذیرد.

گفتم: مرا وصیّتی دیگر کن.

گفت: یا پسر حیّان! پدرت بمُرد، آدم و حوّا بمُرد، نوح و ابراهیم خلیل بمُرد، موسی عمران بمُرد، داود خلیفهٔ خدای بمُرد، محمّد رسول‌الله بمُرد، ابوبکر خلیفهٔ وی بمُرد، عُمر برادرم بمُرد، و دوستم بمُرد، واعُمراهْ واعُمراهْ.

گفتم: رَحِمَکَ الله عُمَر، نمرده است.

گفت: حق تعالی مرا خبر داد از مرگ وی.

پس گفت: من و تو از جملهٔ مردگانیم.

و صلوات داد و دعایی سبک بگفت و گفت: وصیّت این است که کتاب خدای و راه اهل صلاح فرا پیش‌گیری، یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی، و چون با نزدیک قوم خویش رسی ایشان را پنده ده و نصیحت از خلق خدای باز مگیر، یک قدم پای از موافقت جماعت کشیده مدار که آنگاه بی دین شوی و ندانی و در دوزخ اُفتی.

و دعایی چند بگفت و گفت: رفتی یا هَرِم بن حیّان. نیز نه تو مرا بینی و نه من تو را و مرا به دعا یاد دار که من نیز تو را یاد دارم و تو از این جانب برو تا من از آن جانب بروم.

گفت: خواستم تا یک ساعتی با وی بروم، نگذاشت و بگذشت و می‌گریست و مرا به گریستن آورد. من از قفای وی می‌نگریستم تا به کوی فروشد. نیزش از آن پس خبر وی نیافتم و گفت بیشتر سخن که با من گفت، از امیرَیْن بود.

فاروق و مرتضی رضی الله عنهما و ربیع خثیم گوید برفتم تا اُوَیْس را بینم. در نماز بامداد بود. چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح باز پردازد. درنگی کردم، همچنان از جای برنخاست تا نماز پیشین بگزارد و نماز دیگر بکرد. حاصل سه شبانه‌روز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد و هیچ نخفت. شب چهارم او را گوش می‌داشتم. خواب در چشمش آمد. در حال با حق به مناجات آمد. گفت: خداوندا! به تو پناه می‌گیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار.

گفتم: مرا این بسنده است.

او را تشویش نَدادم و باز گردیدم. اُوَیْس را می آرند که در همهٔ عُمر خویش هرگز شب نخفت. یک شبی گفتی: **هذه لیلة القیام**، و دیگر شب گفتی **هٰذه لیلة الرُّکوع**، و دیگر شب گفتی **هٰذه لیلة السُّجود.**

یک شب به قیامی به سر بردی، و یک شب به رکوعی، و یک شب به سجودی.

گفتند یا اُوَیْس چون طاقت می‌داری شبی بدین درازی بر یک حال. گفت: ما خود هنوز یکبار **سُبحانَ رَبِّیَ اَلْاَعْلَی** نگفته باشیم در سجودی که روز آید. خود سه بار تسبیح گفتن سُنّت است. این از آن می‌کنم که می‌خواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم.

از وی پرسیدند: خشوع در نماز چیست؟

گفت: آنکه اگر نیزه بر پهلویش زنند در نمازش خبرش نبود.

گفتند: چونی.

گفت: چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که شبانگاه خواهد زیست یا نه؟

گفتند: کار چگونه است؟

گفت: **وا! قِلّةَ زادٍ وا طُولَ طریقاه.**

گفت: آه از بی‌زادی و درازی راه.

گفت: اگر تو خدای را تعالی پرستش کنی به عبادت آسمانها و زمینها از تو بنپذیرد تا باوَرَش نداری. گفتند: چگونه باورش داریم. گفت: ایمن نباشی بدانچه تو را فرا پذیرفته است و فارغ نبینی خویش را تا در پرستش او به چیزی دیگرت مشغول نباید بود.

و گفت: هر که سه چیز دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر بُوَد؛ طعام خوش خوردن، و لباس نیکو پوشیدن، و با توانگران نشستن.

اُوَیْس را گفتند: رضی‌الله عنه که در این نزدیکی تو مردی است. سی سال است که گوری فرو کرده است و کفنی در آویخته و بر سرِ آن نشسته است و می‌گرید و نه به شب قرار گیرد و نه به روز.

اُوَیْس گفت: مرا آنجا برید تا او را ببینم.

اُوَیْس را نزدیک او بردند. او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مغاک افتاده. بدو گفت: یا **فُلانُ شغلک القبْرُ عنِ اللهِ.** ای مرد سی سال است تا گور و کفن تو را از خدای مشغول کرده است و بدین هر دو بازمانده‌ای و این هر دو بُت راه تو آمده است. آن مرد به نور او آن آفت در خویش بدید، حال بر او کشف شد، نعره‌ای بزد و در آن گور افتاد و جان بداد. اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چند است.

نقل است که اُوَیْس یکبار سه شبانه‌روز هیچ نخورده بود. روز چهارم بامداد بیرون آمد. بر راه یک دینار زر افگنده بود. گفت: از آنِ کسی افتاده باشد. روی بگردانید تا گیاه از زمین برچیند و بخورد. نگاه کرد، گوسفندی می‌آمد. گرده‌ای گرم در دهان گرفته پیش وی بنهاد. گفت: مگر از کسی ربوده باشد. روی بگردانید. گوسفند به سخن آمد. گفت: من بندهٔ آن کسم که تو بندهٔ اویی. بستان روزی خدای از بندهٔ خدای.

گفت: دست دراز کردم تا گرده برگیرم، گرده در دست خویش دیدم گوسفند

ناپدید شد.

محامد او بسیار است و فضایل وی بی‌شمار. در ابتدا شیخ ابوالقاسم گُرگانی را رضی‌الله عنه ذکر آن بوده است. مدّتی که می‌گفته است اُوَیْس، اُوَیْس، اُوَیْس! ایشان دانند قدر ایشان. و سخن اوست که گفت: **من عرف آللهَ لا یَخْفَی علیه شیءٌ**، هر که خدای را شناخت هیچ چیز بر او پوشیده نماند.

دیگر معنی آن است که هر بشناخت تا شناسنده کیست.

دیگر معنی آن است که هر که اصل بدانست فروع دانستن آسان بودش که به چشم اصل در فروع نگرد.

دیگر معنی آن است که خدای را به خدای بتوان شناخت که **عَرَفتُ رَبّی بِرَبّی** پس هر که خدای را به خدای داند همه چیزی می‌داند.

و سخن اوست که: «**السّلامة فی الوحدة**.» سلامت در تنهایی است و تنها آن بُوَد که فرد بُوَد در وحدت و وحدت آن بُوَد که خیال غیر در نگنجد تا سلامت بُوَد. اگر تنها به صورت گیری درست نَبُوَد که **الشّیطان أبْعَدُ من الاثْنَیْن**. حدیث است.

و سخن اوست که: علیک بقلبک. بر تو باد به دل تو. یعنی بر تو باد که دایم دل حاضر داری تا غیر در او راه نیابد.

و سخن اوست که: **طَلَبتُ الرِّفعةَ فَوَجَدْتُهُ فی التّواضع و طلبت الرّیاسة فوجدته فی نصیحة الخلق و طلبت المروّة فوجدته فی الصدق و طَلَبت الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت النّسبة فوجدته فی التقوی و طلبت الشرّف فوجدته فی القناعة و طلبت الرّاحة فوجدته فی الزهد.** معانی این سخنها معلوم است و مشهود.

نقل است که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان شمردیمی. آخر از وی درخواست کردیم تا او را خانه‌ای ساختیم بر درِ سرای خویش. و یک سال و دو سال به سر آمدی که او را وجهی نبودی که بدان روزه گشادی. طعام او آن بودی که گاه‌گاه استهٔ[1] خرما برچیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت صرف کردی و بدان افطار کردی و اگر

۱- دانه و هستهٔ میوه‌ها. در اینجا منظور دانهٔ خرما است نه هستهٔ آن.

خرمایِ خشک یافتی نگاه داشتی تا روزه بدان گشادی و اگر خرمای خشک بیشتر یافتی استهٔ خرما بفروختی و به صدقه بدادی. و جامهٔ وَی خِرقه کهنه بود که از مَزبَلها برچیدی و پاک بشستی وَ بر هم دوختی و با آن می‌ساختی. عجبا! کار نَفَس خدایی از میان چنین جای برآید. وقت نماز اوّل بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی و به هر محلّتی که فرو شدی کودکان وی را سنگ زدندی. گفتی: ساقهای من باریک است. خُردتر بردارید تا پای من شکسته و خون آلوده نشود تا از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است، نه غم پای.

در آخر عمر چنین گفتند که سفیدی برو پدید آمد و آن وقت بر موافقت امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه در صفّین حرب می‌کرد تا کشته شد. **عاش وحیداً و مات شهیداً رضی‌الله عنه.** بدان که قومی باشند که ایشان را اُوَیْسان گویند ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان را نبوّت در حجر خود پرورش دهد بی‌واسطهٔ غیری چنانکه اُوَیْس را داد. اگرچه به ظاهر خواجهٔ انبیا را ندید امّا پرورش از او می‌یافت، نبوّت می‌پرورد و حقیقت هم نفس می‌بود. و این عظیم عالی مقامی است تا که را آنجا رسانند و این دولت روی به که نماید. **ذٰلِكَ فَضْلُ ٱللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَآءُ وَ ٱللهُ ذُو ٱلْفَضْلِ ٱلْعَظِيمِ.**

۳

ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پروردهٔ نبوّت، آن خو کردهٔ فُتوّت، آن کعبهٔ عمل و علم، آن خلاصهٔ وَرَع و حِلم، آن سبق برده به صاحب صدری، صدر سُنّت، حسن بصری رضی‌الله عنه؛ مناقب او بسیار است و محامد او بی‌شمار است. صاحب علم و معامله بود، و دایم خوب و حُزنِ حق او را فرو گرفته بود و مادر او از موالی اُمّ سَلَمَه بود. چون مادرش به کاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی. اُمّ سَلَمَه رضی‌الله عنها پستان در دهانش نهادی تا او بمکیدی. قطره‌ای چند شیر پدید آمدی. چندان هزار برکات که حق از او پدید آوردی همه از اثر شیر اُمّ سَلَمَه بود.

نقل است که حسن طفل بود، یک روز از کوزهٔ پیغامبر علیه‌السلام آب خورد، در خانه اُمّ سَلَمَه. پیغامبر گفت علیه‌السلام: این آب که خورد؟

گفتند: حسن. گفت: چندانکه از این آب خورد علم من بدو سرایت کند.

نقل است که روزی پیغامبر علیه‌السلام به خانه اُمّ سَلَمَه درآمد، حسن را در کنار وی نهادند. پیغامبر علیه‌السلام بدو دعا کرد. هر چه یافت از برکات دعای او یافت.

نقل است که چون حسن در وجود آمد او را پیش عُمَر آوردند. گفت: **سَمُّوه حَسَناً فانّه حَسَنُ الوجْهِ.** او را نام «حسن» کنید که نیکو روی است.

اُمّ سَلَمَه رضی الله عنها پرورش و تعهّد او قبول کرد، به حکم شفقتی که بروی برد

شیرش پدید آمد تا پیوسته می‌گفتی: **اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهُ إماماً یُقْتَدَی بِهِ.** خداوندا! او را مقتدای خلق گردان. تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافته بود و هفتاد بَدْری را یافته، و ارادت او به علی بوده است رضی‌الله عنهما، و در علوم رجوع باز او کرده است و طریقت از او گرفت، و ابتدای توبهٔ او آن بود که او گوهرفروش بود. او را الحسن اللؤلؤئی گفتندی، تجارت روم کردی، و با امیران و وزیران قیصر ستد و داد کردی رضی الله عنه. وقتی به روم شد و نزدیک وزیر رفت و ساعتی سخن گفت وزیر گفت: ما به جایی خواهیم شد اگر موافقت کنی.

گفت: حکم تو را است، موافقت می‌کنم.

بفرمود تا اسبی برای حسن بیاوردند تا با وزیر برنشست و برفتند. چون به صحرا رسیدند حسن خیمه‌ای دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشم و میخهای زرّین در زمین مُحْکَم کرده. حسن به یک سو ایستاد و آنگاه سپاهی چند گران بیرون آمدند. همه آلت حرب پوشیده، گِرد آن خیمه در گشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگاه فیلسوفان و دبیران – قرب چهار صد – در رسیدند. گِردِ آن خیمه در گشتند و چیزی بگفتند و برفتند. بعد از آن سیصد از پیران نورانی با محاسنهای سفید روی به خیمه نهادند و گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. پس از آن کنیزکان ماهروی – زیادت از دویست – هر یکی طبقی از زر و سیم و جواهر برگرفته گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگاه قیصر و وزیر جنگ در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند.

حسن گفت: من متحیّر و عجب بماندم. با خود گفتم این چه حال است، چون فرود آمدیم من از او پرسیدم. گفت قیصر روم را پسری بود که ممکن نبود به جمال او آدمئی، و در انواع کامل، و در میدان مردانگی بی‌نظیر. و پدر عاشق او، به صد هزار دل، ناگاه بیمار شد و جملهٔ اطبّای حاذق در معالجهٔ او عاجز آمدند. عاقبت وفات کرد. در آن خیمه به گور کردند. هر سال یکبار به زیارت او بیرون شوند. اوّل سپاهی بی‌قیاس گِردِ خیمه در گردند و گویند: ای ملک‌زاده! ما از این حال که تو را پیش آمده است اگر به جنگ راست شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا تو را باز ستدمانی. امّا این حال که تو را پیش

آمده است از دست کسی است که با او به هیچ روی کارزار نمی‌توانیم کرد، و مبارزت نتوان کرد.

این گویند و باز گردند. آنگاه فیلسوفان و دبیران پیش روند و گویند: این حال کسی کرده است که به دانش و فیلسوفی و علم و خرده شناسی با او هیچ نتوان کرد که همهٔ حکمای عالم در پیش او عاجزاند و همهٔ عالمان در جنب علم او جاهل، و اگر نه تدبیرها کردیمی و سخنها گفتیمی که در آفرینش همه عاجز از آن شدندی.

این گویند و باز گردند. آنگاه پیران به حرمت به شکوه پیش روند و گویند: ای پادشاه زاده! این حال که تو را پیش آمده است اگر به شفاعت پیران راست آمدی ما همه شفاعت و زاری کردیمی و تو را آنجا نگذاشتیمی.امّا این حال تو را از کسی پیش آمده است که شفاعت هیچ بنده سود ندارد. این بگویند و بروند. آنگاه آن کنیزکان ماه روی با طبقهای زر و جواهر پیش روند و گِرد خیمه بگردند و بگویند: ای قیصر زاده! ما این حال که تو را پیش آمده است اگر به مال و جمال راست آمدی ما همه خود را فدا کردیمی و مالهای عظیم بدادیمی و تو را نگذاشتیمی اماّ این حال تو را از کسی پیش آمده است که آنجا مال و جمال را اثری نیست.

این گویند و باز گردند. پس قیصر با وزیر جنگ در خیمه رود و گوید: بدان ای چشم و چراغ پدر، و ای میوهٔ دل پدر، و ای جگر گوشهٔ پدر، به دست پدر چیست؟ پدر برای تو لشکر گران آورد و فیلسوفان و پیران و شفیعان و رای زنان آورد و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان آورد و خود بیامد. اگر بدین همه کاری برآمدی پدر هر چه بتوانستی کرد به جای آوردی اما این حال از کسی پیش آمده است که پدر با این همه کار و بار و لشکر و حَشَم و نعمت و مال و خزینه در پیش او عاجز است. سلام بر تو باد تا سال دیگر.

این بگوید و باز گردد. این سخن بر دل حسن چنان کار کرد که دلش از کار برفت. در حال تدبیر بازگشتن کرد و سوی بصره آمد و سوگند خورد که نیز در دنیا نخندد تا عاقبتِ کارش معلوم نشود و چنان خویشتن را در انواع مجاهده و عبادت افگند که در

عهد او کس را ممکن بالای آن ریاضت کشیدن نبود. تا ریاضت به جائی رسید که گفتند هفتاد سال طهارت او در طهارت جای باطل می‌شد و در عزلت چنان شد که امید از جملهٔ خلق بریده کرد تا لاجرم با سر آمد چنانکه یک روز یکی در جمعی بر پای خاست و گفت:

حسن مهتر و بهتر ما چراست؟

بزرگی حاضر بود. گفت: از جهت آنکه امروز جملهٔ خلایق را به علم او حاجت است و او به یک جو به خلق محتاج نیست. همه در دین بدو حاجتمندند و او در دنیا از همه فارغ است. مهتری و بهتری اینجا بود.

در هفته یکبار مجلس وعظ گفتی و هر باری که به منبر برآمدی چو رابعه را ندیدی مجلس به ترک گرفتی و فروآمدی. گفتند: ای خواجه! چندین محتشمان و خواجگان و بزرگان آمدند اگر پیرزنی مِقْنَعه داری نیاید چه باشد؟

او گفتی: آری شربتی که ما از برای حوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت.

و هر گاه که مجلس گرم شدی روی به رابعه کردی که ای در گلیم پوشیده. **هذا مِن جَمَراتِ قَلْبِکِ یا سیّده.** این همه گرمی از یک اخگر دل توست. او را سؤال کردند که: جمعی بدین انبوهی که در منبر تو می‌نشینند دانیم که شاد شوی.

گفت: ما به کثرت جمع شاد نشویم ولیکن اگر یک درویش حاضر بُوَد دل ما شاد شود.

باز پرسیدند: مسلمانی چیست و مسلمان کیست؟ گفت: مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک‌اند.

از او پرسیدند: اصل دین چیست؟

فقال اَلْوَرَعُ.

گفتند: آن چیست که وَرَع را تباه کند؟

فقال الطَّمَعُ.

و پرسیدند: جنّات عدن چیست؟

گفت: کوشکی است از زر. در او نیاید الاّ پیغامبری یا صدّیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل.

و پرسیدند: طبیبی که بیمار بُوَد دیگران را معالجه چون کند؟

گفت: تو نخست خود را علاج کن، آنگاه دیگران را.

گفت: سخن من بشنوید که علم من شما را سود دارد، و عمل من شما را زیان ندارد.

و پرسیدند: یا شیخ! دلهای ما خفته است که سخن تو در دلهای ما اثر نمی‌کند، چه کنیم؟

گفت: کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار گردد. دلهای شما مرده است که هر چند می‌جنبانی بیدار نمی‌گردد.

پرسیدند: قومی‌اند که در سخن ما را چندان می‌ترسانند که دل ما از خوف پاره می‌شود. این روا بُوَد؟

گفت: امروز با قومی صحبت دارید که شما را بترسانند و فردا ایمن باشید بهتر که صحبت با قومی دارید که شما را ایمن کنند و فردا به خوف اندر رسید.

گفتند: قومی به مجلس تو می‌آیند و سخنهای تو یاد می‌گیرند تا بر آن اعتراض کنند و عیب آن می‌جویند.

گفت: من خویشتن را دیده‌ام که طمع فردوس اعلی، مجاورت حق تعالی می‌کند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان سلامت نمی‌یابد.

گفتند: کسی می‌گوید که خلق را دعوت مکنید تا پیش خود را پاک نکنید.

گفت: شیطان در آرزوی هیچ نیست مگر در آنکه این کلمه در دل ما آراسته کند تا درِ امر معروف و نهی مُنْکَر بسته آید.

گفتند: مؤمن حسد کند.

گفت: برادران یوسف را علیه‌السلام فراموش کردید، ولکن چو رنجی از سینه

بیرون نیفکنید زبان ندارد.

حسن مریدی داشت که هر گاه آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی. یکبار بدو گفت: ای مرد اگر آنچه می‌کنی توانی که نکنی، پس آتشِ نیستی در معاملهٔ جملهٔ عمر خود زدی، و اگر نتوانی که نکنی ما را به دَه منزل از پسِ پشت بگذاشتی.

پس گفت: **اَلصَّعْقَهُ مِن اَلشَّیْطانِ**. هر که بانگی از او برآید آن نیست الاّ از شیطان و اینجا حکم غالب کرده است که نه همه جایی چنین بُوَد و شرح این خود او گفته است. یعنی اگر تواند که آن را باطل کند و آن صَعقَه[1] از او پدید آید از شیطان است.

یک روز مجلس می‌داشت. حَجّاج درآمد با لشکریان بسیار و تیغهای کشیده. بزرگی حاضر بود گفت: امروز حسن را بیازمایم که هنگام آزمایش است.

حَجّاج بنشست. حسن یک ذرّه بدو ننگرید و از آن سخن که می‌گفت بنگردید[2]، تا مجلس تمام کرد. آن بزرگ دین گفت: حسن حسن است آخر.

حَجّاج خویشتن آنجا افگند که حسن بود و بازوش بگرفت و گفت: **اُنْظُرُوا اِلیَ اَلرَّجُل**. اگر می خواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید.

حَجّاج را به خواب دیدند، در عرصات قیامت افتاده و گفتند: چه می‌طلبی؟

گفت: آن می‌طلبم که موحّدان طلبند.

و این از آن بود که در حالت نزع می‌گفته بود خداوندا بدین مشتی تنگ حوصله نمای که غفّارم و **أَکْرَمُ اَلْأَکْرَمین**ام. که همه یک دل و یک زبان‌اند که مرا فرو خواهی برد، مرا به ستیزهٔ ایشان برآور و بدیشان نمای که **فَعّالٌ لِمَا یُرِیدُ** منم.

این سخن حسن را بر گفتند. گفت: بدان ماند که این خبیث به طرّاری[3]، آخرت نیز بخواهد برد.

نقل است که مرتضی رضی‌الله عنه به بصره درآمد - مهار اشتر بر میان بسته - و

۱- بانگ.

۲- بازنگردید، برنگشت.

۳- عیّاری، جیب‌بُری.

سه روز بیش درنگ نکرد. جملهٔ منبرها بفرمود تا بشکستند و مذکّران را منع کردند. به مجلس حسن آمد. حسن سخن می‌گفت. پرسید: تو عالمی یا متعلّم.

گفت: هیچ کدام. سخنی از پیغامبر به من رسیده است، باز می‌گویم.

مرتضی رضوان اللّٰه علیه او را منع نکرد و گفت: این جوان شایستهٔ سخن است.

بس برفت. حسن به فراست بدانست که او کیست. از منبر فرود آمد. از پی او دوان شد تا در او رسید. دامنش بگرفت. گفت: از بهر اللّٰه وضو ساختن در من آموز.

جایی است که آن را بابُ الطشت گویند. طشت آوردند تا وضو در حسن آموخت و برفت.

یکبار در بصره خشکسالی افتاد. دویست هزار خلق برفتند و منبری بنهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعایی گوید. حسن گفت: می‌خواهید تا باران بارد.

گفتند: بلی! برای این آمده‌ایم.

گفت: حسن را از بصره بیرون کنید.

و چندان خوف بر او غالب بوده است که چنان نقل کرده آمد که چون نشسته بودی، گفتی در پیش جلاّد نشسته است و هرگز کس لب او خندان ندیدی. دردی عظیم داشته است.

نقل است که روزی یکی را دید که می‌گریست. گفت چرا می‌گریی؟

گفت: به مجلسِ محمّد کعب قُرَظی بودم، او نقل کرد که مرد باشد از مؤمنان که به شومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند.

گفت: ای کاش که حسن از آنها بودی که پس از چندین سال از دوزخ بیرون آوردندی.

نقل است که یک روز این حدیث می‌خواند: **آخِرُ من یخْرُجُ من النّار رَجُلٌ یقال له هُنّاد.** آخر کسی که از دوزخ بیرون آید مردی بُوَد نام او هنّاد.

حسن گفت: کاش من آن مرد بودمی.

یکی از یاران گفت: شبی حسن در خانهٔ من می‌نالید. گفتم این نالهٔ تو از چیست با

چنین روزگاری که تو داری بدین آراستگی؟ گفت: از آن می‌نالم و می‌گریم که نباید بی‌علم و قصد حسن کاری رفته باشد یا قدمی به خطا برداشته یا سخنی به زبان آمده بود که آن بر درگاه حق تعالی پسندیده نبود. پس حسن را گفته باشد برو که اکنون تو را بر درگاه ما قدری نماند. پس از این هیچ چیز از تو نخواهیم پذیرفت.

نقل است که روزی بر درِ صومعهٔ او کسی نشسته بود. حسن بر بامِ صومعه نماز می‌کرد. در سجده چندان بگریست که آب از ناودان فرو چکیدن گرفت و بر جامهٔ این مرد افتاد. آن مرد در بزد. گفت: این آب پاک هست یا نه تا بشویم؟

حسن گفت: بشوی که با آن نماز روا نبُوَد که آب چشم عاصیان است.

نقل است که یکبار به جنازه‌ای رفت. چون مرده را در گور نهادند و خاک فروکرده بودند، حسن بر سر آن خاک بنشست و چندانی بدان خاک فروگریست که خاک گِل شد. پس گفت: ای مردمان! اوّل و آخر لحد است. آخر دنیا گور است و اوّل آخرت نگری گور است که **القَبْرُ أَوَّلُ مَنْزِلٍ مِن منازل الآخرة**. چه می‌نازید به عالمی که آخرش این است. یعنی گور! و چون نمی‌ترسید از عالمی که اولش این است یعنی گور! اوّل و آخر شما این است ای اهل غفلت! کار اوّل و آخر بسازید. تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یک رنگ شدند.

نقل است که روزی به گورستان می‌گذشت - با جماعتی درویشان - بدیشان گفت: در این گورستان مردان‌اند که سرِ همّتِ ایشان به بهشت فرو نمی‌آمده است، لکن چندان حسرت با خاک ایشان تعبیه است که اگر ذرّه‌ای از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از بیم فرو ریزند.

نقل است که در حال کودکی معصیتی بر حسن رفته بود. هر گاه پیراهنی نو بدوختی آن گناه بر گریبان پیراهن نوشتی. پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی.

وقتی عُمَر عبدالعزیز رضی‌الله عنه به نزدیک حسن نامه‌ای نوشت و در آن نامه گفت: مرا نصیحتی کن کوتاه چنانکه یاد دارم و این امام خویش سازم.[1]

۱- بیاموزم و راهنمای خویش سازم.

حسن بر ظَهرِ نامه نوشت: یا امیرالمؤمنین! چون خدای با تو است بیم از که داری و اگر خدای با تو نیست امیّد به که می داری.

• وقتی دیگر حسن بدو نامه نوشت که: آن روز آمده گیر که باز پسین کسی که مرگ بر وی نوشته‌اند بمیرد والسلام.

او پاسخ داد: روزی آمده گیر که دنیا و آخرت هرگز خود نبود.

وقتی ثابت بنّانی رحمةالله علیه، به حسن نامه‌ای نوشت که: می‌شنوم به حج خواهی رفت. می خواهم که در صحبت تو باشم.

پاسخ نوشت: بگذار تا در ستر خدای زندگانی کنیم که با یکدیگر بودن عیب یکدیگر را ظاهر کند و یکدیگر را دشمن گیریم.

نقل است که سعید جُبَیْر را در نصیحت گفت: سه کار مکن. یکی قدم بر بساط سلاطین منه، اگر همه محض شفقت بُوَد بر خلق؛ و دوم با هیچ سر پوشیده در خلوت منشین، و اگر چه رابعه بود و تو او را کتاب خدای آموزی؛ سوم هرگز گوش خود عاریت مده امیر را اگرچه درجهٔ مردان مرد داری که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند.

مالک دینار گفت از حسن پرسیدم: که عقوبت عالم چه باشد؟

گفت: مُردنِ دل.

گفتم: مرگ دل چیست؟

گفت: حُبّ دنیا.

بزرگی گفت: سحرگاهی به در مسجد حسن رفتم به نماز. در مسجد بسته بود و حسن در درون مسجد دعا می‌کرد و قومی آمین می‌گفتند. صبر کردم تا روشنتر شد. دست بر در نهادم، گشاده شد. در شدم، حسن را دیدم - تنها - متحیّر شدم. چون نماز بگزاردیم، قصّه با وی بگفتم، و گفتم: خدای را مرا از این کار آگاه کن.

گفت: با کس مگوی، هر شب آدینه پریان نزد من می‌آیند و من با ایشان علم می‌گویم و دعا می‌کنم، ایشان آمین می‌گویند.

نقل است که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتی: اجابت می‌بینم.

نقل است که بزرگی گفت: با حسن و جماعتی به حج می‌رفتم. در بادیه تشنه شدیم. به سر چاهی رسیدیم. دلو و رَسَن ندیدم. حسن گفت: چون من در شروع نماز شوم، شما آب خورید. پس در نماز شد تا به سر آب شدیم. آب بر سرِ چاه آمده بود. باز خوردیم. یکی از اصحاب رکوه‌ای[1] آب برداشت. آب به چاه فرو شد.

چون حسن از نماز فارغ شد گفت: خدای را استوار نداشتید تا آب به چاه فرو رفت.

پس از آنجا برفتیم. حسن در راه خرمایی بیافت، به ما داد، بخوردیم. دانه‌ای زرّین داشت. به مدینه بردیم و از آن طعام خریدیم و به صدقه دادیم.

نقل است که ابوعمرو - امام القُرّا - قرآن تعلیم کردی. ناگاه کودکی صاحب جمال بیامد که قرآن آموزد. ابوعمرو به نظر خیانت در وی نگریست. قرآن تمام از **أَلِفِ ٱلحَمْد** تا **سینِ مِنَ ٱلْجِنَّةِ وَ ٱلنَّاسِ** فراموش کرد. آتشی در وی افتاد و بی‌قرار شد و به نزدیک حسن بصری رفت و حال باز گفت و زار بگریست. گفت: ای خواجه! چنین کار پیش آمد، و همهٔ قرآن فراموش کردم.

حسن از آن کار اندوهگین شد و گفت: اکنون وقت حجّ است، برو و حجّ بگزار. چون فارغ شوی به مسجد خَیْف رو که پیری بینی در محراب نشسته. وقت بر وی تباه مکن، بگذار تا خالی شود. پس با او بگوی تا دعا کند.

ابو عمرو همچنان کرد و در گوشهٔ مسجد بنشست. پیری با هیبت دید - خلقی به گردِ او نشسته - چون زمانی بر آمد مردی در آمد با جامهٔ سفید پاکیزه. خلق پیش او باز شدند، و سلام کردند، و سخن گفتند با یکدیگر. چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقی با وی برفتند. آن پیر خالی ماند. ابوعمرو گفت: من پیش او رفتم و سلام کردم. گفتم: الله الله، مرا فریادرس! و حال باز گفتم. پیر غمناک شد و به دنبال چشم در آسمان

۱- مشک کوچک، کوزهٔ آبخوری.

نگاه کرد. هنوز سر در پیش نیاورده بود که قرآن بر من گشاده شد. ابوعمرو گفت: من از شادی در پایش افتادم، پس گفت: تو را به من که نشان داد. گفتم: حسن بصری. گفت: کسی را که امامی چون حسن باشد به کسی دیگر چه حاجت باشد، پس گفت: حسن ما را رسوا کرد، ما نیز او را رسوا کنیم. او پردهٔ ما بدرّید، ما نیز پردهٔ او بدرّیم. پس گفت: آن پیر که دیدی با جامهٔ سفید که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند آن حسن بود. هر روز نماز پیشین به بصره کند، و اینجا آید، و با ما سخن گوید، و نماز دیگر به بصره رود. آنگاه گفت: هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد؟

نقل است که در عهد حسن مردی را اسبی به زیان آمد و آن مرد فروماند. حال خود با حسن بگفت. حسن آن اسب را از بهر جهاد به چهارصد درم از وی بخرید و سیم بداد. شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت به خواب دید و اسبی در آن مرغزار و چهار صد کُرّه، همه خنگ، پرسید: این اسبان از آنِ کیست؟

گفتند: به نام تو بود، اکنون به نام حسن کردند.

چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت: ای امام! بیع اقالت[1] پدید کن که پشیمانم.

حسن گفت: برو که آن خواب که تو دیده‌ای من پیش از تو دیدم.

آن مرد، غمگین بازگشت. شب دیگر حسن کوشکها دید و منظرها به خواب. پرسید: از آنِ کیست؟

گفت: آن کسی را که بیع اقالت کند.

حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد.

نقل است که همسایه‌ای داشت، آتش پرست، شمعون نام. بیمار شد و کارش به نزع رسید. حسن را گفتند: همسایه را دریاب.

حسن به بالین او شد، او را بدید، از آتش و دود سیاه شده گفت: بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود به سر برده‌ای. اسلام آر، تا باشد که خدای بر تو رحمت کند.

۱- بر هم زدن معامله یا بیع. مقصود آن است که بیع را بر هم بزن چون پشیمانم

شمعون گفت: مرا سه چیز از اسلام باز می‌دارد: یکی آنکه شما دنیا می‌نکوهید و شب و روز دنیا می‌طلبید؛ دوم آنکه می‌گوئید مرگ حقّ است و هیچ ساختگی مرگ نمی‌کنید؛ سوّم آنکه می‌گویید دیدار حقّ دیدنی است، و امروز همه آن می‌کنید که خلاف رضای اوست.

حسن گفت: این نشانِ آشنایان است. پس اگر مؤمنان چنین می‌کنند، تو چه می‌گویی؟ ایشان به یگانگی او مُقِرّاند و تو عمرِ خود در آتش پرستی صرف کردی تو که هفتاد سال آتش پرستیده‌ای و من که نپرستیده‌ام، هر دو را به دوزخ درآورند. تو را و مرا بسوزد و حقّ تو نگاه ندارد. امّا خداوندِ من اگر خواهد آتش را زَهره نَبْوَد که مویی بر تنِ من بسوزد، زیرا که آتش مخلوقِ خدای است و مخلوق، مأمور باشد. اکنون تو هفتاد سال او را پرستیده‌ای بیا تا هر دو دست بر آتش نهیم تا ضعفِ آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی.

این بگفت و دست در آتش نهاد و می داشت که یک ذرّه از وجود وی متغیّر نشد و نسوخت. شمعون چون چنین دید متحیّر شد، و صبح آشنایی دمیدن گرفت. حسن را گفت: مدّت هفتاد سال است تا آتش را پرستیده‌ام. اکنون نفسی چند مانده است. تدبیر من چیست؟

گفت: آنکه مسلمان شوی.

شمعون گفت: اگر خطّی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آورم، ولیکن تا خط ندهی ایمان نیارم.

حسن خطّی بنوشت. شمعون گفت: بفرمای تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن بنوشتند. پس شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیّت کرد: که چون وفات کنم بفرمای تا بشویند، و مرا به دست خود در خاک نِه و این خط در دست من نِه که حجّت من این خط خواهد بود.

این وصیّت کرد و کلمهٔ شهادت بگفت و وفات کرد. او را بشستند و نماز کردند و دفن کردند و آن خط در دست او نهادند.

حسن آن شب از اندیشه در خواب برفت که این چه بود که من کردم. من خود غرقه‌ام، غرقه‌ای دیگر را چون دست گیرم؟ مرا خود بر ملک خود هیچ دستی نیست، بر ملک خدای چرا سجّل کردم؟

در این اندیشه در خواب رفت. شمعون را دید - چون شمعی تابان - تاجی بر سر، وحلّه‌ای در بر، خندان در مرغزارِ بهشت خرامان.

حسن گفت: ای شمعون چگونه‌ای؟

گفت: چه می‌پرسی؟ چنین که می‌بینی. حق تعالی مرا در جوار خود فرود آورد به فضل خود و دیدار خود نمود به کرم خود و آنچه از لطف در حقِ من فرمود، در وصف و عبارت نیاید. اکنون تو باری از ضمانِ خود برون آمدی. بستان این خط خود که مرا پیش بدین حاجت نماند. چون حسن بیمار شد، آن کاغذ در دست دید. گفت: خداوندا! معلوم است کار تو به علّت نیست جز به محض فضل. بر درِ تو که زیان کند؟ گبرِ هفتاد ساله را به یک کلمه به قرب خود راه دهی، مؤمنِ هفتاد ساله را کی محروم کنی؟

نقل است که چنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی. روزی به کنار دجله می‌گذشت. سیاهی دید با قرّابه‌ای[1]، و زنی پیش او نشسته، و از آن قرّابه می آشامید. به خاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است. باز شرع حمله آورد که آخر از من بهتر نبود که با زنی نامحرم نشسته و از قرّابه می آشامد؟ او در این خاطر بود که ناگاه کشتی‌یی گرانبار برسید و هفت مرد در آن بودند، و ناگاه درگشت و غرقه شد. آن سیاه در رفت و شش تن را خلاص داد. پس روی به حسن کرد و گفت: برخیز اگر از من بهتری. من شش تن را نجات دادم، تو این یک تن را خلاص ده، ای امام مسلمانان! در آن قرّابه آب است و آن زن مادر من است. خواستم تا تو را بیازمایم تا تو به چشم ظاهر می‌بینی یا به چشم باطن. اکنون معلوم شد که به چشم ظاهر دیدی.

حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن گماشتهٔ حق است پس گفت: ای سیاه! چنانکه ایشان را از دریا خلاص کردی مرا از دریای پندار خلاص ده.

۱- شیشهٔ شراب، صراحی.

سیاه گفت: چشمت روشن باد!

بعد از آن چنان شد که البتّه خود را به از کسی دیگر ندانستی، تا وقتی سگی دید و گفت: الٰهی مرا بدین سگ برگیر.

پرسیدند: تو بهتری یا سگ؟

گفت: اگر از عذاب خدای خلاص یابم من بهتر از او باشم والاّ به عزّت و جلال خدای که او از صد چون من به.

نقل است که حسن گفت: از سخنِ چهار کس عجب داشتم: کودکی و مستی و مُخَنّثی و زنی.

گفتند: چگونه؟

گفت: روزی جامه از مُخَنّثی که برو می‌گذشتم در کشیدم. گفت: خواجه حال ما هنوز پیدا نشده است. تو جامه از من برمدار که کارها در ثانی الحال خدای داند که چون شود؛ و مستی را دیدم که در میان وحل[1] می‌رفت، افتان خیزان. **فَقُلْتُ لَهُ ثَبِّتْ قَدَمَکَ یا مِسْکین حتّي لاتَزِلَّ.** گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی. گفت: تو قدم ثابت کرده‌ای با این همه دعوی؟ اگر من بیفتم مستی باشم به گل آلوده، برخیزم و بشویم. این سهل باشد، امّا از افتادن خود بترس. این سخن در دلم عظیم اثر کرد وکودکی وقتی چراغی می‌برد و گفت: از کجا آورده‌ای این روشنایی؟ بادی در چراغ دمید و گفت: بگوی تا به کجا رفت این روشنایی تا من بگویم که از کجا آوردم؟ و عورتی روی برهنه و هر دو دست گشاده و چشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر خود با من شکایت می‌کرد. گفتم: اوّل روی پوش. گفت: من از دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نمی‌کردی همچنین به بازار فرو خواستم شد. تو با این همه دعوی در دوستی او چه بودی اگر تو ناپوشیدگیِ روی من ندیدی؟ مرا از این نیز عجب آمد.

نقل است که چون از منبر فرو آمدی تنی چند را از این طایفه باز گرفتی و گفتی **هاتُوا بنَشْرِ آلنُّورِ.** بیایید تا نور نشر کنیم. روزی یکی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه

۱- گل و لای.

شد. حسن او را گفت: تا تو باز گردی.

نقل است که روزی یاران خود را گفت: شما مانده‌اید به اصحاب رسول علیه‌السلام.

ایشان شادی نمودند. حسن گفت: به روی و به ریش، نه به چیزی دیگر که اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر سرایر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی، که ایشان مقدّمان بودند. بر اسبان رهوار رفتند چون مرغ پرنده و باد وزنده، و ما بر خران پشت ریش مانده‌ایم.

نقل است که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سؤال کرد. گفت: صبر بر دو گونه است. یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزها که حق تعالی ما را از آن نهی کرده است. و چنانکه حقّ صبر بود اعرابی را بیان کرد. اعرابی گفت: **ما رأَیْتُ أزْهَدَ مِنْکَ.** من زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم.

حسن گفت: ای اعرابی! زهد من به جمله از جهت میل است و صبر من از جهت جزع.

اعرابی گفت: معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوّش کردی.

گفت: صبرِ من در بلا یا در طاعت ناطق است برترسِ من از آتشِ دوزخ و این عین جَزع بُوَد و زُهد من در دنیا رغبت است در آخرت و این عین نصیبهٔ طلبی است.

پس گفت: صبر آن کس قوی است که نصیبهٔ خود از میان برگیرد تا صبرش حق را بُوَد نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زُهدش حق را بُوَد نه وصول خود را به بهشت. و این علامت اخلاص بود.

و گفت: مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاصی با وی و قناعتی باید مشبع و صبری با وی. چون این هر سه آمد از آن پس ندانم تا با وی چه کنند.

و گفت: گوسفند از آدمی آگاهتر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا کردن باز دارد و آدمی را سخن خدای از مراد خویش باز نمی‌دارد.

و گفت: همنشینی با بدان کردن مردم را بد گمان کند در نیکان.

و گفت: اگر کسی مرا به خمر خوردن خواند دوست‌تر از آن دارم که به طلب کردن دنیا خواند.

و گفت: معرفت آن است که در خود یک ذرّه خصومت نیابی.

و گفت: بهشت جاودانی بدین عمل روزی چند اندک نیست. به نیّت نیکو است.

و گفت: اوّل که اهل بهشت به بهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلّی کند. اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند.

و گفت: فکر آینه‌ای است که حسنات و سیّئات تو بدو به تو نمایند.

و گفت: هر که را سخن نه از سرِ حکمت است عین آفت است، و هر که را خاموشی نه از سر فکرت است آن بر شهوت و غفلت است، و هر نظر که نه از سرِ عبرت است آن همه لهو و زلّت است.

و گفت: در تورات است که هر آدمی که قناعت کرد بی‌نیاز شد، و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت، و چون شهوت را زیر پای آورد آزاد گشت، و چون از حسد دست بداشت مودّت ظاهر شد، و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت.

و گفت: پیوسته اهل دل به خاموشی معاودت می‌کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس از آن بر زبان سرایت کند.

و گفت: در وَرَع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر به حق، خواه در خشم باش خواه راضی؛ دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن باشد؛ سوم آنکه قصد او در چیزی بُوَد که خدای تعالی بدان راضی باشد.

و گفت: مثقال ذرّه‌ای از وَرَع بهتر از هزار مثقال نماز و روزه.

و گفت: فاضلترین همه اعمال فکرت است و وَرَع.

و گفت: اگر بدانمی که در من نفاقی نیست از هر چه در روی زمین است دوست‌تر داشتمی.

و گفت: اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جملهٔ نفاق است.

و گفت: هیچ مؤمن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود از آیندگان الاّ که بر خود می‌لرزند که نباید منافق باشیم.

و گفت: هر که گوید مؤمنم حقّا که مؤمن نیست به یقین. **وَ لاٰ تُزَکُّوا أَنْفُسَکُمْ هُوَ أَعْلَمُ بِمَنِ اتَّقیٰ**

و گفت مؤمن آن است که آهسته بُوَد و چون حاطب‌اللیل[1] نبوَد. یعنی چون کسی نبوَد که هر چه تواند کرد بکند، هر چه به زبان آید بگوید.

و گفت: سه کس را غیبت نیست: صاحب هوا را، و فاسق را، و امام ظالم را.

و گفت: در کفّارت غیبت استغفار بسنده است، اگرچه بِحِلّی[2] نخواهی.

و گفت: مسکین، فرزند آدم. راضی شده به سزایی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عذاب.

و گفت: جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الاّ به سه حسرت: یکی آنکه سیر نشد از آنکه جمع کرده بود؛ دوم آنکه در نیافته بود آنکه امّید داشته بود؛ سوم آنکه زادی[3] نیکو نساخت برای چنان راهی که پیش او آمد.

یکی گفت: فلان کس جان می‌کند.

گفت: چنین مگوی که او هفتاد سال بُوَد تا جان می‌کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست تا به کجا خواهد رسید.

و گفت: نجات یافتند سبکباران، هلاک شدند گرانباران.

و گفت: بیامرزاد خدای عزّوجلّ قومی را که دنیا ایشان را ودیعت بود، ودیعت را باز دادند و سبکبار برفتند.

و گفت: به نزدیک من زیرک و دانا آن است که خراب کند دنیا را، و بدان خرابی دنیا آخرت را بنیاد کند، و خراب نکند آخرت را، و بدان خرابی آخرت دنیا را بنیاد نهد.

۱- گرد کنندهٔ هیزم در شب، کسی که در شب در بیان هیمه جمع کند. و کنایه از شخص پرگو و یاوه‌گو که هر چه بر زبانش آید از خوب و بد بگوید ...

۲- پوزش، عذرخواهی، حلال کردن.

۳- ذخیره سفر، توش.

و گفت: هر که خدای را شناخت او را دوست دارد، و هر که دنیا را شناخت او را دشمن دارد.

و گفت: هیچ ستوری به لگام سخت اُولیتر از نفس تو نیست در دنیا.

و گفت: اگر خواهی دنیا را بینی که پس از تو چون خواهد بود بنگر که پس از مرگ دیگران چون است.

و گفت: به خدای که نپرستیدند بتان را الاّ به دوستی دنیا.

و گفت: کسانی که بیش از شما بوده‌اند قدر آن نامه دانسته‌اند که از حق به ایشان رسید. به شب تأمّل کردندی، و به روزکار بدان کردندی. و شما درس کردید و بدان عمل نکردیت. اِعراب و حروف درست کردید و بدان بارنامهٔ دنیا می‌سازیت.

و گفت: به خدای که زر و سیم را هیچ کس عزیز ندارد که نه خدای او را خوار گرداند.

و گفت: هر احمقی که قومی را بیند که از پس او روان شوند، به هیچ حال دل او بر جای نماند.

و گفت: هر چه کسی را خواهی فرمود باید که اوّل فرمانبردار باشی.

و گفت: هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران بَرَد، او را نه لایق صحبت باشد.

و گفت: برادران پیش ما عزیزاند که ایشان یار دین‌اند و اهل و فرزند، یار دنیا و خصم دین.

و گفت: هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آن را حساب بُوَد مگر طعامی که پیش دوستان و مهمانان نهد.

و گفت: هر نمازی که دل در وی حاضر نَبود به عقوبت نزدیکتر بُوَد.

و گفتند: خشوع چیست؟

گفت: بیمی که در دل ایستاده بُوَد و دل آن را ملازم گرفته.

گفتند: مردی بیست سال است تا به نماز جماعت نیامده است، و با کس اختلاط

نكرده است، و در گوشه‌ای نشسته است.

حسن پیش او رفت و گفت: چرا به نماز جماعت نیایی و اختلاط نکنی.

گفت: مرا معذور دار که مشغولم.

گفت به چه مشغولی؟ گفت: هیچ نفس از من بر نمی‌آید که نه نعمتی از حق به من رسد و نه معصیتی از من بدو. به شکر آن نعمت و به عذر آن معصیت مشغولم.

حسن گفت: همچنین باشد که تو بهتر از منی.

پرسیدند: تو را هرگز وقت خوش بوده است؟

گفت: روزی بر بام بودم. زنِ همسایه با شوهر می‌گفت که قرب پنجاه سال است که در خانه توأم. اگر بود و اگر نبود، صبر کردم. در سرما و گرما و زیادتی نطلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو به کس گله نکردم. امّا بدین یک چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری گزینی. این همه برای آن کردم تا تو مرا بینی همه، نه آن که تو دیگری را بینی. امروز به دیگری التفات می‌کنی. اینک به تشنیع دامن امام مسلمانان گیرم.

حسن گفت: مرا وقت خوش گشت و آب از چشمم روانه گشت. طلب کردم تا آن را در قرآن نظیر یابم. این آیت یافتم: **إِنَّ ٱللّٰهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَ يَغْفِرُ مَادُونَ ذٰلِكَ لِمَنْ يَشَآءَ.** همهٔ گناهت عفو گردانم امّا اگر به گوشهٔ خاطر به دیگری میل کنی و با خدای شریک کنی هرگزت نیامرزم.

نقل است که یکی از او پرسید: چگونه‌ای؟ گفت: چگونه بُوَد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کسی به تخته‌ای بمانند.

گفت: صعب باشد.

گفت: حال من همچنان باشد.

نقل است که روز عید بر جماعتی بگذشت که می‌خندیدند و بازی می‌کردند. گفت: عجب از کسانی دارم که بخندند و از حقیقت حال خود ایشان را خبر نه.

نقل است که یکی را دید که در گورستان نان می‌خورد. گفت: او منافق است.

گفتند: چرا.

گفت: کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد گویی که به آخرت و مرگ ایمان ندارد. این نشانِ منافق بُوَد.

نقل است که در مناجات گفتی: الٰهی مرا نعمت دادی، شکر نکردم. بلا بر من گماشتی، صبر نکردم. بدان که شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی. بدان که صبر نکردم بلا دایم نگردانیدی. الٰهی! از تو چه آید جز کَرَم؟

و چون وقت وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کس او را خندان ندیده بود؛ و می‌گفت: کدام گناه؟ کدام گناه؟ و جان بداد. پیری او را به خواب دید و گفت: در حال حیات هرگز نخندیدی، در نزع آن چه حال بود؟

گفت: آوازی شنیدم که یا ملک الموت! سخت بگیرش که هنوزش یک گناه مانده است. مرا از آن شادی خنده آمد. گفتم: کدام گناه؟ و جان بدادم.

بزرگی آن شب که او وفات کرد به خواب دید که درهای آسمان گشوده بودی و مُنادی می‌کردند که حسن بصری به خدای رسید و خدای از او خشنود است، روحّ‌الله روحه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۴

ذکر مالک دینار رحمةالله علیه

آن مُتمکّن هدایت، آن مُتوکّل ولایت، آن پیشوای راستین، آن مقتدای راه دین، آن سالک طیّار، مالک دینار رحمةالله علیه، صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه بود. وی را کرامات مشهور بود و ریاضات مذکور، و دینار نام پدرش بود، و مولود او در حال عبودیّت پدر بود. اگر چه بنده‌زاده بود از هر دو کَون آزاده بود. و بعضی گویند مالک دینار در کشتی نشسته بود، چون به میان دریا رسید، اهل کشتی گفتند: غلّهٔ کشتی بیار.

گفت: ندارم.

چندانش بزدند که هوش از او بیرون رفت. چون به هوش باز آمد گفتند: غلّهٔ کشتی بیار.

گفت: ندارم.

چندانش بزدند که بیهوش شد. چون به هوش باز آمد گفتند: غلّه بیار.

گفت: ندارم.

گفتند: پایش گیریم و در دریا اندازیم. هر چه در آب ماهی بود همه سر بر آوردند - هر یکی دو دینار زر در دهان گرفته - مالک دست فراکرد و از یک ماهی دو دینار بستد و بدیشان داد. چون کشتی‌بانان چنین دیدند در پای او افتادند. او بر روی آب برفت تا ناپیدا شد. از این سبب نام او مالک دینار آمد. و سبب توبهٔ او آن بود که او مردی سخت با

جمال بود و دنیادوست و مال بسیار داشت و او به دمشق [ساکن] می‌بود و مسجد جامع دمشق [که] معاویه [بنا] کرده بود و آن را وقف بسیار بود. مالک را طمع آن بود که تولیت آن مسجد بدو دهند. پس برفت و در گوشهٔ مسجد سجّاده بیفگند و یک سال پیوسته عبادت می‌کرد به امّید آنکه هر که او را بدیدی در نمازش یافتی. و با خود می‌گفت: **أَیْنَت منافق!** تا یکسال برین برآمد و شب از آنجا بیرون آمدی و به تماشا شدی. یک شب به طرب مشغول بود، چون یارانش بخفتند آن عودی که می‌زد از آنجا آوازی آمد که: **یا مالِکُ مالکَ أَن لاتَتُوبَ.** یا مالک تو را چه بُوَد که توبه نمی‌کنی؟

چون آن بشنود دست از آن بداشت. پس به مسجد رفت، **مُتحیِّر** با خود اندیشه کرد. گفت: یک سال است تا خدای را می‌پرستم به نفاق. به از آن نبود که خدای را به اخلاص عبادت کنم و شرمی بدارم از این چه می‌کنم، و اگر این تولیت به من دهند نستانم.

این نیّت بکرد و سرّ به خدای تعالی راست گردانید. آن شب با دلی صادق عبادت می‌کرد. روز دیگر مردمان باز پیش در مسجد آمدند. گفتند: در این مسجد خللها می‌بینیم. متولّی بایستی که تعهّد کردی.

پس بر مالک اتّفاق کردند که هیچ کس شایسته‌تر از او نیست. و نزدیک او آمدند و در نماز بود. صبر کردند تا فارغ شد.

گفتند: به شفاعت آمده‌ایم تا تو این تولیت قبول کنی.

مالک گفت: الٰهی تا یک سال تو را عبادت کردم به ریا، هیچکس در من ننگریست. اکنون که دل به تو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس به نزدیک من فرستادی تا این کار در گردن من کنند. به عزّت تو که نخواهم.

آنگه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهده و ریاضت پیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار که در بصره مردی بود توانگر بمُرد و مال بسیار بگذاشت. دختری داشت با جمال. دختر به نزدیک ثابت بنّانی آمد و گفت: ای خواجه! می‌خواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد.

ثابت با مالک بگفت. مالک جواب داد: من دنیا را سه طلاق داده‌ام این زن از جملهٔ دنیاست. مطلّقهٔ ثلاثه را نکاح نتوان کرد.

نقل است که مالک وقتی در سایهٔ درختی خُفته بود. ماری آمده بود و یک شاخ نرگس در دهان گرفته و او را باد می‌کرد.

نقل است که گفت: چندین سال در آرزوی غزا بودم، چون اتّفاق افتاد که بروم رفتم. آن روز که حرب خواست بود مرا تب بگرفت چنانکه عاجز گشتم. در خیمه رفتم و بخفتم، در غم. آنگه با خود می‌گفتم: ای تن! اگر تو را نزدیک حق تعالی منزلتی بودی، امروز تو را این تب نگرفتی. پس در خواب شدم. هاتفی آوازم داد که تو اگر امروز حرب کردتی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشتِ خوک بدادندی. چون گوشتِ خوک بخوردتی کافرت کردندی. این تب تو را تحفه‌ای عظیم بود.

مالک گفت: از خواب در آمدم و خدای را شکر کردم.

نقل است که مالک را با دهریئ مناظره افتاد. کار برایشان دراز شد. هر یک می‌گفتند من بر حقّم. اتّفاق کردند که دست مالک و دست دهری هر دو بر هم بندند و بر آتش نهند، هر کدام که بسوزد او بر باطل بُوَد و در آتش آوردند، دست هیچ کدام نسوخت و آتش بگریخت. گفتند: هر دو بر حق‌اند.

مالک دلتنگ به خانه باز آمد و روی بر زمین نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهاده‌ام تا با دهریئ برابر گردم. آوازی شنود که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد. دست او تنها در آتش نهادندی تا بدیدی.

نقل است که مالک گفت: وقتی بیمار شدم و بیماری بر من سخت شد، چنانکه دل از خود برگرفتم. آخر چون پاره‌ای بهتر شدم به چیزی حاجت آمدم. به هزار حیله به بازار آمدم که کسی نداشتم. امیر شهر در رسید. چاکران بانگ بر من زدند که: دورتر برو. و من طاقت نداشتم و آهسته می‌رفتم. یکی در آمد و تازیانه بر کتف من زد. گفتم: قَطَعَ اللهُ یَدَكَ. روز دیگر مرد را دیدم دست بریده و بر چهارسو افگنده.

نقل است که جوانی بود عظیم مُفسد و نابکار - در همسایگی مالک - و مالک

پیوسته ازو می‌رنجید، از سبب فساد. امّا صبر می‌کرد تا دیگری گوید. القصّه دیگران به شکایت بیرون آمدند. مالک برخاست و بر او آمد تا امر معروف کند. جوان سخت جبّار و مسلّط بود. مالک را گفت: من کسِ سلطانم. هیچ کس را زهره[1] آن نبود که مرا دفع کند یا از اینم باز دارد.

مالک گفت: ما با سلطان بگوییم.

جوان گفت: سلطان هرگز رضای من فرو ننهد. هر چه من کنم بدان راضی بُوَد.

مالک گفت: اگر سلطان نمی‌تواند با رحمان بگویم.

و اشارت به آسمان کرد.

جوان گفت: او از آن کریمتر است که مرا بگیرد.

مالک درماند. باز بیرون آمد. روزی چند برآمد. فساد از حدّ درگذشت. مردمان دیگر باره به شکایت آمدند. مالک برخاست تا او را ادب کند در راه که می‌رفت آوازی شنید که: دست از دوست ما بدار!

مالک تعجّب کرد، به بر جوان درآمد. جوان که او را بدید گفت: چه بودست که بار دیگر آمدی؟

گفت: این بار از برای آن نیامدم که تو را زجر کنم. آمده‌ام تا تو را خبر کنم که چنین آوازی شنیدم. خبرت می‌دهم.

جوان که آن بشنود گفت: اکنون چون چنین است سرای خویش در راه او نهادم و از هر چه دارم بیزار شدم.

این بگفت و همه برانداخت و روی به عالم در نهاد.

مالک گفت: بعد از مدّتی او را دیدم در مکّه - افتاده - و چون خلالی شده، و جان به لب رسیده، می‌گفت که او گفته است دوست ماست، رفتم برِ دوست.

این بگفت و جان بداد.

۱- یارا، جرأت.

نقل است که وقتی مالک خانه به مزد گرفته بود[1]. جهودی برابر سرای او سرایی داشت و محرابِ آن خانهٔ مالک به درِ سرای جهود داشت. جهود بدانست. خواست که به قصد او را برنجاند. چاهی فرو برد و منفذی ساخت، آن چاه را نزدیک محراب. و مدّتی بر آن چاه می‌نشست و پوشیده نماند که بر چه جمله بود؛ که روزی آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالک - البتّه - هیچ نمی‌گفت. بیرون آمد گفت: ای جوان! از میان دیوار محراب نجاست به خانهٔ تو نمی‌رسد؟

گفت: رسد، ولکن طغاری و جاروبی ساخته‌ام، چون چیزی بدین جانب درآید آن را بردارم و بشویم.

گفت: تو را خشم نَبُوَد؟

گفت: بُوَد، ولکن فرو خورم که فرمان چنین است **وَٱلْكَاظِمِينَ ٱلْغَيْظَ.**

مرد جهود در حال مسلمان شد.

نقل است که سالها بگذشتی که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخوردی. هر شبی به دکّان طبّاخ شدی و دو گرده خریدی و بدان روزه گشادی. گاه‌گاه چنان افتادی که نانش گرم بودی. بدان تسلّی یافتی، و نان خورش او آن بودی، وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد. ده روز صبر کرد، چون کار از دست بشد به دکان روّاسی[2] رفت و دو سه پاچهٔ گوسفند بخرید و در آستین نهاد و برفت. روّاس شاگردی داشت. در عقب او بفرستاد و گفت بنگر تا چه می‌کند.

زمانی بود. شاگرد باز آمد. گریان گفت: از اینجا برفت جایی که خالی بود. آن پاچه از آستین بیرون کرد و دو سه بار ببویید. پس گفت: ای نفس! بیش از اینَت نرسد. پس آن نان و پاچه به درویشی داد و گفت: ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو می‌نهم مپندار که از دشمنی می‌کنم تا فردای قیامت به آتش دوزخ بنسوزی. روزی چند صبر کن، باشد که این محنت به سر آید و در نعمتی افتی که آن را زوال نباشد.

۱- خانه اجاره کرده‌بود.

۲- روّاس: کلّه‌پز، کله فروش.

گفت: ندانم که آن چه معنی است. آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل از او نقصان گیرد. و من بیست سال است که نخورده‌ام و عقل من هر روز زیادت است.

نقل است که چهل سال در بصره بود که رطب نخورده بود. آنگه که رطب برسیدی گفتی: اهل بصره! اینک شکم من از وی هیچ کاسته نشده است و شکم شما که هر روز رُطب می خورید هیچ افزون نشده است.

چون چهل سال برآمد بی‌قراری در وی پدید آمد، از آرزوی رطب. هر چند کوشید صبر نتوانست کرد. عاقبت چون چند روز برآمد و آن آرزو هر روز زیادت می‌شد و او نفس را منع می‌کرد، در دست نفس عاجز شد. گفت: البتّه رطب نخواهم خورد، مرا خواه بکش خواه بمیر.

تا شب هاتفی آواز داد که: رطب می باید خورد، نفس را از بند بیرون آور!

چون این پاسخ دادند و نفس وی فرصتی یافت فریاد در گرفت. مالک گفت: اگر رطب خواهی یک هفته به روزه باشی، چنانکه هیچ افطار نکنی و شب در نماز تا به روز آوری تا رطب دهمت.

نفس بدان راضی شد. یک هفته در قیام شب و صیام روز به آخر آورد. پس به بازار رفت و رطب خرید و رفت به مسجد تا بخورد. کودکی از بام آوازی داد که: ای پدر! جهودی رطب خریده است و در مسجد می‌رود تا بخورد.

مرد گفت: جهود در مسجد چه کار دارد؟

در حال پدر کودک بیامد تا آن کدام جهود است. مالک را دید. در پای وی افتاد. مالک گفت: این چه سخن بود که این کودک گفت؟

مرد گفت: خواجه! معذوردار که او طفل است. نمی‌داند و در محلّت ما جهودان است و ما به روزه باشیم. پیوسته کودک ما جهودان را می‌بینند که به روز چیزی می‌خورند. پندارند که هر که به روز چیزی خورد جهود است. این از سرِ جهل گفت. از وی عفو کن.

مالک آن بشنود، آتشی در جانش افتاد، و دانست که آن کودک را زفان[1] غیب بوده است. گفت: خداوندا! رطب ناخورده نامم به جهودی بدادی، به زفان بی‌گناهی اگر رطب خورم نامم به کفر بیرون دهی. به عزّت تو اگر هرگز رطب خورم.

نقل است که یک بار آتشی در بصره افتاد. مالک عصا و نعلین برداشت و بر سر بالایی شد و نظاره می‌کرد. مردمان در رنج و تعب در قماشه افتاده، گروه می‌سوختند، و گروهی می‌جستند. گروهی رخت می‌کشیدند و مالک می‌گفت: **نجا المُخِفّون و هلك المُثقِّلون.** چنین خواهد بود روز قیامت.

نقل است که روزی مالک به عیادت بیماری شد. گفت: نگاه کردم، اجلش نزدیک آمده بود. شهادت بر وی عرضه کردم. نگفت. هر چند جهد کردم که بگوی، می‌گفت: ده، یازده! ده، یازده! آنگاه گفت: ای شیخ! پیش من کوهی آتشین است. هر گاه که شهادت آرم، آتش آهنگِ من می‌کند. از پیشهٔ وی پرسیدم. گفتند: مال به سلف دادی و پیمانه کم داشتی.

جعفر سلیمان گفت، با مالک به مکّه بودم. چون **لبّیک اَللّهمَّ لَبّیک** گفتن گرفت، بیُفتاد و هوش از وی برفت. با خود آمد. گفتم سبب افتادن چه بود؟

گفت: چون لبّیک گفتم ،ترسیدم که نباید جواب آید که **لا لبّیک الله لا لبّیک.**

نقل است که چون **إِیَّاکَ نَعْبُدُ وَ إِیَّاکَ نَسْتَعِینُ.** گفتی زار زار بگریستی. پس گفتی: اگر این آیت از کتاب خدای نبودی و بدین امر نبودی نخواندمی. یعنی می‌گویم تو را می‌پرستم و خود نفس می‌پرستم و می‌گویم از تو یاری می‌خواهم و به درِ سلطان می‌روم و از هر کسی شکر و شکایت می‌نمایم.

نقل است که جمله شب بیدار بودی و دختری داشت. یک شب گفت: ای پدر! آخر یک لحظه بخفت.

گفت: ای جان پدر! از شبیخون قهر می‌ترسم، یا از آن می‌ترسم که نباید دولتی روی به من نهد و مرا خفته یابد.

۱- زفان: زبان، زوان هم گفته می‌شود.

و گفتند: چونی.

گفت: نانِ خدای می‌خورم و فرمانِ شیطان می‌برم. اگر کسی در مسجد منادی کند که کی بدترین شماست بیرون آید، هیچ کس خویشتن در پیش من میفکنید مگر به قهر.

ابن مبارک رضی‌الله عنه بشنُود. گفت: بزرگی مالک از این بود. و صدق این سخن را گفته است که وقتی زنی مالک را گفت: ای مرائی[1]!

جواب داد: بیست سال است که هیچ کس مرا به نام خود نخواند، اِلاّ تو نیک دانستی که من کیستم.

و گفت: تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا آنکه مرا ذم گوید. از جهت آنکه ندیده‌ام و نشناخته ستاینده‌ای **اِلاّ مُفرط** و نکوهنده‌ای **اِلاّ مفرط**. یعنی هر که غلوّ کند در هر چه خواهی گیر، آن از حساب نَبود که **خَیْرُ اَلأُمور أوْسَطُها**.

و گفت: هر برادری و یاری و همنشینی که تو را از وی فایده‌ای دینی نباشد، صحبتِ او را از پسِ پشت‌انداز.

و گفت: دوستیِ اهل این زمانه را چون خوردنی بازار یافتم، به بوی خوش، به طعم ناخوش.

و گفت: پرهیز از این سحّاره، یعنی دنیا، که دلهای علما مُسخّر خویش گردانیده است.

و گفت: هر که حدیث کردن به مناجات با خدای عزّوجلّ دوست تر ندارد از حدیث مخلوقان، علم وی اندک است، و دلش نابینا، و عمرش ضایع است.

و گفت: دوست‌ترین اعمال به نزدیک من اخلاص است در اعمال.

و گفت: خدای عزّوجلّ وحی کرد به موسی علیه‌السلام که جُفتی نعلین ساز از آهن، و عصایی از آهن، و بر روی زمین همواره می‌رو، و آثار و عبرتها می‌طلب، و می‌بین و نظارهٔ حکمتها و نعمتهای ما می‌کن، تا وقتی که آن نعلین دریده گردد، و آن عصا شکسته، و معنی این سخن آن است که صبور می‌باید بود که **إنَّ هٰذا الدّین متین فأوْغِلْ**

۱- ریاکار، خودنما.

فیه بالرِّفْقِ. وگفت در تورات است و من خوانده‌ام که حق تعالی می‌گوید **شوّقنا کم فَلَم تشتاقوا زمّرنا کم فلم ترقصوا.** شوق آوردم، شما مشتاق نگشتید؛ سماع کردم شما را، رقص نکردید.

وگفت: خوانده‌ام در بعضی از کُتُب مُنْزَل که حق تعالی امّت محمّد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده است و نه میکائیل را: یکی آن است که **فَاذْکُرُونی أَذْکُرْکُمْ.** چون مرا یاد کنند شما را یاد کنم و دیگر **أُدْعُونی أَسْتَجِبْ لَکُمْ.** چون مرا بخوانید اجابت کنم.

وگفت: در تورات خوانده‌ام که حق تعالی می‌گوید ای صدّیقان تنعّم کنید در دنیا به ذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزایی جزیل.

وگفت: در بعضی کتب مُنْزَل است که حق تعالی می‌فرماید که با عالمی که دنیا دوست دارد کمترین چیزی که با او بکنم آن بود که حلاوت ذکر خویش از دل او ببرم.

وگفت: هر که بر شهوات دنیا غلبه کند دیو از طلب کردن او فارغ بُوَد.

و کسی در آخر عمر وصیّتی خواست. گفت: راضی باش در همه اوقات به کارسازی که کارسازی تو می‌کند تا برهی.

چون وفات یافت از بزرگان یکی به خوابش دید. خدای با تو چه کرد؟

گفت: خدای را! دیدم جلّ جلاله با گناه بسیارِ خود. امّا به سبب حُسنِ ظنّی که بدو داشتم همه محو کرد.

و بزرگی دیگر قیامت به خواب دید که ندایی در آمدی که مالک دینار و محمّد واسع را در بهشت فرو آورید. گفت: بنگرستم[1] تا از این دو کدام بیشتر در بهشت رود؛ مالک از پیش درشد. گفتیم: ای عجب واسع فاضلتر و عالمتر. گفتند:آری. امّا محمد واسع را در دنیا دو پیراهن‌بود و مالک را یک پیراهن. این تفاوت از آنجاست که اینجا هرگز پیراهنی با دو پیراهن برابر نخواهد بود.

یعنی صبر کن تا از حساب یک پیراهن افزون بیرون آیی؛ رحمةالله علیه.

۱- نگریستم، نگاه کردم

۵

ذکر محمّد واسع رحمة الله علیه

آن مُقدَّم زُهّاد[۱]، آن مُعظَّمِ عبّاد[۲]، آن عالِم عامل، آن عارفِ کامل، آن توانگرِ قانع، محمّد واسع، رحمةالله علیه رحمةً واسعةً؛ در وقت خود در شیوهٔ خود بی‌نظیر بود و بسیار کس از تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدّم را یافته بود و در طریقت و شریعت حظّی وافر داشت. در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب می‌زد و می‌خورد و می‌گفت: هر که بدین قناعت کند از همه خَلق بی‌نیاز گردد؛ و در مناجات گفتی: الهی مرا برهنه و گرسنه می‌داری، همچنانکه دوستان خود را. آخر من این مقام به چه یافتم که حال من چون حال دوستان تو بُوَد.

و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب به خانهٔ حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی. چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که گفتی: فرّخ آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خُفتد و بدین حالت از خدای راضی باشد.

کسی از او وصیّت خواست. گفت: وصیّت می‌کنم تو را بدانکه پادشاه باشی در دنیا و آخرت.

مرد گفت: این چگونه بُوَد.

۱- جمع زاهد.

۲- جمع عابد.

گفت: چنانکه در دنیا زاهد باشی. یعنی چون در دنیا زاهد باشی به هیچ کس طمع نَبُود و همه خلق را محتاج بینی. لاجرم تو غنی و پادشاهی! [هر] که چنین باشد پادشاه دنیا باشد و پادشاه آخرت باشد.

یک روز مالک دینار را گفت: نگاه داشتن زفان بر خلق سخت‌تر است از نگاه داشتن درم و دینار.

و یک روز در بر قُتَیْبة بن مُسْلم شد، با جامهٔ صوف. گفت: صوف چرا پوشیده‌ای؟ خاموش بود.

گفت: چرا پاسخ ندهی؟

گفت: خواهم که بگویم از زهد، نه که بر خویشتن ثنا گفته باشم؛ یا از درویشی نه که از حق تعالی گله کرده باشم.

یک روز پُسر را دید که می خرامید. وی را آواز داد و گفت: هیچ دانی که تو کیستی؟ مادرت را به دویست درم خریدم؛ و پدرت چنان است که در میان مسلمانان از او کمتر کس نیست. این خرامیدن تو از کجاست؟

و کسی از وی پرسید: چگونه‌ای؟

گفت: چگونه بُوَد کسی که عمرش می‌کاهد و گناهش می‌افزاید؟

و در معرفت چنان بود که سخن اوست که: **ما رأیتُ شیئاً اِلاّ ورَأیت الله فیه.** هیچ چیز ندیدم، اِلاّ که خدای را در آن چیز دیدم و از او پرسیدند: خدای را می‌شناسی؟

ساعتی خاموش سر فرو افکند. پس گفت: هر که او را بشناخت سخنش اندک شد و تحیّرش دایم گشت.

و گفت: سزاوار است کسی را که خدای به معرفت خودش عزیز گردانیده است که هرگز از مشاهدهٔ او به غیر او باز ننگرد و هیچ کس را بر او اختیار نکند.

و گفت: صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه اُمّید می‌دارد بیمناک نبود.

یعنی باید که خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مؤمن حقیقی بود. بدانکه **خَیْرُ الْأُمور أَوْسَطُها**، رحمة الله علیه.

٦

ذکر حبیب عَجَمی رحمة الله علیه

آن ولیّ ثقة غیرت، آن صفیّ پردهٔ وحدت، آن صاحب یقین بی‌گمان، آن خلوت نشین بی‌نشان، آن فقیر عدمی، حبیب عَجَمی رحمةالله علیه، صاحب صدق و صاحب همّت بود، وکرامات و ریاضات کامل داشت، و در ابتدا مالدار بود و ربا دادی و به بصره نشستی و هر روز به تقاضای معاملان خود شدی. اگر سیمی نیافتی پایمزد[1] طلب کردی و نفقهٔ خود هر روز از آن ساختی. روزی به طلب و مداری رفته بود، آن وامدار در خانه نبود، چون او را ندید پایمزد طلب کرد. زن وامدار گفت: شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که تو را دهم. گوسفند کشته بودیم، جز گردن او نمانده است. اگر خواهی تو را دهم.

گفت: شاید آن گردن گوسفند از وی بستد و به خانه بَرَد. زن را گفت: این سود است. دیگی بر نِه.

زن گفت: نان نیست و هیزم نیست.

او را گفت: نیک وا رفتم تا از جهت پایمُزد هیزم و نان بستانم.

برفت و همه بِستَد و بیاورد، و زن دیگ برنهاد، و چون دیگ پخته شد زن خواست که در کاسه کند. سایلی فرا درآمد و چیزی خواست. حبیب بانگ بر وی زد که: آنچه ما

۱- حق القدم.

داریم اگر شما را دهیم توانگر نشوید و ما درویش شویم.

سائل نومید شد. زن خواست که در کاسه کند. سرِ دیگ برگرفت. همه خون سیاه گشته بود. زن بازگشت. زردروی شده، دست حبیب گرفت و سوی دیگ آورد و گفت: نگاه کن که از شومی ربای تو و از بانگ که بر درویش زدی به ما چه رسید. بدین جهان خود چه باشد، بدان جهان تا چه خواهد بود.

حبیب آن بدید. آتشی به دلش فرو آمد که هرگز دیگر آن آتش بننشست. گفت: ای زن! هر چه بود توبه کردم.

روز دیگر بیرون آمد، به طلب معاملان. روز آدینه بود. کودکان بازی می‌کردند. چون حبیب را بدیدند بانگ در گرفتند که: حبیب رباخوار آمد. دور شوید تا گرد او بر ما ننشیند که چون او بدبخت شویم.

این سخن بر حبیب سخت آمد. روی به مجلس نهاد و بر زفان حسن بصری چیزی برفت که به یکبارگی دل حبیب را غارت کرد. هوش از او زایل شد. پس توبه کرد و حسن بصری دریافت و دست در فتراک[1] او زد. چون از آن مجلس بازگشت وامداری او را بدید. خواست که از حبیب بگریزد. حبیب گفت: مگریز! تا اکنون تو را از من می‌بایست گریخت، اکنون مرا از تو می‌باید گریخت.

و از آنجا بازگشت. کودکان بازی می‌کردند. چون حبیب را بدیدند گفتند: دور باشید تا حبیب تائب بگذرد تا گرد ما بر او ننشیند که در خدای عاصی شویم.

حبیب گفت: الهی و سیّدی! بدین یک روز که با تو آشتی کردم این طبل دلها بر من بزدی و نام من به نیکویی بیرون دادی.

پس منادی کرد که: هر که را از حبیب چیزی می‌باید ستد بیایید و بستانید.

خلق گرد آمدند و آن مال خویش جمله بداد تا مفلس شد. کسی دیگر بیامد و دعوی کرد. چادرِ زن بداد؛ و دیگری دعوی کرد. پیراهن خود بدو داد. برهنه بماند و بر

۱- تسمه و دوال که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند. سموت، ترک‌بند، فرهنگ عمید، ج ۲، ص ۱۵۱۲.

لب فُرات در صومعه‌ای شد و آنجا به عبادت خدای مشغول شده، همه شب و روز از حسن علم می‌آموخت و قرآن نمی‌توانست آموخت. عَجَمی از این سببش گفتند. چون روزگاری برآمد بی‌برگ[1] و بی‌نوا شد. زن از وی نفقات و در بایست[2] طلب می‌کرد. حبیب به در بیرون آمد و قصد صومعه کرد تا عبادت پیش گرفت و چون شب در آمد بر زن باز آمد. زن او را پرسید که: کجا کار کردی که چیزی نیاوردی؟

حبیب گفت: آن کس که من از جهت او کار می‌کردم پس کریم است و از کَرَم او شرم دارم که از وی چیزی خواهم. او خود چون وقت آید بدهد که می‌گوید هر ده روز مزد می‌دهم. پس هر روز بدان صومعه می‌رفت و عبادت می‌کرد تا ده روز. روز دهم چون نماز پیشین رسید اندیشه در دلش افتاد که امشب به خانه چه برم و با زن چه گویم و بدان تفکّر فرو شد. در حال خداوند تعالی حمّالی را به در خانه وی فرستاد با یک خروار آرد و یک حمّال دیگر با یک مسلوخ[3]، و یک حمّال دیگر با روغن و انگبین و توابل[4] و حویج[5] حمّالان آن برداشته بودند، و جوانمرد ماه روی با ایشان و اندر صُرّه‌ای[6] سیصد درم سیم به درِ خانه حبیب آمد و در بزد. زن در آمد. گفت: چه کارت است؟

آن جوانمرد نیکوروی گفت: این جمله را خداوندگار فرستاده است. حبیب را بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزاییم.

این بگفت و برفت. چون شب در آمد حبیب خجل زده و غمگین روی به خانه نهاد. چون به درِ خانه رسید، بوی نان و دیگ می‌آمد. زن حبیب پیش او باز رفت و رویش پاک کرد و لطف کرد. چنانکه هرگز نکرده بود. گفت: ای مرد! این کار از بهر آنکه می‌کنی آن کس پس نیکو مهتری است با کرامت و شفقت. اینک چنین و چنین فرستاده به دست

۱- بی‌توشه و اسباب، بی‌سامان.

۲- آنچه مورد نیاز است، خواسته، ضرور.

۳- پوست کنده، حیوانی که پوستش را کنده باشند. و در اینجا مراد گوسفند سلاّخی شده است.

۴- ادویه‌هایی که در غذا می‌ریزند مانند: هِل، دارچین، زیره، فلفل، زردچوبه، و ...

۵- لوازم طبخ از انواع سبزیها و دانه‌ها، مخفف حوایج.

۶- کیسهٔ سربستهٔ پول، کیسه‌ای که در قدیم در آن درهم و دینار می‌ریختند.

جوانمردی نیکوروی و گفت: حبیب چون بیاید او را بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزاییم.

حبیب متحیّر شد و گفت: ای عجب! ده روزکار کردم، با من این نیکویی کرد. اگر بیشترکنم دانی که چه کند.

به کلّیّت روی از دنیا بگردانید و عبادت می‌کرد تا از بزرگان مستجاب آلدعوة گشت. چنانکه دعای او مجرّب همگنان شد. بلکه روزی پیرزنی بیامد و در دست و پای او افتاد و بسی بگریست که پُسری دارم که از من غایب است. دیرگاه است و مرا طاقت فراق نماند. از بهر خدای دعایی بگوی تا بُوَد که حق تعالی به برکت دعای تو او را به من باز رساند.

گفت: هیچ سیم داری؟

گفت: دو درم دارم.

گفت: بیار به درویشان ده.

و دعایی بگفت؛ و گفت: برو که به تو رسید.

زن هنوز به درِ سرای نرسیده بود که پُسر را دید. فریاد برآورد. گفت: اینک پُسر من و او را ببر.

حبیب آورد. گفت: حال چگونه بود؟

گفت: به کرمان بودم. استاد مرا به طلب گوشت فرستاده بود. گوشت بستدم و به خانه باز می‌رفتم، بادم در ربود. آوازی شنیدم که ای باد او را به خانهٔ خود رسان. به برکت دعای حبیب و به برکت دو درم صدقه اگر کسی گوید باد چگونه آورد، گویم چنانکه چهل فرسنگ شادروان سلیمان علیه‌السلام می آورد، و عرش[1] بلقیس در هوا می‌آورد.

نقل است که حبیب را روز ترویه[2] به بصره دیدند و روز عرفه به عرفات. وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبیب طعام بسیار به نسیه بخرید و به صدقه داد و کیسه‌ای بر

۱- تخت، سریر.

۲- روز هشتم ماه ذیحجه که حج آغاز می‌شود و حجاج از مکه به عرفات می‌روند. فرهنگ عمید، ج ۱، ص ۵۷

دوخت و در زیر بالین کرد. چون به تقاضاآمدندی، کیسه بیرون کردی. پُر از درم بودی. وامها بداد. و در بصره خانه‌ای داشت بر سر چارسوی راه، و پوستینی داشت که تابستان و زمستان آن پوشیدی. وقتی به طهارت حاجتش آمد برخاست و پوستین بگذاشت. خواجه حسن بصری فراز رسید(۱). پوستین دید در راه انداخته. گفت: این عجمی این قدر نداند که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود.

بایستاد و نگاه می‌داشت تا حبیب باز رسید. سلام گفت: پس گفت: ای امام مسلمانان! چرا ایستاده‌ای؟

گفت: ای حبیب! ندانی که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود. بگو تا به اعتماد که بگذاشته‌ای؟

گفت: به اعتماد آنکه تو را برگماشت تا نگاه‌داری.

نقل است که روزی حسن بر حبیب آمد به زیارت. حبیب دو قرص جوین و پاره‌ای نمک پیش حسن نهاد. حسن خوردن گرفت. سائلی به در آمد. حبیب آن دو قرص نمک بدو داد. حسن همچنان بماند. گفت: ای حبیب! تو مردی شایسته‌ای. اگر پاره‌ای علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان برگرفتی و همه به سائل دادی. پاره‌ای به سائل بایست داد و پاره‌ای به مهمان.

حبیب هیچ نگفت. ساعتی بود غلامی می‌آمد و خوانی بر سر نهاده بود و بره‌ای بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم سیم در پیش حبیب نهاد و حبیب سیم به درویشان داد و خوان پیش حسن نهاد. چون حسن پاره‌ای بریان بخورد، حبیب گفت: ای استاد! تو نیک مردی. اگر تو پاره‌ای یقین داشتی به بودی با علم یقین باید.

وقتی نماز شام حسن به در صومعهٔ او بگذشت و قامت(۲) نماز شام گفته بود و در نماز ایستاده. حسن در آمد. حبیب الحَمْد را الهَمْد می‌خواند. گفت: نماز در پی او درست نیست.

۱- نزدیک شد، فرا رسید.

۲- اقامه.

بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز بگزارد. چون شب درآمد بخفت. حق را تبارک و تعالی به خواب دید. گفت: ای با خدای رضای تو در چه چیز است.

گفت: یا حسن! رضای من دریافته بودی، قدرش ندانستی.

گفت: بار خدایا! آن چه بود؟

گفت: اگر تو نماز کردی از پس حبیب رضای ما دریافته بودی و این نماز بهتر از جمله نماز عمر تو خواست بود. امّا تو را سقم عبارت از صحّت نیّت بازداشت. بسی تفاوت است از زبان راست کردن تا دل.

یک روز کسانِ حجّاج حسن را طلب می‌کردند، در صومعه‌ای. حبیب پنهان شد. حبیب را گفت: امروز حسن را دیدی؟

گفت: دیدم.

گفتند: کجا شد؟

گفت: در این صومعه.

در صومعه رفتند. هر چند طلب کردند حسن را نیافتند. چنانکه حسن گفت: هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند.

حسن از صومعه بیرون آمد و گفت: ای حبیب! حقّ استاد نگاه نداشتی و مرا نشان دادی.

حبیب گفت: ای استاد! به سبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی، هر دو گرفتار شدیمی.

حسن گفت: چه خواندی که مرا ندیدند.

گفت: ده بار **آیةُ آلکُرسی** بر خواندم و ده بار **آمَنَ الرَّسول** و ده بار **قُلْ هُوَ آللهُ أَحَدٌ** و باز گفتم الهی! حسن را به تو سپردم. نگاهش دار.

نقل است که حسن به جایی خواست رفت. بر لب دجله آمد و با خود چیزی می‌اندیشید که حبیب در رسید. گفت: یا امام! به چه ایستاده‌ای؟

گفت: به جایی خواهم رفت. کشتی دیر می‌آید.

حبیب گفت: یا استاد! تو را چه بُوَد؟ من علم از تو آموختم. حسدِ مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت‌دان و کارها از خدای بین، آنگاه پای بر آب نه و برو.

حبیب پای بر آب نهاد و برفت. حسن بیهوش شد. چون با خود آمد گفتند: ای امام مسلمانان! تو را چه بُوَد؟

گفت: حبیب شاگرد من این ساعت مرا ملامت کرد و پای بر آب نهاد و برفت و من بمانده‌ام. اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید، اگر من همچنین فرو مانم، چه توانم کرد؟

پس حسن گفت: ای حبیب! این به چه یافتی؟

گفت: بدانکه من دل سفید می‌کنم و تو کاغذ سیاه.

حسن گفت: **علمی نفع غیری و لم یَنفعْنی.** علم من دیگران را منفعت است و مرا نیست و بُوَد که از اینجا کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالای مقام حسن بُوَد، نه چنان است که هیچ مقام در راه خدای بالای علم نیست و از بهر این بود که فرمان به زیادت خواستن هیچ صفت نیامد الاّ علم. چنانکه در سخن مشایخ است که کرامات درجهٔ چهاردهم طریقت است و اسرار و علم در درجهٔ هشتادم. از جهت آنکه کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار او تفکّر بسیار، و مثل این حال سلیمان است که این کار که او داشت در عالم کس نداشت. دیو و پری، وحوش و طیور مُسخّر باد و آب و آتش، مطیع. بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با آن همه عظمت زفان مُرغان و لغتِ موران مفهوم. باز این همه کتاب که از عالم اسرار است موسی را بُوَد علیه‌السلام. لاجرم او باز آن همه کار متابع او بُوَد.

نقل است که احمد حنبل و شافعی رضی الله عنهما، نشسته بودند. حبیب از گوشه‌ای در آمد. احمد گفت: من او را سؤالی خواهم کرد.

شافعی گفت: ایشان را سؤال نشاید کرد که ایشان قومی عجیب باشند.

احمد گفت: چاره نیست.

چون حبیب فراز رسید احمد گفت: چه گویی در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شود، نمی‌داند کدام است، چه باید کرد؟

حبیب گفت: هذا قلْب غفل الله فَلْيُؤَدَّبْ. این دل کسی بُوَد که از خداوند غافل باشد. او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد.

احمد در جواب او مُتحیّر بماند. شافعی گفت: نگفتم: ایشان را سؤال نتوان کرد.

نقل است که حبیب را خانه‌ای تاریک بود. سوزنی در دست داشت، بیفتاد و گم شد. در حال خانه روشن گشت. حبیب دست بر چشم نهاد. گفت: نی، نی! جز به چراغ باز ندانم جست.

نقل است که سی سال بود که حبیب عجمی کنیزکی داشت. روی او تمام ندیده بود. روزی کنیزکِ خود را گفت: ای مستوره! کنیزک ما را آواز دهد.

گفت: نه! من کنیزک توأم.

گفت: ما را در این سی‌سال زَهره[1] نبوده است که به غیر وی به هیچ چیز نگاه کنم. تو را چگونه توانستمی دید؟

نقل است که در گوشه‌ای خالی نشستی گفتی: هرگزش چشم روشن مباد که جز تو بیند؛ و هر که تو را به اُنس نیست به هیچ کس اُنسش مباد.

و در گوشه‌ای نشستی و دست از تجارت بداشتی. گفتی: با یزدان ثقة است. یکی پرسید که: رضا در چیست؟

گفت: در دلی که غبار نفاق درو نَبْود.

نقل است که هر گاه در پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی به زاری. بدو گفتند: تو عجمی و قرآن عربی. نمی‌دانی که چه می‌گوید. این گریه از چیست؟

گفت: زبانم عجمی است امّا دلم عربی است.

درویشی گفت: حبیب را دیدم در مرتبه‌ای عظیم. گفتم: آخر او عجمی است. این همه مرتبه چیست؟

۱- جرأت، یارا.

آوازی شنیدم که اگر چه عجمی است امّا حبیب است.

نقل است که خونی‌یی[۱] را بردار کردند، هم در آن شب او را به خواب دیدند، در مرغزار بهشت طواف می‌کرد با حلّهٔ[۲] سبز پوشیده. گفتند: یا فلان! تو مرد قتّال این از کجا یافتی؟

گفت: در آن ساعت که مرا بردار کردند، حبیب عجمی برگذشت. به گوشهٔ چشم به من باز نگریست. این همه از برکات آن نظر است، رحمة‌الله علیه.

۱- قاتل، آنکه کسی را کشته باشد.
۲- جامهٔ نو.

۷

ذکر ابوحازم مکّی رحمةالله علیه

آن مخلص متّقی، آن مقتدای مهتدی، آن شمع سابقان، آن صبح صادقان، آن فقیر غنی، ابوحازم مکّی رحمةالله علیه، در مجاهده و مشاهده بی‌نظیر بود، و پیشوای بسی مشایخ بود، و عمری دراز یافته بود، و بو عمرو عثمان مکّی در شأن او مبالغتی تمام دارد، و سخنِ او مقبولِ همهٔ دلهاست، و کلید همهٔ مشکلها، و کلام او در کتب بسیار است. هر که زیاده خواهد می‌طلبد امّا از جهت تبرّک راکلمه‌ای چند نقل می‌کنیم و بر حدّ اختصار رویم که اگر زیادت شرح او دهیم سخن دراز گردد، و این تمام است که بدانی که از بزرگان تابعین بوده است، و بسیار کس و از صحابه دیده است، چون انس‌بن مالک و بوهریره رضی‌الله عنهما. هشام‌بن عبدالملک از ابوحازم پرسید که: آن چیست که بدان نجات یابیم در این کار؟

گفت: هر درمی که بستانی از جایی ستانی که حلال بُوَد و به جایی صرف کنی که به حق بُوَد.

گفت: این که تواند کرد؟

گفت: آنکه از دوزخ گریزان بُوَد و بهشت را جویان بُوَد و طالب رضای رحمان بُوَد و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که به من درست چنین رسیده است که روز قیامت بنده‌ای راکه دنیا را عظیم داشته بود به پای کنند بر سرِ جمع، پس منادی

کنند که بنگرید که این بنده‌ای است که آنچه حق تعالی آن را حقیر داشته است و آنچه خدای دشمن داشته او دوست و عزیز داشته است و آنچه خدای انداخته است او برگرفته.

و گفت: در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر وی چیزی است که بدان اندوهگین شوی امّا شادی صافی خود نیافریده است.

و گفت: همه چیز اندر دو چیز یافتم یکی مرا و یکی نه مرا. آنکه مراست اگر بسیار از آن بگریزم هم سوی من آید و آنکه نه مراست اگر بسی جهد کنم به جهد خویش هرگز در دنیا نیابم.

و گفت: اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر از آن بُوَد که از اجابت.

و گفت: تو در روزگاری افتاده‌ای که به قول از فعل راضی شده‌اند و به علم از عمل خُرسند گشته‌اند. پس تو در میان بَتَرین[1] مردمان و بترین روزگار مانده‌ای.

کسی از وی پرسید: مال تو چیست؟

گفت: مال من رضای خداوند است و بی‌نیازی از خلق و لامحاله هر که به حق راضی بُوَد از خلق مستغنی بُوَد.

و فراغت او از خلق تا حدّی بود که به قصّابی بگذشت [که] گوشت فربه داشت. گفت: از این گوشت بستان.

گفت: سیم ندارم.

گفت: تو را زمان دهم.

گفت: من خویشتن را زمان دهم نکوتر از آن که تو مرا زمان دهی، و من خود آراسته گردانم.

قصّاب گفت: لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است.

گفت: کرمان[2] گور را این بس بُوَد؟

---

۱ - بدترین.

۲ - یعنی کرمهای گور.

بزرگی گفته است از مشایخ که به نزدیک بوحازم درآمدم. وی را یافتم خفته. زمانی صبر کردم تا بیدار شد. گفت: در این ساعت پیغامبر را به خواب دیدم صلّی‌الله علیه و سلّم که مرا به تو پیغام داد و گفت: حقّ ما در نگاه داشتن تو را بسی بهتر از حج کردن. بازگرد و رضای او طلب کن.

من از آنجا بازگشتم و به مکّه نرفتم. رحمة الله علیه.

۸

ذکر عُتْبة الغلام رحمة الله علیه

آن سوختهٔ جمال، آن گم شدهٔ وصال، آن بحر وفا، آن کان صفا، آن خواجهٔ ایّام، عتبةالغلام رحمةالله علیه، مقبول اهلِ دل بود و روشی عجب داشت. ستوده به همهٔ زفانها و شاگردِ حسن بصری بود. وقتی به کنار دریا می‌گذشت عتبه بر سر آب روان شد. حسن بر ساحل عجب بماند. به تعجّب گفت: آیا این درجه به چه یافتی؟

عتبه آواز داد: تو سی سال است تا آن می‌کنی که او می‌فرماید، و ما سی سال است تا آن می‌کنیم که او می‌خواهد.

و این اشارت به تسلیم و رضاست و سبب توبهٔ او آن بود که در ابتدا به کسی بیرون نگرست. ظلمتی در دل وی پدید آمد، آن سر پوشیده را خبر کردند. کس فرستاد که: از ما کجا دیدی؟

گفت: چشم.

سر پوشیده چشم برکند و بر طبقی نهاد و پیش وی فرستاد و گفت: آنچه دیدی می‌بین.

عتبه بیدار شد و توبه کرد و به خدمتِ حسن رفت تا چنان شد که قوت را کِشْت جو به دست خود کردی، و آن جو آرد کردی، و به آب نم دادی، و به آفتاب نهادی تا خشک شدی، و به هفته‌ای یکبار از آن بخوردی و به عبادت مشغول بودی، و بیش از آن

نخوردی، گفتی: از کرام الکاتبین شرم دارم که به هفته‌ای یکبار با خبث خانه باید شد.

نقل است که عتبه را دیدند جایی ایستاده و عرق از وی می‌ریخت. گفتند: حال چیست؟

گفت: در ابتدا جماعتی به مهمان آمدند. ایشان را از این دیوار همسایه پاره‌ای کلوخ باز کردم تا دست بشویند. هر وقت که آنجا رسَم از آن خجالت و ندامت چندین عرق از من بچکد، اگر چه بِحِلّی[۱] خواسته‌ام.

عبدالواحد بن زید را گفتند: هیچ کس را دانی که وی از خلق مشغول شد به حال خویش؟

گفت: یکی را دانم که این ساعت در آید.

عتبةالغلام در آمد. گفت: در راه که دیدی؟

گفت: هیچ کس را.

و راهِ گذرِ وی بر بازار بود.

نقل است که هرگز عتبه هیچ طعام و شراب خوش نخوردی. مادر وی گفت: با خویشتن رِفق[۲] کن.

گفت: رِفق وی طلب می‌کنم که اندک روزی چند رنج کشد وجاوید در راحت و رفق باشد.

نقل است که شبی تا روز نخفت و می‌گفت: اگرم عذاب کنی من تو را دوست دارم، و اگرم عفو کنی من تو را دوست دارم.

و عتبه گفت: شبی حوری را به خواب دیدم. گفت: یا عتبه! بر تو عاشقم. نگر چیزی نکنی که به سبب آن میان من و تو جدایی افتد.

عتبه گفت: دنیا را طلاق دادم. طلاقی که هرگز رجوع نکنم، تا آنگاه که تو را بینم.

نقل است که روزی یکی بر او آمد و او در سردابه‌ای بود. گفت: ای عتبه! مردمان

۱- پوزش، حلالیّت.

۲- مدارا، نرمی و لطف، نیکویی و مهربانی.

حال تو از من می‌پرسند. چیزی به من نمای تا ببینم.

گفت: بخواه! چه آت آرزو است؟

مرد گفت: رطبم می‌باید.

و زمستان بود. گفت: بگیر!

زنبیلی بدو داد پُر رطب.

نقل است که محمّد سمّاک و ذوالنون به نزدیک رابعه بودند. عتبه درآمد و پیراهنی نو پوشید و می‌خرامید. محمّد سمّاک گفت: این چه رفتن است؟

گفت: چگونه بنخرامم، و نام من غلام جبّار است.

این کلمه بگفت و بیفتاد. بنگرستند. جان داده بود. پس از وفات او را به خواب دیدند، نیمه‌ای روی سیاه شده. گفتند چه بوده است؟

گفت: وقتی بر استاد می‌شدم امردی [1] را دیدم. در وی نظر کردم بار خدای بفرمود تا مرا به بهشت بردند. دوزخ بر راه بود. ماری از دوزخ خویشتن به من انداخت. نیمه‌ای از رویم بگزید، گفت نفخة بنظرة. اگر بیش کردتی بیش گزیدمی. رحمة‌الله علیه.

۱- جوانی که هنوز صورتش موی درنیاورده باشد، بی‌ریش.

۹

ذکر رابعه رحمة‌الله علیها

آن مخدّرهٔ خدر خاص، آن مستورهٔ ستر اخلاص، آن سوختهٔ عشق و اشتیاق، آن شیفتهٔ قرب و احتراق، آن گمشدهٔ وصال، آن مقبول الرّجال ثانیهٔ مریم صفیّه، رابعه العدویّه رحمة الله علیهما. اگر کسی گوید ذکر او در صفّ رجال چرا کرده‌ای گویم که خواجهٔ انبیا علیهم‌السلام می‌فرماید: **إنَّ الله لایَنظُر الی صُوَرکم الحدیث.** کار به صورت نیست به نیّت است. **کما قال علیه‌السلام یُحْشَرُ ٱلنَّاسُ علي نیّاتهم.** اگر رواست دو ثلث دین از عایشهٔ صدّیقه رضی‌الله عنها فرا گرفتن هم روا بُود از کنیزکی از کنیزان او فایدهٔ دینی گرفتن. چون زن در راه خدای مرد بُوَد او را زن نتوان گفت. چنانکه عبّاسهٔ طوسی گفت: چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال! نخست کسی که پای در صفّ رجال نهد، مریم بُوَد علیهاالسلام.

کسی که اگر در مجلس حسن حاضر نبودی ترک مجلس کردی، وصف او در میان رجال توان کرد. بل معنی حقیقت آن است که اینجا که این قوم هستند همه نیستِ توحیداَند. در توحید، وجود من و تو که ماند تا به مرد و زن چه رسد. چنانکه بوعلی فارمدی می‌گوید رضی‌الله عنه نبوّت عین عزّت و رفعت است. مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت هم چنین بود. خاصه رابعه که در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بود و بر اهل روزگار حجّتی قاطع بود.

نقل است که آن شب رابعه به زمین آمد در همه خانهٔ پدرش هیچ نبود که پدرش سخت مُقِلّ[1] حال بود و یک قطره روغن نداشت که نافش چرب کند؛ و چراغی نبود، و رگویی[2] نبود که در و پیچد، و او را سه دختر بود. رابعه چهارم ایشان آمد. رابعه از آن گفتندش. پس عیالش آواز داد: به فلان همسایه شو، قطره‌ای روغن خواه تا چراغ درگیرم.

و او عهد داشت که هرگز از هیچ مخلوق هیچ نخواهد. برون آمد و دست به درِ همسایه باز نهاد و باز آمد و گفت: در باز نمی‌کند.

آن سر پوشیده بسی بگریست. مرد در آن اندوه سر به زانو نهاد به خواب شد. پیغمبر را علیه السلام به خواب دید. گفت: غمگین مباش که این دختر که به زمین آمد سیّده ای است که هفتاد هزار از امّت من در شفاعت او خواهند بود.

پس گفت: فردا به بَرِ عیسی زادان شو - امیر بصره - بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب بر من صد بار صلوات فرستی و شب آدینه چهار صد بار صلوات فرستی، این شب آدینه که گذشت مرا فراموش کردی. کفّارتِ آن را چهار صد دینار حلال بدین مرده ده.

پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد. برخاست و آن خط بنوشت و به دست حاجبی به امیر فرستاد. امیر که آن خط بدید گفت: دو هزار دینار به درویشان دهید، شکرانهٔ آن را که مهتر را علیه‌السلام از ما یاد آمد و چهار صد دینار بدان شیخ دهید و بگویید می‌خواهم در بَرِ من آیی تا تو را ببینم. امّا روا نمی‌دارم که چون تو کسی پیش من آید. من آیم و ریش در آستانت بمالم. امّا خدای بر تو که هر حاجت که بود عرضه داری.

مرد زر بستد و هر چه بایست بخرید. پس چون رابعه پارهٔ مهتر شد و مادر و پدرش بمرد در بصره قحطی افتاد و خواهران متفرّق شدند. رابعه بیرون رفت. ظالمی او را بدید و بگرفت. پس به شش درم بفروخت و خریدار او را کار می‌فرمود به مشقّت. یک روز می‌گذشت نامحرمی در پیش آمد. رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش از جای

۱- تنگدست، درویش.
۲- پارچهٔ کهنه، تکه‌ای از جامه یا پارچه.

بشد. روی بر خاک نهاد و گفت: بارخدایا! غریبم و بی‌مادر و پدر، یتیم و اسیر مانده. و به بندگی افتاده، و دست گسسته، و مرا از این غمّی نیست الاّ رضای تو. می‌بایدم که دانم که تو راضی هستی یا نه.

آوازی شنود که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود که مُقرّبانِ آسمان بـه تـو بنازند.

پس رابعه به خانهٔ خواجه باز آمد و پیوسته بـه روز روزه مـی‌داشت و خـدمت می‌کرد و در خدمت خدای تا روز بر پای ایستاده می‌بود. یک شب خواجهٔ او از خواب بیدار شد. در روزنِ خانه فرو نگریست. رابعه دید سر به سجده نهاده بود و می‌گفت: الهی تو دانی که هوای دل من در موافقت فرمان توست و روشناییِ چشمِ من در خدمت درگاه توست. اگر کار به دست منستی یک ساعت از خدمت نیاسایمی ولکن هم تو مرا زیـر دست مخلوقی کرده‌ای.

این مناجات می‌کرد و قندیلی دید از بالای سر او آویخته معلّق بی سلسلهٔ و همه خانه از فروغ آن نور گرفته. خواجه چون آن بدید بترسید. برخاست و به جای خود باز آمد و به تفکّر بنشست تا روز شد. چون روز شد رابعه را بخواند و بنواخت و آزاد کرد.

رابعه گفت: مرا دستوری ده تا بروم.

دستوری داد. ازآنجا بیرون آمد و در ویرانه‌ای رفت. پس، از آن ویرانـه بـرفت و صومعه‌ای گرفت و مدتی آنجا عبادت کرد. بعد از آن عزم حجّش افتاد. روی بـه بـادیه نهاد. خری داشت، رخت بر وی نهاد، در میان بادیه خر بمُرد. مردمان گفتند: این بارِ تو ما برداریم.

گفت: شما بروید که من بر توکّل شما نیامده‌ام.

مردمان برفتند. رابعه تنها بماند. سر بر کرد، گفت: الهی پادشاهان چنین کنند. با عورتی غریب عاجز مرا به خانهٔ خود خواندی. پس در میان راه خر مرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها بگذاشتی.

هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر بجنبید و برخاست. رابعه بار بر وی نهاد

و برفت.

راوی این حکایت گفت: به مدّتی پس از آن خرک را دیدم که در بازار می‌فروختند. پس روزی چند به بادیه فرو رفت. گفت: الهی دلم بگرفت. کجا می‌روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو هم اینجا می‌یابی.

تا حق تعالی بی‌واسطه به دلش فرو گفت که: ای رابعه! در خون هژده هزار عالم می‌شوی. ندیدی که موسی دیدار خواست. چند ذرّه‌ای تجلّی به کوه افگندیم. به چهل پاره به طریق، اینجا به اسمی قناعت کن.

نقل است که وقتی دیگر به مکّه می‌رفت. در میان راه کعبه را دید که به استقبال او آمده بود. رابعه گفت: مرا ربّ البیت می‌باید بیت چه کنم؟ استقبال مرا از **من تقرّب الیّ شبراً تقرّبتُ الیه ذراعاً** می‌باید. کعبه را چه بینم. مرا استطاعتِ کعبه نیست، به جمال کعبه چه شادی نمایم؟

نقل است که ابراهیم ادهم رضی‌الله عنه چهارده‌سال تمام سلوک کرد تا به کعبه شد. از آنکه در هر مصلاً جایی دو رکعت می‌گزارد تا آخر بدانجا رسید، خانه ندید گفت: آه! چه حادثه است، مگر چشم مرا خللی رسیده است؟

هاتفی آواز داد: چشم تو را هیچ خلل نیست، امّا کعبه به استقبال ضعیفه‌ای شده است که روی بدینجا دارد.

ابراهیم را غیرت بشورید. گفت: آیا این کیست؟

بدوید. رابعه را دید که می‌آمد و کعبه با جای خویش شد. چون ابراهیم آن بدید گفت: ای رابعه! این چه شور و کار و بار است که در جهان افگنده‌ای؟

گفت: شور من در جهان نیفگنده‌ام. تو شور در جهان افگنده‌ای که چهارده‌سال درنگ کرده‌ای تا به خانه رسیده‌ای.

گفت: آری! چهارده سال در نماز بادیه قطع کرده‌ام.

گفت: تو در نماز قطع کرده‌ای من در نیاز.

رفت و حجّ بگزارد و زار بگریست. گفت: ای بار خدای! تو، هم بر حجّ وعده‌ای

نیکو داده‌ای و هم بر معصیت. اکنون اگر حجّ پذیرفته‌ای ثواب حجّم گو. اگر نپذیرفته‌ای این بزرگ مصیبتی است، ثواب مصیبتم گو.

پس بازگشت و به بصره باز آمد و به عبادت مشغول شد تا دیگر سال. پس گفت: اگر پارسال کعبه استقبال کرد من امسال استقبال کعبه کنم.

چون وقت در آمد شیخ ابوعلی فارمذی نقل می‌کند که روی به بادیه نهاد و هفت سال به پهلو می‌گردید تا به عرفات رسید. چون آنجا رسید هاتفی آواز داد: ای مدّعی! چه طلب است که دامن تو گرفته است؟ اگر ما را می‌خواهی تا یک تجلّی کنم که در وقت بگداری

گفت: یا ربّ العزّه! رابعه را بدین درجه سرمایه نیست، امّا نقطهٔ فقر می‌خواهم.

ندا آمد که: یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که در راه مردان نهاده‌ایم. چون سرِ یک موی بیش نمانده باشد که به حضرت وصال ما خواهند رسید؛ کار برگردد، وصال فراق شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از تحت این حُجُب بیرون نیایی، و قدم در راه ما ننهی، و هفتاد مقام بنگذاری حدیث فقر با تو نتوان گفت. ولکن بر نگر.

رابعه بر نگریست. دریایی خون دید. در هوا ایستاده. هاتفی آواز داد: این همه، آبِ دیدهٔ عاشقانِ ماست که به طلبِ وصالِ ما آمدند که همه در منزلگاه اوّل فرو شدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد.

رابعه گفت: یا ربّ العزّة! یکی از دولت ایشان به من نمای.

در وقت عذر زنانش پدید آمد. هاتفی آواز داد: مقام اوّل ایشان آن است که هفت سال به پهلو می‌روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند. چون نزدیک آن کلوخ رسند، هم به علّت ایشان راه به کلّیّت بر ایشان فرو بندند.

رابعه تافته شد. گفت: خداوندا! مرا در خانهٔ خود می‌نگذاری و نه در خانهٔ خویشم می‌گذاری. یا مرا در خانهٔ خویش بگذار یا در مکّه به خانه خود آر. سر به خانه فرو نمی‌آوردم. تو را می‌خواستم. اکنون شایستگیِ خانهٔ تو ندارم.

این بگفت و بازگشت.

نقل است که یک شب در صومعه نماز می‌کرد. ماندگی[۱] در او اثر کرد در خواب شد. از غایت استغراق حصیر در چشم او شکست، و خون روان شد، و او را خبر نبود. دزدی درآمد، چادری داشت، برگرفت. خواست که بیرون آید، راهِ در باز نیافت. چادر بنهاد و برفت. راه باز دید. برفت، و باز چادر برگرفت، بیامد. باز راه نیافت. باز چادر بنهاد. همچنین چند کرّت، تا هفت بار، از گوشهٔ صومعه آواز آمد که: ای مرد! خود را رنجه مدار که او چندین سال است تا خود را به ما سپرده است. ابلیس زهره ندارد، که گِردِ او گردد! دزدی را که زهرهٔ آن بُوَد که گِردِ چادر او گردد برو رنجه مباش. ای طرّار! اگر یک دوست خفته است، یک دوست بیدار است و نگاه دارد.

نقل است که دو بزرگ دین به زیارت او در آمدند. هر دو گرسنه بودند. با یکدیگر گفتند: بو که طعامی به ما دهد که طعام او از جایگاه حلال بُوَد.

چون بنشستند ایزاری[۲] بود، دو گرده برو نهاده. ایشان شاد شدند. سائلی فرا در آمد، رابعه هر دو گرده بدو داد. ایشان هر دو متغیّر شدند و هیچ نگفتند. زمانی بود کنیزکی درآمد و دسته‌ای نانِ گرم آورد و گفت: این، کدبانو فرستاده است.

رابعه شمار کرد. هژده گرده بود. گفت: مگر که این به نزدیک من نفرستاده است.

کنیزک هر چند گفت سود نداشت. کنیزک بستد و ببُرد. مگر دو گرده از آنجا برگرفته بود از بهر خویش. از کدبانو پُرسید. آن هر دو بر آنجا نهاد و باز در آورد. رابعه بشمرد. بیست گرده بود. بستد، گفت: این مرا فرستاده است.

و در پیش ایشان بنهاد. می خوردند و تعجّب می‌کردند. پس بدو گفتند: این چه سرّ بود که ما را نان تو آرزو کرد، از پیش ما برگرفتی و به درویش دادی، آنگاه آن نان گفتی که هژده گرده است از آنِ من نیست، چون بیست گرده شد بستدی؟

گفت: چون شما در آمدیت دانستم که گرسنه‌اید. گفتم دو گرده در پیشِ دو بزرگ

۱- خستگی، کوفتگی.

۲- دستمال.

چون نهم؟ چون سائل به درآمد سائل را دادم و حق تعالی را گفتم الهی تو گفته‌ای که یکی را ده باز می‌دهم، و در این یقین بودم. اکنون دو گرده برای رضای تو بدادم تا بیست بازدهی برای ایشان. چون گرده هژده آوردند بدانستم که از تصرّفی خالی نیست یا از آنِ من نیست.

نقل است که وقتی خادمهٔ رابعه پیازی می‌کرد که روزها بود تا طعامی نساخته بودند. به پیاز حاجت بود. خادمه گفت: از همسایه بخواهم.

رابعه گفت: چهل سال است تا من با حق تعالی عهد دارم که از غیر او هیچ نخواهم. گو پیاز مباش.

در حال مُرغی از هوا درآمد، پیازی پوست کرده در تابه انداخت. گفت: از مکر ایمن نیَم.

ترک پیه پیاز بگفت و نان تهی بخورد.

نقل است که یک روز رابعه به کوه رفته بود. خیلی از آهوان و نخجیران و بزان و گوران گِردِ او در آمده بودند و درو نظاره می‌کردند و بدو تقرّب می‌نمودند. ناگاه حسن بصری پدید آمد. چون رابعه را بدید روی بدو نهاد. آن حیوانات که حسن را بدیدند همه به یکبار برفتند. رابعه خالی بماند. حسن که آن بدید متغیّر شد. رابعه را بدید. گفت که ایشان از من چرا رمیدند و به تو انس گرفتند؟

رابعه گفت: تو امروز چه خورده‌ای؟

گفت: اندکی پیه پیاز.

گفت: تو پیهِ ایشان خوری، چگونه از تو نگریزند.

نقل است که وقتی رابعه را بر خانهٔ حسن گذر افتاد، حسن سر به دریچه بیرون کرده بود و می‌گریست. آب چشم حسن بر جامهٔ رابعه رسید. بر نگریست. پنداشت باران است. چون معلوم او شد که آبِ چشمِ حسن بود، حالی روی سوی حسن کرد و گفت: ای استاد! این گریستن از رُعونات نفس است. آب چشمِ خویش نگه دار تا در اندرون توتو دریایی شود. چندانکه در آن دریا دل را بجویی باز نیابی **الاّ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ**.

حسن را این سخن سخت آمد، امّا تن زد تا یک روز که رابعه را دید و نزدیک آب بود. حسن سجّاده بر سر آب افگند. گفت: ای رابعه! بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگزاریم.

رابعه گفت: ای حسن! خود را در بازار دنیا آخرتیان را عرضه باید داد. چنان باید که ابناءِ جنس تو از آن عاجز باشند.

پس رابعه سجّاده در هوا انداخت و بر آنجا پرید و گفت: ای حسن! بدانجا آی تا مردمان ما را نبینند.

حسن را آن مقام نبود. هیچ نگفت. رابعه خواست که دل او به دست آورد. گفت: ای حسن! آنچه تو کردی ماهی همان بکند، و آنچه من کردم مگسی این بکند. کار از این هر دو بیرون است و به کار مشغول باید شد.

نقل است که حسن بصری گفت: یک شبانه روز در برِ رابعه بودم و سخنِ طریقت حقیقت گفتم که نه در خاطرِ من بر گذشت که مردی‌ام و نه بر خاطرِ او بگذشت که زنی‌ام. آخر الامر چون برخاستم نگاه کردم، خویشتن را مفلسی که دیدم، و رابعه را مخلصی.

نقل است که شبی حسن و یاری دو سه، بر رابعه شدند. رابعه چراغ نداشت. ایشان را دل روشنایی خواست. رابعه به دهن پُف کرد، در سر انگشت خویش، و آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می‌افروخت؛ و تا صبح بنشستند در آن روشنایی. اگر کسی گوید این چون بُوَد، گویم چنانکه دست موسیٰ علیه‌السلام. اگر گوید او پیغمبری بود، گویم: هر که متابعت نبی کند او را از نبوّت ذرّه‌ای نصیب تواندبود، چنانکه پیغمبر می‌فرماید: **مَن رَدَّ دانقاً مِن الحرام فقد نال درجةً من النبوّة.** هر که یک دانگ از حرام با خصم دهد درجه‌ای از نبوّت بیابد. و گفت: خواب راست یک جزو است از چهل جزو نبوّت.

نقل است که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد: پاره‌ای موم و سوزنی و مویی. پس گفت: چون موم باش، عالم را منوّر دار و تو می‌سوز. و چون سوزن باش برهنه، پیوسته کاری کن. چون این هر دو کرده باشی به مویی هزار سالت کار بود.

نقل است که حسن رابعه را گفت: رغبت کنی تا نکاحی کنیم و عقد بندیم.

گفت: عقد نکاح بر وجودی فرو آید. اینجا وجود برخاسته است که نیستِ خود گشته‌ام، و هست شده بدو، و همه از آنِ اوام، در سایهٔ حکم اوام، خطبه از او باید خواست نه از من.

گفت: ای رابعه! این به چه یافتی؟

گفت: به آنکه همه یافتها گم کردم درو.

حسن گفت: او را چون دانی؟

گفت: یا حسن! چون تو دانی، ما بیچون دانیم.

نقل است که یک روز حسن به صومعهٔ او رفت و گفت: از آن علمها که نه به تعلیم بوده فرود آمده بود مرا حرفی بگوی.

رابعه گفت: کلابه[1]ای ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. بفروختم و دو درست[2] سیم بستدم. یکی در این دست گرفتم، یکی در آن دست. ترسیدم که اگر هر دو در یک دست گیرم جفت گردد و مرا از راه برد. فتوحم امروز این بود.

گفتند حسن می‌گوید: اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم چنان بنالم و بگریم که جمله اهل بهشت را بر من رحمت آید. رابعه گفت: این نیکوست امّا اگر چنان است که اگر در دنیا یک نفس از حق غافل می‌ماند همین ماتم و گریه و ناله پدید می‌آید، نشان آن است که در آخرت چنان خواهد بود که گفت و اگر نه آن چنان است.

گفتند: چرا شوهر نکنی؟

گفت: سه چیز از شما بپرسم، مرا جواب دهید تا فرمان شما کنم. اوّل آنکه در وقت مرگ ایمان به سلامت بخواهم برد یا نه؟

گفتند: ما نمی‌دانیم.

۱- کلافه، کلاف.

۲- مسکوک، سیم و زر مسکوک و تمام عیار.

دوم آنکه در آن وقت که نامه‌ها به دست بندگان دهند نامه‌ای به دست راست خواهند داد یا نه؟

گفتند: ما نمی‌دانیم.

سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی از دست راست می‌برند و جماعتی از دست چپ مرا از کدام سوی خواهند برد.

گفتند: نمی‌دانیم.

گفت: اکنون این چنین کسی که این ماتم در پیش دارد چگونه مرا پروای عروسی بُوَد.

وی را گفتند: از کجا می‌آیی؟

گفت: از آن جهان.

گفتند: کجا خواهی رفت؟

گفت: بدان جهان.

گفتند: بدین جهان چه می‌کنی؟

گفت: افسوس می‌دارم.

گفتند: چگونه؟

گفت: نانِ این جهان می‌خورم و کارِ آن جهان می‌کنم.

گفتند: شیرین زبانی، رباط‌بانی را شایی.

گفت: من خود رباط‌بانم. هر چه اندرون من است بیرون نیارم، و هر چه بیرون من است در اندرون نگذارم. اگر کسی در آید و برود با من کار ندارد. من دل نگاه می‌دارم، نه گِل.

گفتند: حضرت عزّت را دوست می‌داری؟

گفت: دارم.

گفتند: شیطان را دشمن داری؟ گفت: نه.

گفتند: چرا؟

گفت: از محبّت رحمان پروای عداوت شیطان ندارم، که رسول را علیه‌السلام به خواب دیدم که مرا گفت یا رابعه مرا دوست داری؟ گفتم: یا رسول الله کی بُوَد که تو را دوست ندارد. ولکن محبّت حق مرا چنان فرو گرفته است که دوستی و دشمنی غیر را جای نماند.

گفتند: محبّت چیست؟

گفت: محبّت از ازل درآمده است و بر ابد گذشته و در هژده هزار عالم کس را نیافته که یک شربت از او در کشد تا آخر واحق شد و ازو این عبارت در وجود آمد که **یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ.**

گفتند: تو او را که می‌پرستی می‌بینی؟

گفت: اگر ندیدمی نپرستیدمی.

نقل است که رابعه دایم گریان بودی. گفتند: این چندین چرا می‌گریی؟

گفت: از قطعیت می‌ترسم که با او خو کرده‌ام. نباید که به وقت مرگ ندا آید که ما را نمی‌شایی.

گفتند: بندهٔ راضی کی بُوَد؟

گفت: آنگاه که از محنت شاد شود. چنانکه از نعمت.

گفتند: کسی [که] گناهِ بسیار دارد اگر توبهٔ کند در گذارد.

گفت: چگونه توبه کند. مگر خدایش توبه دهد و در گذارد، و سخن اوست که با بنی‌آدم از دیده به حق منزل نیست، و از زفانها بدو راه نیست، و سمع شاهراهِ زحمتِ گویندگان است، و دست و پای ساکنان حیرت‌اند. کار با دل افتاد. بکوشید تا دل را بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را به یار حاجت نیست. یعنی دل بیدار آن است که گم شده است در حق و هر که گم شد یار چه کند. **الفناء فی الله** آنجا بُوَد.

و گفت: استغفار به زبان، کار دروغ زنان است.

و گفت: اگر ما به خود توبه کنیم به توبه دیگر محتاج باشیم.

و گفت: اگر صبر مردی بودی، کریم بودی.

و گفت: ثمرهٔ معرفت روی به خدای آوردن است.

و گفت: عارف آن بُوَد که دلی خواهد از خدای. چون خدای دلی دهدش، در حال دل به خدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بُوَد و در سِتر او از خلق محجوب بُوَد.

صالح مُرّی بسی گفتی که هر که دری می‌زند زود باز شود.

رابعه یکبار حاضر بود. گفت: با که می‌گویی که این دربسته است و باز خواهند گشاد. هرگز کی بسته بود تا باز گشایند.

صالح گفت: عجبا! مردی جاهل و زنی ضعیف دانا.

یک روز رابعه را دید که می‌گفت: وا اندوها!

گفت: چنین گوی که وای از بی اندوهیا، که اگر اندوهگن بودی زهرت نبودی که نفس زدتی.

نقل است که وقتی یکی را دید که عصابه[1] ای بر سر بسته بود.

گفت: چرا عصابه بسته‌ای؟

گفت: سرم درد می‌کند.

رابعه گفت: تو را چند سال است؟

گفت: سی سال است.

گفت: بیشتر عمر در درد و غم بوده‌ای؟

گفت: نه

گفت: سی سال تنت درست داشت، هرگز عصابهٔ شکر بر نبستی. به یک شب که دردِ سرت داد عصابهٔ شکایت در می‌بندی.

نقل است که چهار درم سیم به یکی داد که مرا گلیمی بخر که برهنه‌ام. آن مرد برفت و بازگردید. گفت: یا سیّده! چه رنگ بخرم؟

رابعه گفت: چون رنگ در میان آمد به من ده.

آن سیم بستَد و در دجله انداخت. یعنی که هنوز گلیم ناپوشیده تفرقه پدید آمد.

۱- پارچه‌ای که بر پیشانی بندند، دستار، مندیل.

وقتی در فصل بهار در خانه شد و سر فرو برد. خادمه گفت: یا سیّده! بیرون آی تا صنع بینی.

رابعه گفت: تو باری درآی تا صانع بینی. **شغلتْنی مشاهدة الصانع عن مطالعة المصنوع.**

نقل است که جمعی بر او رفتند. او را دیدند که اندکی گوشت به دندان پاره می‌کرد. گفتند: کارد نداری تا گوشت پاره کنی؟

گفت: من از بیم قطعیت هرگز کاردچه در خانه نداشتم و ندارم.

نقل است که یکبار هفت شبانه‌روز به روزه بود و هیچ نخورده بود و به شب هیچ نخفته بود. همه شب به نماز مشغول بود. گرسنگی از حد بگذشت. کسی به درِ خانه اندر آمد و کاسه‌ای خوردنی بیاورد. رابعه بستد و برفت تا چراغ بیاوَرَد. چون باز آمد گربه آن کاسه بریخته بود. گفت: بروم و کوزه‌ای بیاورم و روزه بگشایم.

چون کوزه بیاورد چراغ مرده بود.[1] قصد کرد تا در تاریکی آب باز خورَد. کوزه از دستش بیفتاد و بشکست. رابعه بنالید و آهی برآورد که بیم بُوَد که نیمهٔ خانه بسوزد.

گفت: الهی این چیست که با منِ بیچاره می‌کنی؟

آوازی شنود که: هان! اگر می‌خواهی تا نعمت جمله دنیا وقف تو کنم، امّا اندوه خویش از دلت واَبَرَم، که اندوه و نعمت دنیا هر دو در یک دل جمع نیاید. ای رابعه! تو را مرادی است و ما را مرادی. ما و مراد تو هر دو در یک دل جمع نیاییم.

گفت: چون این خطاب بشنودم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل[2] کوتاه کردم که سی سال است چنان نماز کردم که هر نمازی گزاردم چنان دانستم که این واپسین نمازهای من خواهد بود و چنان از خلق سربریده گشتم که چون روز بود از بیم آنکه نباید که کسی مرا از او به خود مشغول کند. گفتم: خداوندا! به خودم مشغول گردان تا مرا از تو مشغول نکنند.

۱- خاموش شده بود.

۲- آرزو، امید، آرمان.

نقل است که پیوسته می‌نالیدی. گفتند: ای عزیزهٔ عالم! هیچ علّتی ظاهر نمی‌بینیم و تو پیوسته با درد و ناله می‌باشی؟

گفت: آری! علّتی داریم، از درون سینه، که همهٔ طبیبان عالم از درمانِ آن عاجزاند. و مرهم جراحت وصال دوست است. تعلّلی می‌کنیم تا فردا بُوَد که به مقصود برسیم که چون درد زده نه‌ایم خود را به دردزدگان می‌نماییم که کم از این نمی‌باید.

نقل است که جماعتی از بزرگان بر رابعه رفتند. رابعه از یکی پرسید: تو خدای را از بهر چرا پرستی؟

گفت: هفت طبقهٔ دوزخ عظمتی دارد و هم را بدو گذر می‌باید کرد، ناکام از بیم هراس.

دیگری گفت: درجات بهشت منزلی شگرف دارد، پس آسایشِ موعود است.

رابعه گفت: بد، بنده‌ای بُوَد که خداوند خویش را از بیم و خوف عبادت کند یا به طمع مزد.

پس ایشان گفتند: تو چرا می‌پرستی خدای را؟ طمع بهشت نیست؟

گفت: **الجار ثمّ الدّار**. گفت: ما را نه خود تمام است که دستوری داده‌اند تا او را پرستیم. اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی داشت. استحقاق آن نداشت که بی‌واسطه تعبّد او کنند.

نقل است که بزرگی بر او رفت. جامهٔ او سخت با خلل دید. گفت: بسیار کسانند که اگر اشارت کنی در حق تو نظری کنند.

رابعه گفت: من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا جمله ملک اوست. پس چگونه توانم خواستن دنیا از کسی که در دست او عاریت است.

مرد گفت: اینت بلند همّتی پیرزنی بنگر که او را چگونه بدین بالا برکشیده‌اند که دریغ می‌آیدش که وقت خویش مشغول کند به سؤالی از او.

نقل است که جماعتی به امتحان بر او در شدند و خواستند که بر او سخنی بگیرند. پس گفتند همهٔ فضیلتها بر سرِ مردان نثار کرده‌اند و تاج نبوّت بر سر مردان

نهاده‌اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته‌اند. هرگز پیغمبری به هیچ زن نیامده است.
رابعه گفت: این همه هست ولکن منی و خود پرستی و **أَنَا رَبُّکُمُ ٱلْأَعْلَىٰ**، از گریبان هیچ زن برنیامده است و هیچ زن هرگز مُخنّث نبوده است. اینها در مردان وادید آمده است.

نقل است که وقتی بیمار شد و بیماری سخت بود. پرسیدند: سبب این چه بود؟
گفت: **نظَرتُ الی الجنّة فأدّبنی ربّی**، در سحرگاه دل ما به سوی بهشت نظر کرد. دوست با ما عتاب کرد، این بیماری از عتاب اوست.

پس حسن بصری به عیادت او آمد. گفت: خواجه‌ای دیدم از خواجگان بصره. بر درِ صومعهٔ رابعه کیسهٔ زر پیش نهاده می‌گریست. گفتم: ای خواجه! چرا می‌گریی؟
گفت: از برای این زاهدهٔ زمان که اگر برکات او از میانهٔ خلق برود خلق هلاک شود.
و گفت: چیزی آورده‌ام برای تعهّد او و ترسم که بنستاند. تو شفاعت کن تا قبول کند.

حسن در رفت و بگفت. رابعه به گوشهٔ چشم بدو نگریست. گفت **هُوَ یَرزق من یَسُبّه فلا یَرزق من یُحِبّه**. کسی که او را ناسزا می‌گوید روزی از او باز نمی‌گیرد. کسی که جانش جوش محبّت او می‌زند. رزق از او چگونه بازگیرد که تا من او را شناخته‌ام پُشت در خلق آورده‌ام و مال کسی نمی‌دانم که حلال است یا نی. چون بستانم که به روشنی چراغ سلطانی به پیراهن با.وختم که دریده بودم. روزگاری دلم بسته شد. تا یادم آمد پیراهن بدریدم. آنجا که دوخته بودم تا دلم گشاده شد. آن خواجه را عذرخواه تا دلم در بند ندارد.

عبدالواحد عامر گوید: من و سفیان ثوری به بیمارپُرسی رابعه در شدیم. از هیبت او سخن ابتدا نتوانستم کرد. سفیان را گفتم: چیزی بگو.
گفت: اگر دعایی بگویی این رنج بر تو سهل کند.
روی بدو کرد و گفت: یا سفیان تو ندانی که این رنج به من که خواسته است نه خداوند خواسته است.

گفت: بلی!

گفت: چون می‌دانی پس مرا می‌فرمایی که از او درخواست کنم به خلاف خواست او؟ دوست را خلاف کردن روا نَبُود.

پس سفیان گفت: یا رابعه! چه چیزت آرزو است؟

گفت: یا سفیان! تو مردی از اهل علم باشی، چرا چنین سخن گویی که چه آرزو می‌کندت؟ به عزّتِ الله که دوازده سال است که مرا خرمای تر آرزو می‌کند، تو دانی که در بصره خرما را خطری نیست. من هنوز نخوردم که بنده‌ام و بنده را با آرزو چه کار؟ اگر من خواهم و خداوندم نخواهد، این کفر بُوَد. آن باید خواست که او خواهد تا بنده‌ای به حقیقت او باشی. اگر او خود دهد آن کاری دگر بُوَد.

سفیان گفت: خاموش شدم و هیچ نگفتم.

پس سفیان گفت: در کار تو چون سخن نمی‌توان گفت: در کار من سخنی بگوی.

گفت: تو نیک مردی، اگر نه آن است که دنیا را دوست داری. و گفت روایت حدیث دوست داری. یعنی این جاهی است.

سفیان گفت: مرا رقّت آورد. گفتم: خداوندا! از من خوشنود باش.

رابعه گفت: شرم نداری که رضای کسی جویی که تو از او راضی نیی[1].

نقل است که مالک دینار گفت: در بر رابعه شدم و او را دیدم با کوزه‌ای شکسته که از آنجا آب خوردی و وضو ساختی، و بوریایی کهنه وحشتی که وقتی سر بر آنجا نهادی. و گفت: دلم درد گرفت. گفتم: مرا دوستانِ سیم دار هستند. اگر می‌خواهی تا از برای تو چیزی از ایشان بستانم.

گفت: ای مالک! غلطی عظیم کردی. روزی دهندهٔ من و از آنِ ایشان یکی نیست؟

گفتم: هست.

گفت: روزی دهنده درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی و توانگران را یاد می‌کند به سبب توانگری؟

۱- نیستی.

گفتم: نه.

پس گفت: چون حال می‌داند چه با یادش دهم؟ او چنین خواهد، ما نیز چنان خواهیم که او خواهد.

نقل است که یک روز حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی در برِ رابعه رفتند و او رنجور بود. حسن گفت: **لیس بصادقٍ فی دعواه من لم یصبرْ علی ضرب مولاه.** صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش.

رابعه گفت: از این سخن بوی منی می‌آید.

شقیق گفت: **لیس بصادقٍ فی دعواه من لم یکشرْ علی ضرب مولاه.** صادق نیست در دعوی خویش هر که شکر نکند بر زخم مولای خویش.

رابعه گفت: از این به باید.

مالک دینار گفت: **لیس بصادقٍ فی دعواه من لم یتلذّذ بضرب مولاه.** صادق نیست در دعوی خویش هر که لذّت نیابد از زخم دوست خویش.

رابعه گفت: به از این می‌باید.

گفتند: تو بگوی.

گفت: **لیس بصادقٍ فی دعواه من لم یَنْسَ الضَّرب فی مشاهدة مولاه.** صادق نیست در دعوی خویش هر که فراموش نکند اِلم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش. این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ مخلوق اِلم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود بدیع نبود.

نقل است که از بزرگان بصره یکی درآمد و بر بالین او نشست و دنیا را می‌نکوهید سخت. رابعه گفت: تو سخت دنیا دوست می‌داری. اگر دوستش نمی‌داری چندینش یاد نکردیی که شکنندهٔ کالا خریدار بُوَد. اگر از دنیا فارغ بودی به نیک و بد یاد او نکردتی، امّا از آن یاد می‌کنی که **مَنْ أَحَبَّ شیئاً أَکْثَرَ ذِکْرَهُ**، هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند.

حسن گفت: یک روز نماز دیگر بر رابعه رفتم. او چیزی بخواست پخت. گوشت در دیگ افگنده بود، آب در کرده. چون با من در سخن آمد گفت: این سخن خوشتر از دیگ پختن.

همچنان حدیث می‌کرد تا نماز شام گزاردیم. پاره‌یی نان خشک بیاورد و کوزهٔ آب تا روزه بگشاییم. رابعه رفت تا دیگ برگیرد. دست او بسوخت. نگاه کردیم، دیگ پخته شده بود و می‌جوشید، به قدرت حق تعالی. بیاورد و با آن گوشت بخوردیم و خوردنی بود که بدان خوشی طعام هرگز نخورده بودیم. رابعه گفت: بیمارِ برخاسته دیگ چنین سازد.

سفیان گفت: در نزدیک رابعه شدم، در محراب شد و تا روز نماز می‌کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز می‌کردم، تا وقت سحر. پس گفتم: به چه شکر کنیم آن را که ما را توفیق داد تا همه شب وی را نماز کردیم.

گفت: بدانکه فردا روزه داریم.

گفت: بارخدایا! گر مرا فردای قیامت به دوزخ فرستی سرّی آشکارا کنم که دوزخ از من به هزار ساله راه بگریزد.

و گفتی: الهی ما را از دنیا هر چه قسمت کرده‌ای به دشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده‌ای به دوستان خود ده که مرا تو بسی.

و گفتی: خداوندا! اگر تو را از بیم دوزخ می‌پرستیم در دوزخم بسوز، و اگر به امّید بهشت می‌پرستیم، بر من حرام گردان. و اگر برای تو، تو را می‌پرستیم، جمال باقی دریغ مدار.

و در مناجات می‌گفت: بارخدایا! اگر مرا فردا در دوزخ کنی من فریاد برآورم که وی را دوست داشتم. با دوست این کنند؟

هاتفی آواز داد: یا رابعه **لا تَظُنّی بنا ظَنَّ السَّوْءِ**. به ما گمان بد مبر که ما تو را در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن ما می‌گویی.

و در مناجات می‌گفت: الهی! کارِ من و آرزوی من در دنیا از جملهٔ دنیا یاد تو است، و در آخرت از جملهٔ لقای تو است. از من این است که گفتم. تو هر چه خواهی می‌کن.

و در مناجات یک شب می‌گفت: یا رب! دلم حاضر کن، یا نماز بی‌دل بپذیر.

چون وقت مرگش در آمد مردمان بیرون شدند و در فراز کردند. آوازی شنیدند که: یَا أَیَّتُهَا ٱلنَّفْسُ ٱلْمُطْمَئِنَّةُ اِرْجِعی إِلَی رَبِّکِ رَاضِیَةً الآیة. زمانی بود هیچ آواز نیامد. در باز کردند، جان بداده بود. بزرگان چنین گفتند که رابعه به دنیا در آمد و به آخرت رفت و هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنین کن تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی.

بعد از مرگ او را به خواب دیدند. گفتند: حال گوی تا از منکر و نکیر چون رستی؟

گفت: آن جوانمردان در آمدند، گفتند. که مَنْ رَبُّکِ؟

گفتم: باز گردید و خدای را بگویید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی ضعیفه را فراموش نکردی؟ من که در همه جهان تو را دارم، هرگزت فراموش نکنم. تا کسی را فرستی که خدای تو کیست؟

محمّدبن اسلم الطوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو به سرِ خاکِ رابعه آمدند. آن لاف که می‌زدی که سر به هر دو سرای فرو نیارم، حال به کجا رسید؟

آواز آمد که: رسیدم بدانچه دیدم. رحمةالله علیها.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۰

ذکر فُضَیل عیاض رحمة الله علیه

آن مُقدّمِ تایبان، آن مُعظّم نایبان، آن آفتابِ کَرَم و احسان، آن دریای ورع و عرفان، آن از دو کَون کرده اعراض، پیرِ وقت: فضیل عیاض رحمة الله علیه، از کُبارِ مشایخ بود و عیّار طریقت بود، و ستودهٔ اقران، و مرجع قوم بود، و در ریاضات و کرامات شأنی رفیع داشت، و در وَرَع و معرفت بی‌همتا بود.

اوّل حال او آن بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افگنده و یاران بسیار داشتی. همه دزدان و راهزن بودند، و شب و روز راه زدندی، و کالا به نزدیک فضیل آوردندی که مِهتر ایشان بود و او میان ایشان قسمت کردی، و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی، و آن را نسخه کردی، و هرگز از جماعت دست نبداشتی، و هر چاکری که به جماعت نیامدی او را دور کردی.

یک روز کاروانی شگرف می‌آمد و یارانِ او کاروان گوش می‌داشتند. مردی در میانِ کاروان بود و آواز دزدان شنُوده بود. دزدان را بدید. بَدره[1]ای زر داشت. تدبیر می‌کرد که این را پنهان کند. با خویشتن گفت: بروم و این بَدره را پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند، این بضاعت سازم.

۱- کیسهٔ زر، همیان.

چون از راه یکسو شد خیمهٔ فضیل بدید. به نزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامهٔ زاهدان. شاد شد و آن بدره به امانت بدو سپرد. فضیل گفت: برو و در آن کنج خیمه بِنِه.

مرد چنان کرد و بازگشت. به کاروان گاه رسید، کاروان زده بودند. همهٔ کالاها برده، و مردمان بسته و افگنده، همه را دست بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند، و آن مرد به نزدیک فضیل آمد تا بَدره بستانَد. او را دید با دزدان نشسته و کالاها قسمت می‌کردند. مرد چون چنان بدید گفت: بدرهٔ زر خویش به دزد دادم.

فضیل از دور او را بدید، بانگ کرد. مرد چون بیامد، گفت: چه حاجت است؟

گفت: هم آنجا که نهاده‌ای برگیر و برو.

مرد به خیمه در رفت و بدره برداشت و برفت. یاران گفتند: آخر ما در همهٔ کاروان یک درم نقد نیافتیم. تو ده هزار درم باز می دهی؟

فضیل گفت: این مرد به من گمان نیکو برد، من نیز به خدای گمان نیکو برده‌ام که مرا توبه دهد. گمان او راست گردانیدم تا حق گمان من راست گرداند.

بعد از آن، روزی کاروانی بزدند و کالا بِبُردند و بنشستند و طعام می خوردند. یکی از اهل کاروان پرسید: مِهتر شما کدام است؟

گفتند: با ما نیست. از آن سوی درختی است بر لب آبی، آنجا نماز می‌کند.

گفت: وقت نماز نیست.

گفت: تَطَوُّع[1] کند.

گفت: با شما نان نخورد؟

گفت: به روزه است.

گفت: رمضان نیست.

گفت: تطوّع دارد.

این مرد را عجب آمد. به نزدیک او شد. با خشوعی نماز می‌کرد. صبر کرد تا فارغ

۱- فرمانبرداری، نیکی و عبادت.

شد. گفت: الضِّدّان لایجتمعان. روز و دزدی چگونه بُوَد، و نماز و مسلمان کشتن با هم چه کار؟

فضیل گفت: قرآن دانی؟

گفت: دانم.

گفت: نه آخر حق تعالی می‌فرماید و **آخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلاً صَالِحاً وَ آخَرَ سَيِّئاً.**

مرد هیچ نگفت و از کار او متحیّر شد.

نقل است که پیوسته مُروّتی و همّتی در طبع او بود. چنانکه اگر در قافله زنی بودی کالای وی نبُردی، و کسی که سرمایهٔ او اندک بودی مال او نستَدی، و با هر کسی به مقدار سرمایه چیزی بگذاشتی، و همه میل به صلاح داشتی، و در ابتدا بر زنی عاشق بود. هر چه از راهزدن به دست آوردی بر او آوردی و گاه و بیگاه بر دیوارها می‌شدی در هوس عشق آن زن و می‌گریست. یک شب کاروانی می‌گذشت. در میان کاروان یکی قرآن می‌خواند. این آیت به گوش فضیل رسید:

لَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللهِ آیا وقت نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد.

تیری بود که بر جان او آمد. چنان آیت به مبارزت فضیل بیرون آمد و گفت: ای فضیل! تا کی تو راهزنی؟ گاهِ آن آمد که ما نیز راه تو بزنیم.

فضیل از دیوار فرو افتاد و گفت: گاه گاه آمد از وقت نیز برگذشت.

سراسیمه و کالیو[1] و خجل و بی‌قرار روی به ویرانه‌ای نهاد. جماعتی کاروانیان بودند. می‌گفتند: برویم.

یکی گفت: نتوان رفت که فضیل بر راه است.

فضیل گفت: بشارت شما را که او توبه کرد.

پس همه روز می‌رفت و می‌گریست و خصم خشنود می‌کرد تا در باورد جهودی

۱- سرگشته، حیران.

بماند. از او بِحلّی می‌خواست. بِحلّ نمی‌کرد. آن جهود با جمع خود گفت: امروز روزی است که بر محمّدیان استخفاف کنیم.

پس گفت: اگر می‌خواهی که بحلّت کنم تلّی ریگ بُوَد که برداشتنِ آن در وُسع آدمی دشوار بودی مگر به روزگار. گفت این از پیش برگیر.

فضیل از سرِ عجز پاره پاره می‌انداخت و کار کجا بدان راست می‌شد؟ همی چون درماند سحرگاهی بادی در آمد و آن را ناپدید کرد. جهود چون چنان دید متحیّر شد. گفت: من سوگند دارم که تا تو مرا مال ندهی من تو را بحلّ نکنم. اکنون دست بدین زیر نهالی[1] کن و آنجا زر مشتی برگیر و مرا ده. سوگند من راست شود و تو را بِحلّ کنم.

فضیل به خانه جهود آمد و جهود خاک در زیر نهالی کرده، پس دست به زیر نهالی در کرد، و مشتی دینار برداشت، و او را داد. جهود گفت: اسلام عرضه کن.

اسلام عرضه کرد تا جهود مسلمان شد. پس گفت: دانی که چرا مسلمان گشتم؟ از آنکه تا امروز دُرُستم نبود که دین حق کدام است. امروز درست شد که دین حق اسلام است. از بهر آنکه در تورات خوانده‌ام که هر که توبه راست کند دست که بر خاک نهد زر شود. من خاک در زیر نهالی کرده بودم، آزمایش تو را چون دست به خاک بردی زر گشت. دانستم که توبهٔ تو حقیقت است و دین تو حقّ است.

القصّه فضیل یکی را گفت: از بهر خدای دست و پای من ببند و مرا به نزدیک سلطان بر که بر من حدّ بسیار واجب است تا بر من حد براند.

مرد همچنان کرد. چون سلطان او را بدید، در او سیمای اهل صلاح دید. گفت: من این نتوانم بفرمود. تا او را به اعزاز به خانه باز بردند. چون فضیل به درِ خانه رسید آواز داد. اهل خانه گفتند که: آواز او بگشته است، مگر زخمی خورده است.

فضیل گفت: بلی، زخمی عظیم خورده‌ام.

گفتند: بر کجا؟

گفت: بر جان.

۱- نهال: بستر، تُشک.

پس در آمد زن را گفت: ای زن! من قصد خانهٔ خدای دارم. اگر خواهی تا پای تو گشاده کنم.

زن گفت: من هرگز از تو جدا نروم و هر جا که تو باشی با تو باشم.

پس برفتند تا به مکّه رسیدند. حق تعالی راه برایشان آسان گردانید و آنجا مجاور گشت و بعضی اولیا را دریافت و با امام ابوحنیفه مدّتی هم صحبت بود، و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف، و در مکّه سخن برو گشاده شد، و مکّیان بر وی جمع شدندی، و همه را سخن گفتی، تا حال او چنان گشت که خویشان و اقربای او از باورد برخاستند، و به دیدار او آمدند، و در بزدند، و در نگشاد. و ایشان باز نمی‌گشتند.

فضیل بر بام خانه آمد و گفت: اینت بی کار مردمانی که شما هستید، خدای کارتان بدهاد.

و مثل این سخن بسی بگفت تا همه گریان شدند و از دست بیفتادند و عاقبت همه ناامید از صحبت او بازگشتند و او همچنان بر بام می‌بود و در نگشاد.

نقل است که یک شب هارون الرّشید، فضل برمکی را - که یکی از مقرّبان بود - گفت: امشب مرا بر مردی بر که مرا به من نماید که دلم از طاق و طرنب[1] تنگ در آمده است.

فضل او را به درِ خانه سفیان عُیَیْنَه برد. در بزدند. گفت: کیست؟

گفت: امیرالمؤمنین.

گفت: چرا رنجه می‌شد، مرا خبر بایست کرد تا من خود بیامدی.

هارون فضل را گفت: این آن مرد نیست که من می‌طلبم. این همان طال بقایی می‌زند که ما در آنیم.

سفیان را از آن واقعه خبر دادند. گفت: چنانکه شما می‌طلبید فُضَیل عیاض است آنجا باید رفت.

آنجا رفتند و این آیت بر می‌خواند که أَمْ حَسِبَ ٱلَّذِينَ ٱجْتَرَحُوا ٱلسَّيِّئَاتِ أَنْ

۱- فرّ و شکوه، کرّ و فرّ.

يَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ الآية.

هارون گفت: اگر پند می‌طلبم این کفایت است. معنی آیت آن است که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ما ایشان را برابر داریم با کسانی که نیکوکاری کردند، و ایمان آوردند.

پس در بزدند. فُضَیل گفت: کیست؟

گفت: امیرالمؤمنین است.

گفت: به نزدیک من چه کار دارد و من با او چه کار دارم؟

گفت: چه طاعت داشتن اولوا الامر واجب است.

گفت: مرا تشویق مدهید.

گفت: به دستوری درآیم یا به حکم؟

گفت: دستوری نیست، اگر به اکراه می در آئید، شما دانید.

هارون در رفت. چون نزدیک فُضَیل رسید، فُضَیل چراغ را پُف کرد تا روی او نباید دید. هارون دست پیش برد. فُضَیل را دست بدو بازآمد. گفت: **ما أَلْیَنَ هذا الکفَّ لونجا من النار.** چه نرم دستی است، اگر از آتش خلاص یابد!

این بگفت و برخاست و در نماز ایستاد. هارون نیک متغیّر شد و گریه بدو افتاد. گفت: آخر سخنی بگو.

فُضَیل سلام باز داد و گفت: پدرت عمّ مصطفی بود علیه‌السلام. درخواست که مرا بر قومی امیرگردان.

گفت: یا عمّ! یک نَفَس تو را بر تو امیر کردم.

یعنی یک نفَس تو در طاعت خدای بهتر از هزار سالْ طاعتِ خلق تو را. **انّ الإمارة یوم القیامة الندامة.** هارون گفت: زیادت کن.

گفت: چون عمربن عبدالعزیز را به خلافت نصب کردند، سالم بن عبد الله و رجاءبن حیوة و محمّدبن کعب را بخواند و گفت: من مبتلا شدم بدین بلیّات، تدبیر من چه چیز است که این را بلا می‌شناسم، اگرچه مردمان نعمت می‌دانند.

یکی گفت: اگر می‌خواهی که فردا از عذاب خدای نجات بُوَد، پیران مسلمانان را چون پدر خویش‌دان، و جوانان را برادر، و کودکان را چون فرزندان نگاه کن. با ایشان معاملت چنان کن که با پدر و برادر و فرزند کنند.

گفت: زیاده کن.

گفت: دیار اسلام چون خانهٔ تو است و اهل آن عیالان تو. **زُرْ آباک و أکْرِمْ اخاک و أحْسِنْ علی ولدک.** زیارت کن پدر را و کرامت کن برادر را و نیکویی کن به جای فرزند.

پس گفت: می‌ترسم از روی خوب تو که به آتش دوزخ مبتلا شود. از خدای تعالی بترس و جواب خدای را ساخته کن. و بیدار و هشیار باش که روز قیامت حق تعالی تو را از آن یک یک مسلمان باز خواهد پرسید و انصاف هریک از تو طلب خواهد کرد، اگر شبی پیرزنی در خانه‌یی بی‌برگ[۱] خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند.

هارون بسی بگریست. چنانکه هوش از او زایل خواست شد. فضل وزیر گفت: بس! که امیرالمؤمنین را بکشتی.

گفت: خاموش باش، ای هامان! که تو و قوم تو او را هلاک می‌کنید و آنگاه مرا می‌گویی او را بکشتی. کشتن این است.

هارون را بدین سخن گریستن زیادت شد. آنگاه روی به فضل کرد، گفت: تو را هامان از آن می‌گوید که مرا به جای فرعون نهاد. پس هارون گفت: تو را وام هست؟

گفت: بلی! وامِ خداوند است بر من به طاعت. اگر مرا بدین گیرد وای بر من!

گفت: ای فُضَیل وامِ خلق می‌گویم.

گفت: سپاس خدای را عزّوجلّ که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم تا با بندگانش بگویم.

پس هارون صُرّهٔ[۲] هزار دینار پیش او نهاد که این حلالی است. از میراثِ مادرِ من است.

۱- بی‌توشه و آذوقه، بی سر و سامان، نیازمند.

۲- همیان درهم، کیسهٔ سیم و زر.

فُضَیل گفت: یا امیرالمؤمنین! این پندهای من تو را هیچ سود نداشت، و هم اینجا ظلم آغاز نهادی، و بیدادگری پیش گرفتی.

گفت: چه ظلم است؟

گفت: من تو را به نجات می‌خوانم، تو مرا در بلا می‌اندازی؟ این ظلم بُوَد. من تو را می‌گویم آنچه داری به خداوند آن باز ده، تو به دیگری که نمی‌باید داد می‌دهی؟ سخن مرا فایده‌یی نیست.

این بگفت و از پیش او برخاست و زر به در بیرون انداخت. هارون برون آمد و گفت: آوَه! أیُّ رجلٍ هُوَ. او خود چه مردی است. مَلک بر حقیقت فُضیل است، و صولت او عظیم است، و حقارت دنیا در چشم او بسیار.

نقل است که یک روز کودکی چهار ساله در کنار داشت. مگر دهان بر وی نهاد چنانکه عادت پدران بود. آن کودک گفت: ای پدر! مرا دوست داری؟

گفت: دارم.

گفت: خدای را دوست داری؟

گفت: دارم.

گفت: دل چند داری؟

گفت: یکی!

آنگاه گفت: به یک دل دو دوست توان داشت در حال؟

بدانست که آن نه آن کودک می‌گوید، بل آن تعریفی است به حقیقت از غیرت حق. دست بر سر زدن گرفت. و توبه کرد، و دل از طفل ببُرید و دل به حق داد.

نقل است که یک روز به عرفات[1] ایستاده بود. آن همه خلق می‌گریستند. با چندان تضرّع و زاری و گریستن و خواهش کردن. گفت: ای سُبحانَ اَللّه! اگر چندین مردم به یکبار به نزدیک مردی شوند، و از وی یک دانگِ سیم خواهند چه گویید. آن همه

۱- موقف حاجیان است در نزدیکی مکه به روز عرفه (نهم ذی‌الحجه) در روز عرفه حجاج در آنجا نماز ظهر و عصر را می‌گزارند و دعاهایی می‌خوانند و به مکه بر می‌گردند.

مردم را نومید کند.

آن مرد گفت: نه، گفت: بر خداوند تعالی آمرزشِ همه آسانتر است از آنکه بر آن مرد دانگی سیم که بدهد که او اکرم الاکرمین است. امید آن است که همه را آمرزیده گرداند.

در عرفات شبانگاه از او پرسیدند که حال این مردمان چون می‌بینی؟

گفت: همه آمرزیده‌اند اگر من در میان ایشان نه‌امی.

گفتند: چون است که ما هیچ ترسنده نمی‌بینیم.

گفت: اگر شما ترسنده بودی ترسگاران از شما پوشیده نبودندی که ترسنده را نبیند مگر ترسنده، و ماتم زده ماتم زدگان را تواند دید.

گفتند: مرد در کدام وقت در دوستیِ حق به غایت رسد؟

گفت: چون منع و عطا هر دو بر او یکسان شوند به غایت محبّت رسیده است.

گفتند: چه گویی در کسی که خواهد که لبّیک گوید و زهره ندارد گفتن از بیم آنکه نباید که گویند لا لبّیک.

گفت: امید چنان می‌دارم که در آن موقف هر که خود را چنین بیند هیچ لبّیک گوی ورای او نبود.

گفتند: اصل دین چیست؟

گفت: عقل.

گفتند: اصل عقل چیست؟

گفت: حلم.

گفتند: اصلِ حلم چیست؟

گفت: صبرِ احمد حنبل.

گفت: رضی‌الله عنه که از فُضَیل شنودم که هر که ریاست طلب کرد خوار شد.

گفتم: که مرا وصیّتی کن.

گفت: دُم باش، سر مباش، تو را این بسنده است.

بشر حافی گفت: رضی‌الله عنه، از او پرسیدم که زُهد فاضلتر یا رضا؟

گفت: رضا فاضلتر از آنکه راضی هیچ منزل طلب نکند بالای منزل خویش.

سفیان ثوری گفت: رضی‌الله عنه، که یک شب بر او رفتم جملهٔ شب آیات و اخبار و آثار می‌گفتم. چون برخاستم گفتم: اینت مبارک شبی که دوش بود، و اینت ستوده نشستی که این شب بود. همانا که این نشست بهتر از وحدت.

فُضَیل گفت: اینت شوم شبی که دوش بود، و اینت نکوهیده نشستی که نشست دوش بود.

گفتم: چرا چنین گویی؟

گفت: جملهٔ شب تو در بند آن بودی تا سخنی نیکو از کجا گویی که مرا خوش آید و من بستهٔ آن بودم تا جوابی نیکو از کجا پسند آید. هر دو به یکدیگر و به سخن یکدیگر از خدا بازمانده بودیم. تنهایی را دان بهتر و مناجات با خدای.

یک روز عبدالله مبارک را دید که روی بدو نهاده بود. گفت: آنجا که رسیده‌ای باز گرد یا نه من باز گردم. می آیی تا تو مشتی سخن بر من پیمایی و من مشتی نیز بر تو پیمایم.

نقل است که یک روز یکی قصد او کرد. گفت: به چه آمده‌ای؟

گفت: برای آسایش، و مرا به دیدار تو راحت است.

گفت: به خدای که این وحشت نزدیکتر است، و نیامدی الاّ بدانکه تو مرا فریبی کنی به دروغ و من تو را دروغی بر پیمایم و هم از آنجا باز گرد، و گفتی می خواهم تا بیمار شوم تا به نماز جماعت نباید شد تا خلقم را نباید دید.

و گفت: اگر توانید که در جایگاهی ساکن شوید که نه کس شما را داند و نه شما کس را، عظیم نیکو بُوَد. چنین کنید.

و گفت: منّتی عظیم فراپذیرم از کسی که بر من بگذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم به عیادت من نیاید.

و گفت: چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بُوَد بی تفرقه با حق، و چون صبح برآید اندوهگین شوم از کراهیتِ دیدارِ خلق که نباید که درآیند، و مرا از این خلوت

تشویش دهند.

و گفت: هر که را از تنها بودن وحشت بُوَد و به خلق انس دارد از سلامت دور است.

و گفت: هر که سخن از عمل شمرد سخنش اندک بُوَد مگر در آنکه او را به کار آید.

و گفت: هر که از خدای ترسد زفان او گنگ بُوَد.

و گفت: چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوهش بسیار دهد، و چون دشمنش دارد دنیا بر وی فراخ گرداند.

و گفت: اگر اندوهگینی در میان امّتی بگرید جملهٔ امّت را در کار آن اندوهگین کنند.

و گفت: هر چیزی را زکوتی است و زکوةِ عقل اندوه طویل است، چنانکه عجب است که کسی در بهشت بُوَد و می‌گرید و از این است که **کانَ رسول الله صلّی الله علیه و سلّم متواصل الاحزان.**

و گفت: عجبتر از آن بُوَد حال کسی که در دنیا بُوَد و می‌خندد و نمی‌داند که عاقبتِ کار چون خواهد بود.

و گفت: پنج چیز است از علامات بدبختی: قساوتِ دل؛ و نابودنِ اشک؛ و بی‌شرمی؛ و رغبت در دنیا؛ و درازی امل[1].

و گفت: چون خوف در دل ساکن شود چیزی که به کار نیاید بر زفان آنکس نگذرد، و بسوزد از آن خوف منازل شهوات و حُبّ دنیا، و رغبت در دنیا از دل دور کند.

و گفت: هر که از خدای بترسد جمله چیزها از او بترسد، و هر که از خدای نترسد از جمله چیزها بترسد.

و گفت: خوف و هیبت از خدای بر قدر علم بنده بُوَد، و زُهد بنده در دنیا بر قدر و رغبت بنده بُوَد در آخرت.

۱- آرزو، امید، آرمان.

و گفت: هیچ آدمی را ندیده‌ام در این امّت امیدوارتر به خدای و ترسنده‌تر از خدای اِلاّ ابن سیرین[1] رضی‌الله عنهما. و گفت: اگر همهٔ دنیا به من دهند حلال و بی حساب ننگ دارم، چنانکه شما از مردار ننگ دارید.

و گفت: جملهٔ بدیها را در یک خانه جمع کرده‌اند و کلید آن دنیا دوستی است، و جملهٔ نیکیها را در یک خانه جمع کرده‌اند و کلید آن دشمنیِ دنیاست.

و گفت: در دنیا شروع کردن آسان است امّا از میان باز بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است.

و گفت: دنیا بیمارستان است و خلق در او چون دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان غُلّ و قید باشد.

و گفت: به خدای اگر آخرت از سفالی بودی باقی و دنیا از زرّفانی سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الاّ سفال فانی، و آخرت زر باقی.

و گفت: هیچ کس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه تو را به نزدیک خدای آن خواهد بود که کسب کرده‌ای و می‌کنی. اکنون خواه بسیار کن خواه اندک کن.

و گفت: به جامهٔ نرم و طعام خوش لذّت مگیرید که فردا لذّت آن جامه و آن طعام نباشد.

و گفت: مردمان که از یکدیگر بریده شدند به تکلّف شده‌اند. هر گاه که تکلّف از میان برخیزد گستاخ یکدیگر را بتوانند دید.

و گفت: خدای عزّوجلّ وحی فرستاد به کوه‌ها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت. همه کوه‌ها تکبّر کردند، مگر طور سینا بر و سخن گفت با موسی تواضع او را.

و گفت: از تواضع فروتنی کردن است و فرمان بُردن و هر چه گوید فرا پذیرفتن.

۱- ابوبکر محمدبن سیرین: نخستین خوابگزار مسلمانان، محدث و فقیه عرب و از دوستان نزدیک حسن بصری.

و گفت: هر که خویشتن را قیمتی داند او را اندر تواضع نصیبی نیست.

و گفت: سه چیز مجویید که نیابید: عالمی که علم او به میزان عمل راست بُوَد مجویید که نیابید و بی علم بمانید؛ و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بُوَد مجویید که نیابید و بی عمل بمانید؛ و برادری بی عیب مطلبید که نیابید و بی‌برادر بمانید.

و گفت: هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند به زفان و در دل دشمنی او دارد خدای لعنتش کند و کور و کرّش گرداند به دل.

و گفت: وقتی بدانکه می‌کردند ریا می‌کردند، اکنون بدانچه نمی‌کنند ریا می‌کنند.

و گفت: دست بداشتن عمل برای خلق ریا بُوَد و عمل کردن برای خلق شِرک بُوَد و اخلاص آن بود که حق تعالی او را از این دو خصلت نگاه دارد.

و گفت: اگر سوگند خورم که من مُرائی[1]ام دوست‌تر دارم از آنکه سوگند خورم که من مُرائی‌نیَم.

و گفت: اصل زُهد راضی بودن است از حق تعالی به هر چه کند و سزاوارترین خلق به رضای خدای تعالی اهل معرفت‌اند.

و گفت: هر که خدای را بشناسد به حقّ معرفت پرستش او کند به حقّ طاقت.

و گفت: فُتوّت در گذاشتن بُوَد از برادران.

و گفت: حقیقتِ توکّل آن است که به غیر الله امید ندارد و از غیر اله نترسد.

و گفت: متوکّل آن بُوَد که واثق بُوَد به خدای عزّوجلّ که نه خدای را در هر چه کند مُتّهم دارد و نه شکایت کند. یعنی ظاهر و باطن یک رنگ بُوَد در تسلیم.

و گفت: چون تو را گویند خدای را دوستداری خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی، و اگر گویی دارم فعل تو به فعل دوستان نماند.

و گفت: شرمم گرفت از خدای از بس که در مَبْرز[2] رفتم و در هر سه روزش یکبار حاجت بودی.

۱- ریاکار.

۲- آبریزگاه، مبال.

و گفت: بسا مرداکه به مبرز رَوَد و پاک بیرون آید و بسا مرداکه درکعبه رَوَد و پلید بیرون آید.

و گفت: جنگ کردن با خردمندان آسانتر است که حلوا خوردن با بی خردان.

و گفت: هر که در روی فاسقی بخندد خوش در ویران کردن مسلمانی سعی می‌کند.

و گفت: هر که ستوری را لعنت کند ستور گوید آمین! از من و تو هر که به خدای عاصیتر است لعنت بر او باد.

و گفت: اگر مرا خبر آید که تو را یک دعا مستجاب است، هر چه خواهی بخواه، من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعاکنم صلاح من بُوَد تنها و در صلاح سلطان صلاح همهٔ خلق بُوَد.

و گفت: دو خصلت است که دل را فاسد کند: بسیار خفتن و بسیار خوردن.

و گفت: در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است: یکی آنکه می‌خندید و عجبی ندیده‌اید و نصیحت می‌کنید و شب بیدار نبوده‌اید.

و گفت: خدای عزّوجلّ می‌گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من تو را یاد کنم و اگر تو مرا فراموش کنی من تو را فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد آن بر توست نه از توست. اکنون می‌نگر تا چون می‌کنی.

و گفت: خدای گفته است یکی از پیغامبران را، که بشارت ده گناهکاران را، که اگر توبه کنید بپذیرم و بترسان صدّیقان راکه اگر به عدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم.

یک روز کسی بر او درآمد. گفت: مرا پندی ده.

گفت: أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ ٱللَّهُ ٱلْوَاحِدُ ٱلْقَهَّارُ. یک روز پسر خود را دید که یک دینار زر می‌سخت تا به کسی دهد. آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک می‌کرد. گفت: یا پسر این تو را از ده حج و ده عُمره فاضلتر.

و یکبار پسر او را بول بسته آمد. فضیل دست برداشت. گفت: یا ربّ! به دوستی من تو راکه از این رنجش برهان.

هنوز برنخاسته بود که شفا پدید آمده بود. پس در مناجات گفتی: خداوندا! رحمتی بکن که بر توبهٔ من عالمی و عذابم مکن تو که بر من قادری.

و پس گفتی: الهی مرا گرسنه می‌داری، و عیال مرا گرسنه می‌داری، و مرا و عیال مرا برهنه می‌داری، و مرا به شب چراغ نمی‌دهی، و تو این با اولیای خویش کنی، به کدام منزلت فُضَیل این دولت یافت از تو؟

نقل است که سی سال هیچ کس لبِ او خندان ندیده بود مگر آن روز که پسرش بمرد، تبسّمی بکرد. بگفتند: خواجه! این چه وقت این است؟

گفت: دانستم که خدای راضی بود به مرگ این پُسر. من موافقت رضای او را تبسّمی بکردم.

و در آخر کار می‌گفت: از پیغمبرانم رشک نیست که ایشان هم لحد، هم صراط هم قیامت در پیش است. و جمله با کوتاه دستی نَفْسی نَفْسی خواهند گفت، و از فرشتگان رشک نیست که خوف ایشان زیادت از خوف بنی‌آدم است، و ایشان را درد بنی‌آدم نیست، و هر که را این درد نبود من آن نخواهم. لکن از آن کس رشک است که هرگز از مادر نزاد و نخواهد زاد.

نقل است که روزی مُقریی[۱] خوشخوان پیش او آمد و آیتی برخواند. گفت: او را پیش پسر من برید تا بر خواند. و گفت: زینهار تا آیتی بر نخوانی که صفت دوزخ و قیامت بُوَد که او را طاقت آن نَبُوَد. اتّفاقاً مُقری سورهٔ القارعه برخواند. در حال نعره‌ای بزد و جان بداد. چون اجلش نزدیک آمد و دو دختر داشت. عیال را وصیّت کرد که چون من بمیرم این دختران را برگیر و بر کوه بوقُبَیس بر رو، و روی سوی آسمان کن، و بگوی که خداوندا! فُضَیل مرا وصیّتی کرد و گفت تا من زنده بودم این زینهاریان را به طاقت خویش می‌داشتم. چون مرا به زندانِ گور محبوس گردانیدی زینهاریان را باز دادم.

چون فضیل را دفن کردند، عیالش همچنان کرد که او گفته بود. بر سرِ کوه شد و دخترکان را آنجا برد، و مناجات کرد، و بسی گریست و نوحه آغاز کرد. همان ساعت امیر

۱- مُقری: خواننده، قرائت کننده.

یمن با دو پسر خود آنجا بگذشت. ایشان را دید. با گریستن و زاری گفت: شما از کجایید؟

آن زن حال برگفت. امیر گفت: این دختران را به این پسرانِ خویش دادم، **هر یکی را ده** هزار دینار کاوین کردم. تو بدین بسنده کردی؟

گفت: کردم.

در حال عماریها و فرشها و دیباها بساخت، و ایشان را به یمن برد. **من کان الله کان الله له.** عبدالله مبارک گفت: چون فُضَیل بمرد اندوه همه برخاست.

۱۱

ذکر ابراهیم بن ادهم رحمة الله علیه

آن سلطانِ دنیا و دین، آن سیمرغ قافِ یقین، آن گنجِ عالمِ عُزلت، آن خزینهٔ سرای دولت، آن شاه اقلیم اعظم، آن پروردهٔ لطف و کَرَم، پیر وقت ابراهیم‌بن ادهم رحمة الله علیه، متقی وقت بود، و صدّیق دولت بود، و حجّت و بُرهانِ روزگار بود، و در انواع معاملات ملّت و اصناف حقایق حظّی تمام داشت، و مقبولِ همه بود و بسی مشایخ را دیده بود و با امام ابوحنیفه صحبت داشته بود، و جُنَید گفت: رضی‌الله عنه مفاتیح العلوم ابراهیم. کلید علمهای این طریقت ابراهیم است.

و یک روز پیش ابوحنیفه رضی‌الله عنه در آمد. اصحاب ابوحنیفه وی را به چشم تقصیر نگرستند، بوحنیفه گفت: سیّدنا ابراهیم!

اصحاب گفتند: این سیادت به چه یافت؟

گفت: بدانکه دایم به خدمت خداوند مشغول بود و ما به خدمتِ تن‌های خود مشغول.

وابتدای حال او آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت؛ و چهل شمشیر زرّین، و چهل گُرزِ زرّین در پیش و پس او می‌بردند. یک شب بر تخت خفته بود. نیم شب سقف خانه بجنبید، چنانکه کسی بر بام می‌رود. آواز داد که: کیست؟

گفت: آشناست. اُشتری گم کرده‌ام بر این بام طلب می‌کنم.

گفت: ای جاهل! اشتر بر بام می‌جویی؟

گفت: ای غافل! تو خدای را در جامهٔ اطلس خفته بر تخته زرّین می‌طلبی؟

از این سخن هیبتی به دلِ او آمد و آتش در دلش افتاد تا روز نیارست. خفت. چون روز برآمد، به صفّه باز شد و بر تخت نشست، مُتفکّر و مُتحیّر و اندوهگین. ارکان دولت هر یکی بر جایگاه خویش ایستادند. غلامان صف کشیدند، و بار عام دادند. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد، چنانکه هیچ کس را از حَشَم و خَدَم زهره نبود که گوید تو کیستی؟ جمله را زفانها به گلو فرو شد همچنان می‌آمد تا پیش تخت ابراهیم. گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: در این رباط[1] فرو می‌آیم.

گفت: این رباط نیست. سرای من است! تو دیوانه‌ای.

گفت: این سرای پیش از این از آنِ که بود؟

گفت: از آنِ پدرم.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آنِ پدرِ پدرم.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آنِ فلان کس.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آنِ پدرِ فلان کس.

گفت: همه کجا شدند؟

گفت: برفتند و بمردند.

گفت: پس نه رباط این بُوَد که یکی می‌آید و یکی می‌گذرد؟

این بگفت و ناپدید شد، و او خضر بود علیه‌السلام. سوز و آتشِ جانِ ابراهیم زیاده شد و دردش بر درد بیفزود تا این چه حال است و آن حال یکی صد شد که دیدِ روز

۱- کاروانسرای میانِ راه، مهمانسرا، خانقاه، جایی برای مستمندان و درویشان.

با شنیدِ شب جمع شد، و ندانست که از چه شنید، و نشناخت که امروز چه دید. گفت: اسب زین کنید که به شکار می‌روم که مرا امروز چیزی رسیده است. نمی‌دانم چیست. خداوندا! این حال به کجا خواهد رسید؟

اسب زین کردند. روی به شکار نهاد. سراسیمه در صحرا می‌گشت. چنانکه نمی‌دانست که چه می‌کند. در آن سرگشتگی از لشکر جدا افتاد. در راه آوازی شنود که: انتبهْ بیدار گرد.

ناشنیده کرد و برفت. دوم بار همین آواز آمد. هم به گوش در نیاورد. سوّم بار همان شنود. خویشتن را از آن دور افگند. چهارم بار آواز شنود که: **انتبهْ قبل ان تُنَبَّهَ**. بیدار گرد، پیش از آن کَت بیدار کنند.

اینجا یکبارگی از دست شد. ناگاه آهویی پدید آمد. خویشتن را مشغول بدو کرد. آهو بدو به سخن آمد که مرا به صید تو فرستاده‌اند. تو مرا صید نتوانی کرد. **أَلِهذا خُلِقْتَ او بهذا أُمِرْتَ** تو را از برای این کار آفریده‌اند که می‌کنی. هیچ کار دیگری نداری.

ابراهیم گفت: آیا این چه حالی است؟

روی از آهو بگردانید. همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوسِ[1] زین آواز آمد. فزعی[2] و خوفی درو پدید آمد و کشف زیادت گشت. چون حق تعالی خواست تا کار تمام کند، سِدیگر بار از گوی[3] گریبان همان آواز آمد. آن کشف اینجا به اتمام رسید، و ملکوت برو گشاده گشت. فرو آمد، و یقین حاصل شد، و جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت. توبه‌ای کرد نصوح، وروی از راه یکسو نهاد. شبانی را دید نمدی پوشیده، و کلاهی از نمد بر سر نهاده، گوسفندان در پیش کرده. بنگریست. غلام وی بود. قبای زر کشیده و کلاه مُعرّق بدو داد، و گوسفندان بدو بخشید، و نمد از او بستَد و در پوشید، و کلاه نمد بر سر نهاد، و جملهٔ ملکوت به نظارهٔ او بایستادند که زهی سلطنت، که

۱- برآمدگی جلو و عقب زین.

۲- فَزَع: هراس، بیم، ترس.

۳- تکمه.

روی به پُسر ادهم نهاد. جامهٔ نجسِ دنیا بینداخت و خلعتِ فقر در پوشید. پس همچنان پیاده در کوه‌ها و بیابانهای بی سر و بن می‌گشت و بر گناهان خود توبه می‌کرد تا به مَرو رود رسید. آنجا پُلی است. مردی را دید که از آن پُل در افتاد، و اگر آبش ببردی در حال هلاک شدی. از دور بانگ کرد: **اللّهمَّ آحفظه**. مرد معلّق در هوا بماند، تا برسیدند و او را برکشیدند، و در ابراهیم خیره بماندند تا این چه مردی است. پس از آنجا برفت تا به نشابور افتاد. گوشه‌ای خالی می‌جست که به طاعت مشغول شود تا بدان غار افتاد، که مشهور است نُه سال ساکن غار شد. در هر خانه‌ای سه سال و که دانست که او شبها و روزها در آنجا در چه کار بود که مردی عظیم و سرمایه‌ای شگرف می‌باید تاکسی به شب تنها در آنجا بتواند بود. روز پنج‌شنبه به بالای غار بر رفتی و پشتهٔ هیزم گرد کردی و صبحگاه روی به نشابور کردی، و آن را بفروختی، و نماز جمعه بگزاردی، و بدان سیم نان خریدی، و نیمه‌ای به درویش دادی و نیمه‌ای به کار بُردی، و بدان روزه گشادی، و تا دگر هفته باز آن ساختی.

نقل است که در زمستان شبی در آن خانه بود، و به غایت سرد بود، و او یخ فرو شکسته بود و غسلی کرده. چون همه شب سرما بود، و تا سحرگاه در نماز بود. وقت سحر بیم بود که از سرما هلاک گردد، مگر خاطرش آتشی طلب کرد. پوستینی دید، در پشت اوفتاده، و در خواب شد. چون از خواب درآمد روز روشن شده بود، و او گرم گشته، بنگرست. آن پوستین اژدهایی بود با دو چشم. چون دو سُکرهٔ[1] خون. عظیم هراسی در او پدید آمد. گفت: خداوندا! تو این را در صورت لطف به من فرستادی، کنون در صورت قهرش می‌بینم. طاقت نمی‌دارم.

در حال اژدها برفت و دو سه بار پیش او روی در زمین مالید و ناپدید گشت.

نقل است که چون مردمان از کار او آگاه شدند از غار بگریخت و روی به مکّه نهاد و آن وقت که شیخ بوسعید رحمةالله علیه به زیارت آن غار رفته بود گفت: سُبحان‌الله! اگر این غار پُر مشک بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی به صدق روزی چند اینجا بوده

۱- کاسه، پیاله.

است، این همه رَوْح[۱] و راحت گذاشته است.

پس ابراهیم از بیم شهرت روی در بادیه نهاد. یکی از اکابر دین در بادیه بدو رسید. نام مهین خداوند بدو آموخت و برفت. او بدان نام مهین خدای را بخواند. در حال خضر را دید علیه‌السلام. گفت: ای ابراهیم! آن برادر من بود - داود - که نام مهین در تو آموخت. پس میان خضر و او بسی سخن برفت، و پیر او خضر بود علیه‌السلام که اوّلش او درکشیده بود به اذن‌الله تعالی و در بادیه که می‌رفت گفت: به ذات العرق رسیدم. هفتاد مُرقَّع پوش را دیدم جان بداده، و خون از بینی و گوش ایشان روان شده، گرد آن قوم برآمد. یکی را رمقی هنوز مانده بود. پرسیدم که: ای جوانمرد! این چه حالت است؟

گفت: ای پُسر ادهم علیک بالماء و المحراب! دور دور مرو که مهجور گردی، و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی. کس مبادا که بر بساطِ سلاطین گستاخی کند. بترس از دوستی که حاجیان را چون کافرانِ روم می‌کشد و با حاجیان غزا[۲] می‌کند. بدانکه ما قومی بودیم صوفی، قدم به توکّل در بادیه نهادیم، و عزم کردیم که سخن نگوییم، و جز از خداوند اندیشه نکنیم، و حرکت و سکون از بهر او کنیم، و به غیری التفات ننمائیم، چون بادیه گذاره کردیم و به احرام گاه رسیدیم، خضر علیه‌السلام به ما رسید. سلام کردیم و او سلام را جواب داد. شاد شدیم. گفتیم: الحمدلله که سفر برومند آمد و طالب به مطلوب پیوست، که چنین شخصی به استقبال ما آمد. حالی به جانهای ما ندا کردند که: ای کذابان و مُدّعیان! قولتان و عهدتان این بود؟ مرا فراموش کردید و به غیر من مشغول گشتید؟ بروید که تا من به غرامت، جان شما به غارت نبرم و به تیغ غیرت خون شما نریزم، با شما صلح نکنم. این جوانمردان را که می‌بینی همه سوختگان این بازخواست‌اند. هلا، ای ابراهیم! تو نیز سرِ این داری پای در نِه، والاّ دور شو.

ابراهیم حیران و سرگردانِ آن سخن شد. گفت: گفتم تو را چرا رها کردند.

گفت: گفتند ایشان پخته‌اند، تو هنوز خامی. ساعتی جان کن تا تو نیز پخته شوی،

۱- بوی خوش، نسیم خوش.

۲- جنگ و پیکار با دشمنان دین.

چون پخته شدی تو نیز از پی درآیی.

این بگفت و او نیز جان بداد.

خونریز بُوَد همیشه در کشورِ ما — جان عود بُوَد همیشه در مجمرِ[۱] ما

داری سرِ ما وگرنه دور از برِ ما — ما دوست کُشیم و تو نداری سرِ ما

نقل است که چهارده‌سال در قطع بادیه کرد که همه راه در نماز و تضرّع بود تا به نزدیک مکّه رسید. پیرانِ حَرَم خبر یافتند. همه به استقبال او بیرون آمدند. او خویشتن در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد. خادمان از پیش برفتند. ابراهیم را بدیدند، در پیش قافله می‌آمد. او را ندیده بودند، ندانستند. چون بدو رسیدند گفتند: ابراهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم به استقبال او بیرون آمده‌اند؟

ابراهیم گفت: چه می‌خواهید از آن زندیق؟

ایشان در حال سیلی در او بستند. گفتند: مشایخ مکّه به استقبال او می‌شوند، تو او را زندیق[۲] می‌گویی؟

گفت: من می‌گویم زندیق اوست.

چون از او در گذشتند، ابراهیم روی به خود کرد و گفت: هان! می‌خواستی که مشایخ به استقبال تو آیند باری سیلی چند بخوردی. الحمدلله که به کام خودت بدیدم.

پس در مکّه ساکن شد، رفیقانش پدید آمدند و او از کسب و دستِ خود خوردی. درودگری کردی.

نقل است که چون از بلخ برفت او را پسری ماند به شیر. چون بزرگ شد، پدر خویش را از مادر طلب کرد. مادر حال بگفت که پدر تو گم شد. به بلخ منادی فرمود که هر که را آرزوی حج است بیایید. چهارهزارکس بیامدند. همه را نفقه داد و اشترِ خویش داد و به حجّ برد، به امّید آنکه خدای دیدار پدرش روزی کند.

۱- بخوردان.

۲- مُرتد، کافر، بی‌دین، کافری که تظاهر به ایمان کند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

چون به مکّه در آمدند، به درِ مسجد حرام مُرقَّع داران بودند. پرسید ایشان را که: ابراهیم ادهم را شناسید؟

گفتند: یار ماست. ما را میزبانی کرده است و به طلب طعام رفته.

نشان وی بخواست. بر اثر وی برفت. به بطحاء[1] مکّه بیرون آمدند. پدر را دید، پای برهنه و سرِ برهنه با پشته‌ای هیزم همی آمد. گریه برو افتاد و خود را نگاه داشت. پس پی او گرفت و به بازار آمد و بانگ می‌کرد من یشتری الطیّب بالطیّب. حلالی به حلالی که خرد.

نانوایی خواندش و هیزم بستَد و نانش بداد. نان به سوی اصحاب خود برد و پیش ایشان نهاد. پسر ترسید که اگر گویم من کیَم از او بگریزد. برفت تا با مادر تدبیر کند تا طریق چیست؟ او را با دست آوردن مادرش به صبر فرمود. گفت: صبر کن تا حج بگزاریم.

چون پسر رفت ابراهیم با یاران نشسته بود. وصیّت کرد یاران را که امروز در این حج زنان باشند و کودکان. چشم نگه دارید.

همه قبول کردند. چون حاجیان در مکّه آمدند و خانه را طواف کردند. ابراهیم با یاران در طواف بود. پُسری صاحب جمال در پیش آمد. ابراهیم تیز بدو نگریست. یاران آن بدیدند. از او عجب داشتند. چون از طواف فارغ شدند، گفتند: رحمک الله! ما را فرمودی که به هیچ زن و کودک نگاه مکنید و تو خود به غلامی نیکوروی نگاه کردی.

گفت: شما دیدیت؟

گفتند: دیدیم.

گفت: چون از بلخ بیامدم پُسری شیرخواره رها کردم. چنین دانم که این غلام آن پُسر است.

روز دیگر یاری از پیش ابراهیم بیرون شد، و قافلهٔ بلخ را طلب کرد، و به میان قافله درآمد. به میان، خیمه‌ای دید از دیبا زده، و کرسی در میان خیمه نهاده، و آن پسر بر آن

۱- وادی.

کرسی نشسته، و قرآن می‌خواند و می‌گریست. آن یار ابراهیم بار خواست و گفت: تو از کجایی؟

گفت: من از بلخ.

گفت: پسر کیستی؟

پسر دست بر روی نهاد، و گریه برو افتاد و مُصحف از دست بنهاد. گفت: من پدر را ندیده‌ام مگر دیروز. نمی‌دانم که او هست یا نه و می‌ترسم که اگر گویم بگریزد که او از ما گریخته است. پدر من ابراهیم ادهم است. مَلِکِ بلخ.

آن مرد او را برگرفت تا سوی ابراهیم آورد. مادرش با او به هم برخاست و آمد تا نزدیک ابراهیم؛ و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند. از دور نگاه کرد. آن یار خود را دید، با آن کودک و مادرش. چون آن زن او را بدید، بخروشید و صبرش نماند. گفت: اینک پدرت رستخیزی پدید آمد که صفت نتوان کرد. جملهٔ خلق و یاران یکبار در گریه آمدند. چون پسر به خود باز آمد بر پدر سلام کرد. ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت: بر کدام دینی؟

گفت: بر دین اسلام.

گفت: الحمدلله.

دیگر پرسید: قرآن می‌دانی؟

گفت: دانم.

گفت: الحمدلله.

دیگر پرسید: علم آموخته‌ای؟

گفت: آموخته‌ام.

گفت: الحمدلله.

پس ابراهیم خواست تا برود. پسر البتّه دست از او رها نمی‌کرد و مادرش فریاد در بسته بود. ابراهیم روی سوی آسمان کرد. گفت: الهی أَغِثنی. پس اندر کنار او جان بداد. یاران گفتند: یا ابراهیم چه افتاد؟

گفت: چون او در کنار گرفتم، مهر او در دلم بجنبید. ندا آمد که ای ابراهیم! **تدّعی محبّتنا و تُحِبّ معنا غیرنا.** دعوی دوستی ما کنی، و با ما به هم دیگری دوست داری، و به دیگری مشغول شوی، و دوستی به انبازی کنی، و یاران را وصیّت کنی که به هیچ زن بیگانه و کودک نگاه مکنید؟ و تو بدان زن و کودک دل آویزیدی؟ چون این ندا بشنیدم دعا کردم که یا ربّ العزّه! مرا فریاد رس. اگر محبّتِ او مرا از محبّتِ تو مشغول خواهد کرد، یا جان او بردار یا جان من. [دعا] در حق او اجابت افتاد.

اگر کسی را از این حال عجب آید گویم که ابراهیم، پسر قربان کرد. عجب نیست.

نقل است که ابراهیم گفت: شبها فرصت می‌جستم تا کعبه را خالی یابم از طُوّاف، و حاجتی خواهم. هیچ فرصت نمی‌یافتم، تا شبی بارانی عظیم می‌آمد. برفتم و فرصت را غنیمت شمردم، تا چنان شد که کعبه ماند و من. طوافی کردم، و دست در حلقه زدم، و عصمت خواستم از گناه ندایی شنیدم که: عصمت می‌خواهی تو از گناه! همهٔ خلق از من همین می‌خواهند. اگر همه را عصمت دهم دریاهای غفّاری و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود. پس گفتم: **اَللّهمّ اَغفِرْلی ذنوبی.** ندایی شنودم که: از همه جهان با ما سخن گویی و سخن خود گویی! آن به که سخن تو دیگران گویند.

در مناجات گفته است: الهی تو می‌دانی که هشت بهشت در جنبِ اکرامی که با من کرده‌ای اندک است، و در جنبِ محبّت خویش و در جنبِ اُنس دادن مرا به ذکر خویش، و در جنبِ فراغتی که مرا داده‌ای، در وقت تفکّر کردن من در عظمت تو.

و دیگر مناجات او این بود: یا ربّ! مرا از ذُلّ[1] معصیت به عِزّ[2] طاعت آور. می‌گفتی: الهی! آه، **من عرفک فلم یعرفْک فکیف حال من لم یعرفْک.** آه! آنکه تو را می‌داند نمی‌داند، پس چگونه باشد حال کسی که تو را نداند.

نقل است که گفت: پانزده سال سختی و مشقّت کشیدم تا ندایی شنیدم که **کُنْ عبداً فاسترحْتَ.** برو بنده باش، و در راحت افتادی. یعنی **فاستقمْ کما اُمِرْتَ.**

۱- خواری، انقباد.

۲- ارجمندی، خلاف ذُلّ.

نقل است که از او پرسیدند: تو را چه رسید که آن مملکت را بماندی؟

گفت: روزی بر تخت نشسته بودم، آیینه‌ای در پیشِ من داشتند. در آن آیینه نگاه کردم. منزل خودگور دیدم و در آن مونسی نه؛ سفری دراز دیدم در پیش، و مرا زادی نه؛ قاضی‌یی عادل دیدم، و مرا حجّت نه؛ مُلک بر دلم سرد شد.

گفتند: چرا از خراسان بگریختی؟ گفت: آنجا بسی می‌شنیدم که دوست چون بُوَد و چگونه؟

گفتند: چرا زنی نمی‌خواهی؟

گفت: هیچ زن شویی کند تا شوهر گرسنه و برهنه داردش؟

گفتند: نه.

گفت: من از آن زن نمی‌کنم که هر زنی که من کنم گرسنه و برهنه ماند. اگر توانمی خود را طلاق دهمی! دیگری بر فتراک با خویشتن غرّه چون کنم؟ پس از درویشی که حاضر بود پرسید: زن داری؟

گفت: نی

گفت: فرزند داری؟

گفت: نی

گفت: نیک نیک است.

درویش گفت: چگونه؟

گفت: آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد؟

نقل است که یک روز درویشی را دید که می‌نالید. گفت: پنداریم که درویشی را رایگان خریده‌ای.

گفت: درویشی از خرند؟

گفت: باری من به ملک بلخ خریدم، هنوز به ارزد.

نقل است که کسی ابراهیم را هزار دینار آورد که: بگیر!

گفت: من از درویشان نستانم.

گفت: من توانگرم.

گفت: از آنکه داری زیادت بایدت؟

گفت: باید.

گفت: برگیر که سرِ همهٔ درویشان تویی. خود این درویشی نمی بُوَد، گدایی بُوَد.

سخن اوست که گفت: سخت‌ترین حالی که مرا پیش آید آن بُوَد که جایی برسم که مرا بشناسند؛ که درآمدندی خلق، و مرا بشناختندی، و مرا مشغول کردندی. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت. ندانم که کدام صعبتر است: به وقتِ ناشناختن ذُلّ کشیدن، یا به وقتِ شناختن از عِزّ گریختن؟

و گفت: ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد، مردمان دیگر توانگری جستند ایشان را درویشی پیش آمد.

مردی ده هزار درم پیش او بُرد، نپذیرفت. گفت: می‌خواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی به این قدر سیم؟

نقل است که چون واردی از غیب برو فرو آمدی، گفتی: کجااند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کار و بار است تا از ملک خودشان ننگ آید.

و گفت: صادق نیست هر که شهوت طلب کند.

و گفت: اخلاص، صدق نیّت است با خدای تعالی.

و گفت: هر که دل خود را حاضر نیابد در سه موضع، نشان آن است که در بر او بسته‌اند: یکی در وقتِ خواندنِ قرآن؛ دوم در وقتِ ذکر گفتن؛ سوم در وقت نماز کردن.

و گفت: علامتِ عارف آن بُوَد که بیشتر خاطر او در تفکّر بُوَد و در عبرت، و بیشتر سخن او ثنا بُوَد و مدحتِ حق، و بیشتر عمل او طاعت، و بیشتر نظر او در لطایف صنع بُوَد، و قدرت.

و گفت: سنگی دیدم در راهی افگنده و بر وی نبشته که، **اقلب و إقرأ** برگردان و برخوان.

برگردانیدم و برخواندم. بدان سنگ نوشته بود: چون تو عمل نکنی بدانچه

می‌دانی چگونه می‌طلبی آنچه نمی‌دانی؟

وگفت: در این طریق هیچ چیز بر من سخت‌تر از مفارقت کتاب نبود؛ که فرمودند: مطالعه مکن.

وگفت: گرانترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گرانتر است.

وگفت: سه حجاب باید که از پیشِ دلِ سالک برخیزد تا درِ دولت بر و گشاده گردد یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم به عطای ابدی بدو دهند، شاد نگردد از برای آنکه به موجودی شاد گردد، و هنوز مردی حریص است و **والحریص محروم**؛ دوم حجاب آن است که اگر مملکت هر دو عالم او را بُوَد و از او بستانند به افلاس اندوهگین نگردد، از برای آنکه این نشان سخط[1] بُوَد **والساخط معذّب**؛ سوّم آنکه به هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت فریفته گردد، حقیر همّت گردد، و حقیر همّت محجوب بُوَد. عالی همّت باید که بُوَد.

نقل است که یکی را گفت: خواهی که از اولیا باشی؟

گفت: بلی.

گفت: به یک ذرّه دنیا و آخرت رغبت مکن، و روی به خدای آر به کلّیّت، و خویشتن از ما سوی الله فارغ گردان، و طعام حلال خور بر تو نه صیام روز است و نه قیام شب.

وگفت: هیچکس در نیافت پایگاه مردان، به نماز و روزه و غزو و حج مگر بدانکه بدانست که در حلقِ خویش چه در می‌آرد.

گفتند: جوانی است صاحب وجد، و حالتی دارد، و ریاضتی شگرف می‌کند.

ابراهیم گفت: مرا آنجابَریت[2] تا او را ببینم.

ببردند. جوان گفت: مهمان من باش.

سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد، زیادت از آن بود که گفته بودند،

۱- خشم، غضب.

۲- ببرید، ببرید.

جملهٔ شب بی‌خواب و بی‌قرار بود. یک لحظه نمی‌آسود و نمی‌خفت. ابراهیم را غیرتی آمد. گفت: ما چنین فسرده و وی جمله شب بی‌خواب و بی‌قرار؟

گفت: بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ از شیطان در این حالت راه یافته است یا همه خالص است چنانکه می‌باید.

پس با خود گفت: آنچه اساس کار است تفحّص باید کرد.

پس اساس کار و اصل کار لقمه است. بحث لقمهٔ او کرد نه بر وجه حلال بود. گفت: الله اکبر! شیطانی است.

پس جوان را گفت: من سه روز مهمان تو بودم، باز تو بیا و چهل روز مهمان من باش.

جوان گفت: چنان کنم.

ابراهیم از مزدوری لقمه خوردی. پس جوان را بیاورد و لقمهٔ خویش می‌داد. جوان را حالتش گم شد و شوقش نماند و عشقش ناپدید گشت. آن گرمی و بی‌قراری و بی‌خوابی و گریهٔ وی پاک برفت. ابراهیم را گفت: آخر تو با من چه کردی؟ گفت: آری لقمهٔ تو به وجه نبود. شیطان با آن همه در تو می‌رفت و می‌آمد. چون لقمهٔ حلال به باطن تو فروشد آنچه تو را می‌نمود، چون همه نمودِ شیطانی بود به لقمهٔ حلال که اصل کار است پدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث لقمهٔ حلال بود.

نقل است که سفیان را گفت: هر که شناسد آنچه می‌طلبد خوار گردد در چشم او، آنچه بدل باید کرد.

سفیان را گفت: تو محتاجی به اندک یقین، اگر چه علم بسیار داری.

نقل است که یک روز ابراهیم و شقیق هر دو به هم بودند. شقیق گفت: چرا از خلق می‌گریزی؟

گفت: دین خویش در کنار گرفته‌ام و از این شهر بدان شهر و از این سرِ کوه بدان سرِ کوه می‌گریزم. هر که مرا بیند پندارد که حمالی‌ام یا وسواس دارم، تا مگر دین از دست ابلیس نگاه دارم. و به سلامت ایمان از دروازهٔ مرگ بیرون برم.

نقل است که در رمضان به روز گیاه درودی و آنچه بدادندی به درویشان دادی و همه شب نماز کردی و هیچ نخفتی. گفتند: چرا خواب با دیدهٔ تو آشنا نشود.

گفت: زیرا که یک ساعت از گریستن نمی‌آسایم، چون بدین صفت باشم خواب مرا چگونه جایز بُوَد؟

چون نماز بگزاردی دست به روی خود باز نهادی. گفتی: می‌ترسم که نباید که به رویم باز زنند.

نقل است که یک روز هیچ نیافت. گفت: الهی اگرم هیچ ندهی به شکرانه چهارصد رکعت نماز زیادت کنم.

سه شب دیگر هیچ نیافت. همچنین چهارصد رکعت نماز کرد، تا شب هفتمین رسید. ضعفی در وی پدید آمد. گفت: الهی! اگرم بدهی شاید.

در حال جوانی بیامد. گفتش به قوتی حاجت هست؟

گفت: هست.

او را به خانه برد. چون در روی او نگریست نعره‌ای بزد.

گفتند: چه بود؟

گفت: من غلام توأم و هر چه دارم از آنِ تو است.

گفت: آزادت کردم و هر چه در دست تو است به تو بخشیدم. مرا دستوری ده تا بروم.

و بعد از این گفت: عهد کردم الهی بجز از تو هیچ نخواهم که از کسی نان خواستم، دنیا را پیش من آوردی.

نقل است که سه تن همراه او شدند. یک شب در مسجدی خراب عبادت می‌کردند. چون بخفتند وی بر در ایستاد تا صبح. او را گفتند: چرا چنین کردی؟

گفت: هوا عظیم سرد بود و باد سرد. خویشتن را به جای در کردم تا شما را رنج کمتر بُوَد.

نقل است که عطاء سلمی آورده است به اسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری

بود و زادش نماند. چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی از وی به برادران وی نرسد.

نقل است که سهل بن ابراهیم گوید: با ابراهیم ادهم سفر کردم. من بیمار شدم آنچه داشت بفروخت و بر من نفقه کرد. آرزویی از وی خواستم. خری داشت، بفروخت و بر من نفقه کرد. چون بهتر شدم گفتم: خر کجاست؟

گفت: بفروختم.

گفتم: بر کجا نشینم.

گفت: یا برادر بر گردن من نشین.

سه منزل را بر گردن نهاد و ببرد.

نقل است که عطاء سلمی گفت: یکبار ابراهیم را نفقه نماند. پانزده روز ریگ خورد. گفت: از میوهٔ مکّه چهل سال است تا نخورده‌ام و اگرنه در حال نزع بودمی خبر نکردمی.

و از بهرِ آن نخورد که لشکریان بعضی از آن زمینهای مکّه خریده بودند.

نقل است که چندین حج پیاده بکرد از چاه زمزم آب بر نکشید.

گفت: زیرا که دلو و رَسَن آن از مالِ سلطان خریده بودند.

نقل است که هر روزی به مزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستندی در وجه یاران خرج کردی. امّا تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخریدی و بر یاران آمدی شب در شکسته بودی. یک شب یاران گفتند: او دیر می‌آید. بیایید تا ما نان بخوریم و بخسبیم تا او بعد از این پگاهتر آید، و ما را در بند ندارد. چنان کردند. چون ابراهیم بیامد ایشان را دید، خفته. پنداشت که هیچ نخورده بودند، و گرسنه خفته‌اند. در حال آتش درگیرانید و پاره‌ای آرد آورده بود. خمیر کرد تا ایشان را چیزی سازد تا چون بیدار شوند بخورند تا روز روزه توانند داشت. یاران از خواب در آمدند. او را دیدند، محاسن بر خاک نهاده، و در آتش پُف پُف می‌کرد، و آب از چشم او می‌رفت، و دود گرد بر گرد او گرفته، گفتند: چه می‌کنی؟

گفت: شما را خفته دیدم. گفتم: مگر چیزی نیافته‌اید و گرسنه بخفته‌اید. از جهت شما چیزی می‌سازم تا چون بیدار شوید تناول کنید.

ایشان گفتند: بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه اندیشه بودیم.

نقل است که هر که با او صحبت خواستی داشت، شرط بکردی. گفتی: اوّل من خدمت کنم و بانگ نماز من گویم و هر فتوحی که باشد دنیایی هر دو برابر باشیم.

وقتی مردی گفت: من طاقتِ این ندارم.

ابراهیم گفت: من در عجب مانده‌ام از صدق تو.

نقل است که مردی مدّتی در صحبت ابراهیم بود. مفارقت خواست کردن، گفت: یا خواجه! عیبی که در من دیده‌ای مرا خبر کن.

گفت: در تو هیچ عیبی ندیده‌ام زیرا که در تو به چشم دوستی نگرسته‌ام. لاجرم هر چه تو از دیده‌ام مرا خوش آمده است.

نقل است که عیال‌داری بود. نماز شام می‌رفت و هیچ چیز نداشت از طعام، و گرسنه بود، و دلتنگ که به اطفال و عیال چه گویم که دست تُهی می‌روم. در دردی عظیم می‌رفت. ابراهیم را دید ساکن نشسته. گفت: یا ابراهیم! مرا از تو غیرت می‌آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته‌ای و من چنین سرگردان و عاجز

ابراهیم گفت: هر چه ما کرده‌ایم از حجّها و عبادتهای مقبول و خیرات مبرور[1] این جمله را به تو دادیم. تو یک ساعت اندوه خود را به ما دادی.

نقل است که مُعتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه‌داری؟

گفت: دنیا را به طالبان دنیا مانده‌ام و عقبیٰ را به طالبان عقبیٰ رها کرده‌ام و بگزیدم در جهان ذکر خدای و در آن جهان لقای خدای.

دیگری از او پرسید: پیشهٔ تو چیست؟

گفت: تو ندانسته‌ای که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست.

نقل است که یکی ابراهیم را گفت: ای بخیل!

۱- کسی که طاعتش پذیرفته شده.

گفت: من [در] ولایت بلخ مانده‌ام و ترک ملکی گرفتم، من بخیل باشم؟

تا روزی مزیّنی[۱] موی او راست می‌کرد. مُریدی از آنِ او آنجا بگذشت. گفت: چیزی داری؟

همیانی زر آنجا بنهاد. وی به مزیّن داد. سایلی پرسید، از مُزیّن چیزی بخواست. مُزیّن گفت: برگیر!

ابراهیم گفت: در همیان[۲] زر است.

گفت: می‌دانم ای بخیل! الغِنا غِنَی القلب لاغِنَاً المال.

گفت: زر است.

گفت: ای بَطّال[۳]! به آنکس می‌دهم که می‌داند که چیست.

ابراهیم گفت: هرگز آن شرم را با هیچ مقابله نتوانم کرد، و نفس را به مُرادِ خویش آنجا دیدم.

وی را گفتند: تا در این راه آمدی، هیچ شادی به تو رسیده است؟

گفت: چندبار! به کشتی در بودم و مرا کشتی بان نمی‌شناخت. جامهٔ خَلَق[۴] داشتم و مویی دراز، و برحالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل بودند، و بر من می‌خندیدند، و افسوس می‌کردند، و در کشتی مسخره‌ای بود. هر ساعتی بیامدی، موی سرِ من بگرفتی، و بر کندی؛ و سیلی بر گردن من زدی. من خود را به مراد خود یافتمی، و بدان خواری نفس خود شاد می‌شدمی - که ناگاه موجی عظیم برخاست، و بیم هلاک پدید آمد. ملاّح گفت: «یکی از اینها را در دریا می‌باید انداخت تا کشتی سبک شود، مرا گرفتند تا در دریا بیندازند. موج بنشست و کشتی آرام گرفت. آن وقت که گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند نفس را به مراد دیدم و شاد شدم. یکبار دیگر به مسجدی رفتم تا بخسبم. رها نمی‌کردند، و من از ضعف و ماندگی چنان بودم که بر نمی‌توانستم خاست.

۱- مُزیّن: آرایشگر، آراینده، سلمانی، زینت دهنده.

۲- هنبان، انبان، کیسهٔ پول، کیسهٔ درازی که در آن پول می‌ریختند و به کمر می‌بستند.

۳- یاوه‌گو، مهمل، معطل، بیکاره.

۴- لباس کهنه، مندرس، پوسیده، ژنده.

پایم گرفتند و می‌کشیدند و مسجد را سه پایگاه بود. سرم بر هر پایه‌ای که بیامدی بشکستی، و خون روان شدی. نفس خود را به مُرادِ خویش دیدم و چون مرا بر این سه پایگاه برانداختندی بر هر پایگاهی سِرّ اقلیمی بر من کشف شد. گفتم: کاشکی پایهٔ مسجد زیادت بودی تا سبب دولت زیادت بودی. یکبار دیگر آن بود که در حالی گرفتار آمدم، مسخره‌ای بر من بول کرد؛ آنجا نیز شاد شدم. یکبار دیگر پوستینی داشتم، جنبنده‌ای بسیار در [آن] افتاده بود، و مرا می‌خوردند؛ ناگاه از آن جامه‌ها که در خزینه نهاده بودم یادم آمد؛ نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنج است؟ آنجا نیز نفس به مراد دیدم.

نقل است که یکبار در بادیه بر توکّل بودم. چند روز چیزی نیافتم. دوستی داشتم. گفتم: اگر بر وی روم توکّلم باطل شود در مسجد شدم و بر زبان براندم که **تَوَکَّلتُ عَلَی الحَیِّ الَّذی لا یَموت لاإلٰه اَلاّ هُوَ.** هاتفی آواز داد که سُبحان آن خدایی که پاک گردانیده است روی زمین را، از متوکّلان.

گفتم: چرا؟

گفت: مُتوکّل که بُوَد؟ آنکه برای لقمه‌ای که دوستی مجازی به وی دهد راهی دراز در پیش گیرد و آنگاه گوید **تَوَکّلتُ عَلَی الحیِّ الّذی لا یموت**، دروغی را توکّل نام کرده‌ای.

و گفت: وقتی زاهدی مُتوکّل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری؟

گفت: این علم به نزدیک من نیست. از روزی دهنده پرس مرا با این چه کار؟

و گفت: وقتی غلامی خریدم. گفتم: چه نامی؟

گفت: تا چه خوانی.

گفتم: چه خوری؟

گفت: تا چه دهی؟

گفتم: چه پوشی؟

گفت: تا چه پوشانی.

گفتم: چه کنی؟

گفت: تا چه فرمایی.

گفتم: چه خواهی؟

گفت: بنده را با خواست چه کار.

پس با خود گفتم: ای مسکین! تو در همه عمر خدای را همچنین بنده بوده‌ای. بندگی باری بیاموز. چندانی بگریستم که هوش از من زایل شد.

و هرگز او را کسی ندید - مربّع نشسته - او را پرسیدند: چرا هرگز مربّع ننشینی؟

گفت: یک روز چنین نشسته، آوازی شنیدم از هوا که: ای پُسر ادهم! بندگان در پیش خداوندان چنین نشینند؟ راست بنشستم و توبه کردم.

نقل است که وقتی از او پرسیدند که بندهٔ کیستی؟ بر خود بلرزید و بیفتاد و در خاک گشتن گرفت. آنگاه برخاست و این بر آیت برخواند: **إِنْ كُلُّ مَنْ فِي ٱلسَّمَوَاتِ وَ ٱلْأَرْضِ إِلا أَتى ٱلرَّحْمٰنِ عَبْداً.**

او را گفتند: چرا اوّل جواب ندادی؟

گفت: ترسیدم که گویم بندهٔ اویم، او حق بندگی از من طلب کند. گوید حق بندگی ما چون گزاردی؟ و اگر گویم نه، نتوانم هرگز این خود کسی گفت.

نقل است که از او پرسیدند: روزگار چون می‌گذاری؟

گفت: چهار مَرکَب دارم باز داشته. چون نعمتی پدید آید بر مَرکبِ شُکر نشینم و پیش او باز روم؛ و چون معصیتی پدید آید بر مَرکبِ توبه نشینم و پیش وی باز روم؛ و چون محنتی پدید آید بر مَرکبِ صبر نشینم و پیش وی باز روم، و چون طاعتی پدید آید بر مَرکبِ اخلاص نشینم و پیش وی باز روم.

و گفت: تا عیال خود را چون بیوگان نکنی، و فرزندان خود را چون یتیمان نکنی، و در شب در خاکدان سگان نخسبی، طمع مدار که در صف مردان راه دهندت. و در این حرف که گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا بدین جای رسید.

نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند. ابراهیم قصد صحبت ایشان

کرد. گفتند: برو که هنوز از تو گندِ پادشاهی می‌آید.

با آن کردار او را این گویند، تا دیگران را چه گویند.

نقل است که از او پرسیدند: چرا دلها از حق محجوب است؟

گفت: زیرا که دوست داری، آنچه حق دشمن داشته است به دوستیِ این گلخنِ فانی، که سرای لعب و لهو است، مشغول شده‌ای و ترکِ سرای جنّاتِ نعیم مقیم گفته‌ای، ملکی و حیاتی و لذّتی و لذّتی که آن را نه نقصانی بُوَد و نه انقطاع.

نقل است که یکی گفت: مرا وصیّتی بکن.

گفت: خداوند را یاد دار و خلق را بگذار.

دیگری را وصیّت کرد. گفت: بسته بگشای و گشاده ببند.

گفت: مرا این معلوم نمی‌شود.

گفت: کیسه بسته بگشای و زبان گشاده ببند.

و احمد خضرویه گفت: ابراهیم مردی را در طواف گفت: درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری. یکی آنکه درِ نعمت بر خود ببندی و درِ محنت بر خود بگشایی؛ و درِ عز بربندی و در ذلّ بگشایی، و درِ خواب بربندی و درِ بیداری بگشایی، و درِ توانگری ببندی و درِ درویشی بگشایی، و درِ امل ببندی و درِ اجل و درِ آراسته بودن و درِ ساختگی کردنِ مرگ بگشایی.

نقل است که ابراهیم نشسته بود. مردی نزدیک او آمد، گفت: ای شیخ! من بر خود بسی ظلم کرده‌ام. مرا سخنی بگوی تا آن را امام خود سازم.

ابراهیم گفت: اگر قبول کنی از من، شش خصلت نگاه داری، بعد از آن هر چه کنی زیان ندارد. اوّل آن است که چون معصیتی خواهی که بکنی روزیِ وی مخور.

گفت: هر چه در عالم است رزق اوست، من از کجا خورم.

ابراهیم گفت: نیکو بُوَد که رزق او خوری و در وی عاصی شوی؛ دوم چون خواهی که معصیتی کنی، جایی کن که مُلک او نبُوَد.

گفت: این سخن مشکلتر بُوَد، که از مشرق تا به مغرب بلاد الله است. من کجا

روم؟

گفت: نیکو نبُوَد که ساکنِ مُلک او باشی و در وی عاصی شوی؛ سوم چون خواهی که معصیتی کنی، جایی کن که او تو را نبیند.

گفت: این چگونه تواند بود؟ او عالم الاسرار است و دانندهٔ ضمایر است.

ابراهیم گفت: نیک باشد که رزق او خوری، و ساکن بلاد او باشی، و در نظر او معصیتی کنی. در جایی که تو را بیند.

چهارم گفت: چون ملک‌الموت به نزدیک تو آید بگوی مهلتم ده تا توبه کنم.

گفت: او این سخن از من قبول نکند.

ابراهیم گفت: پس قادر نِیی که مَلَکُ‌الموت را از خود دفع کنی، تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی، و آن این ساعت را دان و توبه کن. پنجم چون منکر و نکیر بر تو آیند هر دو را از خویشتن دفع کن.

گفت: نتوانم.

گفت: پس کار جواب ایشان آماده کن؛ ششم آن است که فردای قیامت گناه‌گاران را فرمایند که به دوزخ برید، تو بگو که من نمی‌روم.

گفت: آن را تمام است.

و در حال توبه کرد و بر توبه بود شش سال تا از دنیا رحلت کرد.

نقل است که از ابراهیم پرسیدند: سبب چیست که خداوند را می‌خوانیم و اجابت نمی‌آید؟ گفت: از بهر آنکه خدای را می‌دانید و طاعتش نمی‌دارید، و رسول را می‌دانید و طاعتش نمی‌دارید، و متابعت سُنّت وی نمی‌کنید، و قرآن می‌خوانید و بدان عمل نمی‌کنید، و نعمت خدای می‌خورید و شکر نمی‌کنید، و می‌دانید که بهشت آراسته است برای مُطیعان و طلب نمی‌کنید، و می‌شناسید که دوزخ ساخته است با اغلالِ[1] آتشین برای عاصیان، و از آن نمی‌گریزید، و می‌دانید که مرگ هست، و ساز مرگ نمی‌سازید، و مادر و پدر و فرزندان را در خاک می‌کنید، و از آن عبرت نمی‌گیرید، و می‌دانید که شیطان

۱- جمع غُل به معنی طوق و بند که به دست و پا یا گردن می‌بستند.

دشمن است با او عداوت نمی‌کنید، بل که با او می‌سازید، و از عیب خود دست نمی‌دارید، و به عیب دیگران مشغول می‌شوید. کسی که چنین بُوَد دعای او چگونه مستجاب باشد؟

نقل است که پرسیدند: مرد را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند؟

گفت: صبر کند، یک روز و دو روز و سه روز.

گفتند: تا ده روز صبر کرد چه کند؟

گفت: ماهی برآید.

گفتند: آخر هیچ نخواهد.

گفت: صبر کند.

گفتند: تا کی؟

گفت: تا بمیرد، که دیَت[1] بر کُشنده بُوَد.

نقل است که گفتند گوشت گران است.

گفت: ما ارزان کنیم.

گفتند: چگونه؟

گفت: نخریم و نخوریم.

نقل است که یک روزش به دعوتی خوانده بودند. مگر منتظر کسی بودند دیر می‌آمد.

یکی از جمع گفت: او مردی تیزرو بود.

گفت: ای شکم تا مرا از تو چه می‌باید دید؟ پس گفت: نزدیک ما گوشت پس از نان خورند. شما نخست گوشت خورید.

در حال برخاست که غیبت کردن گوشت مردمان خوردن است.

نقل است که قصد حمّامی کرد و جامهٔ خَلَق داشت، راه ندادندش. حالتی بر او پدید آمد.

۱- دیه، خونبها.

گفت: با دست تُهی به خانهٔ دیو راه نمی‌دهند، بی‌طاعت در خانهٔ رحمان چون راه دهند؟

نقل است که گفت: وقتی در بادیه مُتوکّل می‌رفتم، سه روز چیزی نیافتم. ابلیس بیامد و گفت: پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه به حجّ می‌روی؟ با تجمّل به حجم هم توان شد که چندین رنج به تو نرسد.

گفت: چون این سخن از وی بشنودم به سربالایی برفتم. گفتم: الهی! دشمن را بر دوست گماری تا مرا بسوزاند؟ مرا فریاد رس که من این بادیه را به مدد تو قطع توانم کرد.

آواز آمد که: یا ابراهیم! آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است ما بیرون آوریم.

دست در جیب کردم. چهار دانگ نقره بود که فراموش مانده بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی از غیب پدید آمد.

نقل است که گفت: وقتی چند روز گرسنه بودم، به خوشه‌چینی رفتم. هر باری که دامن پر از خوشه کردم، مرا بزدندی و بستاندندی. تا چهل بار چنین کردند. چهل و یکم چنین کردم و هیچ نگفتند. آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابلهٔ آن چهل سبز زرّین است که در پیش تو می‌بردند.

نقل است که گفت: وقتی باغی به من دادند تا نگاه دارم. خداوندِ باغ آمد و گفت: انار شیرین بیار! بیاوردم، ترش بود. گفت: نار شیرین بیار! طبقی دیگر بیاوردم، [باز] هم ترش بود. گفت: ای سبحان‌الله! چندین گاه در باغی باشی، نار شیرین ندانی؟

گفت: من باغ تو را نگاه می‌دارم و طعم انار ندانم که نچشیده‌ام.

مرد گفت: بدین زاهدی که تویی گمان برم که ابراهیم ادهمی.

چون این بشنیدم از آنجا برفتم

نقل است که گفت: یک شب جبرئیل را به خواب دیدم که از آسمان به زمین آمد، صحیفه‌ای در دست. پرسیدم: تو چه خواهی کرد؟

گفت: نام دوستان حق می‌نویسم.

گفتم: نام من بنویس.

گفت: از ایشان نیی.

گفت: دوستِ دوستانِ حقّم.

ساعتی اندیشه کرد. پس گفت: فرمان رسید که اوّل نام ابراهیم ثبت کن که اُمید در این راه از نومیدی پدید آید.

نقل است که گفت: شبی در مسجد بیت‌المقدّس خویشتن را در میان بوریایی پنهان کردم که خادمان نمی‌گذاشتند تا کسی در مسجد باشد. چون پاره‌ای از شب بگذشت درِ مسجد گشاده شد. پیری در آمد، پلاسی پوشیده و چهل تن در قفای او، هر یک پلاسی پوشیده. آن پیر در محراب شد، و دو رکعت نماز گزارد، و پشت به محراب باز نهاد. یکی از ایشان گفت: امشب یکی در این مسجد است که نه از ماست.

آن پیر تبسّم کرد و گفت: پُسر ادهم است. چهل روز است تا حلاوت عبادت نمی‌یابد. چون این بشنودم بیرون آمدم و گفت: چون نشان می‌دهی به خدای بر تو که بگوی که به چه سبب است.

گفت: فلان روز در بصره خرما خریدی. خرمایی افتاده بود. پنداشتی که از آنِ تو است. برداشتی و در خرمای خود بنهادی.

چون این بشنودم، به بَرِ خرمافروش رفتم و از او بحلّی خواست. خرمافروش او را بحلّ کرد و گفت: چون کار بدین باریکی است، من ترک خرما فروختن گفتم از آن کار توبه کرد و دکّان برانداخت و از جملهٔ ابدال[1] گشت.

نقل است که ابراهیم روزی به صحرا رفته بود. لشکری پیش آمد. گفت: تو چه کسی؟

گفت: بنده‌ای.

گفت: آبادانی از کدام طرف است؟

۱- مردم شریف و صالح و نیکوکار، مردان خدا. و در اصطلاح متصوفه: ابدال یا رجال الغیب یکی از طبقات اولیا و خاصان خدا هستند که زمین هیچگاه از آنان خالی نیست...

اشارت به گورستان کرد. آن مرد گفت: بر من استخفاف می‌کنی؟

و تازیانه‌ای چند بر سرِ او زد، و سرِ او را بشکست، و خون روان شد، و رَسَنی در گردنِ او کرد و می آورد.

مردمِ شهر پیش آمدند. چون چنان دیدند گفتند: ای نادان! این ابراهیم ادهم است. ولی خدای آن مرد در پای او افتاد، و از او عذر خواست، و بحلّی می خواست، و گفت: مرا گفتی من بنده‌ام؟

گفت: کیست که او بنده نیست؟

گفت: من سر تو بشکستم، تو مرا دعایی کردی.

گفت: آن معاملت تو با من کردی تو را دعای نیک می‌کردم. نصیب من از این معاملت که تو کردی بهشت بود. نخواستم که نصیب تو دوزخ بُوَد.

گفت: چرا اشارت به گورستان کردی و من آبادانی خواستم؟

گفت: از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خرابتر.

یکی از اولیای حق گفت بهشتیان را به خواب دیدم، هر یکی دامنی پر کرده. گفتم: این چه حالت است.

گفتند: ابراهیم ادهم را نادانی سر بشکسته است. او را چون در بهشت آرند فرماید که تا گوهرها بر سرِ او نثار کنند، این دامنها و آستینها پر از آن است.

نقل است که وقتی به مستی برگذشت. دهانش آلوده بود. آب آورد، و دهان آن مست بشست، و می‌گفت: دهنی که ذکر حق بر آن دهان رفته باشد آلوده بگذاری بی حرمتی بُوَد.

چون این مرد بیدار شد او را گفتند: زاهدِ خراسان دهانت را بشست.

آن مرد گفت: من نیز توبه کردم.

پس از آن ابراهیم به خواب دید که گفتند: تو از برای ما دهنی شستی ما دل تو را بشستیم.

نقل است که صنوبری گوید: در بیت‌المقدّس با ابراهیم بودم. در وقتِ قیلوله در

زیرِ درختِ اناری فرو آمد، و رکعتی چند نماز کردیم. آوازی شنودم از آن درخت که: یا با اسحاق! ما را گرامی گردان و از این انارها چیزی بخور.

ابراهیم سر در پیش افگنده سه بار درخت همان می‌گفت. پس درخت گفت: یا با محمّد! شفاعت کن تا از انار ما بخورد.

گفتم: یا با اسحاق می‌شنوی؟

گفت: آری! چنین کنم.

برخاست و دو انار باز کرد: یکی بخورد و یکی به من داد. ترش بود، و آن درخت کوتاه بود. چون بازگشتم، وقتی باز به آن درخت انار رسیدم، درخت دیدم بزرگ شده، و انار شیرین گشته، و در سالی دو بار انار کرده، و مردمان آن درخت را رُمّان[1] العابدین نام کردند. به برکت ابراهیم و عابدان در سایهٔ او نشستندی.

نقل است که با بزرگی بر سرِ کوهی نشسته بود، و سخن می‌گفت. این بزرگ از او پرسید: نشان آن مرد که به کمال رسیده بود چیست؟

گفت: اگر کوه را گوید «برو» در رفتن آید. در حال کوه در رفتن آمد. ابراهیم گفت: ای کوه من تو را نمی‌گویم که بُرو و لیکن بر تو مثل می‌زنم.

نقل است که رجا گوید با ابراهیم در کشتی بودم. باد برخاست و جهان تاریک شد. گفتم: آه، کشتی غرق شد!

آوازی از هوا درآمد که از غرقه شدن کشتی مترسید که ابراهیم ادهم با شماست.

در ساعت باد بنشست و جهانِ تاریک روشن شد.

نقل است که ابراهیم وقتی در کشتی نشسته بود. بادی برخاست - عظیم - چنانکه کشتی غرقه خواست شدن. ابراهیم نگاه کرد. کُرّاسه‌ای[2] دید آویخته، کرّاسه برداشت و در هوا بداشت. گفت الّهی ما را غرقه کنی کتاب تو در میان ما باشد.

در ساعت باد بیارامید. آواز آمد که: **لا أَفْعَلُ.**

۱- درخت انار، انار.

۲- جزوه، جزوی از یک کتاب، دفتر.

نقل است که وی در کشتی خواست نشستن، و سیم نداشت. گفتند: هر کسی را دیناری باید داد.

دو رکعت نماز گزارد و گفت: الهی از من چیزی می‌خواهند و ندارم.

در وقت آن دریا همه زر شد. مشتی برگرفت و بدیشان داد.

نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقهٔ ژندهٔ خود - پاره - می‌دوخت. سوزنش در دریا افتاد. کسی از او پرسید: مَلِکی چنان، از دست بدادی چه یافتی؟

اشارت کرد به دریا که: سوزنم باز دهیت.

هزار ماهی از دریا برآمد، هر یکی سوزنی زرّین به دهان گرفته. ابراهیم گفت: سوزنِ خویش خواهم.

ماهیَکی ضعیف برآمد، سوزن او به دهان گرفته. گفت: کمترین چیزی که یافتم به ماندنِ ملک بلخ این است! دیگرها را تو ندانی.

نقل است که یک روز به سر چاهی رسید. دلو فروگذاشت، پُر زر برآمد. نگوسار کرد. باز فروگذاشت، پُر مروارید برآمد. نگوسار کرد، وقتش خوش شد. گفت: الهی خزانه بر من عرضه می‌کنی، می‌دانم که تو قادری و دانی که بدین فریفته نشوم. آبم ده تا طهارت کنم.

نقل است که وقتی به حجّ می‌رفت، دیگران با وی بودند. گفتند: از ما هیچکس زاد و راحله[1] ندارد.

ابراهیم گفت: خدای را اُستوار دارید در رزق.

آنگاه گفت: در درخت نگرید، اگر زرْ طمع دارید زر گردد!

همهٔ درختانِ مُغیلان زر شده بودند - به قدرت خدای تعالی.

نقل است که یک روز جماعتی با او می‌رفتند. به حصاری رسیدند. در پیش حصار هیزم بسیار بود. گفتند: امشب اینجا باشیم که هیزم بسیار است تا آتش کنیم. آتش

۱- زاد و راحله: توشهٔ سفر و ستورِ بارکش یا سواری، ساز و برگِ سفر.

برافروختند و به روشنایی آتش نشستند. هر کسی نان تهی می خوردند، و ابراهیم در نماز ایستاد. یکی گفت: کاشکی مرا گوشت حلال بودی تا بر این آتش بریان کردیمی.

ابراهیم نماز سلام داد و گفت: خداوند قادر است که شما را گوشت حلال دهد.

این بگفت و در نماز ایستاد. در حال غرّیدن شیر آمد. شیری دیدند که آمد - گوره‌خری در بینش گرفته - بگرفتند و کباب می‌کردند و می خوردند، و شیر آنجا نشسته بود، در ایشان نظاره می‌کرد.

نقل است که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد، چنانکه به تعیین پیدا نیست. خاک او بعضی گویند در بغداد است، و بعضی گویند در شام است، و بعضی گویند آنجاست که خاک لوط پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم که به زمین فرو برده است با بسیار خلق، وی در آنجا گریخته است، از خلق. و هم آنجا وفات کرده است.

نقل است که چون ابراهیم را وفاتت رسید هاتفی آواز داد: **ألا إنَّ أمانَ الأرضِ قد مات.** آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد، همهٔ خلق مُتحیّر شدند تا این چه تواند بود؟ تا خبر آمد که ابراهیم ادهم قدّس الله روح العزیز وفات کرده است.

۱۲

ذکرِ بِشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارزِ میدانِ مجاهده، آن مُجاهِزِ[1] ایوانِ مشاهده، آن عاملِ کارگاهِ هدایت، آن کاملِ بارگاه عنایت، آن صوفیِ صافی، بِشر حافی رحمة الله علیه، مجاهده‌ای عظیم داشته است و شأنی رفیع، و مشارٌالیه قوم بود. فُضیل عیاض دریافته بود، و مُریدِ خالِ خود بود – علی بن حشرم – و در علمِ اصول و فروع عالم بود. مولد او از مَرو بود. به بغداد نشستی و ابتدای توبهٔ او آن بود که شوریده روزگار بود. یک روز مست می‌رفت. کاغذی یافت بر آنجا نوشته بسم الله الرحمن الرحیم. عطری خرید و آن کاغذ را معطّر کرد و به تعظیم آن کاغذ را در خانه نهاد. بزرگی آن شب به خواب دید که گفتند: بشر را بگوی **طَیَّبْتَ آسمنا فطَیَّبْناک وتجلْتَ آسمنا فتجلْناک طهَّرْتَ آسمنا تطهّرناک فبعزّتی لاطُیِّبَنَّ آسمک فی الدّنیا و الآخرة.** آن بزرگ گفت: مردی فاسق است. مگر به غلط می‌بینم.

طهارت کرد و نماز بگزارد و به خواب رفت، همین خواب دید. همچنین تا بار سوم بامداد برخاست، وی را طلب کرد. گفتند: به مجلس خَمر است.

رفت خانه‌ای که در آنجا بود. گفت: بشر آنجا می‌بود؟

گفتند: بود، ولکن مست است و بی‌خبر.

گفت: بگوییت که به تو پیغامی دارم.

۱- کسی که اسباب کاری را فراهم کند.

گفت: بگویید که پیغام از که داری؟

گفت: پیغام خدای.

گریان شد. گفت: آه! عتاب دارد یا عِقابی[1] کند.

گفت: باش تا یاران را بگویم.

با یاران گفت: ای یاران! مرا خواندند. رفتم و شما را بدرود کردم که پیش هرگز مرا در این کار نبینید.

پس چنان شد که هیچ کس نام وی نشنودی، إلّاکه راحتی به دلِ وی برسیدی.

و طریق زُهد پیش گرفت، و از شدّت غلبهٔ مشاهدهٔ حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد، حافی از آن گفتند. با او گفتند: چرا کفش در پای نکنی؟

گفت: آن روز که آشتی کردند، پای برهنه بودم. باز شرم دارم که کفش در پای کنم. و نیز حق تعالی می‌گوید: زمین را بساط شما گردانیدم. بر بساطِ پادشاهان ادب نبُوَد با کفش رفتن.

جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که به کلوخی استنجا نتوانند کرد، آبی از دهن بر زمین نتوانند انداخت که جمله در او نورِ الله بینند. بشر را نیز همین افتاد. بل که نورِ الله چشم رونده گردد - بِی یَبْصُر - جز خدای خود را نبیند، هر که را خدای چشمِ او شد، جُز خدای نتواند دید. چنانکه خواجهٔ انبیا علیهم السلام در پسِ جنازهٔ ثعلبه به سر انگشتِ پای می‌رفت. فرمود: ترسم که پای بر سر ملایکه نهم. و آن ملایکه چیست؟ نور الله المؤمن ینظر به نور الله.

نقل است که احمد حنبل بسیار بر او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت، تا به حدّی که شاگردانش گفتند: این ساعت تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری. هر ساعت از پسِ شوریده‌ای می‌روی. چه لایق بُوَد؟

احمد گفت: آری! از این همه علوم که برشمردیت، من این همه به از او دانم، امّا او خداوند را به از من داند.

۱- عِقاب: سزای گناه، شکنجه، عذاب.

پس بر او رفتی و گفتی: حدِّثنی عن ربّی. مرا از خدای من سخنی بگوی.

نقل است که بِشر خواست که شبیِ به خانه درآید. یک پای برونِ خانه نهاد، و تا روز همچنان ایستاده بود و مُتحیّر و شوریده؛ و گویند نیز که در دلِ خواهرش افتاد که امشب بِشر مهمان تو خواهد بود. در خانه بُرفت[1] و آبی بزد و منتظر آمدن بود. ناگاه بِشر بیامد. چون شوریده‌ای گفت: ای خواهرم! بر بام می‌شوم.

قدم بنهاد و پایه‌ای چند برآمد و تا روز همچنان ایستاده بود. چون روز شد فرود آمد و به نماز جماعت شد. بامداد باز آمد، خواهرش گفت: ایستادن را سبب چه بود؟

گفت: در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس‌اند که نام ایشان بِشر است. یکی جهود و یکی ترسا و یکی مُغ، و مرا نام بِشر است، و به چنین دولتی رسیده، و اسلام یافته. ایشان چه کردند که از بیرون نهادندشان؛ و من چه کردم که به چنین دولتی رسیدم. در حیرت این مانده بودم.

نقل است که بلال خواصّ گفت: در تیهِ بنی اسرائیل[2] می‌رفتم. مردی با من می‌رفت. الهامی به دلِ من آمد که او خضر است. گفتم: به حقِّ حق که بگوی که تو را نام چیست؟

گفت: برادر تو، خضر است.

گفتم: در شافعی چه گوئی؟

گفت: از اوتاد[3] است.

گفتم: در احمد حنبل چه گویی؟

گفت: از صدّیقان است.

گفتم: در بِشر چه گویی؟

گفت: از پسِ او چون او نَبُوَد.

۱- جارو کرد، روفت، روبید.

۲- صحرای بنی‌اسرائیل.

۳. پیشوایان و بزرگان طریقت.

نقل است که ابو عبدالله جلا گوید: ذوالنّون را دیدم، او را عبادت بود؛ و سهل را دیدم او را اشارت بود؛ و بِشر را دیدم او را وَرَع بود. مرا گفتند تو به کدام مایلتری؟

گفتم به بشر بن الحارث که استاد ماست.

نقل است که هفت قِمطَره[1] از کتب حدیث داشت، در زیر خاک دفن کرد. روایت نکرد. گفت: از آن روایت نمی‌کنم که در خود شهوت می‌بینم. اگر شهوت دل خاموشی بینم روایت کنم.

نقل است که بِشر را گفتند بغداد مختلط شده است. بل که بیشتر حرام است، تو چه می‌خوری؟

گفت: از این می‌خورم که شما می‌خورید، و از این می‌آشامم که شما می‌آشامید.

گفتند: پس به چه رسیدی بدین منزلت؟

گفت: به لقمه‌ای کم از از لقمه‌ای و به دستی کوتاهتر از دستی و کسی که می‌خورد و می‌گرید با کسی که می‌خورد و می‌خندد برابر نَبُوَد.

پس گفت: حلال اسراف نپذیرد.

یکی از او پرسید: چه چیز نان خورش کنم؟

گفت: عافیت نان خورش کن.

نقل است که مدّت چهل سال او را بریان آرزو می‌کرد و بهای آن او را به دست نیامده بود، و گویند سالها بود تا دلش باقلا می‌خواست و نخورده بود.

نقل است که هرگز آب از جویی که سلطانیان کنده بودندی نخوردی. یکی از بزرگان گفت: به نزد بشر بودم، سرمایی بود سخت. او را دیدم برهنه، می‌لرزید. گفتم: یا با نصرا! در چنین وقت جامه زیادت کنند، تو بیرون کرده‌ای؟

گفت: درویشان را یاد کنم و مال نداشتم که به ایشان مواسا[2] کنم. خواستم که به تن موافقت کنم.

۱- قفسه و دولابچهٔ کتاب.

۲- کمک کردن، یاری رساندن.

از او پرسیدند: بدین منزلت به چه رسیدی؟

گفت: بدانکه حال خویش از غیر خدای پنهان داشتم، جملهٔ عمر.

گفتند: چرا سلطانان را وعظ نکنی که ظلم بر ما می‌رود؟

گفت: خدای را از آن بزرگتر دانم که من او را پیش کسی یاد کنم که او را نداند.

احمد بن ابراهیم المتطیّب گفت: بشر مرا گفت که معروف را بگوی که چون نماز کنم به نزدیک تو آیم. من پیغام بدادم. منتظر می‌بودیم، نماز پیشین بکردیم، نیامد. نماز دیگر بگزاردیم، نیامد. نماز خُفتن بگزاریدم، با خویشتن گفتم سبحان الله، چون بشر مردی، خلاف کند؟ این عجب است. و چشم همی داشتم و بر درِ مسجد همی بودیم تا بشر بیامد. سجّادهٔ خویش برگرفت و روان شد. چون به دجله رسید بر آب برفت و بیامد، و حدیث کردند تا وقت سحر بازگشت، و همچنان بر آب برفت. من خویشتن از بام بینداختم و آمدم و دست و پای او را بوسه دادم، و گفتم: مرا دعایی بکن. دعا کرد و گفت: آشکارا مکن تا زنده بُوَد. با هیچ کس نگفتم.

نقل است که جماعتی بر او بودند و او در رضا سخن می‌گفت. یکی از ایشان گفت: یا ابانصر! هیچ چیز از خلق قبول نمی‌کنی برای جاه را. اگر محقّقی در زهد، و روی از دنیا بگردانیدی از خلق چیزی می‌ستان تا جاهت نماند در چشم خلق و آنچه از ایشان می‌ستانی در خُفْیه به درویشان می‌ده و بر توکّل می‌نشین و قوت خویش از غیب می‌ستان.

این سخن عظیم سخت می‌آمد بر اصحاب بشر. گفت: جواب بشنوید. آنگه گفت: فُقرا سه قسم‌اند: یک قسم آنند که هرگز سؤال نکنند و اگر بدهندشان نیز نگیرند؛ این قوم روحانیان‌اند که چون خداوند را سؤال کنند هر چه خواهند خدا بدهد، و اگر سوگند به خدای دهند در حال حاجت ایشان روا شود. یک قسم دیگر آنند که سؤال نکنند و اگر بدهند قبول کنند و این قوم از اوسطاند، و ایشان بر توکّل ساکن باشند بر خدای تعالی، و این قوم آنهااند که بر مائده‌ای خلد نشینند. و یک قسم آنند که به صبر نشینند و چندان که

توانند وقت نگاه دارند، و دفع دواعی[1] می‌کنند.

آن صوفی چون جواب بشنود گفت: راضی گشتم بدین سخن، خداوند از تو راضی باد!

و بشر گفت: به علی جرجانی رسیدم. بر چشمهٔ آبی بود. چون مرا بدید گفت: آیا امروز چه گناه کردم که آدمی را می‌بینم؟

گفت: از پس او بدویدم، گفتم: مرا وصیّتی کن. گفت فقر را در برگیر، و زیستن با صبر کن، و هوا را دشمن گیر، و مخالفت شهوات کن، و خانهٔ خود را امروز خالیتر از لَحَد گردان، چنانکه خانه تو چنان بُوَد که آن روز که در لحدت بخوانند؛ تا مُرفَّه و خوش به خدای توانی رسید.

نقل است که گروهی بر بِشر آمدند که از شام آمده‌ایم، به حج رویم. رغبت کنی با ما؟

گفت: به سه شرط: یکی آنکه هیچ برنگیریم؛ و هیچ نخواهیم؛ و اگر چیزی‌مان بدهند نپذیریم.

گفتند: ناخواستن و بر ناگرفتن توانیم امّا اگر فتوحی پدید آید نتوانیم که نگیریم.

گفت: شما توکّل بر زاد حاجیان کرده‌اید و این بیانِ آن سخن است که در جواب آن صوفی گفته است که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد، این توکّل بر خدای بودی.

نقل است که بِشر گفت: روزی به خانه درآمد. مردی را دیدم. گفتم: تو کیستی که بی دستوری در آمدی؟

گفت: برادر تو، خضرم.

گفت: دعا کن مرا.

گفت: خدای گزاردن طاعت خود بر تو آسان گرداناد. و گفت: طاعتِ تو بر تو پوشیده گرداناد.

۱- انگیزه‌ها.

نقل است که یکی با بِشر مشاورت کرد که دو هزار درم دارم. حلال می‌خواهم که به حجّ شوم.

گفت: تو به تماشا می‌روی. اگر برای رضای خدای می‌روی برو وام کسی بگزار، یا بده به یتیم و یا به مردی مُقِلّ[1] حال، که آن راحت که به دلِ مسلمانی رسد از صد حج اسلام پسندیده‌تر.

گفت: رغبت حجّ بیشتر می‌بینم.

گفت: از آنکه این مالها نه از وجه نیکو به دست آورده‌ای، تا به ناوجوه خرج نکنی قرار نگیری.

نقل است که بِشر بر گورستان گذر کرد. گفت: همهٔ اهل گورستان را دیدم، بر سر کوه آمد، و شغبی[2] در ایشان افتاده و با یک دگر منازعه می‌کردند، چنانکه کسی قسمت کند چیزی.

گفتم: بار خدایا! مرا شناسا گردان تا این چه حال است؟ مرا گفتند آنجا برو و بپرس. رفتم و پرسیدم. گفتند: یک هفته است که مردی از مردانِ دین بر ما گذر کرد و سه بار قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ بر خواند، و ثواب به ما داد. یک هفته است تا ما ثواب آن را قسمت می‌کنیم. هنوز فارغ نگشته‌ایم.

نقل است که بِشر گفت: مصطفی را صلی‌الله علیه و سلّم به خواب دیدم. مرا گفت: ای بشر! هیچ می‌دانی که چرا خدای تعالی برگزید تو را از میانِ اقران تو؟ و بلند گردانید درجهٔ تو؟

گفتم: نی یا رسول‌الله!

گفت: به سبب آنکه متابعتِ سُنّتِ من کردی و صالحان را حرمت نگاه داشتی، و برادران را نصیحت کردی، و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی، خدای تعالی تو را از این جهت به مقام ابرار رسانید.

۱- تنگدست، درویش.

۲- فتنه‌ای، شور و غوغایی.

نقل است که بِشر گفت: یک شب مرتضی را به خواب دیدم. گفتم: مرا پندی ده! گفت: چه نیکوست شفقتِ توانگران بر درویشان برای طلبِ ثوابِ رحمان، و از آن نیکوتر تکبّرِ درویشان بر توانگران، از اعتماد بر کَرَمِ آفریدگار جهان.

نقل است که اصحاب را گفت: سیاحت کنید که چون آب روان بُوَد خوش گردد، و چون ساکن شود مُتغیر و زرد شود.

و گفت: هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد، و در آخرت شریف، گو از سه چیز دور باش: از مخلوقان حاجت مخواه؛ و کس را بدمگوی؛ و به مهمانیِ کس مرو.

و گفت: حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان وی را بدانند.

و گفت: اگر در قناعت هیچ سود نیست جز به عزّت زندگانی کردن کفایت است.

و گفت: اگر دوست داری که خلق تو را بدانند این دوستی سَرِ محبّت دنیا بُوَد.

و گفت: هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میانِ خود و میانِ شهوات دیوارِ آهنین.

و گفت: سخت‌ترین کارها سه است: به وقت دست تنگی سخاوت؛ و ورع در خلوت؛ و سخن گفتن پیش کسی که از او بترسی.

و گفت: ورع آن بُوَد که از شبهات پاک بیرون آیی و محاسبهٔ نفس در هر طرفة‌العین پیش‌گیری.

و گفت: زهد ملکی است که قرار نگیرد، مگر در دلی خالی.

و گفت: اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد.

و گفت: فاضلترین چیزی که بنده‌ای را داده‌اند معرفت است. والصبر فی الفقر.

و گفت: اگر خدای را خاصگان‌اند عارفان‌اند.

و گفت: صوفی آن است که دلِ صافی دارد با خدای.

و گفت: عارفان قومی‌اند که نشناسند، مگر خدای؛ و ایشان را گرامی ندارند مگر برای خدای.

و گفت: هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو بِرّ را پاک گردان.

و گفت: هر که عمل کند خدای را به صدق، وحشتی عظیم با خلقش پیش آید.

و گفت: سلامی بر ابنای دنیا کنید، به دست داشتن سلام بر ایشان.

و گفت: نگرستن در بخیل دل را سخت گرداند.

و گفت: ادب دست به داشتن میان برادران، ادب است.

و گفت: با هیچ کس ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر به هم ننشستیمی هر دو را به بودی.

و گفت: من کاره مرگم و کاره مرگ نَبُوَد مگر کسی که در شک بُوَد.

و گفت: کامل نباشی تا دشمنِ تو ایمن نَبُوَد.

و گفت: اگر خدای را اطاعت نمی‌داری، باری معصیتش مکن.

یکی در پیش او گفت: توکّلْتُ علی الله.

بشر گفت: بر خدای دروغ می‌گویی. اگر بر او توکّل کرده بودی، بدانچه او کند راضی بودی.

و گفت: اگر تو را چیزی عُجب آید، از سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عُجب آید سخن گوی.

و گفت: اگر همه عمر در دنیا به سجدهٔ شکر مشغول گردی، شکر آن نگزارده باشی که او در ازل حدیث دوستان کرد. جهد کن تا از دوستان باشی.

چون وقتِ مرگش درآمد در اضطرابی عظیم بود و در حالتی عجب. گفتند: مگر زندگانی را دوست می‌داری؟

گفت: نی! ولیکن به حضرت پادشاهِ پادشاهان شدن صعب است.

نقل است که در مرض موت بودی، یکی در آمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد. پیراهن بدو داد و پیراهنی به عاریت بستَد و بدان پیرهن به دارِ آخرت خرامید.

نقل است که تا بشر زنده بود هرگز در بغداد هیچ سُتور روث[1] نینداخته بود، در

۱- سرگین.

راه - حرمتِ او را که پای برهنه رفتی - یک شب مردی ستوری داشت. ستور را دید که در راه روث افکند. فریاد برآورد: بِشر حافی نماند.

نگرستند، چنان بود. گفتند: به چه دانستی؟

گفت: بدانکه تا او زنده بود در جملهٔ راهِ بغداد روثِ سُتوری نبود. این برخلاف عادت دیدم، دانستم که بشر نمانده است.

بعد از مرگ او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟

گفت: با من عتاب کرد. گفت در دنیا از من چرا چندین ترسیدی؟ **أمَا علمْتَ انّ آلکرم صفتی.** ندانستی که کرم صفت من است؟

دیگری به خواب دید. پرسید: حق با تو چه کرد؟

گفت: مرا آمرزید و فرمود **کُلْ یا مَن لَمْ یَأْکلْ وأشْرِبْ یا مَن لَمْ یَشْربْ لِأجْلی.** بخور ای آنکه از برای ما نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای ما نیاشامیدی.

دیگری به خوابش دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: مرا بیامرزید، و یک نیمه از بهشت مرا مباح گردانید، و مرا گفت یا بشرا! تا بودی اگر مرا در آتش سجده کردتی، شکر آن نگزاردی که تو را در دلِ بندگانِ خود جای دادم.

دیگری به خوابش دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: فرمان آمد که مرحبا ای بشرا! آن ساعتی که تو را جان بر می‌داشتند هیچ نبود در روی زمین از تو دوست‌تر.

نقل است که یک روز ضعیفه‌ای بر امام احمد حنبل آمد و گفت: بر بام، دوک می‌ریسم و مشعله‌ای[1] ظاهر گردد. از آنِ خلیفه که می‌گذرد. به روشنایی آن مشعله، گاه هست که چند پاره دوک می‌ریسم. روا بُوَد یا نه؟

احمد گفت: تو برای که‌یی که این دامنت گرفته است، که این عجب است؟

گفت: من خواهرِ بِشر حافی‌ام.

۱- مشعل، چراغدان.

احمدزار بگریست و گفت: این چنین تقویٰ جز از خاندانِ بشر حافی بیرون نیاید؛ و گفت: تو را روا نَبُوَد. زینهار، گوش دار تا آبِ صافی تیره نشود، و اقتدا بدان مقتدای پاک کن - برادر خویش - تا چنان شوی که اگر خواهی تا در مشعلهٔ ایشان دوک ریسی دستِ تو، تو را طاعت ندارد. برادرت چنان بود که هرگاه -که دست به طعامی دراز کردی، که شُبهت بودی - دست او طاعت نداشتی.

گفت: مرا سلطانی است که دل گویند. او را رغبتِ تقویٰ است. من یارای آن ندارم که بی‌دستور او سفر کنم.

۱۳

ذکر ذوالنون مصری رحمةالله علیه

آن پیشوای اهل ملامت، آن شمعِ جمعِ قیامت، آن بُرهانِ مرتبت و تجرید، آن سلطانِ معرفت و توحید، آن حجّةالفقر فخری - قطب وقت - ذوالنون مصری رحمةالله علیه، از ملوکان طریقت بود، و سالکِ راهِ بلا و ملامت بود. در اسرار و توحید نظرِ عظیم دقیق داشت، و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر. بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی. باز بعضی در کارِ او مُتحیّر بودندی. تا زنده بود همه مُنکر او بودتی و تا بمُرد کس واقف نشد بر حال او، از بس که خود را پوشیده نمود. و سببِ توبهٔ او آن بود که او را نشان دادند که به فلان جای زاهدی است. گفت: قصد زیارت او کردم. او را دیدم، خویشتن را از درختی آویخته و می‌گفت: ای تن! مساعدت کن با من به طاعت، و اگرنه همچنین بِدارَمَت تا از گرسنگی بمیری.

گریه بر من افتاد. عابد آواز گریه بشنید. گفت: کیست که رحم می‌کند بر کسی که شرمش اندک است و جرمش بسیار؟

گفت: به نزدیک او رفتم و سلام کردم. گفتم: این چه حالت است؟

گفت: این تن با من قرار نمی‌گیرد در طاعتِ حق تعالی، و با خلق آمیختن می‌خواهد.

ذوالنون گفت: پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است، یا کبیره‌ای آورده است.

گفت: ندانسته‌ای که چون با خلق آمیختی همه چیز از پسِ آن بیاید؟

گفتم: هول زاهدی.

گفت: از من زاهدتر می‌خواهی که بینی؟

گفت: خواهم.

گفت: بدین کوه درشو تا ببینی.

چون برآمدم جوانی را دیدم که در صومعه‌ای نشسته، و یک پای بیرون صومعه بُریده، و انداخته و کرمان می‌خورند. نزدیک او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم. گفت: روزی در این صومعه نشسته بودم. زنی بدین جا گذشت. دلم مایل شد بدو. تنم تقاضای آن کرد، تا از پیِ او بروم. یک پای از صومعه بیرون نهادم. آوازی شنودم که: شرم نداری از پس سی سال که خدای را عبادت کرده باشی، و طاعت داشته، اکنون طاعتِ شیطان کنی و قصد، فاحشه‌ای کنی؟ این پای را که از صومعه بیرون نهاده بودم، ببُریدم، و اینجا نشسته‌ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد. تو بر این گناه‌کاران به چه کار آمدی؟ اگر می‌خواهی مردی از مردان خدای را ببینی بر سرِ این کوه شو.

ذوالنون گفت: از بلندی که آن کوه بود بر آنجا نتوانستم رفت. پس خبرِ او پرسیدم. گفتند: دیرگاه است تا مردی در آن صومعه عبادت می‌کند.

یک روز مردی با او مناظره می‌کرد که: روزی به سبب کسب است. او نذر کرد که من هیچ نخورم که در او سببِ کسبِ مخلوقات بُوَد. چند روز برآمد، هیچ نخورد. حق تعالی زنبوران را فرستاد که گِردِ او می‌پریدند -- او را انگبین می‌دادند.

ذوالنون گفت: از این کارها و سخنها دردی عظیم به دلم فرو آمد. دانستم که هر که توکّل بر خدای کند، خدای کار او را بسازد و رنج او ضایع نگذارد. پس در راه که می‌آمدم مُرغکی نابینا را دیدم - بر درختی نشسته - از درخت فرو آمد. من گفتم: این بیچاره علف و آب از کجا می‌خورد؟ به منقار زمین را بکاوید. دو سُکره پدید آمد: یکی زرّین، پُر کنجد؛ و یکی سیمین، پُر گلاب. آن مرغ سیر بخورد و بر درخت پرید، و سُکرها ناپدید شد.

ذوالنون اینجا به یکبارگی از دست برفت و اعتماد بر توکّل پدید آمد، و توبهٔ او محقق شد. پس از آن چند منزل برفت. چون شبانگاه درآمد در ویرانه‌ای درآمد، و در آن ویرانه خمره‌ای زر و جواهر بدید، و بر سرِ آن خمره تخته‌ای نامِ الله نوشته. یاران وی زر و جواهر قسمت کردند. ذوالنون گفت: این تخته که بر او نام دوست من است مرا دهید.

آن تخته برگرفت، و آن روز تا شب بر آن تخته بوسه می‌داد تا کارش به برکات آن به‌جایی رسید که شبی به خواب دید که گفتند: یا ذوالنون! هر کس به زر و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است، تو برتر از آن بسنده کردی و آن نام ماست. لاجرم درِ علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم.

پس به شهر باز آمد. گفت: روزی می‌رفتم، به کنارهٔ رودی رسیدم. کوشکی را دیدم بر کنارهٔ آب. رفتم و طهارت کردم. چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بامِ کوشک اوفتاد. کنیزکی دیدم - بر کنگرهٔ کوشک ایستاده - به غایت صاحب جمال. خواستم تا وی را بیازمایم. گفتم: «ای کنیزک! که رایی؟» گفت: «ای ذوالنون! چون از دور پدید آمدی، پنداشتم دیوانه‌ای. چون نزدیکتر آمدی، پنداشتم عالمی. چون نزدیکتر آمدی، پنداشتم عارفی. پس نگاه کردم نه دیوانه‌ای، و نه عالمی، و نه عارفی.» گفتم: «چگونه می‌گویی؟» گفت: اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی، و اگر عالم بودی به نامحرم ننگرستی، و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی.» این بگفت و ناپدید شد. معلومم شد که او آدمی نبود. تنبیه مرا! آتشی در جان من افتاد. خویشتن به سوی دریا انداختم. جماعتی را دیدم که در کشتی می‌نشستند. من نیز در کشتی نشستم. چون روزی چند برآمد، مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم شد. یک به یک را از اهل کشتی می‌گرفتند، و می‌جستند. اتّفاق کردند که: [گوهر نزدِ] توست. پس مرا رنجانیدن گرفتند، و استخفاف بسیار کردند، و من خموش می‌بودم. چون کار از حد گذشت گفتم: آفریدگارا! تو می‌دانی، هزاران ماهی از دریا سر برآوردند، هر یکی گوهری در دهان. ذوالنون یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد. اهل کشتی چون آن بدیدند در دست و پای او افتادند، و از او عذر خواستند، و چنان در چشم مردمان اعتبار شد، و از این سبب نام ذوالنون آمد، و

عبادت و ریاضت او را نهایتی نبود، تا به حدّی که خواهری داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت می‌خواند: **وَظَلَّلْنا عَلَیْکُمُ الْغَمَامَ و أَنْزَلْنَا عَلَیْکُمُ الْمَنَّ وَ السَّلْوَی.**

روی به آسمان کرد و گفت: الهی اسرائیلیان را مَنّ و سَلوی[1] فرستی و محمّدیان را نه! به عزّت تو که از پای ننشینم تا مَنّ و سلوی نبارانی.

در حال از روزنِ خانه منّ و سلوی باریدن گرفت. از خانه بیرون دوید، روی به بیابان نهاد، و گم شد، و هرگزش باز نیافتند.

نقل است که ذوالنون گفت: وقتی در کوه‌ها می‌گشتم قومی مبتلایان دیدم، گرد آمده بودند. پرسیدم: شما را چه رسیده است؟

گفتند: عابدی است اینجا، در صومعه‌ای. هر سال یکبار بیرون آید و دمِ خود بر این قوم دمد، همه شفا یابند. باز در صومعه شود، تا سال دیگر بیرون نیاید.

صبر کردم تا بیرون آمد. مردی دیدم زردروی، نحیف شده چشم در مغاک افتاده. از هیبتِ او لرزه بر من افتاد. پس به چشم شفقت در خلق نگاه کرد. آنگاه سوی آسمان نگریست، و دمی چند در آن مبتلایان افگند. همه شفا یافتند. چون خواست که در صومعه شود، من دامنش بگرفتم. گفتم: از بهر خدای علّت ظاهر را علاج کردی. علّت باطن را علاج کن.

به من نگاه کرد و گفت: ذوالنون دست از من بازدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه می‌کند. چون تو را بیند که دست بجز از وی در کسی دیگر زده‌ای تو را به آنکس بازگذارد و آنکس را به تو و هر یکی به یکی دیگر هلاک شوید.

این بگفت و در صومعه رفت.

نقل است که یک روز یارانش در آمدند، او را دیدند که می‌گریست. گفتند: سبب چیست گریه را؟

گفت: دوش در سجده چشم من در خواب شد، خداوند را دیدم. گفت: یا

۱- مَنّ و سلوی: طعامی که در بیابان برای بنی اسرائیل از آسمان فرود آمد.

اباالفیض! خلق را بیافریدم، برده جزو شدند. دنیا را برایشان عرضه کردم، و نُه جزو از آن ده جزو روی به دنیا نهادند. یک جزو بماند آن یک جزو نیز ده جزو شدند. بهشت را برایشان عرضه کردم، نهُ جزو روی به بهشت نهادند. یک جزو بماند، آن یک جزو نیز ده جزو شدند. دوزخ پیش ایشان آوردم، همه برمیدند، و پراکنده شدند، از بیم دوزخ. پس یک جزو ماند که نه به دنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردن، و نه از دوزخ بترسیدند.

گفتم: بندگان من! به دنیا نگاه نکردیت، و به بهشت میل نکردیت، و از دوزخ نترسیدیت. چه می‌طلبید؟

همه سر برآوردند و گفتند: **انْتَ تَعْلَمُ ما نُرید**. یعنی تو می‌دانی که ما چه می‌خواهیم.

نقل است که یک روز کودکی به نزدیک ذوالنون درآمد و گفت: مرا صد هزار دینار است. می‌خواهم که در خدمت تو صرف کنم و آن زر به درویشان تو به کار برم.

ذوالنون گفت: بالغ هستی؟

گفت: نی.

گفت: نفقهٔ تو روا نبوَد. صبر کن تا بالغ شوی.

پس چون کودک بالغ گشت بیامد و بر دست شیخ توبه کرد و آن زرها به درویشان داد تا آن صد هزار دینار نماند. روزی کاری پیش آمد و درویشان را چیزی نماند که خرج کردندی.

کودک گفت: ای دریغ! کجاست صد هزار دیگر تا نفقه کردمی بر این جوانمردان!

این سخن را ذوالنون بشنود. دانست که وی حقیقت کار نرسیده است که دنیا به نزد او خطیر است. ذوالنون آن کودک را بخواند و گفت: به دکّان فلان عطّار رو، و بگوی از من تا سه درم فلان دارو بدهد.

برفت و بیاورد. گفت: در هاون کن، و خُرد بسای. آنگاه پاره‌ای روغن بر وی افگن تا خمیر گردد، و از وی سه مهره بکن و هر یک را به سوزن سوراخ کن و نزدیک من آر.

کودک چنان کرد و بیاورد. ذوالنون آن را در دست مالید و در او دمید تا سه پاره

یاقوت گشت، که هرگز آن چنان ندیده بود. گفت: اینها را به بازار بر و قیمت کن، ولیکن مفروش.

کودک به بازار برد و بنمود. هر یکی را به هزار دینار بخواستند. بیامد، و با شیخ بگفت:

ذوالنون گفت: به هاون نِه و بسای و به آب انداز.

چنان کرد و به آب انداخت. گفت: ای کودک! این درویشان از بی‌نانی گرسنه نِیَند، لیکن این اختیار ایشان است.

کودک توبه کرد و بیدار گشت، و بیش این جهان را بر دل وی قدر نماند.

نقل است که گفت: سی سال خلق را دعوت کردم، یک کس به درگاه خدای آمد، چنانکه می‌بایست. و آن، آن بود که روزی پادشاه‌زاده‌ای با کوکبه[1]‌ای از درِ مسجد بر من گذشت. من این سخن می‌گفتم که: هیچ احمقتر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم شود.

او در آمد و گفت: این چه سخن است؟

گفتم: آدمی ضعیف چیزی است، با خدای قوی درهم می‌آید.

آن جوان را لون متغیّر شد. برخاست و برفت. روز دیگر باز آمد و گفت: طریق به خدای چیست؟

گفتم: طریقی است خُرد و طریقی است بزرگتر. تو کدام می‌خواهی؟ اگر طریق خُردتر می‌خواهی ترک دنیا و شهوات و ترک گناه بگو، و اگر طریق بزرگ می‌خواهی هر چه دون حقّ است ترک وی بگوی و دل از همه فارغ کن. **قال والله لا اختارُ إلاّ الطریق الاکبر.**

گفت: به خدای که جز طریق بزرگتر نخواهم. روز دیگر پشمینه‌ای در پوشید و در کار آمد، تا از ابدال گشت.

بوجعفر اعور گفت: نزدیک ذوالنون بودم. جماعتی یاران او حاضر بودند. از طاعتِ جمادات حکایت می‌کردند و تختی آنجا نهاده‌بود. ذوالنون گفت: طاعتِ جمادات

۱- دسته‌ای از سواران.

اولیا را آن بُوَد که این ساعت این تخت را بگویم که گرد این خانه بگرد، در حرکت آید.

چون سخن بگفت در حال آن تخت گرد خانه گشتن گرفت و به جای خویش باز شد. جوانی آنجا حاضر بود. آن حال بدید. گریستن بر وی افتاد، تا جان بداد. بر همان تختش به شستند و دفن کردند.

نقل است که وقتی یکی به نزدیک او آمد و گفت: وامی دارم و هیچ ندارم که وام بگزارم.

سنگی از زمین برداشت و به او داد آن مرد آن سنگ را به بازار برد. زمرّد گشته بود. به چهار صد درم بفروخت و وام باز داد.

نقل است که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی. یک روز ذوالنون انگشتری خود به وی داد و گفت: این را به بازار بر و به یک دینار[1] گرو کن.

آن جوان برفت و انگشتری به بازار برد. به درمی[2] بیش نمی‌گرفتند. جوان خبر باز آورد. او را گفت: به جوهریان[3] بَر و بنگر تا چه می خواهند.

ببرد. به هزار دینار خواستند. خبر باز آورد. جوان را گفت: علم تو به حالِ صوفیان همچنان است که علم آن بازاریان به این انگشترین.

جوان توبه کرد و از سرِ آن انکار برخاست.

نقل است که ده سال بود تا ذوالنون را سِکبا[4] یی آرزو می‌کرد و آن آرزو به نفس نمی‌داد. شب عیدی بود. نفس گفت: چه باشد که فردا به عیدی ما را لقمه‌ای سکبا دهی؟

گفت: ای نفس! اگر خواهی که چنین کنم امشب با من موافقت کن تا همهٔ قرآن را در دو رکعت نماز برخوانم. نفس موافقت کرد. روز دیگر سکبا بساخت. و پیش او بنهاد، و انگشت را پاک کرد و در نماز ایستاد. گفتند: چه بود؟

۱- دینار: مأخوذ از واژه لاتینی دناریوس، مسکوک طلا به وزن ۴/۲۵ گرم.

۲- درهم: مأخوذ از واژه یونانی دراخم، مسکوک نقره، واحد پول از اوایل اسلام تا دورهٔ مغول و تقریباً معادل یک ریال.

۳- گوهرفروشان، جواهرفروشان.

۴- آش بلغور که در آن سرکه بریزند.

گفت: در این ساعت نفس با من گفت که آخر به آرزوی ده ساله رسیدم.

گفتم: به خدای نرسی بدان آرزو.

و آنکس که این حکایت می‌کرد چنین گفت: ذوالنون در این سخن بود که مردی در آمد، با دیگی سکبا. پیش او بنهاد. گفت: ای شیخ! من نیامده‌ام. مرا فرستاده‌اند. بدان که من مردی حمّالم و کودکان دارم. از مدّتی باز سکبا می‌خواهند، و سیم فراهم می‌آید. دوش به عیدی این سکبا ساختم. امروز در خواب شدم. جمالِ جهان آرای رسول را صلّی‌الله علیه و علی آله و سلّم به خواب دیدم. فرمود: اگر خواهی که فردا مرا بینی این را به نزد ذوالنون بَر و او رابگوی که محمّدبن عبدالله بن عبدالمطّلب شفاعت می‌کند که یک نفس با نفس خود صلح کن و لقمه‌ای چند به کار بَر.

ذوالنون بگریست. گفت: فرمان بُردارم.

نقل است که چون کار او بلند شد، کس را چشم بر کار او نمی‌رسید. اهل مصر به زندقه بر وی گواهی می‌دادند و جمله بر این متّفق شدند و متوکّل خلیفه را از احوال او آگاه کردند. متوکّل کس فرستاد تا وی را بیاوردند به بغداد، و بند بر پای او نهادند. چون به درگاه خلیفه رسید گفت: این ساعت مسلمانی بیاموختم از پیرزنی، و جوانمردی از سقّایی.

گفتند: چون؟

گفت: چون به درگاه خلیفه رسیدم و آن درگاه با عظمت و حاجبان و خادمان دیدم خواستم تا اندک تغیّری در من پدید آید. زنی با عصایی پیش آمد و در من نگریست. گفت: یا تن که تو را پیش او می‌برند، نترسی که او و تو هر دو بندگان یک خداوند جلّ جلاله‌اید. تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتوانند کرد.

پس در راه سقّایی دیدم. پاکیزه آبی به من داد، و به کسی که با من بود اشارت کردم. یک دینار به وی داد. قبول نکرد و گفت: تو اسیری و دربند. جوانمردی نَبوَد از چنین اسیر و غریب و بندی چیزی سَتَدَن.

پس فرمان شد که او را به زندان برید. چهل شبانه‌روز در حبس بماند. هر روز

خواهرِ بِشر حافی از دوک خویش یک قرص بر او می‌بردی. آن روز که از زندان بیرون می‌آمد، آن چهل قرص همچنان نهاده بود، که یکی نخورده بود. خواهرِ بشر حافی چون آن بشنود اندوهگین شد. گفت: تو می‌دانی که آن قرصها حلال بود و بی‌منّت. چرا نخوردی؟

گفت: زیراکه طبقش پاک نبوَد. یعنی بر دستِ زندانیان گذر می‌کرد. چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست.

نقل است که بسی خون برفت. امّا یک قطره نه بر روی و نه بر موی و نه بر جامهٔ او افتاد، و آنچه بر زمین افتاد همه ناپدید شد، به فرمان خدای عزّوجّل. پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را از او جواب خواستند. او آن سخن را شرحی بداد. متوکّل گریستن گرفت، و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او مُتحیّر بماندند، تا خلیفه مُرید او شد و او را عزیز و مُکرّم باز گردانید.

نقل است که احمد سلمی گفت: به نزدیک ذوالنون شدم. طشتی زرّین دیدم، در پیش او نهاده و گِرد بر گِرد او بویهای خوش از مُشک و عبیر. مرا گفت: تویی که به نزدیک ملوک شوی در حال بسط؟

من از آن بترسیدم و باز پس آمدم. پس یک درم به من داد تا به بلخ از آن یک درم نفقه می‌کردم.

نقل است که مُریدی بود. ذوالنون را چهل چهلّه به داشت، و چهل موقف بایستاد، و چهل سال خوابِ شب در باقی کرد، و چهل سال به پاسبانی حُجرهٔ دل نشست. روزی به نزدیک ذوالنون آمد. گفت: چنین کردم و چنین! با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید. نظری به ما نمی‌کند، و به هیچم بر نمی‌گیرد، و هیچ از عالمِ غیب مکشوف نمی‌شود، و این همه که می‌گویم خود را ستایش نمی‌کنم. شرح حال می‌دهم، که این بیچارگی که در وُسعِ من بود به جای آوردم، و از حق شکایت نمی‌کنم. شرح حال می‌دهم، که همه جان و دل در خدمت او دارم. امّا غم بی‌دولتی خویش می‌گویم، و حکایتِ بدبختیِ خویش می‌کنم، و نه از آن می‌گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت، لکن

می‌ترسم که اگر عمری مانده است آن باقی همچنین خواهد بود، و من عمری حلقه به امیدی می‌زدم که آوازی نشنوده‌ام. صبر برین بر من سخت می‌آید. اکنون تو طبیب غمگنانی و معالجِ دانایانی. بیچارگی مرا تدبیر کن.

ذوالنون گفت: برو و امشب سیر بخور، و نماز خُفتن مکن، و همه شب بخسب، تا باشد که دوست اگر به لطف ننماید به عتاب بنماید. اگر به رحمت در تو نظری نمی‌کند به عُنف در تو نظری کند.

درویش برفت و سیر بخورد. دلش نداد که نمازِ خفتن ترک کند، و نماز خفتن بگزارد، و بخفت. مصطفی را به خواب دید. گفت. دوستت سلام می‌گوید و می‌فرماید: مخنَّث و نامرد باشد آنکه به درگاه ما آید و زود سیر شود، که اصل در کار استقامت است، و ترک ملامت. حق تعالی می‌گوید مُراد چهل ساله در کنارت نهادم و هر چه امید می‌داری بدانت برسانم، و هر چه مُراد توست حاصل کنم، ولیکن سلام ما بدان رهزنِ مُدّعی - ذوالنون - برسان و بگوی ای مُدَّعیِ دروغ زن! اگر رسوای شُهرت نکنم نه خداوندِ توأم تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی، و ایشان را از درگاه ما نفور نکنی.(۱)

مرید بیدار شد. گریه برو افتاد. آمد تا برِ ذوالنون، و حال بگفت: ذوالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است، و مُدَّعی و دروغ‌زن گفته، از شادی به پهلو می‌گردید، و به های و هوی می‌گریست. اگر کسی گوید چگونه روا بُوَد که شیخی کسی را گوید نماز مکن و بخسب؟ گویم: ایشان طبیبان‌اند. طبیب گاه بُوَد که به زهر علاج کند. چون می‌دانست که گشایشِ کارِ او در این است، بدانش فرمود که خود را دانست که او محفوظ بود، نتواند که نماز نکند. چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه‌السلام: که پُسر را قربان کن! و دانست که نکند. چیزها رود در طریقت که با ظاهرِ شرع راست نیابد. چنانکه به کشتن خلیل را امر کرد، و نخواست؛ و چنانکه غلام کشتن خضر - که امر نبود

۱- بیرون نکنی.

- و خواست و هر که بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق و اباحی[۱] و کشتنی بُوَد، مگر هر چه کند به فرمان شرع کند.

نقل است که ذوالنون گفت: اعرابی‌یی دیدم در طواف، تنی نزار و زرد و استخوان بگداخته. برو گفتم: تو محبّی؟

گفت: بلی.

گفتم: حبیب تو به تو نزدیک است یا از تو دور؟

گفت: نزدیک.

گفتم: موافق است یا ناموافق؟

گفت: موافق.

گفتم: سُبحان‌الله. محبوب تو به تو قریب و تو بدین زاری، و بدین نزاری؟

اعرابی گفت: ای بطّال! **أما علمْتَ انّ عذاب القُرب و الموافقة أشَدُّ من عذاب البعد و المخالفة.** ندانسته‌ای که عذاب قُرب و موافقت سخت تر بُوَد هزار بار از عذاب بُعد[۲] و مخالفت؟

نقل است که ذوالنون گفت: در بعضی از سفرهای خویش زنی را دیدم. از او پرسیدم از غایتِ محبّت. گفت: ای بطّال! محبّت را غایت نیست.

گفتم: چرا؟

گفت: از بهرِ آنکه محبوب را نهایت نیست.

نقل است که نزدیک برادی رفت - از آن قوم که در محبّ مذکور بودند - او را به بلایی مبتلا دید. گفت: دوست ندارد حق را هر که از دردِ حق الم یابد.

ذوالنون گفت: لکن من چنین می‌گویم که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور کند به دوستی او.

آن مرد گفت: **أَسْتَغْفِرُ الله و اَتوبُ إليه.**

۱- اباحی، کسی که هر چیز و هر کاری را مباح داند و ارتکاب هر گناهی را جایز شمارد.

۲- دوری، ضدّ قرب.

نقل است که ذوالنون بیمار بود. کسی به عیادت او در آمد. پس گفت: اَلِم دوست خوش بُوَد!

ذوالنون عظیم مُتغیّر شد. پس گفت: اگر او را می‌دانستی بدین آسانی نام او نبردی.

نقل است که وقتی نامه‌ای نوشت به بعضی از دوستان که حق تعالی بپوشاناد مرا و تو را به پردهٔ جهل، و در زیر آن پرده پدید آراد آنچه رضای اوست، که بسا مستور که در زیر سِتر است که دشمن داشتهٔ اوست.

نقل است که گفت: در سفری بودم، صحرا پُربرف بود، و گبری را دیدم دامن در سر افگنده، و از صحرای برف می‌رفت و ارزن می‌پاشید. ذوالنون گفت: ای دهقان! چه دانه می‌پاشی؟

گفت: مُرغکان چینه[1] نیابند، دانه می‌پاشم تا این تخم به برآید و خدای رحمت کند.

گفتم: دانه‌ای که بیگانه پاشد - از گبری - نپذیرد.

گفت: اگر نپذیرد، بیند آنچه می‌کنم.

گفتم: بیند.

گفت: مرا این بس باشد.

پس ذوالنون گفت: چون به حج رفتم آن گبر را دیدم - عاشق‌آسا در طواف - گفت: یا اباالفیض! دیدی که دید و پذیرفت، و آن تخم به بَر آمد، و مرا آشنایی داد، و آگاهی بخشید، و به خانهٔ خودم خواند؟

ذوالنون از آن سخن در شور شد. گفت: خداوندا! بهشتی به مشتِ ارزن به گبری چهل ساله ارزان می‌فروشی.

هاتفی آواز داد: حق تعالی هر که را خواند، نه به علّت خواند، و هر که را راند نه به علّت‌راند. تو ای ذوالنون! فارغ باش که کار الفعّال لِما یُرید با قیاس عقل تو راست نیوفتد.

نقل است که گفت: دوستی داشتم فقیر، وفات کرد. او را به خواب دیدم. گفتم:

۱- دانه‌ای که مرغ از زمین برچینند.

خدای با تو چه کرد؟

گفت: مرا بیامرزید و فرمود که تو را آمرزیدم که از این سفلگانِ دنیا هیچ نستَدی با همه نیاز.

نقل است که گفت: هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدای را، یا باری قصد معصیتی در من پدید نیامد.

نقل است که گاه که در نماز خواست ایستاد، گفتی: بارخدایا! به کدام قدم آیم به درگاه تو، و به کدام دیده نگرم به قبلهٔ تو، و به کدام زفان گویم رازِ تو، و به کدام لغت گویم نام تو؟ از بی سرمایگی سرمایه ساختم، به درگاه آمدم که چون کار به ضرورت رسید حیا را برگرفتم.

چون این بگفتی تکبیر پیوستی و بسی گفتی: امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردام از او اندوهی رسد، با که گویم؟

و در مناجات گفتی: **اللّهُمَّ لا تعذِّبنی بذلّ الحجاب.** خداوندا! مرا به ذِلّ حجاب عذاب مکن.

و گفت: سُبحان آن خدایی که اهلِ معرفت را محجوب گردانید از جملهٔ خلق دنیا به حُجُبِ آخرت و از جمله خلق آخرت به حُجُبِ دنیا.

و گفت: سخت‌ترین حجابها نفس دنی است.

و گفت: حکمت در معده‌ای قرار نگیرد که از طعام پُر آمد.

و گفت: استغفار بی آنکه از گناه بازایستی توبهٔ دروغ زنان بُوَد.

و گفت: فرّخ آنکس که شعار دل او وَرَع بُوَد. و دل او پاک از طمع بُوَد، و محاسب نفسِ خویش فیما صنع.

و گفت: صحّتِ تن در اندک خوردن است، و صحّتِ روح در اندکیِ گناه.

و گفت: عجب نیست از آنکه به بلایی مبتلا شود، پس صبر کند. عجب از آن است که به بلایی مبتلا شود راضی بُوَد.

و گفت: مردمان ترسگار باشند، بر راه باشند. چون ترس از دل ایشان برفت گمراه

گردند.

و گفت: بر راه راست آن است که از خدای ترسان است. چون ترس برخاست از راه بیوفتاد.

و گفت: علامت خشم خدای بر بنده ترس بنده بُوَد از درویشی.

و گفت: فساد بر مرد از شش چیز درآید. یکی ضعفِ نیّت به عملِ آخرت؛ دوم تنهای ایشان که رهین شهوات گشته بود؛ سوّم با قربِ اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته بود؛ چهارم رضای مخلوقان بر رضای خالق گزیده باشند؛ پنجم مُتابعت هوا را کرده باشند؛ ششم آنکه زلّتهای سلفِ حجّتِ خویش کرده باشند، و هنرهای ایشان جمله دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است.

و گفت: صاحب همّت اگر چه کژ بُوَد او به سلامت نزدیک است، و صاحبِ ارادت اگرچه صحیح است او منافق است. یعنی آنکه صاحبِ همّت بُوَد او را ارادتِ آن نبُوَد که هرگز به هیچ سر فرو آرد، که صاحب همّت را خواست نبود، و صاحبِ ارادت زود راضی گردد، و به جایی فرو آید.

و گفت: دوستی با کسی کن که به تغیّر تو مُتغیّر نگردد.

و گفت: اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدّیق کرد با نبیّ‌الله علیه‌السلام، که در دین و دنیا به هیچ مخالف او نشد. لاجرم حق تعالی صاحبش خواند.

و گفت: علامتِ محبّتِ خدای آن است که مُتابع حبیب خدای بود علیه‌السلام، در اخلاق و افعال و اوامر و سُنَن.

و گفت: صحبت مدار با خدای جز به موافقت، و با خلق جز به مناصحت[1]، و با نفس جز به مخالفت، و با دشمن جز به عداوت.

و گفت: هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجه کند. یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی‌فایده بُوَد. پس گفت: مست را دوا

۱- اندرز دادن، نصیحت کردن.

نیست مگر هشیار شود، آنگاه به توبه دوای او کنند.

و گفت: خدای عزّوجلّ عزیز نکند بنده‌ای را به عزّی عزیزتر از آنکه به وی نماید خواریِ نفس خویش، و ذلیل نکند بنده‌ای را به ذلّی ذلیلتر از آنکه محجوب کند او را تا ذلّ نفس نبیند.

و گفت: یاری نیکو باز دارنده از شهوات، پاسِ چشم و گوش داشتن است.

و گفت: اگر تو را به خلق اُنس است طمع مدار که هرگزت به خدای اُنس پدید آید.

و گفت: هیچ چیز ندیدم رساننده تر به اخلاص از خلوت، که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند، و هر که خلوت دوست دارد تعلّق گیرد. به عمود اخلاص، و دست زند بر رُکنی از ارکان صدق.

و گفت: به اوّل قدم هر چه جویی یابی. یعنی اگر هیچ می‌نیابی نشانی است که هنوز در این راه یک قدم ننهاده‌ای که تا ذرّه‌ای از وجود می‌ماند ذرّه‌ای راه نداری.

و گفت: گناه مقرّبان حسنات ابرار است.

و گفت: چون بساط محمّد بگسترانند گناه اوّلین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود.

و گفت: ارواح انبیا در میدانِ معرفت افگندند. روح پیغامبر ما علیه‌السلام، از پیش همه روحها بشد تا به روضهٔ وصال رسید.

و گفت: محبّ خدای را کاسِ محبّت ندهند، مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد، و به قطع انجامد.

و گفت: شناس که خوف آتش در جنب فراق به منزلت یک قطرهٔ آب است که در دریای اعظم اندازند، و من نمی‌دانم چیزی دیگر دل گیرنده‌تر از خوف فراق.

و گفت: هر چیز را عقوبت است، و عقوبت محبّت آن است که از ذکر حق تعالی غافل ماند.

و گفت: صوفی آن بُوَد که چون نگوید نطقش حقایق حال وی بُوَد. یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبّر حال وی بود و به قطع علایق

حال وی ناطق بود.

گفتند: عارف که باشد؟

گفت: مردی باشد از ایشان، جدا از ایشان.

و گفت: عارف هر ساعتی خاشعتر بُوَد زیرا که به هر ساعتی نزدیکتر بود.

و گفت: عارف لازم یک حال نبوَد که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر بر او می‌آید تا لاجرم صاحب حالات بُوَد نه صاحبِ حالت.

و گفت: عارفی خایف می‌باید، نه عارفی واصف. یعنی وصف می‌کند خویش را به معرفت؛ اما عارف نبود که اگر عارف بودی، خایف بودی که **إِنَّمَا یَخْشَی ٱللهَ مِنْ عِبَادِهِ ٱلْعُلَمَاءُ.**

و گفت: ادبِ عارف زبَرِ همهٔ ادبها بُوَد زیرا که او را معرفت مؤدّب بود.

و گفت معرفت بر سه وجه است. یکی معرفت توحید، و این عامّهٔ مؤمنان را است؛ دوم معرفت حجّت و بیان است، و این حکما و بُلغا و علما راست؛ سوم معرفت صفات وحدانیّت است، و این اهل ولایتِ الله راست. آن جماعتی که شاهد حق‌اند به دلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر می‌گرداند آنچه بر هیچ کس از عالمیان ظاهر نگرداند.

و گفت: حقیقت معرفت اطّلاع حق است، بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان نپیوندد. یعنی هم به نورِ آفتاب، آفتاب را توان دید.

و گفت: زینهار که به معرفت مُدّعی نباشی. یعنی اگر مُدّعی باشی کذّاب باشی. دیگر معنی آن است که چون عارف و معروف در حقیقت یکی است، تو در میان چه پدید می‌آیی؟ دیگر معنی آن است که اگر مُدّعی باشی یا راست می‌گویی یا دروغ! اگر راست می‌گویی صدّیقان خویشتن را ستایش نکنند، چنانکه صدّیق رضی‌الله عنه، می‌گفت: **لَسْتُ بخیرکم.** و در این معنی ذوالنون گفته است: که **اکبُرذنبی معرفتی ایاه.** و اگر دروغ گویی عارف دروغ‌زن نبود. و دیگر معنی آن است که تو مگوی که عارفم تا او گوید.

و گفت: آنکه عارفتر است به خدای، تحیّر او در خدای سخت‌تر است. و بیشتر از

جهت آنکه هر که به آفتاب نزدیکتر بُوَد در آفتاب متحیّرتر بود، تا به جایی رسد که او، او نبُوَد، چنانکه، از صفتِ عارف پرسیدند. گفت: عارف بیننده بُوَد بی علم، و بی‌عین، و بی‌خبر، و بی‌مشاهده، و بی‌وصف، و بی‌کشف، و بی‌حجاب. ایشان ایشان نباشند، و ایشان بدیشان نباشند، بل که ایشان که ایشان باشند به حق ایشان باشند. گردش ایشان به گردانیدن حق باشد و سخن ایشان سخن حق بُوَد. بر زبانهای ایشان روان گشته - و نظر ایشان نظر حق بُوَد - بر دیده‌های ایشان راه یافته.

پس گفت: پیغمبر علیه‌السلام از این صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت: چون بنده‌ای دوست گیرم، من که خداوندم، گوش او باشم تا به من شنَوَد، و چشم او باشم تا به من بیند، و زفان او باشم تا به من گوید، و دست او باشم تا به من گیرد.

و گفت: زاهدان پادشاهان آخرت‌اند، و عارفان پادشاهان زاهدانند.

و گفت: علامت محبّت حق آن است که ترک کند هر چه او را از خدای شاغل است تا او ماند و شُغل خدای و بس.

و گفت: علامت دل بیمار چهار چیز است. یکی آن است که از طاعت حلاوت نیابد؛ دوم از خدای ترسناک نبُوَد؛ سوم آنکه در چیزها به چشم عبرت ننگرد؛ چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود.

و گفت: علامت آنکه مرد به مقام عبودیّت رسیده است آن است که مخالفت هوا بُوَد و تارک شهوات.

و گفت: علم موجود است و عمل به علم مفقود، و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود، و حبّ موجود است و صدق در حبّ مفقود.

و گفت: توبهٔ عوامّ از گناه است، و توبهٔ خواصّ از غفلت.

و گفت: توبه دو قسم است. توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت. توبهٔ انابت آن است که بنده توبه کند از خوفِ عقوبتِ خدای، و توبهٔ استجابت آن است که توبه کند از شرم کرم خدای.

و گفت: بر هر عضوی توبه‌ای است. توبهٔ دل نیّت کردن است بر ترک حرام، و توبهٔ

چشم فرو خوابانیدن است چشم را از محارم، و توبهٔ دست ترک گرفتن است در گرفتن مناهی، و توبهٔ پای ترک رفتن است به ملاهی، و توبهٔ گوش نگاه داشتن است گوش را از شنودنِ اباطیل، و توبهٔ شکم خوردن حلال است، و توبهٔ فرج دور بودن از فواحش.

و گفت: خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن.

و گفت: خوف چنان باید که از رجا به قوّت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مُشوّش شود.

و گفت: طلب حاجت به زفان فقر کنند نه به زفان حکم.

و گفت: دوام درویشی با تخلیط دوست‌تر دارم از آنکه دوام صفا با عُجب[1]

و گفت: ذکر خدای غذای جان من است، و ثنا بر او شراب جان من است، و حیا از او لباسِ جانِ من است.

و گفت: شرم هیبت بُوَد اندر دل با وحشت از آنچه بر تو رفته است، از ناکردنیها.

و گفت: دوستی تو را به سخن آرد، و شرم خاموش کند، و خوف بی‌آرام گرداند.

و گفت: تقوی آن بُوَد که ظاهر آلوده نکند به معاصیها، و باطن به فضول، و با خدای عزّوجلّ بر مقام ایستاده بُوَد.

و گفت: صادق آن بُوَد او به صواب و به حق ناطق بُوَد.

و گفت: صدق شمشیر خدای است عزّوجلّ. هرگز آن شمشیر بر هیچ گذر نکرد، إلاّ آن را پاره گرداند.

و گفت: صدق زبانی محزون است و سخن به حق گفتن موزون.

و گفت: مراقبت آن است که ایثار کنی آنچه حق برگزیده است. یعنی آنچه بهتر بُوَد ایثار نکنی و عظیم دانی آنچه خدای آن را عظیم داشته است. چون از تو ذرّه‌ای در وجود آید به سبب ایثار به گوشهٔ چشم بدان باز ننگری. و آن را از فضل خدای بینی نه از خویش، و دنیا و هر چه آن را خرد شمرده است بدان التفات نکنی، و دست از این نیز بیفشانی، و خویشتن را در این اعراض کردن در میان نبینی.

۱- کبر، خودبینی، خودپسندی.

و گفت: وجد سرّی است در دل.

و گفت: سماع وارد حق است که دلها بدو بر انگیزد. و بر طلب وی حریص کند که آن را به حق شنَوَد، به حق راه یابد، و هر که به نفس شَنَود در زندقه افتد.

و گفت: توکّل از طاعتِ خدایان بسیار بیرون آمده است و به طاعت یک خدای مشغول بودن، و از سببها بُریدن.

و گفت: توکّل خود را در صفتِ بندگی داشتن است، و از صفتِ خداوندی بیرون آمدن.

و گفت: توکّل دست به داشتن تدبیر بُوَد، و بیرون آمدن از قوّت و حیلت خویش.

و گفت: انس آن است که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق، مگر از اولیاء حق از جهت آنکه اُنس گرفتن با اولیاء، اُنس گرفتن است به خدای.

و گفت: اولیا را چون در عیش اُنس اندازند گویی با ایشان خطاب می‌کنند در بهشت به زفان نور، و چون در عیش هیبت اندازند گویی با ایشان خطاب می‌کنند در دوزخ به زفان نار.

و گفت: فروتر منزل اُنس گرفتگان به خدای آن بُوَد که اگر ایشان را به آتش بسوزند یک ذرّه همّت ایشان غایب نماند از آنکه بدو اُنس دارند.

و گفت: علامت اُنس آن است که به خلقت اُنس بدهند. اُنس با نفسِ خویشت دهند تا با خلقت وحشت دهند، پس با نفس خویشت اُنس دهند.

و گفت: مفتاح عبادت فکرت است و نشان رسیدن مخالفتِ نفس و هواست، و مخالفت آن ترک آرزوهاست. هر که مداومت کند بر فکرت به دل، عالم غیب ببیند به روح.

و گفت: رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا.

و گفت: رضا ترک اختیار است پیش از قضا، و تلخی نایافتن است بعد از قضا، و جوش زدن دوستی است در عین بلا.

گفتند: کیست داننده‌تر به نفس خویش؟

گفت: آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده‌اند.

و گفت: اخلاص تمام نشود مگر که صدق بُوَد در او، و صبر بر او، و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بُوَد در او، و مداومت بر او.

و گفت: اخلاص آن بُوَد که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند.

و گفت: سه چیز علامت اخلاص است. یکی آنکه مدح و ذمّ نزدیک او یکی بُوَد؛ و رؤیت اعمال فراموش کند؛ و هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بدان عمل.

و گفت: هیچ چیز ندیدم سخت‌تر از اخلاص در خلوت.

و گفت: هر چه از چشمها ببینند نسبت آن با علم بُوَد، و هر چه از دلها بدانند نسبت آن، با یقین بُوَد.

و گفت: سه چیز از نشان یقین است، یکی نظر به حق کردن است در همه چیزی؛ دوم رجوع کردن است با حق در همه کاری؛ سوم یاری خواستن است از او در همه حالی.

و گفت: یقین دعوت کند به کوتاهیِ امل، و کوتاهیِ امل دعوت کند به زهد، و زهد دعوت کند به حکمت، و حکمت نگریستن اندر عواقب بار آرد.

و گفت: صبر ثمرهٔ یقین است.

و گفت: اندکی از یقین بیشتر است از دنیا، از بهر آنکه اندکی یقین دل را پُر از حبّ آخرت گرداند، و به اندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند.

و گفت: علامت یقین آن است که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و به ترک مدح خلق کند، و اگر نیز عطایی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان را اگر منعی کنند.

و گفت: هر که به خلق اُنس گرفت بر بساط فرعون ساکن شد، و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد، و هر که را از جملهٔ چیزها نصیب حق آمد، پس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود، دون حق. چون حضور حق حاصل دارد.

و گفت: هر مُدّعی که هست به دعوی خویش محجوب است از شهودِ حق و از سخنِ حق؛ و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست امّا اگر غایب است

دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبان است.

و گفت: هرگز مرید نبُوَد تا استادِ خود را فرمان برنده‌تر نبُوَد از خدای.

و گفت: هر که مراقبت کند خدای را در خطراتِ دلِ خویش، بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او، و هر که بترسد با خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد.

و گفت: هر که قناعت کند از اهلِ زمانه راحت یابد، و مهتر همه گردد، و هر که توکّل کند اُستوار گردد، و هر که تکلّف کند در آنچه به کارش نمی‌آید ضایع کند، آنچه به کارش می‌آید.

و گفت: هر که از خدای بترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود، و عقل او کامل گردد.

و گفت: هر که طلب عظیمی کند مخاطره‌ای کرده است عظیم، و هر که قدر آنچه طلب می‌کند بشناسد خوار گردد، بر چشم او قدر آنچه به دل باید کرد.

و گفت: آنکه تأسّف اندک می‌خوری بر حق، نشان آن است که قدرِ حق نزدیک تو اندک است.

و گفت: هر که دلالت نکند تو را ظاهر او بر باطن او، با او همنشین مباش.

و گفت: اندوه مخور بر مفقود و ذکر معبود موجود.

و گفت: هر که به حقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد او جمله چیزها، و هر که فراموش کند در جنب ذکر خدای جمله چیزها، خدای نگاه دارد بر او جملهٔ چیزها، و خدای عوض او بُوَد از همه چیزها.

و از او پرسیدند: خدا به چه شناختی؟

گفت: خدای را به خدا شناختم، و خلق را به رسول. یعنی الله است و نورِ الله است که خدای خالق است. خالق را به خالق توان شناخت، و نور خدای خلق است، و اصل خلقِ نورِ محمّد است علیه‌السلام. پس خلق را به محمّد توان شناخت.

و گفتند: در خلق چه گویی؟

گفت: جمله خلق در وحشت‌اند و ذکر حق کردن در میان‌اهل وحشت غیبت بُوَد.

و پرسیدند: بندهٔ مُفوَّض[۱] که بُوَد؟

گفت: چون مأیوس بُوَد از نفس و فعلِ خویش، پناه با خدای دهد در جمله احوال، و او را هیچ پیوند نماند به جز حق.

گفتند: صحبت با که داریم؟

گفت: با آنکه او را ملک نبود و به هیچ حال تو را منکر نگردد، و به تغیّر تو مُتغیّر نشود، هر چند آن تغیّر بزرگ بُوَد از بهر آنکه تو هر چند مُتغیرتر باشی، به دوست محتاجتر باشی.

گفتند: بنده راکی آسان گردد راه خوف؟

گفت: آنگاه که خویشتن بیمار شمرد، و از همه چیزها پرهیز کند، از بیم بیماری دراز.

گفتند: بنده به چه سبب مستحقّ بهشت شود؟

گفت: به پنج چیز. استقامتی که در وی گشتن و بار نبُوَد؛ و اجتهادی که در او به هم سهو نبُوَد؛ و مراقبتی خدای را سرّاً و جهراً[۲] و انتظاری مرگ را به ساختن زاد راه و محاسبهٔ خود کردن، پیش از آنکه حسابت کنند.

پرسیدند: علامت خوف چیست؟

گفت: آنکه خوف وی را ایمن گرداند از همه خوفهای دیگر.

گفتند: از مردم که واصیانت‌تر است.

گفت: آنکه زبان خویشتن را نگاه‌دارتر است.

گفتند: علامت توکّل چیست؟

گفت: آنکه طمع از جملهٔ خلق منقطع گرداند.

بار دیگر پرسیدند: از علامت توکّل.

۱- واگذارنده

۲- جهر: آشکار کردن.

گفت: خلع ارباب و قطع اسباب.

گفتند: زیادت کن.

گفت: انداختنِ نفس در عُبودیّت و بیرون آوردن نفس از ربوبیّت.

پرسیدند: عُزلتِ کی درست آید؟

گفت: آنگاه که از نفس خود عزلت گیری.

و گفتند: اندوه که را بیشتر بُوَد؟

گفت: بدخویترین مردمان را.

پرسیدند: دنیا چیست؟

گفت: هر چه تو را از حق مشغول می‌کند دنیا آن است.

گفتند: سفله کیست؟

گفت: آنکه راه به خدای نداند.

یوسف حسین از او پرسید: با کی صحبت کنم؟

گفت: با آنکه تو و من در میان نبُوَد.

و یوسف حسین گفت: مرا وصیّتی کن.

گفت: با خدای یارباش در خصمیِ نفسِ خویش، نه با نفس یار باش در خصمیِ خدای، و هیچ کس را حقیر مدار، اگرچه مُشرک بُوَد، و در عاقبت او نگر که تواند که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند.

و یکی از او وصیّت خواست. گفت: باطنِ خویش با حق گذار، و ظاهرِ خویش به خلق ده، و به خدای عزیز باش تا خدای بی‌نیازت کند از خلق.

یکی دیگر وصیّتی خواست. گفت: شک را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفسِ خویش تا آرام نگیرد، و اگر بلایی روی به تو آورد آن به صبر تحمّل کن و لازمِ درگاهِ خدای باش.

کسی دیگر وصیّتی خواست. گفت: همّتِ خویش را از پیش و پس مفرست.

گفت: این سخن را شرحی ده.

گفت: از هر چه گذشت و از هر چه هنوز نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش.

پرسیدند: صوفیان چه کس‌اند؟

گفت: مردمانی که خدای را بر همه چیزی بگزینند و خدای ایشان را بر همه بگزیند.

کسی بر او آمد و گفت: دلالت کن مرا بر حق.

گفت: اگر دلالت می‌طلبی بر او بیشتر از آن است که در شمار آید، و اگر قرب می‌خواهی در اوّل قدم است و شرح این در پیش رفته است.

مردی بدو گفت: تو را دوست می‌دارم.

گفت: اگر تو خدای را می‌شناسی تو را خدای بس، و اگر نمی‌شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا تو را بر او دلالت کند.

پرسیدند: از نهایت معرفت.

گفت: هر که به نهایتِ معرفت رسید نشانِ او آن بُوَد که چون بود، چنانکه بود، آنجا که بود، همچنان بود که بیش از آنکه بود.

پرسیدند: اوّل درجه‌ای که عارف روی بدانجا نهد چیست؟

گفت: تحیّر! بعد از آن افتقار[1]، بعد از آن اتّصال، بعد از آن حیرت.

پرسیدند از عملِ عارف.

گفت: آنکه ناظرِ حق بود در کلّ احوال.

پرسیدند: از کمال معرفت نفس.

گفت: کمالِ معرفتِ نفس گمان بد بردن است بدو، و هرگز گمان نیکو نابردن.

و گفت: حقایق قلوب، فراموش کردن نصیبهٔ نفوس است.

و گفت: از خدای دورترین کسی است که در ظاهر اشارت او به خدای بیشتر است. یعنی پنهان دارد.

۱- فقیر شدن، نیازمند شدن.

چنانکه نقل است از او که گفت: هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و تشدید برفتم، از این همه جز گمانی به چنگ نیاوردم.

نقل است که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند: چه آرزوت می‌کند؟

گفت: آرزو آن است که پیش از آنکه بمیرم، اگر همه یک لحظه بُوَد، او را بدانم. پس این بیت بگفت:

اَلْخَوْفُ أَمْرَضَنِی وَ اَلشَّوْقُ أَحْرَقَنِی　　وَاَلحُبُّ أَضْـــفَدَنِی وَ اللهُ أَحْـيَانِی

و بعد از این یک روز هوش از او زایل شد. یوسف حسین گفت: در وقت وفات، که مرا وصیّتی کن.

گفت: صحبت با کسی دار که در ظاهر از او سلامت یابی و تو را صحبت او برخیر باعث بُوَد، و از خدای یاد دهنده بود دیدار او تو را.

ذوالنون را گفتند: در وقت نزع وصیّتی کن.

گفت: مرا مشغول مدارید که در تعجّب مانده‌ام در نیکوییهای او.

پس وفات کرد. در آن شب که از دنیا برفت، هفتاد کس پیغمبر را به خواب دیدند. گفتند: گفت دوستِ خدای خواست آمدن به استقبال او آمده‌ایم.

چون وفات کرد، بر پیشانیِ او دیدند نوشته به خطّی سبز: **هٰذا حبیب الله مات في حُبُّالله هذا قتیل الله بسیف الله.** چون جنازه‌اش برداشتند آفتاب عظیم گرم بود. مرغانِ هوا بیامدند و پر در پر گذاشتند، و جنازهٔ او در سایه داشتند - از خانهٔ او تا لب گور - و در راه که او را می‌بردند مؤذّنی بانگ می‌گفت. چون به کلمهٔ شهادت رسید انگشت از وطا برآورد. فریاد از مردمان برآمد که او زنده است. جنازه بنهادند، و انگشت گشاده بود، او مرده هر چند جهد کردند انگشت به جای خود نشد. اهل مصر که آن حالت بدیدند جمله تشویر[1] خوردند و گفتند: توبه کردیم. از جفاها که با وی کرده بودند و کارها کردند بر سرِ خاکِ او که صفت نتوان کرد. رحمةالله علیه.

۱- شرمساری.

۱۴

ذکر بایزید بسطامی رحمةالله علیه

آن خلیفهٔ الهی، آن دعامهٔ[1] نامتناهی، آن سلطان العارفین، آن حجةالخلایق اجمعین، آن پختهٔ جهان ناکامی، شیخ بایزید بسطامی رحمةالله علیه، اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود، و حجّت خدای بود، و خلیفهٔ به حق بود، و قطب عالم بود، و مرجع اوتاد، و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او را اندازه نبود، و در اسرار و حقایق نظری نافذ، و جدّی بلیغ داشت، و دایم در مقام قرب و هیبت بود. غرقهٔ اُنس و محبّت بود و پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت، و روایات او در احادیث عالی بود، و پیش از او کس را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را گفتند که در این شیوه نخست او بود که علم به صحرا زد، و کمال او پوشیده نیست، تا به حدّی که جُنَید گفت: با یزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه.

و هم او گفت: نهایت میدان جمله روندگان که به توحید روانند، بدایت میدان این خراسانی است. جملهٔ مردان که به بدایتِ قدمِ او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمانند. دلیل بر این سخن آن است که بایزید می‌گوید: دویست سال به بوستان برگذرد تا چون ما گلی در رسد.

و شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمةالله علیه می‌گوید: هژده هزار عالم از بایزید پُر

۱- ستون، سرور و پیشوا.

می‌بینم و بایزید در میانه نبینم. یعنی آنچه بایزید است در حق محو است. جدّ وی گبر بود، و از بزرگانِ بسطام یکی پدر وی بود. واقعهٔ او با او همبر[1] بوده است از شکم مادر. چنانکه مادرش نقل کند: هرگاه که لقمه‌ای به شبهت در دهان نهادمی، تو در شکم من در تپیدن آمدی، و قرار نگرفتی تا باز برانداختی.

و مصداق این سخن آن است که از شیخ پرسیدند که مرد را در این طریق چه بهتر؟

گفت: دولت مادرزاد.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: تنی توانا.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: گوشی شنوا.

گفتند: اگر نبود.

گفت: دلی دانا.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: چشمی بینا.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: مرگ مفاجا[2]

نقل است که چون مادرش به دبیرستان فرستاد، چون به سورهٔ لقمان رسید، و به این آیت رسید أَنِ اشْكُرْلِي وَلِوَالِدَيْكَ خدای می‌گوید مرا خدمت کن و شکر گوی، و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی. استاد معنیِ این آیت می‌گفت: بایزید که آن بشنید بر دل او کار کرد. لوح بنهاد و گفت: استاد مرا دستوری ده تا به خانه روم و سخنی با مادر

۱- هم پهلو، برابر، قرین.

۲- ناگهانی.

بگویم. استاد دستوری داد. بایزید به خانه آمد. مادر گفت: یا طیفور[۱] به چه آمد؟ مگر هدیّه‌ای آورده‌اند، یا عذری افتادست؟

گفت: نه که به آیتی رسیدم که حق می‌فرماید، ما را به خدمتِ خویش و خدمتِ تو. من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد. این آیت بر جانِ من آمده است. یا از خدایم در خواه تا همه آنِ تو باشم، و یا در کارِ خدایم کن تا همه با وی باشم.

مادر گفت: ای پُسر تو را در کارِ خدای کردم و حق خویشتن به تو بخشیدم. برو و خدای را باش.

پس بایزید از بسطام برفت و سی‌سال در شام و شامات می‌گردید، و ریاضت می‌کشید، و بی‌خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت، و صدوسیزده پیر را خدمت کرد، و از همه فایده گرفت، و از آن جمله یکی صادق بود. در پیش او نشسته بود. گفت: بایزید آن کتاب از طاق فروگیر.

بایزید گفت: کدام طاق؟

گفت: آخر مدّتی است که اینجا می‌آیی و طاق ندیده‌ای؟

گفت: نه! مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم؟ من به نظاره نیامده‌ام.

صادق گفت: چون چنین است برو. به بسطام باز رو که کار تو تمام شد.

نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیر بزرگ است. از دور جایی، به دیدن او شد. چون نزدیک او رسید آن پیر را دید که او آبِ دهن سوی قبله انداخت. در حال شیخ بازگشت. گفت: اگر او را در طریقت قدری بودی خلاف شریعت بر او نرفتی.

نقل است که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود. هرگز در راه خیو[۲] نینداختی - حرمت مسجد را.

نقل است که دوازده سال روزگار شد تا به کعبه رسید که در هر مُصلّیٰ گاهی سجّاده باز می‌افگند و دو رکعت نماز می‌کرد. می‌رفت و می‌گفت: این دهلیز پادشاه دنیا

۱- طیفور: پرنده.
۲- آب دهان، تف.

نیست که به یکبار بدینجا بر توان دوید.

پس به کعبه رفت و آن سال به مدینه نشد. گفت: ادب نبُوَد او را تبع این زیارت داشتن. آن را جداگانه احرام کنم.

باز آمد. سال دیگر جداگانه از سر بادیه احرام گرفت، و در راه در شهری شد. خلقی عظیم تَبَع او گشتند. چون بیرون شد مردمان از پیِ او بیامدند. شیخ باز نگریست. گفت: اینها کی اند؟

گفتند: ایشان با تو صحبت خواهند داشت.

گفت: بارخدایا! من از تو در می‌خواهم که خلق را به خود از خود محجوب مگردان. گفتم ایشان را به من محجوب گردان.

پس خواست که محبّت خود را از دلِ ایشان بیرون کند، و زحمت خود از راه ایشان بردارد، نماز بامداد، بگزارد. پس به ایشان نگریست. گفت: **إِنِّي أَنا اللهُ لاَ إِلٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونی.**

گفتند: این مرد دیوانه شد.

او را بگذاشتند و برفتند، و شیخ اینجا به زفان خدای سخن می‌گفت. چنانکه بر بالای منبر گویند: **حکایةً عن ربّه.**

پس در راه می‌شد. کلّهٔ سر یافت بر وی نوشته: **صُمٌّ بُكْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لاَ یَعْقِلُونَ.** نعره‌ای زد، و برداشت، و بوسه داد، و گفت: سر صوفئی می‌نماید در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد، که خطاب لم یزلی بشنود؛ نه چشم دارد، که جمال لایزالی بیند، نه زفان دارد، که ثنای بزرگواری او گوید؛ نه عقل و دانش دارد، که ذرّه‌ای معرفت او بداند. این آیت در شأن اوست.

و ذوالنون مصری مُریدی را به بایزید فرستاد. گفت: برو و بگو که ای بایزید! همه شب می‌خُسبی در بادیه، و به راحت مشغول می‌باشی، و قافله در گذشت.

مُرید بیامد و آن سخن بگفت. شیخ جواب داد: ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد، چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله به منزل فرود آمده

بود.

چون این سخن به ذوالنون باز گفتند بگریست و گفت: مبارکش باد! احوال ما بدین درجه نرسیده است، و بدین بادیه طریقت خواهد، و بدین روش سلوک باطن.

نقل است که در راه اُشتری داشت زاد و راحلهٔ خود بر آنجا نهاده بود. کسی گفت: بیچاره آن اُشترَک که بار بسیار است بر او، و این ظلمی تمام است.

بایزید چون این سخن به کرات از او بشنود گفت: ای جوانمرد! بردارندهٔ بار، اُشترک نیست.

فرو نگریست تا بار بر پشتِ اُشتر هست؟ بار به یک بدست[1] از پشت اُشتر برتر دید، و او را از گرانی هیچ خبر نبود.

گفت: سُبحان‌الله! چه عجب کاری است.

بایزید گفت: اگر حقیقت حال خود از شما پنهان دارم، زبانِ ملامت دراز کنید، و اگر به شما مکشوف گردانم حوصلهٔ شما طاقت ندارد با شما چه باید کرد؟

پس چون برفت و مدینه زیارت کرد امرش آمد به خدمت مادر بازگشتن. با جماعتی روی به بسطام نهاد. خبر در شهر اوفتاد اهل بسطام به دور جایی به استقبال او شدند. بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد، و از حق باز می‌ماند. چون نزدیک او رسیدند، شیخ قرصی از آستین بگرفت. و رمضان بود. به خوردن ایستاد. جمله آن بدیدند، از وی برگشتند. شیخ اصحاب را گفت: ندیدیت. مسأله‌ای از شریعت کار بستم همه خلق مرا ردّ کردند.

پس صبر کرد تا شب درآمد. نیم شب به بسطام رفت - فرا در خانهٔ مادر آمد - گوش داشت. بانگ شنید که مادرش طهارت می‌کرد و می‌گفت: بار خدایا! غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش گردان، و احوال نیکو او را کرامت کن.

بایزید آن می‌شنود. گریه بر وی افتاد. بس در بزد. مادر گفت: کیست؟

گفت: غریب توست.

۱- وجب

مادر گریان آمد و در بگشاد، و چشمش خلل کرده بود و گفت: یا طیفور. دانی به چه چشم خلل کرد؟ از بس که در فراق تو می‌گریستم. و پشتم دو تا شد از بس که غم تو خوردم.

نقل است که شیخ گفت: آن کار که باز پسین کارها می‌دانستم، پیشینِ همه بود، و آن رضای والده بود.

و گفت: آنچه در جمله ریاضت و مجاهده و غربت و خدمت می‌جستم، در آن یافتم که یک شب والده از من آب خواست. برفتم تا آب آورم، در کوزه آب نبود. و بر سبو رفتم نبود. در جوی رفتم، آب آوردم. چون باز آمدم در خواب شده بود. شبی سرد بود. کوزه بر دست می‌داشتم. چون از خواب درآمد آگاه شد. آب خورد، و مرا دعا کرد که دید کوزه بر دست من فسرده[1] بود. گفت: چرا از دست ننهادی؟

گفتم: ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم.

پس گفت: آن در فرا نیمه کن.

من تا نزدیک روز می‌بودم تا نیمهٔ راست بُوَد یا نه؟ و فرمان او را خلاف نکرده باشم. همی وقت سحر آنچه می‌جستم چندین گاه از در درآمد.

نقل است که چون از مکّه می‌آمد به همدان رسید. تخم مُعَصفَر[2] خریده بود. اندکی از او به سر آمد، بر خرقه بست. چون به بسطام رسید یادش آمد. خرقه بگشاد. مورچه‌ای از آنجا بدر آمد. گفت: ایشان را از جایگاه خویش آواره کردم.

برخاست و ایشان را به همدان برد. آنجا که خانهٔ ایشان بود بنهاد، تا کسی که در التعظیم لِأَمْرِالله به غایت نبود، الشفقة علی خلق‌الله تا بدین حد نبود.

و شیخ گفت: دوازده سال آهنگر نفسِ خود بودم، در کورهٔ ریاضت می‌نهادم و به آتش مجاهده می‌تافتم، و بر سندانِ مذمّت می‌نهادم، و پُتْک ملامت بر او می‌زدم، تا از نفس خویش آئینه‌ای کردم: پنج سال آینهٔ خود بودم به انواع عبادت و طاعت. آن آینه

۱- منجمد، یخ بسته.
۲- زردرنگ.

می‌زدودم. پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خویش - از غرور و عشق - و به خود نگرستن. زنّاری دیدم و از اعتماد کردن بر طاعت و عمل خویش پسندیدن. پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنّار بریده گشت، و اسلام تازه بیاوردم. بنگرستم همهٔ خلایق مرده دیدم. چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه بازگشتم و بی‌زحمتِ خلق به مدد خدای، به خدای رسیدم.

نقل است که چون شیخ به درِ مسجد رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی. پرسیدند: این چه حال است؟ گفتی: خویشتن را چون زنی مستحاضه می‌یابم که تشویر می‌خورد که به مسجد در رود و مسجد بیالاید.

نقل است که یکبار قصد سفر حجاز کرد. چون بیرون شد بازگشت. گفتند: هرگز هیچ عزم نقص نکرده‌ای این چرا بُوَد؟

گفت: روی به راه نهادم. زنگی دیدم، تیغی کشیده که اگر باز گشتی نیکو! واِلاّ سرت از تن جدا کنم. پس مرا گفت: **ترکْتَ الله به بسطام و قصدْتَ البیت الحرام.** خدای را به بسطام بگذاشتی و قصد کعبه کردی.

نقل است که گفت: مردی در راه پیشم آمد. گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: به حج. گفت: چه داری؟ گفتم: دویست درم. گفت: بیا به من ده که صاحبِ عیالم و هفت‌بار گِردِ من در گرْد که حجّ تو این است. گفت: چنان کردم و بازگشتم.

و چون کارِ او بلند شد سخنِ او در حوصلهٔ اهلِ ظاهر نمی‌گنجید. حاصل هفت بارش از بسطام بیرون کردند. شیخ می‌گفت: چه مرا بیرون کنید؟

گفتند: تو مردی بدی، تو را بیرون می‌کنیم.

شیخ می‌گفت: نیکاشهرا! که بدش من باشم.

نقل است که شبی بر بام رباط شد تا خدای را ذکر گوید. بر آن دیوار بایستاد تا بامداد و خدای را یاد نکرد. بنگریستند، بول کرده بود، همه خون بود، گفتند: چه حالت بود؟

گفت: از دو سبب تا به روز به بطّالی بماندم. یک سبب آنکه در کودکی سخنی بر

زفانم رفته بود، دیگر که چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم مُتحیّر بمانده بود. اگر دلم حاضر می‌شد زبانم کار نمی‌کرد، و اگر زبانم در حرکت می‌آمد دلم از کار می‌شد. همه شب در این حالت به روز آوردم.

و پیر عُمر گوید: چون خلوتی خواست کرد برای عبادتی یا فکری، در خانه شدی و همهٔ سوراخها محکم کردی. گفتی: ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی.

و عیسی بسطامی گوید: سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از شیخ سخنی نشنیدم، و عادتش چنان بودی سر بر زانو نهادی. چون سر برآوردی آهی بکردی و دیگر باره بر آن حالت باز شدی.

نقل است که سهلگی گوید: این در حالت قبض بوده است وإلاّ در روزگار بسط از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته‌اند.

و یکبار در خلوت بود، بر زفانش برفت که **سُبْحانی ما أَعْظَمَ شأْنی.** چون با خود آمد مریدان با او گفتند: چنین کلمه‌ای بر زفان تو برفت.

شیخ گفت: خداتان خصم، بایزیدتان خصم! اگر از این جنس کلمه‌ای بگویم مرا پاره پاره بکنید.

پس هر یکی را کاردی بداد که اگر نیز چنین سخنی آیدم بدین کاردها، مرا بکشید. مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت. مُریدان قصد کردند تا بکشندش. خانه از بایزید انباشته بود. اصحاب خشت از دیوار بیرون گرفتند و هر یکی کاردی می‌زدند. چنان کارگر می‌آمد که کسی کارد بر آب زند. هیچ زخم کارگر نمی‌آمد چون ساعتی چند برآمد آن صورت خُرد می‌شد. بایزید پدید آمد. چون صعوه‌ای[1] خُرد در محراب نشسته. اصحاب در آمدند و حال بگفتند. شیخ گفت: بایزید این است که می‌بینید. آن بایزید نبود.

پس گفت: **الجبّار نفسه علی لسان عبده.** اگر کسی گوید این چگونه بود؟ گویم: چنانکه آدم علیه‌السلام در ابتدا چنان بود که سر در فلک می‌کوفت، جبرئیل علیه‌السلام

۱- گنجشک کوچک.

پرّی به فرق او فرو آورد تا آدم به مقدار کوچکتر باز آمد. چون روا بود صورتی مهتر که کهتر گردد، بر عکس این هم روا بود. چنانکه طفلی در شکم مادر دو من بُوَد، چون به جوانی می‌رسد دویست من می‌شود. و چنانکه جبرئیل علیه‌السلام در صورت بشری بر مریم متجلّی شد، حالت شیخ هم از این شیوه بوده باشد. امّا تا کسی به واقعه‌ای آنجا نرسد شرح سود ندارد.

نقل است که وقتی سیبی سرخ بر گرفت و در نگریست گفت: این سیبی لطیف است.

به سِرَّش ندا آمد که: ای بایزید! شرم نداری که نام ما بر میوه‌ای نهی، و چهل روز نام خدای بر دلش فراموش شد.

شیخ گفت: سوگند خوردم تا زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم.

و گفت: روزی نشسته بودم. بر خاطرم نگذشت که من امروز پیرِ وقتم و بزرگِ عصرم. چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد. برخاستم و به طریق خراسان شدم، و در منزلی مقام کردم، و سوگند یاد کردم که از اینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی به من فرستد که مرا به من باز نماید. سه شبانه‌روز آنجا بماندم، روز چهارم مردی اَعوَر[1] را دیدم، بر راحله می‌آمد. چون در نگرستم اثر آگاهی در وی بدیدم، به اُشتر اشارت کردم توقّف کن.

در ساعت دو پای اُشتر به خشک بر زمین فرو رفت و بایستاد. آن مرد اُعوَر به من باز نگرست. گفت: بدان می‌آوری که چشمِ فراکرده باز کنم و درِ بسته باز گشایم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید به هم غرقه کنم؟

گفت: من از هوش برفتم، گفتم از کجا می‌آیی؟

گفت: از آن وقت باز، که تو آن عهد بسته‌ای سه هزار فرسنگ بیامدم.

آنگاه گفت: زینهار ای بایزید! دل نگاه‌دار.

و روی از من بگردانید و برفت.

۱- یک چشم.

نقل است که شیخ چهل سال در مسجد مجاور بود. جامهٔ مسجد جدا داشتی، و جامهٔ خانه جدا، و جامهٔ طهارت جای جدا.

و گفت: چهل سال است که پشت به هیچ دیوار باز ننهادم، مگر به دیوارِ مسجدی، یا دیوارِ رباطی. و گفت: خدای تعالیٰ از ذرّه ذرّه باز خواهد پرسید. این از ذرّه‌ای بیش بود.

و گفت: چهل سال آنچه آدمیان خورند نخوردم. یعنی قوت من از جایی دیگر بود.

و گفت: چهل سال دیده‌بانِ دل بودم. چون بنگرستم زنّار مشرکی بر میان دل دیدم. و شرکش آن بود که جز به حق التفات کردی که در دلی که شرک نماند به جز حق هیچ میلش نبود تا به چیزی دگر کشش می‌بود، شرک باقی است.

و گفت: چهل سال دیده‌بانِ دل بودم، چون نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدَم.

و گفت: سی سال خدای را می طلبیدم. چون بنگرستم او طالب بود و من مطلوب.

و گفت: سی سال است تا هر وقت که خواهم حق را یاد کنم دهان و زفان به سه آب بشویم – تعظیم خداوند را.

ابوموسی از وی پرسید: صعبترین کاری در این راه چه دیدی؟

گفت: مدّتی نفس را به درگاه می‌بردم، و او می‌گریست، چون مددِ حق در رسید نفس را می‌بردم، و او می‌خندید.

و پرسیدند: در این راه چه عجبتر دیده‌ای؟

گفت: آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید.

نقل است که در آخر کار او بدانجا رسیده بود که هر چه به خاطر او بگذشتی در حال پیشِ او پیدا گشتی و چون حق را یاد آوردی به جای بول خون از او زایل گشتی. یک روز جماعتی پیش شیخ در آمدند، شیخ سر فرو برده بود، برآورد و گفت: از بامداد باز دانهٔ پوسیده طلب می‌کنم تا به شما دهم تا خود طاقت کشش آن دارید در نمی‌یابم.

نقل است که بوتراب نخشبی رحمةالله علیه، مریدی داشت عظیم گرم و صاحب

وجد. بوتراب او را بسی گفت که: چنین که تویی تو را بایزید می‌باید دید.

یک روز مرید گفت: خواجه! کسی که هر روز صد بار خدای بایزید را بیند، با یزید را چه کند که بیند؟

بوتراب گفت: ای مرد! چون خدای را تو بینی، بر قدر خود بینی؛ و چون در پیش بایزید بینی، بر قدر بایزید بینی. در دیده تفاوت است، نه صدّیق را رضی‌الله عنه، یکبار متجلّی خواهد شد و جملهٔ خلق را یکبار.

آن سخن بر دل مرید آمد. گفت: برو تا برویم.

هر دو بیامدند به بسطام. شیخ در خانه نبود. به بیشه آمدند، شیخ از بیشه بیرون می‌آمد - سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر - همین که چشمِ مُریدِ بوتراب بر بایزید افتاد بلرزید، و در حال خشک شد و بمرد.

بوتراب گفت: شیخا! یک نظر و مرگ؟!

شیخ گفت: در نهاد این جوان کاری بود. هنوز وقت کشف آن نبود. در مشاهدهٔ بایزید آن کار به یکبار بر اوافتاد. طاقت نداشت، فرو شد. زنان مصر را همین افتاد که طاقت جمال یوسف نداشتند، دستها به یکبار قطع کردند.

نقل است که یحیی مُعاذ رحمة‌الله علیه، نامه‌ای نوشت به بایزید. گفت: چه گویی در کسی که قدحی که شراب خورد و مستِ ازل و ابد شد؟

بایزید پاسخ داد: من آن ندانم! آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانه‌روزی دریاهای ازل و ابد در می‌کشد و نعرهٔ هل مِنْ مَزیدٍ می‌زند.

پس یحیی نامه‌ای نوشت که: مرا با تو سِرّی هست. ولکن میعاد میان من و تو بهشت است که در زیر سایه طوبی[1] بگوییم.

و قرصی با آن نامه بفرستاد، و گفت: باید که شیخ این به کاربرد، که از آب زمزم سرشته‌ام.

بایزید پاسخ داد و آن سرّ او باز یاد کرد و گفت: آنجا که یاد او باشد ما را همه نقد

۱- درختی است در بهشت.

بهشت است، و همه سایهٔ درخت طوبیٰ. و امّا آن قرص به کار نبرم، از آنکه گفته بودی که از کدام آب سرشته‌ام، و نگفته بودی که از کدام تخم کشته‌ام.

پس یحیی مُعاذ را اشتیاق شیخ بسی شد. برخاست و زیارت او آمد. نماز خُفتن آنجا رسید. گفت: شیخ را تشویش نتوانستم داد، و صبرم نبود [تا] بامداد. جایی که در صحرا او را نشان می‌دادند، آنجا شدم. شیخ را دیدم که نمازِ خُفتن بگزارد، و تا روز بر سرِ انگشتِ پای ایستاده بود، وگفت: من در حال عجب بماندم و او راگوش می‌داشتم، جملهٔ شب در کار بود. پس چون صبح برآمد، بر زفان شیخ برفت که **أوذبک أنْ أسْألَکَ هذا المقام.**

پس یحیی به وقتِ خویش فرو رفت و سلام گفت. پرسید از واقعهٔ شبانه. شیخ گفت: بیست‌واند مقام بر ما شمردند. گفتم از این همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجاب است.

یحیی مبتدی[۱] بود و بایزید منتهی بود. یحیی گفت: ای شیخ! چرا از خدای معرفت نخواستی؟ و او ملک‌الملوک است، وگفته است هر چه خواهید بخواهید.

بایزید نعره‌ای بزد وگفت: خاموش ای یحیی! که مرا بر خویش غیرت آید که او را بدانم. من هرگز نخواهم که او را جز او داند. جایی که معرفت او بود در میان، چه کار دارم. خود خواستِ او آن است ای یحیی! جز وی کسی دیگر او را نشناسد.

پس یحیی گفت: به حقّ عزّت خدای که از آن فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن.

شیخ گفت: اگر صفوت[۲] دم، و قُدس جبرئیل، و خِلّتِ[۳] ابراهیم، و شوقِ موسی، و طهارتِ عیسی، و محبّتِ محمّد علیه‌السلام، به تو دهند، زینهار راضی نشوی، و ماورای آن طلب کنی که ماورای کارهاست. صاحب همّت باش به هیچ فرو میا که به هر

۱- نوآموز، تازه آغاز کننده.

۲- برگزیده، خالص.

۳- دوستی، برادری.

چه فرو آیی بدان محجوب شوی.

و احمد حرب، حصیری بر شیخ فرستاد که به شب بر آنجا نماز کن.

شیخ گفت: من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم، و در بالشی نهادم، و آن را در زیر سر گرفتم.

نقل است که ذوالنون مصری شیخ را مُصلّایی فرستاد. شیخ بدو باز داد که: ما را مصلّی به چه کار؟ ما را مَسندی فرست تا بر او تکیه کنیم.

یعنی کار از نیاز درگذشت و به نهایت رسید.

بوموسی گفت: ذوالنون بالش نیکو فرستاد. شیخ آن هم باز فرستاد، که شیخ این وقت بگداخته بود، و جز پوستی و استخوانی نمانده بود. گفت: آن را که تکیه‌گاه او لطف و کرم حق بود، به بالش مخلوق نیاز نیابد.

نقل است که گفت: شبی در صحرایی بودم – سر در خرقه کشیده – مگر خوابی درآمد. ناگاه حالتی پدید شد که از آن غسل باید کرد، یعنی احتلام. شب به غایت سرد بود. چون بیدار شدم نفسم کاهلی می‌کرد که به آب سرد غسل کند. می‌گفت: «صبر کن تا آفتاب برآید، آنگاه این معامله فرا پیش گیر» گفت: چون کاهلی نفس بدیدم و دانستم که نماز به قضا خواهد انداخت، برخاستم و همچنان باز آن خرقه یخ فرو شکستم و غسل کردم و همچنان در میان آن خرقه می‌بودم تا وقتی که بیفتادم و بیهوش شدم. چون به هوش باز آمدم ناگه خرقه خشک شده بود.

نقل است که شیخ بسی در گورستان گشتی یک شب از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ‌زادگانِ ولایت بر بَطی در دست می‌زد. چون بایزید رسید بایزید لاحول کرد. جوان بربط بر سرِ بایزید زد، و سرِ بایزید و بربط، هر دو شکست. جوان مست بود. ندانست که او کیست. بایزید به زاویهٔ خویش باز آمد، توقّف کرد تا بامداد. یکی را از اصحاب بخواند و گفت: بربطی به چند دهند؟

بهای آن معلوم کرد، و در خرقه‌ای بست، و پاره‌ای حلوا با آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت: آن جوان را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید، دوش آن بربط بر

ما زدی و شکست. این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر و این حلوا از بهرِ آن تا غصّه شکستن آن از دلت برخیزد.

جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد؛ و چند جوان با او توبه کردند.

نقل است که یک روز می‌گذشت با جماعتی. در تنگنای راهی افتاد، و سگی می‌آمد. بایزید بازگشت، و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت، مگر این خاطر به طریق انکار بر مُریدی بگذشت که حق تعالی آدمی را مکرّم گردانیده است. و بایزید سلطان العارفین است. با این همه پایگاه - و جماعتی مُریدان - راه بر سگی ایثار کند و باز گردد. این چگونه بُوَد؟

شیخ گفت: ای جوانمرد! این سگ به زفان حال با بایزید گفت در سبق‌السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است، و از تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند، و خلعتِ سلطان‌العارفین در سر تو افگندند؟ این اندیشه بر سَرِ ما در آمد تا راه بر او ایثار کردم.

نقل است که یک روز می‌رفت. سگی با او - همراه او - افتاد. شیخ دامن از او در فراهم گرفت. سگ گفت: اگر خشکم هیچ خللی نیست، و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و تو صلحی اندازد. امّا اگر دامن به خود باز زنی، اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی.

بایزید گفت: تو پلیدِ ظاهر و من پلیدِ باطن. بیا تا هر دو برهم کنیم تا به سبب جمعیّت بود که از میان ما باکه سر بر کند.

سگ گفت: تو همراهی و انبازی[۱] مرا نشایی که من ردّ خلقم، و تو مقبول خلقی. هر که به من رسد سنگی بر پهلوی من زند، و هر که به تو رسد گوید: سلامٌ عَلَیک یا سلطان العارفین! و من هرگز استخوانی فردا را ننهاده‌ام، تو خُمّی گندم‌داری - فردا را.

بایزید گفت: همراهی سگی را نمی‌شایم، همراهی لم یزل و لا یزال را چون کنم.

۱- همکاری، همدستی، شرکت.

سُبحان آن خدایی را که بهترین خلق را به کمترین خلق پرورش دهد.

پس شیخ گفت: دلتنگی بر من در آمد و از طاعت نومید شدم. گفتم به بازار شوم زُنّاری[1] بخرم و بر میان بندم تا ننگ من از میان خلق برود. بیرون آمدم، طلب می‌کردم. دکّانی را دیدم زُنّاری آویخته. گفتم: این به یک درم بدهند. گفتم: به چند دهی؟

گفت: به هزار دینار.

من سر در پیش افگندم. هاتفی آواز داد: تو ندانستی که زُنّاری که بر میانِ چون تویی بندند به هزار دینار کم ندهند.

گفت: دلم خوش گشت. دانستم که حق را عنایت است.

نقل است که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام. صاحبِ تبع و صاحبِ قبول؛ و از حلقهٔ بایزید هیچ غایب نبودی. همه سخن او شنیدی و با اصحاب او نشست کردی. یک روز بایزید را گفت: خواجه! امروز سی سال است تا صایم‌اَلدّهرم[2] و به شب در نمازم. چنانکه هیچ نمی‌خفتم، و در خود از این علم که می‌گویی اثری نمی‌یابم، و تصدیق این علم می‌کنم، و دوست می‌دارم این سخن را.

بایزید گفت: اگر سیصد سال به روز به روزه باشی و به شب به نماز، یکی ذرّه از این حدیث نیابی.

مرد گفت: چرا؟

گفت: از جهت آنکه تو محجوبی به نفس خویش.

مرد گفت: دوای این چیست؟

شیخ گفت: تو هرگز قبول نکنی.

گفت: کنم! با من بگوی تا به جای آورم هر چه گویی.

شیخ گفت: این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بُستُره کن و این جامه که داری برکش وازاری از گلیم بر میان بند و توبرهٔ پُر جوز بر گردن آویز و به بازار بیرون شو،

۱- زنّار: کمربندی که مسیحیان ذمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بسته‌اند تا از مسلمانان باز شناخته شوند.

۲- صائم‌الدهر: کسی که تمام روزهای سال روزه داشته باشد.

وکودکان را جمع کن و بدیشان گوی هر که مرا یکی سیلی می‌زند یک جوز بدو می‌دهم. همچنین در شهر می‌گرد، هر جا که تو را می‌شناسند آنجا می‌رو، و علاج تو این است.

مرد این بشنود. گفت: سُبحانَ الله لا إلهَ إلاّ الله.

گفت: کافری اگر این کلمه بگوید مؤمن می‌شود. تو بدین کلمه گفتن مُشرک شدی.

مرد گفت: چرا؟

شیخ گفت: از جهت آنکه خویشتن را بزرگتر شمردی از آنکه این توان کرد. لاجرم مُشرک گشتی. تو بزرگیِ نفسِ خویش را این کلمه گفتی. نه تعظیم خدای را.

مرد گفت: این نتوانم کرد. چیزی دیگرم فرمای.

گفت: علاج این است که گفتم.

مرد گفت: نتوانم کرد.

شیخ گفت: نه! من گفتم که نکنی و فرمان نبری.

نقل است که شاگردی از آن شقیق بلخی رحمةالله علیه عزم حجّ کرد. شقیق وی را گفت: راه بسطام کن تا آن پیر را زیارت کنی.

آن شاگرد به بسطام آمدْ. بایزید او را گفت: پیر تو کیست؟

گفت: شقیق.

شیخ گفت: او چه گوید؟

گفت: شقیق از خلق فارغ شده است، و بر حکم توکّل نشسته، و او چنین گوید که اگر آسمان روئین گردد و زمین آهنین گردد، و هرگز از آسمان باران نبارد، و از زمین گیاه نروید، و خلق همه عالم عیال من باشد، من از توکّل خود بر نگردم.

بایزد که بشنود گفت: اینت صعب کافری! اینت صعب مشرکی که اوست. اگر بایزید کلاغی بودی به شهرِ آن مُشرک نپریدی. چون باز گردی بگو او را که نگر خدای را به دو گردهٔ نان نه نیازمایی. چون گرسنه گردی دو گرده از جنسی از آنِ خویش بخواه، و بارنامهٔ توکّل به یکسو نِه تا آن شهر و ولایت از شومیِ معاملتِ تو به زمین فرو نشود.

آن مُرید از هولِ این سخن بازگشت و به حجّ نرفت. به بلخ بر شقیق شد. شقیق

گفت: زود بازگشتی.

گفت: نه! تو گفته بودی که گذر بر بایزید کن. بر او رفتم چنین پرسید، و من چنین پاسخ دادم و او چنین و چنین گفت، من از هول این سخن باز گردیدم تا تو را بیاگاهانم. شقیق زیرک بود. عیب این سخن بر خود بدید که چنین گویند که چهارصد خروار کتاب داشت، و مردی سخت بزرگ بود. لکن پنداشت بزرگان را بیشتر افتد. پس شقیق مُرید را گفت: تو نگفتی که اگر او چنان است تو چگونه‌ای؟

گفت: نه.

گفت: اکنون برو و بپرس اگر او چنین است تو چگونه‌ای؟

مرید برخاست و باز به بسطام آمد. بایزید گفت: باز آمدی؟

گفت: مرا باز فرستاد تا که از تو بپرسم اگر او چنان است تو چگونه‌ای؟

بازیزید گفت: این دیگر نادانیش نگر!

پس گفت: اگر من بگویم تو ندانی.

گفت: من از راهی دور آمده‌ام، بدین امید. اگر مصحلت بیند فرماید تا حرفی بنویسند تا رنج ضایع نشود.

بایزید گفت: بنویسید **بسم‌الله الرحمن الرحیم** بایزید این است.

کاغذ فرا نوردید و داد. یعنی بایزید هیچ نیست. چون موصوفی نبود، چگونه وصفش توان کرد تا بدان چه رسد که پرسند او چگونه است یا توکّلی دارد یا اخلاصی که این همه صفت خلق است. و **تخلّقوا بأَخْلاق الله** می‌باید نه به توکّل مُحَلّی (۱) شدن.

مُرید رفت. شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیک رسیده، و هر ساعت کسی بر بام می‌فرستاد تا راه می‌نگرد، تا پیش از آنکه اجلش در رسد.

پاسخ بایزید بشنود. نفسی چند مانده بود که مرید در رسید، گفت: چه گفت مرید؟

گفت: بر کاغذ نوشته است.

۱- آراسته شده، زیور شده.

شقیق بر خواند. گفت: **أَشْهَدُ اَنْ لاٰ إِلٰهَ إِلاّ الله وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحمَّداً رَسول الله.** و مسلمانی پاک ببرد از عیبِ پنداشتِ خویش، و از آن باز پس آمد، و توبه کرد، و جان بداد.

نقل است که هزار مُرید با احمد خضرویه رحمةالله علیه در برِ بایزید شدند. چنانکه هر هزار بر آب می‌توانستند رفتن، و در هوا می‌توانستند پرید. چنانکه احمد بدیشان گفت: هر که از شما طاقت مشاهدهٔ بایزید ندارید بیرون باشید تا ما به زیارت شیخ رویم. هر هزار در رفتند و هر یکی عصایی داشتند؛ در خانه‌ای که دهلیز شیخ بود بنهادند - که آن خانه را بیت العصا گویند - پُر عصا شد. یک مرید باز پس ایستاد و بر بایزید نرفت. گفت: من خویشتن را اهلیّت آن نمی‌بینم که بر شیخ روم. من عصاها گوش دارم.[1]

چون جمع بر بایزید در آمدند بایزید گفت: آن بهتر شما - که اصل اوست - درآوریدش.

برفتند و او را در آوردند. بایزید، خضرویه را گفت: تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن؟

خضرویه گفت: چون آب بر یک جای بایستد مُتغیّر شود.

شیخ گفت: **کُنْ بحراً لا تتغیّرْ.** چرا دریا نباشی تا هرگز مُتغیر نگردی، و آلایش نپذیری؟

پس شیخ بایزید در سخن آمد. احمد گفت: ای شیخ! فروتر آی که سخن تو فهم نمی‌کنیم.

فروتر آمد. پس دیگر بار گفت: فروتر آی!

فروتر آمد. همچنین می‌گفت تا هفت بار. آنگاه سخنِ با یزید فهم کردند. بایزید خاموش شد. احمد گفت: یا شیخ! ابلیس را دیدم بر سرِ کوی تو بردار کرده!

بایزید گفت: آری! با ما عهد کرده بود که گِردِ بسطام نگردد. اکنون یکی را وسوسه

۱- نگه دارم.

کرد تا در خونی[1] افتاد. شرط دزدان این است که بر درگاه پادشاهان بردار کنند.

و کسی از شیخ پرسید: ما به نزدیک تو جماعتی را می‌بینیم مانند زن و مرد. ایشان کیستند؟

گفت: ایشان فریشتگان‌اند که می‌آیند و مرا از علوم سؤال می‌کنند و من پاسخ ایشان می‌دهم.

نقل است که یک شب به خواب می‌دید که فریشتگانِ آسمان اوّل بر او می‌آمدندی که خیز تا خدای را ذکر گوییم. گفت: من زبان ذکر ندارم. فریشتگان آسمانِ دوّم بیامدند، همان گفتند: او همان پاسخ داد. همچنین تا فریشتگان آسمانِ هفتم. او همان یک پاسخ می‌داد. گفتند: پس زبان ذکر او کِی خواهد داشت؟ گفت: آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ و اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و قیامت بگذرد. پس [آنگاه] بایزید گِردِ عرشِ خداوند می‌گردد و می‌گوید الله الله.

و گفت: شبی خانه روشن گشت. گفتم: اگر شیطان است من از آن عزیزترم، و بلند همّت‌تر - که او را در من طمع افتد - و اگر از نزدیک توست بگذار تا از سرای خدمت به سرای کرامت رسم.

نقل است که یک شب ذوق عبادت می نیافت. گفت: بنگرید تا هیچ در خانه معلوم هست؟

نگریستند. نیم خوشهٔ انگور دیدند. گفت: ببرید و با کسی دهید که خانهٔ ما خانهٔ بقّالان نیست.

تا وقت خویش باز یافت.

نقل است که در همسایگیِ او گبری بود و کودکی داشت. این کودک می‌گریست که چراغ نداشتند. بایزید به دست خویش چراغی در خانه ایشان بُرد. کودکشان خاموش شد. ایشان گفتند: چون روشنایی بایزید در آمد، دریغ بُوَد که به سرِ تاریکیِ خویش شویم.

۱- خیانت، نادرستی و دغلی.

در حال مسلمان شدند.

نقل است که گبری بود در عهد شیخ گفتند: مسلمان شو!

گفت: اگر مسلمانی این است که بایزید می‌کند، من طاقت ندارم. و اگر این است که شما می‌کنید، آرزوم نمی‌کند.

نقل است که روزی در مسجدی نشسته بود. مریدان را گفت: برخیزید تا به استقبال دوستی شویم - از دوستانِ جبّار[1] عالم.

پس برفتند. چون به دروازه رسیدند، ابراهیم هروی بر خری نشسته می‌آمد - با یزید گفت: ندا آمد از حق به دلم که «خیز! او را استقبال کن و به ما شفیع آور.» گفت: اگر شفاعت اوّلین و آخرین به تو دهند هنوز مشتی خاک بُوَد.

بایزید گفت: او عجب [سخنی] داشت.

پس چون وقت سفره در آمد، مگر طعامی بود خوش. ابراهیم با خود اندیشید که شیخ این است که چنین خورشهای نیکو خورد.

شیخ این معنی[2] بدانست. چون فارغ شدند دست ابراهیم بگرفت و به کناری برد، و دست بر دیوار زد. دریچه‌ای گشاده گشت و دریایی بی‌نهایت ظاهر شد.

شیخ گفت: اکنون بیا تا در این دریا شویم.

ابراهیم را هراس آورد و گفت: مرا این مقام نیست.

پس شیخ گفت: آن جوْ که از صحرا بر گرفته‌ای، و نان پخته‌ای، و در انبان نهاده‌ای، آن جُوی بوده است که چهار پایان بخورده‌اند و بینداخته. و آن جو نجس بوده است.

و چنان بود که شیخ گفته بود. ابراهیم توبه کرد.

و یک روز مردی گفت: در طبرستان کسی از دنیا برفته بود. من تو را دیدم با خضر علیه‌السلام، و او دست بر گردن تو نهاده، و تو دست بر دوش او نهاده. چون خلق از جنازه بازگشتند من در هوا دیدم تو را که می‌رفتی.

۱- یکی از نامها و صفات خدا.

۲- مضمون کلام.

شیخ گفت: چنین است که تو می‌گویی.

نقل است که یک روز جماعتی آمدند که: یا شیخ! بیمِ قحط است و باران نمی‌آید.

شیخ سر فرو برد و گفت: هین! ناودانها راست کنید که باران آمد.

در حال باران آغاز نهاد، چنانکه چند شبانه‌روز باز نداشت.

نقل است که یک روز شیخ پای فرو کرد. مریدی با او به هم فروکرد. بایزید پای برکشید و آن مرد را گفت: پای برکش!

آن مردی پای بر نتوانست کشیدن. همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت پای فروکردنِ مردان همچنان بُوَد که قیاسِ خلقِ دیگر.

نقل است یکبار شیخ پای فروکرده بود. دانشمندی برخاست تا برود. پای از زبر پایش بنهاد. گفتند: ای نادان! چرا چنین کردی؟

از سرپنداری گفت: چه می‌گویید؟ طاماتی در او بسته‌اند.

بعد از آن در آن پای خوره افتاد. و چنین گویند که به چندین فرزندِ [او] آن علّت سرایت کرد. یکی ازبزرگان پرسید: چون است که یکی گناه کرد عقوبت وی به دیگری سرایت کند، چه معنی است؟

گفت: چون مردی سخت‌انداز بُوَد، تیر او دورتر شود.

نقل است که منکری به امتحان پیش شیخ آمد و گفت: فلان مسأله بر من کشف گردان.

شیخ آن انکار در وی بدید، گفت: به فلان کوه غاری است. در آن غار یکی از دوستانِ ماست، از وی بپرس تا بر تو کشف گرداند.

برخاست و بدان غار شد. اژدهایی دید - عظیم سهمناک - چون آن بدید بیهوش شد و در جامه نجس کرد، و بی خود خود را از آنجا بیرون انداخت، و کفش در آنجا بگذاشت، و همچنان باز به خدمت شیخ آمد، و در پایش افتاد و توبت کرد.

شیخ گفت: سبُحان‌الله! تو کفش نگاه نمی‌توانی داشت از هیبتِ مخلوقی. در هیبتِ خالق چگونه کشف نگاه داری؟ که به انکار آمده‌ای که مرا فلان سخن کشف کن!

نقل است که قرّایی[1] را انکاری بود - در حق شیخ - که کارهای عظیم می‌دید، و آن بیچارهٔ محروم گفت: این معاملتها و ریاضتها که او می‌کشد من هم می‌کشم و او سخنی می‌گوید که ما در آن بیگانه‌ایم.

شیخ را از آن آگاهی بود. روزی قصد شیخ کرد. شیخ نفسی بر آن قرّا حوالت کرد. قرّا سه روز از دست در افتاد و خود را نجس کرد. چون باز آمد غسلی کرد. پس به نزد شیخ آمد، پس از آن شیخ گفت: تو ندانستی که بارِ پیلان[2] بر خران ننهند؟

نقل است که شیخ ابوسعید منجورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند. شیخ او را به مریدی حوالت کرد - نام او سعید راعی. گفت: پیش او رو که ولایت کرامت به اقطاع بدو داده‌ایم.

چون سعید آنجا رفت راعی[3] را دید که در صحرا نماز می‌کرد، و گرگان شبانیِ گوسفندان او می‌کردند. چون از نماز فارغ شد گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: نام گرم و انگور.

راعی چوبی داشت. به دو نیم کرد و یک نیمه به طرف خود فرو برد و نیمهٔ دیگر به سوی او. در حال انگور بار آورد. و طرف راعی سفید بود و طرف سعید منجورانی سیاه بود. و گفت: چرا طرف تو سفید و از آنِ من سیاه؟

راعی گفت: از آنکه من از سرِ یقین خواستم و تو از راه امتحان. خواستیِ رنگ هر چیزی نیز لایقِ حال او خواهد بود.

بعد از آن گلیمی به سعید منجورانی داد و گفت: نگاه‌دار!

چون سعید به حجّ شد، در عرفات آن گلیم از وی غایب شد. چون به بسطام آمد آن گلیم با راعی بود.

نقل است که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود؟

۱- قرآء: کسی که قرآن را خوب و با صدای خوش بخواند.

۲- فیلها.

۳- چراننده، نگاهدارنده و نگهبان گله، چوپان.

گفت: پیرزنی! یک روز در غلبات[۱] شوق و توحید بودم چنانکه مویی را گنج[۲] نبود. به صحرا رفتم، بی خود. پیرزنی با انبانی آرد برسید. مرا گفت: «این انبان آرد با من برگیر!» و من چنان بودم که خود را نمی‌دانستم برد. به شیری اشارت کردم، بیامد. انبان در پشت او نهادم، و پیرزن را گفتم اگر به شهر روی چه گویی که: که را دیدم، که نخواستم داند که کیَم؟

گفت: که را دیدم؟ ظالمی رعنا[۳] را دیدم؟

پس شیخ گفت: هان! چه می‌گویی؟

پیر زن گفت: این شیر مُکلَّف است یا نه؟

گفتم: نه

گفت: تو آن را که خدای تکلیف نکرده است تکلیف کردی، ظالم نباشی؟

گفتم: باشم.

گفت: با این همه می‌خواهی که اهل شهر بدانند که او را مطیع است و تو صاحب کراماتی. این نه رعنایی بُوَد.

گفتم: بلی! توبه کردم، و از اعلیٰ به اسفل آمدم. این سخن پیر من بود.

بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی، از حق تعالی تصدیق آن خواستی. پس در حال نوری زرد پدید آمدی به خطّی سبز. بر او نوشته که: **لاٰ إلٰه إلاّ الله * مُحمَّد رَسول الله * نوح نجیّ الله * ابراهیم خلیل الله * موسی کلیم الله عیسیٰ روح الله *** بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه به کار نیامد.

احمد خضرویه گفت: حق را به خواب دیدم. فرمود: که جمله مردان از من می‌طلبند - آنچه می‌طلبند - مگر بایزید که مرا می‌طلبد.

نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند. شیخ طعامی فرمود

۱- باغ بر درخت.

۲- ظرفیت، گنجایش.

۳- متکبر، خودپسند.

- که آوردند - و یکی از مریدان خدمت شیخ می‌کرد، و ایستاده بود. بوتراب گفت: موافقت کن.

گفت: روزه دارم.

گفت: بخور و ثواب یک ماهه بستان.

گفت: روزه نتوان گشاد. شقیق گفت: روزه بگشای و مزد یک ساله بستان.

گفت: نتوان گشاد.

بایزید گفت: بگذار که او راندهٔ حضرت است.

پس مدّتی نیامد که او را به دردی بگرفتند، و هر دو دستش جدا کردند.

نقل است که شیخ یک روز در جامع عصا بر زمین فرو برده بود، و بیفتاد بر عصای. پیری آمد، آن پیر دو تا شد و عصا برداشت. شیخ به خانهٔ او رفت و از وی بحلّی خواست و گفت: پشت دو تا کردی در گرفتن عصا.

نقل است که روزی یکی در آمد، و از حیا مسأله‌ای پرسید. شیخ پاسخ داد آنکس آب شد. مردی در آمد، آبی زرد دید - ایستاد - گفت: یا شیخ! این چیست؟

گفت: یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم. طاقت نداشت، چنین آب شد - از شرم.

نقل است که شیخ گفت: یکبار به دجله رسیدم. دجله آب به هم آورد. گفتم بدین غرّه نشوم که به نیم دانگ مرا بگذرانند، و من سی‌سال عمر خویش به نیم دانگ به زبان نیارم. مرا کریم باید نه کرامت.

نقل است که گفت: خواستم تا از حق تعالی در خواهم تا مؤنت زنان از من کفایت کند. پس گفتم روا نَبُوَد این خواستن، که پیغمبر علیه‌السلام نخواست.

بدین حرمت داشتِ پیغمبر حق تعالی آن را کفایت کرد تا پیش من چه زنی، چه دیواری، هر دو یکی است.

نقل است که شیخ در پس امامی نماز می‌کرد. پس امام گفت: یا شیخ! تو کسبی نمی‌کنی و چیزی از کسی نمی‌خواهی. از کجا می‌خوری؟

شیخ گفت: صبر کن تا نماز قضا کنم.

گفت: چرا؟

گفت: نماز از پسِ کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود که گزارند.

و یکبار یکی در مسجدی دید که نماز می‌کرد. گفت: اگر پنداری که این نماز سبب رسیدن است به خدای تعالی، غلط می‌کنی که همه پنداشت است نه مواصلت. اگر نماز نکنی کافر باشی، و اگر ذرّه‌ای به چشم اعتماد به وی نگری مشرک باشی.

نقل است که گفت: کس باشد که به زیارت ما آید و ثمرهٔ آن لعنت بُوَد، و کس باشد که بیاید و فایدهٔ آن رحمت باشد.

گفتند: چگونه؟

گفت: یکی بیاید و حالتی بر من غالب آید که در آن حالت با خود نباشم. مرا غیبت کند، در لعنت افتد. و دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد، معذور دارد. ثمرهٔ آن رحمت باشد.

و گفت: می‌خواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمهٔ خود برطرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بیند نیست شدی، تا من سبب راحت خلق باشم.

حاتم اصمّ مریدان را گفت. هر که را از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ، او از مریدان من نیست.

این سخن با بایزید گفتند: بایزید گفت: من می‌گویم که مریدِ من آن است که بر کنارهٔ دوزخ بایستند و هر که را به دوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و به جای او خود به دوزخ رود.

گفتند: چرا بدین فضل که حق با تو کرده است خلق را به خدای نخوانی؟

گفت: کسی را که او بند کرد با یزید چون تواند که بردارد؟

بزرگی پیش بایزید رفت. او را دید - سر به گریبانِ فکرت فرو برده - چون سر برآورد گفت: ای شیخ! چه کردی؟

گفت: سر به فنای خود فرو بردم، و به بقای حق برآوردم.

یک روز خطیب بر منبر این آیت برخواند: **مَاقَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ.** چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد. چون به هوش آمد گفت: چون[1] دانستی این گدای دروغ‌زن را کجا می‌آوردی تا دعوی معرفتِ تو کند؟

مریدی شیخ را دید که می‌لرزید. گفت: یا شیخ! این حرکت تو از چیست؟

شیخ گفت: سی‌سال در راه صدق قدم باید زد، و خاک مزابل[2] به محاسن باید رُفت و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا تحرّک مردان بدانی. به یک دو روز که از پیش تخته برخاستی می‌خواهی که به اسرار مردان واقف شوی؟

نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شده بود، و نزدیک بود که شکسته شوند. از کفّار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب!

در حال از جانب خراسان آتشی بیامد. چنانکه هراسی در لشکر کفّار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت.

نقل است که مردی پیش شیخ آمد. شیخ سر فرو برده بود. چون برآورد، آن مرد گفت: کجا بودی؟

گفت: به حضرت آن مرد.

گفت: من به حضرت بودم و تو را ندیدم.

شیخ گفت: راست می‌گویی. من درون پرده بودم و تو برون. و بیرونیان درونیان را نبینند.

گفت: هر که قرآن نخواند، و به جنازهٔ مسلمان حاضر نشود، و به عیادت بیماران نرود، و یتیمان را نپرسد، و دعویِ این حدیث کند بدانید که مدّعی است.

یکی شیخ را گفت: دل صافی کن تا با تو سخنی گویم.

شیخ گفت: سی‌سال است تا از حق دل صافی می‌خواهم، هنوز نیافته‌ام. به یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم؟

۱- چگونه.

۲- جمع مزبله، به معنی جای زباله و خاکروبه.

و گفت: خلق پندارند که راه به خدای روشنتر از آفتاب است، و من چندین سال است تا از او می‌خواهم که مقدارِ سرِ سوزنی از این راه بر من گشاده گرداند و نی شود.

نقل است که آن روز بلایی بدو نرسیدی گفتی: الهی! نان فرستادی، نان خورش می‌باید. بلایی فرست تا نان خورش کنم.

روزی بوموسی از شیخ پرسید: بامدادت چون است!

گفت: مرا نه بامداد است و نه شبانگاه

و گفت: به سینهٔ ما آواز دادند که: ای بایزید! خزاین ما از طاعتِ مقبول و خدمتِ پسندیده پُر است. اگر ما را خواهی چیزی بیاور که ما را نبُوَد.

گفتم: بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی.

و گفت: به صحرا شدم. عشق باریده بود و زمین‌تر شده. چنانکه پای مرد به گِلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد.

و گفت: از نماز جز ایستادگیِ تن ندیدم، و از روزه جز گرسنگی ندیدم. آنچه مراست از فضل اوست، نه از فعل من.

پس گفت: به جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از هر دو کَون است، لکن بنده نیکبخت آن بُوَد که می‌رود، ناگاه پای او به گنجی فرو رود و توانگر گردد.

و گفت: هر مرید که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد، و برای او با او سخن گفت.

نقل است که چون در صفاتِ حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی، و چون در ذات سخن گفتی از جای برفتی، و در جنبش آمدی، و گفتی: آمد، آمد! و به سر آمد.

شیخ مردی را دید که می‌گفت: عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند.

شیخ گفت: عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند. یعنی عجب بُوَد که بر جای بماند.

نقل است که از او پرسیدند: این درجه به چه یافتی و بدین مقام رسیدی؟

گفت: شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می‌تافت. جهان آرامیده و حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذرّه‌ای نمود. شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد. گفتم خداوندا! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی و چنین تنهایی؟

هاتفی آواز داد: درگاه خالی نه از آن است که کسی نمی‌آید، از آن است که ما نمی‌خواهیم! که هر ناشُسته رویی شایستهٔ این درگاه نیست. نیّت کردم که جمله خلایق را بخواهم. باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محمّد راست علیه‌السلام. ادب نگاه داشتم. خطابی شنیدم که: بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم. چنانکه تا قیامت گویند سلطان‌العارفین بایزید.

در پیش امام ابونصر قُشَیری گفتند: بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم از کرم رُبوبیّت در خواهم تا ذَیل غفران بر جرایم خلق اوّلین و آخرین پوشد. لیکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت به حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت - که مقام صاحب شریعت است - در تصرّفِ خویش آرم، ادب نگاه داشتم.

قُشَیری گفت: **بِهذِهِ الهِمة نالَ ما نال.**

بایزید بدین همّتِ بلند در اوجِ شرف به پرواز رسیده است.

نقل است که شیخ گفت: اوّل بار که به خانه رفتم، خانه دیدم؛ دوّم بار که به خانه رفتم، خداوندِ خانه دیدم؛ سوّم بار، نه خانه دیدم و نه خداوندِ خانه، یعنی در حق گم شدم، که هیچ نمی‌دانستم، که اگر می‌دیدم حق می‌دیدم، و دلیل بر این سخن آن است که یکی به درِ خانهٔ بایزید شد، و آواز داد.

شیخ گفت: که را می‌طلبی؟

گفت: بایزید را؟

گفت: بیچاره بایزید! سی سال است تا من بایزید را می‌طلبم، نام و نشانش نمی‌یابم.

این سخن با ذوالنون گفتند. گفت: خدای برادرم را - بایزید - بیامرزاد که با

جماعتی که در خدای گم شده‌اند گم شده است.

نقل است که بایزید را گفتند: از مجاهدهٔ خود ما را چیزی بگو!

گفت: اگر از بزرگتر گویم، طاقت ندارید. امّا از کمترین بگویم. روزی نفس را کاری بفرمودم، حرونی[1] کرد. یعنی فرمان نبُرد. یک سالش آب ندادم. گفتم: یا نفس تن در طاعت ده یا در تشنگی جان بده.

و گفت: چه گویی در کسی که حجاب او حق است؟ یعنی تا او می‌داند که حق است حجاب است. او می‌باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود.

و در استغراق چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بود تا از وی جدا نشده بود. هر روز که شیخ او را خواندی گفتی: ای پسر! نام تو چیست؟

روزی مرید گفت: ای شیخ! مرا افسوس می‌کنی؟ بیست سال است تا در خدمت تو می‌باشم و هر روز نام من می‌پرسی؟

شیخ گفت: ای پسر! استهزا نمی‌کنم. لکن نام او آمده است و همهٔ نامها از دل من بُرده - نام تو یاد می‌گیرم و باز فراموش می‌کنم.

نقل است که گفت: در همهٔ عمر خویش می‌بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را شاید و نکردم. شبی از نمازِ خُفتن تا وقت صبح، چهار رکعت نماز می‌گزاردم. هر بار که فارغ شدمی گفتمی: به از این باید نزدیک بود که صبح بدمد و [چنین نمازی بر] بیاوردم، و گفتم: الهی من جهد کردم تا در خورِ تو بُوَد امّا نبود. در خورِ بایزید است. اکنون تو را بی‌نمازان بسیارانند، بایزید را یکی از ایشان گیر.

و گفت: بعد از ریاضات - چهل سال - شبی حجاب برداشتند. زاری کردم که راهم دهید. خطاب آمدم که با کوزه‌ای که تو داری و پوستینی تو را بار نیست.

کوزه و پوستین بینداختم. ندایی شنیدم که بایزید! با این مُدّعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهدت با کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت. تا شما که چندین علایق به خود باز بسته‌اید و طریقت را دانهٔ دام هوای نفس

۱- سرکشی.

ساخته‌اید کلاّ و حاشا که هرگز بار یابید.

نقل است که کسی گوش می‌داشت وقت سحرگاهی تا چه خواهد کرد، یکبار گفت: الله و بیفتاد و خون از وی روان شد. گفتند: این چه حالت بود؟

گفت: ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی.

نقل است که شبی بر سرانگشتان پای بود از نماز خفتن تا سحرگاه و خادم آن حال مشاهده می‌کرد و خون از چشم شیخ بر خاک می‌ریخت. خادم در تعجّب ماند. بامداد از شیخ پرسید: آن چه حال بود، ما را از آن نصیبی کن.

شیخ گفت: اوّل قدم که رفتم، به عرش رفتم. عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و تُهی شکم. گفتم ای عرش به تو نشانی می‌دهند که **الرّحمن عَلَی العَرش آستوی**. بیا تا چه داری.

گفت: چه جای این حدیث است که ما را نیز به دل تو نشانی می‌دهند که **أنا عِنْدَ المُنکسِرَة قُلوبُهم**. اگر آسمانیان‌اند از زمینیان می‌جویند و اگر زمینیان‌اند از آسمانیان می‌طلبند. اگر جوان است از پیر می‌طلبد. و اگر پیر است از جوان می‌طلبد و اگر خراباتی است از زاهد می‌طلبد. اگر زاهد است از خراباتی می‌طلبد.

و گفت: چون به مقام قرب رسیدم گفتند: بخواه!

گفتم: مرا خواست نیست، هم تو از بهر ما بخواه.

گفتند: بخواه!

گفتم: تو را خواهم و بس.

گفتند: تا وجود بایزید ذرّه‌ای می‌ماند. این خواست محال است **دَعْ نَفْسَکَ و تعال**.

گفتم: بی‌زلّت باز نتوانم گشت. گستاخی خواهم کرد.

گفتند: بگوی!

گفتم: بر همه خلایق رحمت کن.

گفتند: بازنگر!

باز نگرستم، هیچ آفریده ندیدم، إلاّ او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه‌تر از خود دیدم. پس خاموش شدم. بعد از آن گفتم: بر ابلیس رحمت کن!

گفتند: گستاخی کردی! برو که او از آتش است، آتشی را آتش باید. تو جهد آن کن که خود را به بدان نیازی که سزای آتش شوی که طاقت نیاری.

نقل است که گفت: حق تعالی مرا دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در مقامی مملکتی بر من عرضه کرد. من قبول نکردم. مرا گفت: ای بایزید! چه می‌خواهی؟

گفتم: آنک هیچ نخواهم.

و چون کسی از وی دعای خواستی، گفتی: خداوندا! خلق تواند و تو خالق ایشان. من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم.

با خود گفتی: او دانای اسرار است، مرا با این فضولی چه کار؟

و یکی پیش شیخ آمد و گفت: مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بُوَد.

گفت: دو حرف یاد گیر! از علم چندینت بس که بدانی که خدای بر تو مطّلع است و هر چه می‌کنی می‌بیند؛ و بدانی که خداوند از عمل تو بی‌نیاز است.

و یک روز شیخ می‌رفت. جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و می‌گفت: قدم بر قدم مشایخ چنین نهند. و پوستینی در بر شیخ بود. گفت: یا شیخ پاره‌ای از این پوستین به من ده تا برکت تو به من رسد.

شیخ گفت: اگر تو پوستِ بایزید در خودکشی سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی.

و یک روز شوریده‌ای را دید که می‌گفت: الهی! در من نگر.

شیخ گفت: از سرِ غیرت و غلبات وجد که نیکو سر و رویی داری، که در تو نگرد؟

گفت: ای شیخ! آن نظر از برای آن می‌خواهم تا سر و رویم نیکو شود.

شیخ را از آن سخن عظیم خوش آمد. گفت: راست گفتی.

نقل است که یک روز سخن حقیقت می‌گفت و لب خویش می‌مزید و می‌گفت: هم شراب خواره‌ام و هم شراب و هم ساقی.

نقل است که گفت: هفتاد زنّار از میان گشادم یکی بماند. هر چند جهد کردم که

گشاده شود، نمی‌شد. زاری کردم و گفتم: الهی قوّت ده تا این نیز بگشایم. آوازی آمد که: همهٔ زنّارها گشادی. این یکی گشادن کار تو نیست.

و گفت: به همهٔ دستها درِ حق بکوفتم، آخر تا به دست نیاز نکوفتم نگشادند؛ و به همه زبانها بار خواستم تا به زفانِ اندوه بار نخواستم بار ندادند؛ به همه قدمها به راه او برفتم تا به قدم ذلّ نرفتم به منزلگاه عزّت نرسیدم.

و گفت: سی سال بود تا من می‌گفتم چنین کن و چنین ده، و چون به قدم اوّل معرفت رسیدم، گفتم: الهی تو مرا باش و هر چه می‌خواهی کن.

و گفت: سی سال خدای را یاد کردم. چون خاموش شدم، بنگرستم حجاب من ذکر من بود.

و گفت: یکبار به درگاه او مناجات کردم و گفتم: کَیْفَ ٱلْوُصولُ إِلَیْکَ. ندایی شنیدم که: ای بایزید! طَلِّقْ نَفْسَکَ ثَلٰثاً ثُمَّ قُلِ ٱللهَ. نخست خود را سه طلاق ده، و آنگه حدیث ما کن.

و گفت: اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم. از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ گفته است، و جمله را در شور آورده. از بلی گفتن جملهٔ شورها که در آسمان و زمین است از شوق أَلَسْت است.

پس گفت: بعد از آن خطاب آمد که: جواب شنو! روز شمار، هفت اندامت ذرّه ذرّه گردانیم و به هر ذرّه دیداری دهیم. گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهادیم.

و گفت: اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما گشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع به ما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از میان جان ما برآید ندهیم بل که یک نفس که به درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم.

و گفت: اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و ناله کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و نالهٔ من عذاب خود فراموش کنند.

وگفت: کسانی که پیش از ما بوده‌اند هر کسی به چیزی فرو آمده‌اند. ما به هیچ فرو نیامدیم و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذرّهٔ صفات ما به صحرا آید هفت آسمان و زمین درهم اوفتد.

و گفت: او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم. یعنی بنده را خواست نَبُوَد.

و گفت: چهل سال روی به خلق کردم و ایشان را به حق خواندم، کسی مرا اجابت نکرد. روی از ایشان بگردانیدم چون به حضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم. یعنی عنایتِ حق در حقِّ خلق بیش از عنایتِ خود دیدم. آنچه می‌خواستم حق تعالی به یک عنایت آن همه را بیش از من به خود رسانید.

و گفت: از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست. پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان بود.

و گفت: از خدای به خدای رفتم، تا ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی به مقام الفناء فی‌الله رسیدم.

و گفت: چند هزار مقامات از پس کردم، چون نگه کردم خود را در مقام حِزْبُ اللهِ دیدم. یعنی به معنی الله که آن کُنْه است راه نیست.

وگفت: حق تعالی سی‌سال آینهٔ من بود، اکنون من آینهٔ خودم. یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود، چون من نماندم حق تعالی آینهٔ خویش است. اینک بگویم که آینهٔ خویشم. حق است که به زبان من سخن گوید و من در میان ناپدید.

و گفت: سالها بر این درگاه مجاور بودم، به عاقبت حیرت بدیدم و جز حیرت نصیب ما نیامد.

و گفت به درگاه عزّت شدم، هیچ زحمت نبود. اهلِ دنیا به دنیا مشغول بودند و محجوب؛ و اهل آخرت به آخرت؛ و مُدّعیان به دعوی؛ و ارباب طریقت و تصوّف قومی به اکل و شرب و گریه، و قومی به سماع و رقص؛ و آنها که مقدّمان راه بودند و پیشروان سپاه بودند، در بادیهٔ حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرق شده.

گفت: مدّتی گِردِ خانه طواف می‌کردم، چون به حق رسیدم خانه را دیدم که گِردِ من طواف می‌کرد.

گفت: شبی دلِ خویش می‌طلبیدم و نیافتم. سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید! بجز از ما چیزی دیگر می‌طلبی! تو را با دل چه کار است؟

و گفت: مرد نه آن است که بر پی چیزی رود، مرد آن است که هر جا که باشد هر چه خواهد پیش آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود.

و گفت: حق مرا به جایی رسانید که خلایق به جملگی در میان دو انگشت خود بدیدم.

و گفت: مُرید را حلاوتِ طاعت دهند، چون بدان خُرّم شود شادیِ او حجاب قرب او گردد.

و گفت: کمترین درجهٔ عارف آن است که صفات حق در وی بُوَد.

و گفت: اگر بدل خلایق مرا به آتش بسوزانند من صبر کنم، از آنجا که منم محبّت او را هنوز هیچ نکرده باشم، و اگر گناه من و از آن همه خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رأفت و رحمت اوست هنوز پس کاری نباشد.

و گفت: توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار. یعنی عُجب[1] در طاعت بدتر از گناه.

و گفت: کمال درجهٔ عارف سوزش او بُوَد در محبّت.

و گفت: علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که اوّل بر خود نور ذات نماید.

و گفت: دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبّت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم. چون زحمات از میانه برداشتم اُنس به بقای لطف حق داشتم.

و گفت: خدای را بندگانند که اگر بهشت با همهٔ زینتها بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ.

۱- خودپسندی، خودبینی.

و گفت: عابد به حقیقت و عامل به صدق آن بُوَد که به تیغ جهد سر همهٔ مرادات بردارد و همهٔ شهوات و تمنّای او در محبّت حق ناچیز شود، آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بُوَد.

و گفت: نه خداوند تعالیٰ به رضای خویش بندگان را به بهشت می‌برد؟ گفتند: بلی. گفت: چون رضای خود به کسی دهد آنکس بهشت را چه کند؟

و گفت: یک ذرّهٔ حلاوتِ معرفت در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلیٰ.

و گفت: یگانگیِ او بسیار مردانِ مرد را عاجز گرداند و بسی عاجزان را به مردی رساند.

و گفت: اگر توانید به سر قاعدهٔ فنای اوّل باز روید تا بدین حدیث رسید، و اگر نه این همه صلاح و زهد باد است که بر شما می‌زند.

و گفت: خدای شناسان ثواب بهشت‌اند و بهشت وبال ایشان.

و گفت: گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حُرمتی کردن و خوار داشتن برادری مسلمان.

و گفت: دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است، و دوستی حق اهلِ معرفت را نور در نور.

و گفت: در معاینه کار نقد است اما در مشاهده نقد نقد است.

و گفت: عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است.

و گفت: چون عارف خاموش بُوَد مرادش آن بُوَد که با حق سخن گوید، و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بُوَد که چون باز کند به حق نگردد، و چون سر به زانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد از بسیاریِ اُنس که به خدای دارد.

و گفت: سوار دل باش و پیاده تن.

و گفت: علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او.

و گفت: هر که به حق مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارند و او خود به هر دو سرای سر فرو نیارد.

و گفت: عشق او در آمد و هر چه دون او بُوَد برداشت و از مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است.

و گفت: کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق.

و گفت: فردا اهل بهشت به زیارت روند، چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورت اختیار کرد او را به زیارت راه ندهند.

و گفت: بنده را هیچ به از آن نباشد که بی‌هیچ باشد. نه زهد دارد و نه علم و نه عمل، چون بی‌همه باشد با همه باشد.

و گفت: این قصّه را الم باید که از قلم هیچ نیاید.

و گفت: عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی او بپوید که معارف نماند و عارف برسد. پس معارف از عارف نیابت دارد، و عارف به معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد.

و گفت: طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم به معلوم شود و از خبر به مخبر. امّا هر که از برای مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد، هر روز دورتر باشد و از او مهجورتر گردد.

و گفت: دنیا چه قدرِ آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارند و معرفت بی‌محبّت قدری ندارد.

و گفت: از جویهای آب روان آواز می‌شنوی که چگونه می‌آید [که] چون به دریا رسد ساکن گردد و از در آمدن و بیرون شدن او دریا را نه زیادت بُوَد و نه نقصان.

و گفت: او را بندگانند. اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند. یعنی چون محجوب مانند نابود گردند؛ و نابود عبادت چون کند؟

و گفت: هر که خدای را داند زبان به سخنی دیگر جز یاد حق نتواند گشاد.

و گفت: کمترین چیزی که عارف را واجب آمد آن است که از مال و ملک تبرّا[1] کند، و حق این است که اگر هر دو جهان در سرِ دوستیِ او کنی هنوز اندک باشد.

۱- دوری، بیزاری.

و گفت: ثواب عارفان از حق، حق باشد.

گفت: عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش تا ثُری[۱] صد هزار آدم باشند با ذرایر[۲] بسیار و اتباع و نسل بی‌شمار و صد هزار فریشتهٔ مقرّب - چون جبرئیل و میکائیل - قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف نهند، او در جنب وجود و معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد، و اگر به خلاف این بُوَد مدّعی بُوَد نه عارف.

و گفت: عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند. عالم گوید: من چه کنم؟ عارف گوید او چه کند؟

و گفت: بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد، و با این همه که اهل محبّت به محبّت مهجوراند، کار آن قوم دارند که اگر خفته‌اند و اگر بیدارند طالب و مطلوب‌اند، و از طلبکاری و دوستداری خود فارغ‌اند. مغلوب مشاهدهٔ معشوق‌اند، که بر عاشق عشق خود دیدن تاوان است، و در مقابلهٔ مطلوب به طلبگاری خود نگرستن در راه محبّت طغیان است.

و گفت: حق بر دل اولیای خود مطّلع گشت؛ بعضی از دلها دید که بارِ معرفت او نتوانست کشید؛ به عبادتش مشغول گردانید.

و گفت: بارِ حق جز بارگیران خاص بر ندارند که مذلّل کردهٔ مجاهده باشند و ریاضت یافتهٔ مشاهده.

و گفت: کاشکی خلق به شناختِ خود توانندی رسید که معرفت ایشان را در شناختِ خود تمام بودی.

و گفت: جهد کن تا یک دم به دست آری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نبینی. یعنی تا بدان دم همهٔ عمر توانگر نشینی.

و گفت: علامت آنکه حق او را دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهد:

۱- زمین، خاک.

۲- فرزندان.

سخاوتی چون سخاوت دریا؛ و شفقتی چون شفقت آفتاب؛ و تواضعی چون تواضع زمین.

و گفت: حاجیان به قالب[۱] گِردِ کعبه طواف کنند، بقا خواهند؛ و اهل محبّت به قلوب گردند گِردِ عرش و لقا[۲] خواهند.

و گفت: در علم علمی است که عُلَما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند.

و گفت: هر که را برگزینند فرعونی را بدو گمارد تا او را می‌رنجاند.

و گفت: این همه گفت و گوی مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است. درونِ پرده خاموشی و سکونت و آرام است.

و گفت: این دلیری چندان است که خواجه غایب است از حضرت حق، و عاشق خود است. چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است.

و گفت: صحبت نیکان به از کار نیک، و صحبت بدان بتّر از کار بد.

و گفت: همهٔ کارها در مجاهده باید کرد، آنگاه فضل خدای دیدن نه فعل خویش.

و گفت: هر که خدای را شناخت او را با سؤال حاجت نیست و نبود، و هر که نشناخت سخنِ عارف در نیابد.

و گفت: عارف آن است که هیچ چیز مشرب گاه او تیره نگرداند، هر کدورت که بدو رسد صافی گردد.

و گفت: آتشِ عذاب آنکس راست که خدای را نداند، امّا خدای شناسان بر آتش عذاب باشند.

و گفت: هر روز هزار کس در این راه آیند، شبانگاه از ایمان برآیند.

و گفت: هر چه هست در دو قدم حاصل آید، که یکی بر نصیبهای خود نهد، و یکی بر فرمانهای حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.

۱- جسم، کالبد، تن و بدن.

۲- دیدار.

و گفت: هر که ترک هوا گفت به حق رسید.

و گفت: هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او را بود، زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست.

و گفت: هر که به حق عارف است جاهل است و هر که جاهل حق است عارف است.

و گفت: عارف طیّار است و زاهد سیّار است.

و گفت: هر که خدای را شناخت عذابی گردد بر آتش، و هر که خدای را ندانست آتش بر او عذاب گردد؛ و هر که خدای را شناخت بهشت را ثوابی گردد، و بهشت بر او وبالی گردد.

و گفت: عارف به هیچ چیز شاد نشود، جز به وصال.

و گفت: که نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مُریدان.

و گفت: آنچه روایت می‌کنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات‌الله عَلَیهم اجمعین گفتند خدایا! ما را از اُمّت محمّد گردان، گمان بری که آرزوی فضایح [1] این مشتی ریاست جوی کردند؟ کَلّاً و حاشا بل، که ایشان در این اُمّت مردانی دیدند که اقدام ایشان بر تحت ثَری بود و سرهای ایشان از اعلیٰ عِلّیّین برگذشته و ایشان در میان گم شده.

و گفت: حظّ اولیا در تفاوت درجات از چهار نام است، و قیام هر فرقتی از ایشان به نامی است از نامهای خدای و آن قول خدای است **هُوَ ٱلْأَوَّلُ وَ ٱلْآخِرُ وَ ٱلظَّاهِرُ وَ ٱلْبَاطِنُ.** هر که را حظّ او از این نامها زیادت‌تر بود به ظاهر عجایب قدرت وی نگرانتر بود و هر که را حظّ او از این نامها باطن بود، نگران بود بدانچه رود از انوار و اسرار و هر که را حظّ او از این نامها اوّل بود، شغل او بدان بود که اندر سبقت رفته است، و هر که را حظّ او از این نامها آخر بود شغل او به مستقبل بسته بود با آنچه خواهد بود، و هر کس را ازین کشف بر قدر طاقت او بود.

۱- رسوایبها، عیبها.

وگفت: اگر همهٔ دولتها که خلایق را بود در حوالهٔ شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بی دولتی در راهتان افتد نومید مگردید که کار خدای کُن فَیَکون بود و هر که به خود بِگَرَد و عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت، و نفس خود را **اخبث النّفوس**[1] نبیند او از هیچ حساب نیست.

وگفت: هر که دل خود را مرده گرداند به کثرتِ شهوات، او را درکفن لعنت پیچند و در زمینِ ندامت دفن کنند؛ و هر که نفس خود را بمیراند به باز ایستادن از شهوات، او را در کفن رحمت پیچد، و در زمین سلامت دفن کنند.

وگفت: به حق نرسید آنکه رسید، مگر به حفظِ حرمت، و از راه نیفتاد آنکه از راه افتاد، مگر به ترک حرمت کردن.

وگفت: هرگز این حدیث را به طلب نتوان یافت، امّا جز طالبان نیابند.

وگفت: چون مُرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود و چون خاموش بود دریایی شود پُر دُر.

وگفت: یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که می‌نمایی.

وگفت: هر که را ثواب خدای به فردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است.

وگفت: علم عذر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب. پس کی خواهی یافت چیزی که می‌طلبی؟

وگفت: قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است.

وگفت: نفس صفتی است که هرگز نرود جز به باطل.

وگفت: حیات در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر.

وگفت: شوق دارآلملک عاشقان است. در آن دارآلملک تختی از سیاست فراق نهاده است، و تیغی از هول هجران کشیده، و یک شاخ نرگس وصال بر دست رجا داده و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند.

۱- ناپاکتر، پلیدتر، خبیثتر.

و گفت: هفت‌هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس غَضًّا طریّاً[۱] است که دست هیچ امل بدو نرسیده است.

و گفت: معرفت آن است که بشناسی که حرکات و سکنات خلق به خدای است.

و گفت: توکّل زیستن را به یک روز باز آوردن است و اندیشهٔ فردا پاک انداختن.

و گفت: ذکر کثیر نه به عدد است لکن به حضور بی‌غفلت است.

و گفت: محبّت آن است که بسیار خود را اندک شمری و اندک حق بسیار دانی.

و گفت: محبّت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری.

و گفت: اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید و توحید.

و گفت: گرسنگی ابری است که جز بارانِ حکمت نباراند.

و گفت: دورترین خلایق به حق آن باشد که اشارت بیش کند.

و گفت: نزدیکترین خلایق به حق آن است که بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد.

و گفت: فراموشی نفس یاد کردنِ حق است و هر که حق را به حق شناسد زنده گردد، و هر که حق را به خود شناسد فانی گردد.

و گفت: دل عارف چون چراغی است در قندیلی از آبگینهٔ پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد، او را از تاریکی چه باک.

و گفت: هلاک خود در دو چیز است. یکی خلق را حرمت ناداشتن؛ و یکی حق را منّت ناداشتن.

گفتند: فریضه و سُنّت چیست؟ گفت: فریضه صحبت مولیٰ است و سُنّت ترک نیا.

نقل است که مُریدی به سفری می‌رفت. شیخ را گفت: مرا وصیّتی کن.

گفت: به سه خصلت تو را وصیّت کنم. چون با بدخویی صحبت داری، خوی بد او را با خوی نیک خود آر تا عیشت مهیّا و مُهنّا[۲] بُوَد و چون کسی با تو انعامی کند اوّل

۱- تر و تازه، شاداب، با طراوت.

۲- گوارا شده و به دور از رنج و محنت.

خدای را شکر کن، بعد از آن، آنکس راکه حق دل او بر تو مهربان کرد و چون بلایی روی به تو نهد به عجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد، و حق باک ندارد.

پرسیدند از زهد گفت: زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم. روز اوّل در دنیا، و روز دوم در آخرت، و روز سوم از آنچه غیر خداست. هاتفی آواز داد که ای بایزید! تو طاقت ما نداری. گفتم: مراد من این است. به گوش من آمد که یافتی، یافتی.

و گفت: کمال رضای من از او تا حدّی است که اگر بنده‌ای را جاوید به علّیّین برآرد و مرا به اسفل‌السافلین جاوید فرو برد من راضیتر باشم از آن بنده.

پرسیدند: که بنده به درجهٔ کمال کی رسد؟

گفت: چون عیب خود را بشناسد و همّت از خلق برآرد، آنگاه حق او را بر قدرِ همّت وی و به قدر دوری او از نفس خود به خویش نزدیک گرداند.

گفتند: ما را زهد و عبادت می‌فرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی‌کنی. شیخ نعره‌ای بزد و گفت: زهد و عبادت از من شکافته‌اند.

پرسیدند: راه به حق چگونه است؟

گفت: تو از راه برخیز که به حق رسیدی.

گفتند: به چه به حق توان رسید؟

گفت: به کوری و کرّی و گنگی.

گفتند: بسیار سخنهای پیران شنیدیم. هیچ سخن عظیمتر از آن سخنِ تو نیست.

گفت: ایشان در بحر صفای معاملت گفتند، و من از بحر صفای منّت می‌گویم. ایشان آمیخته می‌گویند، من خالص می‌گویم. آمیخته، آمیخته را پاک نکند. ایشان گفتند تو و ما؛ و من می‌گویم تو بر تو.

یکی وصیّت خواست. گفت: بر آسمان نگر!

نگه کرد گفت: می‌دانی که این که آفریده است؟

گفت: دانم.

گفت: آنکس که آفریده است هر جاکه باشی بر تو مطّلع است. از او برحذر باش.

یکی گفت: این طالبان از سیاحت نمی‌آسایند.

گفت: آنچه مقصود است، مقیم است نه مسافر. مقیم را طلبیدن محال بُوَد در سفر.

گفتند: صحبت با که داریم؟

گفت: آنکه چون بیمار شوی تو را باز پرسد و چون گناهی کنی توبه پذیرد، و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود.

یکی گفت: چرا شب نماز نمی‌کنی؟

گفت: مرا فراغت نماز نیست. من گِرد ملکوت می‌گردم، و هر کجا افتاده‌ای است دست او می‌گیرم. یعنی کار در اندرون خود می‌کنم.

گفتند: بزرگترین نشان عارف چیست؟

گفت: آنکه با تو طعام می‌خورد و از تو می‌گریزد و از تو می‌خرد و به تو می‌فروشد و دلش در حضایر قدس پشت به بالش اُنس باز نهاده باشد.

وگفت: عارف آن است که در خواب جز خدای نبیند و با کس جز از وی موافقت نکند و سرِّ خود جز با وی نگشاید.

پرسیدند از امر معروف و نهی منکر. گفت: در ولایتی باشید که در وی امر معروف و نهی‌منکر نباشد که هر دو در ولایت خلق است. در حضرت وحدت نه امر معروف است و نه نهی منکر باشد.

گفتند: مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است؟

گفت: آن وقت که فانی گردد در تحت اطّلاع حق، و باقی شود بر بساطِ حق بی‌نفس و بی‌خلق. پس او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مُرده‌ای بود زنده و زنده‌ای بود مرده و محجوبی مشکوف بود و مکشوفی محجوب.

شیخ را گفتند: سهل عبدالله در معرفت سخن گوید.

گفت: سهل بر کنارهٔ دریا رفته و در گرداب افتاده.

گفتند: ای شیخ! آنکه در بحر غرق شود، حال او چون بُوَد؟

گفت: از آنجاکه دیدار خلق است ناپروای هر دو کَوْن بُوَد و بساطِ گفت و گوی در نوردد که مَن عرف اللهَ کَلَّ لِسانُه.

گفتند: درویشی چیست؟

گفت: آنکه کسی را در کُنجِ دلِ خویش پای به گنجی فرو شود و آن را رسوای آخرت گویند، در آن گنج گوهری یابد، آن را محبّت گویند. هر که آن گوهر یافت او درویش است.

گفتند: مرد به خدا کی رسد؟

گفت: ای مسکین! هرگز رسد.

گفتند: به چه یافتی آنچه یافتی؟

گفت: اسباب دنیا را جمع کردم و به زنجیر قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و به دریای ناامیدی انداختم.

گفتند: عمر تو چند است؟

گفت: چهار سال.

گفتند: چگونه؟

گفت: هفتاد سال بود تا در حُجُب دنیا بودم امّا چهار سال است تا او را می‌بینم - چنانکه مپرس - و روزگار حجاب از عمر نباشد.

احمد خضرویه شیخ را گفت به نهایت توبه نمی‌رسم.

شیخ گفت: نهایت توبه عزّتی دارد و عزّت صف حق است. مخلوقی که به دست تواند آوردن؟

پرسیدند از نماز. گفت: پیوستن است و پیوستن نباشد. مگر بعد از گسستن.

گفتند: راه به خدای چگونه است؟

گفت: غایب شو از راه و پیوستی به الله.

گفتند: چرا مدح گرسنگی می‌گویی؟

گفت: اگر فرعون گرسنه بودی هرگز أَنَا رَبُّكُمُ ٱلْأَعْلَىٰ نگفتی.

و گفت: هرگز متکبّر بوی معرفت نیابد.

گفتند: نشان متکبر چیست؟

گفت: آنکه در هژده هزار عالم نفسی ببیند خبیثتر از نفس خویش

گفتند: بر سرِ آب می‌روی؟

گفت: چوب پاره‌ای بر آب برود.

گفتند: در هوا می‌پری؟

گفت: مرغ در هوا می‌پرد.

گفتند: به شبی به کعبه می‌روی؟

گفت: جادوی در شبی از هند به دماوند می‌رود.

گفتند: پس کارِ مردان چیست؟

گفت: آنکه دل درکس نبندد بجز خدای.

گفتند: در مجاهده‌ها چون بودی؟

گفتند: شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض دیدم.

و گفت: دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم. پیش حضرت بایستادم، گفتم: بار خدایا! جز از تو کس ندارم و چون تو را دارم همه دارم. چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت.

و گفت: حق تعالی امر و نهی فرمود. آنها که فرمان او را نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی را.

و گفت: چندان یادش کردم که جملهٔ خلقان یادش کردند تا به جایی که یادکرد من یادکرد او شد. پس شناختِ او تاختن آورد و مرا نیست کرد. دگر باره تاختن آورد و مرا زنده کرد.

و گفت: پنداشتم که من او را دوست می‌دارم. چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود.

و گفت: هرکسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای برّ غرقه گشتم. یعنی

دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم.

و گفت: مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده‌ای علم گرفتیم که هرگز نمیرد. همه به حق گویند و من از حق گویم. لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود، یعنی علم تعلیم ظاهر.

و گفت: نفس را به خدای خواندم اجابت نکرد ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت.

و گفت: دلم را به آسمان بردند، گِردِ همهٔ ملکوت بگشت و باز آمد. گفتم: چه آوردی؟ گفت: محبّت و رضا که پادشاه این هر دو بودند.

و گفت: چون حق را به علم خویش دانستم، گفتم اگر به کفایت او تو را بس نیست به کفایت هیچ کس تو را بسنده نبود، تا جوارح را در خدمت آوردم. هر گاه که یکی کاهلی کردی به دیگری اندام مشغول شدمی تا بایزید شد.

و گفت: خواستم تا سخت‌ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست. هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذرّه غفلت کند.

و گفت: سالهاست تا نماز می‌کنم و اعتقادم در نفس به هر نمازی بوده است که گبرم و زنّار بخواهم برید.

و گفت: کار زنان از کارِ ما بهتر که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همهٔ عمر خود غسلی نکردیم در پاکی.

و گفت: اگر در همهٔ عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد.

و گفت: اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا نکردی دوست‌تر دارم از آنکه گویند چرا کردی. یعنی هر چه کنم در وی منيِ من بُوَد و منی شرک است و شرک بدتر از گناه است، مگر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم.

و گفت: خدای تعالی بر اسرار خلق مطّلع است. به هر سرّ که نِگَرَد خالی بیند مگر سرّ بایزید که از خود پُر بیند.

و گفت: ای بسا کس که به ما نزدیک است و از ما دور است و ای بسا کس که از ما

دور است و به ما نزدیک است.

و گفت: در خواب دیدم که زیادت می‌خواستم از حق تعالی. پس از توحید چون بیدار شدم، گفتم: یا رب! زیادت نمی‌خواهم بعد از توحید.

و گفت: حق را به خواب دیدم، مرا گفت: یا بایزدا! چه می‌خواهی؟

گفتم: آن می‌خواهم که تو می‌خواهی. فرمود که من تو را [هستم] چنانکه تو مرا [هستی].

و گفت: حق را به خواب دیدم پرسیدم که راه به تو چون است. گفت: ترک خود گوی که به من رسیدی.

و گفت: خلق پندارند که من چون ایشان یکی‌ام. اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاک شوند.

و گفت: مَثَلِ من چون مَثَلِ دریاست که آن را نه عمق پدید است و نه اوّل و آخر پیداست.

و یکی از وی پرسید: که عرش چیست؟ گفت: منم.

و گفت: کُرسی چیست؟ گفت: منم.

و گفت: لوح و قلم چیست؟ گفت: منم.

گفتند: خدای را بندگانند بدلِ ابراهیم و موسی و عیسی صلوات‌الله علیهم اجمعین. گفت: آن همه منم.

گفتند: می‌گویند که خدای را بندگان‌اند بدلِ جبرئیل و میکائیل و اسرافیل. گفت: آن همه منم.

مرد خاموش شد. بایزید گفت: بلی! هر که در حق محو شد و به حقیقتِ هر چه هست رسید، همه حق است. اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبُود. والله اَعْلم و اَحکم.

معراج شیخ بایزید قدّس‌الله روحه العزیز

این را بیاریم و ختم کنیم.

شیخ گفت: به چشم یقین در حق نگرستم. بعد از آنکه مرا از همهٔ موجودات به درجه استغنا رسانید و به نور خود منوّر گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد، و عظمت هویّتِ خویش بر من پیدا آورد. من از حق بر خود نگرستم و در اسرار و صفات خویش تأمّل کردم. نور من در جنبِ نورِ حق ظلمت بود، عظمتِ من در جنبِ عظمتِ حق عین حقارت گشت، عزّت من در جنبِ عزّتِ حق عین پندار شد. آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت. باز چون نگاه کردم، بودِ خود به نورِ او دیدم، عزّتِ خود از عظمت و عزّتِ او دانستم. هر چه کردم به قدرت او توانستم کرد. دیدهٔ قالبم هر چه یافت از او یافت. به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق‌بود، نه از من. و من پنداشته بودم که مَنَش می‌پرستم.

گفتم: بار خدایا چیست؟

گفت: آن همه منم و نه غیر من. یعنی مباشر افعال تویی لیکن مُقدِّر و مُیسّرِ تو منم تا توفیق من روی ننماید از طاعتِ تو چیزی نیاید. پس دیدهٔ من از واسطهٔ دیدن او و از من دیده بر دوخت و نگرش به اصل کار و هویّت خویش در آموخت، و مرا از بودِ خود ناچیز کرد و به بقای خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی‌زحمت وجود من به من نمود، لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود. از حق به حق نگاه کردم و حق را به حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش بیا کندم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس‌امّاره از میان برداشتم. بی آلت، مدّتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول به دست توفیق برفتم. حق را بر من بخشایش آمد. مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید. همهٔ موجودات را به حق بدیدم. چون به زبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی به دست آوردم و به نور او بدو نگرستم، گفت ای همه بی همهٔ با همه و بی‌آلت با آلت. گفتم: بارخدایا! بدین

مغرور نشوم و به بودِ خویش از تو مستغنی نشوم، و تو بی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم، و به تو با تو سخن گویم بهتر که بی‌تو با نفس خود گویم.

گفت: اکنون شریعت را گوش‌دار و پای از حدّ امر و نهی در مگذار تا سعیت به نزدما مشکور باشد.

گفتم: از آنجاکه مرا دین است و دلم را یقین است تو اگر شکرگویی از خودگویی به از آنکه رهی، و اگر مذمّت کنی تو از عیب مُنزّهی.

مرا گفت: از که آموختی؟

گفتم: سایل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید، و هم مجاب است و هم مجیب.

چون صفای سرّ من بدید، پس دل من ندا از رضای حق بشنید، و رقم خشنودی بر من کشید، و مرا مُنوّر گردانید و از ظلمتِ نفس و از کدوراتِ بشریّت درگذرانید. دانستم که بدو زنده‌ام. و از فضل او بساط شادی در دل افکندم.

گفت: هر چه خواهی بخواه.

گفتم: تو را خواهم که از فضل فاضلتری و از کَرَم بزرگتری و از تو به تو قانع گشتم. چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم، از خودم باز مَدار، و آنچه ما دونِ تو است در پیشِ من میار.

زمانی مرا جواب نداد. پس تاجِ کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت: حق می‌گویی و حقیقت می‌جویی، از آنچه حق دیدی و حق شنیدی.

گفتم: اگر دیدم به تو دیدم، و اگر شنیدم به تو شنیدم. نخست تو شنیدی، باز من شنیدم. و بر وی ثناها گفتم. لاجرم از کبریا مرا بر داد تا در میادین عزّ او می‌پریدم و عجایب صنع او می‌دیدم. چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا به قوّت خود قوی گردانید و به زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سرِ من نهاد، و درِ سرای توحید بر من گشاد. چون مطّلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد، دویی برخاست و گفت: رضای ما

آن است که رضای توست و رضای تو آن است که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منیِ تو کس بر تو نگیرد.

پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید. از کورهٔ امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت: **لِمن المُلْک.** گفتم: تو را. گفت: **لمن الحُکْم.** گفتم: تو را. گفت: **لِمن الاختیار.** گفتم: تو را. چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبّت نبودی قدرت دمار از همه برآوردی. به نظر قهّاری به واسطهٔ جبّاری به من نگرست. نیز از من کسی اثری ندید. چون در مستی خویش خود را به همهٔ وادیها در انداختم و به آتش غیرت تن را بر همه بوته‌ها بگداختم و اسب طلب در فضای صحرا بتاختم، به از نیاز صیدی ندیدم، و به از عجز چیزی نیافتم، و روشنتر از خاموشی چراغی ندیدم، و سخن به از بی‌سخن نشنیدم. ساکنِ سرای سکوت شدم و صدرهٔ صابری در پوشیدم تا کار به غایت رسید. ظاهر و باطن مرا از علّت بشریّت خالی دید. فرجه‌ای[1] از فُرَج در سینهٔ ظالمانیِ من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد. لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است و دلم از نور ربّانی است و چشم از صُنع یزدانی است. به مدد او می‌گویم و به قوّت او می‌گیرم. چون بدو زنده‌ام هرگز نمیرم. چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبارت من ابدی است. زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است. نه از خود می‌گویم تا محدّث باشم یا به خود می‌گویم تا مذکّر باشم. زبان را او می‌گرداند. بدانچه خواهد و من در میان ترجمانی‌ام. گوینده به حقیقت او است نه منم. اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت: که خلق می خواهند که تو را بینند.

گفتم: من نخواهم که ایشان را ببینم. اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من تو را خلاف نکنم. مرا به وحدانیّتِ خود بیارای تا خلقِ تو چون مرا بینند و در صُنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم.

این مُراد به من داد و تاج کرامت بر سرِ من نهاد و از مقام بشریّتم در گذرانید. پس

۱- فُرجه: شکاف، گشادگی، رخنه.

گفت: پیش خلق من آی!

یک قدم از حضرت بیرون نهادم. به قدم دوم از پای در افتادم. ندایی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بودن، و جز به من راهی نداند. و گفت: چون به وحدانیّت رسیدم و آن اوّل لحظت بود که به توحید نگرستم، سالها در آن وادی به قدم افهام دویدم تا مرغی گشتم - چشم او از یگانگی، پرّ او از همیشگی - در هوای چگونگی می‌پریدم. چون از مخلوقات غایب گشتم، گفتم: به خالق رسیدم. پس سر از وادی ربوبیّت برآوردم. کاسه‌ای بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگیِ او سیراب نشدم. پس سی‌هزار سال در فضای وحدانیّت او پریدم و سی‌هزار سال دیگر در الوهیّت پریدم و سی‌هزار سال دیگر در فردانیّت. چون نود هزار سال به سر آمد بایزید را دیدم و من هر چه دیدم همه من بودم. پس چهار هزار بادیه بُریدم و به نهایت رسیدم. چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه انبیا. پس چندانی در آن بی‌نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست. چون نیک نگه کردم سرِ خود بر کفِ پای یکی نبی دیدم. پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیا است، نهایت انبیا را غایت نیست. پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و به هیچ التفات نکرد و هر چه در پیش او آمد طاقت آن نداشت و به جان هیچ پیغمبر نرسید، إلاّ که سلام کرد - چون به جان مصطفی علیه‌السلام رسید - آنجا صد هزار دریای آتشین دید بی‌نهایت، و هزار حجاب از نور که اگر به اوّلِ دریا قدم نهادمی بسوختمی و خود را به باد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم. هر چند خواستم تا میخ طناب خیمهٔ رسول‌الله بتوانم دید زَهره[1] نداشتم. با آنکه به حق رسیدم زهره نداشتم به محمّد رسیدن. یعنی هر کسی بر قدر خویش به خدای توانند رسید که حق با همه است. امّا محمّد در پیشان در حرم خاص است. لاجرم تا وادی **لاإله إلاّ الله** قطع نکنی به وادیِ **مُحمدٌ رسول الله** نتوانی رسیدن، و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه آن معنی که گفتم: مُرید بوتراب حق را می‌دید و

۱- جرأت، یارا.

طاقت دیدار بایزید نداشت. پس بایزید گفت: الهی! هر چه دیدم همه من بودم. با منی مرا به تو راه نیست و از خودیِ خود مرا گذر نیست. مرا چه باید کرد؟

فرمان آمد که: خلاصِ تو از تویيِ تو در متابعت دوست ماست - **مُحمّد عربی** - دیده را به خاک قدم او اکتحال[۱] کن و بر متابعت او مداومت نمای. تعجّب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوّت بُوَد، آنگاه سخن گوید به خلاف این و معنی این ندانند. چنانکه بایزید را گفتند فردای قیامت خلایق در تحت لوای محمّد علیه الصلوة و السّلام باشند. گفت: به خدایی خدای که لوای من از لوای محمّد زیادت است که پیغامبران و خلایق در تحت لوای من باشند. یعنی چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی دانند. صفات من در غیبت غایب است، و آنکه در سراپردهٔ غیب است از او سخن گفتن جهل محض است و سراسر همه غیبت است. چون کسی چنین بود، چگونه این کس، این کس بود؟ بل که این کس را زبان، حق بود و گوینده نیز حق بود.

گفت: آن که نطق او بی **یَنطِق** و بی **یَسمَع** و بی **یبصُر** بود. تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گوید و آن، آن بود که: **لوائی اعظمُ مِن لواء محمّد**. بلی! لوای حق از لوای محمّد عظیمتر بود. چون روا داری که اِنّی اناالله از درختی پدید آید، روادار که: **لوائی أعْظَمُ مِن لواءِ محمّدٍ** و **سُبْحانی ما أعْظَمَ شَأني** از درخت نهاد بایزید پدید آید.

و أعْلَمَ وَ اَحْکَمْ.

۱- سُرمه به چشم کشیدن.

مناجات شیخ بایزید قدّس الله روحه العزیز

بایزید را مناجاتی است. بارخدایا! تا کی میان من و تو منی و تویی بُوَد؟ منی از میان بردار تا منیّتِ من به تو باشد، تا من هیچ نباشم.

و گفت: الهی! تا با توام بیشتر از همه‌ام و تا با خودم کمتر از همه‌ام.

و گفت: الهی! مرا فقر و فاقه به تو رسانید و لطف تو آن را زایل نگردانید.

و گفت: خدایا! مرا زاهدی نمی‌باید، و قرّایی نمی‌باید، و عالمی نمی‌باید. اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمّه‌ای از اسرار خود گردان، و به درجهٔ دوستان خود برسان. الهی! ناز به تو کنم و از توبه تو رسم. الهی! چه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها، و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها، و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد، و زبان وصف آن دوست دارم. منِ بندهٔ عاجز و ضعیف و محتاج. عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و پادشاه و مستغنی.

و گفت: الهی! که می‌ترسم اکنون و به تو چنین شادم چگونه شادمان نباشم، اگر ایمن گردم.

نقل است که بایزید هفتاد بار به حضرت عزّت قرب یافت. هر بار که باز آمدی زنّاری بر بستی و باز بریدی. عمرش چون به آخر آمد در محراب شد، و زنّاری بربست، و پوستینی داشت باژگونه در پوشید، و کلاه باژگونه بر سر نهاد، و گفت: الهی! ریاضت همه عمر نمی‌فروشم، و نماز همه شب عرضه نمی‌کنم، و روزهٔ همه عمر نمی‌گویم، و ختمهای قرآن نمی‌شمرم، و اوقات و مناجات و قربت باز نمی‌گویم، و تو می‌دانی که به هیچ باز نمی‌نگرم، و این که به زبان شرح می‌دهم نه از تفاخر و اعتماد است بل که شرح می‌دهم که از هر چه کرده‌ام ننگ می‌دارم و این خلعتم تو داده‌ای که خود را چنین می‌بینم. آن همه هیچ است. همان انگار که نیست. ترکمانی‌ام هفتاد ساله، موی در گبری سفید کرده. از بیابان اکنون بر می‌آیم و تَنگْری تَنگْری[1] می‌گویم. الله الله گفتن اکنون

۱- خدا، خدا.

می‌آموزم، زنّار اکنون می‌بُرّم، قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می‌زنم، زبان به شهادت اکنون می‌گردانم، کار تو به علّت نیست. قبول تو به طاعت نه و ردّ تو به معصیت نه. من هر چه کردم هبا انگاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خطّ عفو بروی کش، و گِردِ معصیت را از من فرو شوی که من گِردِ پندارِ طاعت فرو شستم.

نقل است که شیخ در ابتدا الله الله بسیار می‌گفتی. در حالت نزع همان الله می‌گفت. پس گفت: یا رب! هرگز تو را یاد نکردم - مگر به غفلت - و اکنون که جان می‌رود از طاعت تو غافل‌ام. ندانم تا حضور کی خواهد بود.

پس در ذکر و حضور جان بداد. آن شب که او وفات کرد بوموسی حاضر نبود. گفت: به خواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می‌بردم. تعجّب کردم. بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم. شیخ وفات کرده بود و خلق بی‌قیاس از اطراف آمده بودند. چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه به من دهند - البتّه به من نمی‌رسید - بی‌صبر شدم، در زیر جنازه رفتم، و بر سر گرفتم و می‌رفتم. و مرا آن خواب فراموش شده بود. شیخ را دیدم که گفت: یا بوموسی! اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش این جنازهٔ بایزید است.

نقل است که مریدی شیخ را به خواب دید. گفت: از منکر و نکیر چون رستی؟

گفت: چون آن عزیزان از من پرسیدند گفتم: شما را از سؤال مقصودی برنیاید، به جهت آنکه اگر گویم خدای من او است این سخن از من هیچ نَبُوَد. لکن باز گردید و از وی پرسید که من او را کیَم؟ آنچه او گوید آن بُوَد که اگر من صد بار گویم خداوندم اوست تا او مرا بندهٔ خود نداند فایده‌ای نَبُوَد.

بزرگی او را به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: از من پرسید: ای بایزید چه آوردی؟ گفتم: خداوندا! چیزی نیاوردم که حضرت عزّت تو را بشاید. با این همه شرک نیز نیاوردم. حق تعالی فرمود **ولا لَیْلَةَ اَللَّبَن**. آن شبِ شیرِ شرک نبود.

گفت: شبی شیر خورده بودم و شکمم به درد آمد. حق تعالی با من بدین قدر عتاب فرمود. یعنی جز از من چیزی دیگر بر کار است.

نقل است که شیخ را دفن کردند. مادر علی که زن احمد خضرویه بود به زیارت شیخ آمد. چون از زیارت او بازگشت گفت: می‌دانید که شیخ بایزید که بود؟

گفتند: تو به دانی.

گفت: شبی در طواف کعبه بودم، ساعتی بنشستم – در خواب شدم – چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنا و بالای آن پدید نبود و همهٔ بیابان گل و ریاحین بود. بر هر برگِ گلی نوشته بود که ابویزید وَلِیّی.

نقل است که بزرگی گفت: شیخ را به خواب دیدم. گفتم: مرا وصیّتی کن. گفت: مردمان در دریایی بی‌نهایت‌اند. دوری از ایشان کشتی است. جهد کن تا در این کشتی نشینی و تنِ مسکین را از این دریا برهانی.

نقل است که کسی شیخ را به خواب دید. گفت: تصوّف چیست؟ گفت: درِ آسایش بر خود ببستن و در پسِ زانوی محنت نشستن.

و چون شیخ ابوسعید ابوالخیر به زیارت شیخ آمد. ساعتی بایستاد، چون باز می‌گشت گفت: این جایی است که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز یابد.

رحمة‌الله علیه و الله تعالیٰ اَعلَم و اَحکَم.

۱۵

ذکر عبدالله مبارک رحمة الله علیه

آن زَین زمان، آن رکن امان، آن امام شریعت و طریقت، آن ذوالجهادَیْن به حقیقت، آن امیرِ قلم و بلارک[1] عبدالله مبارک - رحمةالله علیه. او را شهنشاه علما گفته‌اند. در علم و شجاعت خود نظیر نداشت، و از محتشمان اصحاب طریقت بود، و از محترمان ارباب شریعت، و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت، و مشایخ بزرگ را دیده بود، و با همه صحبت داشته و مقبول همه‌بود، و او را تصانیف مشهور است، و کرامات مذکور. روزی می‌آمد سُفْیان ثَوْری گفت: **تعالَ یا رَجُلَ المشرق.**

فُضَیِل حاضر بود. گفت: **والمغرب و ما بینهما.**

و کسی راکه فُضَیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد؟ ابتدای توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد - چنانکه قرار نداشت - شبی در زمستان در زیر دیوار خانهٔ معشوق تا بامداد بایستاد - به انتظار او - همهٔ شب برف می‌بارید. چون بانگِ نماز گفتند، پنداشت که بانگِ خفتن است. چون روز شد دانست که همه شب مُستغرق حال معشوق بوده است. با خود گفت: شرمت باد ای پسر مبارک! که شبی چنین مبارک تا روز به جهت هوای خود بر پای بودی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خواند دیوانه گردی.

در حال دردی به دل او فرو آمد و توبه کرد و به عبادت مشغول شد تا به درجه‌ای

۱- فولاد جوهردار، شمشیر جوهردار.

رسید که مادرش روزی در باغ شد، او را دید خفته در سایهٔ گُلبُنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می‌راند.

آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدّتی در صحبت مشایخ می‌بود. پس به مکّه رفت و مدّتی مجاور شد. باز به مرو آمد. اهل مرو بدو تولاّ[۱] کردند، و درس و مجالس نهادند. و در آن وقت یک نیمه از خلایق متابع حدیث بودند و یک نیمه به علم فقه مشغول بودندی. همچنانکه امروز او را رضی آلفریقَیْن گویند، به حکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردندی، و او آنجا دو رباط کرد: یکی به جهت اهل حدیث؛ و یکی برای اهل فقه. پس به حجاز رفت و مجاور شد.

نقل است که یک سال حج کردی و یک سال غزو[۲] کردی و یک سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان[۳] خرما بشمردی. هر که بیشتر خوردی به هر استخوانی درمی بدادی.

نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد، چون از وی جدا شد، عبدالله بگریست. گفتند: چرا می‌گریی؟

گفت: آن بیچاره برفت. آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد.

نقل است که یکبار در بادیه می‌رفت و بر اُشتری نشسته بود و به درویشی رسید و گفت: ای درویش! ما توانگرانیم. ما را خوانده‌اند. شما کجا می‌روید که طُفَیلید؟

درویش گفت: میزبان چون کریم بُوَد طفیلی را بهتر دارد. اگر شما را به خانه خویش خواند ما را به خود خواند.

عبدالله گفت: از ما توانگران وام خواست.

درویش گفت: اگر از شما وام خواست برای ما خواست.

۱- ولایت دادن، ولی قرار دادن.

۲- جنگ، جهاد.

۳- هسته.

عبدالله شرم زده شد و گفت: راست می‌گویی.

نقل است که در تقویٰ تا حدّی بود که یکبار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه داشت. به نماز مشغول شد. اسب در زرع[1] شد. اسب را همانجای بگذاشت و پیاده برفت و گفت: وی کِشتِ سلطانیان خورده است.

وقتی از مرو به شام رفت - به جهت قلمی که خواسته بود و باز نداده - تا باز رسانید.

نقل است که روزی می‌گذشت. نابینایی را گفتند: که عبدالله مبارک می‌آید. هر چه می‌باید بخواه.

نابینا گفت: توقّف کن یا عبدالله!

عبدالله بایستاد. گفت: دعا کن تا حق تعالی چشم مرا باز دهد.

عبدالله سر در پیش افگند و دعا کرد. در حال بینا شد.

نقل است که روزی در دههٔ ذی‌الحجّه به صحرا شد و از آرزوی حج می‌سوخت، و گفت: اگر آنجا نیَم باری بر فوت این حسرتی بخورم، و اعمال ایشان به جای آرم که هر که متابعتِ ایشان کند در آن اعمال که مُوی باز نکند و ناخن نچیند او را از ثواب حاجیان نصیب بُوَد.

در آن میان پیرزنی بیامد، پشت دو تا شده، عصایی در دست گرفته، گفت: یا عبدالله! مگر آرزوی حج داری؟

گفت: آری.

پس گفت: ای عبدالله! مرا از برای تو فرستاده‌اند. با من همراه شو تا تو را به عرفات برسانم.

عبدالله گفت: با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است. از مرو چون[2] مرا به عرفات رساند؟

۱- جای زراعت، مزروع.
۲- چگونه.

پیرزن گفت: کسی که نمازِ بامداد سنّت در سنجاب گزارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب بر آمدن به مرو با او همراهی توان کرد.

گفتم: بسم‌الله.

پای در راه نهادم و به چند آب عظیم بگذشتم که به کشتی دشوار توان گذشت. به هر آب که می‌رسیدم مرا گفتی چشم بر هم نِه. چون چشم بر هم نهادمی خود را از آن نیمهٔ آب دیدمی، تا مرا به عرفات رسانید. چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم، پیرزن گفت: بیا که مرا پسری است –که چندگاه است تا به ریاضت در غاری نشسته است – تا او را ببینیم.

چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زردروی و ضعیف و نورانی. چون مادر را دید در پای او افتاد و روی در کف پای او می‌مالید و گفت: دانم که نیامده امّا خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیک است. آمده‌ای که مرا تجهیز کنی.

پیرزن گفت: یا عبدالله! اینجا مقام کن تا او را دفن کنی.

پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم. بعد از آن گفت – آن پیرزن که: من هیچ کار ندارم. باقیِ عمر بر سر خاک او خواهم بود. تو ای عبدالله برو. سال دیگر چون بازآیی و مرا نبینی، مرا در این موسم به دعا یاد دار.

نقل است که عبدالله در حرم بود. یک سال از حج فارغ شده بود. ساعتی در خواب شد. به خواب دید که دو فریشته از آسمان فرود آمدند. یکی از دیگری پرسید: امسال چند خلق آمده‌اند؟

یکی گفت: ششصد هزار.

گفت: حج چند کس قبول کردند؟

گفت: از آنِ هیچکس قبول نکردند.

عبدالله گفت: چون این بشنیدم اضطرابی در من پدید آمد. گفتم: این همه خلایق که از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعصب مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ از راه‌های دور آمده و بیابانها قطع کرده، این همه ضایع گردد؟

پس آن فریشته گفت: در دمشق کفشگری نام او علی بن موفّق است او به حجّ نیامده است امّا حج او را قبول است و همه را بدو بخشیدند، و این جمله در کارِ او کردند.

چون این بشنیدم از خواب درآمدم و گفتم: به دمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد. پس به دمشق شدم و خانهٔ آن شخص را طلب کردم و آواز دادم. شخصی بیرون آمد. گفتم: نام تو چیست؟

گفت: علی بن موفّق.

گفتم: مرا با تو سخنی است.

گفت: بگوی.

گفتم: تو چه کار می‌کنی؟

گفت: پاره دوزی می‌کنم. پس آن واقعه با او بگفتم.

گفت: نام تو چیست؟

گفتم: عبدالله مبارک.

نعره‌ای بزد و بیفتاد و از هوش بشد. چون به هوش آمد گفتم: مرا از کارِ خود خبر ده.

گفت: سی‌سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره‌دوزی سیصدوپنجاه درم جمع کردم. امسال قصد حج کردم تا بروم. روزی سر پوشیده‌ای[1] که در خانه است حامله بود، مگر. از همسایه بوی طعامی می‌آمد. مرا گفت: برو و پاره‌ای بیار از آن طعام. من رفتم به در خانهٔ آن همسایه. آن حال خبر دادم. همسایه گریستن گرفت و گفت: بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند. امروز خری دیدم. پاره‌ای از وی جدا کردم و طعام ساختم، بر شما حلال نباشد. چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد. آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بدو دادم. گفتم: نفقهٔ اطفال کن که حجّ ما این است.

عبدالله گفت: **صَدَقَ المَلَکُ فی الرؤیا و صدق المَلِکُ فی‌الحکم و القضا.**

نقل است که عبدالله مکاتب غلامی داشت. یکی عبدالله را گفت: این غلام

۱- زنی که چادر بر سر داشته باشد.

نبّاشی[۱] می‌کند و سیم به تو می‌دهد.

عبدالله غمگین شد. شبی بر عقب او می‌رفت تا به گورستانی شد، و سرِ گوری باز کرد، و در آنجا محرابی بود. در نماز ایستاد. عبدالله از دور آن را می‌دید تا آهسته به نزدیک غلام شد. غلام را دید پلاسی پوشیده و غلّی بر گردن نهاده و روی در خاک می‌مالید و زاری می‌کرد. عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه‌ای بنشست و غلام تا صبح در آنجا ماند. پس باز آمد و سرِ گور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگزارد و گفت: الهی! روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد. مایه مُفلسان تویی. بده از آنجا که تو دانی.

در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بر دستِ غلام نشست. عبدالله را طاقت نماند. برخاست و سرِ غلام در کنار گرفت و می‌بوسید و می‌گفت: که هزار جان فدای چنین غلام باد. خواجه تو بوده‌ای نه من.

غلام چون آن حال بدید گفت: الهی! چون پردهٔ من دریده شد و رازِ من آشکارا گشت، در دنیا مرا راحت نمانْد، به عزّت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری.

هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد. عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد، و او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد. همان شب سیّد عالم را به خواب دید و ابراهیم خلیل را، علیهماالسلام، که آمدند هر یکی بر بُراقی[۲] نشسته. گفتند: یا عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی؟

نقل است که عبدالله روزی با کوکبهٔ[۳] تمام از مجلس بیرون آمده بود و می‌رفت. علوی بچه‌ای گفت: ای هندوزاده این چه کار و بار است که تو را از دست بر می‌آید که من فرزند مُحمّد رسول‌الله‌ام روزی چندین درفش می‌زنم تا قوتی به دست آرم و تو با چندین کوکبه می‌روی؟

۱- کسی که نبش قبر می‌کند، کفن دزد.

۲- اسب تیزرو.

۳- دسته‌ای از سواران.

عبدالله گفت: از بهر آنکه من آن می‌کنم که جدّ تو کرده است و فرموده است، و تو آن نمی‌کنی.

و نیز گویند که چنین گفت: آری ای سیّدزاده! تو را پدری بود و مرا پدری، و پدر تو مصطفی بود صلّی الله علیه و علی آله و سلّم از وی علم میراث ماند، و پدر من از اهل دنیا بود. از وی دنیا میراث ماند. من میراث پدر تو گرفتم و به برکت آن عزیز شدم و تو میراثِ پدر من گرفتی و بدان خوار شدی.

آن شب عبدالله پیغمبر را، علیه‌السّلام، به خواب دید. مُتغیّر شده گفت: یا رسول‌الله! سبب تغیُّر چیست؟

گفت: آری، نکته‌ای بر فرزند ما می‌نشانی.

عبدالله بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی‌زاده طلب کند، و عذر او بخواهد. علوی بچه همان شب پیغمبر را به خواب دید که گفت: اگر تو چنان بودتی که بایستی، او تو را آن نتوانستی گفت.

علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر خواهد. در راه به هم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند.

نقل است که سهل‌بن عبدالله مَروَزی همه روز به درسِ عبدالله می‌آمد. روزی بیرون آمد و گفت: دیگر به درسِ تو نخواهم آمد که کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا به خود خواندند و گفتند: سهلِ من، سهل من! چرا ایشان را ادب نکنی؟

عبدالله با اصحاب خود گفت: حاضر باشید تا نماز بر سهل بکنید.

در حال سهل وفات کرد. بر وی نماز کردند. پس گفتند: یا شیخ! تو را چون معلوم شد؟

گفت: آن حوران خُلد بودند که او را می‌خواندند و من هیچ کنیزک ندارم.

نقل است که از وی پرسیدند: از عجایب چه دیدی؟ گفت: راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده، و از خوف دو تا شده. پرسیدم که راه به خدای چیست؟ گفت: اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی؛ و گفت: من بُت پرستم و می‌ترسم آن را که وی را نمی‌شناسم و تو عاصی می‌گردی در آنکه او را می‌شناسی. یعنی معرفت خوف اقتضا

کند و تو را خوف نمی‌بینم وکفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می‌بینم. سخن او مرا بند شد و از بسیار ناکردنی مرا بازداشت.

نقل است که گفت: یکبار به غزا بودم، در گوشه‌ای از بلاد روم. در آنجا خلقی بسیار دیدم - جمع شده - و یکی را بر عُقابَیْن[1] کشیده وگفتند اگر یک ذرّه تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد. سخت زن وگرم زن. و آن بیچاره در رنجی تمام بود و آه نمی‌کرد. پرسیدم که کاری بدین سختی می‌خوری و آه نمی‌کنی. سبب چیست؟ گفت: جرمی عظیم از من در وجود آمده است و در ملّت ما سُنّتی است که تاکسی از هر چه هست پاک نشود، نام بُتِ مهین بر زبان نیارد. اکنون تو مسلمان می‌نمایی. بدانکه من در میان دو پلّهٔ ترازو نام بتِ مهین برده‌ام. این جزای آن است.

عبدالله گفت: باری در ملّت ما این است که هر که او را بشناسد او را یاد نتواند کرد که من عَرف الله کَلَّ لِسانه.

نقل است که یکبار به غزا رفته بود. با کافری جنگ می‌کرد. وقت نماز درآمد، از کافر مهلت خواست و نماز کرد. چون وقتِ نماز کافر در آمد، مهلت خواست تا نماز کند. چون روی به بت آورد عبدالله گفت: این ساعت بر وی ظفر یافتم.

با تیغ کشیده به سر او رفت تا او را بکشد. آوازی شنید که: یا عبدالله! **أَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولاً**. از وفای عهد خواهند پرسید.

عبدالله بگریست. کافر سر برداشت. عبدالله را دید با تیغی کشیده و گریان. گفت: تو را چه افتاد؟

عبدالله حال بگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت.

کافر نعره‌ای بزد. گفت: ناجوانمردی بُوَد که در چنین خدای عاصی و طاغی بُوَد که با دوست از برای دشمن عتاب کند.

در حال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین.

نقل است که گفت: در مکّه جوانی دیدم صاحب جمال، که قصد کرد در کعبه رود.

۱- دو قطعه چوب، یا چهار پایه که در قدیم گناهکاران را به آن می‌بستند و تازیانه می‌زدند.

ناگاه بیهوش شد و بیفتاد. پیش او رفتم. جوان شهادت آورد. گفتم: ای جوان! تو را چه حال افتاد؟ گفت من ترسا بودم. خواستم تا به تلبیس[1] خود را در کعبه اندازم، تا جمال کعبه را بینم. هاتفی آواز داد: **تَدْخُلُ بیْتَ الحبیب وفی قَلْبک مُعاداتُ الحبیب.** روا داری که در خانهٔ دوست آیی و دل پُر از دشمنی دوست.

نقل است که زمستانی سرد در بازار نیشابور می‌رفت. غلامی دید با پیراهن تنها که از سرما می‌لرزید. گفت: چرا با خواجه نگویی که از برای تو جبّه‌ای سازد؟

گفت: چه گویم؟ او خود می‌داند و می‌بیند.

عبدالله را وقت خوش شد. نعره‌ای بزد و بیهوش بیفتاد. پس گفت: طریقت از این غلام آموزید.

نقل است که عبدالله را وقتی مصیبتی رسید خلقی به تعزیت او رفتند. گبری نیز برفت و با عبدالله گفت: خردمند آن بُوَد که چون مصیبتی به وی رسد، روز نخست آن کند که پس از سه روز خواهد کرد.

عبدالله گفت: این سخن بنویسید که حکمت است.

نقل است که از او پرسیدند: کدام خصلت در آدمی نافعتر؟

گفت: عقلی وافر.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: حُسنِ ادب.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: برادری مُشفق که با او مشورتی کند.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: خاموشی دایم.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: مرگ در حال.

۱- پنهان کردن حقیقت، خدعه و فریب به کار بردن.

نقل است که گفت: هر که راه ادب آسان گیرد خلل در سُنّتها پدید آید و هر که سُنّتها آسان گیرد او را از فرایض محروم گردانند، و هر که فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند، و هر که از معرفت محروم بُوَد دانی که، که بُوَد.

و گفت: چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق چگونه باشد.

و گفت: دلِ دوستانِ حق هرگز ساکن نشود. یعنی دایماً طالب بُوَد که هر که بایستاد مقام خود پدید کرد.

و گفت: ما به اندکی ادب نیازمندتریم از بسیاریِ علم.

و گفت: ادب اکنون می‌طلبیم که مردمانِ ادیب رفتند.

و گفت: مردمان سخن بسیار گفته‌اند در ادب، و نزدیکِ من ادب شناختنِ نفس است.

و گفت: سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست توست.

و گفت: هر که یک درم به خداوند باز دهد دوست‌تر دارم از آنکه صد هزار درم صدقه کند، و هر که پشیزی از حرام بگیرد متوکّل نبود.

و گفت: توکّل آن نیست که تو از نفس خویش توکّل بینی. توکّل آن است که خدای از تو توکّل داند.

و گفت: کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکّل، اگر این هر دو عادت نَبُود در کسب.

و گفت: اگر کسی با قوّتی کسبی کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند، و اگر بمیرد هم از مال وی کفن بودش.

و گفت: هیچ چیز نیست درآدمی که ذلّ کسب نکشیده است.

و گفت: مُروّت خرسندی به ازمروّت دادن.

و گفت: زهد ایمنی بُوَد بر خدای یا دوستی درویشی.

و گفت: هر که طعم بندگی کردن نچشید او را هرگز ذوق نبود.

و گفت: کسی که او را عیال و فرزندان بُوَد ایشان در صلاح بدارد و به شب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه بیند، جامه بر ایشان افگند، آن عمل او از غزو فاضلتر بُوَد.

و گفت: هر که قدر او به نزد خلق بزرگتر بُوَد او خود را باید که در نفسِ خویش حقیرتر بیند.

گفتند: داروی دل چیست؟

گفت: از مردمان دور بودن.

و گفت: بر توانگران تکبّر کردن و بر درویشان متواضع بودن از تواضع بُوَد.

و گفت: تواضع آن بُوَد که هر که در دنیا بالای توست بر وی تکبّر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی.

و گفت: رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید، و خوفِ اصلی آن است که از صدقِ اعمال پدید آید، و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا که در مقدّمهٔ آن خوف نَبُوَد زود بُوَد که آنکس ایمن گردد و ساکن شود.

و گفت: آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بُوَد در نهان و آشکارا.

نقل است که پیش او حدیث غیبت می‌رفت. گفت: اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به احسان من اولیٰترانَد.

نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار زار بگریست و گفت گناهی کرده‌ام. از شرم نمی‌توانم گفت.

عبدالله گفت: بگوی تا چه کرده‌ای.

گفت: زنا کرده‌ام.

گفت: ترسیدم که مگر غیبت کرده‌ای.

و مردی گفت که او مرا وصیّت کرد و گفت: خدای را نگاه‌دار.

گفتم: تفسیر این چیست؟

گفت: همیشه چنان باش که گویی خدای را می‌بینی.

نقل است که در حال حیات همهٔ مال به درویشان داد. وقتی او را مهمانی آمد هر چه داشت خرج کرد و گفت: مهمانان فرستادگان خدای‌اند. زن وی به خصومت بیرون آمد. گفت: زنی که در این معنی با من خصومت کند، نشاید.

کاوین[1] وی بداد و طلاق دادش. خداوند تعالی چنان حکم کرد تا دختری از مهترزادگان به مجلس وی آمد و سخن وی خوش آمدش. به خانه رفت. از پدر درخواست که مرا به زنی به وی ده. پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختری به زنی به وی داد. به خواب نمودندش که زنی را از بهر ما طلاق دادی. اینک عوض تا بدانی که کس برِ ما زیان نکند.

چون هنگام وفاتش نزدیک رسید، همهٔ مال خود به درویشان داد. مُریدی بر بالین او بود. گفت: ای شیخ! سه دخترک داری و دیده از دنیا فراز می‌کنی. ایشان را چیزی بگذار. تدبیر ایشان چه کرده‌ای؟

گفت: من حدیث ایشان گفته‌ام وَ هُوَ يَتَوَلَّى ٱلصَّالِحِينَ. کار سازِ اهل صلاح اوست. کسی که سازندهٔ کارش او بُوَد به از آنکه عبدالله مبارک بُوَد.

پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می‌خندید و می‌گفت: لِمِثْلِ هٰذَا فَلْيَعْمَلِ ٱلْعَامِلُونَ. سفیان ثوری را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟

گفت: رحمت کرد.

گفتند: حال عبدالله مبارک چیست؟

گفت: او از آن جمله است که روزی دوبار به حضرت می‌رود. رحمةالله علیه.

۱- مهریه، کابین.

۱۶

ذکر سُفْیان ثَوْری قدّس الله روحه

آن تاج دین و دیانت، آن شمع زُهد و هدایت، آن علما را شیخ و پادشاه، آن قدما را حاجب درگاه، آن قُطب حرکت دَوْری، امام عالم سُفْیان ثوری، رحمةالله علیه، از بزرگان دین بود. او را امیرالمؤمنین گفتندی - هرگز خلافت ناکرده - و مقتدای به حق بود و صاحب قبول و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنج‌گانه بود و در وَرَع و تقوی به نهایت رسیده بود و ادب و تواضع به غایت داشت و بسیار مشایخ کُبار دیده بود و از اوّل کار تا به آخر از آنچه بود ذرّه‌ای برنگشت.

چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند که: بیا تا سماع حدیث کنیم. در حال بیامد. ابراهیم گفت: مرا می‌بایست که تا خُلق او بیازمایم. و از مادر در ورع پدید آمده بود.

چنانکه نقل است یک روز مادرش بر بام رفته بود و از بامِ همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد. چندان سر بر شکم مادر زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست.

و ابتدای حال او آن بود که یک روز به غفلت پای چپ در مسجد نهاد. آوازی شنید که یا ثور![1]

ثوری از آن سبب گفتند چون آن آواز شنید هوش از وی برفت، چون به هوش باز

۱- گاو نر.

آمد محاسن خود بگرفت و تپانچه بر روی خود می‌زد و می‌گفت: چون پای به ادب در مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند. هوش دار تا قدم چگونه می‌نهی!

نقل است که پای در کشتزاری نهاد. آواز آمد که: یا ثورا! بنگر تا چه عنایت بُوَد در حقّ کسی که گامی برخلافِ سُنّت بر نتواند داشت. چون به ظاهر بدین قدر بگیرندش سخن باطن او که تواند گفت؟ و بیست سال بر دوام به شب هیچ نخفت.

نقل است که گفت: هرگز از حدیث پیغمبر صلّی‌الله علیه و سلّم نشنیدم که نه آن را کار بستم، و گفتی ای اصحاب! حدیث زکوة. حدیث بدهید.

گفتند: حدیث را زکوة چیست؟

گفت: آنکه از دویست حدیث به پنج حدیث کار کنید.

نقل است که خلیفهٔ عهد پیش او نماز می‌کرد و در نماز با محاسن حرکتی می‌کرد. سُفیان گفت: این چنین نمازی نماز نَبْوَد و این نماز را فردا در عرصات چون رگویی[1] پلید به رویت باز زنند.

خلیفه گفت: آهسته‌تر گوی.

گفت: اگر من از چنین مهمّی دست بدارم در حال بولم خون شود.

خلیفه آن از وی در دل گرفت. فرمود که داری فرو برند و او را بردار کنند، تا دگر هیچ کس پیش من دلیری نکند.

آن روز که دار می‌زدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای بر کنارِ سُفیان‌بن عُیَیْنه نهاده بود و در خواب شده. این دو بزرگ را این حال معلوم شد. با یکدیگر گفتند: او را خبر نکنیم از این حال.

او خود بیدار بود. گفت: چیست حال؟

ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار می‌نمودند. سُفیان گفت: مرا در جانِ خویش چندین آویزش نیست. ولکن حقِّ کارهای دنیا بباید گزارد.

پس آب در چشم آورد. گفت: بار خدایا! بگیر ایشان را - گرفتنی عظیم.

۱- رگو: پارچهٔ کهنه، تکه‌ای از پارچه یا جامه.

همین که این دعا گفت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی نشسته بودند. طَراقی[۱] در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت به یکبار بر زمین فرو شدند و آن دو بزرگ گفتند: دعایی بدین مُستجابی و بدین تعجیلی؟

سُفیان گفت: آری! ما آب روی خود بدین درگاه نبرده‌ایم.

نقل است که خلیفهٔ دیگر بنشست - معتقد سفیان بود - چنان افتاد که سفیان بیمار شد. خلیفه طبیبی ترسا داشت، سخت استاد و حاذق. پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند. چون قارورهٔ[۲] او بدید گفت: این مردی است که از خوف خدای جگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه بیرون می‌آید.

پس آن طبیب ترسا گفت: در دینی که چنین مردی بُوَد آن دین باطل نَبوَد.

در حال مسلمان شد. خلیفه گفت: پنداشتم که طبیب به بالین بیمار می‌فرستم، خود بیمار را پیش طبیب می‌فرستادم.

نقل است که سُفیان را در حال جوانی پشت کوژ شده بود. گفتند: ای امام مسلمانان! تو را هنوز وقت این نیست.

او پاسخ نداد - از آنکه او را ذکر حق پروای خلق نبودی - تا روزی الحاح[۳] کردند. گفت: مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود و من از وی علم می‌آموختم. چون عمرش به آخر رسید و کشتیِ عمرش به گرداب اجلِ فرو خواست شد، من بر بالین او نشسته بودم. ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت: ای سفیان! می‌بینی که با ما چه می‌کنند؟ پنجاه سال است تا خلق را راه راست می‌نماییم و به درگاه حق می‌خوانیم. اکنون مرا می‌رانند و می‌گویند برو که ما را نمی‌شایی[۴] و گویند که گفت: سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی به آخر رسید جهود شد و در آن وفات کرد. دیگر تَمَجّسَ ثالث تَنَصَّرَ از آن ترس طراقی از پشتِ من بیامد و پشتم شکسته شد.

۱- طراق: صدایی که از شکستن یا ترکیدن یا کوفتن چیزی برآید.
۲- شیشه‌ای که ادرار بیمار را برای معاینه یا تجزیه در آن می‌کنند.
۳- اصرار و پافشاری، درخواست.
۴- شایستهٔ ما نیستی.

نقل است که یکی دو بدرهٔ زر پیش او فرستاد و گفت: بستان که پدرم دوست تو بود و او مُرید تو بود و این وجهی حلال است و از میراث او پیش تو آوردم.

به دست پُسر داد و باز فرستاد و گفت: بگوی که دوستی من با پدرت از بهرِ خدای بود.

پسر سفیان گفت: چون باز آمدم گفتم: ای پدر! دل تو مگر از سنگ است؟ می‌بینی که عیال دارم و هیچ ندارم. بر من رحم نمی‌کنی؟

سُفیان گفت: ای پُسر! تو را می‌باید که بخوری و من دوستی خدای به دوستی دنیا نفروشم که به قیامت درمانم.

نقل است که هدیّه‌ای پیش سُفیان آوردند و قبول نکرد. گفت: من از تو هرگز حدیث نشنیده‌ام. سفیان گفت: برادرت شنیده است. ترسم که به سبب مالِ تو دلِ من بر او مُشفقتر شود از دیگران، و این میل بود.

و هرگز از کسی چیزی نگرفتی. گفتی اگر دانمی که در نمی‌مانم بگیرمی.

وروزی بایکی به درِ سرای محتشمی می‌گذشت. آنکس بر آن ایوان نگرست. او را نهی کرد، بدو گفت: اگر شما در آنجا نگه نمی‌کردتی ایشان چندین اسراف نکردندی، پس چون شما نظر می‌کنید شریک باشید در مظلمت این اسراف.

و او را همسایه وفات کرد. به نماز جنازهٔ او شد. بعد از آن شنید که مردمان می‌گفتند: او مردی نیکو بود. سُفیان گفت: اگر دانستمی که خلق از او خشنود بگردند به نمازِ جنازهٔ او نرفتمی، زیرا که تا مرد منافق نشود خلق از او خشنود نگردند.

و سفیان را عادت بود که در مقصوره[1]ای نشستی. چون از مال سلطان مجمره[2]ای پُر عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود، و دیگر آنجا ننشست.

نقل است که روزی جامهٔ باژگونه پوشیده بود. با او گفتند. خواست که راست کند، نکرد و گفت: این پیراهن از بهر خدای پوشیده بودم. نخواهم که از برای خلق بگردانم.

۱- جای ایستادن امام یا خلیفه در مسجد.

۲- بخور دان، عودسوز.

همچنان بگذاشت.

نقل است که جوانی را حج فوت شده بود. آهی کرد. سفیان گفت: چهل حج کرده‌ام به تو دادم. تو این آه به من دادی؟

گفت: دادم.

آن شب به خواب دید که او را گفتند: سودی کردی که اگر به همهٔ اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند.

نقل است که روزی در گرمابه آمد. غلامی اَمْرَد در آمد. گفت: بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است، و با هر اَمردی هژده دیو است که او را می‌آرایند در چشمهای مردان.

نقل است که روزی نان می‌خورد. سگی آنجا بود و بدو می‌داد. گفتند: چرا با زن و فرزند نخوردی؟

گفت: اگر نان به سگ دهم تا روز پاسِ من دارد تا من نماز کنم، و اگر به زن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند.

و روزی اصحاب را گفت: خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب به حلق رسید. این قدر - اگر خوش است و اگر ناخوش - صبر کنید تا خوش و ناخوش به نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد، بی‌آن صبر توان کرد.

و از بزرگداشت او درویشان را چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودندی.

نقل است که یکبار در محملی بود و به مکّه می‌رفت. رفیقی با او بود. او همهٔ راه می‌گریست. رفیق گفت: از بیم گناه می‌گریی؟

سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت: گناه بسیار است ولیکن گناهان من به اندازهٔ این کاه برگ قیمت ندارد. از آن می‌ترسم که ایمان که آورده‌ام با خود ایمان هست یا نه.

و گفت: دیگران به عبادت مشغول شدند حکمتشان بار آورد.

و گفت: گریه ده جزو است. نُه جزو از آن ریا است و یکی از بهر خدای است. اگر از آن یک جزو که از بهر خدا است در سالی یک قطره از چشم بیاید بسیار بُوَد.

و گفت: اگر خلقِ بسیار جایی نشسته باشند و کسی مُنادی کند [کسی] که می‌داند امروز تا به شب خواهد زیست برخیزد، یک تن برنخیزد؛ و عجب آنکه اگر همهٔ خلق را گویند با چنان کاری که در پیش است هر که مرگ را ساخته‌اید برخیزید، یک تن برنخیزد.

و گفت: پرهیزکردن بر عمل دشوارتر است از عمل و بسی بُوَد که مرد عملی نیک می‌کند تا وقتی که آن را در دیوان علانیه نویسند. پس بعد از آن چندان بدان فخر کند و چندان باز گوید که آن را در دیوان ریا نویسند.

و گفت: چون درویش گِردِ توانگر گردد بدانکه مرائی[1] است و چون گِردِ سلطان گردد بدانکه دزد است.

و گفت: زاهد آن است که در دنیا زُهد خود به فعل می‌آرد و مُتزهّد آن است که زُهد او به زبان بُوَد.

و گفت: زُهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان جوین خوردن است، ولیکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن است.

و گفت: اگر نزدیک خدای شوی با بسیاری گناه - گناهی که میان تو و خدای بُوَد - آسانتر از آنکه یک گناه میان تو و بندگان او.

و گفت: این روزگاری است که خاموش باشی و گوشه‌ای گیری. **زَمانُ السُّکوتِ وَ لُزومَ البُیوت.**

یکی گفت: در گوشه‌ای نشینم در کسب کردن چه گویی؟

گفت: از خدای بترس که هیچ ترسگار را ندیدم که به کسب محتاج شد.

و گفت: آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی نمی‌دانم که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند، که سلف کراهیت داشته‌اند که جامهٔ انگشت‌نمای پوشند - یا در کهنه یا در نو - بل که چنان می‌باید که حدیث آن نکنند. **نهی عن الشُّهرتَیْن** این است

۱- خودنما، ریاکار.

و گفت: هیچ نمی‌دانم اهل این روزگار را با سلامت‌تر از خواب.

و گفت: بهترین سلطانان آن است که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیند.

و گفت: نخست عبادتی خلوت است. آنگاه طلب کردن علم، آنگاه بدان عمل کردن، آنگاه نشر علم کردن.

و گفت: هرگز تواضع نکردم کسی را بیش از آنکه کسی را یک حرف از حکمت دیدم.

و گفت: دنیا را بگیر از برای تن ... و آخرت را بگیر از برای دل ....

و گفت: اگر گناه را کید بودی هیچ کس از کید آن نرستی، و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبّر است.

و گفت: عزیزترین خلقان پنج‌اند. عالمی زاهد؛ و فقیهی صوفی؛ و توانگری مُتواضع؛ و درویشی شاکر؛ و شریفی سُنّی.

و گفت: هر که در نماز خاشع نُبوَد، نماز او درست نبُوَد.

و گفت: هر که از حرام صدقه دهد و خیری کند، چون کسی بُوَد که جامهٔ پلید به خون بشوید یا به بول. آن جامه پلیدتر شود.

و گفت: رضا قبولِ مقدور است به شکر.

و گفت: خُلق حسن آدمی خشم خدای بنشاند.

و گفت: یقین آن است که متّهم نداری خدای را در هر چه به تو رسد.

و گفت: سبحان آن خدایی که می‌کُشد ما را و مال می‌ستاند و ما او را دوست‌تر می‌داریم.

و گفت: هر که را به دوستی گرفت به دشمنی نگیرد.

و گفت: نفس زدن در مشاهده حرام است، و در مکاشفه حرام است، و در معاینه حرام است، و در خطرات حلال.

و گفت: اگر کسی تو را گوید: نِعْمَ ٱلرَّجُلُ أَنْتَ. این تو را خوشتر آید از آنکه گویند

بِئْسَ اَلرَّجُلُ أَنْتَ. بدانکه تو هنوز مردی بُدی.

و پرسیدند از یقین. گفت: فعلی است در دل. هر گاه که معرفت درست شد یقین ثابت گشت، و یقین آن است که هر چه به تو رسد دانی که از حق به تو می‌رسد تا چنان باشی که وعدهٔ تو را چون عیان بُوَد، بل که بیشتر از عیان، یعنی حاضر بُوَد، بل که از این زیادت بُوَد.

پرسیدند که سیّد صلّی الله علیه و سلّم گفت: خدای دشمن دارد اهل خانه‌ای را که در وی گوشت بسیار خورند.

گفت: اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند.

نقل است که حاتم اصمّ را گفت: تو را چهار سخن گویم که از جهل است. یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است، و نادیدن قضا کافری است؛ دوم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن قسمت است، و نادیدن قسمت از کافری است؛ سوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است، و نادیدن شمار قیامت از کافری است؛ چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید ناداشتن به وعدهٔ حق، و نادیدن این همه کافری است.

نقل است که چون یکی از شاگردان سُفیان به سفر شدی گفتی: اگر جایی مرگ ببینید برای من بخرید.

چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت: مرگ به آرزو خواستم، اکنون مرگ سخت است. کاشکی همهٔ سفر چنان بودی که به عصایی و رَکوه‌ای[1] راست شدی. ولکنَّ القُدومُ عَلَی الله شَدِیدٌ.

به نزدیک خدای شدن آسان نیست و هر گاه که سخن مرگ و استیلای او شنیدی چند روز از خود برفتی و به هر که رسیدی گفتی: اِسْتَعِدَّ لِلْمَوْت قَبْلَ نُزوله. ساخته باش مرگ را بیش از آنکه ناگاه تو را بگیرد. از مرگ چنین می‌ترسید و به آرزو می‌خواست و در آن وقت یارانش می‌گفتند: خوشت باد در بهشت.

۱- مشک کوچک برای آب خوردن.

و او سر می‌جنبانید که: چه می‌گویید؟ بهشت هرگز به من نرسد یا به چون من کسی دهند.

پس بیماری او در بصره بود و امیر بصره خواست تا جامگی[1] به وی دهد. او را طلب کردند. در ستورگاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت یک دم نمی‌آسود و آن شب حساب کردند. شصت‌بار آب دست کرده بود و وضو می‌ساخت و در نماز می‌رفت، بازش حاجت آمدی. گفتند: آخر وضو مساز.

گفت: می‌خواهم تا چون عزرائیل در آید، طاهر باشم نه نجس؛ که پلید به جناب حضرت روی نتوان نهاد.

عبدالله مهدی گفت: سفیان گفت روی من زمین نِه، که اجل من نزدیک آمد.

رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم. چون بازآمدم اصحاب همه حاضر بودند. گفتم: شما را که خبر داد؟

گفتند: ما در خواب دیدیم که به جنازهٔ سفیان حاضر شوید.

مردمان در آمدند و حال بر وی تنگ شد. دست در زیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت: صدقه کنید.

گفتند: سبحان‌الله. سفیان پیوسته گفتی دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت.

سفیان گفت: این پاسبانِ دینِ من بود و دین خود را به دین توانستم داشت که ابلیس به دین بر من دست نبرد، که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی؟ گفتمی: اینک زر! و اگر گفتی: کفن نداری؟ گفتمی: اینک زر! و وسواس او را از خود دفع کردمی، هر چند مرا بدین حاجت نبود.

پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد. و گویند وارثی بود او را، در بخارا، بمرد. علمای بخارا آن مال را نگاه داشتند. سفیان را خبر شد. عزم بخارا کرد. اهل بخارا تا لبِ آب استقبال کردند و به اعزاز تمام در بخارا بردند، و سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند و آن را نگاه می‌داشت، تا از کسی چیزی نباید خواست، تا یقین شد که وفات

۱- وظیفه، مستمری.

خواهد کرد به صدقه داد. و آن شب که وفات کرد آوازی شنیدند که **ماتَ الوَرَعُ ماتَ الوَرَع**. پس او را به خواب دیدند. گفتند: چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور؟

گفت: گورِ من مرغزاری است از مرغزارهای بهشت.

دیگری به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: یک قدم بر صراط نهادم، و دیگر در بهشت.

دیگری به خواب دید که در بهشت از درختی به درختی می‌پریدی. پرسید این به چه یافتی؟

گفت: به وَرَع.

نقل است که از شفقت که او را بود بر خلق خدای. روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد می‌کرد و می‌تپید. او را بخرید و آزاد کرد. مرغکی هر شب به خانهٔ سفیان آمدی. سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره می‌کردی، و گاه‌گاه بر وی می‌نشستی. چون سفیان را به خاک بردند، آن مرغک خود را بر جنازهٔ او می‌زد و فریاد می‌کرد و خلق به های های می‌گریستند. چون شیخ را دفن کردند، مرغک خود را بر خاک می‌زد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سُفیان را به شفقتی که بر خلق داشت بیامرزیده، و آن مرغک نیز بمرد، و به سفیان رسید. رحمة الله علیه.

۱۷

ذکر شقیق بلخی رحمة‌الله علیه

آن متوکّل ابرار، آن متصرّف اسرار، آن رکن محترم، آن قبلهٔ محتشم، آن دلاور اهل طریق، ابوعلی شقیق رحمة الله علیه، یگانهٔ عهد بود، و شیخ وقت بود، و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت، و همهٔ عمر در توکّل رفت، و در انواع علوم کامل بود، و تصانیف بسیار دارد - در فنون علم - و استاد حاتم اصمّ بود، و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و با بسیار مشایخ او صحبت داشته بود.

و گفت: هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اُشتروار[1] کتاب حاصل کردم.

و گفت: راه خدای در چهار چیز است: یکی امن در روزی؛ و دوم اخلاص در کار؛ و سوّم عداوت با شیطان؛ و چهارم ساختن مرگ.

و سبب توبهٔ او آن بود که به ترکستان شد به تجارت و به نظارهٔ بتخانه رفت، بت پرستی را دید که بتی را می‌پرستید و زاری می‌کرد. سفیان گفت: تو را آفریدگاری است زنده و قادر و عالم او را پرست و شرم‌دار و بت مپرست که از او هیچ خیر و شرّ نیاید.

بت پرست گفت: اگر چنین است که تو می‌گویی قادر نیست که تو را در شهر تو روزی دهد که تو را بدین جانب باید آمد. شقیق از این سخن بیدار شد و روی به بلخ نهاد.

۱- آن مقدار بار که بر پشت یک شتر حمل شود.

گبری همراه او افتاد. با شقیق گفت: در چه کاری؟

گفت: در بازرگانی.

گفت: اگر در پی روزی می‌روی که تو را تقدیر نکرده‌اند، تا قیامت اگر رَوی بدان نرسی؛ و اگر از پیِ روزی می‌روی که تو را تقدیر کرده‌اند، مرو که خود به تو رسد.

شقیق چون این سخن بشنید بیدار شد و دنیا بر دلش سرد شد. پس به بلخ آمد. جماعتی دوستان بر وی جمع شدند که او به غایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن هامان میر بلخ بود و سگان شکاری داشتی. او را سگی گم شده بود.

گفتند: به نزد همسایهٔ شقیق است و آنکس را بگرفتند که تو گرفته‌ای.

پس آن همسایه را می‌رنجانیدند. او التجا به شقیق کرد. شقیق پیش امیر شد و گفت: تا سه روز دیگر سگ به تو رسانم. او را خلاص ده.

او را خلاص داد. بعد از سه روز دیگر مگر شخصی آن سگ را یافته بود، و گرفته. اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که او جوانمرد است، تا مرا چیزی دهد. پس او را پیش شقیق آورد. شقیق پیش امیر برد و از ضمان بیرون آمد. اینجا عزم کرد و به کلی از دنیا اعراض کرد.

نقل است که در بلخ قحطی عظیم بود- چنانکه یکدیگر می‌خوردند- غلامی دید در بازار شادمان و خندان. گفت: ای غلام! چه جای خرّمی است؟ نبینی که خلق از گرسنگی چون‌اند؟

غلام گفت: مرا چه باک که من بندهٔ کسی‌ام که وی را دهی است خاصّه و چندین غلّه دارد. مرا گرسنه نگذارد.

شقیق آن جایگاه از دست برفت. گفت الهی این غلام به خواجه‌ای که انبار داشته باشد چنین شاد باشد. تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته‌ای. ما چرا اندوه خوریم؟ در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبهٔ نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکّل به حدّ کمال رسید. پیوسته گفتی: من شاگرد غلامی‌ام.

نقل است که حاتم اصمّ گفت: با شقیق به غزا رفتم. روزی صعب بود. مصاف

می‌کردند. چنانکه بجز سر نیزه نمی‌توانست دید، و تیر از هوا می‌آمد. شقیق مرا گفت: یا حاتم! خود را چون می‌یابی؟ مگر پنداری که دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب خفته بودی؟

گفتم: نه.

گفت: به خدای که من تن خود را همچنان می‌یابم که تو دوش در جامهٔ خواب بودی.

پس شب در آمد. بخفت و خرقهٔ بالین کرد و در خواب شد و از اعتمادی که بر خدای داشت در میان چنان دشمنان در خواب شد.

نقل است که روزی مجلس می‌داشت. آوازه‌ای در شهر افتاد که کافر آمد. شقیق بیرون دوید و کافران را هزیمت کرد و باز آمد. مریدی گلی چند نزد سجّادهٔ شیخ نهاد. آن را می‌بوئید. جاهلی آن بدید، گفت: لشکر بر درِ شهر، و امامِ مسلمانان پیش خود گل نهاده و می‌بوید؟

شیخ گفت: منافق همه گل بوییدن بیند هیچ لشکر شکستن نبیند.

نقل است که روزی می‌رفت. بیگانه‌ای او را دید. گفت: ای شقیق! شرم نداری که دعوی خاصّگی کنی و چنین سخن گویی؟ این سخن بدان ماند که هرکه او را می‌پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن او نعمت پرست است.

شقیق یاران را گفت: این سخن بنویسید که او می‌گوید بیگانه گفت: چون تو مردی سخنِ چون منی نویسد؟

گفت: آری! ما چون جوهر یابیم - اگر در نجاست افتاده باشد- برگیریم و باک نداریم.

بیگانه گفت: اسلام عرضه کن که دین تو تواضع است و حق پذیرفتن.

گفت: آری! رسول علیه السلام فرموده است **الحِکمةُ ضالّةُ المؤمن فاطْلُبها وَلو کانَ عِند الکافر.**

نقل است که شقیق در سمرقند مجلس می‌گفت. روی به قوم کر د و گفت: ای قوم!

اگر مرده‌اید به گورستان؛ و اگر کودک‌اید به دبیرستان؛ و اگر دیوانه‌اید به بیمارستان؛ و اگر کافرید کافرستان؛ و اگر بنده‌اید دادِ مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق پرستان.

یکی شقیق را گفت: مردمان ملامت می‌کنند تو را و می‌گویند: از دسترنج مردمان نان می‌خورد. بیا تا من تو را اجرا[۱] کنم.

گفت: اگر تو را پنج عیب نبودی چنین کردمی. یکی آنکه خزانهٔ تو کم شود؛ دوم آنکه دزد ببرد؛ سوم آنکه پشیمان شوی؛ چهارم آنکه دور نَبُوَد اگر از من عیبی بینی و اجرا از من بازگیری، پنجم روا بُوَد که اجل در رسد و بی‌برگ مانم. امّا مرا خداوندی هست از همه عیبها پاک و منزّه است.

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: می خواهم که به حج روم.

گفت: توشهٔ راه چیست؟

گفت: چهار چیز.

گفت: کدام است.

گفت: یکی آنکه هیچ کس به روزیِ خویش نزدیکتر از خود نمی‌بینم و هیچ کس را از روزیِ خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم و قضای خدای می‌بینم که با من می‌آید. هر جا که باشم و چنان دانم که در هر حال که باشم می‌دانم خدای داناترست به حال من از من.

شقیق گفت: أحْسَنْتَ! نیکوزادی است. مبارکت باد.

نقل است که چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هارون الرشید را بخواند. چون شقیق به نزدیک هارون رفت هارون گفت: تویی شقیق زاهد؟

گفت: شقیق منم، امّا زاهد نِیَم.

هارون گفت: مرا پندی ده.

گفت هُشدار که حق تعالی تو را به جای صدّیق نشانده است. از تو صدق خواهد چنانکه از وی؛ و به جای فاروق نشانده است، از تو فرق خواهد - میان حق و باطل - چنانکه از وی؛ وبه جای ذوالنورَیْن نشانده است، از تو حیا و کَرم خواهد چنانکه از وی؛

۱- جیره، مقرری، مستمری.اجری خوار: جیره خور.

و به جای مرتضی نشانده است، از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وی.

گفت: زیادت کن.

گفت: خدای را سرایی است که آن را دوزخ خوانند تو را دربان آن ساخته و سه چیز به تو داده: مال و شمشیر و تازیانه؛ و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار. هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار، و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن؛ و هر که یکی را بکُشد بدین شمشیر قصاص خواه به دستوری؛ و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی.

هارون گفت: زیادت کن.

گفت: تو چشمه‌ای و عُمّال جویها. اگر چشمه روشن بُوَد، به تیرگی جویها زیان ندارد. اگر چشمه تاریک بُوَد، به روشنی جوی هیچ امید نباشد.

گفت: زیادت کن.

گفت: اگر در بیابان تشنه شوی - چنانکه به هلاکت نزدیک باشی - اگر آن ساعت شربتی آب یابی به چند بخری؟

گفت: به هر چه خواهد.

گفت: اگر نفروشد الاّ به نیمهٔ ملک تو؟

گفت: بدهم.

و گفت: اگر آن آب که بخوری از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بُود، یکی گوید من تو را علاج کنم امّا نیمه‌ای از مُلک تو بستانم چه کنی؟

گفت: بدهم.

گفت: پس به چه نازی؟ به ملکی که قیمتش یک شربت آب بُوَد که بخوری و از تو بیرون آید؟

هارون بگریست و او را به اعزازی تمام بازگردانید.

پس شقیق به مکّه شد و آنجا مردمان بروی جمع شدند و گفت: اینجا جُستنِ روزی جهل است و کار کردن از بهرِ روزی حرام.

و ابراهیم ادهم به وی افتاد. شقیق گفت: ای ابراهیم! چون می‌کنی در کار معاش؟

گفت: اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم.

شقیق گفت: سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دُم جُنبانند، و اگر نباشد صبر کنند.

ابراهیم گفت: شما چگونه کنید؟

گفت: اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم.

ابراهیم برخاست و سرِ او در کنار گرفت و ببوسید. **و قالَ أَنْتَ اَلاسُتاد و اَللّٰه.**

چون از مکّه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکّل بود و در اثنای سخن گفت: در بادیه فرو شدم، چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم.

جوانی برخاست و گفت: آنجا که آن چهار دانگ در جیب می‌نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده بود.

شقیق مُتغیّر شد و بدان اقرار کرد و گفت: راست می‌گویی. و از منبر فرود آمد.

نقل است که پیری پیش او آمد و گفت: گناه کردم بسیار و می‌خواهم که توبه کنم.

گفت: دیر آمدی.

پیر گفت: زود آمدم.

گفت: چون؟

گفت: هر که پیش از مرگ آمده، زود آمده باشد.

شقیق گفت: نیک آمدی و نیک گفتی.

و گفت: به خواب دیدم که گفتند: هر که به خدای اعتماد کند به روزیِ خویش، خوی نیک او زیادت شود، و او سخی گردد و در طاعتش وسواس نَبُوَد.

و گفت: هر که در مصیبت جزع[1] کرد همچنان است که نیزه‌ای برگرفته است و با خدای جنگ می‌کند.

و گفت: اصل طاعت خوف است و رجا و محبّت.

۱- ناشکیبایی، بی‌تابی، ناله و زاری.

و گفت: علامت خوف ترک محارم است؛ و علامت رجا طاعت دایم است؛ و علامت محبت شوق و انابت[1] لازم است.

و گفت: هر که با او سه چیز نَبُوَد از دوزخ نجات نیابد. امن و خوف و اضطرار.

و گفت: بندهٔ خایف آن است که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی‌داند تا بعد از این چه خواهد بود؟

و گفت: عبادت ده جزو است. نُه جزو گریختن است از خلق، یک جزو خاموشی.

و گفت: هلاک مرد در سه چیز است. گناه می‌کند به امید توبه؛ و توبه نکند به امید زندگانی؛ و توبه ناکرده می‌ماند به امید رحمت. پس چنین کس هرگز توبه نکند.

و گفت: حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند.

و گفت: سه چیز قرین فقرا است. فراغتِ دل؛ و سبکیِ حساب؛ و راحت نفس. و سه چیز لازِم توانگران است. رنجِ تن؛ و شغل دل؛ و سختی حساب.

و گفت: مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید باز نگردد.

و گفت: هر که را چیز دهی - اگر او را دوست‌تر داری از آنکه او تو را چیزی دهد - تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی.

و گفت: من هیچ چیز دوست‌تر از مهمان ندارم. از بهر آنکه روزی و مؤنت[2] او بر خدای است و من در میان هیچ کس نِیَم، و مزد و ثواب مرا.

و گفت: هر که از میان نعمت در تنگدستی افتد، و تنگدستی نزدیک او بزرگتر از نعمتِ بسیار نَبُوَد او در دو غم بزرگ افتاده است: یک غم در دنیا، و یک غم در آخرت؛ و هر که از میان نعمت در تنگی افتد، و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بُوَد در دو شادی افتاد: یکی در دنیا، و یکی در آخرت.

گفتند: به چه شناسند که بنده واثق است به خدای، و اعتماد او به خدای است؟

۱- توبه و زاری و پشیمانی، فرار از خلق به سوی حقّ

۲- خوراک، خواربار.

گفت : بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود غنیمت شِمُرد.

و گفت: اگر خواهی که مرد را بشناسی درنگر تا به وعدهٔ خدای ایمنتر است یا به وعدهٔ مردمان.

گفت تقوی را به سه چیز توان دانست. به فرستادن؛ و منع کردن؛ و سخن گفتن. فرستادن دین بُوَد، یعنی آنچه فرستادی دین است. و منع کردن دنیا بُوَد، یعنی مالی که به تو دهند نستانی که دنیا بُوَد. و سخن گفتن در دین و دنیا بُوَد، یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دینی بُوَد و دنیاوی بُوَد. و دیگر معنی آن است که آنچه فرستادی دین است. یعنی اوامر به جای آوردن. و منع کردن دنیا است. یعنی مالی که به تو دهند نستانی که دنیا بُوَد. و سخن گفتن در دین و دنیا بُوَد، یعنی از نواهی [1] دور بودن. و سخن گفتن به هر دو محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا.

و گفت: هفصد مردم عالم را پرسیدم از پنج چیز– که خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست؟ هر هفصد یک پاسخ دادند. همه گفتند: خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد؛ و زیرک آن است که دنیا او را نفریبد؛ و توانگر آن است که به قسمت خدای راضی بُوَد؛ و درویش آن است که در دلش طلب زیادتی نباشد؛ و بخیل آن است که حق مال خدای از خدای باز دارد.

حاتم اصمّ گفت: از وی وصیّت خواستم به چیزی که نافع بُوَد. گفت: اگر وصیّت عامّ خواهی زبان نگاه دار و هرگز سخن مگوی تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود بینی، و اگر وصیّت خاصّ خواهی نگر تا سخن نگویی مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی بسوزی. واللّه اعلم.

۱– جمع ناهي به معنای نهی کننده.

۱۸

ذکر امام ابوحنیفه رضی اللّه عنه

آن چراغ شرع و ملّت، آن شمع دین و دولت، آن نعمانِ[1] حقایق، آن عُمان جواهر معانی و دقایق، آن عارِف عالِم صوفی: امام جهان ابو حنیفهٔ کوفی رضی اللّه عنه. صفت کسی که به همهٔ زبانها ستوده باشد و به همهٔ ملّتها مقبول، که تواند گفت؟ ریاضت و مجاهدهٔ او و خلوت، و مشاهدهٔ او نهایت نداشت. و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و سیاست وکیاست یگانه بود، و در مروّت و فتوّت اعجوبه‌ای بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان، هم افضل عهد و هم اعلم وقت. **و هُوَ کانَ فی الدرجة القُصْوی والرُّتبة العُلْیا.** و أَنس روایت کرد از رسول صلی اللّه علیه وعلی آله و سلّم که مردی باشد در امّت من. **یَقالَ لَهُ نعمان بن ثابت و کُنیَتَهُ ابو حنیفه هو سراج امّتی.** صفت ابو حنیفه در تورات بود و ابو یوسف گفت: نوزده سال در خدمت وی بودم، در این نوزده سال نماز بامداد به طهارتِ نماز خفتن گزارد.

مالک انس گفت: ابو حنیفه را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زرّین است دلیل توانستی گفت.

شافعی گفت: جملهٔ علمای عالم عیال ابوحنیفه‌اند در فقه.

وقال علی بن ابی طالب رضی‌اللّه عنه سمعْت النبّی صلّی اللّه علیه و علی آله و

۱- خون.

سلّم. **یقول طوبی لمن رآنی او رأی من رآنی.**

و وی چند کس از صحابه دریافته بود. عبدالله بن جزء الزبیدی و انس بن مالک و جابر بن عبدالله و عبدالله بن ابی أوْفَی و واثله بن الاسقع و عایشه بنت عجرد پس وی متقدّم است- بدین دلایل که یاد کردیم- و بسیار مشایخ را دیده بود و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود و استادِ علمِ فُضیل و ابراهیم ادهم و بُشرِ حافی و داود طائی و عبدالله بن مبارک بود. آنگاه که به سر روضهٔ سیّد المُرسلین رسید، صلوات الله علیه، و گفت: السّلامُ علیک یا سیّدالمُرسلین! پاسخ آمد: و عَلیک السّلام یا امام المسلمین. و در اول کار عزیمت عزلت کرد.

نقل است که توجّه به قبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید تا شبی به خواب دید که استخوانهای پیغامبر علیه السلام از لحد گِرد می‌کرد و بعضی را از بعضی اختیار می‌کرد. از هیبت آن بیدار شد و یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید. گفت: تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سُنت او به درجهٔ بزرگ رسی- چنان که در آن مُتصرّف شوی، صحیح از سقیم جدا کنی.

یکبار دیگر پیغامبر را علیه‌السلام به خواب دید که گفت: یا ابا حنیفه! تو را سبب زنده گردانیدن سُنت من گردانیده‌اند. قصد عزلت مکن.

و از برکاتِ احتیاطِ او بود که شعبی- که استاد او بود و پیر شده بود- خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علمای بغداد را حاضر کرد و شرطی را بفرمود تا به نام هر خادمی ضیاعی [1] بنویسد. بعضی به اقرار، و به بعضی به ملک، و بعضی به وقف. پس خادم آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت:

امیرالمؤمنین می‌فرماید که بر این خطها گواهی بنویس.

بنوشت و جملهٔ فقها بنوشتند. پس به خدمت ابوحنیفه آوردند. گفتند: امیر المؤمنین می‌فرماید که گواهی بنویس.

گفت: کجاست؟

۱- ضیاع: جمع ضیعه به معنی زمین زراعتی.

گفت: در سرای.

گفت: امیرالمؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید؟

خادم با وی درشتی کرد که: قاضی و فُقها و پیران نوشتند. تو از جوانی فضولی می‌کنی؟

پس ابوحنیفه گفت: **لَهَا مَا كَسَبَتْ.**

این به سمع خلیفه رسید. شعبی را حاضر کرد و گفت: در شهادت دیدار شرط نیست یا هست؟

گفت: بلی، هست.

گفت: پس تو مرا کیْ دیدی که گواهی نوشتی.

شعبی گفت: دانستم که به عرفان توست، لکن دیدارِ تو نتوانستم خواست.

خلیفه گفت: این سخن از حق دور است و این جوان قضا را اولیتر.

پس بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا به یکی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحول[۱] علما بودند و اتّفاق کردند. یکی ابوحنیفه؛ دوّم سُفیان؛ سوم شریک؛ چهارم مِسْعَربن کِدام.

هر چهار را طلب کردند. در راه که می‌آمدند ابوحنیفه گفت: من در هر یکی از شما فراستی گویم.

گفتند: صواب آید.

گفت: من به حیلتی قضا از خود دفع کنم و سُفیان بگریزد؛ و مِسْعَر خود را دیوانه سازد؛ و شریک قاضی شود.

پس سُفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد. گفت مرا پنهان دارید که سرم بخواهند بُرید. به تأویل آن خبر که رسول علیه السلام فرموده است من **جُعِلَ قاضیاً فقد ذُبِحَ بغیر سکّین** هر که را قاضی گردانیدند بی‌کارش بکُشتند.

پس ملاّح او را پنهان کرد و این هر سه پیش منصور شدند. اوّل ابوحنیفه را گفت:

۱- مردان برجسته و دانا و نیکنام

تو را قضا می‌باید کرد.

گفت: ایها‌الأمیر! من مردی‌ام نه از عرب. و سادات عرب به حکم من راضی نباشد.

جعفر گفت: این کار به نسبت تعلّق ندارد. این را علم باید.

ابوحنیفه گفت: من این کار را نشایم و در این قول که گفتم نشایم، اگر راست می‌گویم نشایم و اگر دروغ می‌گویم دروغ زن قضای مسلمانان را نشاید و تو خلیفهٔ خدایی. روا مدار که دروغ گویی را خلیفهٔ خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی.

این بگفت و نجات یافت. پس مِسْعَر پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت: چگونه‌ای و مستورات[1] چگونه و فرزندانت چگونه‌اند؟

منصور گفت: او را بیرون کنید که دیوانه است.

پس شریک را گفتند: تو را قضا باید کرد.

گفت: من سودایی[2]ام دماغم ضعیف است.

منصور گفت: معالجت کن تا عقل کامل شود.

پس قضا به شریک دادند و ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت.

نقل است که جمعی کودکان گوی می‌زدند. گوی ایشان به میان جمع ابوحنیفه افتاد. هیچ کودکی نمی‌رفت تا بیرون آرد. کودکی گفت: من بروم و بیارم.

پس گستاخ وار در رفت و بیرون آورد، و ابوحنیفه گفت: این کودک حلالزاده نیست.

تفحّص کردند، چنان بود. گفتند: ای امام مسلمانان! از چه دانستی؟

گفت: اگر حلال زاده بودی حیا مانع آمدی.

نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلّت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد. امام به نماز او رفت. آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود إلاّ دیواری که

۱- اهل سرای و پرده.

۲- مالیخولیایی.

از آنِ آن مرد بود که مال به امام می‌بایست داد. مردمان گفتند: در این سایه ساعتی بنشین.

گفت: مرا بر صاحبِ این دیوار مالی است. روا نباشد که از دیوار او تمتّعی به من رسد. که پیغمبر فرموده است **کُلُّ قَرْضٍ جرَّ منفعةً فَهُوَ ربوا.** اگر منفعتی گیرم ربوا باشد.

نقل است که او را یکبار محبوس کردند. یکی از ظلمه بیامد و گفت: مرا قلمی بتراش.

گفت: نتراشم.

هر چند گفت سود نداشت. گفت: چرا نمی‌تراشی؟

گفت: ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است **اُحْشُرُوا الَّذِینَ ظَلَمُوا وَ أَزْوَاجَهُمْ الآیة.**

و هر شب سیصد رکعت نماز کردی. روزی می‌گذشت، زنی با زنی گفت: این مرد هر شب پانصد رکعت نماز می‌کند. امام آن بشنید. نیّت کرد که بعد از این پانصد رکعت نماز کنم - در هر شبی - تا ظنّ ایشان راست شود.

روز دیگر می‌گذشت کودکان گفتند با همدیگر که: این مرد که می‌رود هر شب هزار رکعت نماز می‌کند.

ابوحنیفه گفت: نیّت کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم.

روزی شاگردی با امام گفت: مردمان می‌گویند ابوحنیفه شب نمی خُسبد.

گفت: نیّت کردم که دگر به شب نخفتم.

گفت: چرا؟

گفت: خدای تعالی می‌فرماید **وَیحِبُّونَ أَنْ یُحْمَدُوا بِمَا لَمْ یَفْعَلُوا.**

بندگانی‌اند که دوست دارند ایشان را به چیزی که کرده‌اند یاد کنند. اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم.

و بعد از آن سی سال نماز بامداد به طهارتِ نماز خفتن کردی.

نقل است که سر زانوی او چون سر زانوی شتر شده بود، از بسیاری که در سجده بود.

نقل است که توانگری تواضع کرده بود از بهر ایمان او گفت: هزار ختم کرده‌ام کفارتِ آن را.

و گفتند: گاه بودی که چهل بار ختم قرآن کردی تا مسأله‌یی که او را مشکل بودی کشف شدی.

نقل است که محمّد بن حسن رحمة اللّٰه علیه، عظیم صاحب جمال بود. چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پسِ ستونی نشاندی- که نباید که چشمش بر وی افتد.

نقل است که داود طائی گفت: بیست سال پیش امام ابوحنیفه بودم و در این مدّت او را نگاه داشتم. در خلا و ملا سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد. او را گفتم: ای امام دین! در حالِ خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد؟

گفت: با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر.

نقل است که روزی می‌گذشت. کودکی را دید که در گل مانده بود. گفت: گوش دار تا نیفتی.

کودک گفت: افتادن من سهل است. اگر بیفتم تنها باشم. امّا تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همهٔ مسلمانان که از پس تو در آیند بلغزند و بر خاستن همه دشوار بُوَد.

امام را از حذاقتِ[۱] آن کودک عجب آمد و در حال بگریست و با اصحاب گفت: زینهار اگر شما را در مسئله‌یی چیزی ظاهر شود و دلیلی روشنتر نماید، در آن متابعت من مکنید. و این نشان کمال انصاف است تالاجرم ابو یوسف و محمّد رَحَمَهُما اللّٰه بسی اقوال دارند در مسایل مختلف. با آنکه چنین گفته‌اند که تیر اجتهاد او بر نشانه چنان راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد بر گرد نشانه بود.

نقل است که مردی مال دار بود و امیر المؤمنین عثمان رضی اللّٰه عنه دشمن داشتی- تا حدّی که او را جهود خواندی- این سخن به ابوحنیفه رسید، او را بخواند. گفت: دختر تو به فلان جهود خواهم دارد.

۱- زیرکی، فراست، دانایی و استادی.

او گفت: تو امام مسلمانان باشی. روا داری که دختر مسلمان را به جهودی دهی؟ و من خود هرگز ندهم.

ابوحنیفه گفت: سُبحان اللّٰه. چون روا نمی‌داری که دختر خود را به جهودی دهی، چون روا باشد که محمّد رسول‌اللّٰه دو دختر خود به جهودی دهد؟

آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست. از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد، از برکات امام ابوحنیفه.

نقل است که روزی در گرمابه بود. یکی را دید بی ایزار[1]. بعضی گفتند او فاسقی است، و بعضی گفتند او دهری است. ابوحنیفه چشم برهم نهاد. آن مرد گفت: ای امام! روشنایی چشم از تو کیْ باز گرفتند؟

گفت: از آنگه باز که ستر از تو برداشتند.

و گفت: چون با قَدَری مناظره کنی دو سخن است. یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد. او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید. اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نخواست که علم او راست شود و علم با معلوم برابر آید این کفر بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب خویش بیزار شد و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم که بخل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش ستاند.

نقل است که مسجدی عمارت می‌کردند از بهر تبرّک. از ابوحنیفه چیزی بخواستند.

بر امام گران آمد. مردمان گفتند: ما را غرض به تبرّک است. آنچه خواهد بدهد.

درستی[2] زر بداد به کراهیّتی تمام. شاگردان گفتند: ای امام! تو کریمی و عالمی و در سخا همتا نداری. این قدر زر دادن چرا بر تو گران آمد؟

گفت: نه از جهت مال بُوَد و لکن من یقین می‌دانم که مالِ حلال هرگز به آب و گل

۱- شلوار

۲- درست: سیم و زر مسکوک و تمام عیار، اشرفی.

خرج نرود و من مال خود را حلال می‌دانم. چون از من چیزی خواستند کراهیّت آن بود که در مالِ حلال من شبهتی پدید آمد و از آن سبب عظیم می‌رنجیدم.

چون روزی چند بر آمد آن درست باز آوردند و گفتند: پشیز است.

امام عظیم شاد شد.

نقل است که در بازار می‌گذشت. مقدار ناخنی گلِ بر جامهٔ او چکید. به لب دجله رفته و می‌شست. گفتند: ای امام! تو مقدار معیّن نجاست بر جامه رخصت می‌دهی، و این قدر گِل را می‌شویی؟

گفت: آری! آن فتوی است، و این تقوی است. چنانکه رسول علیه السّلام نیم گِرده بلال را اجازت نداد که مدّخر کند و یک ساله زنان را قوت نهاد.

و گویند که چون داود طائی مقتدا شد، ابوحنیفه را گفت: اکنون چه کنیم؟

گفت: بر تو باد بر کار بستنِ علم که هر علمی که آن را کار نبندی چون جسدی بُود بی‌روح.

و گویند: خلیفهٔ عهد به خواب دید ملک الموت را. از او پرسید: عمر من چند ماه است؟

ملک الموت پنج انگشت برداشت و بدان اشارت کرد. تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید. معلوم نمی‌شد. ابوحنیفه را پرسید. گفت: اشارت پنج انگشت به پنج علم است. یعنی آن پنج علم کس نداند و این پنج علم در این آیه است که حق تعالی می‌فرماید: **إِنَّ ٱللَّهَ عِندَهُۥ عِلْمُ ٱلسَّاعَةِ وَ يُنَزِّلُ ٱلْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَافِى ٱلْأَرْحَامِ وَمَاتَدْرِى نَفْسٌ مَا ذَا تَكْسِبُ غَداً وَ مَا تَدْرِى نَفْسٌ بِأَىِّ أَرْضٍ تَمُوتُ.**

شیخ ابوعلی بن عثمان الجلاگوید: به شام بودم. بر سرِ خاکِ بلال مؤذّن رضی اللّه عنه خفته بودم. در خواب خود را در مکّه دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمدی و پیری را در بر گرفته. چنانکه اطفال را در برگیرند. به شفقتی تمام من پیش او دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجّب آن بودم که این پیر کیست. پیغمبر به حکم معجزه‌ای بر باطن من مشرف شد و گفت: این امام اهل دیار توست. ابوحنیفه رحمة اللّه

علیه.

نقل است که نوفل بن حیّان گفت: چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت به خواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر را دیدم علیه‌السّلام بر لب حوض ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی وی سفید. - روی به روی پیغمبر نهاده. و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر ایستاده. سلام کردم. گفتم: مرا آب ده.

گفت: تا پیغمبر اجازه دهد.

پس پیغامبر فرمود که او را آب ده.

جامی آب به من داد. من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد. با ابوحنیفه گفتم: بر راست پیغمبر آن پیر کیست؟

گفت: ابراهیم خلیل، و بر چپ ابوبکر صدّیق.

همچنین پرسیدم و به انگشت عقد می‌گرفتم- تا هفده کس پرسیدم- چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم.

یحیی مُعاد رازی گفت: پیغمبر را علیه السّلام به خواب دیدم. گفتم: **أَیْنَ أَطْلُبُکَ** **قال عِندَ عِلْمِ أَبی حنیفه**. و مناقب او بسیار است و محامد او بی‌شمار و پوشیده نیست، بر این ختم کردیم.

۱۹

ذکر امام شافعی رضی الله عنه

آن سلطانِ شریعت و طریقت، آن بُرهانِ محبّت و حقیقت، آن مُفتی اسرارِ الهی، آن مهدی اطوار نامتناهی، آن وارث و ابن عمّ نبی، وتد عالم شافعی مطّلبی رضی‌الله عنه، شرح او دادن حاجت نیست که همه عالم بر نور از شرح صدر او است. فضایل و مناقب او و شمایل او بسیار است. وصف او این تمام است که شُعبهٔ دوحهٔ[1] نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی است و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروّت و فتوّت اعجوبه بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان، و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم **حجّة الایمة من قُرَیْش**، هم مقدّم **قَدمُوا آلَ قُرَیْشٍ**. ریاضت و کرامت او نه چندان است که این کتاب حمل آن تواند کرد. در سیزده سالگی در حرم گفت: **سَلُونی ما شِئْتُمْ**، ودر پانزده سالگی فتوی می‌داد.

احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت، به شاگردیِ او آمد و در غاشیه داری سر برهنه کرد. قومی بر وی اعتراض کردند که: مردی بدین درجه، در پیشِ بیست و پنج ساله‌یی می‌نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک می‌کند.

احمد گفت: هر چه ما یاد داریم معانی آن می‌داند که اگر او به ما نیفتادی ما بر در خواستیم ماند- که از حقایق واخبار و آیات آنچه فهم کرده است- ما حدیث بیش

۱- درخت تناور، شاخ و برگ و پر سایه

ندانستیم. امّا او چون آفتابی است جهان را و چون عافیتی است خلق را.

و هم احمد گفت: درِ فقه بر خلق بسته بود. حق تعالی آن در به سبب او گشاده کرد.

و هم احمد گفت : نمی‌دانم کسی را که منّت او بزرگتر است بر اسلام در عهد شافعی اِلاّ شافعی را.

وهم احمد گفت: شافعی فیلسوف است در چهار علم. در لغت؛ و اختلاف الناس؛ و علم فقه؛ و علم معانی.

وهم احمد گفت: در معنی این حدیث که مصطفی علیه السّلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من در خلق آموزاند- و آن شافعی است.

و ثوری گفت: اگر عقل شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمهٔ خلق عقل او را جمع آمدی.

و بلال خواصّ گوید: از خضر پرسیدم در حق شافعی چه گویی؟ گفت: از اوتاد[1] است.

و در ابتدا در هیچ عروسی و دعوت نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افگندند. پس به سَلیم راعی افتاد، و در صحبت او بسی بود تا در تصرّف بر همه سابق شد. چنانکه عبدالله انصاری گوید: من مذهب او ندارم امام شافعی را دوست می‌دارم. از آنکه در هر مقامی که می‌نگرم او را در پیش می‌بینم.

شافعی گوید: رسول را علیه السلام، به خواب دیدم. مرا گفت: ای پسر تو کیستی؟ گفتم: یا رسول الله یکی از گروه تو. گفت: نزدیک آی! نزدیک شدم. آب دهن خود بگرفت تا به دهن من کند. من دهن باز کردم- چنانکه به لب و دهان و زبان من رسید- پس گفت: اکنون برو که خدای یارِ تو باد. و هم در آن ساعت علی مرتضی را به خواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشتِ من کرد، تا علم علی و نبی بر من سرایت کند.

۱- پیشوایان و بزرگان طریقت، ارکان.

چنانکه شافعی شش ساله بود که به دبیرستان می‌رفت و مادرش زاهده‌ای بود از بنی‌هاشم و مردم امانت بدو می‌سپردندی. روزی دو کس بیامدند و جامه‌دانی بدو سپردند. بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه‌دان خواست. به خوی خوش بدو داد. پس از چندی، آن دیگر بیامد و جامه‌دان طلبید. گفت: به یارِ تو دادم.

گفت: [مگر] نه قرار کردیم که تا هر دو حاضر نباشیم بازندهی؟

گفت: بلی!

گفت: اکنون چرا دادی؟

مادرِ شافعی ملول شد. شافعی درآمد و گفت: ای مادر: چرا ملول شده‌ای؟

حال باز گفت. شافعی گفت: هیچ باک نیست. مدّعی کجاست تا جواب گویم؟

مدّعی گفت: منم!

شافعی گفت: جامه دان تو بر جاست. برو و یار خود بیاور و بِستان.

آن مرد را عجب آمد و موکّل قاضی، که آورده بود، متحیّر شد از سخن او و برفتند. بعد از آن به شاگردیِ مالک افتاد و مالک هفتاد و اند ساله بود. بر درِ سرای مالک بنشست و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و مستفتی را گفتی: باز گرد و بگوی که بهتر از این احتیاط کن.

چون بدیدی حق به دست شافعی بودی و مالک بدو می‌نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود.

نقل است که هارون شبی با زُبَیْده مناظره کرد. زبیده هارون را گفت: ای دوزخی!

هارون گفت: اگر من دوزخی‌ام فَأَنتِ طالِقٌ.

از یکدیگر جدا شدند. هارون زبیده را عظیم دوست می‌داشت. نفیر از جان او بر آمد. منادی فرمود و علمای بغداد را حاضر کرد و این مسأله را فتوی کردند. هیچ کس جواب ننوشت.

گفتند: خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی است؟

کودکی از میان جمع برخاست و گفت: من جواب دهم!

خلق تعجّب کردند. گفتند: مگر دیوانه است؟ جایی که چندین علمای فحول عاجزاند او را چه مجال سخن بُوَد؟

هارون او را بخواند و گفت: جواب گوی!

گفت: حاجت تو راست به من یا مرا به تو؟

گفت: مرا به تو.

شافعی گفت: پس از تخت فرود آی که جای علما بلند است.

خلیفه او را بر تخت نشاند. پس شافعی گفت: اوّل تو مسألهٔ مرا جواب ده تا آنگاه من مسأله تو را پاسخ دهم.

هارون گفت: سؤال چیست؟

گفت: آنکه هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده‌ای و از بیم خدای باز ایستاده‌ای؟

گفت: بلی! به خدای که چنین است.

گفت: من حکم کردم که تو از اهل بهشتی.

علما آواز بر آوردند: به چه دلیل و حجّت.

گفت: به قرآن که حق تعالی می‌فرماید **وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى ٱلنَّفْسَ عَنِ ٱلْهَوَى فَإِنَّ ٱلْجَنَّةَ هِيَ ٱلْمَأْوَى.** هر که او قصد معصیت کند و بیم خدای او را از آن بازداشت، بهشت جای اوست.

همه فریاد بر آوردند و گفتند در حال طفولیت چنین بُوَد، در شباب چون بُوَد؟

نقل است که یکبار در میان درس ده بار بر خاست و بنشست. گفتند: چه حال است؟

گفت عُلوی زاده‌ای بر در بازی می‌کند. هر بار که در برابرِ من آید، [به] حرمت او را بر می‌خیزم، که روا نَبُوَد فرزند رسول فراز آید و برنخیزی.

نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکّه صرف کنند و شافعی آنجا بود. بعضی از آن مال نزدیک او بردند. گفت: خداوندِ مال چه گفته است؟

گفت او وصیّت کرده است که این مال بر درویشان مُتّقی دهید.

شافعی گفت: مرا از این مال نشاید گرفت. من نه مُتّقی‌ام.
و نگرفت.

نقل است که وقتی از صنعا به مکّه آمد و ده هزار دینار با وی، گفتند: ضیاعی باید خرید یا گوسفند.

از بیرون مکّه خیمه‌ای بزد و آن زر فرو ریخت. هر که می‌آمد مشتی به وی می‌داد. [هنگام] نماز پیشین هیچ نماند.

نقل است که بلاد روم هر سال مال بسیار می‌فرستادند- به هارون الرّشید- یک سال رهبانی چند بفرستادند تا با دانشمندان بحث کنند. اگر ایشان بدانند مال بدهیم و الاّ از ما دگر مال مطلبید. چهارصد مرد ترسا بیامدند. خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علمای بغداد بر لب دجله حاضر شدند. پس هارون شافعی را طلبید و گفت: جواب ایشان تو را می‌باید کرد.

چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجّاده بر دوش انداخت و برفت، و بر سر آب انداخت و گفت: هر که با ما بحث می‌کند اینجا آید.

ترسایان چون آن بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر به قیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند- بر دست شافعی- قیصر گفت: الحمدلله کی آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همهٔ روم زنّار داری نماندی.

نقل است که جماعتی با هارون گفتند: شافعی قرآن حفظ ندارد- و چنان بود- لیکن قوّت حافظهٔ او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند. ماه رمضان امامِیَش فرمود. شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه می‌کرد و هر شب در تراویح[1] بر می‌خواند تا در ماه رمضان همهٔ قرآن حفظ کرد.

و در عهد او زنی بود که دو روی بود. شافعی خواست که او را بیند. به صد دینار او را عقد کرد و بدید. پس طلاق داد.

و به مذهب احمد حنبل هر که یک نماز عمداً رها کند کافر شود و به مذهب

۱- جمع ترویحه: به معنی جلسه و نشست مختصر پس از خواندن چهار رکعت نماز در شب ماه رمضان.

شافعی نشود، او را عذابی کنند که کفّار را نکنند. شافعی احمد را گفت: چون ترک نماز کند و کافر شود چه کند تا مسلمان شود؟ گفت نماز کند.

شافعی احمد را گفت: نماز چون درست بُوَد از کافر؟

احمد خاموش شد. از این سخن که اسرار فقه است و سؤال و جواب بسیار است. امّا این کتاب جای این سخن نیست.

و گفت: اگر عالمی را بینی که به رُخَص و تأویلات مشغول گردد بدانکه از او هیچ نیاید.

و گفت: من بندهٔ کسی‌ام که مرا یک حرف از آداب تعلیم کرده است.

و گفت: هر که علم در جُهّال آموزد حق علم ضایع کرده باشد؛ و هر که علم از کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده است.

و گفت: اگر دنیا را به گردهٔ نان به من فروشند نخرم.

و گفت: هر که را همّت آن بَود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بُود که از شکم او بیرون آید.

وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت: چندان غبطت‌بر، بر زندگان که بر مردگان می‌بری. یعنی هرگز نگویی دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت به حسرت. بل که غبطت بر آن بری که چندان طاعت که او کرد باری من کردمی. دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد، بر زنده باید که نبرد- که این زنده نیز رود- خواهد مرد.

نقل است که شافعی روزی وقت خود گم کرد. به همهٔ مقامها بگردید و به خرابات برگذشت و به مسجد و مدرسه و بازار بگذشت، نیافت. و به خانقاهی برگذشت. جمعی صوفیان دید که نشسته بودند. یکی گفت: وقت را عزیز دارید که وقت بیاید. شافعی روی به خادم کرد و گفت: اینک وقت باز یافتم. بشنو چه می‌گویند.

ابوسعید رحمة اللّٰه علیه، نقل می‌کند که شافعی گفت: علم همهٔ عالم در علم من نرسید؛ و علم من در صوفیان نرسید؛ و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که

گفت الوقتُ سَیْفٌ قاطعٌ.

و ربیع گفت: در خواب دیدم پیش از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات کرده بودی و خلق می‌خواستند که جنازه بیرون آرند. چون بیدار شدم از مُعَبّری[1] پرسیدم. گفت: کسی که عالمترینِ زمانه بُوَد وفات کند که علم خاصیّت آدم است که وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا.

پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد.

نقل است که وقت وفات وصیّت کرد که فلان [شخص را] بگویید تا مرا بشوید، و آن شخص به مصر بود. چون باز آمد با وی گفتند: شافعی چنین وصیّتی کرد که فلان بگویید تا مرا بشوید. گفت: تذکرهٔ[2] او بیارید.

پس تذکره بیاوردند به پیش آن شخص که شافعی وصیّت کرده بود. بعد از آن مرد در تذکره نگاه کرد و در آنجا نوشته بود که هزار درم وام دارم. پس آن مرد وام او بگزارد و گفت شستن او را این بود.

و ربیع بن سلیمان گفت: شافعی را به خواب دیدم. گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا بر کرسی نشاند، زر و مُروارید بر من نثار کرد و هفصد بار چندِ[3] دنیا به من داد. رحمة اللّٰه علیه.

۱- کسی که تعبیر خواب می‌کند، خواب گذار.

۲- یاد داشت، و در اینجا به معنی وصیت نامه.

۳- معادل، برابر، به اندازهٔ.

۲۰

ذکر امام احمد حنبل قدّس الله روحه

آن امام دین و سُنت، آن مُقتدای مذهب و ملّت، آن جهانِ درایت و عمل، آن مکانِ کفایت بی‌دل، آن صاحبِ تبع زمانه، آن صاحب وَرَع یگانه، آن سِنّی[1] آخر و اوّل، امام به حق احمد حنبل رضی الله عنه، شیخ سنّت و جماعت بود، و امام دین و دولت، و هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را؛ و در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مُستجاب الدّعوه و جملهٔ فِرَق او را مبارک داشته‌اند از غایت انصاف، و از آنچه بر او اقرار کردند مُقدّس و مُبرّاست، تا حدّی که پسرش یک روز معنی این حدیث می‌گفت که خَمَّرَ طِینَةَ آدَمَ بِیَدِهِ. و در این معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود. احمد گفت: چون سخن یدالله گویی به دست اشارت مکن.

وبسی مشایخ کُبار دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان. و بشر حافی گفت: احمد را سه خصلت است که مرا نیست. حلال طلب کردن هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم...

پس سری سقطی گفت: او پیوسته مضطرّ بود در حال حیات از طعن مُعتزله و در حال وفات در خیال مُشبّهه و او از همه بری.

۱- رفیع، عالی، بلند مرتبه.

نقل است که چون در بغداد مُعتزله غلبه کردند گفتند: او را تکلیف باید کرد تا قرآن مخلوق گوید.

پس او را به سرای خلیفه بردند. سرهنگی بر در سرای خلیفه بود. گفت: ای امام! زینهار تا مردانه باشی که وقتی دزدی کردم هزار چوبم بزدند مُقرّ نشدم، تا عاقبت رهایی یافتم. من بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقّی اولیتر باشی.

احمد گفت: آن سخن او یاری بود مرا.

پس او را می‌بردند و او پیر و ضعیف بود. بر عُقابَیْن کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی- و نگفت- ودر آن میانه بند ایزارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند. دو دست از غیب پدید آمد و ببست. چون این برُهان بدیدند، رها کردند و هم در آن وفات کرد، و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند: در این قوم که تو را رنجانیدند چه گویی؟

گفت: از برای خدای مرا می‌زدند، پنداشتند که بر باطل‌ام.

به مجرّد زخم چوب با ایشان به قیامت هیچ خصومت ندارم.

نقل است که جوانی مادری بیمار داشت و زَمِن[1] شده. روزی گفت: ای فرزند! اگر خشنودیِ من می‌خواهی پیش امام احمد رو و بگو تا دعا کند برای من. مگر حق تعالی صحّت دهد که مرا دل از این بیماری بگرفت.

جوانی به درِ خانهٔ امام احمد شد و آواز داد. گفتند: کیست؟

گفت: محتاجی.

وحال باز گفت که: مادری بیمار دارم و از تو دعایی می‌طلبد.

امام عظیم کراهیت داشت. از آن معنی که مرا خود چرا می‌شناسد. پس امام برخاست و غسل کرد و به نماز مشغول شد. خادم امام گفت: ای جوان! تو باز گرد که امام به کار تو مشغول است.

جوان بازگشت. چون به درِ خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت

۱- زمین‌گیر، ناقص و معیوب.

کلّی یافت به فرمان خدای تعالی.

نقل است که بر لبِ آبی وضو می‌ساخت. دیگری بالای او وضو می‌ساخت. حرمت امام را برخاست و زیر امام شد و وضو ساخت. چون آن مرد وفات کرد او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟

گفت: بر من رحمت کرد، بدان حرمت داشت که آن امام را کردم در وضو ساختن.

نقل است که احمد گفت: به بادیه فرو شدم- به تنها- راه گم کردم. اعرابئی را دیدم به گوشه‌ای. نشسته تازه. گفتم: بروم و از وی راه پرسم. رفتم و پرسیدم. گفت: مرا گرسنه است.

پاره‌ای نان داشتم و بدو می‌دادم. او در شورید. گفت: ای احمد! تو که‌ای که به خانهٔ خدای روی، به روزی رسانیدن از خدای راضی نباشی، لاجرم راه گم کنی.

احمد گفت: آتش غیرت در من افتاد.

گفتم: الهی تو را در گوشه‌ها چندین بندگانند پوشیده.

آن مرد گفت: چه می‌اندیشی، ای احمد! چه می‌اندیشی؟ او را بندگان‌اند که اگر به خدای تعالی سوگند دهند جملهٔ زمین و کوهها زر گردد برای ایشان.

احمد گفت: نگه کردم. جملهٔ آن زمین و کوه زر شده بود. از خود بشدم. هاتفی آواز داد: چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده‌ای است ما را که اگر خواهد از برای او آسمان بر زمین زنیم بر آسمان و او را به تو نمودیم امّا نیزش نبینی.

نقل است که احمد در بغداد نشستی، امّا هرگز نان بغداد نخوردی و گفتی: این زمین را امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان. و زر به موصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی. پسرش صالح بن احمد یک سال در اصفهان قاضی بود و **صایم آلدهْر و قایم آللیْل**[1] بود و در شب دو ساعت بیشتر نخفتی و بر در سرای خود خانه‌ای بی در ساخته بود و شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مُهمّی باشد و در بسته یابد. این چنین قاضی بود. یک روز برای امام احمد

۱- تمام روزهای سال روزه؛ و شب زنده‌دار.

نان می‌پختند. خمیر مایه از آنِ صالح بستدند. چون نان پیش احمد آوردند گفت: این نان را چه بوده است؟

گفتند: خمیرمایه از آنِ صالح است.

گفت: آخر او یک سال قضای اصفهان کرده است. خلق ما را نشاید.

گفتند: پس این را چه کنیم؟

گفت: بنهید، چون سایلی بیاید بگویید که خمیر از آنِ صالح است اگر می‌خواهید بستانید.

چهل روز در خانه بود که سایلی نیامد که بستاند. آن نان بوی گرفت و در دجله انداختند. احمد گفت: چه کردید آن نان؟

گفتند: به دجله انداختیم.

احمد بعد از آن هرگز ماهیِ دجله نخورد و در تقوی تا حدّی بود که گفت: در جمعی اگر همه سُرمه‌دانی سیمین بُوَد نباید نشستن.

نقل است که یکبار به مکّه رفته بود. پیش سفیان عُیَیْنه تا اخبار سماع کند. یک روز نرفت. کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است؟ چون برفت، احمد جامه به گازر[1] داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن. مردی بر ایشان آمد و گفت: من چندین دینار بدهم تا در وجهِ خود نهی. گفت: نه.

گفت: جامهٔ خود عاریت دهم. گفت: نه. گفت باز نگردم تا تدبیر آن نکنی.

گفت: کتابی می‌نویسم، از مُزدِ آن کرباس بخر برای من. گفت: کتّان بخرم؟

گفت: نه، آستربستان – ده گز[2] – تا پنج گز به پیراهن کنم و پنج گز به جهت ایزار پای.

نقل است که احمد را شاگردی مهمان آمد. آن شب کوزهٔ آب پیش او برد، بامداد همچنان پُر بود. احمد گفت: چرا کوزهٔ آب همچنان پُر است؟

طالب علم گفت: چه کردمی؟

۱- رختشوی.

۲- مقیاس طول معادل ۱۰۳ سانتیمتر.

گفت: طهارت و نماز شب. وإلاّ این علم به چه می آموزی؟

نقل است که احمد مزدوری داشت. نماز شام شاگردی را گفت تا زیادت از مزد چیزی به وی دهد. مزدور نگرفت. چون برفت، امام احمد فرمود: بر عقب او ببر که بستاند.

شاگرد گفت: چگونه؟

گفت: آن وقت در باطنِ خود طمع آن ندیده باشد. این ساعت چون بیند بستاند.

وقتی شاگردی دیرینه را مهجور کرد، به سبب آنکه بیرون در خانه را به کاه گل بیندوده بود. گفت: یک ناخن از شاهراهِ مسلمانان گرفته‌ای تو را نشاید علم آموختن.

امام وقتی سطلی به گرو نهاده بود. چون باز می‌گرفت بقّال دو سطل آورد. گفت: آنِ خود بردار که من نمی‌شناسم از آنِ تو کدام است.

امام احمد سطل به وی رها کرد و برفت.

نقل است که مدّتی احمد را آرزوی عبداللّٰه مبارک می‌کرد تا عبداللّٰه آنجا آمد. پسر احمد گفت: ای پدر! عبداللّٰه مبارک به درِ خانه است، که به دیدن تو آمده است.

امام احمد راه نداد. پسرش گفت: در این چه حکمت است که سالهاست تا در آرزوی او می سوختی، اکنون که دولتی چنین به درِ خانهٔ تو آمده است راه نمی‌دهی؟

احمد گفت: چنین است که تو می‌گویی امّا می‌ترسم که اگر او را ببینم خو کردهٔ لطف او شوم. بعد از آن طاقت فراق او ندارم. همچنین بر بوی اوعمر می‌گذارم تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد.

و او را کلماتی عالی است در معاملات و هر که از او مسأله پرسیدی، اگر معاملتی بودی جواب دادی، و اگر از حقایق بودی حوالت به بشرِ حافی کردی.

و گفت: از خدای تعالی درخواستم تا دری از خوف بر من بگشاد تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود. دعا کردم. گفتم الهی تقرّب به چه چیز فاضلتر؟

گفت: به کلام من، قرآن.

پرسیدند: اخلاص چیست؟ گفت: آنکه از آفات اعمال خلاص یابی.

گفتند: توکّل چیست؟ گفت: الثقة باللّٰه. باور داشت خدای در روزی.

گفتند: رضا چیست؟ گفت آنکه کارهای خود به خدای سپاری.

گفتند: محبّت چیست؟

گفت: این از بشر پرسید- که تا او زنده باشد- من این جواب نگویم.

گفتند: زهد چیست؟

گفت: زهد سه است ترک حرام، و این زهد عوام است، و ترک افزونی از حلال و این زهد خواصّ است؛ و ترک هر چه تو را از حق مشغول کند، و این زهد عارفان است.

گفتند: این صوفیان که در مسجد آدینه نشسته‌اند بر توکّل بی‌علم؟

گفت: غلط می‌کنید که ایشان را علم نشانده است.

گفتند: همهٔ همّتِ ایشان در نانی شکسته بسته است.

گفت: من نمی‌دانم قومی را بر روی زمین بزرگ همّت‌تر از آن قوم که همّت ایشان پاره‌ای نان بیش نبُوَد.

و چون وفاتش نزدیک آمد، از آن زخم که گفتم که در درجهٔ شهد بود، در آن حالت به دست اشارت می‌کرد و به زبان می‌گفت: نه هنوز!

پسرش گفت: ای پدر! این چه حال است؟

گفت: وقتی با خطر است. چه وقت جواب است؟ به دعا مددی کن از جملهٔ آن حاضران که بر بالین‌اند عَنِ ٱلْيَمِينِ وَ عَنِ ٱلشِّمَالِ قَعِيدٌ. یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک ادبار بر سر می‌ریزد و می‌گوید ای احمد! جان بردی از دست من. من می‌گویم: نه هنوز، نه هنوز! تا یک نفس مانده است جای خطر است، نه جای امن.

و چون وفات کرد و جنازهٔ او برداشتند مرغان می‌آمدند و خود را بر جنازهٔ او می‌زدند. تا چهل و دو هزار گبر و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنّارها می‌انداختند و نعره می‌زدند و لا إلٰه إلاّ اللّٰه می‌گفتند و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت- به افراط در آن روز- یکی بر مُغان؛ و دیگر بر جهودان؛ و دیگر بر ترسایان؛ و دیگر بر مسلمانان. امّا از بزرگی پرسیدند: نظر او در حیات بیش بود یا در ممات؟

گفت: او را دو دعا مستجاب بود. یکی آنکه گفتی بار خدایا هر که را ایمان نداده‌ای بده و هر که را ایمان داده‌ای باز مستان. از این دو دعا یکی در حال اجابت افتاد تا هر که را ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ ایشان را اسلام روزی کرد.

و محمّد بن خُزَیْمه گفت: احمد را به خواب دیدم - بعد از وفات - که می‌لنگیدی. گفتم: این چه رفتار است؟ گفت: رفتن من به دارالسّلام.

گفتم: خدای با تو چه کرد؟

گفت: بیامرزید و تاج بر سرِ من نهاد و نعلَیْن در پای من کرد. گفت: یا احمد این از برای آن است که گفتی: قرآن مخلوق نیست. پس فرمود که مرا بخوان بدان دعاها که به تو رسید. رحمة اللّه علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۲۱

ذکر داود طائی قدّس اللّٰه روحه

آن شمع دانش و بینش، آن چراغ آفرینش، آن عامل طریقت، آن عالم حقیقت، آن مرد خدایی - داود طائی رحمة اللّٰه علیه - از اکابر این طایفه بود، و **سَیّده القوم**، و در ورع به حدّ کمال بود، و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت. خاصّه در فقه که بر سر آمده بود، و مُتعیّن گشته و بیست سال ابوحنیفه را شاگردی کرده بود، و فُضَیْل و ابراهیم ادهم را دیده، و پیر طریقتِ او حبیب راعی بود، و از اوّل کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبهٔ او این بود که نوحه‌گری این بیت می‌گفت:

بِأَیِّ خَدَّیْکَ تَبَدَّی الْبِلَی * وَ أَیُّ عَیْنَیْکَ إِذاً سالاً

کدام موی و روی بود که در خاک ریخته نشد؟ و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت؟

دردی عظیم از این معنی به وی فرود آمد و قرار از وی برفت. متحیّر گشت و همچنین به درس امام ابوحنیفه رفت. امام او را بر این حال دید. گفت: تو را چه بوده است؟

او واقعه بازگفت، و گفت: دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمی‌دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی‌یابم و به هیچ فتوی در نمی‌آید.

امام گفت: از خلق اعراض کن.

داود روی از خلق بگردانید و در خانه‌ای معتکف شد. چون مدّتی بر آمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت: این کاری نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نگویی. کار آن باشد که در میانه ائمّه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی و آنگاه آن مسائل به از ایشان دانی. داود دانست که چنان است که او می‌گوید، یک سال به درس آمد و میان ائمه بنشست و هیچ نگفت و هر چه می‌گفتند صبر می‌کرد و جواب نمی‌داد و بر استماع بسنده می‌کرد. چون یک سال تمام شد گفت: این صبر یک سالهٔ من کار سی ساله بود که کرده شد.

پس به حبیب راعی افتاد و گشایش او در این راه از او بود و مردانه پای در این راه نهاد و کتب را به آب فرو داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع گردانید.

نقل است که بیست دینار به میراث یافته بود، در بیست سال می‌خورد. تا مشایخ بعضی گفتند: طریقت ایثار است، نه نگاه داشتن.

او گفت: من این قدر از آن می‌دارم که سبب فراغت من است تا به این می‌سازم تا بمیرم.

و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدّی که نان در آب می‌نهادی و بیاشامیدی. گفتی: میان این و خوردن، پنجاه آیت از قرآن بر می‌توان خواند. روزگار چرا ضایع کنم؟

ابوبکر عیاش گوید به حجرهٔ داود رفتم. او را دیدم، پاره‌ای نان خشک در دست داشت و می‌گریست. گفتم: یا داود چه بوده است تو را؟ گفت: می‌خواهم که این پارهٔ نان بخورم و نمی‌دانم که حلال است یا حرام؟

یکی دیگر گفت: پیش او رفتم. سبویی آب دیدم در آفتاب نهاده. گفتم: چرا در سایه ننهی؟ گفت: چون آنجا بنهادم سایه بود. اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعّم کنم.

نقل است که سرایی داشت عظیم، و در آنجا خانهٔ بسیار بود، و تا آن ساعت در خانه‌ای مقیم بودی که خراب شدی. پس در خانهٔ دیگری شدی. گفتند: چرا عمارتِ خانه نکنی؟

گفت: مرا با خدای عهدی است که دنیا را آبادان نکنم.

نقل است که همهٔ سرای فرو افتاد، جز دهلیز نماند. آن شب که وفات کرد دهلیز نیز فرو افتاد.

یکی دیگر پیش او رفت و گفت: سقف خانه شکسته است، بخواهد افتاد.

گفت بیست سال است تا این سقف را ندیده‌ام.

نقل است که گفتند: چرا با خلق ننشینی؟

گفت: با که نشینم؟ اگر با [با] خِردتر از خود نشینم مرا به کارِ دین امر نمی‌کنند، و اگر با بزرگتر نشینم عیبِ من بر نمی‌گویند و مرا در چشم من می‌آرایند. پس صحبت خلق را چه کنم؟

گفتند: چرا زن نخواهی؟ گفت: مومنه‌ای را نتوانم فریفت.

گفتند: چگونه؟

گفت: چون او رابخواهم در گردن خود کرده باشم- که من بر کارهای او قیام نمایم- دینی و دنیایی چون نتوانم کرد، پس او را فریفته باشم.

گفتند: آخر محاسن را شانه کن.

گفت: پس فارغ مانده باشم که این کار کنم.

نقل است که شبی مهتاب بود، بر بام آمد و در آسمان می‌نگریست و در ملکوت تفکّر می‌کرد و می‌گریست تا بیخود شد و بر بام همسایه افتاد. همسایه پنداشت که دزد بر بام است. با تیغی بر بام آمد داود را دید. دست او گرفت و گفت: تو را که انداخت؟

گفت: نمی‌دانم. من بیخود بودم. مرا خبر نیست.

نقل است که او را دیدند که به نماز می‌دوید. گفتند: چه اُشتاب[1] است؟

گفت: این لشکر که بر در شهر است منتظر من‌اند.

گفتند: کدام لشکر؟ گفت: مردگانِ گورستان.

و چون سلام نماز باز دادی چنان رفتی که گویی از کسی می‌گریزد تا درِ خانه رفتی

۱- شتاب، عجله، چالاکی.

و عظیم کراهیت داشتی به نماز شدن، از سبب وحشت خلق، تا حق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد.

چنانکه نقل است که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده. گفت: جان مادر! گرمایی عظیم و توصایم آلدهری، چه باشد اگر با سایه نشینی؟

گفت: ای مادر! از خدای شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خوش آمد بردارم، و من خود روائی ندارم.

مادر گفت: این چه سخن است؟

گفت: ای مادر؟ چون در باغداد[1] حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و به نماز جماعت نروم تا آنها نباید دید. اکنون شانزده سال است تا روائی ندارم و با تو نگفتم.

نقل است که دایم اندوهگن بودی. چون شب درآمدی گفتی: الهی اندوه توام بر همه اندوه‌ها غلبه کرد، و خواب از من بُرد.

و گفتی از اندوه کی بیرون آید آنکه مصایب بر وی متواتر گردد.

و دیگر وقتی درویشی گفت: به پیش داود رفتم، او را خندان یافتم. عجب داشتم. گفتم: یا با سلیمان این خوش دلی از چیست؟ گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که آن را شراب اُنس گویند. امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم.

نقل است که نان می‌خورد. ترسایی بر وی بگذشت. پاره‌ای بدو داد تا بخورد. آن شب آن ترسا با حلال خود صحبت کرد. معروف کرخی در وجود آمد.

ابوربیع واسطی گوید: داود را گفتم مرا وصیّتی کن. **صمْ عن آلدُّنیا وَافْطِرْ فی آلآخرة.** از دنیا روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز، چنانکه از شیر درّنده گریزند.

یکی دیگر وصیّت خواست. گفت زبان نگه دار.

گفت: زیادت کن.

۱- بغداد.

گفت: تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بُبر.

گفت: زیادت کن.

گفت از این جهان باید که بسنده کنی به سلامت دین، چنانکه اهل جهان بسنده کردند به سلامت دنیا.

دیگری وصیّت خواست. گفت: جهدی که کنی در دنیا به قدر آن کن که تو را در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا به کار خواهد آمد، و جهدی که کنی برای آخرت چندان کن که تو را در آخرت مقام خواهد بود، و به قدر آنکه تو را در آخرت به کار خواهد آمد.

دیگری وصیّت خواست. گفت: مردگان منتظر تواند.

و گفت: آدمی توبه و طاعت باز پس می‌افگند. راست بدان ماند که شکار می‌کند تا منفعت آن دیگری را رسد.

مریدی را گفت: اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن به وداع؛ و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت گوی به ترک. یعنی از هر دو بگذر تا به حق توانی رسید.

نقل است که فُضَیْل در همه عمر دو بار داود را دید، و بدان فخر کردی. یکبار در زیر سقفی رفته بود شکسته. گفت برخیز که این سقف شکسته است و فرو خواهد افتاد. گفت: تا من در این صفّه[1] ام این سقف را ندیده‌ام. **کانوا یَکرَهُونَ فُضول النظر کَما یَکرَهونَ فُضول الکلام.** دوم بار آن بود که گفت: مرا پندی ده. گفت: از خلق بگریز.

و معروف کرخی گوید: هیچ کس ندیده‌ام که دنیا را خوارتر داشت از داود که جملهٔ دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذرّه مقدار نبودی. اگر یکی را ازایشان بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی، تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفت: هر گاه که من پیراهن بشویم دل را متغیّر یابم. امّا فقرا را عظیم معتقد بودی و به چشم حرمت و مُروّت نگریستی.

۱- ایوان، سکو.

جُنَیْد گفت: حجّامی او را حجامت[1] می‌کرد، دیناری بدو داد. گفتند: اسراف کردی.

گفت: هر که او را مُرُوت نبود عبادت نباشد. **لا دینَ لِمن لا مُرُوَّةَ لَهُ.**

نقل است که یکی پیش او بود و در وی می‌نگریست. گفت: ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگریستن هم کراهیت است تا دانی.

نقل است که چون محمّد و ابو یوسف را اختلاف افتادی، حَکَم[2] او بودی. چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی به محمّد آوردی و با محمّد اختلاط کردی، با ابو یوسف سخنی نگفتی. اگر قول، قولِ محمّد بودی گفتی این است که محمّد می‌گوید و اگر قول، قولِ ابو یوسف بودی گفتی قول این است و نام او نبردی. گفتند: هر دو در علم بزرگ‌اند. چرا یکی را عزیز می‌داری و یکی را در پیش خود نگذاری؟

گفت: به جهت آنکه محمّدِ حسن از سرِ نعمت بسیار و رفعتِ دنیا برخاسته است و به سر علم آمده است، و علم سبب عِزِّ دین است و ذُلّ دنیا، و ابو یوسف از سرِ ذُلّ و فاقه به علم آمده است و علم را سبب عزّو جاه خود گردانیده. پس هرگز محمّد چون او نبود که استاد ما را ابوحنیفه به تازیانه بزدند قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد. هر که طریق استاد خلاف کند من با او سخن نگویم.

نقل است که هارون الرشید از ابو یوسف درخواست که مرا در پیش داود بر تا زیارت کنم. ابو یوسف به درِ خانهٔ داود آمد. بار نیافت. از مادر او درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده. قبول نمی‌کرد و گفت: مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار؟

مادر گفت: به حق شیر من که راه دهی.

داود گفت: الهی تو فرموده‌ای که حق مادر نگاه دار که رضای من در رضای اوست، و اگر نه مرا با ایشان چه کار؟

۱- خون گرفتن از بدن با تیغ زدن و مکیدن.

۲- حُکم کننده، داور.

پس بار داد. در آمدند و بنشستند. داود وعظ آغاز کرد. هارون بسیار بگریست. چون بازگشت مُهری[1] زر بنهاد و گفت حلال است.

داود گفت: بردار که مرا بدین حاجت نیست. من خانه‌ای فروخته‌ام از میراث حلال و آن را نفقه[2] می‌کنم و از حق تعالی در خواسته ام چون آن نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا به کسی حاجت نبُوَد. امید دارم که دعا اجابت کرده باشد.

پس هر دو بازگشتند. ابویوسف از وکیل خرج او پرسید: نفقات داود چند مانده است؟

گفت: دو درم.

و هر روز دانگی سیم خرج کردی. حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت به محراب باز داده بود. گفت: امروز داود وفات کرده است.

نگاه کردند، همچنان بود. گفتند: چه دانستی؟

گفت: از نفقهٔ او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است. دانستم که دعای او مستجاب باشد.

و از مادرش حال وفات او پرسیدند. گفت: همه شب نماز می‌کرد. آخر شب سر به سجده نهاد و برنداشت، تا مرا دل مشغول شد. گفتم ای پسر! وقت نماز است. چون نگاه کردم وفات کرده بود.

بزرگی گفت: در حالت بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود و گرمایی عظیم و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن می‌خواند. گفتم: خواهی تا بر این صحرات بیرون برم؟

گفت: شرم دارم برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را بر من دست نبود، در این حال اولیتر که نباشد.

پس همان شب وفات کرد. داود وصیّت کرده بود که مرا در پسِ دیواری دفن کنید

۱- مُهر: کیسهٔ سربسته.

۲- هزینهٔ زندگی همسر و فرزند.

تا کسی پیش روی من نگذرد. چنان کردند و امروز همچنان است. و آن شب که از دنیا برفت از آسمان آواز آمد که: ای اهلِ زمین! داود طائی به حق رسید و حق سُبحانهُ و تعالیٰ از وی راضی است.

بعد از آن به خوابش دیدند که داود در هوا می‌پرید و می‌گفت: این ساعت از زندان خلاص یافتم.

آن شخص بیامد تا خواب او بگوید، وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آوازی آمد که: داود به مقصود رسید، رحمة اللّٰه علیه.

۲۲

ذکر حارث مُحاسبی قدّس اللّه روحه

آن سیّد اولیا، آن عمدهٔ اتقیا[1]، آن محتشم مُعتبر، آن مُحترم مُفتخر، آن ختم کردهٔ ذوالمناقبی، شیخ عالم- حارث محاسبی رحمة اللّه علیه- از علمای مشایخ بود به علوم ظاهر و باطن، و در معاملات و اشارات مقبول اَلنَّفَس و رجوع اولیای وقت در همه فن بدو بود؛ و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم؛ و سخت عالی همّت بود؛ و بزرگوار بود؛ و سخاوتی و مروّتی عجب داشت؛ و در فراست و حذاقت نظیر نداشت؛ و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود؛ و به تجرید و توحید مخصوص بود؛ و در مجاهده و مشاهده به افضل الغایه بود؛ و در طریقت مجتهد. و نزدیک او رضا از احوال است، نه از مقامات. و شرح این سخن طولی دارد. بصری بود و وفات او در بغداد بود، و عبداللّه خفیف گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و به حال ایشان متابعت نمایید و دیگران را تسلیم باید شد: اَول حارث محاسبی؛ دوم جُنَیْد بغدادی؛ سوم رُوَیْم؛ چهارم ابن عطا، پنجم عمرو بن عثمان مکّی رحمهم اللّه. زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت، و هر که جز این پنج‌اند اعتقاد را شایند امّا این پنج را هم اعتقاد شاید و هم اقتدا شاید.

و بزرگان طریقت گفته‌اند: عبداللّه خفیف ششم ایشان بُوَد که هم اعتقاد را شاید و

۱- پرهیزکاران.

هم اقتدا را شاید امّا خویشتن ستودن نه کار ایشان است.

نقل است که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث ماند. گفت: به بیت‌المال برید تا سلطان را باشد! گفتند: چرا؟

گفت: پیغمبر فرموده است، و صحیح است که **القَدَریّ مَجُوس هذه الأُمَّة**. قدری مذهب گبر این امّت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه السّلام فرمود میراث نَبَرد مسلمان از مُغ؛ و پدر من مغ و من مسلمان.

و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که چون دست به طعامی بُردی که شبهت در او بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی، او بدانستی که آن لقمه به وجه نیست. جُنَیْد گفت: روزی حارث پیش من آمد. در وی اثر گرسنگی دیدم. گفتم یا عمّ! طعامی آرم؟ گفت: نیک آید. در خانه شدم، چیزی طلب کردم. شبانه از عروسی چیزی آورده بودند. پیش او بردم. انگشت او مطاوعت[1] نکرد. لقمه در دهان نهاد و هر چند که جهد کرد فرو نشد. در دهان می‌گردانید- تا دیرگاه- برخاست و در پایان سرای افگند و بیرون شد. بعد از آن گفت: از آن حال پرسیدم. حارث گفت: گرسنه بودم، خواستم که دل تو نگاه دارم لکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعامی که در وی شُبهتی بُوَد به حلق من فرو نرود، و انگشت من مطاوعت نکند. هر چند کوشیدم فرو نرفت. آن طعام از کجا بود؟ گفتم: از خانه‌ای که خویشاوند من بود. پس گفتم: امروز در خانهٔ من آیی؟

گفت: آیم. در آمدیم و پاره‌ای نان خشک آوردم. پس بخوردیم. گفت: چیزی که پیش درویشان آری، چنین باید.

گفت: سی سال است تاگوش من بجز از سِرّ من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید که سرّ من بجز از خدای هیچ نشنید.

و گفت کسی راکه در نماز می‌بینند و او بدان شاد شود. متوقّف بودم بدان تا نماز او باطل شود یا نه؟ اکنون غالب ظنّ من آن است که باطل شود.

۱- فرمانبرداری، اطاعت، موافقت.

و در محاسبه مبالغتی تمام داشت. چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی. و گفت: اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده‌اند در سخن گفتن که چون قیام نموده‌اند به توفیق حق تعالی به منازل شریف پیوسته‌اند و همه چیزها به قوّت عزم دست دهد و به قهر کردن هوا و نفس که هر که را عزم قوی باشد مخالفت هوا بر وی آسان **باشد**. پس عزم قوی دار و بر این خصلتها مواظبت نمای که این مجرَّب است. اوّل خصلت آن است که به خدای سوگند یاد نکنی - نه به راست و نه به دروغ، و نه به سهو و نه به عمد؛ و دوم از دروغ پرهیز کنی؛ و سوم وعدهٔ خلاف نکنی - چون وفا توانی کرد - و تا توانی کس را وعده مده، که این به صواب نزدیک است؛ و چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی، اگر چه ظلم کرده باشد؛ و پنجم دعای بد نکنی؛ نه به گفتار و نه به کردار و مکافات نجویی و برای خدا تحمّل کنی و ششم بر هیچ کس گواهی ندهی - نه به کفر و نه به شرک و نه به نفاق - که این به رحمت بر خلق نزدیکتر است و از مَقْت[1] خدای تعالی دورتر است؛ وهفتم آنکه قصد معصیت نکنی - نه در ظاهر و نه در باطن - و جوارح خود را از همه بازداری؛ و هشتم آنکه رنج خود بر هیچ کس نیفگنی و بار خود - اندک و بسیار - از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی، و در آنچه بدان مستغنی باشی؛ و نهم آنکه طمع از خلایق بریده گردانی و از همه ناامید شوی از آنچه دارند؛ و دهم آنکه بلندی درجه و استکمال عزّت نزدیک خدای و نزدیک خلق بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب به دست توان کرد که هیچ را نبینی از فرزندان آدم علیه السلام، مگر که او را از خود بهتر دانی.

و گفت: مراقبت علم دل است در قرب حق تعالی.

و گفت: رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام.

و گفت: صبر نشانهٔ تیرهای بلا شدن است.

و گفت: تفکّر اسباب را به حق قایم دیدن است.

و گفت: تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا در ظاهر و باطن.

۱- دشمنی.

و گفت: حیا باز بودن است از جملهٔ خوهای بد که خداوند بدان راضی نبود.

و گفت: محبّت میل بود به همگی به چیزی، پس آن را ایثار کردن است بر خویشتن- به تن و جان و مال- و موافقت کردن در نهان و آشکارا. پس بدانستن که از تو همه تقصیر است.

و گفت: خوف آن است که البتّه یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که من بدین حرکت مأخوذ خواهم بود در آخرت.

و گفت: علامت اُنس به حق وحشت است از خلق، و گریز است از هر چه خلق در آن است و منفرد شدن به حلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه اُنس حق در دل جای می‌گیرد، بعد از آن اُنس به مخلوقات از دل رخت بر می‌گیرد.

و گفت: صادق آن باشد که او را پاک نَبُوَد اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند، و جهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذرّه‌ای اعمال او ببینند.

و گفت: در همه کارها از سُستیِ عزم حذر کن که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد، و هر گاه که فُتور[1] عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و به خدای پناه جوی.

و درویشی را گفت: **کُنْ لله و إلاّ لا تکُن.** گفت: خدای را باش و اگر نه خود مباش، این نیکو سخنی است.

و گفت: سزاوار است کسی را که نفس خود را به ریاضت مُهذّب گردانیده است که او را راه بنماید به مقامات.

و گفت: هر که خواهد که لذّت اهل بهشت یابد، گو در صحبت درویشانِ صالح قانع باش.

و گفت: هر که باطن خود را درست کند به مراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او آراسته گرداند به مجاهده و اتّباع سُنّت.

و گفت: آنکه به حرکات دل در محلّ غیب عالم بود بهتر از آنکه به حرکات جوارح عالم بود.

۱- سست شدن، آرام شدن.

و گفت: پیوسته عارفان فرو می‌برند خندق رضا و غوّاصی می‌کنند در بحرِ صفا و بیرون می‌آرند جواهر وفا، تا لاجرم به خدای می‌رسند در سرّ و خفا

گفت: سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره بردارند و ما نیافتیم: دوستی نیکو با صیانت، و با وفا، وبا شفقت.

و نقل است که تصنیفی می‌کرد. درویشی از وی پرسید: معرفت حقّ حقّ است بر بنده یا حقّ ِبنده بر حقّ؟ او بدین سخن ترک تصنیف کرد. یعنی اگر گویی معرفت بنده به خود می‌شناسد و به جهد خود حاصل می‌کند، پس بنده را حقّی بُوَد بر حق؛ و این روا نبود. و اگر معرفت حقّ ِحقّ بُوَد، بر بنده روا نَبُوَد که حق را حقّی بباید گزارد.اینجا مُتحیّر شد و ترک تصنیف کرد. دیگر معنی آن است که چون معرفت حقّ ِ حقّ است تا از جهت کَرَم این حق بگزارم. کتاب کردن در معرفت به چه کار آید؟ حق خود آنچه حق بنده بُوَد بدو دهد که **أَدّبنی ربّی**. اگر کسی بود که حق آن خواهد گزارد در معنی **إِنَّکَ لاَتَهْدِی مَنْ أَجْبَبْتَ** بُوَد. لاجرم ترک تصنیف کرد. دیگر معنی آن است که معرفت حقّ ِ حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجب است حقّ ِ آن حق گزاردن، چون هر حق که بنده به عبادت خواهد گزارد هم حقّ ِ حق خواهد بود و به توفیق او خواهد بود. پس بنده را حقّی که بود با حقّ ِ حقّ، حق گزارد، پس کتاب تصنیف کرد والله اعلم بالصواب.

ابن مسروق گفت: حارث آن وقت که وفات می‌کرد به درمی محتاج بود، و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت و هم در آن ساعت که دست تنگ بود فرو شد. رحمة الله علیه رحمة واسعة.

۲۳

ذکر ابو سلیمان دارائی قدّس اللّٰه روحه

آن مجرّد باطن و ظاهر، آن مسافر غایب و حاضر، آن در ورع و معرفت عامل، آن در صد گونه صفت کامل، آن دُرّ دریای دانایی - ابوسلیمان دارائی رحمة اللّٰه علیه - یگانهٔ وقت بود و از غایت لطف او را ریحان القُلوب گفته‌اند، و در ریاضت صعب و جوع مفرط شأنی نیکو داشت چنانکه او را بُندار الجایعین گفتندی که هیچ کس از این امّت بر جوع آن صبر نتوانست کرد که وی، و در معرفت و حالات غُیوب قلب و آفات عیُوب نفس حظّی عظیم وافر داشت، و او را کلماتی است عالی و اشارتی لطیف و دیگر دارا - دیهی است در دمشق - او از آنجا بود. احمد حواری که مرید او بود گفت: شبی در خلوت نماز می‌کردم و در آن میانه راحتی عظیم یافتم. دیگر روز با سلیمان گفتم. گفت: ضعیف مردی ای که تو را هنوز خلق در پیش است تا در خلاء دیگر گونه‌ای و در ملأ دیگر گونه. و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند باز داشت.

و ابو سلیمان گفت: شبی در مسجد بودم و از سرما آرامم نبود. در وقت دعا یک دست پنهان کردم. راحتی عظیم از راه این دست به من رسید. هاتفی آواز داد: یا با سلیمان آنچه روزی آن دست بود - که بیرون کرده بودی - دادیم. اگر دست دیگر بیرون بودی، نصیب وی بدادمانی. سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم به سرما و گرما - مگر هر دو دست بیرون کرده باشم.

پس گفت: سبحان آن خدایی که لطف خود در بی‌کامی و بی‌مرادی تعبیه کرده است.

و گفت: وقتی خفته ماندم ورد من فوت شد. حوری دیدم که مرا گفت خوش می‌خُسبی. پانصد سال است که مرا می‌آرایند در پرده از بهر تو.

و گفت: شبی حوری دیدم از گوشه‌ای که در من خندید، و روشنی او به حدّی بود که وصف نتوان کرد. وصفِ زیبایی او به جایی که در عبارت نمی‌گنجد. گفتم: این روشنی و جمال از کجا آوردی؟

گفت: شبی قطره‌ای چند از دیده باریدی. از آن، روی من شستند. این همه از آن است که آب چشم شما گلگونهٔ رویهای حوران است، هر چند بیشتر خوبتر.

و گفت: مرا عادت بود به وقت نان خوردن نان و نمک خوردمی. شبی در آن نمک یک کُنجد بود که خورده آمد. یکسال وقت خود گم کردم. جایی که کنجدی نمی‌گنجد صد هزار شهوت با دل تو ندانم چه خواهد کرد.

و گفت: دوستی داشتم که هر چه خواستمی بدادی. یکبار چیزی خواستم، گفت: چند خواهی؟ حلاوتِ دوستی از دلم برفت.

و گفت: بر خلیفه انکار کردم. دانستم که سخن من شنود و از آن نه اندیشیدم، لکن مردمان بسیار بودند. ترسیدم که مرا ببینند و صلابت آن به نظر خلق در دلِ من شیرین شود. آنگاه بی‌اخلاص گشته شوم.

و گفت: مریدی دیدم به مکّه، هیچ نخوردی إلاّ آب زمزم. گفتم: اگر این آب خشک شود چه خوری؟ پس برخاست و گفت: جَزاکَ اللّٰه خَیْراً. مرا راه نمودی که چندین سال زمزم پرست بودم. این بگفت و برفت.

احمد حواری گفت: ابو سلیمان در وقت احرام لَبَّیْک نگفتی. گفت: حق تعالی به موسی علیه السّلام وحی کرد که ظالمانِ امّت خود را بگوی تا مرا یاد نکنندکه هر که ظالم بُود و مرا یاد کند او را به لعنت یاد کنم.

پس گفت: شنیده‌ام که هر که نفقهٔ حج از مال شبهت کند آنگاه گوید لَبَّیْک! او را

گویند: **لا لَبَّیْک وَلا سَعْدَیْک حَتّی تَرُدَّ ما فی یدَیْک.**

نقل است که پسر فُضَیْل طاقتِ شنیدن آیتِ عذاب نداشتی. از فُضَیل پرسیدند: پسر تو به درجهٔ خوف به چه رسید؟ گفت: به اندکی گناه.

این با سلیمان گفتند. گفت: کسی را خوف بیش بُوَد از بسیاریِ گناه بُوَد، نه از اندکیِ گناه.

نقل است که صالح عبدالکریم گفت: رجا و خوف در دل دو نور است.

با او گفتند: از این هر دو کدام روشنتر؟ گفت: رجا.

این سخن را به بوسلیمان رسانیدند. گفت: سبحان اللّٰه! این چگونه سخنی است که ما دیده‌ایم، که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر می‌خیزد و از رجا نخیزد. پس چگونه رجا روشنتر بُوَد؟

و گفت: من می‌ترسم از آتشی که آن عقوبت خدا است، یا می‌ترسم از خدایی که عقوبت او آتش است.

و گفت: اصل همهٔ چیزها در دنیا و آخرت خوف است. از حق تعالی هرگاه که رجا بر خوف غالب آید دل فساد یابد، و هرگاه که خوف در دل دایم بُوَد، خشوع بر دل ظاهر گردد، و اگر دایم نگردد وگاه‌گاه بر دل خوفی می‌گذرد، هرگز دل را خشوع حاصل نیابد.

و گفت: هرگز از دلی خوف جدا نشود که نه آن دل خراب گردد.

و یک روز احمد حواری را گفت: چون مردمان را ببینی که برجا عمل می‌کنند، اگر توانی که تو بر خوف عمل کنی بکن. لقمان پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که در او ناامید نشوی از رحمت او، و امید دار به خدای امید داشتنی که در او ناامید نشوی از رحمت او، و امیددار به خدای امید داشتنی که در او ایمن نباشی از مکر او.

و گفت: چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز، تا آن شوق را خوف از راه برگیرد. یعنی تو این ساعت به خوف محتاجتری از آنکه به شوق.

و گفت: فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است و هر چیزی را علامتی است. علامت خذلان دست داشتن از گریه است و هر چیزی را زنگاری است و زنگار نور دل

سیر خوردن است.

و گفت: احتلام عقوبت است. از آن جهت می‌گوید علامت سیری است.

و گفت: هر که سیر خورد شش چیز به وی درآید. عبادت را حلاوت نیابد؛ و حفظ وی در یادداشت حکمت کم شود؛ و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همهٔ جهانیان سیرآند؛ و عبادت بر وی گران شود؛ و شهوات بر وی زیادت گردند؛ و همهٔ مؤمنان گِردِ مساجد گردند و او گِرد مزابل گردد.

و گفت: جوع نزدیک خدای از خزانه‌ای است مُدَّخر که ندهد به کسی إلاّ بدان که او را دوست دارد.

و گفت: چون آدمی سیر خورَد جملهٔ اعضای او به شهوات گرسنه شود، و چون گرسنه باشد جملهٔ اعضای او از شهوات سیر گردد. یعنی تا شکم سیر نبُوَد هیچ شهوت دیگر آرزو نکند.

و گفت: گرسنگی کلید آخرت است، و سیری کلید دنیا.

و گفت: هر گاه که تو را حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت، هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا بود از بهر آنکه خوردن عقل را مُتغیّر گرداند، و حاجت خواستن از مُتغیّر، متغیّر بود. پس بر تو باد که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق کند و علم سماوی بر تو ریزد.

و گفت: اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوست‌تر دارم از آنکه تا روز نماز کنم. زیرا که شب آن وقت درآید که آفتاب فرو شود، و شبِ دلِ مؤمنان آن وقت آید که معده از طعام پُر شود.

و گفت: صبر نکند از شهوات دنیا، مگر نفسی که در دل او نوری بُوَد که به آخرتش مشغول می‌دارد.

و گفت: چون بنده صبر نکند بر آنکه دوست‌تر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد.

و گفت: بازنگشت آنکه بازگشت إلاّ از راه، که اگر برسیدی بازنگشتی ابداً.

و گفت: خنک آنکه در همهٔ عمرِ خویش یک خطوه[1]ای به اخلاص دست دادش.

و گفت: هرگاه که بندهٔ خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد.

و گفت: اعمال خالص اندکی است.

و گفت: اگر صادقی خواهد که صفت کند آنچه در او بُود زبانش کار نکند.

و گفت: صدق با زبان صادقان به هم برفت و باقی ماند بر زبان کاذبان.

و گفت: هر چیزی را بینی زیوری است، و زیور صدق خشوع است.

و گفت: صدق را مظنّهٔ خویش ساز و حق را همیشه شمشیر خویش ساز، و خدای را غایتِ طلب خویش دان.

و گفت: قناعت از رضا به جای وَرَع است از زُهد. این اوّل رضا است و آن اوّل زهد.

و گفت: خدای را بندگان‌اند که شرم می دارند که با او معاملت کنند به صبر، پس معاملات می‌کنند به رضا. یعنی در صبر کردن معنی آن بُوَد که من خود صبورم، امّا در رضا هیچ نبُوَد و چنانکه دارد چنان باشد. صبر به تو تعلق دارد و رضا بدو.

و گفت: راضی بودن و رضا آن است که از خدا بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی.

و گفت: من نمی‌شناسم زهد را حدّی، و وَرَع را حدّی، و رضا را حدّی و غایتی، ولکن راهی از او می‌دانم.

و گفت: از هر مقامی حالی به من رسید، مگر از رضا که به جز بویی از او به من نرسید با این همه اگر خلقِ همهٔ عالم را به دوزخ برند و همه به کُرْه[2] روند من به رضا روم زیرا که اگر رضای من نیست در آمدن به دوزخ رضای او هست.

و گفت: ما در رضا به جایی رسیدیم که اگر هفت طبقهٔ دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند.

۱- گام، در اصطلاح متصوفه گامهایی است که سالک در طریقت بر می‌دارد.

۲- جبر، ناخشنودی، نارضایی.

و گفت: تواضع آن است که در عمل خویشت هیچ عُجْب پدید نیاید. و گفت: هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند، و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آن است که هر چه تو را از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی.

و گفت: علامتِ زُهد آن است که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بُوَد، در دلت رغبت صوفی نَبُوَد که قیمتش پنج درم بُوَد.

و گفت: بر هیچ کس به زهد گواهی مده، به جهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر است.

و گفت: ورع در زبان سخت‌تر از آن است که سیم و زر در دل.

و گفت: حِصْنِ حَصین[1] نگاه داشتِ زبان است و مغز عبادت گرسنگی است، و دوستیِ دنیا سِرِّ همهٔ خطاها است.

وگفت: تصوّف آن است که بر وی افعال می‌رود که جز خدای نداند و پیوسته با خدای بُوَد چنانکه جز خدای نداند.

وگفت: تفکّر در دنیا حجاب آخرت است و تفکّر در آخرت ثمرهٔ حکمت و زندگی دلهاست.

و گفت: از غیرت، علم زیادت شود و از تفکّر خوف.

و در پیشِ او کسی ذکر معصیتی کرد. او زار بگریست و گفت به خدای که در طاعت چندان آفت می‌بینم که به آن معصیت حاجت نیست.

و گفت: عادت کنید چشم را به گریه و دل را به فکرت.

و گفت: اگر بنده به هیچ نگرید مگر بر آنکه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت، او را این اندوه تمام است تا به وقت مرگ.

و گفت: هر که خدای را شناخت دل را فارغ دارد و به ذکر او مشغول شود و به خدمت او، و می‌گرید بر خطاهای خویش.

و گفت: در بهشت صحراهاست. چون بنده به ذکر مشغول شود، درختان

۱- قلعهٔ محکم.

می‌کارند به نام او تا آنگاه که بس کند. آن فریشته را گویند چرا بس کردید؟ گویند وی بس کرد.

و گفت: هر که پند دهنده‌ای می‌خواهد گو در اختلاف روز و شب نگر.

و گفت: هر که در روز نیکی کند در شب مکافات یابد و هر که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد.

و گفت: هر که به صدق از شهوت باز ایستد حق تعالی از آن کریمتر است که او را عذاب کند و شهوات را از دل او ببرد.

و گفت: هر که به نکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شود روی به دنیا آورد، مگر زنی نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است. یعنی تو را فارغ دارد تا به کارِ آخرت پردازی امّا هر که تو را از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم بُوَد.

و گفت: هر عمل که آن را در دنیا به نقد ثواب نیابی بدانکه آن را در آخرت نخواهی یافت. یعنی راحتِ قبولِ آن طاعت باید که اینجا به تو رسد.

و گفت: آن یک نفس سرد که از دلِ درویشی بر آید به وقت آرزویی که از یافت آن عاجز بُوَد فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر.

و گفت: بهترین سخاوت آن است که موافق حاجت بُوَد.

و گفت: آخر اقدام زاهدان اوّل اقدام مُتوکّلان است.

و گفت: اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت می‌شود از آنچه ایشان در آن‌اند جمله به مفاجات[1] سختی بمیرند.

و گفت: حق تعالی عارف را بر بستر خفته باشد که بر وی سرّ بگشاید و روشن کند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز.

و گفت: عارف را چون چشم دل گشاده شد چشم سرشان بسته شود، جز او هیچ نبینند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی که بدان قربت جویند به خدای تعالی آن است که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مُطّلع است. از دل تو داند که از دنیا و آخرت

۱- ناگاه آمدن، حمله کردن

نمی‌خواهی الاّ او را.

و گفت: اگر معرفت را صورت کنند بر جایی هیچ کس ننگرد در وی الاّکی بمیرد از زیبایی و جمال او و از نیکویی و از لطفِ او و تیره گردد همهٔ روشنیها در جنب نور او.

و گفت: معرفت به خاموشی نزدیکتر است که به سخن گفتن و دل مؤمن روشن است به ذکر او و ذکر او غذای او است، و اُنس راحت او، و حسن معاملت او تجارت او، و شب بازار او، و مسجد دکّان او، و عبادت کسب او، و قرآن بضاعت او، و دنیا کشتزار او، و قیامت خرمنگاه او، و ثواب حق تعالی ثمرهٔ رنج او.

و گفت: بهترین روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است. صبری است بر آنچه کاره آنی در هر چه اوامر حق است و لازم است گزاردن و صبری است از آنچه طالب آنی در هر چه تو را هوا بر آن دعوت کند و حق تو را از آن نهی کرده است.

و گفت: خیری که در او شرّ نَبُوَد شُکر است در نعمت و صبر است در بلا.

و گفت: هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نیابد.

و گفت: اگر مردم گرد آیند تا مرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار گردانیدم نتوانند، و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنانکه من خود را نتوانند. یعنی خواری من در معصیت است و عزّ من در طاعت است.

و گفت: هر چیزی را کاوینی است و کاوین بهشت ترک دنیا کردن است و هر چه در دنیا است.

و گفت: در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت.

و گفت: چون حکیم ترک دنیا کرد دنیا را به نور حکمت منوّر کرد.

و گفت: دنیا نزدیک خدای کمتر است از پرّ پشّه‌ای. قیمت آن چه بود تا کسی در وی زاهد شود.

و گفت: هر که وسیلت جوید به خدای به تلف کردن نفس خویش خدای نفس او را بر وی نگاه دارد و او را از اهل جنّت گرداند.

و گفت: خدای تعالی می‌فرماید که بندهٔ من اگر از من شرم داری عیبهای تو را بر مردم پوشیده گردانم و زلّتهای تو را از لوح محفوظ گردانم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم.

و مریدی را گفت: چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن- که باشد در عتاب سختی شنوی- که از آن سخت‌تر. مرید گرفت: چون بیازمودم چنان بود.

احمد حواری گفت: یک روز شیخ جامهٔ سفید پوشیده بود. گفت: کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن من بودی در میان جامه‌ها.

و شیخ جُنَیْد گوید (رحمةاللّٰه علیه): احتیاط وی چنان بود که گفت. بسیار بُوَد که چیزی بر دلم آید از نکتهٔ این قوم به چند روز آن را نپذیرم الاّ به دو گواه عدل ازکتاب و سُنّت.

و در مناجات گفتی: الهی چگونه شایستهٔ خدمت تو بود آنکه شایستهٔ خدمتگار تو نتواند بود، یا چگونه امید دارد به رحمت تو آنکه شرم نمی‌دارد که نجات یابد از عذاب تو.

نقل است که وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود. چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند: ما را بشارت ده که به حضرتی می‌روی که خداوند غفور و رحمان است.

گفت: چرا نمی‌گویید که به حضرت خداوندی می‌روی که او به صغیره[1]ای حساب کند و به کبیره[2]ای عذاب سخت کند.

پس جان بداد. دیگری بعد از وفات او به خوابش دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: رحمت کرد، و عنایت نمود در حق من ولکن اشارت این قوم مرا عظیم زیانمند بود. یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین. رحمة اللّٰه علیه.

۱- گناه کوچک.

۲- گناه بزرگ.

۲۴

ذکر محمّد بن سمّاک قدّس الله روحه

آن واعظ اقران[1]، آن حافظ اخوان، آن زاهد متمکّن، آن عابد مُتدیّن، آن قطب افلاک: محمّدبن سمّاک رحمةالله علیه؛ در همه وقت امام بود و مقبول اَنام[2] بود. کلامی عالی و بیانی شافی داشت، و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخن او بود، و هارون الرّشید او را چنان محترم داشت و تواضع کرد که گفت: ای امیرالمؤمنین! تواضع تو در شرف شریفتر است. بسیاری از شرف تو.

و گفت: شریفترین تواضع آن است که خویشتن را بر هیچ کس فضل نبینی.

و گفت: پیش از این مردمان دوایی بودند که از ایشان شفا می‌یافتند، اکنون همه دردی شده‌اند که آن را دوا نیست. پس طریق آن است که خدای را مونس خود سازی و کتاب او را همراز خود گردانی.

و گفت: طمع رسنی است در گردن و بندی بر پای. [رسن و بند را] بینداز تا برهی.

و گفت: تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه عمل بر عاملان. واعظان اندک بودندی چنانکه امروز عاملان اندک‌اند.

احمد حواری گفت: ابن سمّاک بیمار شد، تا آب او حاصل کردیم تا نزد طبیب

۱- قرنها.

۲- خلق، مردم.

بریم، نصرانی که در وقت او بود. در راه که می‌رفتیم مردی را دیدیم نیکوروی و خوش بوی و پاکیزه و جامهٔ پاک پوشیده. پیش ما باز آمد و گفت: کجا می‌روید؟

گفتم: به فلان طبیب ترسا خواهیم که ابن سمّاک را تجربت کند و آب می‌بریم تا بر وی عرضه کنیم.

گفت: سبحان اللّٰه! دوست خدای از دشمن خدای استعانت می‌جوید؟ و به نزدیک وی می‌رود؟ بازگردید و به نزدیک ابن سمّاک روید و بگویید تا دست بر آن علّت نهد و بر خواند **أعوذُ بِاللّٰه مِنَ الشّیطان الرَّجیم وَ بِالْحَقِّ أَنْزَلْنَاهُ نَزَلَ الآیة.**

ما بازگشتیم و حال بدو نمودیم. او چنان کرد که فرموده بود در حال شفا یافت، و گفت: بدانید که او خضر بود، علیه السلام.

نقل است که چون وقت وفاتش آمد می‌گفت: بار خدایا! دانی که در آن وقت که معصیت می‌کردم اهل طاعت، تو را دوست می داشتم. این را کفّارت آن گردان.

نقل است که او عزب بود. او را گفتند: کدخدایی خواهی؟ گفت: نی. گفتند: چرا؟

گفت: از بهرآنکه با من شیطانی است. یکی دیگر درآید و مرا طاقت آن نباشد که دو شیطان در خانهٔ من باشند. گفتند: چگونه؟

گفت: هر یکی را از ما شیطانی است. یکی مرا و یکی او را. دو شیطان در یکی خانه چگونه بُوَد.

بعد از آن وفات کرد. او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟

گفت: همه نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود، ولکن آنجا هیچ کس را آبروی نیست اِلاّ کسانی را که ایشان بار عیال کشیده‌اند و تن در رنج دبّه و زنبیل داده‌اند، رحمة اللّٰه علیه.

۲۵

ذکر محمّد اسلم الطوسی قدّس اللّٰه روحه

آن قطب دین و دولت، آن شمع جمع سُنَّت، آن زمین کرده به تن مُطهّر آن فلک کرده به جان مُنوَّر، آن مُتمکّنِ بساطِ قُدسی محمّد بن اسلم الطوسی رحمةاللّٰه علیه؛ یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق بود، و او را لسان رسول گفته‌اند، و شحنهٔ خراسان نوشته‌اند، و کس را در متابعت سُنَّت آن قدم نبوده است، که او را جملهٔ عمر سکنات و حرکات او بر جادّهٔ سُنّت یافته‌اند. با علی بن موسی الرضی رضی اللّٰه عنه به نشابور آمد. هر دو به هم در کجابه‌ای بودند بر یک اُشتر، و اسحاق بن راهویه الحنظلی مهارِ شتر می‌کشید. به نشابور رسیدند. به میان شهر بر آمد. کلاهی نمدین بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطه[1]‌ای پُر کتاب بر کتف نهاده. مردمان چون او را بدیدند بدان سیرت بگریستند. او نیز بگریست. گفتند: ما تو را با این پیراهن و با این کلاه نمی‌توانیم دید.

نقل است که او مجلس داشتی و به مجلس او تنی چند معدود بیش نیامدندی، و با این همه از برکات نفس او قرب پنجاه هزار آمدی به راه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد بداشتند. پس مدّت دو سال محبوس بود. از جهت ظالمی که او را می‌گفت بگوی که قرآن مخلوق است. گفت: نگویم.

در زندان کردند. هر آدینه غسل کردی و سُنَّتها به جای آوردی، و سجّاده بر گرفتی

۱- کیسهٔ چرمی یا پوستی.

و می‌آمدی تا به در زندان. چون منعش کردندی بازگشتی و روی بر خاک نهادی و گفتی: بار خدایا! آنچه بر من بود کردم. اکنون تو دانی.

چون اطلاقش[1] کردند عبدالله طاهر امیر خراسان بود. مردی صاحب جمال بود به غایت و نیکو سیرت و با علما نیکو بود. به نشابور آمد. اعیان شهر همه به استقبال و سلام او آمدند. روز دوم همچنان به سلام شدند و [روزهای] سیّم و چهارم و پنجم و ششم. عبدالله گفت: هیچ کس مانده است در این شهر که به سلام ما نیامده است؟

گفتند: همه آمده‌اند مگر دو تن. گفت: ایشان کیانند؟

گفتند: احمد حرب و محمّد اسلم الطوسی رحمهما الله.

گفت: چرا به نزد ما نیامدند؟

گفتند: ایشان علمای ربّانی‌اند. به سلام سلطان نروند.

گفت: اگر ایشان به سلام ما نیایند، ما به سلام ایشان رویم

به نزدیک احمد حرب رفت. یکی گفت: عبدالله طاهر می‌آید. گفت: چاره‌ای نیست.

درآمد. احمد بر پای خاست و سر در پیش افگنده می‌برد. ساعتی تمام پس سر بر آورد و در وی می‌نگریست. گفت: شنوده بودم که مردی نیکورویی، ولیکن منظر بیش از آن است. نیکوروتر از آنی که خبر دادند. اکنون این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت مگردان.

از آنجا بیرون آمد. بر نزد محمّد اسلم شد. او را بار نداد. هر چند جهد کرد سود نداشت. و روز آدینه بود. صبر کرد تا به نماز آدینه بیرون آمد، و در او نگریست. عاقبت طاقتش برسید. از ستور فرود آمد و روی بر خاک قِدم محمّد اسلم نهاد و گفت: ای خداوند عزیز! او برای تو را که بندهٔ بَدَم مرا دشمن می‌دارد، و من برای تو که بندهٔ نیک است او را دوست می‌دارم و غلام اویم چون هر دو برای توست این بد را در کار این نیک کن.

---

۱ – اطلاق: رها کردن، آزاد کردن.

این بگفت و بازگشت. پس محمّد اسلم بعد از آن به طوس رفت و آنجا ساکن شد. و او را آنجا مسجدی است که هر که نابینا نبود چون آنجا رسد ببیند که آن چه جایگاه است و او عربی بود. چون آنجا نشست کرد به محمّد اسلم الطوسی مشهور شد. و مدّتی مدید در طوس بود و بر در خانهٔ او آب روان بود. هرگز کوزه از آنجا بر نگرفت. گفت: این آب از آنِ مردمان است. روا نبود که برگیرند.

و مدّتی بر آب روانش میل بود. سود نداشت. چون عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کوزه‌ای آب از چاه برکشید. در آن جوی ریخت و از آن جوی آب روان برداشت. پس به نشابور باز آمد.

نقل است که از اکابر طریقت یکی گفت: در روم بودم، در جمعیّتی. ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد.

گفتم: ای لعین! این چه حالت است و تو را چه رسیده است؟

گفت: این ساعت محمّد اسلم در مُتَوَضّا[1] تنحنحی[2] کرد. من از بیم بانگ او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای درآیم.

نقل است که او پیوسته وام کردی و به درویشان دادی، تا وقتی جهودی بیامد و گفت: زری چند به تو داده‌ام، بازده.

محمّد اسلم هیچ نداشت. آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم پیش نهاده، جهود را گفت: برخیز و آن تراشهٔ قلم را برگیر!

جهود برخاست. می‌بیند که تراشهٔ قلم زر شده بود. به تعجّب بماند. گفت: هر دینی که در آن به نفس عزیزی تراشهٔ قلم زر شود آن دین باطل نَبوَد.

ایمان آورد و دو قبیله ایمان آوردند.

نقل است که یک روز شیخ علی فارمذی در نشابور مجلس می‌گفت و امام الحَرَمَیْن حاضر بود یکی پرسید: العُلَماء وَرَثَةُ الانبیاء کدام‌اند.

۱- مبال، جای وضو گرفتن.

۲- تَنَحنُح: صدا از سینه در آوردن، صاف کردن سینه و گلو.

گفت: نه همانا که این گوینده بود و نه همانا که این شنونده بود. یعنی امام الحرمین. امّا این مرد بود که بر دروازه خفته است و اشارت کرد به خاک محمّد اسلم.

نقل است که در نشابور بیمار شد. یکی از همسایگان او را به خواب دید که می‌گوید: الحمدللّه که خلاص یافتم و از بیماری بجستم.

آن مرد برخاست تا او را خبر دهد. چون به در خانهٔ وی رسید پرسید که حال خواجه چیست؟

گفتند: خدایت مزد دهاد که او دوش در گذشت.

چون جنازهٔ او برداشتند خرقه‌ای که او را بودی بر او افگندند. پاره‌ای نمد کهنه داشت که بر آنجا نشستی، در زیر جنازه افگندند. دو پیر زن بر بام بودند. با یکدیگر می‌گفتند: محمّد اسلم بمرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت، رحمة اللّه علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۲۶

ذکر احمد حرب قدّس الله روحه

آن متین مقام مکنت، آن امین و امام سُنّت، آن زاهدِ زُهاد، آن قبلهٔ عُبّاد[۱]، آن قدْوهٔ[۲] شرق و غرب، پیر خراسان، احمد حرب رحمة الله علیه، فضیلت او بسیار است و در ورع همتا نداشت، و در عبادت بی‌مثل بود و مُعْتَقَدٌ فیه بود تا به حدّی که یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه وصیّت کرده بود که سرِ من بر پای او نهید. و در تقوی تا حدّی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود. گفت: بخور که در خانهٔ خود پرورده‌ام، و در او هیچ شبهت نیست.

احمد گفت: روزی به بام همسایه بر شد و از آن بام دانه‌ای چند بخورد، و آن همسایه لشکری بُوَد، حلق مرا نشاید.

و گفته‌اند که دو احمد بوده‌اند در نشابور. یکی همه در دین و یکی همه در دنیا. یکی را احمد حرب گفته‌اند، و یکی را احمد بازرگان. این احمد به صفتی بوده است که چندان ذکر بر وی غالب بود که مُزَیِّن[۳] می‌خواست که موی لب او راست کند، او لب می‌جنبانید. گفتش: چندان توقّف کن که این مویت راست کنم.

۱- جمع عابد.

۲- پیشوا، کسی که به او اقتدا کنند.

۳- آرایشگر، زینت دهنده.

گفتی: تو به شغل خویش مشغول باش. تا هر باری چند جای از لب او بریده شدی.

وقتی کسی نامه‌ای نوشت به او. مدّتی دراز می‌خواست که جواب نامه بازنویسد، وقت نمی‌یافت. تا یک روز مؤذّن بانگ نماز می‌گفت. در میان قامت یکی را گفت: جواب نامهٔ دوست بازنویس و بگوی تا پیش نامه ننویسد که ما را فراغت جواب نیست. بنویس که به خدای مشغول باش والسلام.

و احمد بازرگان چندان حُبّ دنیا بر وی غالب بود که از کنیزک خود طعامی خواست. کنیزک طعامی ساخت و به نزدیک وی آورد و بنهاد واو حسابی می‌کرد. تا به حدّی رسید که شبانگاه شد و خوابش ببرد، تا بامداد بیدار شد. پرسید: ای کنیزک! آن طعام نساختی؟

گفت: ساختم. تو به حساب مشغول بودی.

بار دیگر بساخت و به نزدیک او آورد. [باز] هم فراغت نیافت که بخوردی. بار سوم بساخت، [باز] هم اتّفاق نیافت. کنیزک برفت وی را خفته یافت. پاره‌ای طعام بر لب وی مالید. بیدار شد. گفت: طشت بیار. پنداشت که طعام خورده است.

نقل است که احمد حرب فرزندی را بر توکّل راست می‌کرد. گفت هر گاه که طعامت باید یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگوی بار خدایا! مرا نان می‌باید.

پس هر گاه که کودک بدان موضع رفتی چنان ساخته بودند که آنچه او خواستی در آن روزن افگندندی. یک روز همه از خانه غایب بودند. کودک را گرسنگی غالب شد. بر عادت خود به زیر روزن آمد و گفت: ای بار خدای! نانم می‌باید و فلان چیز.

در حال در آن روزن به او رسانیدند. اهل خانه بیامدند، وی را دیدند نشسته و چیزی می‌خورد. گفتند: این از کجا آوردی؟

گفت: از آنکس که هر روز می‌داد.

دانستند که این طریق او را مسلّم شد.

نقل است که یکی از بزرگان گفت: به مجلس احمد حرب بگذشتم، مسأله‌ای بر

زبان وی رفت و دل من روشن شد- چون آفتاب- چهل سال است تا در آن ذوق مانده‌ام و از دل من محو نمی‌شود.

و احمد مرید یحیی بن یحیی بود و او باغی داشت. یک روز اندکی انگور بخورد احمد گفت: چرا می‌خوری؟ گفت: این باغ ملک من است.

گفت: درین دیه یک شبانه روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمی‌دارند.

یحیی بن یحیی توبه کرد که بیش از آن [از] باغ انگور نخورم.

نقل است که صومعه‌ای داشت که هر وقت در آنجا رفتی به عبادت، تا خالیتر بودی. شبی به عبادت آنجا رفته بود که بارانی عظیم می‌آمد. مگر اندکی دلش به خانه رفت که نباید که آب در خانه راه برد و کُتُب‌تر شود. آوازی شنود که: ای احمد! خیز به خانه رو که آنچه از تو به کار می‌آید به خانه فرستادی. تو اینجا چه می‌کنی؟

و همان دم به دل توبه کرد.

نقل است که روزی سادات نیشابور به سلام آمده بودند. پسری داشت میخواره، و رباب می‌زد. از در درآمد و بر ایشان بگذشت و ...[به] این جماعت بینندیشید، جمله مُتغیّر شدند. احمد آن حال بدید. ایشان را گفت: معذور دارید که ما را شبی از خانهٔ همسایه چیزی آوردند. بخوردیم، شب ما را صحبت افتاد، وی در وجود آمد. تفحّص کردم، و مادرش به عروسی رفته بود- به خانهٔ سلطان- و از آنجا چیزی آورد.

نقل است که احمد همسایه‌ای گبر داشت، بهرام نام. مگر شریکی به تجارت فرستاده بود. در راه آن مال را دزدان ببردند. خبر چون به شیخ رسید مریدان را گفت: برخیزید که همسایهٔ ما را چنین چیزی افتاده است، تا غمخوارگی کنیم- اگر چه گبر است، همسایه است.

چون به درِ سرای او رسیدند بهرام آتش گبری می‌سوخت، پیشباز دوید، آستین او را بوسه داد. بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه‌اند و نان تنگ است تا سفره بنهم. شیخ گفت: خاطر نگاه‌دار که ما بدان آمده‌ایم تا غمخوارگی کنیم که شنیده‌ام مال شما دزد برده است.

گبر گفت: آری! چنان است. امّا سه شکر واجب است که خدای را بکنم. یکی آنکه از من بردند، نه من از دیگری؛ دوم آنکه نیمه‌ای بردند و نیمه‌ای نه؛ سوم آنکه دین من با من است، دنیا خود آید و رود.

احمد را این سخن خوش آمد. گفت: این را بنویسید که از این سه سخن بوی مسلمانی می آید.

پس شیخ روی به بهرام کرد. گفت: این آتش را چرا می‌پرستی؟

گفت: تا مرا نسوزد؛ دیگر آنکه امروز چندین هیزم بدو دادم، فردا بی‌وفایی نکند تا مرا به خدای رساند.

شیخ گفت: عظیم غلطی کرده‌ای آتش ضعیف است و جاهل و بی‌وفا. هر حساب که از او برگرفته‌ای باطل است که اگر طفلی پاره‌ای آب بدو ریزد بمیرد. کسی که چنین ضعیف بُوَد تو را به چنان قوی کی تواند رسانید؟ کسی که قوّت آن ندارد که پاره‌ای خاک از خود دفع کند تو را به حق چگونه تواند رسانید. دیگر آنکه جاهل است. اگر مشک و نجاست در وی اندازی بسوزد و نداند که یکی بهتر است؛ و از اینجاست که از نجاست و عود فرق نکند. دیگر تو هفتاد سال است تا او را می‌پرستی و هرگز من نپرستیده‌ام. بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا مشاهده کنی که هر دو را بسوزد و وفای تو نگاه ندارد.

گبر را این سخن در دل افتاد. گفت چهار مسئله بپرسم. اگر جواب دهی ایمان آورم. بگوی که حق تعالی چرا خلق آفرید؟ و چون آفرید چرا رزق داد و چرا میرانید؟ و چون میرانید چرا برانگیزد؟

گفت: بیافرید تا او را بنده باشند؛ و رزق داد تا او را به رزّاقی بشناسند؛ و بمیرانید تا او را به قهّاری بشناسند؛ و زنده گردانید تا او را به قادری و عالمی بشناسند.

بهرام چون این بشنید گفت: **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ اِلاّ اللّٰه و أَشْهَد أَنَّ مُحَمَّدًا رسول اللّٰه.**

چون وی مسلمان گشت شیخ نعره‌ای بزد و بیهوش شد. ساعتی بود به هوش باز آمد. گفتند: یا شیخ! سبب این چه بود؟

گفت: در این ساعت که انگشت شهادت بگشادی در سِرّم ندا کردند که احمد

بهرام هفتاد سال در گبری بود. ایمان آورد. تو هفتاد سال در مسلمانی گذشته‌ای تا عاقبت چه خواهی آورد؟

نقل است که احمد در عمر خود شبی نخفته بود. گفتند: آخر لحظه‌ای بیاسای.

گفت: کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در نشیب او می‌تابند و او نداند که از اهل کدام است، این جایگاه چگونه خواب آیدش.

و سخن اوست که: کاشکی بدانمی، که مرا دشمن می‌دارد، و که غیبت می‌کند، و که بد می‌گوید تا من او را سیم و زر فرستادمی. به آخر کار که چون کار من می‌کند از مال من خرج کند.

و گفت: از خدای بترسید. چندان که بتوانید و طاعتش بدارید. چندان که بتوانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند، تا چنانکه گذشتگان به بلا مبتلا شدند، شما نشوید.

۲۷

ذکر حاتم اَصَمّ قدّس الله روحه

آن زاهد زمانه، آن عابد یگانه، آن مُعرِض[۱] دنیا، آن مُقبِل[۲] عقبی، آن حاکم کرم، شیخ حاتم اصمّ رحمة الله علیه؛ از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سر آمده بود. مرید شقیق بلخی بود و نیز خضرویه را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی‌بدل بود. توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی‌مراقبت و بی‌محاسبت از وی بر نیامده بود و یک قدم بی‌صدق و اخلاص بر نگرفته بود تا به حدّی که جُنَیْد گفت: **صدّیقُ زمانِنا حاتِم الأصَمّ.**

و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفتِ رعونات[۳] نفس کلماتی عجب است و تصانیفی معتبر و نُکَت[۴] و حکمت او نظیر ندارد.

چنانکه یکی روز یاران را گفت: اگر مردمان شما را پرسند که از حاتم چه می‌آموزید چه گویید؟ گفتند: گوییم علم.

گفت: اگر گویند حاتم را علم نیست؟ گفتند: بگوییم حکمت.

گفت: اگر گویند حکمت نیست چه گویید؟

۱- روی گرداننده، کسی که روی بگرداند از کسی یا چیزی.
۲- رو آورنده، روی آورنده به چیزی.
۳- سستی.
۴- جمع نکته.

گفتند: بگوییم دو چیز. یکی خرسندی بدانچه در دست است؛ دوم نومیدی از آنچه در دست مردمان است.

یکی روز اصحاب را پرسید: عمری است تا من رنج شما می‌کشم. باری، هیچ کس چنانکه می‌باید نشده‌ایت؟

یکی گفت: فلان کس چندین غزا کردست.

گفت: مردی غازی بُوَد، مرا شایسته‌ای می‌باید.

گفتند: فلان کسی بسی مال بذل کرده است.

گفت: مردی سخی بُوَد، مرا شایسته‌ای می‌باید.

گفتند: فلان کسی بسی حج کرده است.

گفت: مردی حاجی بُوَد، مرا شایسته‌ای می‌باید.

گفتند: ما نمی‌دانیم. تو بیان کن که شایسته کیست؟

گفت: آنکه جز از خدای نترسد و جز به خدای امید ندارد.

و کرم او را تا به حدّی بود که روزی زنی به نزد او آمد و مسأله‌ای پرسید. مگر بادی از او رها شد. حاتم گفت: آواز بلندتر کن که مرا گوش گران است. تا پیرزن را خجالتی نیاید. پیرزن آواز بلند کرد تا او آن مسأله را جواب داد. بعد از آن تا آن پیرزن زنده بود- قرب پانجده سال- خویشتن کرّ ساخت تا کسی با پیرزن نگوید که او آنچنان است. چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که پیش از آن هر که با او سخن گفتی، گفتی بلندتر گوی. بدین سبب اَصَمَّش نام نهادند.

نقل است که روزی در بلخ مجلس می‌داشت. می‌گفت: الهی! هر که امروز در این مجلس گناهکارتر است و دیوان سیاهتر است و بر گناه دلیرتر است تو او را بیامرز.

مردی بود که نبّاشی کردی، و بسیار گورها را باز کرده بود، و کفن برداشته- در آن مجلس حاضر بود- چون شب در آمد به عادت خویش به نبّاشی رفت. چون خاک از سرِ گور برداشت از لحد آوازی شنود که شرم نداری که در مجلس اصم دی روز آمرزیده گشتی، دیگر امشب به کار خود مشغول شوی؟

نبّاش از خاک بر آمد و بر حاتم رفت و قصّه باز گفت و توبه کرد.

سعدبن محمّد الرازی گوید: چند سال حاتم را شاگردی کردم. هرگز ندیدم که او در خشم شد، مگر وقتی به بازار آمده بود، یکی را دید که شاگردی را از آنِ او گرفته بود و بانگ می‌کرد که چندین گاه است که کالای من گرفته است و خورده و بهای آن به من نمی‌دهد. شیخ گفت: ای جوانمرد! مواساتی[1] بکن. مرد گفت: مواسا ندانم. سیم خواهم. هر چند گفت: سود نداشت. در خشم شد و ردا از کتف بر گرفت و بر زمین زد. در میان بازار پُر زر شد همه درست گفت: هلا برگیر حق خویش را و زیادت برمگیر که دستت خشک شود. مرد زر برچیدن گرفت تا حق خویش بر گرفت، نیز صبر نتوانست کرد، دست دراز کرد تا دیگر بردارد دستش در ساعت خشک شد.

نقل است که یکی حاتم را به دعوت خواند. گفت مرا عادت نیست به مهمانی رفتن.

مرد الحاح[2] کرد. گفت: اگر لابد[3] است اجابت کردم. سه کار تو را باید کرد. گفت: بکنم.

گفت: آنجا نشینم که من خواهم، و آن کنی که من خواهم، و آن خورم که من خواهم. گفت: نیک آید.

پس برفت و درآمد و به صفِّ نِعال[4] بنشست. گفتند: این نه جای توست!

گفت: شرط کرده‌ام که آنجا نشینم که من خواهم.

چون سفره بنهادند حاتم قرصی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت.

گفت: یا شیخ از طعام ما چیزی بخور.

گفت: شرط کرده‌ام که آن خورم که من خواهم.

چون فارغ شدند گفت: آن سه پایه را در آتش بنه تا سرخ شود.

۱- یاری، کمک.

۲- طلب کردن به اصرار و پافشاری.

۳- ناگزیر، ناچار.

۴- پایین مجلس، نزدیک کفش کن.

مرد چنان کرد. گفت: اکنون بدین راه گذر بنه.

مرد چنان کرد. برخاست و پای بر سه پایه نهاد و گفت: قرصی خوردم. و بگذشت.

و گفت: اگر شما می‌دانید که صراط حق است و دوزخ حق است و از هر چه کرده باشید بر آن صراط پرسند انگارید که این سه پایه آن صراط است، پای بر آنجا نهید و هر چه امروز در این دعوت بخوردیت حساب به من دهید.

گفتند: یا حاتم! ما را طاقت آن نباشد.

حاتم گفت: پس فردا چون طاقت خواهید داشتن که از هر چه کرده باشید در دنیا و خورده از همه باز پرسند **قالَ اللّٰه تَعالٰی وَلَتُسْئَلُنَّ یَوْمَئِذٍ عَنِ ٱلنَّعِیمِ.** آن دعوت بر همه ماتم شد.

نقل است که یک روز کسی بر او آمد. گفت مال بسیار دارم و می‌خواهم که از این مال تو را و یاران تو را بدهم. می‌گیری؟

گفت: از آن می‌ترسم که تو میری. مرا باید گفت که روزی دهندهٔ آسمان، روزی دهندهٔ زمین بمرد.

مردی حاتم را گفت: از کجا می‌خوری؟

گفت: از خرمنگاه خدای که آن نه زیادت و نه نقصان پذیرد.

آن مرد گفت: مالِ مردمان به فسوس می‌خوری. حاتم گفت: از مال تو هیچ می‌خورم؟ گفت: نی. گفت: کاشکی تو از مسلمانان بودتی. گفت: حجّت می‌گویی؟ گفت: خدای تعالی روز قیامت از بنده حجّت خواهد. گفت: این همه سخن است.

گفت: خدای تعالی سخن فرستاده است و مادر بر پدر تو به سخن حلال شده است. گفت: روزی شما از آسمان آید؟

گفت: روزیِ همه از آسمان آید **وَفِی ٱلسَّمَاءِ رِزْقُکُمْ وَ ما تُوعِدُونَ.** گفت مگر از روزنِ خانهٔ شما فرو می‌آید؟

گفت: در شکم مادر بودم، آن روز نه روزی می‌آمد؟

گفت: بستان بخسب تا روزی به دهان تو آید.

حاتم گفت: دو سال در گهواره استان خفته بودم و روزی به دهان من در می آمد.

گفت: هیچ کس را دیدی که می‌درود ناکشته؟

گفت: موی سرت که می‌دروی ناکشته است.

گفت: در هوا رو تا روزی به تو رسد.

گفت: چون مرغ شوم برسد.

گفت: به زمین فرو رو تا برسد.

گفت: اگر مور شوم برسد. گفت زیر آب شو و روزی بطلب.

گفت: ماهی را روی در زیر آب می‌دهد اگر به من نیز رسد، عجب نَبوَد.

آن مرد خاموش گشت و توبه کرد. گفت: مرا پندی ده.

گفت: طمع از خلق بِبُر تا ایشان بخیلی از تو بِبُرند، و نهانی میان خویش با خدای نیکو کن تا خدای آشکارای تو را نیکو گرداند، و هر کجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند، و هم او را.

مردی گفت: از کجا می خوری؟ گفت: **وَلِلّهِ خَزَائِنُ ٱلسَّمٰوَاتِ و ٱلْأَرْضِ.**

نقل است که حاتم پرسید، مر احمد حنبل را که: روزی را می جویی؟ گفت: جویم.

گفت: پیش از وقت می جویی، یا پس از وقت، یا در وقت می جویی؟

احمد اندیشید: اگر گویم پیش از وقت، گوید چرا روزگار خود ضایع می‌کنی؟ و اگر گویم پس از وقت، گوید چرا مشغول شوی به چیزی که حاضر خواهد بود؟ فروماند در این مسأله.

بزرگی گفت: جواب چنین می‌بایست نبشت که جستن بر ما نه فریضه است و نه واجب و نه سُنّت. چه جویم چیزی را که از این هر سه نیست و طلب کردن چیزی که وی خود تو را می‌جوید. به قول رسول علیه السّلام او خود بر تو آید. و جواب حاتم این است: **عَلَینا أن نَعبُدَهُ کما أمَرَنا و عَلَیهِ أن یرزقنا کما وَعَدَنا.**

نقل است که حامد لفاف گفت که حاتم گفت: هر روزی بامداد ابلیس وسوسه کند

که امروز چه خوری؟ گویم: مرگ. گوید: چه پوشی؟ گویم: کفن. گوید: کجا باشی؟ گویم: به گور. گوید: ناخوش مردی. مرا ماند و رفت.

نقل است که زن وی چنان بود که گفت: من به غزو می‌روم. زن را گفت: تو را چندی نفقه مانم. گفت: چندان که زندگانی بخواهد ماند. گفت: زندگانی به دست من نیست. گفت: روزی هم به دست تو نیست.

چون حاتم رفت پیرزنی مرزن حاتم را گفت: حاتم روزی تو چه مانده است؟ گفت: حاتم روزی خواره بود، روزی ده اینجاست نرفته است.

نقل است که حاتم گفت: چون به غزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا بکشد. دلم هیچ مشغول نشد و نترسید. منتظر می‌بودم تا چه خواهد کرد. کارد می‌جست. ناگاه تیری بر وی آمد و از من بیفتاد. گفتم: تو مرا کشتی یا من تو را.

نقل است که کسی سفری خواست رفت. حاتم را گفت: مرا وصیّتی کن. گفت: اگر یار خواهی تو را خدای بس، و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس، و اگر عبرت خواهی تو را دنیا بس، و اگر مونس خواهی قرآن بس، و اگر وعظ خواهی تو را مرگ بس، و اگر کار خواهی عبادت خدای تو را بس، و اگر وعظ خواهی تو را مرگ بس، و اگر این که یاد کردم تو را بسنده نیست دوزخ تو رابس.

نقل است که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چگونه‌ای؟ گفت: به سلامت و عافیت.

او گفت: سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آن است که در بهشت باشی.

گفتند: تو را چه آرزو کند؟

گفت: عافیت.

گفتند: همه روز در عافیت نه‌یی؟

گفت: عافیت من آن روز است که آن روز عاصی نباشم.

نقل است که حاتم را گفتند: فلان مال بسیار جمع کرده است.

گفت: زندگانی به آن جمع کرده است؟ گفتند: نه.

گفت: مرده را مال به چه کار آید؟

یکی حاتم را گفت: حاجتی هست؟ گفت: هست. گفت: بخواه.

گفت: حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من تو را.

و یکی از مشایخ حاتم را پرسید. نماز چگونه کنی؟

گفت: چون وقت در آید وضوی ظاهر کنم و وضوی باطن کنم. گفت: ظاهر را به آب پاک کنم و باطن را به توبه، و آنگاه به مسجد درآیم و مسجد حرام را مشاهده کنم، و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهم، و بهشت را بر راست خود و دوزخ بر چپ خود، و صراط زیر قدم خود دارم، و ملک الموت را پس پشت خود انگارم، و دل را به خدای سپارم. آنگاه تکبیر بگویم با تعظیم و قیامی به حرمت و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرّع و رکوعی با تواضع و جلوسی به حلم و سلامی به شکر بگویم. نماز من این چُنین بُوَد.

نقل است که یک روز به جمعی از اهل علم بگذشت و گفت: اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ شما را واجب است. گفتند: آن سه چیز چیست؟

گفت: حسرت دینه[1] که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گیاهان را عذر خواستن، و اگر امروز به عذر دینه مشغول شوی حق امروز کی گزاری؟ دیگر امروز را غنیمت شمردن و در صلاح کار خویش کوشیدن به طاعت و خشنود کردن خصمان؛ سوّم ترس و بیم آنکه فردا به تو چه خواهد رسید. نجات بُوَد یا هلاک؟

و گفت: خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است. فراغتِ عبادت پس از امن مؤنت[2] نهاده است و اخلاص در کار در نومیدی از خلق نهاده است، و نجات از عذاب به آوردن طاعت نهاده است تا مطیع اوبی امید نجات است.

و گفت: حذر کن از مرگ به سه حال که تو را بگیرد؛ کبر و حرص و خرامیدن. امّا

۱- دیروز، دیروزی.

۲- نفقهٔ عیال، خوراک، خواربار.

متکبّر را خدای از این جهان بیرون نبرد تا نچشاند خواریی از کمترین کس از اهلِ وی. و امّا حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه، گلوش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد. امّا خرامنده را بیرون نبرد تا او را نغلتاند در بول و حدث.

و گفت: اگر وزن کنید کبر زاهدان روزگار ما را و علماء و قُرّاء ایشان را بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک.

و گفت: به خانه و باغ آراسته غرّه مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نیست. آدم دید آنچه دید دیگر به بسیاری کرامت و عبادت غرّه مشو که بلعم با چندان کرامت و با نام بزرگ خدای که او را داده بود. دید آنچه دید خدای تعالی گفت: **فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ ٱلْكَلْبِ.** دیگر به بسیاری عمل غرّه مشو، که ابلیس با آن همه طاعت دید. آنچه دید دیگر به دیدن پارسایان و عالمان غرّه مشو که هیچ کس بزرگتر از مصطفی نبود صلّی‌اللّٰه علیه و علی آله و سلّم، ثعلبه در خدمت وی بود و خویشانش وی را می‌دیدند و خدمت می‌کردند و هیچ سود نداشت.

و گفت: هر که در این مذهب آید سه مرگش باید چشید: موت الأَبْيَض و آن گرسنگی است؛ و موت الأَسْوَد و آن احتمال است؛ و موت الأَحْمَر؛ و آن مُرقَّع داشتن است.

و گفت: هر که به مقدار یک سُبْع از قرآن حکایات پارسایان در شبانه روزی بر خود عرضه نکند دین خویش به سلامت نتواند نگاه داشت.

و گفت: دل پنج نوع است: دلی است مرده؛ و دلی است بیمار؛ و دلی است غافل؛ و دلی است منتبه؛ و دلی است صحیح. دلِ مرده، دلِ کافران است. دلِ بیمار، دلِ گناهگاران است. دلِ غافل، دلِ برخوردار است. دلِ منتبه، دلِ جهود بدکار است، **قالوا قُلُوبُنَا غُلْفٌ.** و دلِ صحیح، دلِ هُشیار که در کار است و باطاعت بسیار است و با خوف از ملک ذوالجلال است.

و گفت: در سه وقت تعهّد نفس کن: چون عمل کنی یاد دار که خدای ناظر است به تو؛ و چون سخن گویی یاددار که خدای می‌شنود آنچه می‌گویی؛ و چون خاموش باشی

یاد دار که خدای می‌داند که چگونه خاموشی.

و گفت: شهوت سه قسم است: شهوتی است در خوردن؛ و شهوتی است در گفتن؛ و شهوتی است در نگریستن. در خوردن اعتماد بر خدای نگاه دار؛ و در گفتن راستی نگاه دار؛ و در نگریستن عبرت نگاه دار.

و گفت: در چهار موضع نفس خود را بازجوی: در عمل صالح بی‌ریا؛ و در گرفتن بی طمع؛ و در دادن بی‌منّت؛ و در نگاه داشتن بی‌بخل.

و گفت: منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد به حرص گیرد و اگر منع کند به شکّ منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مؤمن آنچه گیرد به کم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد به سختی نگاه دارد. یعنی سخت بود بر او نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بُوَد خالصاً لِوَجه اللّه تعالی.

و گفت: جهاد سه است؛ جهادی در سِرّ با شیطان تا وقتی که شکسته شود، و جهادی است در علانیه در ادای فرایض تا وقتی که گزارده شود. چنانکه فرموده‌اند نماز فرض به جماعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهادی است با اعداء دین در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد

و گفت: مردم را از همه احتمال باید کرد، مگر از نفس خویش.

و گفت: اول زهد اعتماد است بر خدای، و میانهٔ آن صبر است، و آخر آن اخلاص است.

و گفت: هر چیزی را زینتی است. زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است، و این آیت بر خواند **أَلا تَخافُوا وَلاَ تَحْزَنوا.**

و گفت: اگر خواهی که دوست خدا باشی، راضی باش به هر چه خدای کند، و اگر خواهی که تو را در آسمانها بشناسند بر تو باد به صدق وعده.

و گفت: شتابزدگی از شیطان است، مگر در پنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن؛ و تجهیز مردگان؛ و نکاح دختران بالغه؛ و گزاردن وام؛ و توبهٔ گناهان.

نقل است که حاتم را چیزی فرستادندی، قبول نکردی. گفتند: چرا نمی‌گیری؟

گفت: اندر پذیرفتن ذلّ خویش دیدم و اندر ناگرفتن عزّ خویش دیدم.

یکبار قبول کرد. گفتند: چه حکمت است؟ گفت: عزّ او بر عزّ خویش اختیار کردم، و ذلّ خویش بر ذلّ او برگزیدم

نقل است که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است. او را طلب کرد. چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت: یا زاهد!

خلیفه گفت: من زاهد نیم که همه دنیا زیر فرمان من است. زاهد تویی.

حاتم گفت: نی، که تویی زاهد، که خدای تعالی می‌فرماید **قُلْ مَتَاعُ ٱلدُّنْيَا قَلِيلٌ**. و تو به اندکی قناعت کرده‌ای زاهد تو باشی نه من، که به دنیا و عُقبیٰ سر فرو نمی‌آورم، چگونه زاهد باشم؟

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۲۸

ذکر سهل بن عبدالله التُستری قدّس الله روح العزیز

آن سیّاح بَیداء[1] طریقت، آن غوّاص دریای حقیقت، آن شرف اکابر، آن مُشرف خاطر، آن مهدی راه و رهبری سهل بن عبدالله التُستری رحمة الله علیه، از محتشمان اهل تصوّف بود و از کبار این طایفه بود و در این شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت بود و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است، و در جوع و سَهَر[2] شأنی عالی داشت، و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بی‌نظیر بود و در معاملات و اشارات بی‌بدل بود و در حقایق و دقایق بی‌همتا بود و علمای ظاهر چنان گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده است و این عجب خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن.

پیر او ذوالنون مصری بود. در آن سال که به حج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخی را از طفلی باز این واقعه ظاهر نبوده است. چنانکه او را بیش از طفلی باز، چنانکه از او نقل کنند که گفته است: یاد دارم که حق تعالی می‌گفت **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ**. و من گفتم: بَلَی. و جواب دادم و در شکم مادر خویشتن را یاد دارم.

۱- بیابان.

۲- بیدار ماندن، بیداری

و گفت: سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و اندر نماز خالم[1] محمدبن سُوار، همی گریستی که او را قیام است. گفتی: یا سهل بخسب که دلم مشغول همی داری و من پنهان و آشکارا نظارهٔ او می‌کردم، تا چنان شدم که خال را گفتم: مرا حالتی می‌باشد صعب. چنانکه می‌بینم که سر من به سجود است، پیش عرش.

گفت: یا کودک! نهان دار این حالت و با کس مگوی.

پس گفت: به دل یاد کن، آنگاه که در جامهٔ خواب از این پهلو بدان پهلو بگردی و زبانت بجنبد بگوی: **اللّٰه مَعی اللّٰه ناظری اللّٰه شاهدی.**

گفت: این را می‌گفتم. او را خبر دادم. گفت: هر شب هفت بار بگوی. گفت: پس او را خبر دادم. گفت: پانزده بار بگوی. گفتم: پس از این حلاوتی در دلم پدید می آمد. چون یکسال برآمد خالم گفت: پس از این حلاوتی در دلم پدید می‌آمد. چون یک سال بر آمد خالم گفت: نگاه دار آنچه تو را آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی، که در دنیا و آخرت تو را ثمرهٔ آن خواهد بود. پس گفت: سالها بگذشت، همان می‌گفتم تا حلاوت آن در سِرّ من پدید آمد. پس خالم گفت: یا سهل! هر که را خدای با او بود وی را می‌بینند چگونه معصیت کند. خدای را بر تو باد که معصیت نکنی. پس من در خلوت شدم. آنگاه مرا به دبیرستان فرستادند. گفتم: من می‌ترسم که همّت من پراگنده شود. با معلّم شرط کنید که ساعتی به نزدیک وی باشم و چیزی بیاموزم و به کار خود باز گردم. بدین شرط به دبیرستان شدم و قرآن بیاموختم. هفت ساله بودم که روزه داشتمی. پیوسته قوت من نان جوین بودی. به دوازده سالگی مرا مسأله‌ای افتاد که کس حلّ نمی‌توانست کرد. درخواستم تا مرا به بصره فرستادند تا آن مسأله را بپرسم. بیامدم و از علمای بصره بپرسیدم. هیچ کس مرا جواب نداد. به عَبّادان آمدم، به نزدیک مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی. وی را پرسیدم. جواب داد: به نزدیک وی یکچندی ببودم و مرا از وی بسی فواید بود. پس به تُستر آمدم و قوت خود به آن آوردم که مرا به یک درم جو

۱- خال: دایی، برادرِ مادر.

خریدندی و آس کردندی و نان پختندی. هر شبی به وقت سحر به یک وقیّه[1] روزه گشادمی - بی نان خورش و بی‌نمک - این درم مرا یک سال بسنده بودی. پس عزم کردم که هر سه شبانه روزی یکباره روزه گشایم. پس به پنج روز رسانیدم، پس به هفت روز بردم، پس به بیست روز رسانیدم.

نقل است که گفت: به هفتاد روز رسانیده بودم، و گفت: گاه بودی که در چهل شبانه روز مغزی بادام خوردمی.

و گفت: چندین سال بیازمودم در سیری و گرسنگی. در ابتدا ضعف من از گرسنگی بود و قُوَّت من از سیری. چون روزگار بر آمد قوّت من از گرسنگی بود و ضعف من از سیری. آنگاه گفتم: خداوندا! سهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند.

و بیشتر روزه در شعبان داشته است که بیشتر اخبار در شعبان است و چون رمضان درآمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی.

روزی گفت: توبه فریضه است بر بنده، به هر نفسی. خواه خاصّ، خواه عامّ، خواه مطیع باشی، خواه عاصی.

مردی بود در تُستر که نسبت به زهد و علم کردی بر وی خروج کرد، بدین سخن که وی می‌گوید: از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او در چشم عامّه بد گردانید و احوالش را به مخالفت منسوب کردند و تکفیر کردندش، به نزدیک عوامّ و بزرگان واو سَرِ آن نداشت که با ایشان مناظره کند. تفرقه می‌دادندش. سوزِ دین دامنش بگرفت و هر چه داشت از ضیاع[2] و عقار[3] و اسباب و فرش و اوانی[4] و زروسیم بر کاغذ نوشت و خلق راگرد کرد و آن کاغذ بارها بر سر ایشان افشاند. هر کس کاغذ پاره‌ای برداشتند . هر چه در آن کاغذ نوشته بود به ایشان می‌داد.

۱- واحد وزن معادل ۷ مثقال، یک دوازدهم رطل.

۲- زمین زراعتی.

۳- درخت.

۴- ظرفها.

شکر آن را که دنیا از او قبول کردند. چون همه بداد، سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت: ای نفس! مفلس گشتم. بیش از من هیچ آرزو مخواه که نیابی.

نفس با او شرط کرد که نخواهم. چون به کوفه رسید نفسش گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم. اکنون پاره‌ای نان و ماهی آرزو کردم. نفس گفت: این مقدار مرا ده تا بخورم و تو را بیش تا به مکّه نرنجانم.

به کوفه درآمد. خرآسی[1] دید که اُشتر را بسته بودند. گفت: این اشتر را روزی چند کرا[2] دهید.

گفتند: دو درم.

شیخ گفت: اُشتر را بگشایید و مرا در بندید و تا نماز شام یکی درم دهید.

اشتر را بگشادند و شیخ را در خرآس بستند. شبانگاه یک درم بدادند. نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت: ای نفس! هرگاه که از این آرزویی خواهی با خود قرار ده که با مداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا به آرزو رسی.

پس به کعبه رفت و آنجا بسیار مشایخ را دریافت. آنگاه به تُستر آمد، و ذوالنون را آنجا دریافته بود. هرگز پشت به دیوار باز ننهاد و پای گرد نکرد و هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشتان پای را بسته داشت. درویشی از وی پرسید: انگشت تو را چه رسیده است؟

گفت: هیچ نرسیده است.

آنگاه آن درویش به مصر رفت – به نزدیک ذوالنون – او را دید انگشت پای بسته. گفت: چه افتاده است؟ گفت: درد خاسته است. گفت: از کیْ باز؟ گفت: از چهار ماه باز.

گفت: حساب کردم. دانستم که سهل موافقت شیخ ذوالنون کرده است. یعنی موافقت شرط است. واقعه باز گفتم. ذوالنون گفت: کسی است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند.

۱- خرآس: آسیابی که به قوهٔ چارپا حرکت کند.
۲- کرایه، مزد، اجرت.

نقل است که روزی سهل در تُستر پای گِرد کرد و پشت به دیوار باز نهاد و گفت **سَلونی عَمّا بدالکم**. گفتند: پیش از این از اینها نکردی.

گفت: تا استاد زنده بود شاگرد را به ادب باید بود.

تاریخ نوشتند، همان وقت ذوالنون در گذشته بود.

نقل است که عمرولیث بیمار شد، چنانکه همهٔ اطبّا از معالجت او عاجز شدند. گفتند: این کار کسی است که دعا کند. گفتند: سهل مُستجاب الدّعوه است. او را طلب کردند و به حکم فرمان اُولوا الأمر اجابت کرد. چون در پیش او بنشست گفت: دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و تو را در زندان مظلومان باشند. همه رها کرد و توبه کرد. سهل گفت: خداوندا! چنانکه ذُلّ معصیت او به او نمودی، عزّ طاعت من بدو نمای. چنانکه باطنش را لباس انابت[1] پوشانیدی ظاهرش را لباس عافیت پوشان.

چون این مناجات کرد و عمرو لیث بنشست و صحّت یافت. مال بسیار بر او عرضه کرد. هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد. مریدی گفت: اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوام[2] که کرده بودیم بگزاردیمی به نبودی؟

مرید را گفت: تو را زر می‌باید، بنگر!

آن مرید بنگرید، همه دشت و صحرا دید جمله زر گشته و لعل شده. گفت: کسی را که با خدای چنین حالی بُوَد از مخلوق چرا چیزی بگیرد؟

نقل است که چون سهل سماعی شنیدی، او را وجدی پدید آمدی. بیست و پنج روز در آن وجد ماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می‌کردی، که پیراهنش تر شدی. چون در آن حالت علما از او سؤال کردندی، گفتی: از من مپرسید که شما را از من و از کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد.

نقل است که بر آب برفتی که قدمش تر نشدی. یکی گفت: قومی گویند تو بر سرِ آب می‌روی.

۱- توبه.

۲- وام، قرض.

گفت: مؤذّن این مسجد را بپرس که او مردی راستگوی است. گفت: پرسیدم. مؤذّن گفت: من آن را ندیدم. لکن در این روزها در حوضی در آمد تا غسل سازد. در حوض افتاد که اگر من نبودمی در آنجا بمردی.

شیخ بوعلی دقّاق چون این بشنید. گفت: او را کرامات بسیار است. لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند.

نقل است که یک روز در مسجد نشسته بود. کبوتری بیفتاد- از گرما و رنج- سهل گفت: شاه کرمانی بمُرد. چون نگاه کردند همچنان بود.

نقل است که یکی از بزرگان گفت: روز آدینه، پیش از نماز، نزدیک سهل شدم. ماری دیدم در آن خانه. من ترسیدم. گفت: در آی! گفتم: می‌ترسم.

گفت: کسی به حقیقتِ ایمان نرسد تا از چیزی دیگر جز خدای بترسد. مرا گفت: در نماز آدینه چه گویی؟

گفتم: میان ما و مسجد یک شبانه روز است.

دست من بگرفت. پس من نگاه کردم و خود را در مسجد آدینه دیدم. نماز کردیم و بیرون آمدیم. من در آن مردمان می‌نگرستم. گفت: اهل لاٰ إله إلاّ الله بسیارند و مخلصان اندکی.

نقل است که شیران و سِباع[1] بسیار به نزدیک او آمدندی، و مرایشان را غذا دادی و مراعات کردی و امروز در تُستر خانۀ سهل را بیت السّباع گویند. و از بس که قیام کرده و در ریاضت درد کشیده برجای خود نماند و حُرقَت بول[2] آورد. چنانکه در ساعتی چند بار حاجت آمدی و پیوسته جامی با خود داشتی از بهر آنکه نتوانستی نگاه داشت. امّا چون وقت نماز درآمدی انقطاع پذیرفتی و طهارت کردی و نماز کردی و آنگاه باز بر جای بماندی، چون بر منبر بر آمدی همه حُرقَتش برفتی و منقطع شدی و همه درد پای زایل شدی و چون فرود آمدی باز علّتش پدید می آمدی، امّا یک ذرّه از شریعت بر وی

۱- جانوران درّنده.

۲- سوزش مجرای ادرار.

فوت نشدی.

نقل است که مریدی را گفت: جهد کن تا همه روز گویی اللّٰه اللّٰه. آن مرد می‌گفت، تا بر آن خوی کرد. گفت: اکنون شبها بر آن پیوند کن. چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را به جای خواب دیدی همان اللّٰه می‌گفتی، در خواب. تا او را گفتند: ازین باز گرد و به یاد داشت مشغول شو. تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن شد. وقتی در خانه‌ای بود چوبی از بالا بیفتاد و بر سر او آمد و بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین آمد و همه نقش اللّٰه اللّٰه پدید آمد.

نقل است که مریدی را کاری فرمود گفت: نتوانم از بیم زبان مردمان. سهل روی به اصحاب کرد و گفت: به حقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی به حاصل نکند: یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق نبیند، و یا نفس وی از چشم وی بیفتد و به هر صفت که خلق او را بینند باک ندارد. یعنی همه حق بیند.

نقل است که در پیش مریدی حکایت می‌کرد که در بصره نان پزی است که درجهٔ ولایت دارد. مرید برخاست و به بصره رفت. آن نان پز را دید. خریطه[1]ای در محاسن خود کرده چنانکه عادت نانوایان باشد. چون چشم مرید بر وی افتاد بر خاطر او بگذشت که اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی. پس سلام گفت و سؤالی کرد. نانوا گفت: چون به ابتدا به چشم حقارت در من نگریستی تو را سخن من فایده نَبْوَد.

نقل است که شیخ گفت: وقتی در بادیه می‌رفتم، مُجرّد. پیرزنی دیدم که می‌آمد. عصابه‌ای[2] بر سر بسته و عصایی در دست گرفته. گفتم مگر از قافله بازمانده است؟

دست به جیب بردم و چیزی به وی دادم که: ساختگی کن تا از مقصود بازنمانی.

پیرزن انگشت تعجّب در دندان گرفت و دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت: تو از جیب می‌گیری، من از غیب می‌گیرم.

این بگفت و ناپدید شد. من در حیرت آن می‌رفتم تا به عرفات رسیدم. چون به

۱- کیسه.

۲- دستار، پیشانی بند.

طوافگاه شدم کعبه را دیْدم گِرد یکی طواف می‌کرد. آنجا رفتم. آن پیرزن را دیدم. گفت: یا سهل! هر که قدم برگیرد تا جمال کعبه را بیند لابُدّ او را طواف باید کرد. امّا هر که قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق بیند کعبه گرد او طواف باید کرد.

و گفت: مردی از ابدال بر من رسید و با او صحبت کردم و از من مسائل می‌پرسید- از حقیقت- و من جواب می‌گفتم. تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی و به زیر آب فرو شدی و به زیر آب نشستی تا وقت زوال. چون اخی ابراهیم بانگ نماز کردی و او از زیر آب بیرون آمدی یک سرِ موی بر وی تر نشده بودی و نماز پیشین گزاردی. پس به زیر آب در شدی و از آن آب جز به وقت نماز بیرون نیامدی. مدّتی با من بود- هم بدین صفت- که البتّه هیچ نخورد و با هیچ کس ننشست تا وقتی که برفت.

و گفت: شبی در خواب قیامت را دیدم که در میان موقوف[1] ایستاده بودم. ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هر جانبی یکی می‌گرفت و در بهشت می‌برد. گفتم: آیا این چه مرغی است که حق تعالی بر بندگان خود منّت نهاده است؟

ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد. باز کردم بر آنجا نوشته بود: این مرغی است که او را ورع گویند. هر که در دنیا با ورع بود حال وی در قیامت چنین بُوَد.

و گفت: به خواب دیدم که مرا در بهشت بردند. سیصد تن را دیدم. گفتم: السّلام علیکم. پس پرسیدم: خوفناکترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود؟ گفتند: خوف خاتمت.

و گفت: حق تعالی خواست که روح در آدم دمد. روح را به نام محمّد در او دمید و گفت: کُنْیت او ابو محمّد کرد ر در جملهٔ بهشت یک برگ نیست که نام محمّد بر وی نوشته نیست، و درختی نیست در جملهٔ بهشت الاّ به نام او کِشته‌اند، و ابتدای جملهٔ اشیاء به نام او کرده‌اند، و ختم جملهٔ انبیا بدو خواهد بود، لاجرم نام او خاتم النبیّین آمد.

و گفت: ابلیس را به خواب دیدم. گفتم: بر تو چه سخت‌تر.

گفت: اشارت دلهای بندگان به خداوند جهان.

۱- جای ایستادن، محل وقوف.

و گفت ابلیس را دیدم در میان قومی. گفت به همّتش بند کردم. چون آن قوم برفتند گفتم: رها نکنم بیا در توحید سخنی بگوی. گفت: ابلیس در میان آمد و فصلی بگفت در توحید که اگر عارفانِ وقت حاضر بودندی همه انگشت به دندان گرفتندی.

و گفت: من کسی را دیدم در شبی عظیم گرسنه بود. لقمه پیش او آوردند- مگر شبهت آلود بود- ترک کرد و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا به شب در طاعت بود. آن شب مزد آن یک گرسنگی و دست از طعام شبهت کشیدن را با آن سه ساله عبادت برابر کردند. این زیادت آمد.

و گفت: شکم من پُر خمر شود دوست‌تر دارم که پُر از طعام حلال. گفتند: چرا؟

گفت: از آنکه چون شکمِ من پُر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند، امّا چون از طعام حلال پُر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس به طلب آرزوهای خود سر برآرد.

و گفت: خلوت دست نیاید مگر به حلال خوردن، و حلال درست نیاید مگر به حق خدای دادن.

و گفت: در شبانه روزی هر که یکبار خورد. این خوردِ صدّیقان است.

و گفت: درست نبود عبادت هیچ کس را و خالص نبود عملی که می‌کند تا مرد گرسنه نبود.

و گفت: باید که از چهار چیز نگریزد تا در عبادت درست آید. گرسنگی، و دراویشی، و دیگر خواری، و دیگر قناعت.

و گفت: هر که گرسنگی کشد شیطان گِرد او نگردد، به فرمان خدای. چون سیر بخوردید طلب گرسنگی کنید از آنکه شما را مبتلا گردانیده است به سیر خوردن و اگر چنین نکنید از حدّ درگذرید و طاغی شوید.

و گفت: سرِ همهٔ آفتها سیر خوردن است.

و گفت: هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد. اگر خواهد و گرنه ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو

پیوسته بود.

وگفت: حلال صافی آن بود که اندر وی خدای را فراموش نکند.

نقل است که شاگردی را گرسنگی به غایت رسید و چند روز برآمد. گفت: یا استاد ما القُوت قال **ذِکْرُالحیِّ الّذی لایموت.**

وگفت: خلق بر سه قسم‌اند. گروهی‌اند با خود به جنگ برای خدای تعالی؛ و گروهی‌اند با خلق به جنگ برای خدای؛ وگروهی‌اند با حق به جنگ برای خود، که چرا قضای تو به رضای ما نیست. چرا مشیّت تو به مشاورت ما نیست.

وگفت: هر که خواهد که تقوی وی درست آید گو از همهٔ گناهان دست بدار.

وگفت: هر عمل که کنید که نه به اقتدای مقتدا کنید جمله عذاب نفس خود دانید.

وگفت: بنده را تعبّد درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نبیند و در فنا اثر وجود.

وگفت: بیرون رفتند علما و عبّاد و زُهّاد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود وگشاده نشد، مگر دلهای صدّیقان و شهیدان.

وگفت: ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او به ورع نبود و ورع او به اخلاص نبود و اخلاص او به مشاهده و اخلاص تبرّا کردن بود، از هر چه دون خدای بود.

وگفت: بهترین خایفان مخلصان‌اند و بهترین مخلصان آن قوم‌اند که اخلاص ایشان تا به مرگ برساند.

وگفت: جز مخلص واقف ریا نبود.

وگفت: آن قوم که بدین مقام پدید آمدند، ایشان را به بلا حرکت دادند. اگر بجنبند جدا مانند و اگر بیارامند پیوستند.

وگفت: هر که خدای را نپرستد به اختیار خلقش باید پرستیدن به اضطرار.

وگفت: حرام است بر دلی که به غیر خدای آرام تواند گرفت که هرگز بوی یقین به وی رسد.

وگفت: حرام است بر دلی که در او چیزی بود که خدای بدان راضی نباشد که در

آن دل نوری راه یابد.

وگفت: هر وجدی که کتاب و سُنّت گواه آن نبُوَد باطل بُوَد.

وگفت: فاضلترین اعمال آن بُود که بنده پاک گردد از خُبثِ پاکیِ خویش.

وگفت: هر که نقل کند از نفسی به نفسی گهگه ذکر خالق خود ضایع کرد.

وگفت: همّت آن است که زیادت طلبد چون تمام شود و به مقصود برسد یا منقطع گردد.

وگفت: اگر بلا نبودی به حق راه نبودی.

وگفت: هر که چهل روز به اخلاص بود در دنیا زاهد گردد و او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد، اندر زهد. گفتند: چگونه پدید آید او را کرامت؟ گفت: بگیرد آنچه خواهد. چنانکه خواهد.

وگفت: هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت‌تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بُوَد که دل وی به تدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش به خداوند تسلیم نتواند کرد و هر که را حق تعالی به تدبیر او بازگذارد هم بدین جهان و هم بدان جهان او را به دوزخ اندازد.

وگفت: علما سه قوم‌اند. عالم است به علم ظاهر، علم خویش با اهل ظاهر می‌گوید. و عالم است به علم باطن که علم خویش را با اهل او می‌گوید. و عالمی است که علم او میان او و میان خدای است. آن را با هیچ کس نتواند گفت.

وگفت: آفتاب بر نیامد و فرو نشد بر هیچ کس نیکوتر از آنکه خدای را برگزیند بر تن و مال و دنیا و جان و آخرت.

وگفت: هیچ معصیت عظیمتر از جهل نیست.

وگفت: بدین مجنونها به چشم حقارت منگرید که ایشان خلیفتان انبیا گفتند.

کسی گفت: علم شما چیست؟

گفت: این علم ما به تصرّف نیاید ولیکن آن علم را به تکلّف رها نتوان کرد. چون این حدیث بیاید خود آن همه از تو بستاند.

و گفت: اصولِ ما شش چیز است: تمسّک به کتاب خدای؛ و اقتدا به سُنّت رسول صلّی اللّٰه علیه و علی آله وسلّم؛ و حلال خوردن، و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق و اگر چه تو را برنجانند؛ و دور بودن از مناهی؛ و تعجیل کردن بگزارد حقوق.

و گفت: اصول مذهب ما سه چیز است: اقتدا به رسول در اخلاق و اقوال و افعال؛ و خوردن حلال و اخلاص در جملهٔ اعمال.

و گفت: اوّل چیزی که مُبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه به حرکات محموده نقل کردن، و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی لازم خود نگرداند، و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد؛ و خوردن حلال دست ندهد تا حقّ خدای نگزارد، و حق خدای گزاردن حاصل نگردد مگر به حفظ جوارح. و از این همه که بر شمردیم هیچ مُیسّر نشود تا یاری نخواهد از خدای براین جمله.

و گفت: اوّل مقام عبودیّت بر خاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوّة خویش.

و گفت: بزرگترین مقامات آن است که خوی بد خویش به خوی نیک بدل کند.

و گفت: آدمیان را دو چیز هلاک گرداند: طلبِ عزّو خوفِ درویشی.

و گفت: هر که دل وی خاشعتر بُوَد دیو گِرِد وی نگردد.

و گفت: پنج چیز از گوهر نفس است: درویشی که توانگری نماید؛ و گرسنه‌ای که سیری نماید؛ و اندوهگنی که شادی نماید؛ و مردی که وی را با کسی دشمنی باشد و دوستی نماید و مردی که به شب نماز کند و به روز روزه دارد و قوّت نماید از خود.

و گفت: میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظتر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست به خدای نزدیکتر از افتقار[1] به خدای.

و گفت: هر که مدّعی بُوَد خایف نبُوَد، و هر که خایف نَبُوَد امین نَبُوَد و هر که امین نَبُوَد او را بر خزاین پادشاه اطّلاع نَبُوَد.

۱- نیازمندی.

و گفت: بوی صدق نیابد هر که مداهنت کند غیر خود را و مداهنت با خود ریا بُوَد.

و گفت: هر که با مُبتدع مداهنت کند حق تعالی سُنّت از او ببرد و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از او ببرد.

و گفت: هر حلال که از اهل معاصی خواهند که بر گیرند آن پریشان حرام شود.

و گفت: مثل سُنّت در دنیا چون بهشت است در عُقبی، هر که در بهشت شد ایمن شد از خوف و بلا همچنین نیز هر که بر جادّهٔ سُنّت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا.

و گفت: هر که طعن کند در کسب در سُنّت طعن کرده است و هر که در توکّل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکّل را، مگر بر جادّهٔ سُنّت و هر که نه اهل توکّل است درست نیست کسب او مگر بر نیّت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از وی فارغ بُوَد.

و گفت: اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند.

و گفت: اصل جمله آفتها اندکی صبر است، برچیزها و غایت شکر عارف آن است که بداند عاجز است از آنکه شکر او تواند گزارد یا به حدّ شکر تواند رسید.

و گفت: خدای را در هر روزی و هر ساعتی و هر شبی عطاها است و بزرگترین عطا آن است که ذکر خویش تو را الهام کند.

و گفت: هیچ معصیت نیست بتر از فراموشیِ حق.

و گفت: هر که بخواباند چشم خویش از حرام کردهٔ خدای یک چشم زخم هرگز در جملهٔ عمر بدو راه نیابد.

و گفت: حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از دل مؤمن عزیزتر، از بهر آنکه هیچ عطایی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها به عزیزترین مکانها بنهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مؤمن عزیزتر معرفت خود را آنجا نهادی.

و گفت: عارف آن است که هرگز طعم وی نگردد، هر دم خوش بویتر بُوَد.

و گفت: هیچ یاری ده نیست الاّ خدای، و هیچ دلیل نیست الاّ رسول خدای، و هیچ زاد نیست الاّ تقوی، و هیچ عمل نیست مگر صبر بر این پنج چیز که گفتیم.

و گفت: هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بندهٔ من انصاف نمی‌دهی تو را یاد می‌کنم و تو مرا فراموش می‌کنی تو را به خود می‌خوانم و تو به درگاه کسی دیگر می‌روی و من بلاها را از تو باز می‌دارم و تو بر گناه مُعتکف می‌باشی یا فرزند آدم فردا که به قیامت حاضر آیی چه عذر خواهی گفت.

و گفت: خدای تعالی خلق را بیافرید. گفت با من راز گویید اگر راز نگویید به من نگرید و اگر این نکنید حاجت خواهید.

و گفت: دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد.

و گفت: هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک شد. چنانکه گفته‌اند پادشاه تن خود پادشاه هر تنی، خصم تو با تو بر نیاید چو تو با خود بر آمده‌ای، و هر که را نفس او بر او مالک شد ذلیل شد، و اوّل جنایت صدّیقان ساختن ایشان بود با نفس خویش.

و گفت: خدای را هیچ عبادت نکنند فاضلتر از مخالفت هوا و نفس.

و گفت: هر که نفس خود را نشناسد برای خداوند خویش، خداوند خویش را نشناسد برای نفس خویش.

و گفت: هر که خدای را شناخت غرقه گشت در دریای اندوه و شادی.

و گفت: غایت معرفت حیرت است و دهشت.

و گفت: اوّل مقام معرفت آن است که بنده را یقین دهد در سرّ وی و جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد. یعنی خاطرهای بد از ضعف یقین بُوَد.

و گفت: اهل معرفت خدای اصحاب اعراف‌اند، همه را به نشانِ او شناسند.

و گفت: صادق آن بُوَد که خدای تعالی فریشته‌ای بر وی گمارد که چون وقت نماز درآید بنده‌ای بر گمارد تا نماز کند و اگر خفته باشد بیدار کند.

و گفت: از توبهٔ قُرّا نومیدی بیش از آن بُوَد که از توبهٔ کُفّار و اهل معاصی.

و گفت: لا اله الاّ اللّه! لازم است خلق را اعتقاد بدان به دل و اعتراف بدان به زبان و وفا بدان به فعل.

و گفت: اوّل توبه اجابت است، پس انابت است، پس توبه است، پس استغفار اجابت به فعل بُوَد و انابت به دل و توبه به نیّت و استغفار از تقصیر.

و گفت: صوفی آن بُوَد که صافی شود از کدر و پُر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر.

و گفت: تصوّف اندک خوردن است و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن.

و گفت: توکّل حال پیغمبران است. هر که در توکّل حال پیغمبر دارد گو سُنّت او فرو مگذار.

و گفت: اوّل مقامی در توکّل آن است که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش مرده شوی، تا چنانکه خواهد او را می‌گرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد.

و گفت: توکّل درست نیاید الاّ به بذل روح و بذل روح نتوان کرد الاّ به ترک تدبیر.

و گفت: نشان توکّل سه چیز است: یکی آنکه سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون نپذیرفت بگذارد.

و گفت: اهل توکّل را سه چیز دهند: حقیقت یقین؛ و مکاشفهٔ غیبی؛ و مشاهدهٔ قرب حق تعالی.

و گفت: توکّل آن است که خدای را متهّم نداری. یعنی آنچه گفته است به تو رساند.

و گفت: توکّل آن است که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حال ساکن بود. و گفت: توکّل دل را بُوَد که با خدای زندگانی کند بی علاقتی.

و گفت: جملهٔ احوال را رویی است و قفایی. مگر توکّل را که همه روی است، بی قفا. معنی آن است که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بُوَد؛ مجاهد. در مخالفت نفس و هوا بود؛ علم و معرفت در دید و دانش اشیا بود؛ خوف و رجا از لطف و کبریا بود؛ تفویض و

تسلیم در رنج و عنا بود؛ رضا به قضا بود؛ و شکر بر نعما[۱] بود؛ و صبر بر بلا بود؛ و توکّل بر خدا بود. لاجرم توکّل همه روی بی‌قفا بود. اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین است که توکّل بر خدای است گوییم دوستی بر خدای نبود با خدای بود.

و گفت: دوستی دست به گردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن.

و گفت: هر که خدای را دوست دارد عیش او دارد.

و گفت: حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصگیان را بود و خوف علما را.

و گفت: عبودیّت رضا دادن است به فعل خدای.

و گفت: مراقبت آن است که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت ترسی.

و گفت: خوف نر است و رجا ماده و فرزند هر دو ایمان است.

و گفت: در هر دل که کبر بُوَد، خوف و رجا در آن قرار نگیرد.

و گفت: خوف دور بودن است از نواهی[۲] و رجا شتافتن است به اداء اوامر، و علم رجا درست نیاید الاّ خایف را.

و گفت: بلندترین مقام خوف آن است که بندهٔ خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بر چه رفته است. مردی دعوی خوف می‌کرد.

و گفت: در سِرّ تو بیرون از خوف قطعیت هیچ خوف هست؟ گفت: هست. گفت: تو خدای را نشناخته‌ای و از قطعیت او نترسیده‌ای.

و گفت: صبر انتظار فرج است از خدای تعالی.

و گفت: مکاشفه آن است که گفته‌اند **لو کُشِفَ ٱلغطاءُ ما ٱزدَدْتُ یَقیناً.**

و گفت: فُتوّت متابعت سُنّت است.

و گفت: زهد در سه چیز است: یکی در ملبوس که آخر آن در مزبلها خواهد رسید، و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود، و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد شد.

۱- نعمت، موهبت، نیکی.

۲- جمع ناهی به معنی نهی کننده، بازدارنده.

و گفت: ورع ترک دنیا است و دنیا نفس است. هر که نفس خود را گرفت دشمن خدای گرفته است.

و گفت: سفر کردن از نفس به خدای صعب است.

و گفت: نفس از سه صفت خالی نیست: یا کافر است، یا منافق، یا مرائی.

و گفت: نفس را شرّهای بسیار است. یکی از آن شرّها آن است که بر فرعون آشکارا کرد و جز به فرعونی آشکارا نکند و آن دعوی خدایی است.

و گفت: انس به کسی گیر که به نزدیک اوست، هر چه تو را می‌باید.

و گفت: حق تعالی قرب نداد ابرار را به خیرات، و قرب داد به یقین.

و گفت: روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت شود که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص عقل در نیافته است.

و گفت: تجلّی بر سه حال است: تجلّیِ ذات، و آن مکاشفه است؛ و تجلّیِ صفات، و آن موضع نور است؛ و تجلّیِ حکم ذات، و آن آخرت است و مافیها.

پرسیدند از انس. گفت: انس آن است که اندامها انس گیرد به عقل، و عقل انس گیرد به علم، و علم انس گیرد به بنده، و بنده انس گیرد به خدای.

و پرسیدند از ابتدای احوال و نهایت آن. گفت: ورع اوّل زهد است، و زهد اوّل توکّل، و توکّل اوّل درجهٔ عارف، و معرفت اوّل قناعت است، و قناعت ترک شهوات، و ترک شهوات اوّل رضاست، و رضا اوّل موافقت است

پرسیدند چه چیز سخت‌تر بود بر نفس؟ گفت: اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست.

و گفت: اخلاص اجابت است. هر که را اجابت نیست اخلاص نیست.

پرسیدند از اخلاص. گفت: اخلاص آن است که چنانکه دین را از خدای گرفته‌ای به هیچ کس دیگر ندهی جز به خداوند.

گفتند: ما را وصف صادقان کن. گفت: شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان.

گفتند: مشاهده چیست؟ گفت: عبودیّت.

گفتند: عاصیان را انس بُوَد؟ گفت: نه! و نه هر که اندیشهٔ معصیت کند.

گفتند: به چه چیز بدان ثواب رسد؟ گفت: نماز شب کند بدانکه روز جنایت نکند.

گفتند: مردی می‌گوید من همچون دَرَم، حرکت نکنم تا وقت که مرا حرکت ندهند. گفت: این سخن نگوید مگر دو تن: یا صدّیقی یا زندیقی.

گفتند: در شبانه روزی یکبار طعام خوردن چه گویی؟ گفت: خوردنِ صدّیقان بُوَد. گفتند: دو بار. گفت: خوردنِ مؤمنان بُوَد. گفتند: سه بار. گفت بگو تا آخری بکنند تا چون ستور می‌خوری.

پرسیدند از خوی نیکو. گفت: کمترین حالش بارکشی و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر او بخشودن.

و گفت: روی آوردن بندگان به خدای زهد است.

پرسیدند به چه چیز اثر لطف خود به بنده آرد؟ گفت: چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الاّ ما شاءَ اللّٰه.

پرسیدند از کسی که روزهای بسیار هیچ نمی‌خورد کجا می‌شود آن آتش گرسنگی او؟ گفت: آن نار را نور بنشاند.

و گفت: گرسنگی را سه منزل است: یکی جوع طبع، و این موضوع عقل است؛ و جوع موت است، و این موضع فساد است؛ و جوع شهوت است، و این موضع اسراف است.

پرسیدند که توبه چیست؟

گفت: آنکه گناه فراموش کنی. مرد گفت: توبه آن است که گناه فراموش نکنی. سهل گفت: چنین نیست که تو دانسته‌ای که ذکر جفا در ایّام وفا جفا بُوَد.

یکی گفت: مرا وصیّتی کن.

گفت: رستگاری تو در چهار چیز است: ناخورانی؛ و بی‌خوابی؛ و تنهایی؛ و خاموشی.

گفت: خواهم که با تو صحبت دارم.

گفت: چون از ما یکی میرد باکه صحبت داری؟ اکنون خود با او دار.

و گفت: اگر تو از سباع می‌ترسی با من صحبت مدار.

گفتند: می‌گویند شیر به زیارت تو می‌آید.

گفت: آری! سگ بر سگ آید.

گفتند: درویش کیْ بر آساید؟

گفت: آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در وی بود.

گفتند: از جمله خلایق باکدام قوم صحبت داریم؟ گفت: با عارفان! از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن به نزدیک ایشان تأویلی بُوَد. لاجرم تو را در کلّ احوال معذور دارند.

مناجات او است که گفت: الهی مرا یادکردی و من کس نه. و اگر من تو را یادکنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه، و از من ناکستر نه.

و سهل بن عبداللّٰه واعظی حقیقی بود و خلقی به سبب او به راه باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرد مرید داشت. آن مردانِ مرد بر سرِ بالین او بودند. گفتند: بر جای تو که نشیند و بر منبر تو کی سخن گوید؟

گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی. پیر چشم باز کرد و گفت: بر جای من شاد دل نشیند.

خلق گفتند: مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است؟ کسی راکه چهارصد مردِ عالم دین دار شاگرد دارد او گبری را بر جای خود نصب کند.

او گفت: شور در باقی کنید. بروید و آن شاد دل را به نزد من آرید.

بیاوردند. چون نظر شیخ بر شاد دل افتاد گفت: چون روز سوم از وفات من گذرد بعد از نماز دیگر بر منبر رو و به جای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن.

شیخ این بگفت و درگذشت. روز سوم بعد از نماز دیگر چندان مردم جمع شدند. شاد دل بیامد و بر منبر شد و خلق نظاره می‌کردند تا خود این چیست؟ گبری و

کلاه گبری بر سر و زُنّاری بر میان بسته. گفت: مهتر شما مرا به شما رسول کرده است و مرا گفت یا شاد دل! گاهِ آن نیامد که زنّار گبری بِبُری؟ گفت: اکنون بُرّیدم.

و کارد بر نهاد و زنّار را ببرّید. و گفته است که: گاهِ آن نیامد که کلاه گبری از سر بنهی؟ گفت: اینک نهادم. و گفت: **أَشْهَدُ اَن لا اِلٰه اِلاّ اللّٰه وَ اشْهَدُ أنّ محمّداً رسول اللّٰه.**

پس گفت: شیخ گفته است بگوی این که پیر شما بود- و استاد شما بود- نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست. اینک شاد دل زنّار ظاهر ببُرّید. اگر خواهید که ما را به قیامت ببینید به جوانمردی بر شما که همهٔ زنّارهای باطن را ببُرّید.

این بگفت. قیامتی از آن قوم بر آمد و حالاتی عجب ظاهر شد.

نقل است که آن روز که جنازهٔ شیخ بر داشتند خلق بسیار زحمت می‌کردند. جهودی بود هفتاد ساله، چون بانگ و جَلَبه شنود بیرون آمد تا چیست؟ چون جنازه برسید آواز بر آورد: ای مردمان! آنچه من می‌بینم شما می‌بینید؟ فریشتگان از آسمان فرو می‌آیند و خویشتن بر جنازهٔ او می‌مالند.

در حال کلمهٔ شهادت گفت و مسلمان شد.

ابوطلحه بن مالک گفت: سهل آن روز که در وجود آمد روزه‌دار بود و آن روز که برفت هم روزه‌دار بود و به حق رسید روزه ناگشوده.

نقل است که سهل روزی نشسته بود با یاران. مردی آنجا بگذشت. سهل گفت: این مرد سرّی دارد.

تا بنگرستند مرد رفته بود. چون سهل وفات کرد، مریدی بر سرِ گورِ وی نشسته بود. آن مرد بگذشت. مرید گفت: خواجه! این پیر که در این خاک است گفته است تو سِرّی داری. به حق آن خداوند که تو را این سِرّ داده است که چیزی به ما نمایی.

آن مرد به گورستان سهل اشارت کرد که: ای سهل! بگوی.

سهل در گور به آواز بلند بگفت: **لا اِلٰه اِلاّ اللّٰه وَحْدَهُ لا شریک لَه.**

گفت: می‌گویند هر که اهل لا اِلٰه اِلاّ اللّٰه بود او را تاریکی گور نبود. راست است یا نه؟

سهل از گور آواز داد و گفت: راست است، رحمة‌الله علیه.

۲۹

ذکر معروف کرخی رحمة اللّٰه علیه

آن همدم نسیم وصال، آن محرم حریم جمال، آن مقتدای صدر طریقت، آن رهنمای راه حقیقت، آن عارف اسرار شیخی، قطبِ وقت: معروف کرخی رحمة اللّٰه علیه، مقدّم طریقت بود، و مقدّم طوایف بود، و مخصوص به انواع لطایف بود، و سیّد محبّان وقت بود، و خلاصهٔ عارفان عهد بود، بل که اگر عارف نبودی معروف نگشتی. کرامت و ریاضت او بسیار و در فتوّت و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی تمام داشته است و در مقام انس و شوق به غایت بوده است و مادر وپدرش ترسا بودند. وی را بر معلّم فرستادند. استادش گفت: بگوی ثالث و ثلاثه.

گفت: نی. بل هُوَ اللّٰه الواحد. هر چند می‌گفت: بگو که خدا سه است؛ او می‌گفت: یکی. استاد بزدش سود نداشت. یکبار سخت زدش. معروف بگریخت و بیش نیافتندش. مادر و پدرش گفتندی: کاشکی بیامدی و هر دینی که او بخواستی ما موافقت او کردمانی.

وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد. بعد از چندگاه روزی به در خانهٔ پدر رفت. در خانه بکوفت. گفتند: کیست؟ گفت: معروف. گفتند: بر کدام دینی؟ گفت: بر دین محمّد رسول اللّٰه.

مادر و پدرش در حال مسلمان شدند. آنگاه به داوود طائی افتاد و بسیار ریاضت

کشید و بسی عبادت و مجاهده به جای آورد و چندان در صدق قدم زد که مُشار اِلَیْه گشت. محمّد بن منصور الطوسی گوید: به نزدیک معروف بودم- در بغداد- اثری بر روی او دیدم. گفتم: «دی به نزدیک تو بودم این نشان نبود. این چیست؟» گفت چیزی که تو را چاره است مپرس و پرس از چیزی که تو را به کار آید. گفتم: به حق معبود که بگوی. گفت: دوش نماز می‌کردم و خواستم که به مکه روم و طوافی کنم. به سوی زمزم رفتم تا آب خورم، پای من بلغزید و روی بدان در آمد. این نشان آن است.

نقل است که به دجله رفته بود، به طهارت. و مصحف و مصلاً در مسجد بنهاد. پیرزنی در آمد و بر گرفت و می‌رفت. معروف از پیِ او می‌رفت تا بدو رسید. با وی سخن گفت. سر در پیش افگند تا چشم بر وی نیفتد. گفت: هیچ پسرک قرآن خوان داری؟

گفت: نی. گفت: مُصحف به من ده مُصلّی تو را.

آن زن از حلم او به شگفت ماند و هر دو آنجا بنهاد. معروف گفت: مصلّی تو را حلال، بگیر.

آن زن از شرم و خجالت آن به شتاب برفت.

نقل است که یک روز با جمعی می‌رفت. جماعتی جوانان می‌آمدند و فساد می‌کردند تا به لب دجله رسیدند. یاران گفتند: یا شیخ! دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود.

معروف گفت: دستها بردارید.

پس گفت: الهی! چنانکه در این جهان عیش شان خوش دادی، در آن جهان شان عیش خوش ده.

اصحاب به تعجّب بماندند. گفتند: خواجه! ما سِرّ این دعا نمی‌دانیم.

گفت: آنکس که با او می‌گویم می‌داند. توقّف کنید که هم اکنون سِرّ این پیدا آید.

آن جمع چون شیخ بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند. شیخ گفت: دیدید که مراد جمله حاصل شد، بی‌غرق و بی‌آنکه رنجی به کسی رسد.

نقل است که سری سقطی گفت: روز عید معروف را دیدم که دانهٔ خرما بر می‌چید. گفتم این را چه می‌کنی؟

گفت: این کودک را دیدم که می‌گریست. گفتم: چرا می‌گریی؟ گفت: من یتیمم؛ نه پدر دارم و نه مادر؛ کودکان دیگر را جامه‌ها است و من ندارم؛ و ایشان جوز دارند و من ندارم. این دانه‌ها از بهر آن می‌چینم تا بفروشم و وی را جوز خرم تا برود و بازی می‌کند.

سرّی گفت: این کار را من کفایت کنم و دل تو را فارغ کنم. کودک را بردم و جامه در او پوشیدم و جوز خریدم و دل وی شاد کردم. در حال نوری دیدم که در دلم پدید آمد و حالم از لونی دیگر شد.

نقل است که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه، و قبله را نمی‌دانست، روی به سویی دیگر کرد و نماز کرد. چون وقت نماز در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز کردند. آن مسافر خجل شد. گفت: آخر مرا چرا خبر نکردید؟

شیخ گفت: ما درویشیم و درویش را با تصرّف چه کار؟

آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد.

نقل است که معروف را خالی[1] بود که والی شهر بود. روزی به جایی خراب می‌گذشت. معروف را دید آنجا نشسته و نان می‌خورد و سگی در پیش وی و وی یک لقمه در دهان خود می‌نهاد و یک لقمه در دهان سگ. خال گفت: شرم نمی‌داری که با سگ نان می‌خوری؟ گفت: از شرم نان می‌دهم به درویش.

پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند. مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و به پَرِّ خود سر و چشم خود را می‌پوشید. معروف گفت: هر که از خدای شرم دارد همه چیز از او شرم دارد. در حال خال خجل شد.

نقل است که یکی روز طهارت بشکست. در حال تیمّم کرد. گفتند: اینک دجله، تیمّم چرا می‌کنی؟

گفت: تواند بود که تا آنجا برسم نمانده باشم.

۱- خال: دایی، برادر مادر.

نقل است که یکبار شوق بر وی غالب شد. ستونی بود. برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چندان بفشارد که بیم آن بود که آن ستون پاره شود. و او را کلماتی است عالی.

گفت: علامت جوانمرد سه چیز است: یکی وفا بی‌خلاف؛ دوم ستایش بی‌خود؛ سوم عطایی بی سؤال.

و گفت: علامت دوستی خدای آن بُوَد که او را مشغول دارد به کاری که سعادت وی در آن بُوَد و نگاه دارد از مشغولیی که او را به کار نیاید.

و گفت: علامت گرفت خدای در حق کسی آن بود که او را مشغول کند به کار نفس خویش به چیزی که او را به کار نیابد.

و گفت: علامت اولیای خدای سه چیز است: اندیشهٔ ایشان از خدای بُوَد؛ وقرار ایشان با خدای بُوَد؛ و شغل ایشان در خدای بود.

و گفت: چون حق تعالی به بنده‌ای خیری خواهد داد درِ عملِ خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی ببندد، سخن گفتن مرد در چیزی که به کار نیاید علامتِ خذلان[۱] است و چون به کسی شرّی خواهد برعکس این بود.

و گفت: حقیقت وفا به هوش آمدنِ سِرّ است، از خواب غفلت. و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت.

و گفت: چون خدای تعالی به کسی خیری خواهد داد برو بگشاید درِ عمل و در بندد بر وی درِ کسل.

و گفت: طلب بهشت بی عمل گناه است، و انتظار شفاعت بی نگاه داشتِ سُنّت نوعی است از غرور، و امید داشتن رحمت در نافرمانبرداری جهل است و حماقت.

و گفتند: تصوّف چیست؟

گفت: گرفتن حقایق و گفتن به دقایق، و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق.

و گفت: هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد.

۱- بازماندگی، درماندگی، بی‌بهره گیری از یاری.

و گفت: من راهی می‌دانم به خدای. آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیچت نَبُوَد که کسی از تو چیزی خواهد.

و گفت: چشم فرو خوابانید، اگر همه از نری بود و ماده‌ای.

و گفت: زبان از مدح نگاه دارید، چنانکه از ذمّ نگاه دارید.

و سؤال کردند به چه چیز دست یابیم بر طاعت؟ گفت: بدانکه دنیا از دل خود بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید.

و پرسیدند: از محبّت؟ گفت: محبّت نه از تعلیم خلق است که محبّت از موهبت حق است، و از فضل او.

و گفت: عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود.

نقل است که یک روز طعامی خوش می‌خورد. او را گفتند: چه می‌خوری؟ گفت: من مهمانم. آنچه مرا دهند آن خورم. با این همه یک روز نفس را می‌گفت: ای نفس! خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی.

و ابراهیم یکبار او را وصیّتی خواست. گفت: توکّل کن تا خدای با تو به هم بُوَد و انیس تو بُوَد و بازگشت بُوَد که از همه بر او شکایت کنی که جملهٔ خلق نه تو را منفعت توانند رسانید و نه مضرّت دفع توانند کرد.

و گفت: التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانهای نزدیک اوست، و بدانکه هر چه به تو فرو می‌آید رنجی یا بلایی یا فاقه‌ای. یقین می‌دان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است.

و کسی دیگر گفت: مرا وصیّتی بکن. گفت: حذر کن از آنکه خدای تو را می‌بیند و تو در شیوهٔ مساکین نباشی.

سرّی گفت: معروف مرا گفت: چون تو را به خدای حاجتی بود سوگندش بده. بگوی یا ربّ! به حقّ معروف کرخی که حاجت من رواکنی، تا حالی اجابت افتد.

نقل است که شیعه یک روز بر در رضا رضی اللّٰه عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند. بیمار شد. سرّی سقطی گفت: مرا وصیّتی کن. گفت: چون بمیرم پیراهن مرا به صدقه ده که من می‌خواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم، چنانکه

از مادر برهنه آمده‌ام. لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوّت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرّب می‌گویند. به هر حاجت که به خاک او روند حق تعالی رواگرداند. پس چون وفات کرد از غایت خُلق و تواضع او بود که همهٔ ادیان در وی دعوی کردند. جهودان و ترسایان و مؤمنان- هر یک گروه-گفتند که وی از ما است. خادم گفت: او گفته است هر که جنازهٔ مرا از زمین بر تواند داشت من از آن قوم ام.

ترسایان نتوانستند، جهودان نتوانستند برداشت، اهل اسلام بیامدند و برداشتند و نماز کردند و باز هم آنجا او را به خاک کردند.

نقل است که یک روز روزه‌دار بود و روز به نماز دیگر رسیده بود. در بازار می‌رفت. سقّایی می‌گفت: رَحِمَ ٱللّٰهُ مَنْ شَرِبَ. خدای بر آنکس رحمت کناد که از این آب بخورد.

بگرفت و بخورد. گفتند: نه که روزه‌دار بودی ؟ گفت: آری، لکن به دعا رغبت کردم.

چون وفات کرد او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت : مرا در کار دعای سقّا کرد و بیامرزید.

محمّد بن الحسین رحمة اللّٰه علیه گفت: معروف را به خواب دیدم. گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: بیامرزید. به زهد و ورع؟ گفت: نه. به قبول یک سخن که از پسر سمّاک شنیدم، به کوفه. گفت: هر که به جملگی به خدای باز گردد خدای بر رحمت بدو باز گردد، و همه خلق را بدو بازگرداند. سخن او در دل من افتاد. به خدای بازگشتم و از جملهٔ شغلها دست بداشتم، مگر خدمت علی بن موسی الرّضا. و این سخن او را گفتم. گفت: اگر پند پذیری این تو را کفایت است.

سرّی گفت: معروف را به خواب دیدم در زیر عرش ایستاده. چشم فراخ و پهن باز کرده چون والهی مدهوش و از حق تعالی ندا می‌رسید به فریشتگان که این کیست. گفتند: بار خدایا! تو داناتری.

فرمان آمد که معروف است که از دوستی ما مست و واله گشته است و جز به دیدار ما به هوش باز نیاید و جز به لقای ما از خود خبر نیابد، رحمة اللّٰه علیه.

۳۰

ذکر سَرّی سَقَطی قدّس اللّه روحه

آن نفس کُشتهٔ مجاهده، آن دل زندهٔ مشاهده، آن سالک حضرت ملکوت، آن شاهد عزّت جبروت، آن نقطهٔ دایرهٔ لاتَقطی، شیخ وقت سَری سَقَطی رحمة اللّه علیه؛ امامِ تصوّف بود و در اصناف علم به کمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانهٔ مُروّت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه‌ای بود و اوّل کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود، و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و خال جُنَیْد بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و در ابتدا [که] در بغداد نشستی دکانی داشت، و پرده‌ای از درِ دکّان در آویخته، درآمدی و نماز کردی. هر روز چندین رکعت نماز کردی. یکی از کوه لُکام بیامدبه زیارت وی وپرده از آن در برداشت و سلام گفت، و سَری را گفت: فلان پیر از کوه لُکام تو را سلام گفت.

سَری گفت: وی در کوه ساکن شده است، پس کاری نباشد. مرد باید که در میان بازار به حق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نبود.

نقل است که در خرید و فروخت جز ده نیم، سود نخواستی. یکبار به شصت دینار بادام خرید. بادام گران شد. دلاّل بیامد و گفت: بفروش. [و پرسید]: به چند؟

گفت: به شصت و سه دینار.

گفت: بهای بادام امروز نود دینار است.

گفت: قرار من این است که هر ده دینار نیم دینار بیش نستانم. من عزم خود نقش نکنم. دلاّل گفت: من نیز روا ندارم که کالای تو به کم فروشم.

نه دلاّل فروخت و نه سَری روا داشت.

در اوّل سقط فروشی کردی. یک روز بازار بغداد بسوخت. او را گفتند: بازار بسوخت. گفت: من نیز فارغ شدم.

بعد از آن نگاه کردند و دکّان او نسوخته بود. چون آنچنان بدید آنچه داشت به درویشان داد و طریق تصوّف پیش گرفت.

ازو پرسیدند: ابتدا حال تو چگونه بود؟

گفت: روزی حبیب راعی به دکّان من برگشت. من چیزی بدو دادم که به درویشان ده.

گفت: خیّرک اللّٰه! آن روز این دعا بگفت. دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیگر. معروف کرخی می‌آمد، کودکی یتیم با او همراه. گفت: این را جامه کن. من جامه کردم. معروف گفت: خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و تو را از این شغل راحت دهاد. من به یکبارگی از دنیا فارغ آمدم، از برکات دعای معروف.

و کس در ریاضت آن مبالغت نکرد که او تا به حدّی که جُنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد، مگر در بیماری مرگ.

و گفت: چهل سال است تا نفس از من گزر[1] در انگبین[2] می‌خواهد و من ندادمش.

و گفت: هر روزی چند کرّت[3] در آئینه‌ای بنگرم، از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد.

و گفت: خواهم که آنچه بر دل مردمان است بر دل منستی از اندوه تا ایشان فارغ

۱- زردک، هویج.

۲- شهد، عسل.

۳- مرتبه، نوبت.

بودندی از اندوه.

و گفت: اگر برادری به نزدیک من آید و من دست به محاسن فرود آرم ترسم که نامم را در جریدهٔ منافقان ثبت کنند.

و بشر حافی گفت: من از هیچ کس بپرسیدمی مگر از سَری که زهد او را دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست وی بیرون شود.

جُنَیدْ گفت: یک روز برِ سَری رفتم. می‌گریست. گفتم: چه بوده است؟ گفت: در خاطرم آمد که امشب کوزه‌ای را بر آویزم تا آب سرد شود، در خواب شدم. حوری را دیدم. گفتم: تو از آنِ کیستی؟ گفت: از آنِ کسی که کوزه برنیاویزد تا آب خنک شود. و آن حور کوزهٔ مرا بر زمین زد. اینک بنگر.

جُنَیْد گفت: شبی خفته بودم، تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود.

جُنَیْد گفت: شبی خفته بودم، بیدار شدم. سرّ من تقاضا کرد که به مسجد شونیزیّه رو. پس برفتم. شخصی دیدم هایل[1] - بترسیدم - مرا گفت: یا جُنید! از من می‌ترسی؟ گفتم: آری. گفت: اگر خدای را بسزا بشناخته‌ای جُز از وی نترسیدی. گفتم: تو کیستی؟ گفت: ابلیس. گفتم: می‌بایست که تو را دیدمی. گفت: آن ساعت که از من اندیشیدی از خدای غافل شدی و تو را خبر نه مراد از دیدن من چه بود؟ گفتم: خواستم تا پرسم که تو را بر فقرا هیچ دست باشد؟ گفت: نه. گفتم: چرا؟ گفت: چون خواهم به دنیا بگیرمشان به عُقبیٰ گریزند، و چون خواهم به عقبی بگیرمشان به مولی گریزند، و مرا آنجا راه نیست. گفتم: اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ بینی؟ گفت: بینم. آنگاه که در سماع و وجد افتند بینمشان که از کجا می‌نالند. این بگفت و ناپدید شد. چون به مسجد در آمد سَرّی را دیدم سر بر زانو نهاده. سر برآورد و گفت: دروغ می‌گوید. آن دشمن خدای که ایشان از آن عزیزترانْد که ایشان به ابلیس نماید.

جُنَیْد گفت: با سَرّی به جماعتی مُخنّثان برگذشتم. به دل من در آمد که حال ایشان چون خواهد بود. سَری گفت: هرگز به دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل

۱- ترس‌آور، هولناک، ترساننده.

است در کلّ عالم. گفتم: یا شیخ نه بر مخنّثان خود را فضل نهاده‌ای؟ گفت: هرگز نه.

جُنَیْد گفت: به نزدیک سَری در شدم. وی را دیدم متغیّر. گفتم: چه بوده است؟

گفت پریی از پریان بر من آمد و پرسید: حیا چه باشد؟ جواب دادم. آن پری آب گشت، چنین که می‌بینی.

نقل است که سَری خواهری داشت. دستوری خواست که: این خانهٔ تو را برویَم؟ دستوری نداد. گفت: زندگانی من کراء[1] این نکند.

تا یک روز [خواهر] درآمد. پیرزنی را دید که خانهٔ وی می‌رُفت. گفت: ای برادر! مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی. اکنون نامحرمی آورده‌ای؟

گفت: ای خواهر! دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخته است و از ما محروم بود. اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما نصیبی بُوَد او را. جاروب حجرهٔ ما بدو دادند.

یکی از بزرگان می‌گوید: چندین مشایخ را دیدیم هیچ کس را بر خلق خدای چنان مشفق نیافتم که سری را.

نقل است که هر که سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتی. از سرّ این پرسیدند. گفت: پیغامبر صلّی اللّٰه علیه و علی آله و سلّم گفته است که هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید. نَوَد آنکس را بُوَد که روی تازه دارد. من روی ترش کرده‌ام تا نود رحمت او را بُوَد. اگر کسی گوید این ایثار بُوَد و درجهٔ ایثار از آنچه او کرد زیادت است پس چگونه او را به از خود خواسته باشد؟ گویم: **نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظّاهِر.** روی ترش کردن را به ظاهر حکم توانیم کردن امّا بر ایثار حکم نمی‌توان کرد. یا از سرِ صدق بود یا نبود از سرِ اخلاص بود یا نبود. لاجرم آنچه به ظاهر به دست او بود به جای آورد.

نقل است که یکبار یعقوب را علیه السلام به خواب دید. گفت: ای پیغامبر خدای! این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداخته‌ای؟ چون تو را بر حضرت بار

۱-کرایه، و در اینجا به معنی بی‌ارزش بودن زندگی و زودگذر بودن آن.

هست حدیث یوسف را به باد برده.

ندایی به سرّ او رسید که : یا سرّی! دل نگاه‌دار.

و یوسف را به وی نمودند. نعره‌ای بزد و بیهوش شد. و سیزده شبانه‌روز بی عقل افتاده بود. چون به عقل باز آمد گفتند: این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند.

نقل است که کسی پیش سَرّی طعامی آورد و گفت: چند روز است تا نخورده‌ای؟ گفت پنج روز.

گفت: گرسنگی تو گرسنگیِ بُخل بوده است. گرسنگی فقر نبوده است.

نقل است که سری خواست که یکی از اولیا را بیند. پس به اتّفاق یکی را بر سر کوهی بدید. چون به وی رسید گفت: السّلام علیک! تو کیستی؟ گفت: او. گفت: تو چه می‌کنی؟ گفت: او. گفت: تو چه می‌خوری؟ گفت: او. گفتم: این که می‌گویی او، ازاین خدای را می‌خواهی؟ این سخن بشنید، نعره‌ای بزد و جان بداد. نقل است که جُنَید گفت: سری مرا روزی از محبّت پرسید. گفتم: گروهی گفتند موافقت است و گروهی گفتند اشارت است و چیزهای دیگر گفته است. سری پوست دست خویش بگرفت و بکشید. از دستش برنخاست. گفت: به عزّت او اگر گویم این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم. و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت.

نقل است که سری گفت: بنده به جایی برسد در محبّت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی خبر ندارد و از آن خبر بُوَد اندر دل من تا آنگاه کی آشکارا شد که چنین است.

سری گفت: چون خبر می‌یابم که مردمان بر من می‌آیند تا از من علم آموزند دعا گویم یا ربّ تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گرداند تا من ایشان را به کار نیایم که من دوست ندارم ایشان سوی من آیند.

نقل است که مردی‌سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود. گفتند: این به چه یافتی؟

گفت: به دعا سری.

گفتند: چگونه؟

گفت: روزی به درِ سرای او شدم و در بکوفتم. او در خلوتی بود. آواز داد کیست؟ گفتم: آشنا. گفت: اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای مات نبودی. پس گفت: خداوندا! به خودش مشغول کن چنانکه پروای هیچ کسش نبُوَد.

همین که این دعا گفت چیزی به سینهٔ من فرود آمد و کار من بدین جای رسید.

نقل است که یک روز مجلس می‌گفت. یکی از ندیمان خلیفه می‌گذشت. نام او احمد کاتب بود. با تجمّلی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او در آمده. گفت: باش تا به مجلس این مرد رویم. چند جایی رویم که نباید رفت. پس دلم آنجا بگرفت.

پس به مجلس سری رفت و بنشست و بر زبان سری رفت که: در هژده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیفتر و هیچ کس از انواع خلق خدای، در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی -که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته رشک بَرَد از حالت او و اگر بد شود چنان بد شود که دیو را ننگ آید از صحبت او. عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدای بدین بزرگی.

این تیری بود که از کمان سری جدا شد و برجان احمد آمد. چندان بگریست که از هوش بشد. پس گریان برخاست و به خانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت. دیگر روز پیاده به مجلس آمده- اندوهگن و زرد روی- چون مجلس به آخر رسید برفت به خانه. روز سوم پیاده تنها بیامد. چون مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت: ای استاد! آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا را بر دل من سرد گردانیده‌ای می خواهم از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم. مرا بیان کن راه سالکان.

گفت: راه طریقت خواهی یا راه شریعت؟ راه عام خواهی یا راه خاص؟

گفت: هر دو را بیان کن.

گفت راه عام آن است که پنج نماز پسِ امام نگاه داری و زکوة بدهی، اگر مال باشد از بیست دینار نیم دینار. و راه خاص آن است که همهٔ دنیا را پشت پای زنی و به هیچ از آرایش وی مشغول نشوی. اگر بدهند قبول نکنی و تو دانی این است این دو راه.

پس از آنجا برون آمد و روی به صحرایی نهاد. چون روزی چند برآمد پیرزنی موی کنده و روی خراشیده بیامد به نزدیک سری و گفت: ای امام مسلمانان! فرزند کی داشتم جوان و تازه روی. روزی به مجلس تو آمد خندان و خرامان، و بازگشت گریان و گدازان. اکنون چند روز است تا غایب شده است. و نمی‌دانم کجاست. دلم در فراق او بسوخت. تدبیر این کار من بکن.

از بس زاری که کرد سری را رحم آمد. گفت: دل تنگی مکن که جز خیر نبُوَد. چون بیاید من تو را خبر دهم، که وی ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده، نایب حقیقی شده است.

پس سری احمد را دید- زرد روی شده و نزار گشته و بالای سَروَش [1] دوتا گشته- گفت: ای استاد مشفق! چنانکه مرا در راحت افگنی و از ظلمات برهانیدی خدای تو را راحت دهاد؛ و راحت دو جهانی تو را ارزانی داراد.

ایشان در این سخن بودند که مادر احمد و عیال او بیامدند- و پسرکی خرد داشت، بیاوردند- چون مادر را چشم بر احمد افتاد بر آن حال بدید که [هرگز تاکنون] ندیده بود. خویشتن در کنار او افگنده؛ و عیال نیز به یکسوی زاری می‌کرد، و پسرک می‌گریست خروش از همه برآمد. سری گریان شد. بچه خویشتن در پای او انداخت. هر چند کوشیدند تا او را به خانه برند البتّه سود نداشت. گفت: ای امام مسلمانان! چرا ایشان را خبر کردی که کار مرا به زیان بخواهند آورد.

گفت: مادرت بسیار زاری کرده بود. من از وی پذیرفته‌ام.

پس احمد خواست که باز گردد. زن گفت: مرا به زندگی بیوه کردی و فرزندان یتیم کردی. آن وقت که او و تو را خواهد من چه کنم؟

لاجرم پسر را با خود برباید گرفت. گفت: چنین کنم فرزند را.

آن جامهٔ نیکو از وی بیرون کرد و پاره‌ای گلیم بر وی انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت: روان شو!

۱- قد و بالای سرو مانندش

مادر چون آن حال بدید گفت: من طاقت این کار ندارم.

فرزند را در ربود. احمد زن را گفت: تو را نیز وکیل خود کردم. اگر خواهی پای مرا گشاده کن.

پس احمد بازگشت و روی به صحرا نهاد تا سالی چند برآمد. شبی [هنگام] نمازِ خفتن بود که کسی روی به خانقاه سری نهاد و در آمد و گفت: مرا احمد فرستاده است. می‌گوید کار من تنگ در آمده است، مرا دریاب!

شیخ برفت. احمد را دید در گورخانه[1]ای بر خاک خفته و نفس به لب آمده و زبان می جنباند-گوش داشت- می‌گفت: لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ.

سری سر وی برداشت و از خاک پاک کرد و بر کنار خود نهاد. احمد چشم باز کرد، شیخ را دید. گفت: ای استاد! به وقت آمدی که کار من تنگ درآمده است.

پس نفس منقطع شد. سری گریان روی به شهر نهاد تا کار او بسازد. خلقی را دید که از شهر بیرون می‌آمدند. گفت: کجا می‌روید؟

گفتند: خبر نداری که دوش از آسمان ندایی آمد که هر که خواهد بر ولی خاص خدای نماز کند گو به گورستان شونیزیّه رود.

و نَفَس وی چنین بود که مریدان چنین می‌خاستند و اگر خود از وی جُنَیْد خاست تمام بود.

سخن اوست که: ای جوانان! کار به جوانی کنید- پیش از آنکه به پیری رسید- که ضعیف شوید و در تقصیر بمانید، چنین که من مانده‌ام.

و این وقت که این سخن گفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشت.

و گفت: سی سال است که استغفار می‌کنم از یک شکر گفتن.

گفتند: چگونه؟

گفت: بازار بغداد بسوخت، امّا دکّان من نسوخت. مرا خبر دادند. گفتم: الحمدلله! از شرم آنکه خود را به از برادر مسلمان خواستم و دنیا را حمد گفتم از آن استغفار

۱- محل قبر، مقبره، قبر.

می‌کنم.

وگفت: اگر یک حرف از وردی که مراست فوت شود هرگز آن را قضا نیست.

وگفت: دور باشید از همسایگانِ توانگر و قرّایانِ بازار و عالمان امیران.

وگفت: هر که خواهد به سلامت بماند دین او؛ و به راحت رسد دل او و تن او؛ و اندک شود غم او؛ گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهایی.

وگفت: جملهٔ دنیا فضول است مگر پنج چیز: نانی که سدّ رمق بُوَد؛ و آبی که تشنگی ببرد؛ و جامه‌ای که عورت بپوشد؛ و خانه‌ای که در آنجا تواند بود؛ و علمی که بدان کار می‌کنی.

وگفت: هر معصیت که از سبب شهوت بُوَد امید توان داشت به آمرزش آن؛ و هر معصیت که آن به سبب کبر بُوَد امید نتوان داشت به آمرزش آن. زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلّت[1] آدم از شهوت.

وگفت: اگر کسی در بستانی بُوَد که درختان بسیار باشد، بر هر برگ درختی مرغی نشسته و به زبانی فصیح می‌گویند السّلامُ علیک یا ولیّ الله، آنکس نترسد که آن مکر است و استدراج[2]، بر وی باید ترسید.

وگفت: علامت استدراج کوری است از عیوب نفس.

وگفت: مکر قولی است بی عمل.

وگفت: ادب ترجمان دل است.

وگفت: قویترین قوتی آن است که بر نفس خود غالب آیی و هر که عاجز آید از ادبِ نفس خویش از ادب غیری عاجزتر بُوَد هزار بار.

وگفت: بسیاراند جمعی که گفتِ ایشان موافق فعل نیست امّا اندک است آنکه فعل او موافق گفتِ اوست.

وگفت: هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند.

۱- لغزش، خطا.

۲- مقابل کرامت و معجزه، به ظهور آمدن خرق عادت از غیر مؤمن.

و گفت: هر که مطیع شود آن را که فوق اوست، مطیع او شود آنکه دون اوست.

و گفت: زبان تو ترجمان دل توست و روی تو آینهٔ دل توست. بر روی تو پیدا شود آنچه در دل پنهان داری.

و گفت: دلها سه قسم است: دلی است مثل کوه که آن را هیچ از جای نتوانند جنبانید؛ و دلی است مثل درخت - بیخ او ثابت امّا باد او را گاه گاه حرکتی می‌دهد-؛ و دلی است مثل بَرّی که با باد می‌رود و به هر سوی می‌گردد.

و گفت: دلهای ابرار معلّق به خاتمت است و دلهای مقرّبان معلّق به سابقت است. معنی آن است که: حسنات ابرار سیّئات[1] مقرّبان است و حسنهٔ سیّئه از آن می‌شود که بر او فرو می‌آید. به هر چه فرو آیی کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی‌اند که فرو آیند که إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ. برنعمت فرو آیند لاجرم دلهای ایشان معلّق خاتمت بُوَد امّا سابقان را که مقَرّبان‌اند چشم در ازل بُوَد. لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز به ازل نتوان رسید از این جهت. چون بر هیچ فرو نیایند ایشان را به زنجیر بهشت باید کشید.

و گفت: حیا و انس به درِ دل آیند. اگر در دلی زُهد و وَرَع باشد فرود آیند، و اگر نه باز گردند.

و گفت: پنج چیز است که قرار نگیرد در دل، اگر در آن دل چیزی دیگر بُوَد: خوف از خدای؛ و رجا به خدای؛ و دوستی خدای؛ و حیا از خدای؛ و اُنس به خدای.

و گفت: مقدار هر مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بُوَد به خدای.

و گفت: فهم کننده‌ترین خلق آن بُوَد که فهم کند اسرار قرآن و تدبُّر کند در آن اسرار.

و گفت: صابرترین خلق کسی بُوَد که بر خلق صبر تواند کرد.

و گفت: فردا اُمّتان را به انبیا خوانند و لیکن دوستان را به خدای باز خوانند.

و گفت: شوق برترین مقام عارف است.

و گفت: عارف آن است که خوردن وی خوردن بیماران بُوَد و خفتن وی خفتن مار

۱- کارهای ناپسند، اعمال زشت، خطاها، گناهان؛ مقابل حسنات.

گزیدگان بُوَد و عیش وی عیش غرقه شدگان بُوَد.

وگفت: در بعضی کُتُب مُنزل نوشته است خداوند فرمود: ای بندهٔ من! چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم. و عشق اینجا به معنی محبّت بُوَد.

وگفت: عارف آفتاب صفت است که برهمهٔ عالم بتابد و زمین شکل است که بارِ همهٔ موجودات بکشد و آب نهاد است که زندگانی دلهای همه بدو بُوَد و آتش رنگ است که عالم بدو روشن گردد.

وگفت: تصوّف نامی است سه معنی را: یکی آنکه معرفتش نور ورع فرو نگیرد؛ و در عالم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بُوَد؛ وکرامات او را بدان دارد که مردم باز دارد از محارم.

وگفت: علامت زاهد آرام گرفتن است از طلب و قناعت کردن است بدانچه از گرسنگی برود بر وی و راضی بودن است بدانچه عورت پوشی بُوَد و نفور[1] بودن نفس است از فضول و برون کردن خلق از دل.

وگفت: سرمایهٔ عبادت زهد است در دنیا و سرمایهٔ فُتوّت رغبت است در آخرت.

وگفت: عیش زاهد خوش نبود که وی به خود مشغول است و عیش عارف خوش بُوَد چون از خویشتن مشغول بود.

وگفت: کارهای زهد همه بر دست گرفتم هر چه خواستم از او یافتم مگر زهد.

وگفت: هر که بیاراید در چشم خلق آنچه در او نبود بیفتد از ذکر حق.

وگفت: هر که بسیار آمیخت با خلق از اندکیِ صدق است.

وگفت: حسن خُلق آن است که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی‌کینه و مکافات.

وگفت: از هیچ برادر بریده مشو در گمان و شکّ و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب.

وگفت: قویترین خلق آن است که با خشم خویشتن برآید.

۱- دور شدن، بیرون رفتن.

و گفت: ترک گناه گفتن سه وجه است: یکی از خوف دوزخ؛ و یکی از رغبت بهشت؛ و یکی از شرم خدای.

و گفت: بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند.

نقل است که یکی روز در صبر سخن می‌گفت. کژدمی چند بار او را زخم زد. آخر گفتند: چرا او را دفع نکردی؟

گفت: شرم داشتم. چون در صبر سخن می‌گفتم.

و در مناجات گفته است: الهی عظمت تو مرا باز بُرّید از مناجات تو، و شناخت من به تو مرا انس داد با تو.

و گفت: اگر نه آنستی[1] که تو فرموده‌ای که مرا یاد کن به زبان، و اگر نه یاد نکردمی. یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که به لهو آلوده است به ذکر تو چگونه گشاده گردانم؟

جُنَیْد گفت: سری گفت نمی‌خواهم در بغداد بمیرم. از آنکه ترسم مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم. و مردمان به من گمان نیکو برده‌اند، ایشان را بد افتد. چون بیمار شد به عیادت او در شدم. باد بیزنی بود. برگرفتم و بادش می [زدم] ... گفت: ای جُنید بِنِه[2] که آتش تیزتر شود.

جُنید گفت: حال چیست؟

گفت: عَبْداً مَمْلُوکاً لا یَقْدِرُ عَلیٰ شَیء. گفتم: وصیّتی بکن. گفت: مشغول مشو به سبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی. جنید گفت: اگر این سخن را پیش ازین گفتنی با تو نیز صحبت نداشتمی.

و نَفَس سری سِپَری شد. رحمة اللّه علیه رحمة واسعةً.

۱- آن هستی.

۲- رها کن.

۳۱

ذکر فتح موصلی قدّس الله روح العزیز

آن عالم فرع و اصل، آن حاکم وصل و فصل، آن ستودهٔ رجال، آن ربودهٔ جلال، آن به حقیقت ولی، شیخ وقت: فتح موصلی رحمة الله علیه؛ از بزرگان مشایخ بود و صاحب همّت بود و عالیقدر، و در ورع و مجاهده به غایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق و خود را پنهان می‌داشت از خلق، تا حدّی که دسته‌ای کلید بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان. هر کجا رفتی در پیش سجّاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست. وقتی دوستی از دوستان حق تعالی بدو رسید او را گفت: بدین کلیدها چه می‌گشایی که بر خود بسته‌ای؟

از بزرگی پرسیدند: فتح را هیچ علم هست؟ گفت: او را بسنده است. علم که ترک دنیا کرده است به کُلّی.

ابو عبدالله بن جلاد گوید. در خانهٔ سری بودم. چون پاره‌ای از شب بگذشت جامه‌های پاکیزه در پوشید و ردا برافگند. گفتم: در این وقت کجا می‌روی؟

گفت: به عیادت فتح موصلی.

چون بیرون آمد عسس[1] بگرفتش و به زندان برد. چون روز شد فرمودند محبوسان را چوب زنید. چون جلّاد دست برداشت تا او را بزند دستش خشک شد-

۱- شبگرد، گزمه، پاسبان.

نتوانست جنبانیدن- جلاّد را گفتند: چرا نمی‌زنی؟ گفت: پیری برابر من ایستاده است و می‌گوید تا بر او نزنی. دست من بی‌فرمان شد. بنگریستند. فتح موصلی بود. سری را نزد او بردند و رها کردند.

نقل است که روزی فتح را پرسیدند: از صدق. دست در کورهٔ آهنگری کرد، پاره‌ای آهنِ تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت: صدق این است.

فتح گفت: امیرالمؤمنین علی را به خواب دیدم. گفتم: مرا وصیّتی کن! گفت: ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع که توانگر کند مرد درویش را، بر امید ثواب حق. گفتم: بیفزای. گفت: نیکوتر از این کبر درویش است بر توانگران از غایت اعتماد که او دارد بر حق.

نقل است که فتح گفت: وقتی در مسجد بودم- با یاران- جوانی در آمد با پیراهنی خَلَق[1] و سلام کرد و گفت غریبان را خدای باشد، و پس فردا به فلان محلّت بیای و خانهٔ من نشان خواه، و من خفته باشم. مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن و به خاک دفن کن.

برفتم. چنان بود. او را بشستم و آن پیراهن را کفن کردم و دفن کردم. می‌خواستم باز گردم. دامن بگرفت و گفت: اگر مرا ای فتح بر حضرت خدای منزلتی بود تو را مکافات کنم بر این رنج که دیدی. پس گفت: مرد بر آن بمیرد که بر آن زیسته باشد. این بگفت و خاموش شد.

نقل است که یک روز می‌گریست. اشکهای خون آلوده از دیدگان می‌بارید. گفتند: یافتح! چرا پیوسته گریانی؟ گفت: چون از گناه خود یاد می‌کنم خون روان می‌شود از دیدهٔ من که نباید گریستن من به ریا بُوَد نه به اخلاص.

نقل است که کسی فتح را پنجاه درم آورد. گفت: در خبر است که هر که را بی سؤال چیزی دهند و ردّ کند، بر حق تعالی ردّ کرده است. یک درم بگرفت و باقی باز داد.

و گفت: با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند. همه گفتند: بپرهیز از صحبت خلق و همه به کم خوردن فرمودند.

و گفت: ای مردمان نه هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد. گفتند: بلی.

۱- کهنه، ژنده، پوسیده، مندرس.

گفت: همچنین دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد.

و گفت: وقتی پرسیدم از راهبی که راه به خدای چگونه است؟ گفت: چو روی به راه وی آوردی آنجاست.

و گفت: اهل معرفت آن قوم‌اند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای طلب کنند.

و گفت: هر که مداومت کند بر ذکر دل آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که را آرزومندی بود به خدای روی بگرداند از هر چه جز اوست.

نقل است که چون فتح وفات کرد او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟

گفت: خداوند تعالی فرمود چرا چندین گریستی؟ گفتم: الهی از شرم گناهان. فرمود: یا فتح! فرشتهٔ گناه تو را فرموده بودم که تا چهل سال هیچ گناه بر تو ننویسد از بهر گریستن تو. رحمة الله علیه.

۳۲

ذکر احمد حواری قدّس الله روحه

آن شیخ کبیر، آن امام خطیر[۱]، آن زَیْن[۲] زمان، آن رکن جهان، آن ولی قبّهٔ تواری قطب وقت: احمد حواری رحمة الله علیه؛ یگانهٔ وقت بود، و در جملهٔ فنونِ علوم عالم بود، و در طریقت بیانی عالی داشت، و در حقایق معتبر بود، و در روایات و احادیث مُقتدا بود، و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود، و از اکابر مشایخ شام بود، و به همهٔ زبانها محمود بود تا به حدّی که جُنَیْد گفت: احمد حواری ریحان شام است. و از مریدان ابو سلیمان دارایی بود، و با سفیان عُیَیْنه صحبت داشته بود، و سخن او را در دلها اثری عجب بود، و در ابتدا به تحصیل علم مشغول بود، تا در علم به درجهٔ کمال رسید.

آنگاه کُتب را برداشت و به دریا برد و گفت: نیکو دلیل و راه بری بودی ما را. امّا از پس رسیدن به مقصود مشغول بودن به دلیل محال بُوَد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود. چون به پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت.

پس کُتب را به دریا رها کرد و به سبب آن رنجهای عظیم کشید. و مشایخ گفتند: آن در حال سکر بود.

نقل است که میان سلیمان دارایی و احمد حواری عهد بود که به هیچ چیز وی را

۱- بلند مرتبه، شریف، بزرگ

۲- خوبی، نیکویی

مخالفت نکند. روزی سخن می‌گفت. وی را گفت: تنور تافته‌اند، چه فرمایی؟

ابوسلیمان جواب نداد. سه بار بگفت. بوسلیمان گفت: برو و در آنجا بنشین.

چون بر این حال ساعتی بر آمد یاد آمدش. گفت: احمد را طلب کنید.

طلب کردند، نیافتند. گفت: در تنور بنگریت که با من عهد دارد که به هیچ چیز مرا مخالفت نکند.

چون بنگرستند در تنور بود. مویی بر وی نسوخته بود.

نقل است که گفت: حوری را به خواب دیدم. نوری داشت که می‌درخشید. گفتم: ای حور! رویی نیکوداری.

گفت: آری، یا احمد! آن شب که بگریستی من آن آب دیدهٔ تو در روی خود مالیدم، روی من چنین شد.

و گفت: بنده‌ای تایب نبُوَد تا پشیمان نبُود به دل، و استغفار نکند به زبان، و از عهدهٔ مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت. چون چنین بُوَد که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد، و از صدق توکّل برخیزد، و از توکّل استقامت برخیزد، و از استقامت معرفت برخیزد. بعد از آن لذّت اُنس بود، بعد از انس حیا بود، بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج؛ و در جملهٔ این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال بر او زوال آید و از لقای حق بازماند.

و گفت: هر که بشناسد آنچه از او باید ترسید آسان شود بر وی دور بودن از هر چه او از نهی کرده‌اند از آن.

و گفت: هر که عاقلتر بُوَد به خدای عارفتر بُوَد و هر که به خدای عارفتر بُوَد زود به منزل رسد.

و گفت: رجا قُوَّت خایفان است.

و گفت: فاضلترین گریستن، گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه بر وجه بوده باشد.

و گفت: هر که به دنیا نظر کند به نظر ارادت و دوستی حق تعالی او را نور فقر و

زهد از دل او بیرون برد.

و گفت: دنیا چون مزبله‌ای است، و جایگاه جمع آمدن سگان است. و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند، از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند- سیر شود- باز گردد.

و گفت: هر که نفس خویش را نشناسد او در دین خویش در غرور بُوَد.

و گفت: مبتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده‌ای را به چیزی سخت‌تر از غفلت و سخت دلی.

و گفت: انبیا مرگ را کراهیت داشته‌اند که از ذکر حق باز مانده‌اند.

و گفت: دوستی خدای دوستی طاعت خدای بُوَد.

و گفت: دوستی خدای را نشانی هست و آن دوستی طاعت اوست.

و گفت: هیچ دلیل نیست بر شناختن خدای جز خدای. امّا دلیل طلب کردن برای آداب خدمت است.

و گفت: هر که دوست دارد او را به خیر بشناسند یا نیکویی او را یاد کنند، او مشرک است در عبادت خدای تعالی. به نزدیک این طایفه از بهر آنکه هر که خدای را به دوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او. والسلام.

۳۳

ذکر احمد خضرویه قدّس اللّٰه روح العزیز

آن جوانمرد راه، آن پاکباز درگاه، آن متصرّف طریقت، آن متوکّل به حقیقت، آن صاحب فُتوّت شیخی: احمد خضرویه بلخی رحمة اللّٰه علیه؛ از معتبران مشایخ خراسان بود، و از کاملان طریقت بود، و از مشهوران فُتوّت بود، و از سلطانان ولایت، و از مقبولان جملهٔ فرقت بود، و در ریاضت مشهور بود، و در کلمات عالی مذکور بود، و صاحب تصنیف بود، و هزار مرید داشت –که هر هزار بر آب می‌رفتند وبر هوا می‌پریدند– و در ابتدا مرید حاتم اصمّ بود، و با ابوتراب صحبت داشته بود، و و بوحفص را دیده بود.

بوحفص را پرسیدند: از این طایفه که را دیدی؟

گفت: هیچ کس را ندیدم بلند همّت‌تر و صادق احوال‌تر که احمد خضرویه.

و هم ابوحفص گفت: اگر احمد نبودی فتوّت و مروّت پیدا نگشتی.

و احمد جامه به رسم لشکریان پوشیدی، و فاطمه –که عیال او بود– اندر طریقت آیتی بود، و از دختران امیر بلخ بود. توبت[1] کرد و بر احمد کس فرستاد که: مرا از پدر بخواه.

احمد اجابت نکرد. دیگر بار کس فرستاد که: ای احمد! من تو را مردانه‌تر از این

۱– توبه، پشیمان شدن از گناه، بازگشتن به طریق حق.

دانستم. راه بَر[۱] باش نه راه بُر[۲].

احمد کس فرستاد و [فاطمه] از پدر [به همسری] بخواست. پدر به حکم تبرّک او را به احمد داد. فاطمه به ترک شغل دنیا بگفت، و به حکم عزلت با احمد بیارامید؛ تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد. فاطمه با وی برفت. چون پیش بایزید اندر آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابویزید سخن می‌گفت. احمد از آن مُتغیّر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد. گفت: ای فاطمه! این چه گستاخی بود که با بایزید کردی؟

فاطمه گفت: از آنکه تو مَحرَمِ طبیعت منی و بایزید مَحرَمِ طریقت من. از تو به هوا برسم، و از وی به خدای رسم. و دلیل سخن این است که او از صحبت من بی‌نیاز است و تو به من نیازمندی.

و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ می‌بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حَنا بسته بود. گفت: یا فاطمه! از برای چه حنّا بسته‌ای؟

گفت: یا بایزید! تا این غایت تو دست و حنّای من ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود. اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام شد. و اگر کسی را اینجا خیالی رود پیش از این گفته‌ام.

بایزید گفت: از خداوند درخواست کرده‌ام تا زنان را بر چشم من چو دیوار گرداند و بر چشم من یکسان گردانیده است. چون کسی چنین بُوَد او کجا زن بیند؟

پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشابور آمدند و اهل نیشابور را با احمد خوش بود و چون یحیی معاذ رازی رحمة اللّه علیه به نیشابور آمد و قصد بلخ داشت، احمد خواست که او را دعوتی کند. با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید؟

فاطمه گفت: چندین گاو و گوسفند و حوائج و چندین شمع و عطر، و با این همه چند خر نیز بباید.

احمد گفت: باری، کُشتن خر چرا؟

۱- رهبر، راه برنده، راهنما، هادی.
۲- راهزن، کسی که مانع عبور دیگران است.

گفت: چون کریمی به مهمان آید باید که سگان محلّت را از آن نصیبی بُوَد.

این فاطمه در فتوّت چنان بود. لاجرم بایزید گفت: هر که خواهد که تا مردی بیند- پنهان در لباس زنان- گو در فاطمه نگر.

نقل است که احمد گفت: مدّتی نفس خویش را قهر کردم. روزی جماعتی به غزا می‌رفتند. رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در بیان ثواب غزا بودی به پیش می‌آورد. عجب داشتم. گفتم: از نفس نشاط طاعت نیاید. این مگر آن است که او را پیوسته در روزه می‌دارم. از گرسنگی طاقتش نمانده است می‌خواهد تا روزه گشاید.

گفتم: به سفر روزه نگشایم. گفت: روا دارم.

عجب داشتم. گفتم: مگر از بهر آن می‌گوید که من او را به نماز شب فرمایم. خواهد که به سفر رود تا شب بخسبد و بیاساید.

گفتم: تا روز بیدار دارمت. گفت: روا دارم.

عجب داشتم و تفکّر کردم که مگر از آن می‌گوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهایی تا به خلق انسی یابد.

گفتم: هر کجا تو را برم تو را به کرانه‌ای فرود آرم و با خلق ننشینم. گفت: روا دارم.

عاجز آمدم و به تضرّع به حق بازگشتم تا از مکر وی مرا آگاه کند یا او را مُقرّ آورد، تا چنین گفت که تو مرا به خلافهای مراد هر روزی صد بار همی کُشی و خلق آگه نی. آنجا باری در غزو به یکبار کُشته شوم و باز رهم و همهٔ جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و شهادت یافت.

گفت: سبحان آن خدایی که نفسی آفرید به زندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان. پنداشتم که طاعت می‌جویی ندانستم که زنّار می‌بندی. و خلاف او که می‌کردم زیادت کردم.

نقل است که گفت: یکبار به بادیه بر توکّل به راه حجّ در آمد. پاره‌ای برفتم، خار مُغیلان در پایم شکست. بیرون نکردم. گفتم: توکّل باطل شود. همچنان می‌رفتم. پایم آماس گرفت. [باز] هم بیرون نکردم. همچنان لنگان لنگان به مکّه رسیدم و حجّ بگزاردم

و همچنان باز گشتم و جملهٔ راه از وی چیزی بیرون می‌آمد و من به رنجی تمام می‌رفتم. مردمان بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند. پایم مجروح شد. روی به بسطام نهادم. به نزدیک بایزید درآمدم. بایزید را چشم بر من افتاد. تبسّمی بکرد و گفت: آن اشکیل[1] که بر پایت نهادند چه کردی؟

گفتم: اختیار خویش به اختیار او بگذاشتم.

شیخ گفت: ای مُشرک! اختیار من می‌گویی. یعنی تو را نیز وجودی و اختیاری هست؟ این شرک نَبُوَد.

نقل است که گفت: عزّ درویشی خویش را پنهان دار. پس گفت: درویشی در ماه رمضان یکی توانگری به خانه برد و در خانهٔ وی به جز نانی خشک نبود. توانگر بازگشت. صرّه‌ای[2] زر بدو فرستاد. درویش آن زر را باز فرستاد و گفت: این سزای آنکس است که سِرّ خویش با چون تویی آشکار کند. ما این درویشی به هر دو جهان نفروشیم.

نقل است که دزدی در خانهٔ او در آمد. بسیاری بگشت. هیچ نیافت. خواست که نومید بازگردد. احمد گفت:ای بُرنا دلو برگیر و آب برکش از چاه و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد به تو دهم تا تُهی دست از خانهٔ ما باز نگردی.

برنا همچنین کرد. چون روز شد خواجه‌ای صد دینار بیاورد و به شیخ داد. شیخ گفت: بگیر این جزای یک شبهٔ نماز توست.

دزد را حالتی پدید آمد. لرزه بر اندام او افتاد. گریان شد و گفت: راه غلط کرده بودم. یک شب از برای خدای کار کردم، مرا چنین اکرام کرد.

توبه کرد و به خدای بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ شد.

نقل است که یکی از بزرگان گفت: احمد خضرویه را دیدم، در گردونی نشسته به زنجیرهای زرّین. آن گردون را فرشتگان می‌کشیدند در هوا. گفتم: شیخا! بدین منزلت به کجا می‌روی؟ گفت: به زیارت دوستی. گفتم: تو را با چنین مقامی به زیارت کسی می‌باید

۱- پای بند، پای بند ستور.

۲- همیان در هم، کیسهٔ زر و سیم.

رفت؟ گفت: اگر من نروم او بیاید [و] درجهٔ زایران او را بُوَد نه مرا.

نقل است که یکبار در خانقاهی می‌آمد با جامهٔ خَلَق و از رسم صوفیان فارغ، به وظایف حقیقت مشغول شد. اصحاب آن خانقاه به باطن با او انکار کردند و با شیخ خود می‌گفتند: او اهل خانقاه نیست. تا روزی احمد سر چاه آمد. دلوش در چاه افتاد. او را برنجانیدند. احمد بر شیخ آمد و گفت: فاتحه‌ای بخوان تا دلو از چاه برآید.

شیخ متوقّف شد که این چه التماس است؟

احمد گفت: اگر تو بر نمی‌خوانی اجازت ده تا من برخوانم.

شیخ اجازت داد. احمد فاتحه برخواند. دلو به سر چاه آمد. شیخ چون آن بدید، کلاه بنهاد و گفت: ای جوان! تو کیستی که خرمن جاهِ من در برابر دانهٔ تو کاه شد؟

گفت: یاران را بگوی تا به چشم کمی در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم.

نقل است که مردی به نزدیک او آمد. گفت: رنجورم و درویش. مرا طریقی بیاموز تا از این محنت برهم.

شیخ گفت: نام هر پیشه‌ای که هست بر کاغذ بنویس و در توبره‌ای کن و نزدیک من آر.

آن مرد جمله پیشه‌ها بنوشت و بیاورد. شیخ دست بر توبره کرد. یکی کاغذ بیرون کشید. نام دزدی بر آنجا نوشته بود. گفت: تو را دزدی باید کرد.

مرد در تعجّب بماند. پس برخاست. به نزدیک جماعتی رفت که بر سر راهی دزدی می‌کردند. گفت: مرا بدین کار رغبت است، چون کنم؟

ایشان گفتند: این کار را یک شرط است؛ که هر چه ما به تو فرماییم بکنی. گفت: چنین کنم که شما می‌گویید.

چند روز با ایشان می‌بود تا روزی کاروانی برسیدند. آن کاروان را بزدند. یکی را از این کاروانیان که مال بسیار بود او را بیاوردند. این نو پیشه را گفتند: این را گردن بزن.

این مرد توقّفی کرد. با خود گفت: این میر دزدان چندین خلق کشته باشد. من او را بکشم بهتر که این مرد بازرگان را.

آن مرد او را گفت: اگر به کاری آمده‌ای آن باید کرد که ما فرماییم؛ و اگر نه پس کاری دیگر رو.

گفت: چون فرمان می‌باید بُرد فرمانِ حق بَرَم، نه فرمان دزد.

شمشیر بگرفت و آن بازرگان را بگذاشت و آن میر دزدان را سر از تن جدا کرد. دزدان چون آن بدیدند بگریختند و آن بارها به سلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت و او را زر و سیم بسیار داد چنانکه مستغنی شد.

نقل است که وقتی درویشی به مهمانیِ احمد آمد. شیخ هفتاد شمع برافروخت. درویش گفت: مرا این هیچ خوش نمی‌آید که تکلّف با تصوّف نسبت ندارد.

احمد گفت: برو و هر چه نه از بهر خدای بر افروخته‌ام تو آن را بازنشان.

آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک می‌ریخت که از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت. دیگر روز آن درویش را گفت: این همه تعجّب چیست؟ برخیز تا عجایب بینی.

می‌رفتند تا به در کلیسایی موکّلان ترسایان نشسته بودند. چون احمد را بدیدند -و اصحاب او را- مهتر گفت: درآیید.

ایشان در رفتند. خوانی بنهاد پس احمد را گفت: بخور!

گفت: دوستان با دشمنان نخورند.

گفت: اسلام عرضه کن.

پس اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند. آن شب بخفت به خواب دید که حق تعالی گفت: ای احمد! از برای ما هفتاد شمع افروختی، ما از برای تو هفتاد دل به نورِ شعاع ایمان برافروختیم.

نقل است که احمد گفت: جمله را دیدم که چون گاو و خر از یکی آخور علف می‌خوردند.

یکی گفت: خواجه! پس تو کجا بودی؟

گفت: من نیز با ایشان بودم. امّا فرق آن بود که ایشان می‌خوردند و می‌خندیدند و

بر هم می‌جستند و می‌ندانستند و من می‌خوردم و می‌گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم.

وگفت: هر که خدمت درویشان کند به سه چیز مکرّم شود؛ تواضع، و حسن ادب، و سخاوت.

وگفت: هر که خواهد خدای تعالی با او بُوَد گو صدق را ملازم باش که می‌فرماید إِنَّ ٱللَّهَ مَعَ ٱلصَّادِقِينَ.

وگفت: هر که صبر کند بر صبر خویش، او صابر بُوَد نه آنکه صبر کند و شکایت کند.

وگفت: صبر زاد مضطرّان است و رضا درجهٔ عارفان است.

وگفت: حقیقت معرفت آن است که دوست داری او را به دل، و یاد کنی او را به زبان، و همّت بریده گردانی از هر چه غیر اوست.

وگفت: نزدیکترین کس به خدای آن است که خُلق او بیشتر است.

وگفت: نیست کسی که حق او را مطالبت کند به آلای خویش جز کسی که او را مطالبت کند به نعمای خویش

و ازو پرسیدند: علامت محبّت چیست؟

گفت: آنکه عظیم نبُوَد هیچ چیز از دو کونْ در دلِ او از بهر آنکه دل او پُر بُوَد از ذکر خدای؛ و آنکه هیچ آرزویی نبُوَد او را مگر خدمت او از جهت آنکه نبیند عزّ دنیا و آخرت، مگر در خدمت او؛ و آنکه نفس خویش را غریب بیند و اگر چه در میان اهل خویش بُوَد از جهت آنکه هیچ کس به آنچه او در آن است موافق او نبود در خدمت دوست او.

وگفت: دلها رونده است تا گِردِ عرش گردد یا گِردِ پاکی.

وگفت: دلها جایگاههاست. هر گاه از حق پُر شود پدید آورد زیادتی انوار آن بر جوارح؛ و هرگاه که از باطل پُر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح.

وگفت: هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست به قوّت‌تر

از شهوت و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نیابد.

و گفت: تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود.

و گفت: شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می‌باید کرد.

و گفت: طریق هویدا است و حق روشن است و داعی شنونده است. پس بعد از این تحیّری نیست الاّ از کوری.

پرسیدند: کدام عمل فاضلتر؟

گفت: نگاه داشتن سِرّ است از التفات کردن به چیزی غیر اللّٰه.

و یک روز در پیش او برخواندند فَفِرُّوا إِلَى ٱللَّهِ.

گفت: تعلیم می‌دهند بدانکه بهترین مفرّی، درگاه خدای است.

و کسی گفت: مرا وصیّتی بکن.

گفت: بمیران نفس را تا زنده گردانندش.

چون او را وفات نزدیک آمد، هفتصد دینار وام داشت. همه به مساکین و به مسافران داده بود. در نزع[1] افتاد. غریمانش[2] به یکبار بر بالین او آمدند. احمد در آن حال در مناجات آمد. گفت: الهی مرا می‌بری و گرو ایشان جان من است، و من به گروم به نزدیک ایشان. چون وثیقت ایشان می‌ستانی کسی را برگمار تا به حق ایشان قیام نماید، آنگاه جان من بستان.

در این سخن بود که کسی در بکوفت [و گفت:] غریمان شیخ بیرون آیند.

همه بیرون آمدند و زر خویش تمام بگرفتند. چون وام گزارده شد جان از احمد جدا شد، رحمة اللّٰه علیه.

۱- جان کندن، جان دادن.

۲- بستانکارانش، طلبکارانش.

۳۴

ذکر ابو تراب نخشبی قدّس اللّٰه روحه

آن مبارز صفّ‌بلا، آن عارف صدق و صفا، آن مرد میدان معنی، آن فرد ایوان تقوی، آن محقّق حق و نبی، قطبِ[2] وقت ابوتراب نخشبی رحمة اللّٰه علیه، از عیّار پیشگان طریقت بود، و از مجرّدان راه بلا بود، و از سیّاحان بادیهٔ فقر بود، و از سیّدان این طایفه بود، و از اکابر مشایخ خراسان بود، و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت، و در اشارات و کلمات نفسی عالی داشت. چهل مُوَقَّف ایستاده بود و در چندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود، مگر در حرم.

یکبار در سحرگاه به خواب شد. قومی از حوران خواستند که خویشتن بر او عرضه کنند. شیخ گفت: ما را چندان پروایی هست به غفور که پروای حور ندارم.

حوران گفتند: ای بزرگ! هر چند چنین است امّا یاران ما شماتت کنند که بشنوند ما را پیش تو قبولی نبود.

تا رضوان[3] جواب داد کی: ممکن نیست این عزیز را پروای شما بُوَد. بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیایید و تقصیری که در خدمت

۱- خانه، قصر.

۲- تنها انسان کاملی که به نظر صوفیان احاطه‌اش به جمیع آدمیان محقق است و همهٔ مقامات و حالات تصوف را می‌داند، عقل عالم امکان.

۳- دربان و نگاهبان بهشت، فرشتهٔ موکل بر بهشت.

رفته است به جای آرید.

بوتراب گفت: ای رضوان! اگر خود به بهشت فرو آیم گو خدمت کنید.

ابن جلا گوید: بوتراب در مکّه آمد. تازه روی بود. گفتم: طعام کجا خورده‌ای؟

گفت: به بصره، و دیگر به بغداد، و دیگر اینجا.

و ابن جلاّ گوید: سیصد پیر را دیدم. در میان ایشان هیچ کس بزرگتر از چهار تن نبود. اوّل ایشان بوتراب بود.

نقل است که چون از اصحاب خویش چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی: این بیچاره به شومی من در این بلا افتادست.

و اصحاب را گفتی: هر که از شما مُرقّعی [1] پوشید سؤال کرد، و هر که اندر خانقاه نشست سؤال کرد، و هر که از مُصحف قرآن خواند سؤال کرد.

یک روز یکی از اصحاب وی دست به پوست خربزه‌ای دراز کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود. گفت: تو برو که تصوّف را نشایی [2]. تو را به بازار باید شد.

و گفت: میان من و میان خدای عهدی است که چون دست به حرام دراز کنم مرا از آن باز دارد.

و گفت: هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است، مگر وقتی در بادیه [3] می‌آمدم. آرزوی نان گرم و خایهٔ مرغ بر دلم گذر کرد. اتّفاق افتاد که راه گم کردم. به قبیله‌ای افتادم. جمعی ایستاده بودند و مشغله می‌کردند چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند: کالای ما بُرده‌ای.

و کسی آمده بود و کالای ایشان برده بود. شیخ را بگرفتند و دویست چوب بزدند. در میان چوب زدن پیری از آن موضع بگذشت. دید که یکی را می‌زدند. به نزدیک او شد. بدانست که او کیست. مرقّع بدرید و فریاد برداشت و گفت: شیخ الشیوخ طریقت

۱- جامهٔ پاره پاره، پینه‌دار، خرقه‌ای که بنبه‌های چهار گوش داشته باشد.

۲- شایسته نباشی.

۳- بیابان، صحرا.

است. این چه بی‌حرمتی است؟ این چه بی‌ادبی است که با سیّد همهٔ صدّیقان طریقت کردید؟

آن مردمان فریاد کردند و پشیمانی خوردند و عذر خواستند. شیخ گفت: ای برادران! به حق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر از این وقت، و سالها بود تا می‌خواستم که این نفس به کام خویش بینم. بدان آرزو اکنون رسیدم.

پس پیر صوفی دست او بگرفت و او را به خانقاه برد و دستوری خواست تا طعامی بیاورد. برفت و نان گرم و خایهٔ مرغ بیاورد. شیخ گفت: ای نفس! هر آرزویی که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست تازیانه نخواهد بود.

نقل است که بوتراب را چند پسر بود؛ و در عهد او گرگِ مردم خوار پدید آمده بود. چند پسرش را بدرید. یک روز به سجّاده نشسته بود. گرگ قصد او کرد. او را خبر کردند. همچنان می‌بود. گرگ چون او را بدید بازگشت.

نقل است که یکبار با مریدان در بادیه می‌رفت. اصحاب تشنه شدند. خواستند که وضو سازند. به شیخ مراجعت کردند. شیخ خطّی بکشید، آب بر جوشید و وضو ساختند.

ابوالعبّاس سیرمی گوید: با بوتراب در بادیه بودم. یکی از یاران گفت مرا تشنه است.

پای بر زمین زد. چشمه‌ای آب پدید آمد. مرد گفت: مرا چنان آرزوست که به قدح بخورم.

دست بر زمین زد قدحی بر آمد از آبگینهٔ سپید که از آن نیکوتر نباشد. وی از آن آب بخورد و یاران را آب داد و آن قدح تا به مکّه با ما بود.

بوتراب ابوالعبّاس را گفت: اصحاب تو چه می‌گویند در این کارها که حق تعالی با اولیای خویش می‌کند از کرامات؟

گفت: هیچکس ندیدم که به دین ایمان آوَرَد الاّ اندکی.

گفت: هر که ایمان نیارد. به دین کافر بُوَد.

و یکبار مریدان گفتند: گزیر نیست از قوت شیخ.

گفت: گزیر نیست از آنکه از او گزیر نیست.

بوتراب گفت: شبی در بادیه می‌رفتم - تنها - شبی تاریک بود. ناگاه سیاهی پیش من آمد. چندانکه مناره‌ای. ترسیدم. چون او را بدیدم گفتم: تو پری [هستی] یا آدمی؟

گفت: تو مسلمانی یا کافری؟

گفتم: مسلمان.

گفت: مسلمان بدون خدای از چیز دیگر نترسد.

شیخ گفت: دل من به من باز آمد. دانستم که فرستادهٔ غیب است. تسلیم کردم و خوف از من برفت.

و گفت: غلامی دیدم در بادیه بی‌زاد و راحله. گفتم: اگر یقین نیستی با او هلاک شود. پس گفتم: یا غلام به چنین جای می‌روی بی‌زاد؟

گفت: ای پیر! سر بردار تا جز خدای هیچ کس را بینی.

گفتم: اکنون هر کجا خواهی برو.

و گفت: مدّت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم. گفتند: چگونه؟ گفت: اگر می‌گرفتم از وی گرفتم و اگر می‌دادم بدو می‌دادم.

و گفت: روزی طعامی بر من عرضه کردند، منع کردم. چهارده روز گرسنه ماندم، از شومی آنکه منع کردم.

و گفت: هیچ نمی‌دانم مرید را مضرّتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد به مرید راه نیافت الاّ به سبب سفرهای باطل.

و گفت: حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر، و کبایر نیست الاّ دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات و الفاظ میان تُهی بی‌حقیقت. **ثُمَّ قالَ قالَ اللّٰه تعالی وَ اِنَّ اَلشَّیَاطِینَ لَیُوحُونَ اِلَی اَوْلِیائِهِمْ لِیُجَادِلُوکُمْ.**

و گفت: هرگز هیچکس به رضای خدای نرسد اگر یک ذرّه دنیا را در دل او مقدار بُوَد.

و گفت: چون بنده‌ای صادق بُوَد در عمل حلاوت یابد، پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص به جای آورد در آن حلاوت یابد، در آن وقت که آن عمل کند.

و گفت: شما سه چیز دوست می‌دارید و از آنِ شما نیست. نفس را دوست می‌دارید و نفس از آنِ خدای است؛ و روح را دوست می‌دارید و روح از آنِ خدای است؛ و مال را دوست می‌دارید و مال از آن خدای است. و دو چیز طلب می‌کنید و نمی‌یابید: شادی و راحت. و این هر دو در بهشت خواهد بود.

و گفت: سبب وصول به حق هفده درجه است. ادنای آن اجابت است و اعلای آن توکّل کردن به خدای تعالی به حقیقت.

و گفت: توکّل آن است که خویشتن را در دریای عبودیّت افگنی، دل در خدای بسته داری. اگر دهد شکر گویی و اگر باز گیرد صبر کنی.

و گفت: هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بدو روشن شود.

و گفت: از دلها دلی است که زنده است به نور فهم از خدای.

و گفت: قناعت گرفتن قوت است از خدای.

و گفت: هیچ چیز نیست از عبادات نافعتر از اصلاح خواطر.

و گفت: اندیشهٔ خویش را نگاه دار زیرا که مقدمهٔ همه چیزها است که هر که را اندیشه درست شد بعد از آن هر چه بروی برود از افعال و احوال همه درست بود.

و گفت: حق تعالی گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار.

و گفت: حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی از هر که مثل توست، و حقیقت فقر آن است که نیازمند باشی به هر که مثل توست.

نقل است که کسی گفتش: تو را هیچ حاجت هست به من؟ بردار.

شیخ گفت: مرا چون به تو و مثل تو حاجت بُوَد که مرا به خدای حاجت نیست. یعنی در مقام رضایم؛ راضی را با حاجت چه کار.

و گفت: فقیر آن است که قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بُوَد که عورتی بپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد.

نقل است که وفات او در بادیهٔ بصره بود و از پس او به چندین سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی به قبله کرده و خشک شده و رکوه‌ای[1] پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعی[2] گرد او نگشتی؛ رحمة الله علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱- کوزه آبخوری.
۲- سباع: جانور، درّنده.

۳۵

ذکر یحیی معاذ رازی قدّس اللّٰه روحه العزیز

آن چشمهٔ روضهٔ رضا، آن نقطهٔ کعبهٔ رجا، آن ناطق حقایق، آن واعظ خلایق، آن مرد مُراد؛ یحیی معاذ رحمة اللّٰه علیه، لطیف روزگار بود و خُلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجائی غالب. کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبّت بود، و همتّی عالی داشت، و گستاخ درگاه بود، و وعظی شافی داشت- چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی- و در علم و عمل قدمی راسخ او را بود، و به لطایف و حقایق مخصوص بود، و به مجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود، و سخنی موزون و نَفَسی گیرا داشت تا به حدّی که مشایخ گفته‌اند: خداوند را دو یحیی بود، یکی از انبیا و یکی از اولیا. یحیی زکریّا صلوات اللّٰه علیهما طریق خوف را چنان سپرد که همهٔ صدّیقان به خوف او از فلاح خود نومید گشتند؛ و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همهٔ مدّعیان رجا را در خاک مالید.

گفتند: حال یحیی زکریّا معلوم است حال این یحیی چگونه بُود؟

گفت: چنین رسیده است که هرگز او را در طاعت ملالت نبود، و بر وی کبیره‌ای نرفت، و در معاملت و ورزش از خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی.

از اصحاب او گفتند: ای شیخ! معاملت رجا و معاملت خایفان چیست؟

گفت: بدانکه ترک عبودیّت ضلالت بُوَد و خوف و رجا دو قایمهٔ ایمانند. محال

باشد که کسی به ورزش رکنی از ارکان ایمان به ضلالت افتد. خایف عبادت کند- ترس قطیعت[1] را- و راجی[2] امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا؛ و چون عبادت حاصل بُوَد بی خوف و رجا نَبُود.

و نخست کس از مشایخ این طایفه از پس خلفای راشدین که بر منبر شد او بود.

نقل است که یکی روز بر منبر آمد. چهار هزار مرد حاضر بودند. بنگرست نیکو، و از منبر فرود آمد. گفت: از برای آنکس که بر منبر آمدیم حاضر نیست.

نقل است که برادری داشت. به مکّه رفت و به مجاوری بنشست و به یحیی نامه‌ای نوشت که مرا سه چیز آرزو بود. دو یافتم، یکی مانده است و دعا کن تا خداوند آن یکی نیز کرامت کند. مرا آرزو بود که آخر عمر خویش به بقعهٔ فاضلتر بگذارم، به حرم آمدم، که فاضلتر بقاع است؛ و دوم آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آبِ وضوی من آماده دارد، کنیزکی شایسته خدای مرا عطا داد؛ سوم آرزوی من آن است که پیش از مرگ تو را بینم. بُوَد که خداوند این روزی کند.

یحیی جواب نوشت: آنکه گفتی آرزوی بهترین بقعه بود تو [را]، بهترین خلق باش و به هر بقعه که خواهی باش- که بقعه به مردان عزیز است نه مردان به بقعه- و امّا آنکه گفتی: مرا خادمی آرزو بود یافتم، اگر تو را مروّت بودی و جوانمردی بودی، خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و به خدمت خویش مشغول نکردی. تو را خادم می‌باید بود، مخدومی آرزو می‌کنی؟ مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده. بنده را بنده باید بودن، چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعونی بود. و امّا آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار توست، اگر تو را از خدای خبر بودی از من تو را یاد نیامدی. با حق صحبت چنان کن که تو را هیچ جا از برادر یاد نیاید- که آنجا فرزند قربان باید کرد- تا به برادر چه رسد. اگر او را یافتی من تو را به چه کار آیم؟ و اگر نیافتی از من تو را چه سود.

۱- جدایی، بریدگی.

۲- امیدوار، امید دارنده.

نقل است که یکبار دوستی را نامه‌ای نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری. هر که به خواب بیند که می‌گرید تعبیرش آن بُوَد که در بیداری بخندد و شاد گردد، و تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی.

نقل است که یحیی دختری داشت. روزی مادر را گفت: مرا فلان چیز می‌باید. مادر گفت: از خدای خواه.

گفت: ای مادر! شرم می‌دارم که بایستِ[1] نفسانی خواهم از خدای. بیا تو بده که آنچه دهی از آنِ او بُوَد.

نقل است که یحیی با برادری به در دهی بگذشت. برادرش گفت: خوش دهی است.

یحیی گفت: خوشتر از این ده، دل آنکس است که از این ده فارغ است. **استغْنی بالمَلِکِ عن المُلْک.**

نقل است که یحیی را به دعوتی بردند- او مردی بود که کم خوردی- چیزی نمی‌خورد. الحاح[2] کردندش. گفت: یک دم تازیانهٔ ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمینگاه مکر خود نشسته است که اگر یک لحظه عنان به وی رها کنیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد.

شبی شمعی پیش او نهاده بودند. بادی درآمد و شمع را بنشاند[3]. یحیی در گریستن آمد. گفتند: چرا می‌گریی؟ هم این ساعت باز گیریم[4].

گفت: از این نمی‌گریم. از آن می‌گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید در سینه‌های ما افروخته‌اند. می‌ترسم که نباید که از مَهَبّ[5] بی‌نیازی بادی درآید- همچنین- و آن همه را فرو نشاند.

۱- ضرورت، حاجت، نیازمندی.
۲- پافشاری، اصرار، ابرام.
۳- خاموش کرد.
۴- باز گیرانیم، بیفروزیم، روشن کنیم.
۵- سمتِ وزش باد، جای وزیدن باد.

روزی به پیش او می‌گفتند: دنیا با ملک‌الموت به حَبّه‌ای نیرزد.

گفت: غلط کرده‌اید! اگر ملک‌الموت نیست نیرزدی. گفتند: چرا؟

گفت: الموت جسرٌ یوصل الحبیب الی الحبیب. گفت مرگ جسری است که دوست را به دوست رساند.

و یک روز بدین آیت پرسید که: آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِینَ. گفت: ایمان یک ساعته از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیامد. ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کیْ عاجز آید.

و گفت: اگر خدای تعالی روز قیامت گوید: چه چیز خواهی؟ گویم: خداوندا! آن خواهم که مرا به قعر دوزخ فرستی و بفرمایی تا از بهر من سرا پرده‌های آتشین بزنند و در آن سراپرده تختی آتشین بنهند تا چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینیم دستوری فرمایی تا یک نفس بزنیم از آن آتش که در سرّ من ودیعت نهاده‌ای، تا مالک را و خَزَنَه[1] دوزخ را با دوزخ جمله را به یکبار به کتم[2] عدم بَرَم و اگر این حکایت را از نصّ مسندی خواهی خبر یا مؤمن فَإِنَّ نورکَ أَطْفَأَ لَهَبی تمام است.

و گفت: اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عشق خود او را صدبار سوخته است.

سایلی گفت: اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی؟

گفت: نه، که آن جرم به اختیار نبوده باشد، که کار عاشقان اضطراری بُوَد نه اختیاری.

و گفت: هر که شاد شود به خدمت خدای عزّوجلّ جملهٔ اشیا، به خدمت او شاد شود و هر که را چشم روشن بُوَد به خدای جملهٔ اشیاء به نظر کردن در او روشن شود.

و گفت: نیست کسی که در خدای متحیّر شود همچون کسی که متحیّر شود در عجایبی که بر او می‌گذرد.

۱- نگهبانان، متصدیان.

۲- نهان، پنهان کران، پنهان داشتن.

وگفت: خدای تعالی از آن کریمتر است که عارفان را دعوت کند به طعامِ بهشت، که ایشان را همّتی است که جز به دیدار خدای سر فرو نیارد.

وگفت: بر قدر آنکه خدای را دوست داری خلق تو را دوستِ دارند؛ و بر قدر آنکه از خدای ترس داری خلق از تو ترس دارند؛ و بر قدر آنکه به خدای مشغول باشی خلق به کار تو مشغول باشند و هر که شرم داشته بود از خدای - در حال طاعت خدای عزّوجلّ - شرم کُرم[1] دارد که او را عذاب کند از بهر گناه.

وگفت: حیای بنده حیای نَدَم[2] بُوَد و حیای خدای حیای کرم بود.

وگفت: گمان نیکوی بنده به خدای بر قدر معرفت بود به کرم خدای، و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد. چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که می‌داند که خدای او را می‌بیند در چیزی که نهی کرده است. پس او از آن جهت إعراض[3] کند نه از جهت خود.

وگفت: گمان نیکو به خدای نیکوترین گمانهاست چون به اعمال شایسته و مراقبت به هم بُوَد، و امّا اگر با غفلت و معاصی بُوَد. آن آرزو بُوَد که او را در خطر اندازد.

وگفت: از عمل نیکو گمان نیکو خیزد واز عمل بد گمان بد.

وگفت: مغبون آنکس است که مُهمل گذارد روزگار خویش به بطالت؛ و مسلّط گرداند جوارح خود را بر هلاکت؛ و بمیرد پیش از آنکه به هوش آید از جنایت.

وگفت: عبرت به خروار است وکسی که به عبرت نگرد به مثقال...

وگفت: هر که اعتبار نگیرد به معاینه پند نپذیرد به نصیحت، و هر که اعتبار گیرد به معاینه مستغنی گردد از نصیحت.

وگفت: دور باش از صحبت سه قوم. یکی علمای غافل؛ دوم قرّای مُداهن[4]؛ سوم متصوّف جاهل.

۱- کُرم: اندوه، غم، دلتنگی.

۲- پشیمانی، افسوس.

۳- روی گردانیدن، رخ تافتن.

۴- قاری فریبکار و متظاهر.

و گفت: تنهایی آرزوی صدّیقان است و انس گرفتن به خلق وحشت ایشان است.

و گفت: سه خصلت از صفت اولیا است. اعتماد کردن بر خدای در همهٔ چیزها؛ و بی‌نیاز بودن بدو از همهٔ چیزها؛ و رجوع کردن بدو در همهٔ چیزها.

و گفت: اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچشان آرزو نیامدی و نخریدندی جز مرگ.

و گفت: اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را خدمت احرار و ابرار و زهّاد و بزرگواران کنند.

و گفت: مرد حکیم نَبُوَد تا جمع نَبُوَد در او سه خصلت. یکی آنکه به چشم نصیحت در توانگران نگرد، نه به چشم حسد؛ دوم آنکه به چشم شفقت در زنان نگرد، نه به چشم شهوت؛ سوم آنکه به چشم تواضع در درویشان نگرد، نه به چشم تکبّر.

و گفت: هر که خیانت کند خدای را در سِرّ، خدای پردهٔ او را بدراند به آشکارا.

و گفت: چون بنده انصاف خدا بدهد از نفس خویش خدای او را بیامرزد.

و گفت: با مردمان سخن اندک گویید و با خدای سخن بسیار گویید.

و گفت: چون عارف با خدای دست از ادب بدارد هلاک شود با هلاک شدگان.

و گفت: هر که را توانایی به خدای بُوَد همیشه توانگر است و هر که را توانگری به کسب خویش بود همیشه فقیر بُوَد. به اوّل مجذوبان را می‌خواهد و به آخر مجاهدان را، چنانکه گفت خدای را در سرّا[1] نعمت فضل است و در ضرّا[2] نعمت تطهیر. تو اگر بنده باشی در سرّا باش.

و گفت: عجب دارم از آه موحّدان در دوزخ زبانه زن که چگونه می‌سوزد آتش از صدق توحید او.

و گفت: سبحان آن خدایی که بنده گناه می‌کند و حق شرم از او دارد.

و گفت: گناهی که تو را محتاج گرداند بدو، دوست‌تر دارم از عملی که بدو نازند.

۱- سرّاء: شادمانی، شادی، مسرت.

۲- سختی، تنگدستی، بدحالی.

و گفت: هر که خدای را دوست دارد نفس را دشمن دارد.

و گفت: ولی مرائی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بُوَد.

و گفت: بد دوستی باشد که تو را حاجت آید چیزی از او پرسیدن، یا او را گفتن مرا به دعا یاددار یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن، یا حاجت آید به عذر خواستن از وی در زلّتی که از تو ظاهر شود.

و گفت: نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود. یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانید مضرّتی نرسانی؛ و اگر شادش نتوانی گردانید باری اندوهگن نکنی؛ و اگر مدحش نگویی باری نکوهش نکنی.

و گفت: هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می‌اندازد و بهشت طمع می‌دارد.

و گفت: یکی گناه بعد از توبه زشت‌تر بُوَد از هفتاد گناه پیش از توبه.

و گفت: گناه مؤمن که میان بیم و امید بُوَد چون روباهی بُوَد میان دو شیر.

و گفت: بسنده است شما را از داروها ترک گناه.

و گفت: عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم بیماری. پس چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت.

و گفت: کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت. از بهر آنکه هر چند بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن به طاعت نباشدی.

و گفت: دنیا جایگاه اشغال است و پیوسته بنده میان مشغولی و بیم است تا بر چه قرار گیرد؟ اِمّاء[۱] بهشت و اِمّاء دوزخ.

و گفت: جملهٔ دنیا از اوّل تا آخر در برابر یک ساعت غم نیرزد. پس چگونه بود جملهٔ عمر در غم بودن از او با نصیب اندک از او.

و گفت: دنیا دکّان شیطان است. زنهار که از دکّان او چیزی ندزدی که از پس درآید و از تو باز ستاند.

۱- کنیزکان.

و گفت: دنیا خمر شیطان است. هر که از آن مست شد هرگز به هوش باز نیاید مگر- در میان لشکر خدای- روز قیامت، در ندامت و خسران.

و گفت: دنیا چون عروسی است و جویندهٔ او چون مشّاطهٔ[1] او و زاهد در او کسی بُوَد که روی وی سیاه کند و موی او بکند و جامهٔ او بدرد.

و گفت: در دنیا اندیشه است و غم؛ و در آخرت عذاب و عقاب. پس از او راحت کی خواهد بود.

و گفت: خداوند می‌گوید از من شکایت مکنید. از غم دنیا شما را این پوشیده نیست که هر دو جهان مراست و من شما را.

و گفت: در کسب کردن دنیا ذلّ نفوس است و در کسب کردن بهشت عزّ نفوس است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و مذّلت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند.

و گفت: شومی دنیا تو را بدان درجه است که آرزوی آن تو را از خدای مشغول کند تا به یافت چه رسد؟

و گفت: عاقل سه تن است. یکی آنکه ترک دنیا کند بیش از آنکه دنیا ترک وی کند؛ و آنکه گور را عمارت کند پیش از آنکه در گور رود؛ و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد.

و گفت: دو مصیبت است بنده را، که اوّلین و آخرین سخت‌تر از آن نشنوده‌اند، و آن وقت مرگ بُوَد. گفتند: آن کدام بُوَد؟ گفت: یکی آنکه مالی جمع کرده است از او بستانند؛ دوم آنکه از یک یک چیز- از مال او - بپرسند.

و گفت: دینار و درم کژدم است. دست بدان مکن تا افسون آن نیاموزی و اگر نه زهر آن تو را هلاک کند. گفتند: افسون او چیست؟ گفت: آنکه دخل او از حلال بود و خرج او به حق بود.

و گفت: طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک آوردن دنیا جاهل را.

۱- آرایشگر، زنی که حرفهٔ او بزک کردن زنان است.

و گفت: ای خداوندان علم و اعتقاد! قصرهاتان قیصری است و خانه‌هاتان کسروی است و عمارتهاتان شدّادی است و کبرتان عادی است. این همه‌تان هیچ احمدی نیست.

و گفت: جویندهٔ این جهان همیشه در ذلّ معصیت است، و جویندهٔ این جهان همیشه در عزّ طاعت است، و جویندهٔ حق همیشه در رَوْح[1] و راحت است.

و گفت: صوف پوشیدن دکّانی است و سخن گفتن در زهد پیشهٔ او است، و خداوند نافله عرضه کننده است. این همه نشانه‌ها است.

و گفت: هر که در توکّل طعن کند در ایمان طعن کرده است.

و گفت: تکبّر کردن بر آنکس که بر تو به مال تکبّر کند تواضع بُوَد.

و گفت: از پایگاه افتادن مردان آن باشد که در خویشتن به غلط افتند.

و گفت: مرید را از سه چیز گریز نیست. خانه‌ای که در آنجا متواری بُوَد؛ و کفایتی که بدان توان زیستن؛ و عملی که بدان حِرفتی[2] تواند کرد. و خانهٔ او خلوت است، و کفایت او توکّل است، و حِرفتِ او عبادت است.

و گفت: چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن، ملایک بهر او بگریند. و هر که را به حرص بر خوردن مبتلا کردند زود بود که به آتش شهوت سوخته گردد.

و گفت: در تن فرزند آدم هزار عضو است، جمله از شرّ. و آن همه در دست شیطان است. چون مرید را گرسنه بُوَد- نفس را ریاضت دهد- آن جمله اعضا خشک شود و به آتش گرسنگی جمله سوخته گردد.

و گفت: گرسنگی نوری است و سیرخوردگی ناری است و شهوت هیزم آن، که از او آتش زاید. آن آتش فرو ننشیند تا خداوند آن را نسوزند.

و گفت: هیچ بنده سیر نخورد که خداوند ازاو نبرد چیزی که هرگز بعد از آن، آن را نتواند یافت.

۱- آسایش، آرامش.

۲- پیشه، کسب و کار، حرفه.

و گفت: گرسنگی طعام خدای است در زمین، که تنهای صادقان بدان قوّت یابد.

و گفت: گرسنگی مریدان را ریاضت است، تایبان را تجربّت است، و زاهدان را سیاست است، و عارفان را مکرمت است.

و گفت: پناه می‌گیرم به خدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامهای لون به لونِ[1] توانگران.

و گفت: ایشان سه قوم‌اند. زاهد؛ و مشتاق؛ و واصل. زاهد معالجه به صبر کند؛ و مشتاق معالجه به شکر؛ و واصل معالجه به ولایت کند.

و گفت: چون بینی که مرد اشارت به عمل کند بدانکه طریقت از ورع است، و چون بینی که اشارت به آیات کند بدانکه طریق او طریق ابدال است، و چون بینی که اشارت به آلا می‌کند بدانکه طریق او طریق محبّان است، و چون بینی که تعلّق به ذکر کند بدانکه طریق او طریق عارفان است.

و گفت: مادام که تو شکر می‌کنی شاکر نیستی و غایت شکر تحیّر است.

و گفت: مرید آخرت را دل ساکن نشود، مگر در چهار موضع. یا گوشهٔ خانه‌ای؛ یا مسجدی؛ یا گورستانی؛ یا موضعی که هیچ کس او را نتواند دید. پس با کی نشستن او؟ مگر با کسی که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی.

گفتند: بر مرید چه سخت‌تر؟ گفت: هم نشینی اضداد.

و گفت: بنگر اُنس خویش به خلوت و انس به حق در خلوت. اگر انس تو به خلوت بُوَد چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود و اگر انس تو به خداوند بُوَد همهٔ جهان تو را یکی بُوَد - دشت و کوه و بیابان.

و گفت: تنهایی، هم نشین صدّیقان است.

و گفت: در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفهٔ مقدور حقایق رضا روی نماید.

و گفت: هر که امروز دوست دارد آنچه دشمن دارد فردا از پس درآیدش، و هر که

۱- رنگارنگ، گوناگون.

امروز دشمن دارد آنچه دوست دارد فردا آن چیز بدو رسد.

و گفت: ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع.

و گفت: با خوی نیک معصیت زیان ندارد.

و گفت: مقدار یک سپندان دانه[1] از دوستی نزدیک من دوست‌تر از آن است که هفتاد ساله عبادت بی‌دوستی.

و گفت: اعمال محتاج است به سه خصلت: علم؛ نیّت؛ و اخلاص.

و گفت: به صدقِ توکّل آزادی توان یافت از بندگی، و به اخلاصِ استخراج جزا توان کرد، و به رضا دادن به قضا عیش را خوش توان گردانید.

و گفت: ایمان سه چیز است: خوف؛ و رجا؛ و محبّت. و در ضمن خوف ترک گناه تا از آتش نجات یابی، و در ضمن رجا در طاعت خوض[2] کردن است تا بهشت یابی، و در ضمن محبّت احتمال مکروهات کردن است تا رضای حق به حاصل آید.

و گفت: عارف آن بُوَد که هیچ چیز دوست‌تر از ذکر خدای ندارد.

و گفت: معرفت به دل تو راه نیابد تا معرفت را به نزدیک تو حقّی مانده است تا گزارده نگردد.

و گفت: خوف درختی است در دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرّع است. چون دل خایف گردد جمله جوارح به طاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید.

و گفت: بلندترین منزلِ طالبان خوف است، و بلندترین منزلِ واصلان حیاست.

و گفت: هر چیزی را زینتی است، و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است.

و گفت: علامت فقر خوف فقر است.

و گفت: بلندترین پرهیزگاری تواضع است.

۱- تخم اسفند- که گیاهی است خودرو، گلهایش کوچک و زرد رنگ و میوه‌اش خورجینک است و محتوی یک یا دو دانه.

۲- ژرف اندیشیدن.

و گفت: اخلاص خدای را پاک کردن عمل است از عیوب.

و گفت: علامت شوق آن است که جوارح از شهوات نگاه داری و علامت شوق به خدای دوستی زندگی است با راحت به هم. یعنی چون حیات بُوَد و رنج نَبُود که بسوزاند شوقش زیادت شود.

و گفت: طاعت خزانهٔ خدای است و کلید آن دعا.

و گفت: توحید نور است و شرک نار است. نورِ توحید جمله سیّئات موحّدان را بسوزاند و نارِ شرک جمله حَسَنات مشرکان را خاکستر گرداند.

و گفت: چون توحید عاجز نیست از هر چه در پیش رفته است، از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نَبُوَد که محو گرداند هر چه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان.

و گفت: ورع ایستادن بُوَد بر حدّ علم بی‌تأویل.

و گفت: ورع دوگونه باشد. ورعی بُوَد در ظاهر که نجنبد، مگر به خدای؛ و ورعی بُوَد در باطن، و آن، آن بُوَد که در دلت بجز خدای در نیاید.

و گفت: زهد سه حرف است «زا» و «ها» و «دال». امّا «زا» ترک زینت است و «ها» ترک هوا و «دال» ترک دنیا.

و گفت: از زهد سخاوت خیزد به مُلک و از حُب سخاوت به نفس و روح.

و گفت: زهد آن است که به ترک دنیا حریصتر بُوَد از حرص بر طلب دنیا.

و گفت: زاهد به ظاهر صافی است و به باطن آمیخته و عارف به باطن صافی است و به ظاهر آمیخته.

و گفت: فوت سخت‌تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق تعالی.

و گفت: هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمانیش بار آرد و هر که بیندیشد پیش از آنکه سخن گوید سلامت یابد.

و گفت: علامت توبهٔ نصوح سه چیز است: کم خوردن از بهر روزه؛ و کم خفتن از بهر نماز؛ و کم گفتن از بهر ذکر خدای تعالی.

و گفت: ذکر او جملهٔ گناه را غرقه گرداند. خود رضای او چگونه بُوَد؟ و رضای او غرقه گرداند آمال را. خود حُبّ او چگونه بُوَد؟ و حُبّ او در دهشت اندازد عقول را. خود ودّ او چگونه بُوَد؟ و ودّ او فراموش گرداند هر چه دون اوست. خود لطف او چگونه بُوَد؟

پرسیدند که به چه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضی است یا نه؟

گفت: اگر تو راضی باشی از او نشان است که او از تو راضی است.

گفتند: آنگاه کسی بُوَد که از او راضی نبُوَد و دعوی معرفت او کند؟

گفت: آری! هر که غافل از انعام او و در خشم به سبب مقدوری چه از نعمت و چه از محنت و چه از مصیبت.

و کسی گفت: کیْ بُوَد که به مقام توکّل رسم و ردای آز برافکنم و با زاهدان بنشینم؟

گفت: آنگاه که نفس را در سرّ ریاضت دهی تا آنگاه که اگر سه روز تو را حق روزی ندهد ضعیف نگردی- در نفس خود- و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو به بساط زاهدان جهل بُوَد و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم.

گفتند: فردا که ایمنتر بود؟

گفت: آنکه امروز بیشتر ترسد.

گفتند: مرد به توکّل کی رسد؟ گفت: آنگاه که خدای تعالی را به وکیلی رضا دهد.

گفتند: توانگری چه باشد؟ گفت: ایمن بودن به خدای.

گفتند: عارف کی باشد؟ گفت: هست نیست بود.

گفتند: درویشی چیست؟ گفت: آنکه به خداوند خویش از جملهٔ کاینات توانگر شوی مگر که یک روز در پیش او سخن توانگری و درویشی می‌رفت. گفت فردا نه توانگری وزنی خواهد داشت و نه درویشی صبر و شکر وزن خواهد داشت. باید که شکر آری و صبر کنی.

گفتند: از خلق در زهد که ثابت قدمتر؟ گفت: آنکه یقین او بیشتر بُوَد.

گفتند: محبّت را نشان چیست؟ گفت: آنکه به نکویی زیادت نشود و به جفا

نقصان نگیرد.

یکی گفتش: مرا وصیّتی کن. گفت: سبحان اللّٰه! چون نفس من از من نمی‌پذیرد دیگری از من چگونه پذیرد؟

گفتند: جماعتی را می‌بینیم که تو را غیبت می‌کنند. گفت: اگر خدای مرا بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان گویند، و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که ایشان می‌گویند.

گفتند: تو چرا همه از رجا سخن می‌گویی و همه از کرم و لطف او شرح می‌دهی؟ گفت لابُدّ سخن چو منی با جوانمردی بجز از کرم و لطف نَبُوَد.

و او را مناجات است. و گفت: خداوندا! امید من به توبهٔ سیّئات بیش از آن است که امید من به توبهٔ حَسَنات. از بهر آنکه من خویشتن چنان می‌یابم که اعتماد کنم بر طاعت به اخلاص، و من چگونه طاعت به اخلاص توانم کرد، و من به آفات معروف. ولکن خود را در گناه چنان می‌یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و توبه جود موصوف.

و گفت: الهی! مر موسی کلیم را و هارون عزیز را به نزدیک فرعون طاغیِ[1] باغی[2] فرستادی و گفتی سخن با او آهسته بگویید. الهی! این لطف تو است با کسی که دعوی خدایی می‌کند. خود لطف تو چگونه بُوَد با کسی که بندگی تو را از میان جان می‌کند.

و گفت: الهی! لطف و حلم تو با کسی که أَنَا الْأَعْلَى گوید این است. لطف و کرم تو با کسی که سُبْحانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى گوید [چه کسی] داند که چه خواهد بود؟

و گفت: الهی! در جمله مال و ملک من جز گلیمی کهنه نیست. با این همه اگر کسی از من بخواهد – اگر چه محتاجم – از او باز ندارم. تو را چندین هزار رحمت است و به ذرّه‌ای محتاج نیی و چندین درماندهٔ رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بُوَد؟

و گفت: الهی! تو فرموده‌ای که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا. هر که نیکویی به ما آرد بهتر از آن بدو باز دهم. هیچ نکوتر از ایمان نیست که به ما داده‌ای چه بهتر از آن به ما

---

۱ و ۲- سرکش، نافرمان، طغیان کننده، ظالم، ستمکار، گردنکش.

دهی جز لقای تو خداوندا!

و گفت: الهی! چنانکه تو به کس نمانی کارهای تو به کار کس نماند. هر کسی که مر کسی را دوست دارد همه راحت آنکس جوید. تو چون مرکسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی.

و گفت: خداوندا هر چه از دنیا مرا خواهی داد به کافران ده و هر چه از عقبی مرا خواهی داد به مؤمنان ده، که مرا بسنده است در دنیا یادکردِ تو و در عقبی دیدار تو.

و گفت: الهی! چگونه امتناع نمایم به سبب گناه از دعا که نمی‌بینم تو را که امتناع نمایی به سبب گناه من از عطا. اگر چه گناه می‌کنم تو همچنان عطا می‌دهی. پس من نیز اگر چه گناه می‌کنم از دعا باز نتوانم ایستاد.

گفت: الهی! اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو می‌توانی که گناهم بیامرزی

و گفت: الهی! هر گناه که از من در وجود می‌آید دو روی دارد. یکی روی به لطف تو دارد، و یکی روی به ضعف من یا بدان روی گناهم عفو کن که به لطف تو دارد، یا بدان روی بیامرز که به ضعف من دارد.

و گفت: الهی! به بدکرداری که مراست از تو می‌ترسم، و به فضلی که تو راست به تو امید می‌دارم. پس از من باز مدار فضلی که تو راست به سبب بدکرداری که مراست.

و گفت: الهی ! بر من بخشای زیرا من زآنِ توام.

و گفت: الهی! چگونه ترسم از تو؟ و تو کریمی. و چگونه نترسم از تو؟ و تو عزیزی.

و گفت: الهی! چگونه خوانم تورا؟ و من بندهٔ عاصی. و چگونه نخواهم تو را؟ و تو خداوند کریم.

و گفت: الهی! زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و تو را شرم کرم بُوَد.

و گفت: الهی! ترسم از تو زیرا بنده‌ام و امید می‌دارم به تو. زیرا که تو خداوندی.

و گفت: الهی! تو دوست می داری که من تو را دوست دارم، با آنکه بی‌نیازی از من. پس من چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که به تو

دارم؟

و گفت: الهی! من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو اُلفت گرفته‌ام زیرا که غریب با غریب اُلفت گیرد.

و گفت: الهی! شیرین‌ترین عطاها در دل من رجای توست و خوشترین سخنان بر زبان من ثنای توست و دوست‌ترین هنگام بر من وقت لقای توست.

و گفت: الهی! مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم. اکنون کار با فضل تو افتاد.

و گفت: اگر فردا مرا گوید چه آوردی؟ گویم: خداوندا! از زندان موی بالیده[۱] و جامهٔ شوخگن[۲] و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته چه توان آورد؟ مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس.

نقل است که یحیی صد هزار درم وام داشت- بر غازیان[۳] و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود- و غرما[۴] تقاضای می‌کردند و دل او بدان مشغول بود. شب آدینه پیغمبر را صلّی اللّٰه علیه و علی آله و سلّم به خواب دید که گفت: ای یحیی! دلتنگ مشو که از دلتنگی تو من رنجورم. برخیز و به خراسان رو که آن صد هزار درم که تو وام داری، آن جایگه زنی از بهر تو سیصد هزار درم که تو وام داری نهاده است. گفت: یا رسول اللّٰه آن شهر کدام و آن شخص کیست؟ گفت: شهر به شهر می‌رو، و سخن می‌گوی، که سخن تو شفای دلهاست، که من خود چنانکه به خواب تو آمده‌ام به خواب آنکس روم.

پس یحیی به نشابور آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند. گفت: ای مردمان نشابور! من اینجا به اشارت پیغامبر علیه السّلام آمده‌ام که فرموده است: وام تو یک کس بگزارد. و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را به هر وقت جمالی بُوَد

۱- رشد یافته، نشو و نما یافته.

۲- چرک آلوده، چرکین.

۳- کسانی که در راه دین با کافران جهاد کنند.

۴- بستانکاران.

اکنون این وام حجاب آمد.

یکی گفت: من پنجاه هزار درم بدهم. دیگری گفت: چهل هزار درم بدهم. یحیی نگرفت و گفت: سیّد علیه السّلام به یک کس اشارت کرده است.

پس در سخن آمد. روز اوّل هفت جنازه از مجلس او برداشتند. پس چون در نشابور وام گزارده نشد عزم بلخ کرد. چون آنجا رسید مدّتی باز داشتند [ش] تا سخن گفت، و توانگری را فضل نهاد بر درویشی. صد هزار درمش بدادند. شیخی در آن ناحیت بود. مگر این سخن خوش نیامد توانگری را فضل نهادن. گفت: خدای برکت مکناد بر وی.

چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مال ببردند. گفتند: اثر دعای آن پیر بود. پس عزم هرا کرد و گویند که به مرو رفت. پس به هرا آمد و خواب باز گفت. دختر امیر هرا در مجلس بود. کس فرستاد که: ای امام! دل از وام فارغ دار که آن شب که سیّد عالم علیه السّلام در خواب به تو گفت، با من نیز گفت. گفتم: یا رسول اللّٰه من پیش او روم؟ فرمود که او خود آید و من انتظار تو می‌کردم. چون پدر مرا به شوهر داد آنچه دیگران را روی و مس باشد مرا از نقره و زر ساخت. آنچه نقره است سیصد هزار درم است. جمله به تو ایثار کردم، ولکن یک حاجت دارم و آن، آن است که چهار روز دیگر مجلس بگویی.

یحیی چهار روز مجلس بگفت. روز اوّل ده جنازه برگرفتند، و روز دوم بیست و پنج جنازه برگرفتند، و روز سیُم چهل جنازه، و روز چهارم هفتاد جنازه و پس روز پنجم از هرا برفت با هفت شتروار نقره. چون به بلهم رسید پسر با او بود و آن مال می‌آورد. گفت: نباید که چون به شهر رسد حالی به غرما و فقرا دهد و مرا بی نصیب بگذارد. هنگام سحر مناجات می‌کرد. سر به سجده نهاد، ناگاه سنگی بر سر او آمد. یحیی گفت: مال را به غریمان دهید.

و جان بداد. اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نیشابور آوردند و به گورستان مُعَمَّر دفن کردند. رحمة اللّٰه علیه.

۳۶

ذکر شاه شجاع کرمانی قدّس الله روحه

آن تیز چشم بصیرت، آن شاه باز صورت و سیرت، آن صدیق معرفت، آن مخلص بی‌صفت، آن نور چراغ روحانی، شاه شجاع کرمانی، رحمة الله علیه؛ بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیّاران طریقت و از صعلوکانِ[1] سبیلِ[2] حقیقت و تیزفراست. و فراست او البتّه خطا نیوفتادی و از ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف. و او کتابی ساخته است نام او **مرآة الحکما** و بسیار مشایخ را دیده بود- چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان - و اوقبا پوشیدی. چون به نشابور آمد بوحفص حدّاد با عظمهٔ خود- چون او را دید- خاست و پیش او آمد و گفت: وجدتُ فی القباء ما طَلَبتُ فی العباء. یافتیم در قبا آنچه در گلیم می‌طلبیدیم.

نقل است که چهل سال نخفت و نمک در چشم می‌کرد تا چشمهای او چون دو قدح خون شده بود. بعد از چهل سال شبی بخفت خدای را به خواب دید. گفت: بار خدایا! من تو را به بیداری می‌جستم در خواب یافتم. فرمود که ای شاه! ما را در خواب از آن بیداریها یافتی. اگر آن بیداری نبودی چنین خوابی ندیدی. بعد از آن او را دیدندی که هر جا که رفتی بالشی می‌نهادی و می‌خفتی و گفتی: باشد که یکبار دیگر چنان خواب

۱- درویشان.

۲- راه، طریق.

بینم. عاشق خواب خود شده بود. و گفت: یک ذرّه از این خواب خود به بیداری همهٔ عالم ندهم.

نقل است که شاه را پسری بود. به خطّی سبز بر سینهٔ او اللّٰه نبشته بود. چون جوانی بر وی غالب شد به تماشا مشغول شد و رباب می‌زد و آوازی خوش داشت. و رباب می‌زد و می‌گریست. شبی مست بیرون آمد. رباب زنان و سرود گویان به محلّتی فرو شد. عروسی از کنار شوهر برخاست و به نظارهٔ او آمد. مرد بیدار شد. زن را ندید. برخاست و آن حال مشاهده کرد. آواز داد که: ای پسر! هنوز وقت توبه نیست.

این سخن بر دل او آمد و گفت: آمد، آمد.

و جامه بدرید و رباب بشکست و در خانه‌ای نشست و چهل روز هیچ نخورد. پس بیرون آمد و برفت. شاه گفت: آنچه ما را به چهل سال دادند او را به چهل روز دادند.

نقل است که شاه را دختری بود. پادشاهان کرمان می‌خواستند [ش]. سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد می‌گشت تا درویشی را دید که نماز نیکو می‌کرد. شاه صبر می‌کرد تا از نماز فارغ شد. گفت: ای درویش! اهل داری؟ گفت: نه. گفت: زنی قرآن خوان خواهی؟ گفت: مرا چنین زن که دهد که سه درم بیش ندارم؟

گفت: من دهم دختر خود به تو. این سه درم که داری یکی به نان ده، و یکی به عطر؛ و عقد نکاح بند.

پس چنان کردند و همان شب دختر به خانهٔ [درویش] فرستاد. دختر چون در خانهٔ درویش آمد نانی خشک دید- بر سرکوزهٔ آب نهاده- گفت: این نان چیست؟

گفت: دوش باز مانده بود، به جهت امشب گذاشتم.

دختر قصد کرد که بیرون آید. درویش گفت: دانستم که دختر شاه با من نتواند بود و تن در بی‌برگی من ندهد.

دختر گفت: ای جوان! من نه از بی نوایی تو می‌روم- که از ضعف ایمان و یقین تو می‌روم- که از دوش باز نانی نهاده‌ای فردا را. اعتماد بر رزق نداری و لکن عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت تو را به پرهیزگاری خواهم داد. آنگه

به کسی داد که آنکس به روزی خود اعتماد بر خدای ندارد.

درویش گفت: این گناه را عذری هست.

گفت: عذر آن است که در این خانه یا من باشم یا نان خشک.

نقل است که وقتی ابوحفص به شاه نامه‌ای نوشت. گفت: نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود. بس نا امید شدم، والسلام.

شاه جواب نوشت که: نامهٔ تو را آینهٔ دل خویش گردانیدم. اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم به خدای صافی شود، و اگر صافی شود امید من به خدای صافی شود، خوف من از خدای. آنگه ناامید شوم از نفس خویش، و اگر ناامید شوم از نفس خویش آنگاه خدای را یاد توانم کرد، و اگر خدای را یاد کنم خدا مرا یاد کند، و اگر خدا مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات، و پیوسته شوم به جملهٔ محبوبات. والسلام.

نقل است که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود. در یک شهر جمع شدند و شاه به مجلس یحیی حاضر نشدی. گفتند: چرا نیایی؟ گفت: صواب در آن است.

الحاح کردند تا یک روز برفت و در گوشه‌ای بنشست. سخن بر یحیی بسته شد. گفت: کسی حاضر است که به سخن گفتن از من اولیتر است.

شاه گفت: من گفتم که آمدن من مصلحت نیست.

و گفت: اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل خود نبینند. چون فضل خود دیدند دیگرشان فضل نباشد. و اهل ولایت را ولایت است تا آنگاه که ولایت نبینند. چون ولایت دیدند دیگر ولایت نباشد.

و گفت: فقر سرّ حق است، نزدیک بنده. چون فقر نهان دارد امین بُوَد و چون ظاهر گرداند اسم فقر از او برخاست.

و گفت: علامت صدق سه چیز است. اوّل آنکه قدر دنیا از دل تو برود، چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بُوَد تا هر گاه که سیم و زر به دست افتد دست از وی چنان فشانی که از خاک؛ دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد، چنانکه مدح و ذمّ پیش تو یکی بُوَد که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذمّ ناقص گردی؛ سوّم آنکه راندن شهوت از دل تو بیفتد تا

چنان شوی از شادیِ گرسنگی و ترکِ شهوات که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات. پس هرگاه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان کن، و اگر چنین نیستی تو را با این سخن چه کار؟

و گفت: ترسگاری اندوه دایم است.

و گفت: خوف واجب آن است که دانی که تقصیر کرده‌ای در حقوق خدای تعالی.

و گفت: علامت خوش خویی رنج خود از خلق برداشتن است، و رنج خلق کشیدن.

و گفت: علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن.

و گفت: عُشّاق به عشق مرده در آمدند. از آن بود که چون به وصالی رسیدند از خیالی به خداوندی دعوی کردند.

و گفت: علامت رجا حسن ظاهر است.

و گفت: علامت صبر سه چیز است: ترک شکایت؛ و صدق رضا؛ و قبول قضا به دلخوشی.

و گفت: هر که چشم نگاه دارد از حرام، وتن از شهوات، و باطن آبادان دارد به مراقبت دایم، و ظاهر آراسته دارد به متابعت سُنّت، و عادت کند به حلال خوردن؛ فراست او خطا نشود.

نقل است که روزی یاران را گفت: از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید. باقی هر چه خواهید کنید.

و گفت: دنیا بگذار و توبه کردمی، و هوای نفس بگذار و به مراد رسیدی.

ازو پرسیدند: به شب چونی؟

گفت: مرغی را که بر بابزن[1] زده باشند و به آتش می‌گردانند حاجت نبُوَد از او پرسیدن که چونی؟!

نقل است که خواجه علی سیرگانی بر سر تربت شاه نان می‌داد. یک روز طعام در

---

۱ - سیخ، سیخ کباب.

پیش نهاد و گفت: خداوندا! مهمان فرست.

ناگاه سگی در آمد. خواجه علی بانگ بر وی زد. سگ برفت. هاتفی آواز داد-از سرتربت شاه- که: مهمان خواهی، چون بفرستیم باز گردانی؟

در حال برخاست و بیرون دوید و گِرد محلّتها می‌گشت. سگ را ندید به صحرا رفت. او را دید در گوشه‌ای خفته. ماحضری که داشت پیش او نهاد. سگ هیچ التفات نکرد. خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت و گفت: توبه کردم.

سگ گفت: اَحسنْتَ ای خواجه علی! مهمان خوانی. چون بیاید برانی؟ تو را چشم باید. اگر نه سبب شاه بودی، [می] دیدی آنچه دیدی. رحمة اللّٰه علیه.

۳۷

ذکر یوسف بن الحسین قدّس اللّٰه روح العزیز

آن معتکفِ[1] حضرتِ دایم، آن حجّت ولایت وَلاَیَخافُونَ لَوْمَةَ لآیِم، آن آفتاب نهانی، آن در ظلمت آب زندگانی، آن شاه باز کونَیْن، قطب وقت: یوسف بن الحسین رحمة اللّٰه علیه؛ از جملهٔ مشایخ بود، و از مقدّمان اولیاء عالم بود، و به انواع علوم ظاهر و باطن، و زبانی داشت و در بیان معارف و اسرار، و پیر رَیْ بود، و بسیار مشایخ و شیوخ را دیده بود، و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خرّاز بود، و مرید ذوالنون مصری بود، و عمری دراز یافته بود، و پیوسته در کار جدّی تمام کرده است، و در ادب آیتی بوده است، و او خود ادیب بود، و ریاضاتی و کراماتی داشت، و در ملامت قدمی محکم داشت، و همّتی بلند.

و ابتدای حال او آن بود که در عرب با جمعی به قبیله‌ای برسید. دختر امیر عرب چون او را بدید فتنهٔ[2] او شد- که عظیم صاحب جمال بود- آن دختر ناگاه فرصت جست و خود را پیش او انداخت. او بلرزید واو را بگذاشت و به قبیلهٔ دورتر رفت و آن شب بخفت. سر بر زانو نهاده بود، در خواب شد. موضعی که مثل آن ندیده بود بدید، و جمعی سبز پوشان. و یکی بر تختی نشسته- پادشاه‌وار- یوسف را آرزو کرد بداند ایشان

۱- گوشه‌نشین.

۲- فریفته، مفتون.

که‌اند. خود رابه نزدیک ایشان افگند. ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند. پس گفت: شما کیانید؟

گفتند: فریشتگانیم و این که برتخت است یوسف- پیغامبر علیه السّلام- به زیارت یوسف بن الحسین آمده است.

گفت: مرا گریه آمد. گفتم: من که باشم که پیغامبر خدای به زیارت من آید.

در این [اندیشه] بودم که یوسف علیه السّلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند. گفتم: یا نبیّ‌اللّٰه! من که باشم که با من این لطف کنی؟ گفت: در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را در پیش تو افگند و تو خود را به حق تعالی سپردی و پناه بدو جستی حق تعالی تو را بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت: «بنگر ای یوسف! تو آن یوسفی که قصد کردی به زلیخا تا دفع کنی او را، و آن یوسف است که قصد نکرد به دختر شاه عرب و بگریخت». مرا با این فریشتگان به زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقّی. پس گفت: در هر عهدی نشانه‌ای باشد، و در این عهد نشانه ذوالنون مصری است، و نام اعظم او را دادند. پیش او رو.

یوسف چون بیدار شد جملهٔ نهادش درد گرفت و شوق براو غالب شد و روی به مصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می‌بود. چون به مسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست. ذوالنون جواب سلام داد. یوسف یکسال در گوشهٔ مسجدی بنشست که زَهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد و بعد از یک سال ذوالنون گفت: این جوانمرد از کجاست؟

گفت: از رَیْ.

یک سال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم شد. چون یک سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت: این جوان به چه کار آمده است؟ گفت: به زیارت شما.

یک سال دیگر هیچ نگفت. پس از آن گفت: هیچ حاجتی هست؟

گفت: بدان آمده‌ام که تا اسم اعظم به من آموزی.

یک سال دیگر هیچ نگفت. بعد از آن کاسهٔ چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت: از

رود نیل بگذر، در فلان جایگاه پیری است. این کاسه بدو ده و هر چه با تو گوید یادگیر.

یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پاره‌ای راه برفت وسوسه‌ای در وی پیدا شد که دراین کاسه چه باشد که می‌جنبد. سر کاسه بگشاد. موشی بُرون جست و برفت. یوسف مُتحیّر شد. گفت: اکنون کجا روم؟ پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون.

عاقبت پیش آن شیخ رفت باکاسهٔ تُهی. شیخ چون او را بدید تبسّمی بکرد و گفت: نام بزرگ خدای از او درخواسته‌ای؟ گفت: آری.

گفت: ذوالنون بی‌صبری تو می‌دید، موشی به تو داد- سبحان اللّٰه- موشی گوش نمی‌توان داشت. نام اعظم چون نگاه داری؟

یوسف خجل شد و به مسجد ذوالنون باز آمد. ذوالنون گفت: دوش هفت بار از حق اجازت خواستم تا نام اعظم به تو آموزم. دستوری نداد. یعنی هنوز وقت نیست. پس حق تعالی فرمود که او را به موشی بیازمای. چون بیازمودم چنان بود. اکنون به شهر خود باز رو تا وقت آید.

یوسف گفت: مرا وصیّتی کن.

گفت: تو را سه وصیّت می‌کنم. یکی بزرگ؛ و یکی میانه؛ و یکی خرد. وصیّت بزرگ آن است که هر چه خوانده‌ای فراموش کنی، و هر چه نبشته‌ای بشویی تا حجاب برخیزد.

یوسف گفت: این نتوانم.

پس گفت: میانه آن است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده است- که این همه خویشتن ستایی است.

گفت: این هم نتوانم کردن.

پس گفت: وصیّت خرد آن است که خلق را نصیحت کنی و به خدای خوانی.

گفت: این بتوانم، إن شاء اللّٰه.

گفت: امّا به شرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نبینی.

گفت: چنان کنم.

پس به رَیْ آمد - و او بزرگ زادهٔ رَیْ بود - اهل شهر استقبال کردند. چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد. اهل ظاهر به خصمی برخاستند که در آن وقت بجز علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی، تا چنان شد که کس به مجلس او نیامدی. روزی درآمد که مجلس بگوید. کسی را ندید. خواست که باز گردد. پیرزنی آواز داد: نه! با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را در میان نبینی در نصیحت گفتن و از برای خدای گویی.

چون این بشنید متحیّر شد و سخن آغاز کرد. اگر کسی بودی و اگر نه پنجاه سال بدین حال بگذرانید و ابراهیم خوّاص مرید او شد و حال او قوی گشت. ابراهیم از برکت صحبت او به جایی رسید که بادیه را بی‌زاد و راحله[۱] قطع می‌کرد. تا ابراهیم گفت: شبی ندایی شنیدم که: «برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی.» ابراهیم گفت: مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسانتر از آن بودی که این سخن با وی گویم. شب دیگر به تهدیدتر از آن شنیدم که: «به او بگوی که تو از راندگانی.» برخاستم و غسلی کردم و استغفار کردم و متفکّر بنشستم. تا شب سوم همان آواز شنیدم که: «با او بگوی که تو از راندگانی و اگر نگویی زخمی خوری - چنانکه برنخیزی.» برخاستم و به اندوهی تمام در مسجد شدم. او را دیدم در محراب نشسته. چون مرا بدید گفت: هیچ بیت یاد داری؟ گفتم: دارم. بیتی تازی یاد داشتم، بگفتم. او را وقت خوش شد. برخاست و دیری بر پای بود و آب از چشمش روان شد - چنانکه با خون آمیخته بود. پس روی به من کرد و گفت: از بامداد تا اکنون پیش من قرآن می‌خواندند، یک قطره آب از چشم من نیامد. بدین یک بیت که گفتی چنین حالتی ظاهر شد - طوفان از چشم من روان شد - مردمان راست می‌گویند که او زندیق است و از حضرت خطاب راست می‌آید که او از راندگان است. کسی از بیتی چنین شود و از قرآن برجای بماند رانده بُوَد.

ابراهیم گفت: من متحیّر شدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت. ترسیدم و برخاستم و روی در بادیه نهادم. اتفاقاً با خضر افتادم. فرمود: یوسف حسین زخم خوردهٔ

۱- راحله: ستور سواری و بارکش.

حق است ولکن جای او اعلٰی عِلّیّین است- که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست ردّ به پیشانی تو باز نهند هنوز اعلٰی عِلّیّین جای تو باشد- که هر که در این راه از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد.

نقل است که عبد الواحد زید مردی شَطّار[1] بود. مادر و پدرش پیوسته از وی در زحمت بودندی- که به غایت ناخلف بود- روزی به مجلس یوسف حسین بگذشت او این کلمه می‌گفت: **دعاهم بلُطْفه کَأنّه مُحتاجٌ اِلَیْهِم.** حق تعالی بندهٔ عاصی را می خواند به لطف خویش. چنانکه کسی را به کسی حاجت بُوَد.

عبدالواحد جامه بینداخت و نعره‌ای بزد و به گورستان رفت. سه شبانه روز بماند. اوّل شب یوسف بن الحسین او را به خواب دید که خطابی شنیدی **أَدْرِكِ ٱلشَّابَّ ٱلتَّایِبَ.** آن جوان تایب را دریاب. یوسف می‌گردید تا در آن گورستان به وی رسید سرِ وی بر کنار نهاد. او چشم باز کرد و گفت: سه شبانه روز است تا تو را فرستاده‌اند اکنون می آیی؟

این بگفت و جان بداد.

نقل است که در نشابور بازرگانی کنیزکی تُرک داشت- به هزار دینار خرید- و غریمی داشت در شهری دیگر. خواست که شتابان برود و مال خود از وی بستاند. و در نشابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزک را به وی سپارد. پیش بوعثمان حیری آمد و حال باز نمود. بوعثمان نمی‌پذیرفت. [بازرگان] شفاعت بسیار کرد و گفت: در حرم خود او را راه ده که هر چه زودتر باز آیم.

القصّه، قبول کرد. آن بازرگان برفت. بوعثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد- چنانکه بی طاقت گشت- ندانست که چه کند. برخاست و پیش شیخ خود ابوحفص حدّاد رفت. ابوحفص او را گفت: تو را به رَیْ می‌باید شد، پیش یوسف بن الحسین.

بوعثمان در حال عزم عراق کرد. چون به رَیْ رسید مقام یوسف حسین پرسید.

۱- قمار باز، مقامر.

گفتند: آن زندیق مباحی را چه کنی؟ تو اهل صلاح می‌نمایی. تو را صحبت او زیان دارد.

از این نوع چندی بگفتند. بوعثمان از آمدن پشیمان شد. بازگشت. چون به نشابور آمد بوحفص گفت: یوسف حسین را دیدی؟ گفت: نه. گفت چرا؟

حال بازگفت که شنیدم: او مردی چنین و [چنان] است. نرفتم و باز آمدم.

بوحفص گفت: بازگرد و او را ببین.

بوعثمان بازگشت و به رَیْ آمد و خانهٔ او پرسید. صد چندان دیگر بگفتند. او گفت: مرا مهمّی است پیش او تا نشان دادند. چون به در خانهٔ او رسید پیری دید نشسته، پسری اَمرَد در پیش او. صاحب جمال و صُراحی و پیاله‌ای پیش او نهاده، و نور از روی او می‌ریخت، درآمد و سلام کرد و بنشست. شیخ یوسف در سخن آمد و چندان کلمات عالی بگفت که بوعثمان متحیّر شد. پس گفت: ای خواجه! از برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهده‌ای این چه حال است که تو داری؟ خمر و اَمرَد.

یوسف گفت: این امرد پسر من است و کم کس داند که او پسر من است، و قرآنش می‌آموزم. و در این گُلخَن[1] صراحی افتاده بود، برداشتم و پاک بشستم و پُر آب کردم که هر که آب خواهد باز خورَد، که کوزه نداشتیم.

و عثمان گفت: از برای خدای چرا چنین می‌کنی تا مردمان می‌گویند، آنچه می‌گویند؟

یوسف گفت: از برای آن می‌کنم تا هیچ کس کنیزک ترک به معتمدی به خانهٔ من نفرستد.

بوعثمان چون این بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که این مرد درجهٔ بلند دارد.

نقل است که در چشم یوسف بن الحسین سرخی بود ظاهر، و فتوری[2] از غایت بی‌خوابی. از ابراهیم خواص پرسیدند: عبادت او چگونه است؟

۱- آتشخانهٔ حمّام، تون.

۲- سستی، ضعف.

گفت: چون از نماز خفتن[۱] فارغ شود تا روز بر پای باشد. نه رکوع کند و نه سجود.

پس از یوسف پرسیدند: تا روز ایستادن چه عبادت باشد؟

گفت: نماز فریضه به آسانی می‌گزارم امّا می‌خواهم که نماز شب گزارم. همچنین ایستاده باشم، امکان آن نبُوَد که تکبیر توانم کرد- از عظمت او- ناگاه چیزی به من درآید و مرا همچنان می‌دارد تا وقت صبح. چون صبح برآید فریضه گزارم.

نقل است که وقتی به جُنَید نامه‌ای نوشت که خدای تو را طعم نفس مچشاناد که اگر این طعم بچشاند، پس از این هیچ نبینی.

و گفت: هر امّتی را صفوت[۲] است که ایشان ودیعت خدای‌اند که ایشان را از خلق خویش پنهان می‌دارد. اگر ایشان در این امّت هستند صوفیان‌اند.

و گفت: آفت صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان.

و گفت: قومی‌اند که دانند که خدای ایشان را می‌بیند. پس ایشان شرم دارند از نظر حق که از مهابت چیزی کنند، جز از آنِ وی؛ و هر که به حقیقت ذکر خدای یاد کند ذکر غیر فراموش کند در یادکرد او؛ و هر که فراموش کند ذکر اشیاء در ذکر حق همه چیز بدو نگاه دارند از بهر آنکه خدای او را عوض بود از همه چیز.

و گفت: اشارت خلق بر قدر یافتِ خلق است و یافت خلق بر قدرِ شناختِ خلق است و شناختِ خلق بر قدرِ محبّتِ خلق است و هیچ حال نیست به نزدیک خدای تعالی دوست‌تر از محبّت بنده خدای را.

و پرسیدند: از محبّت. گفت: هر که خدای را دوست‌تر دارد خواری و ذلّ او سخت‌تر بُوَد و شفقت او و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بُوَد.

و گفت: علامت شناخت اُنس آن است که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست.

۱- نماز عشا، نمازی که شب پیش از خوابیدن باید خوانده شود.

۲- ویژگی، خلوص.

و گفت: علامت صادق دو چیز است. تنهایی دوست دارد و نهان داشتن طاعت.

و گفت: توحید خاصّ آن است که در سرّ ودل در توحید چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است، تدبیر او بر او می‌رود. در احکام و قدرت او؛ در دریاهای توحید او؛ و از خویشتن فانی شده و او را خبر نه. اکنون که هست همچنان است که پیش از این بود، در جریان حکم او.

و گفت: هر که در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه‌تر بُوَد و هرگز سیراب نگردد. زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز به حق ساکن نگردد.

و گفت: عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل خویش بیرون کنم به لونی دیگر از دل من برویَد.

و گفت: اگر خدای را بینم با جملهٔ معاصی دوست‌تر از آن دارم که با ذرّه‌ای تصنّع بینم.

و گفت: از علامت زهد آن است که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند.

و گفت: غایت عبودیّت آن است که بندهٔ او باشی در همه چیزی.

و گفت: هر که بشناخت او را به فکر، عبادت کرد او را به دل.

و گفت: ذلیلترین مردمان طمّاع است، چنانکه شریفترینِ ایشان درویش صادق بُوَد.

و چون وفاتش نزدیک آمد گفت: بار خدایا! تو می‌دانی که نصیحت کردم خلق را قولاً؛ و نصیحت کردم نفس را فعلاً؛ و خیانت نفس من به نصیحت خلق خویش بخش.

و بعد از وفات او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: بیامرزید. گفتند: به چه سبب؟ گفت: به برکت آنکه هرگز هزل را با جدّ نیامیختم. رحمة اللّٰه علیه.

۳۸

ذکر ابوحفص حدّاد قدّس اللّه روحه العزیز

آن قدوهٔ رجال، آن نقطهٔ کمال، آن عابد صادق، آن زاهد عاشق، آن سلطان اوتاد، قطب عالم: ابوحفص حدّاد، رحمة اللّه علیه؛ پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق، خلیفهٔ حق بود و استحقاق، و از محتشمان این طایفه بود، و کسی به بزرگی او نبود در وقت وی، و در ریاضت و کرامت و مُروّت و فُتوّت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلّم و مُلَقّنِ او بی‌واسطه خدای بود، عزّوجلّ. و پیرِ بوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان به زیارت او آمد و در صحبت او به بغداد شد به زیارت مشایخ، و ابتدای او آن بود که بر کنیزکی عاشق بود – چنانکه قرار نداشت – او را گفتند: در شارستان[1] نشابور جهودی جادو [گر] است، تدبیر کارِ تو او کند.

ابوحفص پیش او رفت و حال بگفت. او گفت: تو را چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نشاید راند و نیت نیکو نباید کرد، تا من حیلت کنم و تو را به سحر به مقصود رسانم.

بوحفص چهل روز چنان کرد. بعد از آن جهود آن طلسم بکرد و مراد حاصل نشد. جهود گفت: بی شکّ از تو خیری در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی.

---

۱ - شهرستان، شهر.

بوحفص گفت: من هیچ چیزی نکردم اِلاّ در راه که می آمدم سنگی از راه به پای باز کناره افگندم تا کسی بر او نیفتد.

جهود گفت: میازار خداوندی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار رنج تو ضایع نکرد.

آتشی از این سخن در دل ابوحفص پدید آمد و چندان قوّت کرد که بوحفص به دست جهود توبه کرد و همان آهنگری می‌کرد و واقعهٔ خود نهان می‌داشت و هر روز یک دینار کسب می‌کرد و شب به درویشان دادی و در کلیددان بیوه زنان انداختی - چنانکه ندانستندی - و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی. وقت بودی که در حوضی که ترّه شستندی بقایای آن برچیدی و نان خورش ساختی و مدّتی بدین روزگار گذاشتی. یک روز نابینایی در بازار می‌گذشت. این آیت می‌خواند: **أعوذُ بالله من الشّیْطان الرّجیم * بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم * وَبَدَا لَهُمْ مِنَ اللّٰهِ مَا لَمْ يَكُونُوا يَحْتَسِبُونَ *** دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بر وی در آمد و بیخود گشت. به جای انبر، دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد. شاگردان پُتک بزدند، نگاه کردند، آهن در دست او دیدند - که می‌گردانید. گفتند: ای استاد! این چه حال است؟

او بانگ بر شاگردان زد که بزنید!

گفتند: ای استاد! بر کجا زنیم؟ چون آهن پاک شد؟

پس بوحفص به خود باز آمد. آهن تافته در دست خود دید و این سخن بشنید که: چون پاک شد بر کجا زنیم؟

نعره بزد و آهن از دست بیفگند و دکّان را به غارت داد و گفت: ما چندین گاه خواستیم به تکلّف که این کار رها کنیم و نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد و اگر چه من دست از کار می‌داشتم تا کار دست از من نداشت فایده نبود.

پس روی به ریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت.

چنانکه نقل است که در همسایگی او احادیث استماع می‌کردند. گفتند: آخر چرا

نیایی تا سماع[1] احادیث کنی؟

گفت: من سی‌سال است تا می‌خواهم که دادِ یک حدیث بدهم، نمی‌توانم داد. سماع دیگر حدیث چون کنم؟

گفتند: آن حدیث کدام است؟

گفت: آنکه می‌فرماید: رسول صلّی اللّٰه علیه وعلی آله و سلّم من حُسْنِ اسلام المْرء ترْکُهُ ما لا یعنیه. از نیکویی اسلام مرد آن است که ترک کند چیزی که به کارش نیاید.

نقل است که با یاران به صحرا رفته بود و سخن گفت. وقت ایشان خوش گشت. آهویی از کوه بیامد و سر بر کنار ابوحفص نهاد. ابوحفص تپانچه بر روی خود می‌زد و فریاد می‌کرد. آهو برفت. شیخ به حال خود باز آمد. اصحاب پرسیدند: این چه بود؟

گفا: چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمانی و یاران امشب پراکنده نشدندی. چون در خاطرم بگذشت آهویی بیامد.

مریدان گفتند: یا شیخ! کسی را با حق چنین حالی بُوَد فریاد کردن و تپانچه زدن چه معنی دارد؟

شیخ گفت: نمی‌دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است. اگر خدای تعالی به فرعون نیکی خواستی بر مراد او نیل را روان نکردی.

نقل است که هر وقت در خشم شدی سخن در خُلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی؛ آنگه به سخنی دیگر شدی.

نقل است که یک روز می‌گذشت. یکی را دید متحیّر و گریان. گفت تو را چه بوده است؟

گفت: خری داشتم، گم شده است و جز آن هیچ نداشتم.

شیخ توقّف کرد و گفت: به عزّت تو که گام بر ندارم تا خر بدو باز نرسد.

در حال [خر] پدید آمد.

ابو عثمان حیری گوید: روزی در پیش ابوحفص می‌رفتم. میویزی چند دیدم پیش

۱- سماع: شنیدن، کسی که سخنان دیگران را بسیار شنود.

او نهاده. یکی برداشتم و در دهان نهادم. حلق مرا بگرفت و گفت: ای خائن! مویز من بخوردی از چه وجه؟

گفتم: من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانستم که هر چه داری ایثار کنی.

گفت: ای جاهل! من بر دل خویش اعتماد ندارم، تو بر دل من چون اعتماد داری. به پاکی حق -که عمری است تا بر هراس او می‌زیم و نمی‌دانم که از من چه خواهد آمد- کسی درون خویش نداند، دیگری درون او چه داند.

و هم ابوعثمان گوید که با ابوحفص به خانهٔ ابوبکر حنیفه بودم و جمعی اصحاب آنجا بودند، از درویشی یاد می‌کردند. گفتم: کاشکی حاضر بودی.

شیخ گفت: اگر کاغذ بودی رقعه[1]ای نوشتمی تا بیامدی.

گفتم: اینجا کاغذ هست.

گفت: خداوندِ خانه به بازار رفته است. اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده باشد نشاید بر این کاغذ چیزی نوشتن.

بوعثمان گفت: بوحفص را گفتم: مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم. گفت: تو را چه بدین آورده است؟ گفتم: شفقت تو بر خلق تا چه حدّ است؟ گفتم: تا بدان حدّ که اگر حق تعالی مرا به عوض همهٔ عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم. گفت: اگر چنین است بسم الله. امّا چون مجلس گویی اوّل دل خود را پند ده و تن خود را؛ و دیگر [آن] که جمع آمدن مردم تو را غرّه نکند که ایشان ظاهر تو را مراقبت کنند و حق تعالی باطن تو را.

پس من بر تخت برآمدم. بوحفص پنهان در گوشه‌ای بنشست. چون مجلس به آخر آمد سایلی برخاست و پیراهنی خواست. در حال پیراهن خود بیرون کردم و به وی دادم. ابوحفص گفت: **یاکذّابُ انزِلْ مِنَ المنبر**. فرود آی ای دروغ زن از منبر! گفتم: چه دروغ گفتم؟ گفت: دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آن است که بر خود؛ و به صدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان تو را باشد؛ خود را بهتر خواستی. اگر دعوی تو راست

۱- نامه، مکتوب.

بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد. پس تو کذّابی و منبر نه جای کذّابان است.

نقل است که یک روز در بازار می‌رفت. جهودی پیش آمد. او در حال بیفتاد و بیهوش شد. چون به هوش آمد از او پرسیدند. گفت: مردی را دیدیم لباس عدل پوشیده و خودم را دیدم لباس فضل پوشیده. ترسیدم که نباید که لباس فضل از سرِ من برکشند و در آن جهود پوشند، و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند.

و گفت: سی سال چنان بودم که حق را خشمگین می‌دیدم که در من نگریست. سبحان اللّٰه آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال.

نقل است که ابوحفص را عزم حجّ افتاد و او عامّی بود و تازی نمی‌دانست. چون به بغداد رسید مریدان با هم گفتند: شَیْنی[1] عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا زبان ایشان را بداند. پس جُنَید مریدان را به استقبال فرستاد و شیخ بدانست که اصحابنا چه می‌اندیشند. در حال تازی گفتن آغاز کرد- چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند- و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوّت پرسیدند. بوحفص گفت: عبارت شما را است. شما گویید.

جُنَید گفت: فتوّت نزدیک من آن است که فتوّت از خود نبینی و آنچه کرده باشی آن را به خود نسبت ندهی که این من کرده‌ام.

بوحفص گفت: نیکوست آنچه گفتی. امّا فتوّت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدن است.

جُنَید گفت: در عمل آرید اصحابنا.

بوحفص گفت: این به سخن راست نیاید.

جُنَید چون این بشنید گفت: برخیزید ای اصحابنا که زیادت آورد بوحفص بر آدم و ذرّیّت[2] او در جوانمردی. یعنی خطّی گِرد اولادِ آدم بکشید در جوانمردی، اگر

۱- زشتی، عیب.

۲- فرزندان، اولاد، احفا.

جوانمردی این است که او می‌گوید.

و بوحفص اصحاب خویش را عظیم به هیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و پیش او همه بر پای بودندی و بی‌امر ننشستندی. بوحفص سلطان وار نشسته بودی.

جُنَیْد گفت: اصحاب را ادب سلاطین آموخته‌ای.

بوحفص گفت: تو عنوان نامه بیش نمی‌بینی امّا از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست.

پس ابوحفص گفت: دیگی زیره‌با[1] و حلوا فرمای تا بسازند.

جُنَیْد اشارت کرد به مُریدی تا بسازد. چون بیاورد ابوحفص گفت: بر سر حمّالی نهید تا می‌برد. چندانکه خسته گردد آنجا بر در هر خانه‌ای که رسیده باشد آواز دهد، و هر که بیرون آید به وی دهد.

حمّال چنان کرد و می‌رفت تا خسته شد و طاقت نماند. بنهاد بر در خانه‌ای و آواز داد. پیری خداوندِ خانه بود. گفت: اگر زیره‌با و حلوا آورده‌ای، تا در بگشایم.

گفت: آری. در بگشاد و گفت: درآر.

حمّال گفت: عجب داشتم. از پیر پرسیدم که این چه حال است و تو چه دانستی که ما زیره‌با و حلوا آورده‌ایم؟

گفت: دوش در مناجات این برخاطرم بگذشت که مدّتی است فرزندان من از من این می‌طلبند. دانم که بر زمین نیفتاده باشد.

نقل است که مریدی بود در خدمت بوحفص– سخت با ادب– جُنَیْد چند بار در وی نگرست. از آنکه او خوش آمدش پرسید: چند سال است تا در خدمت شماست؟

ابوحفص گفت: ده سال است.

گفت: ادبی تمام دارد و فرّی عجب و شایستهٔ جوانی است.

ابوحفص گفت: آری، هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزارِ دیگر

۱– زیربا، آش زیره، آشی که با زیره می‌پزند.

وام کرده و در باخته، هنوز زهرهٔ آن ندارد که از ما سخنی پرسد.

پس ابوحفص روی به بادیه نهاد. گفت: ابوتراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم. بر کنار حوضی رفتم تا آب خورم. به فکری فرو رفتم. ابوتراب گفت: تو را چه نشانده است اینجا؟ گفتم: میان علم و یقین انتظار می‌کنم تا غلبه کدام را بُوَد تا یار آن دیگر باشم که غالب باشد. یعنی اگر غلبه علم را بُوَد آب خورم و اگر یقین را بُوَد بروم.

بوتراب گفت: کار تو بزرگ شود.

پس چون به مکّه رسید جماعتی مساکین را دید مضطرّ و فرو مانده. خواست که در حق ایشان انعامی کند. گرم گشت. حالتی بر وی ظاهر شد، دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت: به عزّت تو که اگر چیزی به من ندهی جمله قنادیل[1] مسجد بشکنم.

این بگفت و در طواف آمد. در حال یکی بیامد و صرّه‌ای زر بیاورد و بدو داد تا بر درویشان خرج کرد. چون حجّ بگزارد و به بغداد آمد اصحاب جُنَیْد [از او] استقبال کردند. جُنَیْد گفت: ای شیخ! راه آورد[2] ما چه آورده‌ای؟

بوحفص گفت: مگر یکی از اصحاب ما چنانکه می‌بایست زندگانی نمی‌توانست کرد؟ اینم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترک ادبی بینید آن را عذری از خود برانگیزید و بی او آن عذر را از خود بخواهید. اگر بدان عذر غبار برنخیزد و حق به دست تو بُوَد عذر بهتر برانگیز و بی او عذری دیگر از خود بخواه. اگر بدین همه غبار بر نخیزد عذری دیگر انگیز تا چهل بار. اگر بعد از آن غبار برنخیزد و حق به جانب تو باشد و آن چهل عذر در مقابلهٔ آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس! زهی گران و تاریک! زهی خود رای بی‌ادب! زهی ناجوانمرد جافی[3] که تویی! برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی نپذیرفتی و همچنان بر سرِ کارِ خودی. من دست از تو شستم. تو

۱- چراغها، شمعدانها که از سقف آویزند.

۲- چیزی که کسی از سفر برای دوستان و خویشان می‌آورد، سوغات.

۳- جفاکار، جور کننده.

دانی. چنانکه خواهی می‌کن.

جُنَیْد چون این بشنید تعجّب کرد. یعنی این قوّت که را تواند بود.

نقل است که شبلی چهار ماه بوحفص را مهمانی کرد و هر روز چند لون طعام و چندگونه حلوا آوردی. آخر چون به وداع او رفت گفت: یاشبلی! اگر وقتی به نشابور آیی میزبانی و جوانمردی به تو آموزم.

گفت: یا ابا حفص! چه کردم؟

گفت: تکلّف کردی و متکلّف جوانمرد نبود. مهمان را چنان باید داشت که خود را به آمدن مهمانی گرانی نیایدت و به رفتن شادی نبودت و چون تکلّف کنی آمدن او بر تو گران بُوَد و رفتن آسان و هر که را با مهمان حال این بود ناجوانمردی بُوَد.

پس چون شبلی به نشابور آمد پیش ابوحفص فرو آمد و چهل تن بودند. بوحفص شبانه چهل و یک چراغ برگرفت. شبلی گفت: نه، گفته بودی که تکلّف نباید کرد.

بوحفص گفت: برخیز و بنشان[1].

شبلی برخاست و هر چند جهد کرد یک چراغ بیش نتوانست نشاند. پس گفت: یا شیخ! این چه حال است؟

گفت: شما چهل تن بودیت فرستادهٔ حق - که مهمان فرستادهٔ حق بُوَد - لاجرم به نام هر یکی چراغی گرفتم برای خدای و یکی برای خود. آن چهل که برای خدای بود نتوانستی نشاند امّا آن یکی که از برای من بود نشاندی. تو هرچه در بغداد کردی برای من کردی و من اینچه کردم برای خدای کردم. لاجرم آن تکلّف باشد و این نه.

بوعلی ثقفی گوید: بوحفص گفت هر که افعال و احوال خود به هر وقتی نسنجد به میزان کتاب و سنّت و خواطر خود را متهّم ندارد او را از جملهٔ مردان مشمر.

پرسیدند: ولی را خاموشی به یا سخن؟

گفت: اگر سخنگوی آفت سخن داند هر چند تواند خاموش باشد، اگر چه به عمرِ نوح بود. و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای در خواهد تا دو چند عمر نوح

۱- خاموش کن.

دهدش تا سخن نگوید.

گفتند: چرا دنیا را دشمن داری؟

گفت: از آنکه سرایی است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می‌اندازد.

گفتند: اگر دنیا بد است توبه نیک است و توبه هم در دنیا حاصل شود.

گفت: چنین است. امّا به گناهی که در دنیا کرده می‌آید. یقینم و در یقین توبه به شکّ و بر خطریم.

گفتند: عبودیّت چیست؟

گفت: آنکه ترک هر چه تو را است بگویی، و ملازم باشی چیزی را که تو را بدان فرموده‌اند.

گفتند: درویشی چیست؟

گفت: به حضرت خدای شکستگی عرضه کردن.

گفتند: نشان دوستان چیست؟

گفت: آنکه روزی که بمیرد دوستان شاد شوند. یعنی چنان مجرّد از دنیا بیرون رود که از وی چیزی نماند که آن خلاف دعوی او بُوَد در تجرید.

گفتند: ولی کیست؟

گفت: آنکه او را قوّت کرامات داده باشند و او را از آن عایب گردانیده.

گفتند: عاقل کیست؟

گفت: آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد.

گفتند: بخل چیست؟

گفت: آنکه ایثار ترک کند در وقتی که بدان محتاج بُوَد.

و گفت: ایثار آن است که مُقدّم داری نصیبتِ برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت.

و گفت: کرم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردن است بر خدای به سبب نیازی که تو را است به حق.

و گفت: نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرّب کند به خدای دوام فقر است به همهٔ حالها و ملازم گرفتن سُنَّت در همهٔ فعلها و طلب قوت حلال.

و گفت: هر که خود را متهّم ندارد در همهٔ وقتها و همهٔ حالتها و مخالفت خود نکند مغرور بُوَد و هر که به‌عین رضا به خود نگرست هلاک شد.

و گفت: خوف چراغ دل بُوَد و آنچه در دل بُوَد از خیر و شرّ بدان چراغ توان دید.

و گفت: کسی را فقر دست نباید تا دادن دوست‌تر از گرفتن ندارد.

و گفت: کس را نرسد که دعوی فراست کند ولکن از فراست دیگران بباید ترسید.

و گفت: هر که بدهد و بستاند او مردی است؛ و هر که بدهد و نستاند او نیم مردی است؛ و هر که ندهد و بستاند او مگسی است، نه کسی است در وی هیچ خیر نیست.

بوعثمان حیری گفت: معنی این سخن از او پرسیدند. گفت: هر که از خدای بستاند و بدهد به خدای، او مردی است، زیرا که او در این حال خود را نمی‌بیند در آنچه کند؛ و هر که بدهد و نستاند او نیم مردی است زیرا که خود را می‌بیند در آنچه کند که ناستدن فضلی است؛ و هر که ندهد و بستاند او هیچ کسی است، زیرا که گمان او چنان است که دهنده و ستاننده اوست نه خدای.

و گفت: هر که در همه حال فضل خدای می‌بیند بر خویشتن امیّد می‌دارم که از هالکان نباشد.

و گفت: مبادا که عبادت خدای تو را پشتی بُوَد تا معبود، معبود بِوَد.

و گفت: فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای.

و گفت: چه نیکوست استغنا به خدای و چه زشت است استغنا با نام.

و گفت: هر که جرعه‌ای از شراب ذوق چشید بیهوش شد به صفتی که به هوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده.

و گفت: حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت نکند با قبول.

و گفت: خلق خبر می‌دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا همه آرزوی آن است که دلالت کنند مرا به راهی که آن به حق بود و اگر همه یک لحظه بود.

و گفت: عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از آنکه مقدور سبقت گرفته است و اصل آن است که کس به فعل خود شاد نشود مگر مغروری.

و گفت: معاصی بریدِ کفر است چنانکه زهر بریدِ مرگ است.

و گفت: هر که داند که او را برخواهند انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روی نگرداند یقین است که از سرّ خود خبر می‌دهد که من ایمان ندارم به بعث[1] و حساب.

و گفت: هر که دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان را ملازم.

و گفت: روشنی تنها به خدمت او است و روشنی جانها به استقامت.

و گفت: تقوی در حلال محض است و بس.

و گفت: تصوّف همه ادب است.

و گفت: بنده در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آن است که بدو آید نه آنکه از او آید.

و گفت: هر عمل که شایسته بُوَد آن را برند و بر تو فراموش کنند.

و گفت: نابینا آن است که خدای را به اشیاء بیند و نبیند اشیاء را به خدا و بینا آن است که از خدای بُوَد نظر او به مکونات.[2]

نقل است که یکی از او وصیّت خواست. گفت: یا اخی! لازم یک در باش تا همهٔ درها بر تو گشایند و لازم یک سیّد باش تا همهٔ سادات تو را گردن نهند.

محمش گفت: بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم. ندیدم که هرگز با غفلت و انبساط خدای را یاد کرد که چون خدای را یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و در آن مُتغیّر شدی. چنانکه حاضران آن را بدیدندی.

و سخن اوست که گفت: در وقت نزع که شکسته دل باید بود به همه حال در

۱- رستاخیز، حشر، قیامت.

۲- موجودات، پدیده‌ها.

تقصیرهای خویش.

از او پرسیدند: بر چه روی به خدای آورده‌ای؟

گفت: فقیر که روی به غنی آرد به چه آرد الاّ به فقر و فروماندگی.

و وصیّت عبدالله سلمی آن بود که چون وفات کنم سرِ من بر پای ابوحفص نهید، رحمة الله علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۳۹

ذکر حمدون قصّار قدّس اللّٰه روحه العزیز

آن یگانهٔ قیامت، آن نشانهٔ ملامت، آن پیر ارباب ذوق، آن شیخ اصحاب شوق، آن موزون ابرار: حمدون قصّار رحمة اللّٰه علیه؛ از کبار مشایخ بود و موصوف بود به ورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب نظری عجب بود و مجاهده و معاملهٔ به غایت داشت و کلامی در دلها مؤثّر و عالی و مذهب ثوری داشت و مرید بوتراب بود و پیرعبداللّٰه مبارک بود و به ملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور از او منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب است و جمعی از این طایفه بدو تولّی کنند و ایشان را قصّاریان گویند، و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود- در حالت نزع- چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند و گفت: این ساعت این چراغ وارث راست ما را روا نباشد سوختنِ آن.

وگفت: روزی در جویبار حیرهٔ نشابور می‌رفتم. عیّاری بود به فتوّت معروف، نوح نام. پیش آمد. گفتم: یا نوح! جوانمردی چیست؟

گفت: جوانمردی من یا جوانمردی تو؟ گفتم: هر دو.

گفت: جوانمردی من آن است که قبا بیرون کنم و مُرقّع در پوشم و معاملت مُرقّع پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم؛ و جوانمردی تو آن است که مُرقّع بیرون کنی تا تو به خلق و خلق به تو فریفته نگردند. پس جوانمردیِ

من حفظ شریعت بُوَد بر اظهار، و آنِ تو حفظ حقیقت بر سرار و این اصلی عظیم است.

نقل است که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد ائمه و اکابر نشابور بیامدند و وی را گفتند که تو را سخن باید گفت که سخن تو فایدهٔ دلها بُوَد.

گفت: مرا سخن گفتن روا نیست. گفتند: چرا؟

گفت: از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است. سخن من فایده‌ای ندهد و در دلها اثر نکند؛ و سخنی که در دلها مؤثّر نبُوَد گفتن آن بر علم استهزا کردن بُوَد و بر شریعت استخفاف[1] کردن بُوَد. و سخن گفتن آنکس را مسلّم بُوَد که به خاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد.

و گفت: نشاید هیچ کس را که در علم سخن گوید، چون همان سخن کس دیگر گوید و نیابت می‌دارد و روا نبُوَد که سخن گوید تا نبیند که فرضی واجب است بر وی سخن گفتن تا او را صلاحیّت آن بُوَد.

گفتند: نشان صلاحیّت آن چیست؟

گفت: آنکه هر سخن که گفته باشد هرگزش حاجت نباشد بار دیگر گفتن، و در وی تدبیر آن نبُوَد که بعد از این چه خواهم گفت، و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بر او می آید می‌گوید و خود را در میانه نبیند.

پرسیدند: چرا سخن سلف نافعتر است دلها را.

گفت: به جهت آنکه ایشان سخن از برای عزّ اسلام می‌گفتند و از جهت نجات نفس و از بهر رضای حق. ما از بهر عزّ نفس و طلب دنیا و قبول خلق می‌گوییم.

و گفت: باید که علم حق تعالی به تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلاً معاملت بهتر از آن کنی که در ملأ.

و گفت: هر که محقّق بود در حال خود از حال خود خبر نتواند داد.

و گفت: فاش مگردان بر هیچکس آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود.

و گفت: هر چه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن.

۱- خفیف، خواری، سبکی.

وگفت: در هر که خصلتی بینی از خیر از او جدایی مجوی که زود بود که از برکات او خیری به تو رسد.

وگفت: من شما را به دو چیز وصیّت می‌کنم. صحبت علما و احتمال کردن از جُهّال.

وگفت: صحبت با صوفیان کنید که زشتیها را به نزدیک ایشان عذرها بُوَد و نیکی را پس خطری نباشد تا تو را بدان بزرگ دارند تا تو بدان در غلط افتی.

وگفت: هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان بیند.

وگفت: بسنده است آنچه به تو می‌رساند به آسانی بی‌رنجی امّا رنج که هست در طلب زیادت است.

وگفت: شکر نعمت آن است که خود را طُفَیْلی بینی.

وگفت: هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش.

وگفت: هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر آشکارا کرده است.

وگفت: هرگاه مستی را بینی که می‌خسبد نگر تا وی را ملامت نکنی که نباید کی به همان بلا مبتلا گردی.

وگفت: ملامت ترک سلامت است.

و پرسیدند از ملامت.

گفت: راه این بر خلق دشوار است و مُغْلَق[1] امّا طرفی بگوییم. رجاء مُرْجیان و خوف قدریان، صفت ملامت بُوَد. یعنی در رجا چندان برفته باشد که مُرجیان تا بدان سبب همه کسی ملامتش می‌کنند، و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریان تا از آن جهت همه خلق ملامتش می‌کنند تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بُوَد.

وگفت: من نیکخویی را ندانم مگر در سخاوت و بدخویی را نشناسم اِلاّ در بخل.

وگفت: هر که خود را ملکی داند بخیل بُوَد.

۱- بسته شده، مسدود.

و گفت: حال فقیر در تواضع بُوَد. چون به فقر خویش تکبّر کند بر جملهٔ اغنیا در تکبّر زیادت آید.

و گفت: تواضع آن باشد که کس را به خود محتاج نبینی. نه در این جهان و نه در آن جهان.

و گفت: منصب حق فقیر را چندان بُوَد که او متواضع بُوَد. هر گاه که تواضع ترک کرد جملهٔ خیرات ترک کرد.

و گفت: میراث زیرکی عُجب[1] است و از آن است که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را از این طریق دور داشته‌اند.

و گفت: اصل همهٔ دردها بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن.

و گفت: هر که را مشغول گردانند به طلب دنیا از آخرت ذلیل و خوارگشت- یا در دنیا یا در آخرت.

و گفت: خوار دار دنیا را تا بزرگ نمایی در چشم اهل دنیا و دنیادار.

و عبدالله مبارک گفت: حمدون مرا وصیّت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر.

پرسیدند: بنده کیست؟ گفت: آنکه نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند.

گفتند: زهد چیست؟

گفت: نزدیک من زهد آن است که بدانچه در دست توست ساکن دلتر باشی از آنچه در ضمان خداوند است.

پرسیدند از توکّل. گفت: توکّل آن است که اگر ده هزار درم تو را وام بُوَد چشم بر هیچ نداری. نومید نباشی از حق تعالی به گزاردن آن.

و گفت: توکّل دست به خدای زدن است.

و گفت: اگر توانی که کار خود به خدای بازگذاری بهتر از آنکه به حیله و تدبیر مشغول شوی.

۱- کبر و گردنکشی، خود پسندی، خودبینی.

و گفت: جَزَع[1] نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهّم داشته بود.

و گفت: ابلیس و یاران او به هیچ چیز چنان شاد نشوند که به سه چیز: یکی آنکه مؤمنی، مؤمنی را بکشد؛ و دوم آنکه بر کفر بمیرد؛ سوم از دلی که در وی بیم درویشی بُوَد.

عبدالله مبارک گفت: حمدون بیمار شد. او را گفتند فرزندان را وصیّتی کن. گفت: من بر ایشان از توانگری بیش می‌ترسم که از درویشی.

و عبدالله را گفت در حال نزع که مرا در میان زنان مگذار، رحمة الله علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱- بیتابی، ناشکیبایی، بی‌صبری.

۴۰

ذکر منصور عمّار قدّس اللّه روحه العزیز

آن سابق راهِ معنی، آن ناقدِ نقدِ تقوی، آن نگین خاتم هدایت، آن امین عالم ولایت، آن مشهور اسرار: منصور عمّار رحمة اللّٰه علیه؛ از حکمای مشایخ بود و از سادات این طایفه بود و در موعظه کلماتی عالی داشت؛ چنانکه در وعظ کسی نیکوتر از او سخن نگفت. و بیانی شافی داشت، و در انواع علوم کامل بود، ودر معاملت و معرفت تمام. و بعضی متصوّفه در کار او مبالغت کنند، و از اصحاب عراقیان بود، و مقبولِ اهل خراسان و از مرو بود. وگویند که از پوشنگ بود و در بصره مقیم شد. سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذی یافت. بسم اللّٰه الرّحمن الرّحیم بر آن نوشته بود. برداشت و جایی نیافت که آن را بنهادی. بخورد. به خواب دید که به حرمتی که داشتی آن رقعه را در حکمت بر تو گشاده کردیم. پس مدتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد.

نقل است که جوانی به مجلس فساد مشغول بود. چهار درم به غلامی داد که نُقل مجلس خرّد. غلام در راه به مجلسِ منصور عمّار برگذشت. گفت: ساعتی توقّف کنم تا چه می‌گوید.

منصور از برای دوریشی چیزی می‌خواست. گفت کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را.

غلام [با خود] گفت: هیچ بهتر از این نیست که این چهار درم بدو دهم تا آن دعا

مرا کند. پس آن چهار درم بداد. منصور گفت: اکنون چه دعا می‌خواهی؟

گفت: اوّل آنکه آزاد گردم؛ دوم آنکه حق تعالی خواجهٔ مرا توبه دهد؛ سوم آنکه عوض چهار درم باز دهد؛ چهارم آنکه بر من و بر خواجه و بر تو و بر مجلسیان رحمت کند.

منصور عمّار دعا کرد. غلام باز خانه رفت. خواجه گفت: کجا بودی و چه آوردی؟

گفت: به مجلس منصور عمّار بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم.

خواجه گفت: کدام دعاست؟ غلام حال باز گفت. خواجه گفت: تو را آزاد کردم و توبه کردم خدای را که هرگز خمر نخورم و به عوض چهار درم چهارصد درم بخشیدم. باقیِ آن، [دعای] چهارم، به من تعلّق ندارد. آنچه به دست من بود کردم.

شبانه به خواب دید که هاتفی گفت: آنچه به دست تو بود با لئیمی خویش کردی. آنچه حواله به ما است، به کریمی خویش، ما نیز کردیم. بر تو و غلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم.

نقل است که روزی مجلس می‌گفت. یکی رقعه‌ای به وی داد. این بیت بر آن نوشته بود:

وَغَيْرُ تَقِيٍ يَأمُرُ ٱلنَّاسَ بِالتُّقَى * طَبِيبٌ يُدَاوِي النَّاسَ وَ هُوَ مَرِيضٌ

یعنی کسی [که] مُتّقی نیست و خلق را تقوی فرماید همچون طبیبی است که علاج دیگران کند و او از همه بیمارتر بُوَد.

منصور جواب داد: ای مرد! تو به قول من عمل کن که قول و علم من تو را سود دارد و تقصیر من در عمل تو را زیان ندارد.

و گفت: شبی بیرون آمدم. به در خانه‌ای رسیدم. یکی مناجات می‌کرد که خدایا! این گناه که بر من رفت از آن نبود تا فرمان تو را خلاف کنم. بلکه از نفس من بود که راه من بزد و ابلیس مدد کرد، لاجرم در گناه افتادم. اگر تو دستم نگیری که گیرد؟ و اگر تو در نگذاری که در گذارد؟ چون این شنیدم آغاز کردم: أعوذُ بِاللّٰه مِنَ ٱلشّیطان الرّجیم وَ قُودُهَا ٱلنَّاسُ وَ ٱلْحِجَارَةُ عَلَيْهَا مَلَائِكَةٌ غِلَاظٌ شِدَادٌ لَا يَعْصُونَ ٱللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا

یُؤمَرُونَ. پس آوازی شنودم. بامداد به در آن خانه می‌گذشتم خروشی شنیدم. گفتم: چه حال است؟

پیرزنی آنجا بود. گفت: فرزندم دوش از بیم حق تعالی بمرده است که در کوی آیتی بر خواندند. نعره‌ای بزد و جان بداد.

منصور گفت: من خواندم و من کشتم او را.

نقل است که هارون الرّشید او را گفت: از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن.

گفت: بگوی. گفت عالمترین خلق کیست و جاهلترین خلق کیست؟

منصور برخاست و بیرون آمد. پس، هم از راهِ بازگشت گفت: یا امیر المؤمنین، جواب بشنو! عالمترین خلق مطیع ترسناک است و جاهلترین خلق عاصیِ ایمن است.

و گفت: پاک است آن خدایی که دل عارفان را محلّ ذکر خود گردانید، و دل زاهدان را موضع توکّل گردانید، و دل متوکّلان را منبع رضا، و دل درویشان را جای قناعت، و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید.

و گفت: مردمان بر دو گونه‌اند: یکی نیازمندان به خدای و این درجهٔ بزرگترین است، به حکم ظاهر شریعت؛ و یکی آنکه دید افتقارش[1] نباشد از آنکه می‌داند که حق تعالی آنچه قسمت کرد در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد. پس این کس در عین افتقار است به حق، و در عین استغنا است از غیر حق.

و گفت: حکمت سخن گوید در دلِ عارفان به زبانِ تصدیق، و در دلِ زاهدان به زبانِ تفضیل، و در دلِ عابدان به زبان توفیق، و در دلِ مریدان به زبانِ تفکّر، و در دلِ عالمان به زبانِ تذکّر.

و گفت: خنک[2] آنکسی که بامداد که برخیزد عبادت حِرفَتِ او بُوَد، و درویشی آرزوی وی بُوَد، و عُزلت شهوت او بُوَد، و آخرت همّت او بُوَد، و در مرگ فکرت او بُوَد،

۱- درویشی، تهیدستی، فقر.
۲- نیکبخت، خوب و خوش، خوشا! نیکا!

و توبه کردن عزم او بُوَد، و قبولِ توبه و رحمت امّید او بُوَد.

و گفت: مردمان بر دو قسم‌اند: یا به خود عارف‌اند، یا به حق. آنکه به خود عارف بُوَد شغلش مجاهده و ریاضت بُوَد، و آنکه به حق عارف بُوَد شغلش عبادت و طلب رضا بُوَد.

و گفت: دلهای بندگان جمله روحانی صفت‌اند. پس چون دنیا بدان دل راه یافت روحی که بدان دلها می‌رسید در حجاب شود.

و گفت: نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است، و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است.

و گفت: هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند.

و گفت: سلامت نفس در مخالفت اوست و بلای تو در متابعت نفس است.

و گفت: هر که جزع کند در مصایب دنیا زود بُوَد که در مصایب دین افتد.

و گفت: آرزوی دنیا را ترک آرتا از غم راحت یابی، و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن برهی.

و گفت: شادی تو به معصیت در آن ساعت که توانی و دست یابی بتّر است از معصیت کردن تو.

و گفت: هر جا که رسی سنگی بر آهن می‌زن. باشد که سوخته‌ای در میان باشد، اگر بسوزد گو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده بودی.

چون منصور وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: فرمود عمّار تویی؟ گفتم: بلی. گفت: تو بودی که مردمان را به زهد می‌فرمودی و خود بدان کار نمی‌کردی؟ گفتم: خداوندا! چنین است که می‌فرمایی، امّا هرگز مجلس نگفتم اِلّاکه نخست ثنای پاک تو گفتم، آنگاه بر پیغمبر تو صلوات فرستادم، آنگاه خلق را نصیحت کردم. حق تعالی فرمود: صدقْتَ. راست گفتی. پس فریشتگان را فرمود که او را کرسی نهید درآسمان تا در میان فریشتگان مرا ثنا گوید- چنانکه در زمین، در میان آدمیان می‌گفت- رحمة اللّٰه علیه.

۴۱

ذکر احمد بن عاصم الانطاکی قدّس اللّه روحه العزیز

آن امام صاحب صدر، آن هُمام صاحب قدر، آن مبارز جدّ و جهد، آن مجاهد اهل عهد، آن مقدّس عالم پاکی: احمد بن عاصم الانطاکی رحمة اللّه علیه، از قدمای مشایخ بود و از کبار اولیا و عالم بود. به انواع علوم ظاهر و باطن مجاهده‌ای تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود. مرید محاسبی بود و بشر و سرّی را دیده بود و فضیل را یافته و بوسلیمان دارائی او را جاسوس القُلوب خواندی، از تیزی فراست او. و او را کلماتی عالی است و اشاراتی لطیف بدیع داشت چنانکه یکی از او پرسید: تو مشتاق خدایی؟ گفت: نه. گفت: چرا؟

گفت: به جهت آنکه شوق به غایب بُوَد امّا چون غایب حاضر بُوَد کجا شوق بُوَد.

گفتند: معرفت چیست؟ گفت: مدارج آن سه است: مُدرجهٔ اوّل اثبات وحدانیّت واحد قهّار؛ مدرجهٔ دوم بریده کردن دل از ماسوی اللّه؛ و مدرجهٔ سوم آنکه هیچ کس را به عبارت کردن آن ره نیست. **وَمَنْ لَمْ یَجْعَلِ اللّه لَهُ نُوراً فَمَا مِنْ نُورٍ.**

گفتند: علامت محبّت چیست؟

گفت: آنکه عبادت او اندک بُوَد و تفکّر او دایم بُود و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته. چون بدو در نگرند او نبیند و چون بخوانند نشنود. چون مصیبتی رسد اندوهگین نشود و چون صوابی روی بدو نهد شاد نگردد و از هیچ کس نترسد و به هیچ

کس امید ندارد.

گفتند: خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است؟

گفت: علامت خوف گریز است و علامت رجا طلب است. هر که صاحب رجاست و طلب ندارد او دروغ زن است و هر که صاحب خوف است و گریز ندارد کذّاب است.

و گفت: راجی‌ترین مردم به نجات کسی را دیدم که ترسناکتر بود بر نفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترسناکتر خلق به هلاک کسی را یافتم که ایمن‌تر بود بر نفس خود. آن ندیدی که یونس علیه السلام چون چنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونه عقوبت روی به وی نهاد.

و گفت: کمترین یقین آن است که چون به دل رسد دل را پُر نور کند و پاک کند از وی هر جا که شکّی است و از دل شکر و خوف خدای تعالی پدید آید و یقین معرفت و عظمت خدای بُوَد و بر قدر و عظمت خدای تواند بُوَد و عظمت معرفت عظمت خدای بُوَد.

و گفت: چون با اهل صدق بنشینید به صدق نشینید که ایشان جاسوسان دلهااند، در دلهای شما روند و بیرون آیند.

و گفت: نشان رجا آن است که چون نیکویی بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمامی نعمت از خدای تعالی بر وی اندر دنیا و تمامی عفو در آخرت.

و گفت: نشان زهد چهار است، اعتماد بر حق، و بیزاری از خلق، و اخلاص برای خدای، و احتمال ظلم از جهت کرامت دین.

و گفت: نشان اندکیِ معرفتِ بنده به نفس خویش از اندکی حیا بُوَد و اندکی خوف.

و گفت: هر که به خدای عارفتر، از خدای ترسانتر.

و گفت: چون صلاح دل‌جویی یاری خواه بر وی به نگاهداشت زبان.

و گفت: نافعترین فقری آن بُوَد که تو بدان متحمّل باشی و بدان راضی.

و گفت: نافعترین عقلی آن بُوَد که تو را شناسا گرداند تا نعمت خدای بر خود بینی

و یاری دهد تو را بر شکر آن و برخیزد به خلاف هوا.

و گفت: نافعترین اخلاص آن بُوَد که دور کند از تو ریا و تصنّع و تزیّن.

و گفت: بزرگترین تواضع آن بُوَد که دور کند از تو کبر، و خشم را در تو بمیراند.

و گفت: زیان‌کارترین معاصی آن بُوَد که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیتی کنی بر جهل.

و گفت: هر که اندکی را آسان شمارد و خرد گیرد زود بُوَد که در بسیار افتد.

و گفت: خواصّ غوّاصی می‌کنند در دریای فکرت و عوامّ سرگشته و گمراه می‌گردند در بیابان غفلت.

و گفت: امام جمله عملها علم است و امام جمله علمها عنایت.

و گفت: یقین نوری است که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله امور آخرت مشاهده کند و به قوّت آن نور جملهٔ حجابها که میان او و میان آخرت است بسوزند تا بدان نور مطالعهٔ جملهٔ کارهای آخرت می‌کند، چنانکه گویی او را مشاهده است.

و گفت: اخلاص آن است که چون عمل کنی دوست نداری که تو را بدان یاد کنند و تو را بزرگ دارند به سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس، مگر از خدای تعالی. این اخلاص عمل بُوَد.

و گفت: عمل کن و چنان عمل کن که هیچ کس نیست در زمین بجز تو و هیچ کس نیست در آسمان بجز او.

و گفت: این روزی چند که مانده است این را غنیمتی بزرگ شمر و این قدر عمر که در پیش داری در صلاح گذار تا بیامرزند آنچه از تو بگذشته است.

و گفت: دوامی دل پنج چیز است: هم نشینی اهل صلاح، و خواندن قرآن، و تهی داشتن شکم، و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر.

و گفت: عدل دو قسم است: عدلی است ظهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن میان تو و میان حق و طریق عدل طریق استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است.

و گفت: موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم به همّتها.

و گفت: خداوند می‌فرماید اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَ اَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ، و ما فتنهٔ زیادت می‌کنیم. نقل است که شبی سی واند کس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند. نان اندک بود. شیخ پاره پاره کرد و چراغ برگرفت. چون چراغ باز آوردند همه نان پاره‌ها بر جای خود بود که هیچ کس به قصد ایثار نخورده بود. مریدان را چنین تربیت کرده بود. رحمة الله علیه.

۴۲

ذکر عبدالله خُبَیْق قدّس الله روحه العزیز

آن غوّاص دریای دین و آن دریای دُرّ یقین، آن قطب مکنت و آن رکن سُنّت، آن امام اهل جذبه و سُبَیْق عبدالله خُبَیْق رحمةالله علیه، از زهّاد و عبّاد متصوّفه بود و از مُتورّعان و متوکّلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود.

در اصل کوفی بود و با انطاکیه نشستی، و مذهب سفیان بن سعید الثوری داشت. در فقه و معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلمات رفیع دارد.

فتح موصلی گوید: اوّل [بارکه] او را دیدم مرا گفت: «یا خراسانی! [اعضای اصلی] چهار بیش نیست. چشم و زبان و دل و هوا. به چشم جایی منگر که نشاید؛ و به زبان چیزی مگوی که خدای در دل تو به خلاف آن داند؛ و دل نگاه دار از خیانت و کین بر مسلمانان؛ و هوا نگاه‌دار از شرّ و هیچ مجوی به هوا. اگر این چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود».

و گفت: خداوند تعالی دلها را موضع ذکر آفرید. چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باک ندارند، و شهوت از دل بیرون نرود مگر از خوفی بی‌قرار کننده یا شوق بی‌آرام کننده.

و گفت: هرکه خواهد در زندگانی خویش زنده دل باشد گو دل را بستهٔ طمع مدار

تا از کُلّ آزاد شوی.

و گفت: اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا تو را از آن مضرّت بُوَد، و شاد مباش الاّ به چیزی که فردا تو را شاد کند.

و گفت: رمیده‌ترین بندگان از بندگان خدای آن بُوَد که به دل وحشیتر بود و اگر ایشان را انسی بودی با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی.

و گفت: نافعترین خوفها آن بُوَد که تو را از معصیت بازدارد.

و گفت: نافعترین امّیدها آن بُوَد که کار بر تو آسان گرداند.

و گفت: هرکه باطل بسیار شنود حلاوت طاعت از دل او برود.

و گفت: نافعترین خوفها آن بُوَد که اندوه تو را دایم کند بر آنچه فوت شده است تو را از عمر در غفلت، و فکرت را لازم تو گرداند در بقیّتِ عمر تو.

و گفت: رجا سه گونه است: مردی بُوَد که نیکی کند و امید دارد که قبول کند؛ و یکی بُوَد زشتی کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزند؛ و یکی رجاء کاذب بُوَد که پیوسته گناه می‌کند و امید می‌دارد که خدای او را بیامرزد.

و گفت: هرکه بدکردار بود خوف او باید که بر رجاش غالب بود.

و گفت: اخلاص در عمل سخت‌تر از عمل، و عمل خود چنان است که عاجز می‌آیند از گزاردن آن تا به اخلاص چه رسد.

و گفت: مستغنی نتواند بود به هیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و صدق مستغنی است از جملهٔ احوال، و هرکه به صدق بود در آنچه میان او و میان خدای به حقیقت هست مطلع گردد بر خزاین غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها؛ و اگر توانی که هیچ کس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند خویش چنان کن و تا توانی بر خداوند خویش هیچ مگزین که او تو را از همه چیزها به. والسّلام.

۴۳

ذکر جُنَیْد بغدادی قدّس اللّه روحه العزیز

آن شیخ علی الاطلاق، آن قطب به استحقاق، آن منبع اسرار، آن مرتع انوار، آن سبق برده[1] به استادی، سلطان طریقت، جُنید بغدادی رحمةاللّه علیه؛ شیخ المشایخ عالم بود و امام الائمهٔ جهان و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اوّل حال تا آخر روزگار پسندیده بود و مقبول و محمود همه فرقت بود و جمله بر امامت او متّفق بودند و سخن او در طریقت حجّت است و همهٔ زبانها ستوده و هیچ کس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهادن به خلاف سُنّت، و اعتراض نتوانست کرد ـ مگر کسی کور بود ـ و مقتدای اهل تصوّف بود و او را سیّد الطایفه گفته‌اند و لسان القوم خوانده‌اند و اعبد المشایخ نوشته‌اند و طاؤس العلما و سلطان المحقّقین در شریعت و حقیقت به اقصی الغایه بود و در زهد و عشق بی‌نظیر و در طریقت مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداد در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته‌اند و طریق او طریق صحو[2] است به خلاف طَیْفوریان که اصحاب بایزیداند و معروفترین طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است. و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و

۱ـ سبق بردن: پیروز شدن.

۲ـ بازگشت عارف به احساس پس از غیبت و زوال احساس وی.

معانی و اوّل کسی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان به کفر و زندقهٔ او گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزادهٔ سری بود و مرید او. روزی از سری پرسیدند: هیچ مرید را درجه از درجهٔ پیر بلندتر باشد؟

گفت: باشد و برهان آن ظاهر است. جنید را درجه بالای درجهٔ من است.

و جنید همه درد و شوق بود و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شأنی رفیع داشته است و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود تا از او می‌آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت. جنید گفت: سهل صاحب آیات و سبّاق غایات بود ولکن دل نداشته است. یعنی مَلَک صفت بوده است مَلِک صفت نبوده است. چنانکه آدم علیه‌السلام همه درد و عبادت بود. یعنی دردگینی کاری دیگر است و ایشان دانند که چه می‌گویند. ما را به نقل کار است و ما را نرسد کسی را بر کسی از ایشان فضل دادن.

و ابتدای حال او آن بود که از کودکی باز دردزده بود و طلبگار و با ادب و فراست و فکرت بود و تیزفهمی عجب بود. یک روز از دبیرستان به خانه آمد. پدر را دید گریان. گفت: چه بوده است؟

گفت: امروز چیزی از زکوة پیش خال تو برده‌ام. سری قبول نکرد. می‌گریم که عمر خود در این پنج درم به سر برده‌ام و این خود هیچ دوستی را از دوستان خدای نمی‌شاید.

جنید گفت: به من دِه تا بدو دهم و بستاند.

به او داد. جنید روان شد و در خانهٔ خال بزد و در بکوفت. گفتند: کیست؟

گفت: جنید! در بگشایید، و این فریضهٔ زکوة بستان.

سری گفت: نمی‌ستانم.

گفت: بدان خدای که با تو این فضل و با پدرم آن عدل کرد که بستانی.

سری گفت: ای جنید! با من چه فضل کرد و با او چه عدل؟

جنید گفت: با تو آن فضل کرده است که تو را درویشی داد و با پدرم آن عدل کرده است که او را به دنیا مشغول گرداند. تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی ردّ کنی. او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مال به مستحقّ باید رسانید.

سری را این سخن خوش آمد. گفت: ای پسر! پیش از آنکه این زکوة قبول کنم تو را قبول کردم.

در بگشاد و آن زکوة بستد و او را در دل خود جای داد.

و جنید هفت ساله بود که سری او را به حجّ برد. در مسجد حرام مسئلهٔ شکر می‌رفت. در میان چهارصد پیر چهارصد قول بگفتند در شرح بیان شکر هرکسی قولی. سری با جنید گفت: تو نیز چیزی گوی.

گفت: شکر آن است که نعمتی که خدای تو را داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایهٔ معصیت نسازی.

چون جنید این بگفت هر چهارصد پیر گفتند: **احسنْتَ یا قُرَّةَ عَیْنِ ٱلصدّیقین.** و همه اتّفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت. تا سری گفت: یا غلام! زود باشد که حظّ تو از خدای زبان تو بُوَد.

جنید گفت: من بدین می‌گریستم که سری گفت. پس سری گفت: این از کجا آوردی؟

گفتم: از مجالستِ تو. پس به بغداد آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز به دکّان شدی و پرده‌ای فروگذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی. مدّتی برآمد. دکّان رها کرد و خانه‌ای بود در دهلیز خانهٔ سری. در آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول شد و سجّاده در عین مراقبت بازکشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر اوگذر نکرد، و چهل سال همچنین بنشست، چنانکه سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای بِاستادی و تا صبح اللّٰه می‌گفتی و هم بدان وضو نماز صبح بگزاردی. گفت: چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که به مقصود رسیدم. در ساعت هاتفی آواز داد که یا جنید! گاهِ آن آمد که زنّار گوشهٔ تو به تو نمایم.

چون این بشنیدم گفتم: خداوندا! جنید را چه گناه؟ ندا آمد که گناهی بیش از این می‌خواهی که تو هستی.

جنید آه کرد سر در کشید و گفت: **مَن لَم یکنْ لِلوصال أهْلاً فکُلُّ** اِحسانِهِ ذنوبْ.

پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب اللّٰه اللّٰه می‌گفت. زبان در کار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند. خلیفه گفت: او را بی‌حجّتی منع نتوان کرد. گفتند: خلق به سخن او در فتنه می‌افتند.

خلیفه کنیزکی داشت به سه هزار دینار خریده و به جمال او کس نبود و خلیفه عاشق او بود. بفرمود تا او را به لباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند به فلان جای پیش جنید رو و روی بگشای و خود را و جواهر و جامه بر وی عرضه کن و بگوی که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است. آمده‌ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی طاعت آرم که دلم بر هیچ کس قرار نمی‌گیرد الاّ به تو و خود را بر وی عرضه کن و حجاب بردار و در این باب جدّی بلیغ نمای.

پس خادم با وی روان کردند. کنیزک با خادم پیش شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بودند به اضعاف آن به جای آورد.

جنید را بی‌اختیار چشم بر وی افتاد. خاموش شد و هیچ جواب نداد و کنیزک آن حکایت مکرّر می‌کرد. جنید سر در پیش افکند. پس سربرآورد و گفت: آه!

و در کنیزک دمید. در حال بیفتاد و بمرد. خادم برفت و با خلیفه بگفت که حال چنین بود. خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت: هرکه با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید.

برخاست و پیش جنید رفت و گفت: چنین کس را پیش خود نتوان خواند.

پس جنید را گفت: ای شیخ آخر دلت بار داد که چنان صورتی را بسوختی؟

جنید گفت: ای امیرالمؤمنین! تو را شفقت بر مؤمنان چنین است که خواستی تا ریاضت و بی‌خوابی و جان کندن چهل سالهٔ مرا به باد بردهی. من خود در میانه کیم؟ مکن تا نکنند.

بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آواز او به همهٔ عالم رسید و در هرچه او را امتحان کردند هزار چندان بود و در سخن آمد وقتی با مردمان گفت: با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که بشاید که تو خلق را به خدای خوانی.

و گفت: دویست پیر را خدمت کردم که بیش از هفت از ایشان اقتدا را نشایست.

گفت: ما این تصوّف به قیل و قال نگرفتیم و به جنگ و کارزار به دست نیاورده‌ایم، امّا از سر گرسنگی و بی‌خوابی یافته‌ایم، و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته‌ایم و در چشم ما آراسته بود.

گفت: این راه را کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گرفته باشد و سُنّت مصطفی صلّی الله علیه و سلّم بر دست چپ، و در روشنایی این دو شمع می‌رود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت.

گفت: شیخ ما در اصول و فروع و بلاکشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه که مرتضی به پرداختن حربها از او چیزها حکایت کردندی که هیچ کس طاقت شنیدن آن ندارد که خداوند تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود.

گفت: اگر مرتضی این یک سخن به کرامت نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی؟ و آن سخن آن است که از مرتضی پرسیدند: خدای را به چه شناختی؟

گفت: بدانکه شناسا گردانید مرا به خود که او خداوندی است که شبه او نتواند بود ـ هیچ صورتی ـ و او را در نتوان یافت به هیچ وجهی، و او را قیاس نتوان کرد به هیچ خلقی ـ که او از نزدیکی است در دوری خویش و دوری است در نزدیکی خویش. بالای همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزی است. و او نیست چون چیزی، و نیست از چیزی، و نیست در چیزی، و نیست به چیزی. سبحان آن خدایی که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مُجلّدی برآید. **فَهِمَ مَنْ فَهِمَ.**

گفت: ده هزار مرید صادق را با جُنید در نهج صدق کشیدند و بر معرفت همه را به دریای قهر فرو بردند تا ابوالقاسم جنید را بر سر آوردند و از ما خورشیدِ فلکِ ارادت ساختند.

گفت: اگر من هزار سال بزیَم از اعمال یک ذرّه کم نکنم، مگر که مرا از آن بازدارند.

گفت: به گناه اوّلین و آخرین من مأخوذم که ابوالقاسم را از عهدهٔ نقیر و قطمیر[۱] همه بیرون می‌باید آمد و این نشان کُلّیّت بُوَد. چون کسی خود را کُلّ بیند و خلایق به مثابت اعضای خود بیند و به مقام المؤمنون کَنَفسٍ واحدةٍ برسد سخنش این بُوَد که **ما أوذِیَ نبیٌّ مِثلَ ما أُوذِیتُ.**

گفت: روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند. باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان می‌گریستم. اکنون چنان شدم که من نه از ایشان خبر دارم و نه از خود.

گفت: سی سال بر در دل نشستم به پاسبانی و دل را نگاه داشتم تا ده سال. دل من مرا نگاه داشت. اکنون بیست سال است که من نه از دل خبردار و نه از من دل خبر دارد.

گفت: خدای تعالی سی سال به زبان جُنید با جُنید سخن گفت و جُنید در میان نه و خلق را خبر نه.

گفت: بیست سال بر حواشی آن علم سخن گفتم، امّا آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده‌اند و دل را از ادراک محروم گردانیده.

و گفت: خوف مرا منقبض می‌گرداند و رجا مرا منبسط می‌کند. پس هرگاه منقبض شوم به خوف آنجا فنای من بُوَد و هرگاه منبسط شوم به رجا مرا به من بازدهند.

و گفت: اگر فردا مرا خدای گوید که مرا ببین نبینم؛ گویم: چشم در دوستی غیر بُوَد و بیگانه و غیرت و غیریّت مرا از دیدار باز می‌دارد که در دنیا بی‌واسطهٔ چشم می‌دیدم.

و گفت: تا بدانستم که انّ آلکلامَ لَفی آلفُؤادِ سی ساله نماز قضا کردم.

و گفت: بیست سال تکبیر اوّل از من فوت نشد، چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیاوی درآمدی آن نماز را قضا کردمی، و اگر بهشت و آخرت درآمدی سجدهٔ سهو کردمی.

یک روز اصحاب را گفت: اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه ـ دو رکعت ـ فاضلتر از نشستن با شما بودی، هرگز با شما ننشستمی.

۱ـ نقیر و قطمیر: کنایه از چیز بسیار کوچک و کم‌ارزش.

نقل است که جُنید پیوسته روزه داشتی. چون یاران درآمدندی با ایشان روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبُوَد.

نقل است که میان جُنید و ابوبکر کسائی هزار مسئله مراسلت بود. چون کسائی وفات کرد فرمود که این مسائل به دست کس مدهید و با من در خاک نهید. جُنید گفت: من چنان دوست می‌دارم که آن مسائل به دست خلق نیفتد.

نقل است که جُنید جامه به رسم علما پوشیدی. اصحاب گفتند: ای پیرِ طریقت! چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مُرقَّع درپوشی؟

گفت: اگر بدانمی که به مُرقَّع کاری برآمدی از آهن و آتش لباسی سازمی و درپوشمی ولکن به هر ساعت در باطن ما ندا می‌کنند که **لیس الاعتبار بالخِرْقة انّما الإعتبار بِالحُرْقة.**

چون سخن جُنید عظیم شد سری سقطی گفت: تو را وعظ باید گفت.

جُنید متردّد شد و رغبت نمی‌کرد و می‌گفت: با وجود شیخ، ادب نباشد سخن گفتن.

تا شبی مصطفی را صلّی اللّه علیه و علٰی آله و سلّم به خواب دید که گفت: «سخن گوی». بامداد برخاست تا با سری گوید. سری را دید بر در ایستاده. گفت: در بند آن بودی که دیگران بگویند سخن گوی. اکنون باید گفت که سخن تو را سبب نجاة عالمی گردانیده‌اند. چون به گفتار مریدان نگفتی و به شفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من بگفتم و نگفتی، اکنون چون پیغمبر علیه‌السلام فرمود بباید گفت.

جُنید اجابت کرد و استغفار کرد. سری را گفت: تو چه دانستی که من پیغامبر را به خواب دیدم؟

سری گفت: من خدای را به خواب دیدم. فرمود: رسول را فرستادم تا جُنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید.

جُنید گفت: بگویم به شرط آنکه از چهل تن زیادت نَبوَد.

روزی مجلس گفت: چهل تن حاضر بودند، هژده تن جان بدادند و بیست و دو

بیهوش شدند و ایشان را برگردن نهادند و به خانه‌ها بردند. و روزی در جامع مجلس می‌گفت، و غلامی ترسا درآمد. چنانکه کس ندانست او ترسا است و گفت: **ایّها الشیخ!** قول پیغامبر است **اتَّقُوا فِراسةَ المؤمِنِ فَانَّهُ یَنْظُرُ بنورِالله.** بپرهیزید از فراست مؤمن که او به نور خدای می‌نگرد.

جنید گفت: قول آن است که مسلمان شوی و زُنّار ببرّی که وقت مسلمانی است.

و در حال مسلمان شد. خلق غلو کردند. چون مجلسی چند بگفت ترک کرد و در خانه متواری شد. هرچند درخواست کردند اجابت نکرد. گفت: مرا خوش می‌آید، خود را هلاک نتوانم کرد.

بعد از آن به مدتی بر منبر شد و سخن آغاز کرد- بی‌آنکه گفتند- پرسیدند: در این چه حکمت بود؟

گفت: در حدیث یافتم که رسول علیه السلام فرموده است در آخر الزمان زعیم قوم آنکس بُوَد که بتّرین ایشان بُوَد و ایشان را وعظ گوید. و من خود را بدترین خلق می‌دانم. برای سخن پیغامبر علیه السلام می‌گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم.

و یکی از او پرسید: بدین درجه به چه رسیدی؟ گفت بدانکه چهل سال در آن درجه به شب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم. یعنی بر آستانهٔ سری سقطی.

نقل است که گفت: یک روز دلم گرم شده بود. گفتم: الهی دل من بازده! ندایی شنیدم که یا جنید! ما دل بدان ربوده‌ایم تا با ما بمانی. تو باز می‌خواهی که با غیر ما بمانی.

نقل است که چون حسین منصور حلاج در غلبهٔ حالت از عمروبن عثمان مکّی تبرّا کرد، پیش جنید آمد. جنید گفت: به چه آمده‌ای؟ چنان نباید که با سهل تستری و عمروبن عثمان مکّی کردی.

حسین گفت: صحو و سکر[1] دو صفت‌اند بنده را، و پیوسته بنده از خداوند خود به اوصاف وی فانی نشود.

جنید گفت: ای ابن منصور! خطا کردی. در صحو و سکر از آن خلاف نیست که

---

۱. هوشیاری و مستی.

صحو عبارت است از صحّت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیابد و من، ای پسر منصور! در کلام تو فضولی بسیار می‌بینم، و عبارات بی‌معنی.

نقل است که جُنید گفت: جوانی را دیدم در بادیه ـ زیر درخت مغیلان. گفتم: چه نشانده است تو را؟ گفت: حالی داشتم، اینجا گم شد. ملازمت کرده‌ام تا بازیابم.

گفت: به حج رفتم. چون بازگشتم همچنان نشسته بود. گفتم: سبب ملازمت چیست؟ گفت: آنچه می جستم اینجا بازیافتم. لاجرم اینجا را ملازمت کردم.

جُنید گفت: ندانم که کدام حال شریفتر از آن دو حال. ملازمت کردن در طلب حال، یا ملازمت در یافتِ حال.

نقل است که شبلی گفت: اگر حق تعالی مرا به قیامت مُخیّر کند میان بهشت و دوزخ، من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت مراد من است، و دوزخ مراد دوست. هرکه اختیار خود بر اختیار دوست بگزیند نشان محبّت نباشد.

جُنید را از این سخن خبر دادند. گفت: شبلی کودکی می‌کند که «اگر مرا مُخیّر کنند، من اختیار نکنم» گویم بنده را به اختیار چه کار؟ هرجا که فرستی بروم و هرجا که بداری بباشم. مرا اختیار آن باشد که تو خواهی.

نقل است که یک روز کسی پیش جنید آمد و گفت: ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم. جنید گفت: ای عزیز! تو از من چیزی می‌طلبی که مدتی است تا من می‌طلبم و می‌خواهم که با حق تعالی یک نفس حاضر شوم، نیافتم. این ساعت به تو حاضر چون توانم شد؟

نقل است که رُویم گفت: در بادیه می‌رفتم. عجوزه‌ای را دیدم عصا در دست و میان بسته. گفت: چون به بغداد رسی، جنید را بگوی شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوامّ؟ چون رسالت گزاردم جنید گفت: معاذاللّٰه که ما حدیث او می‌گوییم در پیش خلق، اما حدیث خلق او می‌گوییم در پیش او که از او حدیث نتوان کرد.

نقل است که یکی از بزرگان رسول را صلّی اللّٰه علیه و علیٰ آله و سلّم به خواب دید نشسته و جنید حاضر. یکی فتوی درآورد پیغامبر صلّی اللّٰه علیه و علیٰ آله و سلّم

فرمود به جنید ده تا جواب گوید. گفت: یا رسول اللّٰه! در حضور تو چون به دیگری دهند؟ گفت: چندانکه انبیا را به همهٔ امّت خود مباهات بُوَد مرا به جنید مباهات است.

جعفربن نصیر گوید: جنید درمی به من داد که: انجیر وزیری بستان. خریدم. نماز شام چون روزه گشاد یک انجیر در دهن نهاد و بگریست و مرا گفت: بردار. گفتم: چه بود. گفت: هاتفی آواز داد: شرم نداری که چیزی را که برای ما بر خود حرام کرده‌ای باز گِردِ آن می‌گردی و این بیت بگفت:

نونُ الْهَوانِ مِنَ الْهَوَی مَسْروقَةٌ * وَصَریعُ کُلِّ هَوًی صَریعُ هَوانِ

نقل است که یکبار رنجور شد. گفت: اَللّهُمَّ اشْفِنی. هاتفی آواز داد: ای جُنید! میان بنده و خدای چه کار داری؟ تو در میان میای و بدآنچه فرموده‌اند مشغول باش و بر آنچه مبتلا کرده‌اند صبر کن. تو را با اختیار چه کار؟

نقل است که یکبار به عیادت درویشی رفت و درویش می‌نالید. گفت: از که می‌نالی؟ درویش دم درکشید. گفت: این صبر با که می‌کنی؟ درویش فریاد برآورد و گفت: نه سامانِ نالیدن است و نه قوّتِ صبر کردن.

نقل است که یکبار جنید را پای درد کرد. فاتحه خواند و بر پای دمید. هاتفی آواز داد: شرم نداری که کلام ما در حق نفس خود صرف کنی؟

نقل است که یکبار چشمش درد کرد. طبیب گفت: اگر چشمت به کار است آب مرسان.

چون طبیب برفت وضو ساخت و نماز کرد و به خواب فروشد. چون بیدار شد چشمش نیک شده بود. آوازی شنید که جنید در رضای ما ترک چشم کرد. اگر بدان عزم دوزخیان را از ما بخواستی اجابت یافتی. چون طبیب بازآمد چشم او نیک دید. گفت: چه کردی؟ گفت: وضو و نماز.

طبیب ترسا بود. در حال ایمان آورد و گفت: این علاج خالق است نه علاج مخلوق، و درد چشم مرا بود نه تورا، و طبیب تو بودی نه من.

نقل است که بزرگی پیش جنید می‌آمد. ابلیس را دید که از پیش او می‌گریخت.

چون در پیش جنید آمد او را دید ـ گرم شده و خشم بر وی پدید آمده و یکی را می‌رنجانید. گفت: یا شیخ! من شنیده‌ام که ابلیس را بیشتر آن وقت دست بود بر فرزند آدم که او در خشم شود. تو این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو می‌گریخت.

جنید گفت: نشنیده‌ای و ندانی که ما به خود در خشم نشویم بلکه به حق در خشم شویم. لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت خشم. دیگران به حظّ نفس خود بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است **اعُوذُ بِاللّٰه مِنَ الشَّیطانِ الرَّجِیم.** گویند من هرگز استعادت نخواستمی

نقل است که گفت: خواستمی تا ابلیس را ببینم. بر در مسجد ایستاده بودم. پیری دیدم که از دور می‌آمد. چون او را بدیدم وحشتی در من پدید آمد. گفتم: تو کیستی؟ گفت: آرزوی تو. گفتم: یا ملعون چه چیز تو را از سجدهٔ آدم بازداشت. گفت: یا جنید تو را چه صورت می‌بندد که من غیر او را سجده کنم.

جنید گفت: من متحیّر شدم در سخن او. به سِرّم ندا آمد که بگوی: دروغ می‌گویی! که اگر تو بنده بودتی امر او را منقاد بودی و از امر او بیرون نیامدتی و به نهی تقرّب نکردی.

ابلیس چون این بشنید بانگی کرد و گفت: ای جنید! باللّٰه که مرا سوختی.

و ناپدید شد.

نقل است که شبلی روزی گفت: **لاحَوْلَ وَلاٰ قُوَّةَ الاّٰ بِاللّٰه.** جنید گفت: این گفتار تنگدلان است و تنگدلی از دست داشتن رضا بُوَد به قضا.

یکی پیش جنید گفت: برادران دین در این روزگار عزیز شده‌اند و نایافت.

جنید گفت: اگر کسی می‌طلبی که مؤنت[1] تو کشد عزیز است و اگر کسی می‌خواهی که تو مؤنت او کشی این جنس برادران بسیاراند پیش من.

نقل است که شبی با مریدی در راه می‌رفت. سگی بانگ کرد. جنید گفت: **لبَّیْک، لبَّیْک!**

۱ـ بار و گرانی.

مرید گفت: این چه حال است؟

گفت: قوّه و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ را در میان ندیدم. لاجرم لبّیک جواب دادم.

نقل است که یک روز زار می‌گریست. پرسیدند: سبب گریه چیست؟

گفت: اگر بلای او اژدهایی گردد اول کسی من باشم که خود را لقمهٔ او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من می‌گویند که تو را چندان بندگی نیست که به بلای ما ارزد.

گفتند: ابوسعید خرّاز را به وقت نزع تواجد[1] بسیار بود.

جنید گفت: عجب نبود اگر از شوق او جان بپریدی.

گفتند: این چه مقام بود؟

گفت: غایت محبّت و این مقامی عزیز است که جملهٔ عقول را مستغرق گرداند و جملهٔ نفوس را فراموش کند و این عالیترین مقامی است علم معرفت را. در این وقت مقامی نبود که بنده به جایی برسد که داند خدای او را دوست می‌دارد. لاجرم این بنده گوید که به حق من بر تو و به جاه من نزد تو و نیز گوید که به دوستی تو مرا. پس گفت: این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخن‌هایی گویند که نزدیک عامّه شنیع باشد.

و جنید گفت: شبی به خواب دیدم که به حضرت خداوند ایستاده بودم. مرا فرمود که این سخنان تو از کجا می‌گویی؟ گفتم: آنچه می‌گویم حق می‌گویم. فرمود: صدقْتَ راست می‌گویی.

نقل است که ابن شُرَیْح به مجلس جنید بگذشت. گفتند: آنچه جنید می‌گوید به علم بازمی‌خواند.

گفت: آن نمی‌دانم ولیکن این می‌دانم که سخن او را صولتی است که گویی حق می‌راند بر زبان او.

۱ـ شور، وجد.

ـ چنانکه نقل است که جنید چون در توحید سخن گفتی هربار به عبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی. روزی شبلی در مسجد جنید گفت: اللّٰه.

جنید گفت: اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک حرمت است.

و روزی سخن می‌گفت. یکی برخاست و گفت: در سخن تو نمی‌رسم.

گفت: طاعت هفتاد ساله زیر پای نِه.

گفت: نهادم و نمی‌رسم.

گفت: سر زیر پای آر، اگر نرسی جرم از من دان.

و یکی در مجلس جنید را بسی مدح گفت. جنید گفت: این که تو می‌گویی مرا هیچ نیست. تو ذکر خدای را می‌کنی و ثنای او را می‌گویی.

نقل است که یکی در مجلس او برخاست و گفت دل کدام وقت خوش بُوَد؟

گفت: آن وقت که او دل بُوَد.

و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد. جنید گفت: به غیر از این چیزی دیگر داری؟

گفت: بسیار. گفت: دیگرت می‌باید؟ گفت: باید. گفت: بردار. تو بدین اولیٰتری که من هیچ ندارم و مرا نمی‌باید.

نقل است که جنید از جامع بیرون می‌آمد. بعد از نماز خلق بسیار دید. جنید روی به اصحاب کرد و گفت: این همه حشو بهشت‌اند، اما همنشینی را قومی دیگرند.

نقل است که مردی در مجلس جنید برخاست و سؤال کرد. جنید را در خاطر آمد که این مرد تندرست است، کسب تواند کرد. سؤال چرا می‌کند و این مذلّت بر خود چرا می‌نهد؟ آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده پیش او نهادند و او را گفتند: بخور! چون سرپوش برداشت سایل را دید مرده و بر آن طبق نهاده. گفت: من گوشت مردم نخورم. گفتند: پس چرا دی می‌خوردی در مسجد؟ جنید دانست که غیبت کرده است به دل، و او را به خاطری بگیرند. گفت: از هیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم و دو رکعت نماز کردم و به طلب آن درویش بیرون رفتم. او را دیدم بر لب دجله و از آن ترّه ریزها که

شسته بودند از سر آب می‌گرفت و می‌خورد. سر بر کرد. مرا دید که پیش وی می‌رفتم. گفت: ای جنید! توبه بکردی از آنچه در حق ما اندیشیدی؟ گفتم: کردم. گفت برو اکنون وَ هُوَ الَّذِی یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبادِهِ. و این نوبت خاطر نگه دار.

نقل است که گفت: اخلاص از حجّامی [1] آموختم. وقتی به مکه بودم حجّامی موی خواجه‌ای راست می‌کرد. گفتم: از برای خدای موی من توانی ستردن؟ گفت توانم. و چشم پرآب کرد و خواجه را رها کرد ـ تمام ناشده ـ و گفت: برخیز که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد. مرا بنشاند و بوسه‌ای بر سرم داد و مویم باز کرد. پس کاغذی به من داد. در آنجا قراضه‌ای چند، و گفت: این را به حاجت خود صرف کن. با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد به جای او مروّت کن. بسی برنیامد که از بصره صرّهٔ زر برسید، پیش او بردم. گفت: چیست؟ گفتم: نیت کرده بودم هر فتوحی را که اول بیاید به تو دهم این آمده است. گفت: ای مرد! از خدای شرم نداری که مرا گفتی «از برای خدای موی من باز کن» و پس مرا چیزی دهی؟ که را دیدی که از برای خدای کاری کرد و بر آن مزدی گرفت.

و گفت: وقتی در شبی به نماز مشغول بودم هرچند جهت کردم نفس من در یک سجده با من موافقت نکرد وهیچ تفکّر نیز نتوانستم کرد. دلتنگ شدم و خواستم از خانه بیرون آیم. چون در بگشادم جوانی دیدم. گلیمی پوشیده و بر در سرای درکشیده. چون مرا دید گفت: تا این ساعت در انتظار تو بودم. گفتم: پس تو بوده‌ای که مرا بی‌قرار کردی؟ گفت: آری! مسألهٔ مرا جواب ده. چه گویی در نفس که هرگز درد او داروی او گردد یا نه؟ گفتم: گردد، چون مخالفت هوای خود کند. چون این بگفتم به گریبان خود فرو نگریست و گفت: ای نفس! چندین بار از من همین جواب شنیدی. اکنون از جنید بشنو. برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و کجا شد.

جنید گفت: یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بازایستاد که پشتش دو تا شد.

۱ـ حجّام: حجامت کننده، کسی که خون از بدن می‌گیرد.

و گفت: به عزت تو که اگر میان من و خدمت تو دریایی از آتش بود و راه بر آنجا باشد، من درآیم، از غایت اشتیاق که به حضرت تو دارم.

نقل است که علی سهل نامه‌ای نوشت به جنید که خواب غفلت است و قرار چنان باید که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسبد از مقصود بازماند و از خود و وقت خود غافل بُوَد. چنانکه حق تعالی به داوود پیغامبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد. چون شب درآمد بخفت و از دوستی من پرداخت. جنید جواب نوشت که بیداری ما معامله است در راه حق و خواب ما فعل حق است برما. پس آنچه بی‌اختیار ما بود از حق به ما، بهتر از آن بود که به اختیار ما بود از ما به حق **والنوم موهبةٌ من اللّٰه علیٰ المُحِبّین.** آن عطایی بود که از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آن است که او صاحب صحو بود و در این نامه تربیت اهل سکر می‌کند تواند بود که آنجا آن حدیث خواهد که **نَومُ العالِمِ عبادةٌ** یا آن می‌خواهد که **تنامُ عَیْنایَ و لایَنامُ قلبی.**

نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند. جنید برفت و پای او بوسه داد. از او پرسیدند. گفت: هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است.

نقل است که شبی دزدی به خانهٔ جنید رفت. جز پیراهنی نیافت. برداشت و برفت. روز دیگر شیخ در بازار می‌گذشت. پیراهن خود دید، به دست دلّالی که می‌فروخت، خریدار می‌گفت: آشنایی خواهم تا گواهی دهد که از آنِ تو است تا بخرم. جنید برفت و گفت: من گواهی دهم که از آنِ اوست تا بخرید.

نقل است که پیرزنی پیش جنید برفت و گفت: پسرم غایب است. دعایی کن تا بازآید. گفت: صبر کن.

پیرزن برفت و روزی چند صبر کرد و بازآمد. شیخ گفت: صبر کن.

تا چند نوبت صبر فرمود. روزی پیرزن بیامد و گفت: هیچ صبرم نمانده است. خدای را دعا کن.

جنید گفت: اگر راست می‌گویی پسرت بازآمده است که حق تعالی فرموده است

اَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَرَّ اِذا دَعاهُ پس دعا کرد. پیرزن چون بازِ خانه شد پسر آمده بود.

نقل است که یکی پیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی. جنید گفت: برو ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی به کسی ندهد که تشنیع زند و جهان را پر از شکایت کند. به صدیقان و دوستان خود ده. تو شکایت مکن.

نقل است که جنید با اصحاب نشسته بود. دنیاداری درآمد و درویشی را بخواند و با خود ببرد. بعد از ساعتی بیامد، زنبیلی بر سر درویشی نهاده؛ در وی طعام. جنید چون آن بدید در وی غیرت کار کرد. فرمود تا آن زنبیل بر روی آن دنیادار باز زدند. گفت: درویشی می‌بایست تا حمّالی کند. آنگاه گفت: اگر درویشان را نعمت نیست همّت است و اگر دنیا نیست آخرت است.

نقل است که یکی از توانگران صدقهٔ خود جز به صوفیان ندادی. گفتی ایشان قومی‌اند که ایشان را چون حاجتی باشد همّت ایشان پراگنده شود و از حق تعالی بازمانند و من یک دل را که به حضرت خدای برم دوست‌تر دارم از هزار دل که همّت او دنیا بود. این سخن با جنید گفتند. گفت: این سخن دوستی است از دوستان خدای.

پس چنان افتاد که آن مرد مفلس شد به جهت آنکه هرچه درویشان خریدندی بها نگرفتی. جنید مالی بدو داد و گفت: چون تو مرد را تجارت زیان ندارد.

نقل است که جنید مریدی داشت که مالی بسیار در راه شیخ باخته بود و او را هیچ نمانده بود الا خانه‌ای. گفت: یا شیخ! چه کنم؟ گفت: بفروش و زر بیار تا کارت انجام دهد.

برفت و بفروخت. شیخ گفت: آن زر در دجله انداز.

برفت و در دجله انداخت و به خدمت شیخ شد. او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت: از من بازگرد.

هرچند می‌آمد می‌راند. یعنی تا خودبینی نکند که من چندین زر در باخته‌ام تا آنگاه که راهش انجام گرفت.

نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد. توبه کرد و هرچه داشت

به غارت داد و حق دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا پیش جنید برد. گفتند: حضرت او حضرتِ دنیا نیست، آن حضرت را آلوده نتوانی کرد.

بر لب دجله نشست و یک یک دینار در آب می‌انداخت تا هیچ نماند. برخاست و به خانقاه شد، جنید چون او را بدید گفت: قدمی که به یکبار باید نهاد به هزار بار نهی. برو که ما را نشایی. از دلت برنیامد که به یکبار در آب انداختی. در این راه نیز اگر همچنین آنچه کنی به حساب خواهی کرد به هیچ جای نرسی. بازگرد و به بازار شو که حساب و صرفه دیدن در بازار راست آید.

نقل است که مریدی را صورت بست که به درجهٔ کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر در گوشه‌ای رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هرشب شتری بیاوردندی و گفتندی که تو را به بهشت می‌بریم و او بر آن نشستی و می‌رفتی تا جایی رسیدی خوش و خرّم و قومی با صورت زیبا و طعامهای پاکیزه و آب روان، و تا سحر آنجا بودی. آنگاه به خواب درشدی، خود را در صومعهٔ خود یافتی تا رعونت[1] در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر برزد و به دعوی پدید آمد و گفت: مرا هر شبی به بهشت می‌برند. این سخن به جنید رسید. برخاست و به صومعهٔ او شد. او را دید با تکبّری تمام حال پرسید. همه با شیخ بگفت. شیخ گفت: امشب چون تو را آنجا برند، سه بار بگوی: **لاحَوْلَ ولا قوة الاّ باللّٰه العلیّ العظیم.** چون شب درآمد او را می‌بردند. او به دل انکار شیخ می‌کرد. چون بدان موضع رسید تجربه را گفت **لاحَوْلِ ولا قُوَّة.** آن قوم جملگی بخروشیدند و برفتند و او خود را در مزبله‌ای یافت. استخوان در پیش نهاده بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و به صحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است.

نقل است که جنید سخن می‌گفت. مریدی نعره‌ای بزد. شیخ او را از آن منع کرد و گفت: اگر یکبار دیگر نعره‌ای زنی تو را مهجور گردانم. پس شیخ باز سر سخن شد. آن مرید خود را نگاه می‌داشت تا حال به جایی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد. برفتند، او را دیدند میان دلق خاکستر شده.

۱ـ مستی، کم‌عقلی.

نقل است که از مریدی ترک ادبی مگر در وجود آمد. سفر کرد و به مجلس شونیزیّه بنشست. جنید را روزی گذر به آنجا افتاد. در وی نگریست. آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد و از هر قطره‌ای نقش اللّٰه پدید می‌آمد. جنید گفت: جلوه‌گری می‌کنی. یعنی به مقام ذکر رسیدم که همهٔ کودکان با تو در ذکر برابرند. مرد می‌باید که به مذکور رسد.

این سخن بر جان او آمد، در حال وفات کرد [و او را] دفن کردند. بعد از مدتی به خواب دیدند. پرسیدند: چون یافتی خود را؟

گفت: سالهای دراز است تا می‌روم. اکنون به سر کفر خود رسیدم و کفر خود را می‌بینم و دین دور دور است. این همه پنداشتها مکر بوده است.

نقل است که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت مگر روزی اندیشهٔ گناهی کرد و در آینه‌ای نگاه کرد و روی خود سیاه دید. متحیّر شد. هر حیلت که کرد سود نداشت. از شرم روی به کس ننمود تا سه روز برآمد. پاره پاره آن سیاهی کم می‌شد. ناگاه یکی در بزد. گفت: کیست؟

گفت: نامه‌ای آورده‌ام از جنید.

نامه برخواند. نوشته بود: چرا در حضرت عزّت با ادب نباشی؟ سه شبانه روز است تا مرا گازری[1] می‌باشد که سیاهی رویت به سپیدی بدل شود.

نقل است که جنید را مریدی بود. مگر روزی نکته‌ای بر وی گرفتند. از خجالت برفت و به خانقاه نیامد. تا یک روز جنید با اصحاب در بازار می‌گذشت. نظرش بدان مرید افتاد. مرید از شرم بگریخت. جنید اصحاب را بازگردانید و گفت: ما را مرغی از دام نفور[2] شده است.

و بر عقب او برفت. مرید بازنگریست. شیخ را دید که می‌آمد. گام گرم کرد و می‌رفت تا به جایی رسید که راه نبود. روی بر دیوار نهاد از شرم. ناگاه شیخ بدو رسید.

۱ـ گازر: رختشوی.

۲ـ رمیدن، دور شدن.

مرید گفت: کجا می آیی؟

شیخ گفت: جایی که مرید را پیشانی در دیوار آید. شیخ آنجا به کارآید.

پس او را به خاقاه شیخ برد. مرید به قدمهای شیخ افتاد و استغفار کرد. چون خلق آن حال را بدیدند رقّتی در خلق پدید آمد و بسیار کس توبه کردند.

نقل است که جُنید با مریدی به بادیه فرو شد، و گوشهٔ جیب مرید پاره بود. آفتاب برگردن او می‌تافت تا بسوخت و خون از وی روان شد. برزبان مرید برفت که : امروز روزی گرم است.

شیخ به هیبت در وی نگرست و گفت: برو که تو اهل صحبت نیستی. و او را مهجور گردانید.

نقل است مریدی داشت که او را از همه عزیزتر می‌داشت. دیگران را غیرت آمد. شیخ به فراست بدانست. گفت: ادب و فهم او از همه زیادت است. ما را نظر برآن است. امتحان کنیم تا شما را معلوم شود.

فرمود تا بیست مرغ آوردند وگفت: هر مریدی یکی را بردارید و جایی که کس شما را نبیند بکشید و بیارید.

همه برفتند و بکشتند و باز آمدند الاّ آن مرید که مرغ زنده باز آورد. شیخ پرسید: چرا نکشتی؟

گفت: از آنکه شیخ فرموده بود جایی باید که کس نبیند و من هرجا می‌رفتم حق تعالی می‌دید.

جُنید گفت: دیدیت که فهم او چگونه است و از آن دیگران چگونه همه استغفار کردند.

نقل است که او را هشت مرید بود که از خواصّ او بودند کی هر اندیشه که بودی ایشان را کفایت کردندی. ایشان را در خاطر آمد که ما را به جهاد می‌باید رفتن. دیگر روز جُنید خادم را فرمود: ساختگی جهاد کن.

پس شیخ با آن هشت مرید به جهاد رفتند. چون صفّ برکشیدند مبارزی از کفّار

درآمد و هر هشت را شهید کرد. جُنید گفت: نگاه کردم در هوا نُه هودج[1] دیدم ایستاده. روح هر یکی را که شهید می‌شد از مریدان در آن هودج می‌نهادند. پس یک هودج تهی بماند. من گفتم: شاید که آن از آنِ من باشد. در صفّ کارزار شدم. آن مبارز که اصحاب را کشته بود درآمد و گفت: ای ابوالقاسم! آن هودجِ نُهم از آن من است. تو به بغداد باز رو و پیر قوم باش و ایمان برمن عرضه کن. پس مسلمان شد و به همان تیغ که ایشان را کشته بود هشت کافر دیگر را بکشت. پس شهادت یافت.

جُنید گفت: جان او را نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شدند.

نقل است که جُنید را گفتند سی سال است تا فلان کس سراز زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و جهندگان در وی افتاده و او را از آن خبر نه. چه گویی در چنین مرد که او در جمع، جمع باشد یا نه؛ گفت: بشود، ان شاء الله تعالی.

نقل است که سیّدی بود که او را ناصری گفتندی. قصد حج کرد. چون به بغداد رسید به زیارت جُنید رفت و سلام کرد. جُنید پرسید: سیّد از کجاست؟ گفت: از گیلان. گفت: از فرزندانِ کیستی؟ گفت: از فرزندانِ امیرالمومنین علی رضی الله عنه، گفت: پدر تو دو شمشیر می‌زد. یکی با کافران و یکی با نفس. ای سیّد که فرزند اویی! از این دو کدام کار فرمایی؟

سیّد چون این بشنید بسیار بگریست و پیش جُنید می غلتید. گفت: ای شیخ! حج من اینجا بُود. مرا به خدای راه‌نمای.

گفت: این سینهٔ تو حرم خاص خدای است. تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص راه مده. گفت تمام شد.

و جنید را کلماتی عالی است. گفت: فتوّت به شام است و فصاحت به عراق و صدق به خراسان.

وگفت: در این راه قاطعان بسیاراند و انواع. برراه سه گونه دام می‌اندازند: دام مکر و استدراج؛ و دام قهر؛ و دام لطف. و این را نهایت نیست. اکنون مردی باید تا فرق کند

۱- کجاوه.

میان دامها.

و گفت: نَفَس رحمانی از سرّ پدید آید. نفْس و سینه و دل بمیرد و برهیچ چیز نگذرد الّاکه آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بُوَد.

وگفت: چون قدرت معاینه گردد صاحب او نفس به کراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه شود از نفس زدن منع کنند و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زند کافر شود.

و گفت: نفسی که به اضطرار از مرد برآید جمله حجابها و گناهها که میان بنده و خدای است بسوزد.

و گفت: صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از او گناه بُوَد و نتواند که از او باز ایستد و صاحب هیبت صاحب حمد است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند.

وگفت: خنک آنکس که او را در همه عمر یک ساعت حضور بوده است.

وگفت: بندگان دو قسم اند: بندگان حق‌اند و بندگان حقیقت. اما بندگان حق آنجااند که **أعوذُ برضاک من سخطک** و امّا بندگان حقیقت آنجااند که **أعوذُبِکَ مِنْکَ** **والله اعلم.**

و گفت: خدای از بندگان دو علم می‌خواهد. یکی شناخت علم عبودیّت؛ دوم شناخت علم ربوبیّت. هرچه جز این است حظّ نفس است.

و گفت : شریفترین نشستها و بلندترین نشستی این است که با فکرت بود؛ در میدان توحید.

و گفت: همهٔ راهها برخلق بسته است، مگر بر راه محمّد علیه السلام رود، که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغامبر ننوشته باشد به وی اقتدا مکنید. زیرا که علم به کتاب و سُنّت باز بسته است.

و گفت: میان بنده و حق چهار دریا است که تا بنده آن را قطع نکند به حق نرسد: یکی دنیا و کشتی او زهد است؛ و یکی آدمیان و کشتی او دور بود؛ و یکی ابلیس و

کشتی او بغض است؛ و یکی هوا و کشتی او مخالفت است.

و گفت: میان هواجِس[1] نفسانی و وساوس شیطانی فرق آن است که نفس به چیزی الحاح[2] کند و تو منع کنی و او معاودت می‌کند، اگر چه بعد از مدّتی بُوَد، تا وقتی که به مراد خود رسد. امّا شیطان چون دعوت کند به خلافی، اگر تو خلاف آن کنی او ترک آن دعوت کند.

و گفت : این نفس، بدی فرماینده است به هلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و به همه بدیها متهّم بود.

و گفت: ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلّتش.

و گفت: طاعت علّت نیست برآنچه در ازل رفته است و لیکن بشارت می‌دهد برآنکه در ازل کار که رفته است در حق طاعت کننده نیکو رفته است.

و گفت: مرد به سیرت مرد آید نه به صورت.

و گفت : دل دوستان خدای جای سِرّ خدای است و خدای سِرّ خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بُوَد.

و گفت: اساس آن است که قیام نکنی به مراد نفس.

و گفت : غافل بودن از خدای سخت‌تر از آنکه در آتش شدن.

و گفت : به حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیّت بر تو هیچ باقی مانده بود.

و گفت : نفس هرگز با حق اُلفت نگیرد.

و گفت : هرکه نفس خود را بشناخت عبودیّت بروی آسان بُوَد.

و گفت : هر که نیکو بُوَد رعایت او دایم بُوَد و ولایت او همیشه بُوَد.

و گفت : هرکه را معاملت برخلاف اشارت بُوَد او مدّعی است و کذّاب است.

و گفت : هر که گوید اللّه بی مشاهده این کس دروغ زن است.

و گفت: هر که نشناخت خدای را هرگز شاد نبود.

۱-آرزوهای نفسانی، آنچه در دل بگذرد.

۲- پافشاری، درخواست.

و گفت : هر که خواهد که تا دین او به سلامت باشد و تن او آسوده و دل او به عافیت، گو از مردمان جدا باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند آن است که تنهایی اختیار کند.

و گفت: هر که را علم به یقین نرسیده است و یقین به خوف و خوف به عمل و عمل به ورع و ورع به اخلاص و اخلاص به مشاهده. او از هالکین است.

و گفت : مردانی بوده‌اند که به یقین برآب می‌رفتند و آن مردان که از تشنگی می‌مردند یقین ایشان فاضلتر.

و گفت : به رعایت حقوق نتوان رسید مگر به حراست قلوب.

و گفت: اگر جملهٔ دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سرّش شره[1] یک دانهٔ خرما کند زیانش دارد.

و گفت : اگر توانی که اوانی[2] خانهٔ تو جز سفال نباشد بکن.

و گفت : بنده آن است که با هیچ کس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت، و تقصیر در تدبیر است.

و گفت : هرگاه برادران و یاران حاضر شوند نافله بیفتد.

و گفت : مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان.

و گفت : به درستی که حق تعالی معامله[ای] که با بندگان در آخرت خواهد کرد بر اندازهٔ آن بُوَد که بندگان در اوّل با او کرده باشند.

وگفت : به درستی که خدای تعالی به دل بندگان نزدیک شود براندازهٔ آنکه بنده را به خویش قُرب بیند.

و گفت: اگر تو را به حقیقت دانند راه برتو آسان گردانند، و اگر مردانه باشی در اوّل مصایب برتو روشن شود. بسی چیز از عجایب و لطایف **والصبر عِندَ الصدْمة الأُوَلی.**

۱- آز، حرص، طمع.

۲- ظرفها.

و گفت : در جمله دلیل بذل مجهود است و نبود کسی که خدای را طلب کند به بذل مجهود، چون کسی که او را طلب کند از طریق خود.

و گفت : جمله علم علما به دو حرف باز رسیده است: تصحیح ملّت و تجرید خدمت.

و گفت : حیات هر که به نفس بُوَد موت او به رفتن جان بود؛ و حیات هر که به خدای بُوَد او نقل کند از حیات طبع به حیات اصل، و حیات برحقیقت این است و هر چشمی که به عبرت حق تعالی مشغول نبود نابینا به و هر زبان که به ذکر او مستغرق نیست گنگ بود. و هرگوش که به حق شنیدن مُترصَّد نیست کرّ به. و هر تنی که به خدمت خدای درکار نیست یا نبود مرده به.

و گفت : هر که دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هرکه دست در مال زند در اندکی افتد و هر که دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود.

و گفت: چون حق تعالی به مریدی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افگند و از قرّایان باز دارد.

نقل است که گفت نشاید که مرید آن را چیزی آموزند، مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند **وفاتحه** و **قُلْ هُوَاللهُ اَحَدٌ** تمام است و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید.

و گفت : هر که میان خود و حضرت خدای توبرهٔ پُر طعام نهاده است آنگاه خواهد که لذّت مناجات یابد این هرگز نبود.

و گفت: دنیا در دل مریدان تلختر از صبر است چون معرفت به دل ایشان رسد آن صبر شیرینتر از عسل گردد.

و گفت: زمین درخشان است از مرقّعیان چنانکه آسمان درخشان است از استارگان.

و گفت: شما را که درویشان اید به خدای شناند و از برای خدای اکرام کنند بنگرید تا در خلأ با وی چگونه‌اید.

و گفت: فاضلترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آن است که نگاه دارندهٔ نفس باشی و نگاه دارندهٔ دل و نگاه دارندهٔ دین.

و گفت: خواطر چهار است. خاطری است که از حق که بنده را دعوت کند به انتباه و خاطری از فرشته که بنده را دعوت کند به طاعت و خاطری از نفس که دعوت کند به آرایش نفس و تنعّم به دنیا و خاطری از شیطان که دعوت کند به حقد و حسد و عداوت.

و گفت: بلا چراغ عارفان است و بیدارکنندهٔ مریدان و هلاک کنندهٔ غافلان.

و گفت: همّت اشارت خدای است و ارادت اشارت فریشته و خاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارت شیطان و شهوات اشارت نفس و لهو اشارت کفر.

و گفت: خدای تعالی هرگز صاحب همّت را عقوبت نکند اگر چه معصیت رود بر وی.

و گفت: هر که را همّت است او بیناست و هر که را ارادت است او نابیناست.

و گفت: هیچ شخصی برهیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل برهیچ عمل پیشی نیابد ولکن آن بود که همّت صاحب همّت بر همّتها سبقت گیرد و همّتها از اعمال غیری در پیش شود.

و گفت: اجماع چهار هزار پیر طریقت است که نهایت ریاضت این است که هرگاه دل خود طلبی ملازم حق بینی.

و گفت: هر که در موافقت به حقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظّ او از خدای فوت شود به چیزی دیگر.

و گفت: مقامات به شواهد است هر که را مشاهدت احوال است او رفیق است و هر که را مشاهدهٔ صفات است او اسیر است که رنج اینجا رسد که خودی بر جای بُوَد در شبانه روزی هزار بارش بباید مرد چون او فانی شد و شهود حق تعالی حاصل گشت امیر شد.

و گفت: سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدّیقان اشارت است از مشاهده.

و گفت: اوّل چیزی که ظاهر شود از احوالِ اهلِ احوال خالص شدن افعال ایشان

بُوَد. هر که را سِرّ خالص نبود، هیچ فعل او صافی نبود.

و گفت: صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افگند و همه نیکویی از وی بیرون آید.

و گفت: تصوّف ذکر است به اجتماع و وجدی است به استماع و عملی به اتّباع.

و گفت: تصوّف اصطفا[1] است هر که گزیده شد از ما سوی اللّه او صوفی است.

و گفت: صوفی آن است که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافته بود از دوستی دنیا و به جای آرندهٔ فرمان خدای بود و تسلیم او تسلیم اسماعیل و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسیٰ و صبر او صبر ایّوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمّد صلّی اللّه علیه وعلیٰ آله وسلّم.

و گفت: تصوّف نعتی[2] است که اقامت بنده در آن است. گفتند: نعتِ حق است یا نعتِ خلق. گفت: حقیقتش نعتِ حق است و رسمش نعتِ خلق.

و گفت: تصوّف آن بُوَد که تو را خداوند از تو بمیراند و به خود زنده کند.

و گفت: تصوّف آن بود که با خدای باشی بی علاقه‌ای.

و گفت: تصوّف ذکری است، پس وجدی است. پس نه این است و نه آن، تا نماند چنانکه نبود.

پرسیدند از ذات تصوّف. گفت: برتو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش نپرسی که ستم کردن بر وی بُوَد.

و گفت: صوفیان آنند که قیام ایشان به خداوند است. از آنجا که نداند الاّ او.

چنانکه نقل است جوانی در میان اصحاب جُنید افتاد و چند روز سر فرو کشید و سر برنیاورد مگر به نماز. جُنید مریدی را برعقب او بفرستاد که: از او بپرس صوفی به صفا موصوف است. چگونه یابد چیزی را که او را وصف نیست. مرید برفت و پرسید. پاسخ داد: کُنْ بلا وصْفٍ تُدْرِکْ مالا وصْفَ لَه. بی‌وصف باش تا بی وصف را دریابی. جُنید

۱- برگزیدن.

۲- نعت: وصف کردن به نیکی، ستایش، صفت.

چون این بشنید چند روز در عظمت این سخن فرو شد. گفت: دریغا که مرغی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم.

نقل است که گفت عارف را هفتاد مقام است. یکی از آن نایافت مراد است از مرادات این جهان.

و گفت: عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی باز ندارد.

و گفت: عارف آن است که حق تعالی از سِرّ او سخن گوید و او خاموش.

و گفت: عارف آن است که حق تعالی او را آن منزلت دهد که از سِرّ او سخن گوید و او خاموش باشد.

و گفت: عارف آن است که در درجات می‌گردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارد.

و گفت: معرفت دو قسم است. معرفت تعرّف است و معرفت تعریف. معرفت تعرّف آن است که خود را به ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن است که ایشان را شناسا گرداند.

و گفت: معرفت مشغولی است به خدای تعالی.

و گفت: معرفت مکر خدای است. یعنی هر که پندارد که عارف است ممکور است.

و گفت: معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو. گفتند: زیادت کن.

گفت: عارف و معروف اوست.

و گفت: علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط. پس خدای کجاست و بنده کجاست. یعنی علم خدای راست و معرفت بنده را و هر دو محیط است و این محیط از آن است که عکس آن است. چون این محیط در آن محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدای و بنده می‌گویی شرک می‌نشیند. بلکه عارف و معروف یکی است. چنانکه گفته‌اند در حقیقت اوست اینجا. خدای و بنده کجاست. یعنی همه خدای است.

وگفت: اوّل اوّل علم است، پس معرفت است به انکار پس جحود[1] است به انکار، پس نفی است، پس غرق است، پس هلاک. و چون پرده برخیزد همه خداوند حجاب‌اند.

وگفت: علم آن است که قدر خویش بدانی.

وگفت: اثبات مکر است و علم به اثبات مکر و حرکات غدر است و آنچه موجود است در داخل مکر و غدر است.

وگفت: علم توحید جدا است از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو.

وگفت: بیست سال است تا علم توحید برنوشته‌اند و مردمان در حواشی او سخن می‌گویند.

وگفت: توحید خدای دانستن قدم او بود از حدث. یعنی دانی که اگر سیل در دریا باشد امّا نه دریا باشد.

وگفت: غایت توحید انکار توحید است. یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که این نه توحید است.

وگفت: محبّت امانت خدای است.

وگفت: هر محبّت که به عوض بُوَد چون عوض برخیزد محبّت برخیزد.

وگفت: محبّت درست نشود مگر در میان دو تن که یکی دیگری را گوید ای من!

وگفت: چون محبّت درست گردد شرط ادب بیفتد.

وگفت: حق تعالی حرام گردانیده است محبّت بر صاحب علاقت.

وگفت: محبّت افراط میل است بی نیل.

وگفت: به محبّت خدای به خدای نتوان رسید تا به جان خویش در راه او سخاوت نکنی.

وگفت: انس یافتن به وعده‌ها و اعتماد کردن برآن خلل است در سخاوت.

وگفت: اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که نزدیک عامّ کفر نماید. اگر عام آن را بشنوند ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه

۱- انکار کردن، منکر شدن.

گویند ایشان را احتمال کنند. ولایق ایشان این بُوَد.

و گفت: مشاهده غرق است و وجد هلاک.

و گفت: وجد زنده کننده همه است و مشاهده میرانندهٔ همه.

و گفت: مشاهده اقامت ربوبیّت است و ازالت عبودیّت. به شرط آنکه تو در میان هیچ نبینی.

و گفت: معاینه شدن چیزی با یافتِ ذات آن چیز مشاهده است.

و گفت: وجد هلاک وجد است.

و گفت: وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرور. یعنی آنچه اوصاف تویی تواست منقطع گردد و آنچه ذات تواست در عین پیروزی روی نماید.

و گفت: قرب به وجد جمع است و غیبت او در بشریّت تفرقه.

و گفت: مراقبت آن بُوَد که ترسنده باشد بر فوت شدن نصیبی که ایشان را از خدای هست.

و پرسیدند: فرق چیست میان مراقبت و حیا؟ گفت: مراقبت انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده.

و گفت: وقت چون فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست.

و گفت: اگر صادقی هزار سال روی به حق آرَد پس یک لحظه از حق اعراض کند. آنچه در آن لحظه از او فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده بود. یعنی در آن یک لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن هزار سال حاصل نکردی. و دیگر معنی آن است که ماتِم مضرّتِ ضایع شدن حضورآن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد به هزار سال طاعت و حضور جزاء آن بی ادبی نتوان کرد.

و گفت: هیچ چیز بر اولیا سخت‌تر از نگاه داشت انفاس در اوقات نیست.

و گفت: عبودیّت دو خصلت است صدق افتقار به خدای در نهان و آشکار و به نیکی اقتدا کردن به رسول خدای تعالی.

و گفت: عبودیّت ترک مشغلها است و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است.

وگفت: عبودیّت ترک کردن این دو نسبت است. یکی ساکن شدن در لذّت و دوم اعتماد کردن برحرکت. چون این هر دو گم شد اینجا حقّ عبودیّت گزارده آمد.

وگفت: شکر آن است که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد.

وگفت: شکر را علّتی است و آن آن است که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد به حظّ نفس.

وگفت: حدّ زهد تُهیدست بودن است و خالی بودن از مشغلهٔ آن.

وگفت: حقیقت صدق آن است که راست گویی در مهمّترین کاری که از او نجات نیابی مگر به دروغ.

وگفت: هیچ کس نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد.

وگفت: صادق روزی چهل بار از حالی به حالی بگردد و مُرائی چهل سال بریک حال بماند.

وگفت: علامت فقرای صادق آن است که بپرسند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان معارضه کند خاموش شوند.

وگفت: تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد.

وگفت: صبر باز داشتن است نفس را با خدای بی آنکه جزع کند.

وگفت: غایت صبر توکّل است **قال الله تعالی اَلّذِینَ صَبَرُوا وَعَلَی رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُونَ.**

وگفت: صبر فرو خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن.

وگفت: توکّل آن است که خوردن بی طعام است. یعنی طعام در میان نبیند.

وگفت: توکّل آن است که خدای را باشی. چنانکه پیش از این که نبودی خدای را بودی.

وگفت: پیش از این توکّل حقیقت بُوَد. امروز علم است.

وگفت: توکّل نه کسب کردن و نه ناکردن لکن سکون دل است به وعدهٔ حق تعالی که داده است.

و گفت: یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که به هیچ حال نگردد و از دل خالی نبود.

و گفت: یقین آن است که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن است که به علمی که برگردن تو کرده‌اند مشغول باشی که به یقین او رزق تو به تو رساند.

و گفت: فُتوّت آن است که با درویشان نفار[۱] نکنی و با توانگران معارضه نکنی.

و گفت: تواضع آن است که تکبّر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی باشی به حق.

و گفت: خُلق چهار چیز است. سخاوت؛ و الفت؛ و نصیحت؛ و شفقت.

و گفت: صحبت با فاسقان نیکوخو دوست‌تر دارم از آنکه با قُرّای بدخو.

و گفت: حیا دین آلا[۲] و دیدن تقصیر. پس از این هر دو حالت حالتی زاید که آن را حیا گویند.

و گفت: عنایت پیش از آب و گل بوده است.

و گفت: حال چیزی است که به دل فروآید امّا دایم نبود.

و گفت: رضا رفع اختیار است.

و گفت: رضا آن است که بلا را نعمتی شمری.

و گفت: فقر دریای بلا است.

و گفت: فقر خالی شدن دل است از اشکال.

و گفت: خوف آن است که بیرون کنی حرام از جَوْف[۳] و ترک عمل گیری به عَسَی و سَوْف.

و گفت: صوم نصفی است از طریقت.

۱- دوری.

۲- نیکیها، نعمتها.

۳- اندرون.

وگفت: توبه را سه معنی است. اوّل ندامت؛ دوم عزم برترک معاودت؛ سوم خود را پاک کردن ازمظالم و خصومت.

وگفت: حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ مذکور.

وگفت: مکر آن است که برآب می‌رود و برهوا می‌رود و همه او را در این تصدیق می‌کنند و اشارات او را در این تصحیح می‌کنند. این همه مکر بُوَد کسی را که داند.

وگفت: ایمن بودند مرید از مکر ازکبایر بُوَد و ایمن بودن و اصل از مکر کفر بُوَد.

پرسیدند: چه حالت است که مرد آرمیده باشد، چون سماع شنود اضطراب در وی پدید آید؟ گفت: حق تعالی ذرّیّت آدم را در میثاق خطاب کرد که **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ**. همهٔ ارواح مُستغرق لذّت آن خطاب شدند. چون در این عالم سماع شنوند در حرکت و اضطراب آیند.

وگفت: تصوّف صافی کردن دل است از مراجعت خلقت، و مفارقت از اخلاق طبیعت، و فرو میرانیدن صفات بشریّت، و دور بودن از دواعی[1] نفسانی، و فرود آمدن برصفات روحانی، و بلند شدن به علوم حقیقی، و به کار داشتن آنچه اولیتر است **اِلَی الابد**، و نصیحت کردن جملهٔ امّت، و وفا به جای آوردن برحقیقت، و متابعت پیغمبر کردن در شریعت.

و باز پرسیدند از تصوّف. گفت: عنودی[2] است که در وی هیچ صلح نَبود. و رُوَیْم پرسید از ذات تصوّف. گفت: برتو باد که دور باشی از این سخن. تصوّف به ظاهر می‌گیر و از ذات وی مپرس. پسر رویم الحاح کرد. گفت: صوفیان قومی اند قایم با خداوند. چنانکه ایشان را نداند الّا خدای.

پرسیدند: از همه زشتیها چه زشت‌تر؟ گفت: صوفی را بُخل.

از توحید پرسیدند. گفت: معنی آن است که ناچیز شود در وی رسوم و ناپیدا گردد در وی علوم و خدای بُوَد چنانکه بود همیشه و باشد فنا و نقص گرد او راه نیابد.

۱- سببها، انگیزه‌ها.

۲- ستیزه کار، از راه برگرداننده.

و باز گفتند: توحید چیست؟ گفت: صفت بندگی. همه ذلّ است و عجز و ضعف و استکانت.[۱] و صفت خداوند همه عزّ و قدرت هر که این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحّد است.

باز پرسیدند از توحید. گفت: یقین است.

گفتند: چگونه؟ گفت: آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خدای است که کسی را با او شرکت نیست. چون این به جای آوردی شرط توحید به جای آوردی.

پرسیدند: از فنا و بقا. گفت: بقا حق راست و فنا مادون اورا.

وگفتند: تجرید چیست؟ گفت: آنکه ظاهر او مجرّد بُوَد از اعراض و باطن او از اغراض.

پرسید: از محبّت. گفت: آنکه صفات محبوب به دل صفات محبّ بنشیند. **قال رسول الله صلّی الله علیه و علی آله و سلّم فاءذا أحْبَبتهُ کُنْتُ لَهُ سمْعاً و نصَراً.**

پرسیدند: از انس. گفت: آن بُوَد که حشمت برخیزد.

پرسیدند: از تفکّر. گفت: در این چند وجه است. تفکّری است در آیات خدای و علامتش آن بُوَد که از او معرفت زاید و تفکّری است در آلاء و نَعماء خدای که از او محبّت زاید و تفکّری است در وعدهٔ خدای و عذاب او و از او هیبت زاید و تفکّری است در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس از او حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده هیبت زاید، گویم از اعتماد برکرم خدای از خدای بگریزد و به معصیت مشغول شود.

پرسیدند: از تحقیق بنده در عبودیّت. گفت : چون بنده جملهٔ اشیا را ملک خدای بیند و پدید آمدن جمله از خدای بیند و قیام جمله به خدای بیند و مرجع جمله به خدای بیند چنانکه خدای تبارک و تعالی فرموده است. **فَسُبْحانَ الَّذِی بِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیْءٍ وَاِلَیْهِ تُرْجَعُونَ.** و این همه او را محقّق بُوَد به صفوت عبودیّت رسیده بود.

پرسیدند: از حقیقت مراقبت. گفت: حالتی است که مراقبت انتظار می‌کند آنچه از

۱- زاری کردن، فروتنی.

وقوع او ترسد. لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شبیخون ترسد نخسبد. **قال اللّٰه تعالی فَارْتَقِبْ.** یعنی فانتظر.

پرسیدند: از صادق و صدّیق و صدق. گفت: صدق صفت صادق است و صادق آن است که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی، خبر او، چون معاینه بود بل که خبر او اگر یکبار به تو رسیده بود همه عمرش همچنان یابی و صدّیق آن است که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال.

پرسیدند از اخلاق. گفت: **فرضٍ فی فرْضٍ و نفْلٌ فی نفْلٍ.** گفت: اخلاص فریضه است در هر چه فریضه بود. چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنّت به اخلاص بودن، و به اخلاص بودن مغز نماز بُوَد و نماز مغز سنّت.

و هم از اخلاص پرسیدند. گفت: فنا است از فعل خویش و برداشتن فعل خویش دیدن از پیش.

و گفت: اخلاص آن است که بیرون آری خلق را از معاملهٔ خدای و نفس. یعنی دعوی ربوبیّت می‌کند.

پرسیدند از خوف. گفت: چشم داشتن عقوبت است در هر نَفَسی.

گفتند: بلای او چه کار کند؟ گفت: بوته‌ای است که مرد را پالاید. هرکه در این بوته پالوده گشت هرگز او را بلا ننماید.

پرسیدند از شفت برخلق. گفت: شفقت برخلق آن است که به طوع ایشان دهی آنچه طلب می‌کنند، و باری برایشان ننهی که طاقت آن ندارند، و سخنی نگویی که ندانند.

گفتند: تنها بودن کی درست آید؟ گفت: وقتی از نفس خویش عزلت گیری و آنچه تو را دی نوشته‌اند امروز درس تو شود.

گفتند: عزیزترین خلق کیست؟ گفت: درویش راضی.

گفتند: صحبت با که داریم؟ گفت: با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد بر وی فراموش بود و آنچه بر وی بود می‌گزارد.

گفتند: هیچ چیز فاضلتر از گریستن هست. گفت: گریستن بر گریستن.

گفتند: بنده کیست؟ گفت: آنکه از بندگی کسان دیگر آزاد بُوَد.

گفتند: مرید و مراد کیست؟ گفت: مرید در سیاست بُوَد ازعلم و مراد در رعایت حق بُوَد زیرا که مرید دونده بُوَد و مراد پرنده. دونده در پرنده کی رسد.

گفتند: راه به خدای چگونه است؟ گفت دنیا را ترک گیری یافتی و خلاف هوا کردی به حق پیوستی.

گفتند: تواضع چیست؟ گفت: فرو داشتن سر، و پهلو به زیر داشتن.

گفتند: می‌گویی حجاب سه است. نفس و خلق و دنیا. گفت: این که حجاب عامّ است. حجاب خاصّ سه است، دید طاعت، و دید ثواب، و دید کرامت.

و گفت: زلّت عالم میل است از حلال به حرام، و زلّت زاهد میل است از بقا به فنا، و زلّت عارف میل است از کریم به کرامت.

گفتند: فرق میان دل مومن و منافق چیست؟ گفت: دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد، و دل منافق هفتاد سال بریک حال بماند.

نقل است که جُنید را دیدند که می‌گفت یا رب! فردای قیامت مرا نابینا انگیز. گفتند: این چه دعاست؟ گفت: از آنکه تا کسی را که تو را نبیند او را نباید دید. چون وفاتش نزدیک آمد گفت: خوان را بکشید و سفره بنهید تا به جمجمهٔ دهن خوردن اصحاب جان بدهم.

چون کار تنگ درآمد گفت: مرا وضو دهید.

مگر در وضو تخلیل[1] فراموش کردند. فرمود تا تخلیل به جای آوردند. پس در سجود افتاد و می‌گریست. گفتند: ای سیّد طریقت! با این طاعت و عبادت که از پیش فرستاده‌ای چه وقت سجود است.

گفت: هیچ وقت جُنید محتاجتر از این ساعت نیست.

و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و می‌خواند. مریدی گفت: قرآن می‌خواند؟ گفت: اولیتر از من بدین کی خواهد بود که این ساعت صحیفهٔ عمر من در خواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می‌بینم ـ در هوا به یک موی آویخته، و بادی درآمده و آن را

۱ـ انگشتان در میان یکدیگر برآوردن هنگام وضو تا آب در آن رسد.

می‌جنباند. نمی‌دانم که باد قطعیت است یا باد وصلت. و بر یک جانب صراط و بر یک جانب ملک الموت، و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند، و راهی پیش من نهاده‌اند و نمی‌دانم که مرا به کدام راه خواهند برد.

پس قرآن ختم کرد و از سورت البقرة هفتاد آیت برخواند و کار تنگ درآمد. گفتند: بگوی اللّٰه. گفت: فراموش نکرده‌ام.

پس در تسبیح انگشت عقد می‌کرد تا چهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبّحه راگذاشت و گفت: بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم. و دیده فراز کرد و جان بداد. غسّال به وقت غسل خواست تا آبی به چشم وی رساند. هاتفی آواز داد: دست از دیدهٔ دوست ما بدار که چشمی که به نام ما بسته شد جز به لقاء ما باز نگردد.

پس خواست تا انگشت که عقد کرده بود باز کند. آواز آمد: انگشتی که به نام ما عقد شد جز به فرمان ما باز گشاده نگردد.

و چون جنازه برداشتند کبوتری سفید بر گوشهٔ جنازه نشست. هرچند که می‌راندند نمی‌رفت تا آواز داد: خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من به مسمار عشق برگوشه جنازه دوخته‌اند. من از بهر آن نشسته‌ام. شما رنج مبرید که امروز قالب او نصیب کرّوبیان است که اگر غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سفید در هوا با ما پریدی.

یکی او را به خواب دید. گفت: جواب منکر و نکیر چون دادی؟ گفت: چون آن دو مقرّب از درگاه عزّت با آن هیبت بیامدند و گفتند مَنْ رَبُّکَ. من در ایشان نگرستم و خندیدم و گفتم آن روز که پرسنده او بود از من که اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ من بودم که جواب دادم بَلٰی! اکنون شما آمده‌اید که خدای تو کیست؟ کسی که جواب سلطان داده باشد، از غلام کی اندیشد؟ هم امروز به زبان او می‌گویم الَّذِی خَلَقَنِی فَهُوَ یَهْدِینِ. به حرمت از پیش من برفتند و گفتند: او هنوز در سکر محبّت است.

دیگری به خواب دید. گفت: کار خود را چون دیدی؟ گفت: کار غیر از آن بود که ما دانستیم که صد و اند هزار نقطه نبوّت سرافگنده و خاموش‌اند. ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود.

جُرَیْری گفت: جُنید را به خواب دیدم. گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات باد برد ـ مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب کردم.

نقل است که یک روز شبلی برسر خاک جنید ایستاده بود. یکی از وی مسئله پرسید. جواب نداد و گفت:

اَنّی لأَسْتَحْییهِ والتُرْبُ بَینَنَا * کما کُنْتُ أَسْتحْییهِ وَهُوَ یرانی

بزرگان را حال حیات و ممات یکی است. من شرم دارم که پیش خاک او جواب مسئله دهم. همچنان که در حال حیات شرم داشتم. رحمة الله علیه.

۴۴

ذکر عمروبن عثمان مکّی قدّس اللهُ روحهُ العزیز

آن شیخ الشیوخ طریقت، آن اصل اصول به حقیقت، آن شمعِ عالم، آن چراغ حرم، آن انسان ملکی، عمروبن عثمان مکّی رحمةاللّٰه علیه؛ از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود؛ و از محتشمان و معتبران این طایفه بود ، و همه مُنقاد او بودند ، و سخن او پیش همه مقبول بود، و به ریاضت و وَرَع مخصوص، و به حقایق و لطایف موصوف، و روزگاری ستوده داشت، و هرگز سکر را بر خود دست نداد، و در صحو رفت، و تصانیف لطیف دارد در این طریق و کلماتی عالی، و ارادت او به جُنَید بود. بعد از آنکه ابوسعید خَرّاز را دیده بود و پیر حرم بود و سالهای دراز در آنجا معتکف بود.

نقل است که حسین منصور حلّاج را دید که چیزی می‌نوشت. گفت: چه می‌نویسی؟ گفت: چیزی می‌نویسم که با قرآن مقابله کنم.

عمروبن عثمان او را دعای بد کرد و از پیش خود مهجور کرد. پیران گفتند: هر چه برحسین آمد از آن بلاها به سبب دعای او بود.

نقل است که روزی ترجمهٔ گنج نامه برکاغذی نوشته بود و در زیر سجّاده نهاده بود و به طهارت رفته بود. در متوضّا خبر شد. خادم را گفت: تا آن جزو را بردارد. چون خادم بیامد نیافت. با شیخ گفت: شیخ گفت: بردند و رفت.

پس گفت: آنکس که آن گنج نامه برد، زود باشد که دستهاش ببرند و پایهاش ببرند

و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش برباد دهند. او را به سرگنج می‌باید رسید. او گنج نامه می‌دزدد.

و آن گنج نامه این بودکه گفت: آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمد جمله فریشتگان را سجود فرمود. همه سر بر خاک نهادند. ابلیس گفت: «من سجده نکنم و جان ببازم و سرّ ببینم که شاید لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی خوانند» سجده نکرد تا سرّ آدمی را بدید و بدانست. لاجرم بجز ابلیس هیچ کس را بر سرّ آدمی وقوف نیست و کسی سرّ ابلیس ندانست مگر آدمی. پس ابلیس بر سرّ آدمی وقوف یافت از آنکه سجده نکرد تا بدید که به سرّ دیدن مشغول بود و ابلیس از همه مردود بود که بر دیدهٔ او گنج نهاده بودند. گفتند : ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آن است که یک تن بیند امّا سرش بِبُرند تا غمّازی نکند. پس ابلیس فریاد برآورد: اندر این مهلتم ده و مرا مکش، ولیکن من مرد گنجم. گنج بر دیده من نهادند و این دیده به سلامت نرود. صمصام لاأُبالی فرمود **اَنَّکَ مِنَ الْمُنْظَرِینَ**. تو را مهلت دادیم، ولیکن متّهمت گردانیدیم تا اگر هلاک نکنیم متهّم و دروغ زن باشی و هیچ کس راست‌گوی نداند تا گویند **کَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّه**. او شیطان است. راست از کجا گوید؟ لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول[1] است و مجهول و ترجمهٔ گنج نامه عمرو بن عثمان این بود.

و هم او در کتاب **محبّت** گفته است حق تعالی دلها را بیافرید- پیش از جانها- به هفت هزار سال، و در روضهٔ انس بداشت، و سرّها را پیش از دلها بیافرید به هفت هزار سال، و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت و کلمه محبّت جانها را می‌شنوانید، و سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کرد، و سیصد و شصت بار کشف جمال برسرّ تجلّی کرد تا جمله در کَون نگاه کردند و از خود گرامیتر کس ندیدند. زهو[2]ی و فخری در میان ایشان پدید آمد. حق تعالی بدان بر ایشان امتحان کرد. سِرّ را در جان به زندان کرد، و جان را در دل محبوس گردانید، و دل را در تن باز داشت.

۱- سرافکنده.

۲- درخشیدن، تابیدن، تکبر کردن.

آنگاه عقل را در ایشان مرکّب گردانید، و انبیا را فرستاد، و فرمانها را بداد. آنگاه هر کسی از اهل آن مرمقام خود را جویان شدند. حق تعالی نمازشان فرمود تا تن در نماز شد، دل در محبّت پیوست، جان به قربت رسید، سرّ به وصلت قرار گرفت.

نقل است که از حرم به عراق نامه‌ای نوشت به جُنَیْد و جُرَیْری و شبلی که بدانید شما کی عزیزان و پیران عراق‌اید هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید گویید **لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ نفس.** و هر که را بساط قرب و درگاه عزّت باید گوئید **لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الارواح.** و در آخر نامه نوشت این خطّی است از عمروبن عثمان مکّی، و این پیران حجاز که همه با خوداند و برخوداند، و اگر از شما کسی هست که همّت بلند دارد گودرآی در این راه که در وی دو هزار کوه آتشین است، و دو هزار دریای **مُغْرِق مُهْلِک** و اگر این پایگاه نداریم دعوی مکنید که به دعوی هیچ نمی‌دهند.

چون نامه به جُنید رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه برایشان خواند. آنگاه جُنید گفت: بیایید و بگویید از این کوهها چه خواسته است؟ تا گفتند: از این کوهها مراد نیستی مرد است که تا مرد هزار بار نیست نشود، و هزار بار هست نگردد، به درگاه عزّت نرسد.

پس جُنید گفت: من از این دو هزار کوه آتشین یکی بیش به سر نبرده‌ام.

جُرَیْری گفت: دولت تو را که آخر یکی بُریدی که من هنوز سه قدم پیش نبریده‌ام.

شبلی به های های بگریست و گفت: خُنک[1] تو را ای جنید که یک کوه آتشین بریدی و خُنُک تو را که سه قدم بریدی که من هنوز گرد از دور ندیده‌ام.

نقل است که چون عمروبن عثمان به صفاهان آمد جوانی به صحبت او پیوست. پس آن جوان بیمار شد و مدّتی رنج بکشید. روزی جمعی به عیادت آمدند. شیخ را اشارت کرد که قوّال[2] را بگوی تا بیتی برگوید. عمرو با قوّال گفت این بیت برگوی:

۱- خوشا، نیکا.

۲- بسیارگوی، زبان آور، سرود گوی، خواننده‌ای که در مجالس سماع صوفیان ابیات سوزناک یا رباعیات را به آواز می‌خواند.

مالی مرِضْتُ فلمْ یَعُدْنی عایدٌ * منْکُمْ ویمْرَضُ عبْدُکُمْ فأعُودُ

بیمار چون این بشنید در حال صحّت یافت و یکی از بزرگان طریقت شد.

پرسیدند از معنی **أَفَمَنْ شَرَحَ اللّهُ صَدْرَهُ لِلإِسْلَامِ.** گفت: معنی آن است که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیّت و جلال ربوبیّت افتاد نابینا شود. بعد از آن از هر چه نظر براو افتد.

و گفت : برتو باد که پرهیز کنی از تفکّر کردن در چیزی از عظمت خدای یا در چیزی از صفات خدای که تفکّر در خدای معصیت است و کفر.

و گفت: جمع آن است که حق تعالی خطاب کرد بندگان را در میثاق، و تفرقه آن است که عبارت می‌کند از او با وجود به هم.

و گفت: عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد از آنکه از سرّ حق است، نزدیک مومنان.

و گفت: اوّل مشاهده قربت است و معرفت به علم الیقین و حقایق آن.

و گفت: اوّل مشاهده زواید یقین است و اوّل یقین آخر حقیقت است.

و گفت: محبّت داخل است در رضا و رضا نیز در محبّت از جهت آنکه دوست نداری، مگر آنکه بدان راضی باشی، و راضی نباشی نگر بدانچه دوست داری.

و گفت: تصوّف آن است که بنده در هر وقتی مشغول به چیزی بُوَد که در آن وقت آن اولیتر.

و گفت: صبر ایستادن بُوَد با خدای و گرفتن بلا به خوشی و آسانی. **والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.**

۴۵

ذکر ابوسعید خرّاز قدّس اللّه روحُه العزیز

آن پختهٔ جهان قُدس، آن سوختهٔ مقام اُنس، آن قدوهٔ[۱] طارَم[۲] طریقت، آن غرقهٔ قُلزَم[۳] حقیقت، آن معظّم عالم اِعزاز[۴] قطب وقت ابوسعید خرّاز رحمة اللّه علیه؛ از مشایخ کبار و از قدمای ایشان بود و اشرافی عظمی داشت. در وَرَع و ریاضت به غایت بود و به کرامت مخصوص در حقایق و دقایق به کمال و در همه فن بر سر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوّف گفتند.

و این لقب از بهر آن دادند که در این امّت کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را در این علم. او را چهارصد کتاب تصنیف است، ودر تجرید و انقطاع بی‌همتا بود، و اصل او از بغداد بود، و ذوالنون مصری را دیده بود، و با «بِشر» و «سری سقطی» صحبت داشته بود، و در طریقت مجتهد بود، و ابتدای عبارت از حالت بقا و فنا اوکرد، و طریقت خود را در این دو عبارت متضمّن گردانید، و در دقایق علوم بعضی از علمای ظاهر بر وی انکار کردند، و او را به کفر منسوب کردند. به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند.

و آن کتاب کتاب السّر نام کرده بود، معنی آن فهم نکردند. یکی این بود که گفته

۱- پیشوا، مقتدا.

۲- آسمان.

۳- دریا.

۴- گرامی، ارجمند.

بود انّ عبداً رجع الیٰ اللّه و تعلّق باللّٰه و سکن فی قرب اللّٰه قد نِسیَ نَفْسَهُ و ما سَوی اللّٰه فَلو قُلْتَ لَهُ من اَیْنَ اَنْتَ وایش تُرید لَم یَکُن لَهُ جَواب غیر اللّٰه.

گفت: چون بنده به خدای رجوع کند و تعلّق به خدای گیرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش را هم ماسوی اللّٰه را فراموش کند اگر او را گویند تو از کجایی و چه خواهی؟ او را هیچ جواب خوبتر از آن نباشد که گوید اللّٰه. و در صفت این قوم که او می‌گوید که بعضی از این قوم گویند که تو چه می‌خواهی؟ گوید: اللّٰه. اگر چنان بود که اندامهای او در تن او به سخن آید همه گویند اللّٰه، که اعضا و مفاصل او پُراپُر آمده بود از نورِ اللّٰه که مجذوب است در وی. پس در قرب به غایتی رسد که هیچ نتواند در پیش او گوید اللّٰه. از جهت آن که هر چه رَوَد از حَقیقت رَوَد بر حقیقت، و از خدای رود بر خدای. چون اینجا هیچ از اللّٰه به سر نیامده باشد، چگونه کسی گوید: اللّٰه؟ جملهٔ عقل عقلا اینجا رسد، در حیرت بماند. تمام شد این سخن.

و گفت: سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود. از آن که هم با ایشان بودم و هم با خود.

و گفت: همه را مخیّر کردند میان قُرب و بُعد. من بُعد را اختیار کردم که مرا طاقت قُرب نبود. چنان که لقمان گفت مرا مخیّر گردانیدند میان حکمت و نبوّت، من حکمت اختیار کردم ـ که مرا طاقت بارِ نبوّت نبود.

و گفت: شبی به خواب دیدم که دو فریشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند: صدق چیست؟ گفتم الْوفا بالعهُود. گفتند: صدقْتَ! و هر دو بر آسمان رفتند.

و گفت: شبی رسول را علیه‌السلام به خواب دیدم. فرمود: مرا دوستداری؟ گفتم: معذورم فرمای که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو. گفت: هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته بُوَد.

و گفت: ابلیس را به خواب دیدم. عصا برگرفتم تا او را بزنم. هاتفی آواز داد: او از عصا نترسد. از نوری ترسد که در دل تو باشد. گفتم: بیا. گفت: شما را چه کنم که بینداخته‌اید آنچه من مردمان را بدان فریبم. گفتم آن چیست؟ گفت : دنیا چون از من

برگذاشت باز نگرید و گفت مرا در شما لطیفه‌ای است که بدان مراد خود بیابم. گفتم: آن چیست؟ گفت: نشستن با کودکان.

و گفت: به دمشق بودم رسول را صلّی اللّه علیه و سلّم به خواب دیدم که می‌آمد و بر ابوبکر و عُمَر رضی اللّه عنهما تکیه زده و من بیتی با خود می‌گفتم و انگشتی بر سینه می‌زدم. رسول علیه السلام فرمود که شرّ این از خیر این بیش است. یعنی سماع نباید کرد.

نقل است که ابوسعید خرّاز را دو پسر بود. یکی پیش از وی وفات کرد. شبی او را به خواب دید. گفت: ای پسر! خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی کرد. گفتم: ای پسر! مرا وصیّت کن. گفت: ای پدر! به بد دلی با خدای معامله مکن. گفتم: زیادت کن. گفت: ای پدر! اگر گویم طاقت نداری. گفتم: از خدای یاری خواهم. گفت: ای پدر! میان خود و خدای تعالی یک پیرهن مگذار.

نقل است: که سی سال بعد از این بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید.

و گفت: وقتی نفسم مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم، هاتفی آواز داد که بجز خدای چیزی دیگر می‌خواهی. لاجرم سخن اوست که گفت از خدای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم، بعد از آن که ضمان کرده است.

و گفت: وقتی در بادیه می‌رفتم. گرسنگی غلبه کرد و نفس چیزی مطالبه کرد تا از خدای طعام خواهم. گفتم: طعام خواستن کار متوکّلان نیست.

هیچ نگفتم چون نفس ناامید شد مکری دیگر ساخت. گفت: طعام نمی‌خواهی باری صبر خواه. قصد کردم تا صبر خواهم. عصمت حق مرا دریافت. آوازی شنیدم که کسی می‌گوید: این دوست ما می‌گوید که ما بدو نزدیکیم و مقرّر است که ما آن کس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوّت صبر می‌خواهد و عجز و ضعف خویش پیش می‌آورد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را. یعنی به طعام خواستن محجوب گشتی از آن که طعام غیر ما بود و به صبر خواستن هم محجوب می‌شدی که صبر هم غیر ماست.

و گفت: وقتی در بادیه شدم بی‌زاد، مرا فاقه[1] رسید. چشم من بر منزل افتاد. شاد شدم. نفس گفت: سکونت یافتم. سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم. گوری بکندم و در آن جا شدم. آوازی شنیدم که: ای مردمان! در فلان منزل یکی از اولیای خدای خود را باز داشته است، در میان ریگ او را دریابید. جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و به منزل بردند.

گفت: یک چند هر سه روز طعام خوردمی. در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم [روز] چهارم ضعفی در من پدید آمد. طبع به عادت خود طعام خواست. بر جای بنشستم. هاتفی آواز داد: اختیار کن تا سببی خواهی دفع سستی را یا طعام خواهی سکونت نفس را. گفتم: آلهی سببی. پس قوّتی در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم.

و گفت: یک روز بر کرانهٔ دریا جوانی دیدم مُرقَّع پوشیده و مِحبَره‌ای آویخته. گفتم: سیمای او عیان است، و معاملاتش نه چنان است. چون در وی می‌نگرم گویم از رسیدگان است، و چون درمِحبَره می‌نگرم گویم از طالب علمان است. بیا تا بپرسم از کدام است. گفتم: ای جوان! راه به خدای چیست؟ گفت: راه به خدای دو است: راه خواصّ و راه عوامّ. تو را از راه خواصّ هیچ خبری نیست امّا راه عوامّ این است که تو می‌سپری و معاملت خود را علّت وصول به حق می‌نهی و محبره را آلت حجاب می‌شمری.

و گفت: روزی به صحرا می‌رفتم. ده سگِ شبانان ـ درّنده ـ روی به من نهادند. چون نزدیک آمدند من روی به مراقبت نهادم. سگی سپید در آن میان بود. بر ایشان حمله کرد و همه را از من دور کردو از من جدا نشد، تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سگ را ندیدم.

نقل است که روزی سخن می‌گفت، در ورع. عبّاس المهتدی بگذشت و گفت: یا ابا سعید! شرم نداری که در زیربنای دوانقی نشینی و از حوض زُبیده آب خوری، آنگاه

۱- نیازمندی.

در ورع سخن گویی؟ در حال تسلیم شد که: چنان است که تو می‌گویی.

و سخن اوست که: آفرینش دلها بر دوستیِ آنکس است که بدو نیکویی کند.

و گفت: ای عجب آن که در همه عالم مرخدای را محسن نداند چگونه دل به کلیّت بدو سپارد.

و گفت: دشمنی فقرا ـ بعضی با بعضی ـ از غیرت حق بود. خواست که با یکدیگر آرام نتوانند گرفت.

و گفت: حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیای خود. چون او را بر گزیده‌اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشان را که میان او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بُوَد الاّ بدو.

و گفت: چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را از بندگان خود درِ ذکر بر وی گشاده گرداند. پس هر که از ذکر او لذّت یافت درِ قرب برو گشاده گرداند. پس او را در سرای فردانیّت فرود آرد و محلّ جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند. پس هر گاه که چشم او بر جلال و عظمت او افتد باقی ماند، او بی او در حفظ خدای افتد.

و گفت: اوّل مقامات اهل معرفت تحیّر است با افتقار، پس سرور است با اتّصال، پس فنا است با انتباه، پس بقا است با انتظار، و نرسد هیچ مخلوقی بالای این. اگر کسی گوید پیغامبر صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم نرسید، گوییم رسید، امّا در خور خویش. چنان که همه را حق تعالی متجلّی شود و ابوبکر را یک بار متجلّی شد در خور او، و هر یکی را در خود آنکس.

و گفت: هر که گمان بَرَد که به جهد به وصال حق رسد خود را در رنج بی‌نهایت افگند و هر که گمان بَرَد که بی جهد به وی رسد خود را تمنّای بی‌نهایت افگند.

و گفت: خلق در قبضهٔ خدای‌اند و در ملک او. هرگاه مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای در سرّ بنده و فهم بنده جز خدای هیچ نماند.

و گفت: وقت عزیز خود را جز به عزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزهای بنده شغلی باشد عن الماضی و المستقبل. یعنی وقت نگاه دار.

و گفت: هر که به نور فراست نگرد به نور حق نگرسته باشد و مادّهٔ علم وی از حق بود. وی را سهو و غفلت نباشد، بل که حکم حق بُوَد که زبان بنده را بدان گویا کند.

و گفت: از بندگان حق قومی‌اند که ایشان را خشیت[1] خدای خاموش گردانیده است و ایشان فُصحا و بُلغااند، در نطق بدو.

و گفت: هر که را معرفت در دل قرار گرفت درست آن است که در هر دو سرای نبیند جز او، و نشنود جز او، و مشغول نبود جز بدو.

و گفت: فنا فنای بنده باشد از رؤیت بندگان و بقا بقای بنده باشد در حضور آلهی.

و گفت: فنا متلاشی شدن است به حق و بقا حضور است با حق.

و گفت: حقیقت قرب پاکی دل است از همه چیزها و آرام دل با خدای.

و گفت: هر باطن که ظاهر وی به خلاف او بُوَد باطل بُوَد.

و گفت: ذکر سه وجه است: ذکری است به زبان ـ و دل از آن غافل ـ و این ذکر عادت بُوَد؛ و ذکری است به زبان و دل حاضر، این ذکر طلب ثواب بُوَد؛ و ذکری است که دل را به ذکر گرداند و زبان را گنگ کند. قدر این ذکر کس نداند جز خدای تعالی.

و گفت: اوّل توحید فانی شدن است، همهٔ چیزها از دل مرد، و به خدای بازگشتن به جملگی.

و گفت: عارف تا نرسیده است یاری می‌خواهد از همه چیز، چون برسد مستغنی گردد به خدای از همه چیز، و بدو محتاج گردد همه چیز.

و گفت: حقیقت قرب آن است که به دلت احساس هیچ نتوانی کرد و به وجود هیچ چیز حسّ نتوانی یافت.

و گفت: علم آن است که در عمل آرد تو را و یقین آن است که بر گیرد تو را.

و گفت: تصوّف تمکین است از وقت.

پرسیدند از تصوّف. گفت: آن کس که صافی بُوَد از خداوند خویش و پُر بود از انوار و در عین لذّت بُوَد از ذکر.

۱- ترس، خوف، بیم.

و هم از تصوّف پرسیدند. گفت: چیست گمان تو به قومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند. پس ندا می‌کنند به اسرار که بگریید بر ما.

پرسیدند که عارف گریه بُوَد؟ گفت: گریهٔ او چنان بُوَد که در راه باشد. چون به حقایق قرب رسید و طعم وصال بچشید گریه زایل شود.

و گفت: عیش زاهد خوش نبود که به خود مشغول بُوَد.

و گفت: خُلق عظیم آن بود که او را هیچ همّت نبود جز خدای.

و گفت: توّکل اضطرابی است بی سکون و سکون بی اضطراب. یعنی صاحب توّکل باید که چنان مضطرب شود درنایافت که سکونش نبود هرگز یا چنان سکونش بود در قرب یافت که هرگزش حرکت نبود.

و گفت: هر که تحکّم نتواند کرد در آنچه میان او و خدای است به تقوی و مراقبت به کشف و مشاهده نتواند رسید.

و گفت: غرّه مشوید به صفای عبودیّت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای.

گفتند: چون است که حقّ توانگران به درویشان نمی‌رسد؟ گفت: سه چیز را: یکی آن که آنچه ایشان دارند حلال نباشد؛ دوم آن که بر آن موافق نباشد؛ سوم آن که درویشان بلا اختیار کرده‌اند، رحمةالله علیه.

۴۶

ذکر ابوالحسین نوری قدّس اللّٰه روحه العزیز

آن مجذوب وحدت، آن مسلوب[1] عزّت، آن قبلهٔ انوار، آن نقطهٔ اسرار، آن خویشتن کشته در درد دوری، لطیف عالم ابوالحسین نوری رحمة اللّٰه علیه؛ یگانهٔ عهد، و قدوهٔ وقت، و خرایِف اهل تصوّف، و شریفِ اهل محبّت بود؛ و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده، و نُکَتی عالی، و رموزی عجب، و نظری صحیح، و فراستی صادق، و عشقی به کمال، و شوقی بی نهایت داشت. و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند، و او را امیرالقلُوب گفتندی، و قمرالصوفیه. مرید سری سقطی بود. صحبت احمد حواری یافته و از اقران جُنید بود و در طریقت مجتهد بود، و صاحب مذهب، و از صدور علمای مشایخ بود، و او را در طریقت براهینی قاطعه است، و حجّتی لامعه[2] و قاعدهٔ مذهبش آن است که تصوّف را بر فقر تفضیل نهد، و معاملتش موافق جُنید است و از نوادر طریقت او یکی آن است صحبت بی‌ایثار حرام داند، و در صحبت ایثار حقّ صاحب فرماید بر حقّ خویش، و گوید صحبت با درویشان فریضه است، و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه، و او را نوری از آن.

گفتند: که چون در شب تاریک سخن گفتی نور از دهان او بیرون آمدی چنانکه

۱- ربوده شده.

۲- درخشان، تابان.

خانه روشن شدی. و نیز از آن نوری گفتند که به نور فراست از اسرار باطن خبر دادی. و نیز گفتند که او را صومعه‌ای بود در صحرا که همه شب آن جا عبادت کردی و خلق آنجا به نظاره شدندی. به شب نوری دیدندی که می‌درفشیدی[1] و از صومعه او به بالا بر می‌شدی.

و ابو محمّد مغازلی گفت: هیچ کس ندیدم به عبادت نوری.

و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که: به دکّان می‌روم. و نانی چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین، پس به دکّان آمدی. اهل خانه پنداشتی که به دکّان چیزی خورده است و اهل دکّان گمان بردندی که به خانه چیزی خورده است. همچنین بیست سال بدین نوع معاملت کردی که کس بر احوال او مطّلع نشد.

نقل است که گفت: سالها مجاهده کردم و خود را به زندان بازداشتم و پشت بر خلایق کردم و ریاضت کشیدم.را به من گشاده نشد. با خود گفتم: چیزی می‌باید کرد که کار برآید و یا فرو شوم و از این نفس بَرَهم. پس گفتم: ای تن! تو سالها به هوا و مراد خود خوردی، و دیدی، و شنیدی، و رفتی، و گرفتی، و خفتی، و عیش کردی، و شهوت راندی، و این همه بر تو تاوان است. اکنون در خانه رو تا بندت بر نَهَم و هر چه حقوق حق است در گردنت قلاده کنم. اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شوی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی.

و گفت: در راه حق چنین کردم و من شنیده بودم که دلهای این طایفه نازک بُوَد. هر چه ایشان بینند و شنوند سرّ آن بدانند، و من در خود آن نمی‌دیدم. گفتم: قول انبیاو اولیا حق بُوَد. مگر من مجاهده به ریا کردم و این خلل از من است که اینجا خلاف را راه نیست. آنگه گفتم: اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم که چیست؟ به خود فرو نگرستم. آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود. چون نفس با دل یکی شود، بلا آن بود که هر چه بر دل تابد نفس حظّ خود از وی بستاند. چون چنان دیدم دانستم که از آن بر جای ماند که هر

[1]- درفشیدن: درخشیدن.

چه از درگاه به دل می‌رسد نفس حظّ خود می‌ستاند. بعد از آن هر چه نفس بدان بیاسودی گرد آن نگشتمی و چند در چیزی دیگر زدمی. مثلاً اگر او را با نماز یا با روزه یا با صدقه خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن خلاف او کردمی تا آن همه را بیرون انداختم و کامها همه بریده گشت. آنگاه اسرار در من پدید می‌آمد. پس گفتم: تو که ای؟ گفت: من دُرّکان بی کامی‌ام و اکنون با مریدان بگوی که کانِ من کانِ بی کامی است و دُرّ من دُرّکانِ نامرادی است. آنگه به دجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم: نروم تا ماهی در شست من نیفتد. آخر در افتاد. چون برکشیدم گفتم: الحمْدُلله که کار من نیک آمد. برفتم و با جُنید بگفتم: مرا فتوحی پدید آمد. گفت: ای ابوالحسین! آن که ماهی افتاد، اگر ماری بودی کرامت تو بودی. لکن چو تو در میان آمدی فریب است نه کرامت، که کرامت آن بود که تو در میان نباشی. سبحان اللّٰه، این آزادگان چه مردان بوده‌اند.

نقل است که چون غلام خلیل به دشمنی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت: جماعتی پدید آمده‌اند که سرود می‌گویند، و رقص می‌کنند، و کفریّات می‌گویند، و همه روز تماشا می‌کنند، و در سردابها می‌روند ـ پنهان و سخن می‌گویند ـ این قومی‌اند از زنادقه. اگر امیرالمؤمنین فرمان دهد به کشتن ایشان، مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروه‌اند. اگر این چیز از دست امیر المؤمنین آید من او را ضامنم به ثوابی جزیل. خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند و ایشان ابوحمزه و ارقام و شبلی و نوری و جُنید بودند. پس خلیفه فرمود تا ایشان را به قتل آرند. سیّاف قصد کشتن ارقام کرد. نوری بجست و خود را در پیش انداخت به صدق و به جای ارقام بنشست و گفت: اوّل مرا به قتل آر. ـ طرب کنان و خندان ـ سیّاف گفت: ای جوانمرد! هنوز وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدگی کنند.

نوری گفت: بناء طریقت من بر ایثار است و من اصحاب را بر ایثار می‌دارم و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانی است. می خواهم تا این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم. با آن که یک نفس در دنیا نزدیک من دوست‌تر از هزار سال آخرت. از آن که این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت من به خدمت

باشد.

چون این سخن بشنیدند از وی در خدمت خلیفه عرضه کردند. خلیفه از انصاف و قدم صدق او تعجّب آمد. فرمود توقّف کنید. و به قاضی رجوع فرمود تا درکار ایشان نظر کند. قاضی گفت: بی حجّتی ایشان را منع نتوان کرد.

پس قاضی دانست که جُنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود. گفت: از این دیوانه مزاج ـ یعنی شبلی ـ چیزی از فقه بپرسم که او جواب نتواند داد. پس گفت: از بیست دینار چند زکوة باید داد؟ شبلی گفت: بیست و نیم دینار. گفت: این زکوة این چنین که نصب کرده است؟ گفت: صدّیق اکبر رضی‌الله عنه، که چهل هزار دینار بداد و هیچ بازنگرفت. گفت: این نیم دینار چیست که گفتی؟ گفت: غرامت را ـ که آن بیست دینار چرا نگاه داشت ـ تا نیم دینارش بباید داد.

پس از نوری مسئله‌ای پرسید از فقه. در حال جواب داد. قاضی خجل شد. آنگاه نوری گفت: ای قاضی! این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای را مردان‌اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده بدواند و پاینده به مشاهدهٔ او. اگر یک لحظه از مشاهدهٔ حق باز مانند جان از ایشان برآید. بدو خسبند، و بدو خورند، و بدو گیرند، و بدو روند، و بدو بینند، و بدو شنوند، و بدو باشند. علم این بُوَد نه آن که تو پرسیدی.

قاضی متحیّر شد وکسی به خلیفه فرستاد که اگر اینها مُلحد و زندیق‌اند من حکم کنم که در روی زمین یک موحّد نیست.

خلیفه ایشان را بخواند و گفت: حاجت خواهید.

گفتند: حاجت ما آن است که ما را فراموش کنی، نه به قبول خود ما را مشرّف گردانی، و نه به ردّ مهجور کنی، که ما را ردّ تو چون قبول تواست و قبول تو چون ردّ تو است.

خلیفه بسیار بگریست و ایشان را به کرامتی تمام روانه کرد.

نقل است که نوری یک روز مردی را دید در نماز که با محاسن حرکتی می‌کرد.

گفت: دست از محاسن حق بدار.

این سخن به خلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد. او را پیش خلیفه بردند. خلیفه گفت: این سخن تو گفتی؟ گفت: بلی. گفت: چرا گفتی؟ گفت: بنده از آن کیست؟ گفت: از آن خدای. گفت محاسن از آن که بُوَد؟ گفت: از آن کسی که بندهٔ آن او بُود. پس خلیفه گفت: الحمدللّٰه که خدای مرا از قتل او نگاه داشت.

و گفت: چهل سال است تا میان من و میان دل جدا کرده‌اند که در این چهل سال هیچ آرزو نبود و به هیچ چیز شهوتم نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که خدای را بشناختم.

و گفت: نوری درفشان دیدم در غیبت. پیوسته در وی نظر می‌کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم.

و گفت: وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد، هاتفی آواز داد: ای ابوالحسین! بر دایم صبر نتواند کرد، الّا دایم.

نقل است که جُنید یک روز پیش نوری شد. نوری در پیش جنید به تظلّم در خاک افتاد و گفت: حرب من سخت شده است و طاقتم نماند. سی سال است که چون او پدید می‌آید من گم می‌شوم، و چون من پدید می‌آیم او غایب می‌شود و حضور او در غیبت من است. هر چند زاری می‌کنم می‌گوید یا من باشم یا تو.

جُنید اصحاب را گفت: بنگرید کسی را که در مانده و ممتحن و متحیّر حق تعالی است. پس جنید گفت: چنان باید که اگر برده شود به تو و اگر آشکارا شود به تو، تو نباشی و خود همه او بُود.

نقل است که جمعی پیش جُنید آمدند و گفتند: چند شبانه روز است تا نوری به یک خشت می‌گردد، و می‌گوید: اللّٰه اللّٰه. و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته. نمازها به وقت می‌گزارد و آداب نماز به جای می‌آورد.

اصحاب جنید گفتند: او هشیار است و فانی نیست از آن که اوقات نماز نگاه می‌دارد و آداب به جای آوردن می‌شناسد. پس این تکلّف است نه فنا، که فانی از هیچ

چیز خبر ندارد.

جُنید گفت: چنین نیست که شما می‌گویید، که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند. پس خدای ایشان را نگاه دارد از آن که وقت خدمت محروم مانند.

پس جُنید پیش نوری آمد و گفت: یا اباالحسین! اگر دانی که با او خروش سود می‌دارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به تسلیم کن تا دلت فارغ شود. نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت: نیکو معلّما که تویی ما را.

نقل است که شبلی مجلس می‌گفت: نوری بیامد و به کناره‌ای بایستاد و گفت: السلام علَیْک یا ابابکر! شبلی گفت: و علَیْک السلام یا امیرالقُلوب. گفت: حق تعالی راضی نبود از عالمی در علم گفتن که آن را در عمل نیارد. اگر تو در عملی جاه نگاه دارد و اگر نه فرود آی.

شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت. فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست، که بیرون نیامد. خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند. نوری خبر یافت. بیامد و گفت: یا ابابکر! تو بر ایشان پوشیده کردی، لاجرم بر منبرت نشاندند. و من نصیحت کردم، مرا به سنگ براندند و به مزبله‌ها انداختند.

گفت: یا امیر القُلوب! نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود؟

نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را به خدای و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدای، و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق خدا واسطه باشی؟ پس نمی‌بینم تو را الاّ فضول.

نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان به عزم زیارت نوری بیرون آمد، چون نزدیک رسید نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه به جاروب برفت و گفت: جوانی می‌آید که این حدیث بر وی تافته است.

چون برسید نوری گفت: از کجا می‌آیی؟ گفت: از اصفهان.

و مَلِکِ اصفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی به هزار دینار می‌داد که: از آنجا مرو. پس نوری گفت: اگر مَلِکِ اصفهان تو را کوشکی و کنیزکی و هزار

دینار می‌داد و هزار دینار اسباب دادی که: از آنجا مرو، و تو این طلب را بـا آن مـقابله کردی؟

جوان در حال فریاد برآورد که: مرا مزن.

نوری گفت: اگر حق تعالی هژده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی نهد و او در آن نِگرد مُسلّمش نبود که حدیث خدای کند.

نقل است که نوری با یکی نشسته بود و هـر دو زار مـی‌گریستند. چـون آن کس برفت نوری روی به یاران کرد و گفت: دانستید که آن شخص که بود؟ گفتند: نه. گفت: ابلیس بود. حکایت خدمات خود می‌کرد و افسانهٔ روزگار خود می‌گفت و از درد فراق می‌نالید و چنانکه دیدیت می‌گریست. من نیز می‌گریستم.

جعفر خلدی گفت: نوری در خلوت مناجات می‌کرد. من گوش داشتم که تا چه می‌گوید. گفت: بار خدایا! اهل دوزخ را عذاب کنی. جمله آفریدهٔ تواند به علم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخ را از مردم پُر خواهی کرد قادری بر آن که دوزخ از من پُر کنی و ایشان را به بهشت بری.

جعفر گفت: من متحیّر شدم. آنگاه به خواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی: خدای فرموده است که ابوالحسین را بگوی که ما تو را بدان تعظیم و شفقت بخشیدیم.

نقل است که گفت: شبی طوافگاه خالی یافتم. طواف می‌کردم و هر بـار کـه بـه حجرالاسود می‌رسیدم دعا می‌کردم و می‌گفتم **اَللّهُمَّ اَرْزُقْنی حالاً وَصفةً لا أتغیَّر مِنه.** بار خدایا مرا حالی و صفتی روزی کن که از آن نگردم یک روز. از میان کعبه آوازی شنیدم که: یا ابوالحسین! می‌خواهی که با ما برابری کنی؟ ماییم که از صفت خود برنگردیم، اما بندگان گردان گردان داریم تا ربوبیّت از عبودیّت پیدا گردد. ماییم که بر یک صفت‌ایم. صفت آدمی گردان است.

شبلی گوید: پیش نوری شدم. او را دیدم به مراقبت نشسته کـه مـویی بـر تـن او حرکت نمی‌کرد. گفتم: مراقبتی چنین نیکو از که آموختی؟ گفت: از گربه‌ای که بر سوراخ موش بود و او از من بسیار ساکنتر بود.

نقل است که شبی اهل قادسیّه شنیدند که دوستی از دوستان خدای خود را در وادی شیران باز داشته است، او را دریابید. خلق جمله بیرون آمدند و به وادی سباع رفتند. دیدند نوری را که گوری فرو برده بود و در آنجا نشسته و گرد بر گرد او شیران نشسته. شفاعت کردند او را به قادسیّه آوردند. پس از آن حال سؤال کردند. گفت: مدّتی بود تا چیزی نخورده بودم و در این بادیه بودم. چون خرما بُن بدیدم رطب آرزو کردم. گفتم: هنوز جای آرزو مانده است در من در این وادی فرو آیم تا شیرانت بدرَّند، تا بیش خرما آرزو نکند.

نقل است که گفت: روزی در آب غسل می‌کردم، دزدی جامهٔ من ببرد. هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد و دست او خشک شده بود. گفتم: الهی چون جامه باز آورد دست او بازده در حال نیک شد.

پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کند؟ گفت: چون من به گرمابه روم جامهٔ من نگاه دارد. که روزی به گرماوه رفتم، یکی جامهٔ من ببرد. گفتم: خداوندا! جامهٔ من بازده! در حال آن مرد بیامد و جامه باز آورد و عذر خواست.

نقل است که در بازار نخّاسان[1] بغداد آتش افتاد و خلق بسیار بسوختند. بر یک دکّان دو غلام بچهٔ رومی بودند ـ سخت با جمال ـ و آتش گرد ایشان فرو گرفته بود و خداوندِ غلام می‌گفت: هر که ایشان را بیرون آرد هزار دینار مغربی بدهم. هیچکس را زَهره نبود که گرد آن بگردد. ناگاه نوری برسید. آن دو غلام بچه را دید که فریاد می‌کردند. گفت: بسم الله الرّحمٰن الرّحیم و پای در نهاد و هر دو را به سلامت بیرون آورد.

خداوندِ غلام هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد. نوری گفت: بردار و خدای را شکر کن که این مرتبه که به ما داده‌اند به ناگرفتن داده‌اند که ما دنیا را به آخرت بدل کرده‌ایم.

نقل است که خادمه‌ای داشت زیتونه نام. گفت: روزی نان و شیر پیش نوری بردم

۱- برده‌فروشان.

و او آتش به دست گردانیده بود، و انگشتان او سیاه شده. همچنان ناشسته نان می‌خورد. گفتم: بی‌هنجار مردی است. در حال زنی بیامد و مرا بگرفت که: رزمهٔ[1] جامهٔ من برده‌ای. و مرا پیش امیر بردند. نوری بیامد و کس امیر را گفت: او را مرنجان که جامه‌ای اینک می‌آرند.

نگاه کردند، کنیزکی می‌آمد و رزمهٔ جامه می‌آورد، پس من خلاص یافتم. شیخ مرا گفت: دگر گویی که: بی‌هنجار مردی است؟ زیتونه گفت: توبه کردم.

نقل است که نوری می‌گذشت. یکی را دید که بار افتاده و خرش مرده و او زار می‌گریست. نوری پای بر خر زد و گفت: برخیز، چه جای خفتن است؟ حالی برخاست. مرد بار نهاد و برفت.

نقل است که نوری بیمار شد. جُنید به عیادت او آمد و گل و میوه آورد. بعد از مدتی جُنید بیمار شد. نوری با اصحاب به عیادت آمد. پس با یاران گفت: هر کس از این بیماری جُنید چیزی برگیرید تا او صحّت یابد. گفتند: برگرفتیم!

جُنید حالی برخاست، نوری گفت: این نوبت که به عیادت آیی چنین آی، نه چنان که گل و میوه آری.

نوری گفت: پیری دیدم ضعیف و بی قوّت که به تازیانه می‌زدند و او صبر می‌کرد. پس به زندان بردند. من پیش او رفتم و گفتم: تو چنین ضعیف و بی‌قوّت چگونه صبر کردی بر آن تازیانه؟ گفت: ای فرزند! به همّت بلاتوان کشید نه به جسم. گفتم: پیش تو صبر چیست؟ گفت: آن که در بلا آمدن هم چنان بود که از بلا بیرون شدن.

نقل است که از نوری پرسیدند: راه به معرفت چون است؟ گفت: هفت دریا است از نار و نور. چون هر هفت راگذاره کردی آنگاه لقمه‌ای گردی در حلق او، چنانکه اوّلین و آخرین را به یک لقمه فرو بری.

نقل است که یکی از اصحاب بوحمزه راگفت، و بوحمزه اشارت به قرب کردی. گفت: او را بگوی که نوری سلام می‌رساند. و می‌گوید قرب قرب در آنچه ما در آنیم بُعْد

۱- بُغچه.

بُعد بوَد.

و پرسیدند از عبودیّت. گفت: مشاهدهٔ ربوبیّت است. و گفتند آدمی کیْ مستحقّ آن شود که خلق را سخن گوید. گفت: وقتی که از خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نمی‌کند بلای او در عبادالله و بلادالله عامّ بود.

و پرسیدند از اشارت. گفت: اشارت مستغنی است از عبارت، و یافتن اشارت به حق استغراق سرایر است از عبارهٔ صدق.

پرسیدند از وجد. گفت: به خدای که ممتنع است زبان از نعمت حقیقت او، و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او، که کار وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ دردی نیست دردمندتر از معالجهٔ وجد.

و گفت: وجد زبانه‌ای است که در سرّ بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها به جنبش آید یا از شادی یا از اندوه.

گفتند: دلیل چیست به خدای.

گفت: خدای. گفتند: پس حال عقل چیست؟ گفت: عقل عاجزی است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بُود.

و گفت: راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خطّ رسول علیه‌السلام ننهند گشاده نشود.

و گفت: صوفیان آن قوم‌اند که جان ایشان از کدورت بشریّت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صفّ اوّل و درجهٔ اعلی با حق بیارامیده‌اند و از غیر او رمیده، نه مالک بودند و نه مملوک

و گفت: صوفی آن بود که هیچ چیز در بند او نبود و او در بند نشود.

و گفت: تصوّف نه رُسوم است و نه علوم، لیکن اخلاقی است. یعنی اگر رسم بودی به مجاهده به دست آمدی و اگر علم بودی به تعلیم حاصل شدی. بلکه اخلاقی است که **تَخَلّقوا بأَخْلاق اللّه**. و به خلق خدای بیرون آمدن نه به رسوم دست دهد و نه به علوم.

و گفت: تصوّف آزادی است و جوانمردی و ترک تکلّف و سخاوت.

و گفت: تصّوف ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق.

و گفت: تصوّف دشمنی دنیا است و دوستی مولی.

نقل است که روزی نابینایی اللّٰه اللّٰه می‌گفت. نوری پیش او رفت و گفت: تو او را چه دانی؟ و اگر بدانی زنده مانی. این بگفت و بیهوش شد و از آن شوق به صحرا افتاد، در نیستانی نَوْدروده، و آن نی در پای و پهلوی او می‌رفت و خون روان می‌شد و از هر قطرهٔ خون اللّٰه اللّٰه پدید می‌آمد.

بونصر سرّاج گوید: چون او را از آنجا به خانه آوردند گفتند بگوی لاٰاله الاّ اللّٰه. گفت: آخر هم آنجا می‌روم و در آن وفات می‌کرد.

جُنید گفت تا نوری وفات کرد هیچ کس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود، رحمة اللّٰه علیه.

۴۷

ذکر بوعثمان حیری قدّس الله روحه العزیز

آن حاضر اسرار طریقت، آن ناظر انوار حقیقت، آن ادب یافتهٔ عتبهٔ[1] عبودیّت، آن جگر سوختهٔ جذبهٔ ربوبیت، آن سَبَق برده در مریدی و پیری قطب وقت: عثمان حیری رحمة الله علیه؛ از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوّف بود و رفیع قدر بود و عالی همّت و مقبول اصحاب و مخصوص به انواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند، و در فنون علوم طریقت و شریعت کامل بود و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچ کس را در بزرگی او سخن نیست. چنان که اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مرداند که ایشان را چهارم نیست: عثمان در نشابور و جُنید در بغداد و بو عبدالله الجلا به شام. و عبدالله محمّد رازی گفت: جُنید و رُوِیْم و یوسف حسین و محمّد فضل و ابو علی جوزجانی و غیر ایشان را از مشایخ بسی دیدم. هیچ کس از این قوم شناساتر به خدای از ابوعثمان حیری ندیدم، و اظهار تصوّف در خراسان از او بود و او با جُنَیْد و رُوَیْم و یوسف حسین و محمّد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود: اوّل یحیی معاذ؛ و دوم شاه شجاع کرمانی؛ و سوم ابوحفص حدّاد. و هیچ کس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافت که او یافت و در نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوّف بیان کرد و ابتدای او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می‌طلبید.

۱- آستانهٔ در، هر پله از نردبان.

در حال طفولیّت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می‌بودم که جز این که عامه برآنند، چیزی دیگر هست و شریعت را اسراری است جز این ظاهر.
نقل است که روزی به دبیرستان می‌رفت با چهار غلام: یکی حبشی؛ و یکی رومی؛ و یکی کشمیری؛ و یکی ترک و دواتی زرّین در دست و دستاری قصَب[1] بر سر و خزّی پوشیده. به کاروانسرایی کهنه رسید و در نگریست. خری دید پشت ریش. کلاغ از جراحت او می‌کند و او را قوّت آن نه که [کلاغ] را براند. رحم آمدش. غلام را گفت: تو چرا با منی؟ گفت: تا هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با آن یار تو باشیم.
در حال جبّهٔ خزّ بیرون کرد و بر درازگوش پوشید و دستاری قصب به وی فرو بست. در حال آن خر به زبان حال در حضرت عزّت مناجاتی کرد. بوعثمان هنوز به خانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان به وی فرو آمد. چون شوریده‌ای به مجلس یحیی افتاد از سخن یحیی معاذ کار بر وی گشاده شد، از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه بازگفتند. او را میلی عظیم به دیدن شاه کرمانی پدید آمد. دستوری خواست و به کرمان شد، به خدمت شاه. شاه او را بار نداد. گفت: تو با رجا خو کرده‌ای و مقام یحیی رجا است. کسی که پروردهٔ رجا بُوَد از وی سلوک نیاید که بر رجا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجای یحیی را تحقیق است و تو را تقلید.
بسیار تضرّع نمود و بیست روز بر آستانهٔ او معتکف شد تا بار دادند. در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد به زیارت بو حفص. عثمان با وی بیامد و شاه قبا می‌پوشید. بوحفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت. پس بوعثمان را همه همّت صحبت بوحفص بود. امّا حشمت شاه او را از آن منع می‌کرد که چیزی گوید که شاه غیور بود، بوعثمان از خدای می‌خواست تا سببی سازد که بی‌آزار شاه پیش بوحفص بماند، از آن که کار بوحفص عظیم بلند می‌دید. چون شاه عزم بازگشتن کرد بوعثمان هم برگ راه بساخت تا روزی بوحفص گفت ـ با شاه به حکم انبساط ـ این جوان را اینجا بمان که ما را

۱- نوعی پارچهٔ ظریف که از کتان یا حریر می‌بافتند.

با وی خوش است. شاه روی به عثمان کرد و گفت: اجابت کن شیخ را. پس شاه برفت و بوعثمان آنجا بماند و دید آن چه دید، تا ابوحفص در حق ابوعثمان گفت: آن واعظ ـ یعنی یحیی معاذ را ـ او را به زبان آورد تا کی به صلاح باز آید. یعنی نخست آتشی بوده است، کسی می‌بایست تا آن را زیادت کند و نبود.

نقل است که بوعثمان گفت: هنوز جوان بودم که بوحفص مرا از پیش خود براند و گفت: نخواهم که دگر نزدیک من آیی. هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بر وی کنم. همچنان روی سوی او باز پس می‌رفتم گریان، تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم و از آنجا او را می‌دیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم، مگر به فرمان شیخ. چون شیخ مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرّب گردانید و دختر به من داد.

و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مرا در هر حال که داشته است کاره[1] نبوده‌ام و مرا از هیچ حال به حالی دیگر نقل نکرده است که من در آن حال ساخط[2] بوده‌ام. و دلیل بر این سخن آن است که منکری بود او را به دعوت خواند. بوعثمان برفت تا به در سرای او. گفت: ای شکم‌خوار، چیزی نیست، بازگرد. بوعثمان بازگشت. چون پاره‌ای باز آمد آواز داد: ای شیخ، بیا! پس بازگشت. گفت: نیکو جدّی داری در چیزی خوردن. چیزی کمتر است، برو. شیخ برفت. دیگر بار بخواند. باز آمد. گفت: سنگ بخور و الاّ باز گرد. شیخ برفت. دیگر، همچنین تا سی بار، او را می‌خواند و می‌راند و شیخ می‌آمد و می‌رفت که تغیّری در وی پدید نمی‌آمد. بعد از آن، آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت: تو چه مردی که سی بار تو را به خواری براندم و یک ذرّه تغیّر در تو پدید نیامد. بوعثمان گفت این سهل کاری است. کارِ سگان چنین باشد که چون برانی بروند، و چون بخوانی بیایند و هیچ تغیّر در ایشان پدید نیاید. این پس کاری نبُوَد ـ که سگان با ما برابرند ـ کار مردان کاری دیگر است.

۱- اکراه داشتن.
۲- خشمگین.

نقل است که روزی می‌رفت. یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت. صحاب در خشم شدند. خواستند که آن کس را جفا گویند. بوعثمان گفت هزار بار شکر می‌باید کرد که کسی سزای آتش بود به خاکستر با او صلح کردند.

بوعمرو گفت: در ابتدا توبه کردم، در مجلس بوعثمان، و مدتّی بر آن بودم. باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جایی که او را می‌دیدم می‌گریختم. روزی ناگه بدو رسیدم. مرا گفت: ای پُسرا! با دشمنان منشین، مگر که معصوم باشی. از آن که دشمن عیب تو بیند، و چون معیوب باشی دشمن شاد گردد، و چون معصوم باشی اندوهگن شود. اگر تو را باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلای تو را به جان بکشیم و تو دشمن کام نگردی. چون شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شد و توبهٔ نصوح کردم.

نقل است که جوانی قلّاش[1] می‌رفت ـ ربابی در دست و سرمست ـ ناگاه بوعثمان را دید. موی در زیر کلاه پنهان کرد و رَباب در آستین کشید. پنداشت که احتساب[2] خواهد کرد. بوعثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت: مترس که برادران همه یکی‌اند. جوان چون آن بدید توبه کرد و مرید شیخ شد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر بر آورد و گفت: الهی من از آن خود کردم. باقی تو را می‌باید کرد. در ساعت واقعهٔ مردان به وی فرو آمد، چنان که بوعثمان در آن واقعه متحیّر شد. نماز دیگر را ابوعثمان مغربی برسید. بوعثمان حیری گفت: ای شیخ! در رشک می‌سوزم که هر چه ما به عمری دراز طمع می‌داشتیم رایگان به سر این جوان درافگندند که از معده‌اش بوی خمر می‌آید، تا بدانی که کار خدای دارد نه خلق.

نقل است که یکی از او پرسید: به زبان ذکر می‌گویم، دل با آن یار نمی‌گردد. گفت: شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند. باشد که دل نیز موافقت کند.

نقل است که مریدی پرسید: چه گویی در حقّ کسی که جمعی برای او برخیزند، خوش

۱- کلّاش، ولگرد، کوچک و پست.

۲- نهی از منکر.

آید؛ و اگر نخیزند ناخوش آید. شیخ هیچ نگفت: تا روزی در میان جمعی گفت: از من مسئله‌ای چنین و چنین پرسیدند. چه گویم چنین کسی را که اگر در همین بماند، گو خواه ترسا میر خواه جهود.

نقل است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ به سفر حجاز شد و ریاضت کشید و در این مدّت می‌گفت: سرّی از اسرار با من بگوی. تا بعد از ده سال شیخ گفت: چون به مَبْرَز روی، ایزار پای بکش که این سخن دراز است. فَهِمَ مَنْ فَهِمَ.

این سخن بدان ماند که از ابوسعید ابوالخَیْر پرسیدند (رحمة اللّٰه علیه): معرفت چیست؟ گفت: آن که کودکان را گویند بینی پاک کن، آنگه حدیث ما کن.

و گفت: صحبت با خدای به حُسنِ ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول صلّی اللّٰه علیه و سلّم به متابعتِ سنّت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا به حرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران به تازه‌رویی، اگر در گناه نباشند و صحبت با جُهّال به دعا و رحمت کردن بر ایشان.

و گفت: چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آن را کار فرماید نور آن به آخر عمر در دل او پدید آید و نفع آن بدو رسد و هر که از او آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت روزی چند برآید فراموش شود.

و گفت: هر که را در ابتدا ارادت درست نبود او را به روزگار نیفزاید الاّ ادبار.

و گفت: هر که سُنّت را بر خود امیر کند حکمت گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید.

و گفت: هیچ کس عیب خود نبیند تا هیچ از او نیکو بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها خود خود را نکوهیده دارد.

و گفت: مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد: منع؛ و عطا؛ و ذلّ؛ و عزّ.

و گفت: عزیزترین چیزی به روی زمین سه چیز است: عالمی که سخن او از علم خود بُوَد؛ و مریدی که او را طمع نبود؛ و عارفی که صفت حق کند بی کیفیّت.

و گفت: اصل ما در این طریق خاموشی است و بسنده کردن به عام خدای.

و گفت: خلاف سُنّت در ظاهر علامت ریای باطن بُوَد.

و گفت: سزاوار است آن را که خدای تعالی به معرفت عزیز کرد که او خود را به معصیت ذلیل نکند.

و گفت: صلاح دل در چهار چیز است: در فقر به خدای؛ و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت.

و گفت: هر که را اندیشهٔ او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود.

و گفت: هر که تفکّر کند در آخرت و پایداری آن رغبت در آخرتش پدید آید.

و گفت: هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت و عزّ و ریاست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای.

و گفت: زهد دست داشتن دنیا است و باک ناداشتن اندر دست هر که بُوَد.

و گفت: اندوهگن آن بُوَد که پروای آتش نبود که از اندوه پُرسد.

و گفت: اندوه به همه وجه فضیلت مؤمن است، اگر به سبب معصیت نبود.

و گفت: خوف از عدل اوست و رجا از فضل او.

و گفت: صدق خوف پرهیز کردن است از روزگار به ظاهر و باطن.

و گفت: خوف خاصّ در وقت بود و خوف عامّ در مستقبل.

و گفت: خوف تو را به خدای رساند و عُجب دور گرداند.

و گفت: صابر آن بود که خوی کرده بود به مکاره کشیدن.

و گفت: شکر عامّ بر طعام بود و بر لباس و شکر خاصّ بر آنچه در دل ایشان آید از معانی.

و گفت: اصل تواضع از سه چیز است: از آن که بنده از جهل خویش یاد کند و از

آن که از گناه خویش یاد کند و از آنچه نیاز خویش به خدای تعالی یاد کند.

وگفت: توکّل بسنده کردن است به خدای از آن که اعتماد بر وی دارد.

وگفت: هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید، او مُستدرج بود.

وگفت: یقین آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود.

وگفت: شوق ثمرهٔ محبّت بود هر که خدای را دوست دارد آرزومند خدای و لقای خدای بود.

وگفت: به قدر آن که به دل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را اشتیاق پدید آید بدو، و به قدر آن که بنده از دور ماندن او و از راندن او می‌ترسد بدو نزدیک شود.

وگفت: به خوف محبّت درست گردد و ملازمت ادب بر دوست مؤکّد گردد.

وگفت: محبّت را از آن نام محبّت کردند که هر چه در دل بُود ـ جز محبوب ـ محو گرداند.

وگفت: هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت اُنس نیابد.

وگفت: تفویض آن بُوَد که علمی که ندانی به عالم آن علم بگذاری و تفویض مقدّمهٔ رضا است و **والرضابابُ اللّه الاَعْظَم.**

وگفت: زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت.

وگفت: علامت سعادت آن است که مطیع می‌باشی و می‌ترسی که نباید که مردود باشی.

وگفت: علامت شقاوت آن است که معصیت می‌کنی و امید داری که مقبول باشی.

وگفت: عاقل آن است که از هر چه ترسد پیش از آن که در اوفتد کارِ آن بسازد.

وگفت: تو در زندانی از متابعت کردن شهواتِ خویش. چون کار به خدای بازگذاری سلامت یابی و به راحت برسی.

وگفت: صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از

معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود.

و گفت: صحبت دار با اغنیا به تعزُّز[۱] و با فقرا به تذلّل[۲] که تعزّز بر اغنیا تواضع بُوَد و تذلّل اهل فقر را شریفتر.

و گفت: شاد بودن تو به دنیا، شاد بودن به خدای از دلت ببرد. ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت پاک ببرد و امید داشتن به غیر خدای امید داشتن به خدای از دلت دور کند.

و گفت: موفّق آن است که از غیر خدای نترسد و به غیر او امید ندارد و رضای او بر هوای نفس خویش برگزیند.

و گفت: خوف از خدای تو را به خدای رساند و کبر و عُجْب نفس، تو را از خدای منقطع گرداند و حقیر داشتن خلق را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد.

و گفت: آدمیان بر اخلاق خویش‌اند تا مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف هوای ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند.

و گفت: اصل عداوت از سه چیز است: طمع در مال؛ و طمع در گرامی داشت مردمان؛ و طمع در قبول کردن خلق.

و گفت: هر قطع که افتد مرید را از دنیا غنیمت بود.

و گفت: ادب اعتمادگاه فُقَراست و آرایش اغنیا.

و گفت: خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده‌اند در عبادت که فرموده است: کَتَبَ رَبُّکُم عَلَی نَفْسِهِ الرَّحمَةَ.

و گفت: اخلاص آن بُوَد که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوامّ باشد و اخلاص خاصّ آن بُوَد که بر ایشان رود، نه به ایشان بُوَد طاعتها که می‌آرندشان و ایشان از آن بیرون و ایشان را در آن طاعت پندار نیفتد و آن را به چیزی

۱- عزّت.

۲- خواری، زبونی.

نشمرند.

وگفت: اخلاص صدق نیّت است با حق تعالی.

وگفت: اخلاص نسیان رؤیت خلق بُوَد به دایم نظر با خالق.

نقل است که یکی از فرغانه عزم حج کرد. گذر بر نشابور کرد و به خدمت بوعثمان شد. سلام کرد و جواب نداد. فرغانی با خود گفت: مسلمانی مسلمانی را سلام کند، جواب ندهد؟ بوعثمان گفت: حج چنین کنند که مادر را در بیماری بگذارند و بی‌رضای او بروند. گفت: بازگشتم و تا مادر زنده بود توقّف کردم. بعد از آن عزم حج کردم و به خدمت شیخ بوعثمان رسیدم. مرا به اعزازی و اکرامی تمام بنشاند. همگی من در خدمت او فرو گرفت. جهدی بسیار کردم تا ستوربانی به من داد و بر آن می‌بودم تا وفات کرد. در حال مرض موت پسرش جامه بدَرید و فریاد کرد. بوعثمان گفت: ای پسر! خلاف سنّت کردی و خلاف سنّت ظاهر کردن نشان نفاق بود. **کماقال کُلُّ إناء یترشّح بما فیه.** در حضور تمام جان تسلیم کرد، رحمة الله علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۴۸

ذکر ابوعبدالله بن الجلا قدّس الله روحه العزیز

آن سفینهٔ بحر دیانت، آن سکینهٔ اهل متانت، آن بدرقهٔ مقامات، آن آینهٔ کرامات، آن آفتاب فلک رضا: ابو عبدالله بن‌الجلا رحمة الله علیه؛ از مشایخ کبار شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص به کلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقایق و لطایف بی‌نظیر بود. ابوتراب و ذوالنون مصری را دیده بود و با جُنَید و نوری صحبت داشته. ابوعمرو دمشقی گفت: از او شنیدم که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در کار خدای کنید. گفتند کردیم. پس از پیش ایشان برفتم، مدّتی. چون باز آمدم به درِ خانه رفتم و در بزدم. پدرم گفت: کیستی؟ گفتم: فرزند تو. گفت: مرا فرزندی بود به خدای بخشیدم و آنچه بخشیده بازنستانم. در به من نگشاد.

و گفت: روزی جوانی دیدم ترسا، صاحب جمال. در مشاهدهٔ او متحیّر شدم و در مقابلهٔ او بایستادم. جُنَید می‌گذشت. گفتم: یا استاد! این چنین رویی به آتش دوزخ بخواهند سوخت. گفت: این بازارچهٔ نفس است و دام شیطان که تو را بر این می‌دارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظر عبرت بودی در هژده هزار عالم اعجوبه‌ای موجود است امّا زود باشد که تو بدین بی‌حرمتی و نظر در وی مُعذّب شوی. گفت: چون جُنید برفت مرا قرآن فراموش شد، تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری و توبه کردم تا حق تعالی به

فضل خویش قرآن باز عطا کرد. اکنون چندگاه است که زهره ندارم که به هیچ چیز از موجودات التفات کنم، تا وقت خود را به نظر کردن در اشیاء ضایع گردانم.

نقل است که پرسیدند: از فقر خاموش شد. پس بیرون رفت و باز آمد. گفتند: چه حال بود؟ گفت: چهار دانگ سیم داشتم، شرمم آمد که در فقر سخن گویم، آن را صدقه کردم.

و گفت: به مدینه رسیدم ـ رنج دیده و فاقه کشیده ـ تا به نزدیک تربت مصطفی صلّی اللّٰه علیه و علیٰ آله و سلّم رسیدم. گفتم: یا رسول اللّٰه! به همان تو آمدم. پس در خواب شدم پیغمبر را دیدم علیه السلام که گرده‌ای به من داد. نیمه‌ای بخوردم. چون بیدار شدم نیمه‌ای دیگر در دست من بود.

پرسیدند: مرد کیْ مستحقّ اسم فقر گردد. گفت: آنگاه که از او هیچ باقی نماند.

گفتند: چگونه تایب گردد. گفت: آنگاه که فریشتهٔ دست چپ بیست روز بر وی هیچ ننویسد.

و گفت: هر که مدح و ذمّ پیش او یکسان باشد او زاهد بُود و هر که بر فرایض قیام نماید به اوّل وقت عابد بُود و هر که افعال همه از خدای بیند موحّد بُود.

و گفت: همّت عارف حق باشد و از حق به هیچ چیز باز نگردد.

و گفت: زاهد آن بُود که به دنیا به چشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود تا دل به آسانی از وی برتواند داشت.

و گفت: هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد.

و گفت: صوفی فقیری است مجرّد از اسباب.

و گفت: اگر نه شرف تواضع استی حکم فقیر آنستی که به زودی میلنجیدی[1].

و گفت: تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عزّ و صبر شکر مصیبت.

و گفت: خایف آن بود که از غمها او را ایمن کنند.

---

۱ - لنجیدن: خرامیدن، رفتن به ناز و کبر، لنگیدن.

و گفت: هر که به نفس به مرتبه‌ای رسد زود از آنجا بیفتد و هر که را برسانند به مرتبه‌ای بر آن مقام ثابت تواند بود.

و گفت: هر حق که با او باطلی شریک تواند بود از قسم حق به قسم باطل آمد به جهت آن که حق غیور است.

و گفت: قصد کردن تو به رزق تو را از حق دور کند و محتاج خلق گرداند.

و نقل است که چون وفاتش نزدیک آمد می‌خندید و چون بمُرد همچنان می‌خندید، گفتند: مگر زنده است؟ چون نگاه کردند مرده بود، رحمة‌الله علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۴۹

ذکر ابومحمّد رُوَیْم قدّس الله روحه العزیز

آن صفّی[1] پردهٔ شناخت، آن ولیّ قبّهٔ نواخت، آن زندهٔ بی زلل،[2] آن با دل بی‌بدل، آن آفتاب بی غَیْم،[3] ـ امام عهد ـ ابو محمّد رُوَیْم، رحمة الله علیه؛ از جملهٔ مشایخ کبار بود و ممدوح همه و به امانت و بزرگی او همه متّفق بودند و از صاحب سرّان جُنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها و در علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظّی به کمال و مُشارالیّه قوم بود و صاحب همّت و صاحب فراست بود و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکّل کرده و تصانیف بسیار دارد، در طریقت.

نقل است که گفت: بیست سال است تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است.

و گفت: روزی در بغداد گرمگاهی[4] به کویی فرو شدم. تشنگی بر من غالب شده، از خانه‌ای آب خواستم. کودکی کوزه‌ای آب بیرون آورد. چون مرا دید گفت: صوفی به روز آب خورد؟ بعد از آن هرگز روزه نگشادم.

۱- دوست خالص، برگزیده.
۲- بی زَلَل: بی‌خطا، بی‌گناه.
۳- بی‌غیم: برابر.
۴- هنگام ظهر، زمانی که هوا گرم است.

نقل است که یکی پیش او آمد. گفت: حالِ تو چون است؟ گفت: چگونه باشد حال آنکس که دین او هوای او باشد و همّت او دنیا. نه نیکوکاری از خلق رمیده، نه عارفی از خلق گزیده، نه تقی و نقی.

و پرسیدند: اوّل چیزی که خدای تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست؟ گفت: معرفت. وَ مَاخَلَقْتُ الْجِنَّ والانْسَ الاَّ لِیَعبُدُونِ.

و گفت: حق تعالی پنهان گردانیده است چیزها در چیزها. رضای خویش در طاعتها، و غضب خویش در معصیتها، و مکر خویش در علم خویش، و خداع[1] خویش در لطف خویش، و عقوبات خویش در کرامات خویش.

و گفت: حاضران بر سه وجه‌اند. حاضری است شاهد وعید لاجرم دایم در هیبت بود، و حاضری است شاهد وعده لاجرم در رغبت بود و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود.

و گفت: خدای چون تو را گفتار و کردار روزی کند و آنگاه گفتارت باز ستاند و کردار بر تو بگذارد نعمتی بُود. و چون کردار باز ستاند و گفتار بگذارد مصیبتی و چون هر دو باز ستاند آفتی بود.

و گفت: گشتن تو با هر گروهی که بُود از مردمان به سلامت‌تر بُود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بُود، مگر این طایفه را که مطالبت ایشان به حقیقت وَرَع بُود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقّق‌اند خلافی کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم این است که حکمها بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد. که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از حکم ورع بود.

گفتند: آداب سفر چگونه باید؟ گفت: آن که مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود.

۱- مکر، خدعه.

وگفت: آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط[۱] تا وقتی که بگذری از صراط.

وگفت: تصوّف مبنی است بر سه خصلت، تعلّق ساختن به فقر و افتقار و محقّق شدن به بدل و ایثار کردن و ترک کردن اعتراض و اختیار.

وگفت: تصوّف ایستادن است بر افعال حسن.

وگفت: توحید حقیقی آن است که فانی شوی در ولای او و از هوای خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شوی کلّ به کلّ.

وگفت: توحید محو آثار بشریّت است و تجرید الٰهیّت.

وگفت: عارف را آینه‌ای است که چون در آن بنگرد مولای او بدو متجلّی شود.

وگفت: تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود.

وگفت: قرب زایل شدن جمله متعرِّضات است.

وگفت: انس آن است که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی اللّه و از نفس خود نیز.

وگفت: انس سرور دل است به حلاوت خطاب.

وگفت: انس خلوت گرفتن است از غیر خدای.

وگفت: همّت ساکن نشود مگر به محبّت و ارادت، ساکن نشود مگر به دوری از منیّت، و منیّت کسی را بُود که گام فراخ نهد.

وگفت: محبّت وفا است با وصال و حرمت است با طلب وصال.

وگفت: یقین مشاهد است.

وپرسیدند: از نعتِ فقر. گفت: فقیر آن است که نگاه دارد سرّ خود را وگوش دارد نفس خود را و بگزارد فرایض خدای.

وگفت: صبر ترک شکایت است و شکر آن بُود که آنچه توانی بکنی.

وگفت: توبه آن بُود که توبه کنی از توبه.

۱- تازیانه‌ها، شلاقها.

و گفت: تواضع ذلیلیِ قُلوب است در جلیلی علّام الغیُوب.

و گفت: شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل.

و گفت: لحظت راحت است و خطرت امارت و اشارت اشارت.

و گفت: نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال.

و گفت: زهد حقیر داشت دنیا است و آثار او از دل ستردن.

و گفت: خایف آن است که از غیر خدای نترسد.

و گفت: رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند نگوید از چپ می‌باید.

و گفت: رضا استقبال کردن احکام است به دلخوشی.

و گفت: اخلاص در عمل آن بُود که در هر دو سرای عوض چشم ندارد.

نقل است که ابوعبداللّٰه خفیف وصیّت خواست از وی. گفت: کمترین کاری در این راه بذلِ روح است. اگر این نخواهی کرد به ترّهات صوفیان مشغول شو.

نقل است که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد به قضا، و مقصود او آن بود که تا خود را ستری سازد و محجوب گردد، تا جُنَیْد گفت: ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ بود، رحمةاللّٰه علیه.

۵۰

ذکر ابن عطا قدّس اللّه روحه العزیز

آن قطب عالم روحانی، آن معدن حکمت ربّانی، آن ساکنِ کعبهٔ سبحانی، آن گوهر بحر وفا ـ امام‌المشایخ ـ ابن عطا رحمةاللّه علیه. سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و به اصول و فروع مفتی و هیچ کس را از مشایخ پیش از وی در اسرار تنزیل و معانی تأویل آن کشف نبود که او را در علم تفسیر و حقایق آن و احادیث و دقایق آن و قرائت و مسائِل آن و علم بیان و لطایف آن کمالی عظیم داشت و جملهٔ اقران او را محترم داشته‌اند، و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و بجز او را تصوّف مسلّم نداشتی و او از کبار مریدان جُنَید بود.

نقل است که جمعی به صومعهٔ او شدند. جملهٔ صومعه دیدند تر شده. گفتند: این چه حال است؟ گفت: مرا حالتی پدید آمد. از خجالت گِردِ صومعه می‌گشتم و آب از چشم می‌ریختم.

گفتند: چه بود؟ گفت: در کودکی کبوتری از آنِ یکی بگرفتم ـ یادم آمد ـ هزار دینار نقره به ثواب خداوندش دادم. هنوز دلم قرار نگرفت می‌گریم تا حال چه شود.

نقل است که از او پرسیدند: هر روز چند قرآن خوانی؟ گفت: پس از این در شبانه روزی دو ختم کردمی. اکنون چهارده سال است که می‌خوانم. امروز به سورة‌الانفال رسیدم. یعنی پیش از این به غفلت می‌خواندم.

نقل است که ابن عطا ده پُسر داشت ـ همه صاحب جمال ـ در سفری می‌رفتند، با پدر. دزدان بر او افتادند و یک یک پسر او را گردن می‌زدند و او هیچ نمی‌گفت. هر پسری را که بکشتندی روی به آسمان کردی و بخندیدی تا نُه پسر را گردن بزدند. چون آن دیگر را خواستند که به قتل آرند روی به پدر کرد و گفت: زهی بی‌شفقت پدر که تویی! نُه پسر تو را گردن زدند و تو می‌خندی و چیزی نمی‌گویی. گفت: جان پدر! آنکس که این می‌کند او هیچ نتوان گفت؟ که او خود می‌داند و می‌بیند و می‌تواند اگر خواهد همه را نگاه دارد. دزد چون این بشنید حالتی در وی ظاهر شد. گفت: ای پیر! اگر این سخن پیش می‌گفتی هیچ پسرت کشته نمی‌شد.

نقل است که روزی با جُنید گفت: اغنیا فاضلتراند از فقرا که با اغنیا به قیامت حساب کنند و حساب شنوانیدن کلام بی‌واسطه بُود در محلّ عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب. جُنَیْد گفت: اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب.

شیخ علی بن عثمان الجُلاّبی اینجا لطیفه‌ای می‌گوید که در تحقیق محبّت عذر بیگانگی بُوَد و عتاب مجاملت باشد. یعنی عتاب مرمّت محبّت است که گفته‌اند: **العتابُ مرَمّةُ المحبّة.** دوستی چون خواهد که خلل پذیرد مرمّت کنند به عتاب و عذر در موجب تقصیر بُوَد. و من نیز اینجا حرفی بگویم، در عتاب سر از سوی بنده می‌افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از سر نفس به فضول مشغول شده تا به عتاب گرفتار شده است. امّا در فقر سر از سوی حق می‌افتد که بنده را فقر داد تا بنده به سبب فقر آن همه رنج کشید. پس آن را عذر می‌باید خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست. که هر که فقیرتر بُوَد به حق غنیتر بُوَد، که **أَنْتُمُ الْفُقَرآءِ اِلَی اللّٰه اِنَّ أَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّٰه أَتْقیکُمْ.** و هر که توانگرتر بُوَد از حق دورتر بُوَد. که درویش که توانگر را تواضع کند دو ثلثش از دین برود. پس توانگر مغرور توانگری بُوَد که داند که چون بُوَد. که ایشان به حقیقت مردگان‌اند که **اِیّاکُمْ و مُجالسةَ المَوْتَی.** و بعد از پانصد سال از درویشان به حق راه یابند و عتابی که پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن به پانصد سال غرق

وصل باشند کجا بهتر باشد؟ چه گویی که پیغمبر علیه‌السلام مر فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگان را به عطا توانگر می‌کرد. کجا توان گفت توانگر از درویش فاضلتر؟ پس قول قول جنید است، و اللّٰه اعلم.

نقل است که بعضی از متکلّمان ابن عطا را گفتند چه بوده است شما صوفیان را که الفاظی اشتقاق کرده‌اید که در مُستمعان غریب است و زبان معتاد را ترک کرده‌اید؟ این از دو بیرون نیست. یا تمویه[1] می‌کنید و حق را تمویه به کار نیاید. پس درست شد که در مذهب شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده می‌کردید سخن را بر مردمان.

ابن عطا گفت: از بهر آن کردیم که ما را بدین عزّت بود از آن که این عمل بر ما عزیز بود. نخواستیم که بجز این طایفه آن را بدانند و نخواستیم که لفظ مُستعمل به کار داریم. لفظی خاصّ پیدا کردیم.

و او را کلماتی عالی است.

و گفت: بهترین عمل آن است که کرده‌اند و بهترین علم آن است که گفته‌اند. هر چه نگفته‌اند مگوی و هر چه نکرده‌اند مکن.

و گفت: مرد را جویند، در میدان علم جویند؛ آنگاه در میدان حکمت؛ آنگاه در میدان توحید. اگر در این سه میدان نبود طمع از دین او گسسته کن.

و گفت: بزرگترین دعوی‌های آن است که کسی دعوی کند واشارت کند به خدای یا سخن کن از خدای و قدم در میدان انبساط نهد. این همه که گفتیم از صفات دروغ زنان است.

و گفت: نشاید که بنده التفات کند به صفات و بر صفات فرود آید.

و گفت: هر علمی را بیانی است و هر بیانی را زبانی است و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی‌اند مخصوص. پس هر که میان این احوال جدا تواند کرد او را رسد که سخن گوید.

و گفت: هر که خود را به ادب سُنّت آراسته دارد حق تعالی دل او را به نور معرفت

۱- دروغ آراستن، نیرنگ ساختن، زراندود کردن.

منوّر گرداند.

و گفت: هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق.

و گفت: بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای غافل ماند و از فرمانهای او و از معاملت او.

و گفت: بنده‌ای است مقهور و علمی مقدور و در این میان هر دو نیست معذور.

و گفت: نفسهای خود را در راه هوای نفس خود صرف مکن. بعد از آن برای هر که خواهی از موجودات صرف کن.

و گفت: افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات.

و گفت: اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و در این مدّت برای نفع برادری یک قدم بردارد فاضلتر از آن که شصت سال عبادت به اخلاص کند و از آن نجات نفس خود طلب کند.

و گفت: هر که به چیزی دونِ خدای ساکن شود بلای او در آن چیز بُوَد.

و گفت: صحیحترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بُوَد و بدترین طاعات طاعتی است که از عُجْب خیزد و بهترین گناهها گناهی که از پیِ آن توبه در آید.

و گفت: آرام گرفتن به اسباب مغرور شدن است و ایستادن بر احوال، بُریدن از مُحوّلِ احوال.[1]

و گفت: باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق، جای نظر حق به پاکی سزاوارتر از جای نظر خلق.

و گفت: هر که اوّل مدخل او به همّت بُوَد به خدای رسد و هر که اوّل مدخل او به ارادت بُوَد به آخرت رسد و هر که را اوّل مدخل او به آرزو بُود به دنیا رسد.

و گفت: هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بُوَد، و بعضی را دنیا سرایی بُوَد، و بعضی را تجارتی، و بعضی را عزّی و غلبه‌ای، و بعضی را علمی و مفاخرتی به علم، و بعضی را مجلسی و مُخْتَلَفی، و بعضی را نفسی و شهوتی. همّت هر یک از خلق به حدّ

۱- تغییر دهندهٔ حالها، از صفات باری تعالی.

خویش بسته‌اند که در آن‌اند.

و گفت: دلها را شهوتی است، و ارواح را شهوتی است، و نفوس را شهوتی. همهٔ شهوتها را جمع کنند، شهوات ارواح قرب بُوَد، و شهوات دلها مشاهده، و شهوات نفوس لذّت گرفتن به راحت.

و گفت: سرشت نفس بر بی‌ادبی است و بندهٔ مأمور است به ملازِمت ادب. نفس بدانچه او را سرشته‌اند می‌رود در میدان مخالفت و بنده او را به جهد باز می‌دارد از مطالبت بد. هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بُوَد.

پرسیدند: بر خدای تعالی چه دشمنتر؟ گفت: رؤیت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش.

و گفت: قوت منافق، خوردن و آشامیدن بُوَد، و قوت مؤمن، ذکر و جهد بُوَد.

و گفت: انصافی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلت است: استعانت، و جهد، و ادب. از بنده استعانت خواستن، و از خدای قوّت دادن، و از بنده جهد کردن. و از خدای توفیق دادن، و از بنده ادب به جای آوردن، و از خدای کرامت دادن.

و گفت: هر که ادب یافته بود به آداب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بُوَد، و هر که ادب یافته بود به آداب صدّیقان او را صلاحیت بساط مشاهده بُوَد، و هر که ادب یافته بود به آداب انبیا او را صلاحیت بساط اُنس بُوَد و انبساط.

و گفت: هر که را از ادب محروم گردانیدند از همه خیراتش محروم گردانیدند.

و گفت: تقصیر در ادب در قرب صعبتر بود از تقصیرادب در بُعد که از جُهّال کبایر در گذارند و صدّیقان را به چشم زخمی و التفاتی بگیرند.

و گفت: هلاکت اولیا به لحظات قلوب است، و هلاکت عارفان به خطرات اشارات، و هلاکت موحّدان به اشارت حقیقت.

و گفت: موحّدان چهار طبقه‌اند. طبقهٔ اوّل آن که نظر در وقت و حالت می‌کنند؛ دوم آن که نظر در عاقبت می‌کنند؛ سوم آن که نظر در حقایق می‌کنند؛ چهارم آن که نظر در سابقت می‌کنند.

و گفت: **ادنیٰ منازلِ مُرسَلان، اعلیٰ مراتبِ شُهداست، و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صُلحا، و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مؤمنان.**

و گفت: خدای را بندگان‌اند که اتّصال ایشان به حق درست شود و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن بُوَد. ایشان را حیات نبود الاّ بدو و به سبب اتّصال ایشان بدو دلهای ایشان را به صفای یقین نظر دایم بُوَد بدو، که حیات ایشان به حیات را موصول بود، لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود.

و گفت: چون کشف گردد ربوبیّت در سرّ و صاحب آن نفس زند آن بر او حرام گردد و برود و هرگز باز نیاید.

و گفت: غیرت فریضه است بر اولیای خدای. پس گفت: چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و در محبّت.

و گفت: اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بُوَد کشتن او فاضلتر از آن بُوَد که غیر او. یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان به غایت بود که هر که او را بکشد ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد.

و گفت: همّت آن است که هیچ از عوارض آن را باطل نتواند گردانید.

و گفت: همّت آن بُوَد که در دنیا نبُوَد.

و گفت: زندگی محبّ بی‌دل است؛ و زندگیِ مشتاق به اشک؛ و زندگیِ عارف به ذکر؛ و زندگیِ موحّد به زبان؛ و زندگیِ صاحب تعظیم به نَفَس؛ و زندگیِ صاحب همّت با انقطاع از نَفَس. و این زندگی سوختن و غرقه شدن بُوَد. اگر کسی گوید زندگی موحّد به زبان چگونه بود؟ گویم: باطنش همه توحید گرفته بود. یک ذرّه از باطنش خبر نبود جز ان که زبان می‌جنباند. چنان که بایزید گفت: سی سال است تا بایزید می‌جویم، و زندگی صاحب تعظیم به نفس چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده؛ و زندگیِ صاحب همّت منقطع شدنِ نفس آن بود که اگر در آن همّت نفس زند هلاک شود. **کما قال علیه السلام لی مَعَ اللّٰه وقتٌ الحدیث.** من در گنجم نه نبی مُرسل نه جبرئیل.

و گفت: علم چهار است. علم معرفت؛ و علم عبادت؛ و علم عبودیّت؛ و علم

خدمت.

و گفت: حقیقت اسم بنده است و هر حقّی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقّی و هر حقّی را حقّی. یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی‌نشان است و بی‌نهایت و چون بی‌نهایت بود هر حقیقتی را حقّی بود.

و گفت: حقیقت توحید نسیان توحید است و این سخن بیان آن است که حقیقت اسم بنده است.

و گفت: صدق توحید آن بُوَد که قایم به یکی بود.

و گفت: محبّت بر دوام عتاب بُوَد.

و گفت: چون محبّت دعوی مملکت کند از محبّت بیفتد.

و گفت: وجد انقطاع اوصاف است، تا نشان ارادت نماند همه اندوه بُوَد.

و گفت: هر گاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است.

و گفت: نشان نُبوّتِ محبّت برخاستن حجاب است میان قُلوب و علاّم الغیوب.

و گفت: علم بزرگترین هیبت است و حیا چون از این هر دو دور بماند هیچ خیر درو نماند.

و گفت: هر که را توبه با عمل درست بُوَد توبهٔ او مقبول بُوَد.

و گفت: عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیّت.

و گفت: هر که توکّل کند بر خدای از برای خدای و یا متوکّل بُود بر خدای در توکّل خویش ـ نه برای نصیب دیگر ـ خدای کارش بسازد در این جهان و در آن جهان.

و گفت: توکّل حُسن التجا است به خدای تعالی و صدق افتقار است بدو.

و گفت: توکّل آن است که تا شدّت فاقه در تو پدید نیاید به هیچ سبب باز ننگری و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنان که حق داند که تو بدان راست ایستاده‌ای.

و گفت: معرفت را سه رکن بُوَد: هیبت، و حیا، و انس.

و گفت: رضا نظر کردن دل است به اختیار قدیم. خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است.

و گفت: رضا آن است که به دل به دو چیز نظاره کند. یکی آن که بیند آنچه در وقت به من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است، و دیگر آن که بیند مرا اختیار کرد آنچه فاضلتر است و نیکوتر.

و گفت: اخلاص آن است که خالص بود از آفات.

و گفت: تواضع قبول حق بود از هر که بود.

و گفت: تقوی را ظاهری است و باطنی. ظاهر وی نگاه داشتن حدّهای شرع است و باطن وی نیّت و اخلاص.

پرسیدند: که ابتدای این کار و انتهاش کدام است؟ گفت: ابتداش معرفت است و انتهاش توحید.

و گفت: قرار گرفتن به دو چیز است. آداب عبودیّت؛ و تعظیم حق معرفت و ربوبیّت.

و گفت: ادب ایستادن است بر مراقبت با هر چه نیکو داشته‌اند. گفتند: این چگونه بود؟ گفت: آن که معاملت با خدای به ادب کند ـ پنهان و آشکارا ـ چون این به جای آوردی ادیب باشی گر چه عجمی باشی.

گفتند: از طاعت کدام فاضلتر؟ گفت: مراقبت حق بر دوام وقت.

پرسیدند از شوق. گفت: سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی.

گفتند: شوق برتر بُود یا محبّت؟ گفت: محبّت. زیرا که شوق از او خیزد.

و گفت: چون آوازهٔ وَعَصی آدَمُ بر آمد، جمله چیزها بگریستند، مگر سیم و زر. حق تعالی بر ایشان وحی کرد که چرا بر آدم نگریستید؟ گفتند: ما بر کسی که در تو عاصی شود نگرییم. حق تعالی فرمود: به عزّت و جلال من که قیمت همه چیزها به شما آشکارا کنم و فرزندان آدم را خادم شما گردانم.

نقل است که یکی با وی گفت: عزلتی خواهم گرفت.

گفت: به که خواهی پیوست چون از خلق می‌بُری؟ گفت: پس چه کنم؟ گفت: به

ظاهر با خلق می‌باش و به باطن با حق.

نقل است که اصحاب خود را گفت: به چه بلند گردد درجهٔ مرد؟ بعضی گفتند: به کثرت صوم؛ و بعضی گفتند: به مداومت صلوة، و بعضی گفتند: به مجاهده و محاسبه و موازنه و بذل مال. ابن عطا گفت: بلندی نیافت آن که یافت الاّ به خوی خوش. نبینی که مصطفی را صلّی اللّه علیه و علی آله و سلّم به این ستودند و انّک لعلی خُلقٍ عظیم.

نقل است که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرد و گفت: ترک ادب میان اهل ادب ادب است. چنان که رسول علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی اللّه عنهما که با ایشان صافی‌تر بود. چون عثمان رضی اللّه عنه درآمد پای گرد کرد.

نقل است که ابن عطا را به زندقه منسوب کردند. علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با او جفا کرد و ابن عطا با او سخن درشت گفت. وزیر در خشم شد. فرمود تا موزه[1] از پایش بکشند و بر سرش می‌زدند تا بمرد، او در آن میان می‌گفت: قطع اللّه یَدیْک ورِجْلَیک. دست و پایت بُریده گرداناد خدای تعالی. خلیفه بعد از مدّتی خشم بر وی کرد و فرمود تا دست و پای او ببریدند. بعضی از مشایخ بدین جهت ابن عطا را بار ندادند. یعنی چرا بر کسی که توانی به دعای تو به صلاح آید دعای بد کرد؟ بایستی که دعای نیک کردی. امّا عذر چنین گفته‌اند که تواند بود که از آن دعای بد کرد که او ظالم بود، برای نصیب مسلمانان دیگر. و گفته‌اند که او از اهل فراست بود می‌دید که با او چه خواهند کرد. موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در میان نه و مرا چنان می‌نماید که ابن عطا او را نیک خواست نه بد تا او درجهٔ شهادت یابد و درجهٔ خواری کشیدن در دنیا و از منصب و مال و جاه و بزرگی افتادن. و این وجهی نیکوست. چون چنین دانی ابن عطا او را نیک خواسته بود که عقوبت این جهان در جنب آن عالم سهل است، واللّه اعلم.

۱- موزه: چکمه، نوعی پای افزار بلند که تا زیر زانوی پا را می‌پوشاند.

۵۱

ذکر ابراهیم رقّی قدّس اللّه روحه العزیز

آن قبلهٔ اتقیا، آن قدوهٔ اصفیا، آن در دام مرغ سابق، آن در شام صبح صادق، آن فانی خود باقیِ متّقی: ابراهیم بن داود رقّی، رحمةاللّه علیه؛ از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جُنید و ابن جلا و عمری دراز یافت.

نقل است که درویشی در وادی می‌رفت. شیری قصد او کرد. چون در درویش نگریست بغرّید و روی به خاک نهاد و برفت. درویش در جامهٔ خود نگاه کرد و پاره‌ای از جامهٔ شیخ رقّی بر خرقهٔ خود دوخته بود. دانست که شیر حرمت آن داشت.

و گفت: معرفت اثبات حق است بیرون از هر چه وهم بدو رسد.

و گفت: قدرت آشکاراست و چشمها گشاده لیکن دیدار ضعیف است.

و گفت: نشان دوستی حق بر گزیدن طاعت اوست و متابعت رسول اوست علیه السلام.

و گفت: ضعیفترین خلق آن است که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قویترین آن بود که قادر بود بر ترک آن.

و گفت: قیمت هر آدمی بر قدر همّت او بُود اگر همّت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او و یا وقوف توان

یافت بر آن.

و گفت: راضی آن است که بپرسد و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست.

و گفت: توکّل آرام گرفتن بُوَد بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است.

و گفت: آنچه کفایت است به تو می‌رسد بی‌رنج امّا مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن بُوَد.

و گفت: کفایت درویشان توکّل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاک و اسباب.

و گفت: ادب کردن درویشان آن بُوَد که از حقیقت به علم آیند.

و گفت: تا مادام که در دل تو خطری بُوَد اعراض کَون را یقین دان که تو را نزدیک خدای تعالی هیچ خطری، نیست.

و گفت: هر که عزیز شود به چیزی جز خدای تعالی درست آن است که در عزّ خویش خوار است.

و گفت: بسنده است تو را از دنیا دو چیز. یکی صحبت فقیر؛ دوم حرمت ولی. واللّه اعلم و احکم.

۵۲

ذکر یوسف اسباط قدس الله روحه العزیز

آن مجاهد مردانِ مرد، آن مبارزه میدان درد، آن خو کردهٔ تقوی، آن پروردهٔ معنی، آن مخلص محتاط: یوسف اسباط رحمة الله علیه؛ از زُهّاد و عُبّاد این قوم بود، و در تابعین به زهدِ او کس نبود، و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت، و معرفت و حالت خود پنهانی داشتی، و ریاضت کردی، و از دنیا انقطاع کلّی داشت، و کلماتی شافی دارد، و بسیار مشایخ کبار دیده بود.

نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد، و برگ خرما می‌بافت و از مزد آن قوت می‌ساخت، و گفت: چهل سال بر من بگذشت که مرا پیراهنی نو نبود، مگر خرقهٔ کهنه.

وقتی به حُذَیْفهٔ مرعشی نامه‌ای نوشت که: شنیده‌ام دین خود به دو حبه فروخته‌ای و آن، آن است که در بازار چیزی می‌خریدی. او دانگی گفت و تو به سه تسو[1] خواستی. او به سبب آن که تو را می‌شناخت مسامحت کرد، برای صلاحیت تو. و این حکایت بر عکس این نوشته‌اند و ما درکتاب معتمد چنین یافتیم. و هم به حُذیفه نوشت: هر که را فضایل نزدیک او دوست‌تر از گناه بود او فریفته است، و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کرده است، و من می‌ترسم که آنچه ظاهر می‌شود از اعمال ما بر ما

۱- وزنی است معادل وزن چهار جو.

زیان‌کارتر بُوَد از گناه ما و هر که را درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت، چگونه امید دارد به خدای در دین و دنیای خویش.

و گفت: اگر شبی به صدق با خدای کار کنم دوست‌تر دارم از آن که در راه خدای شمشیر زنم. و هم به حُذَیْفه نوشت: امّا بعد وصیّت می‌کنم به تقوی خدای و عمل کردن بدانچه تعلیم داده است تو را و مراقبت، چنان که هیچ کس نبیند تو را آنجا که مراقبت کنی الاّ خدای تعالی و ساختگی کردن چیزی که هیچ کس را در دفع آن حیلتی نیست، و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سودمند نیست، والسّلام.

شبلی گفت: از یوسف اسباط پرسیدند: غایت تواضع چیست؟ گفت: آن که از خانه بیرون آیی هر که را بینی چنان دانی که بهتر از تو است.

و گفت: اندکی ورع را جزای بسیار عمل دهند؛ و اندکی تواضع را جزای بسیار اجتهاد دهند.

و گفت: علامت تواضع آن است که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رِفق[۱] کنی با کسی که فروتر بُوَد و بزرگ داری آن را که بالای تو بُوَد در رتبت، و اگر زلل بینی احتمال[۲] کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی رجوع به خدای کنی و بر توانگران تکبّر کنی و هر چه به تو رسد شکر کنی.

و گفت: توبه را ده مقام است: دور بودن از جاهلان؛ و ترک گفتن باطلان؛ و روی گردانیدن از منکران؛ و در رفتن به محبوبات؛ و شتافتن به خیرات؛ و درست کردن توبه؛ و لازم بودن بر توبه؛ و ادا کردن مظالم؛ و طلب غنیمت؛ و تصفیهٔ قوت.

و گفت: علامت زهد ده چیز است: ترک موجود؛ و ترک آرزوی مفقود؛ و خدمت معبود؛ و ایثار مولی؛ و صفای معنی؛ و متعزّز شدن به عزیز؛ و احترام مشفق؛ و زهد در مباح؛ و طلب ارباح[۳]؛ و قلّت رواح؛ یعنی آسایش.

۱- مدارا، نیکویی، لطف، مهربانی.

۲- بردباری.

۳- سودها، جمع ربح.

و گفت: از علامت زهد یکی آن است که بداند که بند زهد نتواند ورزید الاّ به ایمنی به خدای تعالی.

و گفت: علامت ورع ده چیز است: درنگ کردن در متشابهات؛ و بیرون آمدن از شبهات؛ و تفتیش کردن در اقوات؛ و از تشویش احتراز کردن؛ و گوش داشتن زیادت؛ و نقصان و مداومت کردن به رضای رحمٰن؛ و از سرِ صفا تعلّق ساختن به امانات؛ و روی گردانیدن از مواضع آفات؛ و دور بودن از طریق عاهات[۱]؛ و اعراض از سر مباهات.

و گفت: علامت صبر ده چیز است: حبس نفس؛ و استحکام درس؛ و مداومت بر طلب اُنس؛ و نفی جزع؛ و اسقاط ورع؛ و محافظت بر طاعات؛ و استقصا در سُنن واجبات؛ و صدق در معاملات؛ و طول قیام شب در مجاهدات؛ و اصلاح جنایات.

و گفت: محو نگرداند شهوات را از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند بی‌اختیار؛ و یا شوقی که مرد را بی‌آرام کند.

و گفت: مراقبت را علامات است: برگزیدن آنچه خدای برگزیده است؛ و عزم نیکو کردن به خدای تعالی؛ و شناختن افزونی و تقصیر از جهت خدای؛ و آرام گرفتن دل به خدای؛ و منقطع شدن از جمله خلق به خدای تعالی.

و گفت: صدق را علامات است: دل با زبان راست داشتن؛ و قول با فعل برابر داشتن؛ و ترکِ طلبِ مَحمَدتِ[۲] این جهان گفتن؛ و ریاست ناگرفتن؛ و آخرت را بر دنیا گزیدن؛ و نفس را قهر کردن.

و گفت: توکّل را ده علامت است: آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان کرده است؛ و ایستادن بدانچه به تو رسد از رفیع و دون؛ و تسلیم کردن به مایکون؛ و تعلّق گرفتن دل در میان کاف و نون[۳]ـ یعنی چنان داند که هنوز میان کاف و نون است و کاف به نون نپیوسته است تا لاجرم هر چه تو را به کاف و نون بُوَد توکّل درست بُوَد و قدم در عبودیت

۱- آفتها، سختیها.

۲- ستودن، ستایش.

۳- «کاف» و «نون»: کُون، بودن، پدید آمدن؛ و نیز به معنیِ عالم وجود و هستی.

نهادن و از ربوبیّت بیرون آمدن. یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار گوید و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق و به دست آوردن دقایق.

و گفت: عمل کن! عملِ مردی که او معاینه می‌بیند که او را نجات نخواهند داد، الّا بدان عمل؛ و توکّل کن؟ توکّل مردی که او معاینه می‌بیند که بدو نخواهد رسید الاّ آن‌که حق‌تعالی در ازل برای او نبشته بود و حکم کرده.

و گفت: اُنس را [پنج] علامت است: دایم نشستن در خلوت؛ و طول وحشت از مخالطات؛ و لذّت یافتن به ذکر؛ و راحت یافتن در مجاهده؛ و چنگ در زدن به حبل طاعت.

و گفت: علامت حیا انقباض دل است، و عظمت دیدار پروردگار، و وزن گرفتن سخن پیش از گفتن، و دور بودن از آنچه خواهی که از آن عذر خواهی، و ترک خوض[۱] کردن در چیزی که از آن شرم‌زده خواهی شد و نگاه داشتن زبان و چشم و گوش، و حفظ شکم و فرج، و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان.

و گفت: شوق را [پنج] علامت است: دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا؛ و دشمن داشتن حیات در وقت صحّت؛ و رغبت و اُنس گرفتن به ذکر حق؛ و بی‌قرار شدن در وقت نشرآلاء[۲] حق؛ و در طرب آمدن در وقت تفکّر خاصّه در ساعتی که نظر تو بر حق بُوَد.

نقل است که یکی پرسید از جمع و تفرقه؟ گفت: جمع، جمع کردن دل است در معرفت، و تفرقت متفرّق گردانیدن در احوال.

و گفت: نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است، رحمة‌الله علیه. واللّه اعلم.

۱- ژرف اندیشیدن، ژرف اندیشی.

۲- نعمتها، نیکیها.

۵۳

ذکر ابویعقوب النهر جوری قدّس اللّه روحه العزیز

آن مشرّف رقم فضیلت، آن مقرّب حرم وسیلت، آن منوّر جمال، آن معطّر وصال، آن شاهد مقامات مشهوری: ابو یعقوب اسحاق النهر جوری رحمة اللّه علیه، از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و به خدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی به غایت داشت و مجاهدهٔ سخت و مراقبتی برکمال وکلماتی پسندیده وگفته‌اند که هیچ پیر از مشایخ از او نورانیتر نبود و صحبت عمروبن عثمان مکّی و جُنَید یافته و مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت.

نقل است که یک ساعت از عبادت و مجاهده فارغ نبودی و یک دم خوش دل نبودی. پس در مناجات بنالیدی با حق تعالی به سرّش ندا کردند که یا با یعقوب تو بنده‌ای و بنده را با راحت چه کار؟

نقل است که یکی او را گفت: در دل خود سختی می‌یابم و با فلان کس مشورت کردم مرا روزه فرمود. چنان کردم. زایل نشد و با فلان گفتم، سفر فرمود. کردم، زایل نشد. او گفت: ایشان خطا کردند. طریق تو آن است که در آن ساعت که خلق بخسبند به مُلتَزَم روی و تضرّع و زاری کنی و بگویی خداوندا! در کار خود متحیّرم. مرا دست گیر. آن مرد گفت: چنان کردم، زایل شد.

نقل است که یکی او را گفت: نماز می‌کنم و حلاوت آن در دل نمی‌یابم. گفت:

چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی. چنان که در مثل گفته‌اند که اگر خر را در پای عقبه جو دهی عقبه را قطع نتواند کرد.

و گفت: مردی یک چشم را دیدم در طواف که می‌گفت: **اَعوذُ بِکَ مِنْکَ**. پناه می‌جویم از تو به تو. گفتند: این چه دعاست؟ گفت: روزی نظری کردم به یکی که در نظرم خوش آمد. تپانچه از هوا درآمد و بر این یک چشم من زد که بدو نگرسته بودم. آوازی شنیدم که نگرستنی تپانچه‌ای. اگر زیادت دیدی زیادت کردیمی و اگر نگری خوری.

و گفت: دنیا دریا است. کنارهٔ او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر.

و گفت: هر که را سیری به طعام بُوَد همیشه گرسنه بُوَد، هر که را توانگری به مال بُوَد همیشه درویش بُوَد، و هر که در حاجت خود قصد خلق کند همیشه محروم بُوَد، و هر که در کار خود یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بُوَد.

و گفت: زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست آن را چون کفران آری در نعمت.

و گفت: چون بنده‌ای به کمال رسد از حقیقتِ یقین، بلا به نزدیک آن نعمت گردد و رجا مصیبت.

و گفت: اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترک شهوات.

و گفت: چون بنده از خود فانی شود به حق باقی شود. چنان که پیغمبر صلّی اللّه علیه و علی آله و سلّم در این مقام از خود فانی به حق باقی گشت. لاجرم به هیچ نامش نخواند الاّ یعبد **فَاَوْحی اِلَی عَبْدِهِ مَا اَوْحَی**.

و گفت: هر که در عبودیّت استعمال علم رضا نکند و عبودیّت در فنا و بقای و صحبت نکند او مدّعی کذّاب است.

و گفت: شادی در سه خصلت است: یکی شادی به طاعت داشتن خدای را؛ و دیگر شادی است نزدیک بودن به خدای و دور بودن از خلق؛ و سوم شادی است یاد

کردن خدای را و یادکردن خلق را فراموش کردن. و نشانِ آن که شادی است به خدای سه چیز است: یکی آن که همیشه در طاعت داشتن بُوَد؛ دوم دور باشد از دنیا و اهل دنیا؛ سوم بایستِ خلق از او بیفتد. هیچ چیز یاد نکند با خدای، مگر آنچه خدای را باشد.

و گفت: فاضلترین کارها آن باشد که به علم پیوسته باشد.

و گفت: عارفترین به خدای آن بُوَد که متحیّرتر بُوَد در خدای تعالی.

و گفت: عارف به حق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه چیز: علم؛ و عمل؛ و خلوت. یعنی در این هر سه از هر سه بریده باشد.

یکی از او پرسید: عارف به هیچ چیز تأسف نخورد جز به خدای. گفت: عارف خود چیز نبیند جز خدای تا بر وی تأسف خورد. گفت: به کدام چشم نگرد؟ گفت: به چشم فنا و زوال.

و گفت: مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قلوب تحقیق.

و گفت: جمع عین حق است. آن که جمله اشیا بدو قایم بُوَد و تفرقه صفت حق است از باطل. یعنی هر چه دون حق است باطل است به نسبت با حق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بُوَد.

و گفت: جمع آن است که تعلیم داد آدم را علیه‌السلام، از اسما[1]، و تفرقه آن است که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او.

و گفت: ارزاق مُتوکّلان بر خداوند است. می‌رسد به علم خدای بر ایشان، و بر ایشان می‌رود بی‌شغلی و رنجی، و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج‌کش.

و گفت: متوکل به حقیقت آن است که رنج و مؤنت خود از خلق برگرفته است. نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد، و نه ذمّ کند کسی را که منع کنندش از جهت آن که نبیند منع و عطا جز از خدای تعالی.

و گفت: حقیقت، توکّل ابراهیم خلیل را بُوَد که جبرئیل علیهماالسلام گفت: هیچ حاجت هست؟ گفت: به تو نه. زیرا که از نفس غایب بود به خدای تعالی تا با خدای هیچ

۱- معارف، حقایق، علوم.

چیز دیگر ندید.

و گفت: اهل توکّل را در حقایق توکّل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن اوقات بر آتش بروند خبر ندارند از آن، و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرّت بر ایشان نرسد. و اگر تیرها بدیشان اندازند و ایشان را مجروح گردانند الم نیابند از آن، و وقت بود که اگر پشّه‌ای ایشان را بگزد بترسند و به اندک حرکتی از جای بروند.

گفتند: طریق به خدای چگونه است؟ گفت: دور بودن از جُهّال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن.

پرسیدند از تصوّف. گفت: اوّل **تِلْکَ اُمَّةٌ قَد خَلَتْ لَهَا مَا کَسَبَتْ**. پس به آخر زفرات[1] قلوب است به ودایع حضور. آنجا که همه را خطاب کرده است حق، و آن همه در صورت ذرّات بوده است، تا خبر داده است **کما قال عزّوجلّ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالوٓا بَلَی**. رحمة‌الله علیه.

۱- زفر: دهان، کنج دهان.

۵۴

ذکر سَمنون مُحِبّ قدّس الله روحه العزیز

آن بی‌خوفِ همه حُبّ، آن بی عقلِ همه لُبّ، آن پروانهٔ شمعِ جمال، آن آشفتهٔ صبحِ وصال، آن ساکن مضطرب؛ محبوبِ حق: سمنون محبّ رحمة الله علیه؛ در شأن خویش یگانه بود، و مقبولِ اهل زمانه بود، و الطَف المشایخ و اشارات غریب و رموزی عجیب داشت، و در محبّت آیتی بود، و جملهٔ اکابر به بزرگی او اقرار داشتند و او را از فتوّت و محبّت سمنون المحبّ خواندندی، و او خود را سمنون الکذّاب خواندی. صحبت سرّی [سقطی] یافته بود و از اقران جُنَیْد بود و او را در محبّت مذهبی خاصّ است، و او تقدیم محبّت کرده است بر معرفت، و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبّت تقدیم داشته‌اند، و او می‌گوید: محبّت اصل و قاعدهٔ راه است به خدای و احوال و مقامات همه به نسبت با محبّت بازی‌اند و در محلّی که طالب را شناسند زوال بدان روا باشد. در محلّ محبّت به هیچ حال روا نباشد مادام که ذات او موجود بود.

نقل است که چون به حجاز رفت اهل فَیْد او را گفتند: ما را سخن گوی. بر منبر شد و سخن می‌گفت. مستمع نیافت. روی به قنادیل کرد که: با شما می‌گویم سخن محبّت. در حال آن قنادیل بر یکدیگر می آمدند و پاره می‌شدند.

نقل است که یک روز در محبّت سخن می‌گفت. مرغی از هوا فرود آمد و بر سر او نشست، پس بر دست او نشست، پس بر کنار او نشست، پس از کنار بر زمین نشست، پس

چندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد، پس بیفتاد و بمرد.

نقل است که در آخر عمر برای سنّت زنی خواست. دختری در وجود آمد. چون سه ساله شد سمنون را باوی پیوندی پدید آمد. همان شب قیامت را به خواب دید، و دید که عَلَمی نصب می‌کردند برای هر قومی؛ و علمی نصب می‌کردند که نور او عرصات[1] فرو گفت. سمنون گفت: این علم از آنِ کدام قوم است؟ گفتند: از آنِ آن قوم که يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ در شأن ایشان است. یعنی علم محبّان است. سمنون خود را در آن میان انداخت. یکی بیامد و او را از میان ایشان برون کرد. سمنون فریاد برآورد که چرا بیرون می‌کنی؟ گفت: از آن که این عَلَم محبّان است و تو از ایشان نیستی. گفت: آخر مرا سمنون محبّ خوانند، و حق تعالی از دل من می‌داند. هاتفی آواز داد: ای سمنون! تو از محبّان بودی امّا چون دل تو بدان کودک میل کرد نام تو از جریدهٔ محبّان محو کردند. سمنون هم در خواب زاری کرد که: خداوندا! اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه من بردار. چون از خواب بیدار شد فریادی برآمد که دختر از بام درافتاد و بمرد.

نقل است که یکبار در مناجات گفت: الهی در هر چه مرا بیازمایی در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم. در حال دردی بر وی مستولی شد که جانش برخواست آمد، و او دم نمی‌زد. بامدادان همسایگان گفتند: ای شیخ! دوش تو را چه بود از فریاد تو ما را خواب نیامد. و او هیچ دم نزده بود امّا صورت جان او بر صورت او آمده بود و به گوش مُستمعان رسیده تا حق تعالی بدو باز نمود که خاموشی، خاموشی باطن است. اگر به حقیقت خاموش بودتی همسایگان را خبر نبودی. چیزی که نتوانی مگوی.

نقل است که یکبار این بیت می‌گفت:

لَيْسَ لی فی ما سِواکَ حظٌّ * فَکَيْفَ ما شِئْتَ فاخْتَبِرْنی

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست. دلم به غیر تو مایل نیست. مرا به هر چه خواهی امتحان کن. در حال بولش بسته شد. به دبیرستانها می‌رفت و کودکان را می‌گفت عمّ دروغ زن را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد.

۱- صحرای محشر، صحرای قیامت.

ابومحمّد مغازلی گوید: با سمنون در بغداد بودم. چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ به ما ندادند. بعد از آن سمنون گفت: بیا تا جایی رویم و به هر درمی که ایشان دادند رکعتی نماز کنیم. پس به مداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم.

نقل است که غلام خلیل خود را به پیش خلیفه به تصّوف معروف کرده بود و دین به دنیا فروخته و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش آن بود تا همه مهجور باشند و کس به ایشان تبرّک نکند تا جاه او بر جای ماند و فضیحت نشود. چون سمنون بلند شد وصیّت او منتشر شد. غلام خلیل رنج زیاد بدو رسانید و فرصت می‌جست تا چگونه او را فضیحت کند تا زنی منعمه خود را بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه. سمنون قبول نکرد. پیش جُنَیْد رفت تا شفاعت کند به سمنون تا او را بخواهد. جنید او را زجر کرد و براند. زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد. غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بر وی متغیّر کرد. پس خلیفه فرمود سمنون را بکشند. چون سیّاف[1] را حاضر کردند خلیفه خواست که بگوید «گردن بزن» گنگ شد. نتوانست. زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفت. شبانه در خواب دید که گفتند: زوال ملک تو در حیات سمنون بسته است. بامداد سمنون را بخواند و بنواخت و به اکرامی تمام بازگردانید. پس غلام خلیل را در حقّ او دشمنی زیادت شد تا به آخر عمر مجذوم گشت. یکی پیش سمنون حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد. گفت: همانا که یکی از نارسیدگان متصوّفه همّت در وی بسته است و نیک نکرده است که او منازع مشایخ بود. گاه گاه مشایخ را به اعمال او راه می‌گرفت. خدایش شفا دهاد. این سخن با غلام خلیل گفتند. از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع پیش متصوّفه فرستاد. ایشان هیچ قبول نکردند. بنگر که انکار این طایفه تا چه حدّ است که آخر آن مرد را به مقام توبه می‌رساند. خود کسی که اقرار دارد تا چه بود. لاجرم گفته‌اند هیچ کس بر ایشان زبان نکند و نکنند.

پرسیدند از محبّت. گفت: صفا دوستی است با ذکر دایم چنان که حق تعالی فرموده است **اذْكُرُوا اللّهَ ذِكْراً كَثيراً.**

۱- شمشیرگر، میرغضب.

و گفت: محبّان خدای شرف دنیا و آخرت بردند **لأنَّ النبیَ صلّی اللّه علیه و علی آله و سلّم قال المَرْءُ مَعَ من احبَّ.** گفت: مرد با آن بُوَد که دوست دارد. پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند.

و گفت: عبارت نتوان کرد از چیزی مگر به چیزی که از آن چیز رقیقتر و لطیفتر بود و هیچ چیز رقیقتر و لطیفتر نباشد از محبّت. پس به چه از محبّت عبارت توان کرد. یعنی از محبّت عبارت نتوان کرد.

گفتند: چرا محبّت را به بلا مقرون کردند. گفت: تا هر سفله‌ای دعوی محبّت نکند. چون بلا بیند به هزیمت شود.

پرسیدند از فقر. گفت: فقیر آن است که به فقر اُنس گیرد. چنان که جاهل به نقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقد.

و گفت: تصوّف آن است که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی، رحمةاللّه علیه.

۵۵

ذکر ابومحمّد مُرْتَعِش قدّس الله روحه العزیز

آن به جان سابق[1] معنی، آن به تن لاحق[2] تقوی، آن سالکِ بساطِ وجدانِ پرورش: شیخ ابو محمّد مُرتعش رحمة الله علیه؛ از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوّف بود و مقبول اکابر و سفرها به تجرید کرده و به خدمتهای شایسته معروف و مشهور طوایف بود و به ریاضات و مجاهدات مخصوص و از حیرهٔ نشابور بود. ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمان و جُنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیّه بود و در بغداد وفات کرد.

نقل است که گفت: سیزده حج کردم به توکّل، چون نگه کردم همه بر هوای نفس بود. گفتند: چون دانستی؟ گفت: از آن که مادرم گفت سبوئی آب آر. بر من گران آمد. دانستم که آن حج بر شرهٔ[3] شهوت بود و هوای نفس.

درویشی گفت: در بغداد بودم و خاطر حج داشتم. در دلم آمد که مرتعش می‌آید و پانزده درم می‌آرد، تا رکوه[4] و رَسَن و نَعْلَین خرم، و در بادیه روم. در حال یکی در بزد. باز کردم. مرتعش بود. رکوه‌ای به دست. گفت: بستان. گفتم: نگیرم. گفت: بگیر و مرا رنجه

۱- پیشی گیرنده، سبقت گیرنده.

۲- رسنده.

۳- آز، حرص.

۴- کوزهٔ آبخوری.

مدار. چند درم خواستی؟ گفتم: پانزده درم. گفت: بگیر که پانجده[1] درم است.

نقل است که روزی در محلّتی از بغداد می‌رفت. تشنه شد. از خانه‌ای آب خواست. دختری صاحب جمال کوزه‌ای آب آورد. دلش صید جمال او شد. هم آنجا بنشست تا خداوند خانه بیامد. گفت: ای خواجه! دلی به شربتی آب گران است مرا از خانهٔ تو شربتی آب دادند و دلم بردند. آن مرد گفت: آن دختر من است. به زنی به تو دادم. و او را به خانه برد و عقد نکاح کرد. و خداوند خانه از منعمانِ بغداد بود، و مرتعش را به گرمابه فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامه‌ای پاکیزه در وی پوشید. چون شب درآمد دختر به وی دادند. مرتعش برخاست و به نماز مشغول شد. ناگاه در میان نماز فریاد برآورد که: مرقّع من بیارید. گفتند: چه افتاد؟ گفت: به سرّم ندا کردند که به یکی نظر که به غیر ما کردی جامهٔ اهل صلاح از ظاهر تو بر کشیدیم. اگر نظری دیگر کنی لباس آشنایی از باطنت بر کشیم. مرقّع در پوشید و زن را طلاق داد.

نقل است که او را گفتند: فلان کس بر سر آب می‌رود. گفت: آن را که خدای توفیق دهد کی مخالفت هوای خود کند. بزرگتر از آن بُوَد که در هوا پرد و بر آب رود.

نقل است که در اعتکاف نشسته بود، آخر ماه رمضان ـ در جامع ـ بعد از دو روز بیرون آمد. گفتند: چرا اعتکاف را باطل کردی؟ گفت: جماعتی قُرّا را نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد.

و سخن اوست که هر که گمان برد که فعل او، او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند. به یقین خود را در خطر انداخته است و هر که اعتماد بر فضل خدای تعالی دارد حق تعالی او را به بهشت رساند کما قالَ اللّٰه تَعالی **قُلْ بِفَضْلِ اللّٰه وَ بِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِکَ فَلْیَفْرَحوا.**

و گفت: آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مُسبّب الاسباب.

پرسیدند: به چه چیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد؟ گفت: به دشمنیِ آنچه

۱- پانزده.

خدای دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس.

و گفت: اصل توحید سه است: شناختن خدای را به ربوبیّت؛ و اقرار کردن خدای را به وحدانیت؛ و نفی کردن جملهٔ انداد.[1]

و گفت: عارف صید معروف است که معروف او را صید کرده است تا مُکرّمش گرداند و در حظیرةالقُدس[2] بنشاند.

و گفت: درست کردن معاملات به دو چیز است: صبر؛ و اخلاص. صبر بر وی، و اخلاص در وی.

و گفت: مخلص چون دل به حق دهد سلوت[3] باشد و چون به خلق دهد فکرت باشد.

و گفت: تصوّف حُسن خُلق است.

و گفت: تصوّف حالی است که غایب گرداند صاحب آن را از گفت وگوی و می‌برد تا خدای ذوالمنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود.

و گفت: این مذهبی است همه جدّ. به هزل آمیخته مگردانید.

و گفت: عزیزترین نشستن فقر آن بُوَد که با فقرا نشیند. پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر به یقین دان که از علّتی خالی نیست.

نقل است که بعضی از اصحاب از او وصیّت خواستند. گفت: پیش کسی روید که شما را به از من بُوَد و مرا به کسی بگذارید که به از شما باشد، رحمةالله علیه.

۱- همانندان، همتایان.

۲- بهشت.

۳- آرامش خاطر.

۵۶

ذکر محمّد فضل قدّس اللّه روحه العزیز

آن متمکّن به کرامات حقایق، آن مُتعیّن به اشارت و دقایق، آن مقبول طوایف، آن مخصوص لطایف، آن در مرغزار عشق و عقل: ابو عبداللّه محمّد بن فضل رحمة اللّه علیه، از کبار مشایخ خراسان بود، و ستودهٔ همه بود، و در ریاضات و رنج بی‌نظیر بود، و در فتوّت و مروّت بی‌همتا بود، و مرید خضرویه بود، و ترمذی را دیده بود، و بوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود. چنان که یکبار بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست؟ گفت: سه چیز: یکی آن که حق تعالی او را علم روزی کند، و از عمل محروم گرداند؛ دوم آن که عمل دهد، و از اخلاص محروم کند؛ سوم آن که صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشت ایشان محروم کند.

و بوعثمان حیری گفت: محمّد فضل سِمْسار مردان است. و بوعثمان با همه جلالت خود گفتی: اگر قوّت دارمی در پناه محمّد فضل رَوَمی تا سرّ من صافی شدی به دیدار او. و او از اهل بلخ جفای بسیار کشید و از بلخ بیرون کردند و او ایشان را گفت: یا ربّ صدق از ایشان باز گیر.

نقل است که از او پرسیدند: سلامت صُدور به چه حاصل آید؟ گفت: به ایستادن به حق‌الیقین و آن حیاتی بُود تا بعد از آن علم‌الیقین دهند تا به علم الیقین مطالعهٔ عین الیقین کند، تا اینجا سلامت یابد؛ و تا نخست عین‌الیقین نبود، علم‌الیقین نبود ـ که کسی را

که کعبه ندید هرگز او را علم‌الیقین به کعبه نبود. پس معلوم شد که علم‌الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین‌الیقین بود آن به همّت بود و اجتهاد از این جای بود که گاه صواب افتد و گاه خطا. چون علم‌الیقین پیدا آمد به علم‌الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق عین‌الیقین توان کرد. مثالش چنان بُوَد که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ـ ناگاه او را از چاه برآرند ـ در آفتاب متحیّر گردد و مدّتی بر آن ثبات کند تا به آفتاب دیدن خوی کند، تا چنان که به آفتاب علمش حاصل شود که بدان علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند کرد.

و گفت: عجب دارم از آن که به هوای خود به خانهٔ او رود و زیارت کند چرا قدم بر هوای خود ننهد تا بدو رسد و به او دیدار کند.

و گفت: صوفی آن است که صافی شود از جملهٔ بلاها و غایب گردد از جملهٔ عطاها.

و گفت: راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس.

و گفت: چون مرید به گوشهٔ خاطر به دنیا نگرد تو بیش در وی منگر که او مُدْبِر[1] طریقت شد.

و گفت: اسلام به چهار چیز از شخص مفارقت کند: یکی آن که عمل نکند بدانچه داند؛ دوم آن که عمل کند بدانچه نداند؛ سوم آن که نجوید آنچه نداند؛ چهارم آن که مردمان را منع کند از آموختن.

و گفت: علم سه حرف است: «عین» و «لام» و «میم». عین «علم» است و لام «عمل» و میم «مُخْلَصِ» حق است در عمل و علم.

و گفت: بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشند در ادای شریعت و با رغبت‌ترین در حفظ سُنّت و متابعت.

و گفت: محبّت ایثار است و آن چهار معنی است: یکی دوام ذکر به دل و شاد بودن بدان؛ دوم انسی عظیم گرفتن به ذکر حق؛ سوم قطع اشغال کردن و از هر قاطع که هست

۱- پشت دهنده، عقب رونده.

باز بریدن؛ چهارم او را بر خود گزیدن و بر هر چه غیر او است چنان که حق تعالی گفته است: قُلْ اِنْ کَانَ آباؤُکُمْ وَ اَبْنَاؤُکُمْ وَ اِخْوَانُکُمْ وَ اَزْوَاجُکُمْ الی قوله اَحَبَّ اِلَیْکُمْ مِنَ اللّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ الآیة. و صفت محبّان حق این است که محبّت ایشان بر معنی ایثار بود. بعد از این معاملت ایشان بر چهار منزل رود: یکی محبّت؛ دوم هیبت؛ سوم حیا؛ چهارم تعظیم.

و گفت: ایثار زاهدان به وقت بی‌نیازی بود و ایثار جوانمردان به وقت حاجت.

و گفت: زهد در دنیا ترک است و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۵۷

ذکر ابوالحسن بوشنجی قدّس الله روحه العزیز

آن صادق کار دیده، آن مخلص بار کشیده، آن موحّد یک رنگی: شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمةالله علیه؛ از جوانمردان خراسان بود، و محتشم‌ترین اهل زمانه، و عالمترین در علم طریقت، و در تجرید قدمی ثابت داشت. بوعثمان و ابن عطا و جُرَیْری و بوعمرو را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و به عراق می‌بود. چون باز آمد به زندقه منسوب کردندش. از آنجا به نشابور آمد و عمر آنجا گذاشت. چنان که مشهور شد تا به حدّی که روستایی [ای] را درازگوشی گم شده بود، پرسید: در نشابور پارساتر کیست؟ گفتند: ابوالحسن بوشنجی.

بیامد و در دامنش آویخت که: خرِ من تو برده‌ای. درماند. گفت: ای جوانمرد! غلط کرده‌ای. من تو را اکنون می‌بینم. گفت: نی! خرِ من تو برده‌ای. درماند. دست برداشت و گفت: الهی مرا از وی باز خر.

در حال یکی آواز داد که: او را رها کن که خر یافتیم. بعد از آن روستایی گفت: ای شیخ! من دانستم که تو ندیده‌ای. لکن من خود را هیچ آبروی ندیدم بر این درگاه. گفتم: تا تو نفسی بزنی تا مقصود من برآید.

نقل است که یک روز در راهی می‌رفت، ناگاه ترکی درآمد و قفایی بر شیخ زد و برفت. مردمان گفتند: چرا کردی که او شیخ ابوالحسن است، مردی بزرگ. پشیمان شد و

باز آمد و از شیخ عذر می‌خواست. شیخ گفت: ای دوست! فارغ باش که ما این نه از تو دیدیم، از آنجا که رفت غلط نرود.

نقل است که در متوضّا بود. در خاطرش آمد که این پیرهن به فلان درویش می‌باید داد. خادم را آواز داد و گفت: این پیراهن از سر من برکش و به فلان درویش ده. خادم گفت: ای خواجه! چندان صبر کن که بیرون آیی. گفت: می‌ترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه بر دلم سرد گرداند.

نقل است که یکی از او پرسید: چگونه‌ای؟ گفت: دندانم فرسوده شد از نعمت حق خوردن، و زبانم از کار شد از پس شکایت کردن.

پرسیدند مروّت چیست؟ گفت: دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروّتی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی.

و پرسیدند تصوّف چیست؟ گفت: تصوّف اسمی و حقیقی پدید نه و پیش از این حقیقت بود بی اسم.

پرسیدند از تصوّف. گفت: کوتاهی امل است و مداومت بر عمل.

پرسیدند از فتوّت. گفت: مراعات نیکو کردن و بر موافقت دایم بودن و از نفس خویش به ظاهر چیزی نادیدن که مخالف آن بود باطن تو.

و گفت: توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست.

و گفت: اخلاص آن است که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آن را تباه نتواند کرد و آدمی بر وی مطّلع نتواند شد.

و گفت: اوّل ایمان به آخر آن پیوسته است.

و گفتند: ایمان و توکّل چیست؟ گفت: آن که نان از پیش خود خوری و لقمه خرد خایی[1] به آرام دل و بدانی که آنچه تو را است از تو فوت نشود.

و گفت: هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت خدای تعالی او را خوار گرداند.

۱- خاییدن: جویدن، به دندان نرم کردن.

نقل است که یکی از او دعا خواست. گفت: حق تعالی تو را از فتنهٔ تو نگاه دارد.

نقل است که بعد از وفات او درویشی به سر خاک او می‌رفت و از حق تعالی دنیا می‌خواست. شبی ابوالحسن را به خواب دید که گفت: ای درویش! چون به سر خاک ماآیی نعمت دنیا مخواه. اگر نعمت دنیا خواهی به سر خاک خواجگان دنیا رو، و چون اینجا آیی همّت از دو کَون بریده کردن خواه، رحمة‌الله علیه.

۵۸

ذکر محمّد بن علی الترمذی قدّس اللّه روحه العزیز

آن سلیم سُنّت، آن عظیم ملّت، آن مجتهد اولیا، آن متفرّد اصفیا، آن محرم حرم ایزدی، شیخ وقت: محمّد بن علی الترمذی رحمة اللّه علیه؛از محتشمان شیوخ بود، و از محترمان اهل ولایت، و به همه زبانها ستوده، و آیتی بود در شرح معانی، و در احادیث و روایات اخبار ثقه[1] بود، و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود. قبولی به کمال، و حلمی شگرف، و شفقتی وافر، و خلقی عظیم، و او را ریاضات و کرامات بسیار است. و در فنون علم کامل، و در شریعت و طریقت مجتهد. و ترمذیان جماعتی به وی اقتدا کنند، و مذهب او بر علم بوده است که عالم ربّانی بود، و حکیم امّت بود و مقلّد کسی نبود که صاحب کشف و صاحب اسرار بود، و حکمتی به غایت داشت. چنان که او را حکیم الاولیا خواندند، و صحبت بوتراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود، و با یحیی معاذ سخن گفته بود. چنان که گفت: یک روز سخنی می‌گفتم در مناظرهٔ امیر یحیی. متحیّر شد در آن سخن. و او را تصانیف بسیار است. همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی و از اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که به طلب علم روند. چون عزم درست شد مادرش غمگین شد. گفت: ای جان مادر! من ضعیفم و بی‌کس و تو متوّلی کار من. مرا به که می‌گذاری؟ و من تنها و عاجز.

۱- معتمد، طرف اطمینان.

از آن سخن دردی به دل او فرو آمد. ترک سفر کرد و آن دو رفیق او به طلب علم شدند. چون چندگاه برآمد روزی در گورستان نشسته بود و زار می‌گریست که: من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند، به کمال علم رسیده.
ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت: ای پسر! چرا گریانی؟ گفت: [حال] باز گفتم. پیر گفت: خواهی تا تو را هر روزی سبقی گویم تا به زودی از ایشان درگذری؟ گفتم: خواهم. پس هر روز سبقم می‌گفت تا سه سال برآمد. بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بوده است، و این دولت به رضای والده یافتم.

ابوبکر ورّاق گفت: هر یکشنبه خضر علیه السلام به نزدیک او آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی. و هم او نقل کند که روزی محمّدبن علی الحکیم مرا گفت: امروز تو را جایی برم. گفتم: شیخ داند. با وی برفتم. دیری برنیامد که بیابانی دیدم سخت صعب و تختی زرّین در میان بیابان نهاده، در زیر درختی سبز و چشمهٔ آب، و یکی بر آن تخت لباس زیبا پوشیده. چون شیخ نزدیک او شد برخاست و شیخ را بر تخت نشاند. چون ساعتی برآمد از هر طرفی گروهی می‌آمدند، تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کردند بر آسمان، طعامی ظاهر شد. بخوردند. شیخ می‌پرسید از آن مرد و او پاسخ می‌گفت. چنان که من یک کلمه از آن فهم نکردم. چون ساعتی برآمد دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت: روکه سعید گشتی. پس چون زمانی برآمد به ترمذ باز آمدم. گفتم: ای شیخ! آن چه بود و چه جای بود و آن مرد که بود؟ گفت: تیه[1] بنی اسراییل بود و آن مرد قطب‌المدار بود. گفتم: در این ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم؟ گفت: یا ابوبکر! چون برنده او بُوَد توان رسیدن. تو را با چگونگی چه کار؟ تو را با رسیدن کار، نه با پرسیدن.

نقل است که گفت: هر چند با نفس کوشیدم تا او را بر طاعت دارم با وی بر نیامدم. از خود نومید شدم. گفتم: مگر حق تعالی این نفس از برای دوزخ آفریده است؟ دوزخی را چه پرورم. به کنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت. پس به

۱- بیابان شنزار و بی‌آب و علف در شبه جزیره‌ای در قسمت جنوبی فلسطین که حضرت موسی و بنی اسراییل پس از خروج از مصر راه را گم کردند و در آن بیابان سرگردان شدند.

پهلو غلتیدم و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شدم. آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا بر کنار انداخت. از خود نومید گشتم. گفتم: سبحان اللّه! نفسی آفریده‌ای که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را. در آن ساعت که از خود ناامید شدم به برکت آن سرّ من گشاده گشت. بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بزیستم به برکت آن ساعت زیستم.

ابوبکر ورّاق گفت: شیخ روزی جز وی چند از تصانیف خود به من داد که این را در جیحون اندازم. در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود. دلم نداد. در خانه بنهادم و گفتم: انداختم. گفت: چه دیدی؟ گفتم: هیچ. گفت: نینداختی برو و بینداز. گفتم: مشکلم دو شد: یکی آن که چرا در آب می‌اندازد؛ و یکی آن که چه برهان ظاهر خواهد شد. باز آمدم و در جیحون انداختم. جیحون دیدم که از هم باز شد و صندوقی سر گشاده پدید آمد و آن اجزا در آن افتاد. پس سر بر هم آورد و جیحون به قرار باز آمد. عجب داشتم از آن. چون به خدمت شیخ آمدم گفت: اکنون انداختی. گفتم: ایّها الشیخ به عزّة خدای که این سرّ با من بگوی. گفت: چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود. برادرم خضر از من درخواست و آن صندوق را ماهی بود که به فرمان او آورده بود، و حق تعالی آب را فرمان داد تا آن را به وی رساند.

نقل است که یکبار جمله تصانیف خود در آب انداخت. خضر علیه السلام آن جمله را بگرفت و باز آورد و گفت: خود را بدین مشغول می‌دار.

سخن اوست که گفت: هرگز یک جزو تصنیف نکرده‌ام تا گویند این تصنیف او است، ولکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلّی بودی.

نقل است که گفت: در عمر خود هزار و یک بار خدای تبارک و تعالی و تقدّس به خواب دیدم.

نقل است که در عهد او زاهدی بزرگ بود و پیوسته بر حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبه‌ای داشت در همه دنیا. چون از سفر حجاز باز آمد سگی در آن کلبه ـ بچه نهاده بود ـ که در نداشت. شیخ نخواست که او را بیرون کند. هشتاد بار می‌رفت و می آمد

تا باشد که سگ به اختیار خود آن بچّه‌گان را بیرون برد. پس همان شب آن زاهد پیغمبر علیه السلام را به خواب دید که فرمود: ای فلان! با کسی برابری می‌کنی که از برای سگی هشتاد بار مساعدت کرد. برو، اگر سعادت ابدی می‌خواهی کمر خدمت او بر میان بند. و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ به سر برد.

نقل است که از عیال او پرسیدند: چون شیخ خشم گیرد شما دانید؟ گفتند: دانیم. چون از ما بیازارد، آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند و گوید الهی تو را به چه آزردم تا ایشان را بر من بیرون آوردی. الهی توبه کردم. ایشان را به صلاح بازآر. ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ از بلا بیرون آریم.

نقل است که مدّتی خضر را ندید تا روزی که کنیزک جامهٔ کودک شسته بود و طشتی پُر نجاست و بول کرده و شیخ جامهٔ پاکیزه با دستاری پاک پوشیده بود و به جامع می‌رفت، مگر کنیزک به سبب درخواستی در خشم شد و آن طشت پُر داشت به سر شیخ فرو کرد. شیخ هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد. در حال خضر را علیه السلام بیافت.

نقل است که گفتند او را چندان ادب است که پیش عیال خودبینی پاک نکرده است. مردی آن بشنود و قصد زیارت او کرد. چون او را بدید در مسجد ساعتی توقّف کرد تا از اوراد فارغ شد و بیرون آمد. مرد بر اثر او برفت. در راه گفت: کاشکی بدانستمی که آنچه گفتند راست است. شیخ به فراست بدانست. روی بدو کرد و بینی پاک کرد. او را عجب آمد. با خود گفت: آنچه مرا گفتند یا دروغ گفتند، یا این تازیانه‌ای است که شیخ مرا می‌زند، تا سرّ بزرگان نطلبم. شیخ این هم بدانست. روی بدو کرد و گفت: ای پسر! تو را راست گفتند، ولکن اگر خواهی تا سرّ همه پیش تو نهند، سرّ خلق بر خلق نگاه دار که هر که سرّ ملوک بگوید همه سرّی را نشاید.

نقل است که در جوانی زنی صاحب جمال او را به خود خواند، اجابت نکرد، تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است. خود را بیاراست و آنجا رفت. شیخ چون بدانست بگریخت. زن بر عقب می‌دوید و فریاد می‌کرد که در خون من سعی می‌کنی.

شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد و خود را فرو می‌انداخت. چون پیر شد روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خود می‌کرد. آن حالش یاد آمد. در خاطرش آمد که چه بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی. چون این در خاطر خود بدید رنجور شد. گفت: ای نفس خبیث پُر معصیت! پیش از چهل سال در اوّل جوانی تو را این خاطر نبود. اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی برنا کرده گناه از کجا آمد. اندوهگن شد و به ماتم بنشست. سه روز ماتم این خاطر بداشت. بعد از سه روز پیغمبر را علیه السلام در خواب دید که فرمود: ای محمّد! رنجور مشو که نه از آن است که در روزگار تو تراجعی [1] است، بل که این خاطر تو را از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر بگذشت و مدّت ما از دنیا دورتر شد و ما نیز دورتر افتادیم. نه تو را جرمی است و نه حالت تو را قصوری. آنچه دیدی از دراز کشیدن مدّت مفارقت ماست نه آن که صفت تو در نقصان است.

نقل است که گفت: یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی بازماندم. گفتم: دریغا! تن درستی که از من چندان خیرات می‌آمد، اکنون همه گسسته شد. آوازی شنیدم که: ای محمّد! این چه سخن بود که گفتی؟ کاری که تو کنی نه چنان بُوَد که ما کنیم. کار تو جز سهو و غفلت نبُوَد و کار ما جز صدق نبُوَد. گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم.

و سخن اوست که بعد از آن که مرد بسی ریاضت کشیده و بسی ادب ظاهر به جای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاهای خدای تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب سعتی [2] گیرد و سینهٔ اومنشرح [3] گردد و نفس او به فضای توحید درآید و بدان شاد شود لاجرم اینجا ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را در این راه روی نموده باشد تا خلق او را به سبب سخن او و به سبب فتوح او و از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته شود و همچون شیری از درون او

۱- تراجع: بازگشت.

۲- سعت: فراخی، گشادگی، وسعت.

۳- گشوده، باز.

بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذّت که در ابتدای مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد، چنان که ماهی از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز پیش او را به دام نتواند آورد. نفس که به فضای توحید رسد هزار بار خبیث‌تر و مکّارتر از آن بُوَد که اوّل پیش او در قید نیاید، از آن که در اوّل بسته بود و اینجا گشاده و منبسط گشت، و در اوّل از صیق بشریّت آلت خویش ساخته بود و اینجا از وُسعت توحید آلت خود سازد. پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و از این آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است.

چنان که هم محمّد علی حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوّا به هم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد روزی آدم به کاری رفت. ابلیس بچهٔ خود را ـ خنّاس نام ـ پیش حوّا آورد و گفت: مرا مهمّی پیش آمده است. بچهٔ مرا نگاهدار تا باز آیم. حوّا قبول کرد. ابلیس برفت. چون آدم باز پس آمد پرسید: این کیست؟ گفت: فرزند ابلیس است که به من سپرده است. آدم او را ملامت کرد که چرا قبول کردی. و در خشم شد و آن بچّه را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره‌ای، از شاخ درختی بیاویخت و برفت. ابلیس باز آمد و گفت: فرزند من کجاست؟ حوّا احوال باز گفت و گفت پاره پاره کرده است و هر پاره‌ای از شاخ درختی آویخته. ابلیس فرزند را آواز داد به هم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس آمد. دیگر باره حوّا را گفت: او را قبول کن که مهمّی دیگر دارم. حوّا قبول نمی‌کرد. به شفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد. پس ابلیس برفت و آدم بیامد و او را بدید. پرسید: چیست؟ حوّا احوال باز گفت. آدم حوّا را برنجانید و گفت: نمی‌دانم تا چه سرّ است در اینکه فرمان من نمی‌بری و از آن دشمن خدای می‌بری و فریفتهٔ سخن او می‌شوی؟ پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمی به آب انداخت و نیمی به باد بر داد و برفت. ابلیس باز آمد و فرزند طلبید. حوّا حال بگفت ابلیس فرزند را آواز کرد. آن اجزای او به هم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس نشست. پس ابلیس دگر باره حوّا را گفت او را قبول نمی‌کرد ـ که آدم مرا هلاک کند ـ پس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد و ابلیس برفت. آدم بیامد. دیگر بار او را بدید. در خشم شد و گفت خدای داند تا چه خواهد بود که سخن او می‌شنوی و آنِ

من نمی‌شنوی. پس در خشم شد و خنّاس را بکشت و قلیه[۱] کرد و یک نیمه خود بخورد و یک نیمه به حوّا داد. و گویند که آخرین بار خنّاس را به صفت گوسفندی آورده بود. چون ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حوّا حال باز گفت که: او را قلیه کرد و یک نیم من خوردم و یک نیم آدم. ابلیس گفت: مقصود من این بود تا خود را در درون آدم راه دهم. چون سینهٔ او مقام من شد مقصود من حاصل گشت. چنان که حق تعالی در کلام قدیم خود یاد می‌کند اَلْخَنَّاسِ الَّذِی یُوَسْوِسُ فِی صُدُوْرِ النَّاسِ* مِنَ الجِنَّةِ وَ النَّاسِ این است.

و گفت: هر که را یک صفت از صفات نفسانی مانده باشد، چون مکاتبی بُوَد که اگر یک درم بر وی باقی بُوَد او آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بُوَد امّا آن را که آزاد کرده باشند و بر وی هیچ نمانده بُوَد، این چنین کس مجذوب بُوَد که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بُوَد، در آن وقت که او را جذب کرده بود. پس آزاد حقیقی او بُوَد کما قال الله تعالی اللّٰهُ یَجْتَبِی اِلَیْهِ مَنْ یَشاءُ وَ یَهْدِی اِلَیْهِ من یُنِیبُ. اهل اجتبا آن کسانند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن قوم‌اند که به انابت او را جویند.

و گفت: مجذوب را منازل است چنان که بعضی را از ایشان ثلث نبوّت دهند، و بعضی را نصفی، و بعضی را زیادت از نصف تا به جایی برسد که مجذوبی افتد که حظّ او از نبوّت بیش از همه مجذوبان بُوَد، و او خاتم الاولیا بود، و مهتر جملهٔ اولیا بود، چنان که محمّد مصطفی علیه السلام مهتر جملهٔ انبیا بود و ختم نبوّت بدو بود.

و گفت: آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوّت چون نصیب بُوَد؟ گویم پیغامبر علیه السلام. گفت اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن یک جزو است، از بیست و چهار جزو نبوّت. و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح نتواند بود. و پیغمبر فرمود علیه السلام که خوابِ راست جزوی است از نبوّت. و جایی دیگر گفت: هر که یک درم از حرام به خصم باز دهد درجه‌ای از نبوّت بیابد. پس این همه مجذوب را تواند بود.

و گفت: درست‌تر نشان اولیا آن است که از اصول علم سخن گوید. قایلی گفت: آن

۱- تکهٔ گوشت، پارهٔ گوشت بریان کرده.

چگونه بود؟ گفت: علم ابتدا بود، و علم مقادیر، و علم عهد میثاق، و علم حروف. این اصول حکمت است و حکمت علما این است و این علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از ولایت او حظّی نبود.

گفتند: اولیا از سوء خاتمت ترسند. گفت: بلی ولیکن آن خوف خطرات بود و روزی نبود که حق تعالی دوست ندارد که عیش خوش را بر ایشان تیره بگرداند.

و گفت: مشغول به ذکر او چنان بود که از او سؤال نتواند کرد و این مقام بزرگتر از آن مقام است که بلعمیان فهم کنند. گفتند: بلعمیان کدام قوم‌اند؟ گفت: آن که ایشان آیات الهی را اهل نِه‌اند.

پرسیدند از تقوی و جوانمردی. گفت: تقوی آن است که در قیامت هیچ کس دامنت نگیرد و جوانمردی آن که تو دامن هیچ کس نگیری.

و گفت: عزیزِ کسی است آن که معصیت او را خوار نکرده است، و آزاد کسی است که طمع او را بنده نکرده است، و خواجه کسی است که شیطان او را بنده نکرده است، و عاقل کسی است که پرهیزگاری برای خدای تعالی و حساب نفس خویش کند.

و گفت: هر که در طریقت افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکار بنماند.

و گفت: هر که از چیزی بترسد از او بگریزد و هر که از خدای ترسد در وی گریزد.

و گفت: اصل مسلمانی دو چیز است: یکی دید منّت، و دوم خوف قطعیت.

و گفت: بر هیچ گم کرده‌ای آن غم نباید خورد که بر گم کردهٔ نیّت، که هیچ کار خیر بی نیّت درست نیابد.

و گفت: هر که را همّت او دینی گردد همه کارهای دنیایی او دینی گردد، و هر که را همّت او دنیایی گردد همه کارهای دینی او به شومی همّت وی دنیایی گردد.

و گفت: هر که بسنده کند از علم به سخن بی‌زهد در زندقه افتد، و هر که بسنده کند به نفقه بی ورع در فسق گرفتار شود، و هر که به اوصاف عبودیّت جاهل بود به اوصاف ربوبیّت جاهل‌تر بود.

و گفت: تو می‌خواهی که با بقای نفس خود حق را بشناسی، و نفس تو خود را

نمی‌شناسد و نمی‌تواند شناخت، چگونه حق را تواند شناخت؟

و گفت: بدترین خصال مرد دوستیِ کبر است و اختیار در کارها. زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی‌عیب بود و اختیار از کسی درست بود که علم او بی‌جهل بود.

و گفت: صد شیر گرسنه در رمهٔ گوسفند چندان تباهی نکند که یک ساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یک ساعت نفس آدمی کند با وی.

و گفت: بسنده است مرد را این عیب که شاد می‌کند او را آنچه زیانگار او است.

و گفت: حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است. بندگان را ضمان توکّل باید کرد.

و گفت: مراقبت آن را باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست، و شکر کسی را باید کرد که نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد.

و گفت: جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیم پیش تو یکسان بود.

و گفت: حقیقت محبّت حق تعالی دوام انس است به ذکر او.

و گفت: اینک می‌گویند که دل نامتناهی است. راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلوم است که چون آنجا برسد بایستد. امّا معنی آن است که راه نامتناهی است و چنان دانم که بدین سخن صورت دل خواسته است که دل به معنی نامتناهی است چنان که در شرح القلب بیان کرده‌ایم.

و گفت: اسم اعظم هرگز متجلّی نشد الاّ در عهد پیغامبر ما صلّی الله علیه و علی آله و سلّم رحمة الله علیه.

۵۹

ذکر ابوالخیر اقطع قدّس الله روحه العزیز

آن پیش رو صفّ‌رجال، آن بدرقهٔ راه کمال، آن پیک بادیهٔ بلا، آن مرد مرتبهٔ رضا، آن طلیعهٔ فقر را مُطلع، شیخ ابوالخیر اقطع رحمة الله علیه، از کبار مشایخ بود، و از اشراف اقران، و صاحب فراستی عظیم بود، و از مغرب بوده است، و با ابن جلا صحبت داشته بود، و سِباع و آهو با او انس گرفته بودند و با شیر و اژدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسی آمدندی.

و گفت: در کوه لکام بودم، سلطان می‌آمد. هر که را می‌دید دیناری بر دست می‌نهاد. یکی به من داد. پشت دست آنجا داشتم و در کنار رفیقی انداختم. اتّفاق افتاد که بی‌وضو کُرّاسه[۱] برگرفتم. یک روز بدان بازار می‌رفتم با اصحاب ـ به هم چون شوریده‌ای ـ جماعتی دزدی کرده بودند. در میان بازار ایشان بگریختند و همه خلق به هم برآمدند. در صوفیان آویختند. شیخ گفت: مهتر ایشان منم. ایشان را خلاص دهید که رهزن منم. با مریدان گفت: هیچ مگویید. آخر او را ببردند و دستش ببریدند. گفتند: تو چه کسی؟ گفت: من فلانم. امیر گفت: زهی آتشی که در جان ما زدی. گفت: باک نیست که دستم خیانت کرده است. مستحقّ قطع است. گفت: چیزی به دستم رسیده است که دستم از آن پاکیزه‌تر بود و آن سیم لشکری بود و دست به چیزی رسیده است که آن از دست من

۱ - دفتر، جزوه.

پاکیزه‌تر بود، و آن مصحف است، که بی‌وضو برگرفته‌ام. چون به خانه باز آمد عیالش فریاد برگرفت. شیخ گفت: چه جای تعزیت است، جای تهنیت است. اگر چنان بودی که دست ما نبریدندی دل ما ببریدندی و داغ بیگانگی بر دل ما نهادندی، به دست ما چه بودی.

و جمعی چنین نقل کنند که در دست او کُلِی[1] افتاد. طبیبان گفتند: دستش بباید برید. او بدان رضا نداد. مریدان گفتند: صبر کنید تا در نماز شود ـ او را دگر خبر نبود ـ چنان کردند. چون او نماز تمام کرد دست را بریده یافت.

نقل است که گفت: یکی در بادیه می‌رفت ـ بی آب و بی آلت سفر ـ با خود اندیشه کردم که او را به جان هیچ کار نیست. روی باز پس کرد و گفت: **الغیبة حرامٌ**. از هوش بشدم و چون به هوش باز آمدم با خود توبه کردم. روی باز پس کرد و گفت: **وَ هُوَ الَّذِی یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ**. و گفت: دل صافی نتوان کرد الاّ به تصحیح نیّت با خدای و تن را صفا نتوان داد الاّ به خدمت اولیا.

و گفت: دلها را جایگاهها است. دلی است که جای ایمان است ـ شفیق است بر جملهٔ مسلمانان، و جهد کردن در کارهای ایشان، و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود ـ و دلی است که جایگاه نفاق است. علامت آن حقد است و غِلّ[2] و حسد.

و گفت: دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتواند کرد.

و گفت: هیچکس به جای شریف نرسد مگر به موافقت قرار گرفتن و ادب به جای آوردن و فریضه‌ها به جای داشتن و با بیگانگان صحبت ناکردن، رحمة الله علیه.

۱- خوره، جذام.
۲- کینه، غش، آلودگی.

٦٠

ذکر عبدالله تروغبذی قدّس الله روحه العزیز

آن پاکباز ولایت، آن شاهباز هدایت، آن سالک بادیهٔ تجرید، آن سابق راه تفرید، آن بر کندهٔ بیخ خودی: شیخ عبدالله تروغبذی رحمة الله علیه. یگانهٔ عهد بود، و نشانهٔ وقت بود، و از جملهٔ مشایخ طوس، و از کبار اصحاب، و در ورع و تجرید کامل بود و او را کرامات و ریاضات شگرف است. صحبت بوعثمان حیری یافته بود و بسی مشایخ دیده و ابتدای حال او چنان بود که در طوس قحطی افتاد، که آدمی می‌خوردند و یک روز به خانه درآمد. مگر دو من گندم یافت در خمره‌ای آتش در او افتاد و گفت: این شفقت بُوَد بر مسلمانان، که ایشان از گرسنگی می‌میرند، و تو گندم در خمره نهاده‌ای.

شوری بدو درآمد. روزی به صحرا نهاد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت. یک بار به اصحاب خویش به سفره نشسته بود ـ به نان خوردن ـ منصور حلاّج از کشمیر می‌آمد. قبایی سیاه پوشیده، و دو سگ سیاه در دست. شیخ اصحاب را گفت: جوانی بدین صفت می‌آید، و به استقبال می‌باید رفت که کار او عظیم است.

اصحاب برفتند و او را دیدند ـ می‌آمد و دو سگ سیاه بر دست ـ همچنان روی به شیخ نهاد. شیخ چون او را بدید جای خویش بدو داد تا درآمد و سگان را با خود در سفره نشاند. چون اصحاب دیدند که شیخ استقبال او فرمود و جای خویش به وی داد، هیچ نتوانستند گفتن. شیخ نظارهٔ او می‌کرد تا او نان می‌خورد و به سگان می‌داد، و اصحاب

انکار می‌کردند. پس چون نان بخورد برفت و شیخ به وداع او برخاست. چون باز گردیدند اصحاب گفتند: شیخا! این چه حالت بود که سگ را بر جای خویش بنشاندی و ما را به استقبال چنین کسی فرستادی که جملهٔ سفره از نماز ببرد.

شیخ گفت: این سگ نفس او بود. از پیِ او می‌دوید، از بیرون مانده و سگ ما در درون مانده است. و ما از پیِ او می‌دویم. بس فرق بُوَد از کسی که متابع سگ بُوَد تا کسی که سگ متابع وی بود. سگ او ظاهر می‌توانست دیدن و بر شما پوشیده است. این بتّر از آن هزار بار.

پس گفت: این ساعت در آفرینش پادشاه او خواهد بود. اگر سگ دارد و اگر ندارد کار روی بدو خواهد داشت.

نقل است که از او پرسیدند: صفت مرید چیست؟

و گفت: مرید در رنج است ولکن آن سرور طلب است نه عنا و تعب.

و از او پرسیدند از صوفی و زاهد. گفت: صوفی به خداوند و زاهد به نفس.

و گفت: حق تعالی هر بنده‌ای را از معرفت خویش به قدر کاری بخشیده است تا معرفت او یاری دهندهٔ او بُوَد بر بلا.

و گفت: آلات مکشوف است و معانی مستور.

و گفت: هر که خدمت کند در جملهٔ عمر خویش، یک روز جوانمردی را برکهٔ یک روزه خدمت به او رسد. پس حال کسی چگونه بُوَد که جملهٔ عمر در خدمت ایشان صرف کند؟

و گفت: هیچ انس نیست در اجتماع برادران به سبب وحشت فراق، و هیچ کسی را وسیلتی نبود به خدای جز خدای وسیلت نیست.

و گفت: هر که دنیا را ترک کند از برای دنیا از غایت حبّ دنیا بُوَد رحمة‌الله علیه.

۶۱

ذکر ابوبکر ورّاق قدّس اللّه روحه العزیز

آن خزانهٔ علم و حکمت، آن یگانهٔ حِلم و عصمت، آن شرف عُبّاد،[1] آن کنف زهّاد، آن مجرّد آفاق: شیخ وقت ابوبکر ورّاق رحمة اللّه علیه؛ از اکابر زهّاد و عبّاد بود، و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرید کمالی خوب داشت، و در معاملهٔ ادب بی‌نظیر. چنان که مشایخ او را مؤدّب الاولیاء خوانده‌اند و کشتهٔ نفْس و مبارک نَفَس بود. و با محمّد حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضرویه بود و در بلخ مقیم بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف است، و مریدان را از سفر منع کردی. گفتی کلید همه برکتی صبر است، در موضع ارادت تا آن گاه که ارادت تو را درست گردد. چون ارادت درست شد اوّل برکتها بر تو گشاده شد.

نقل است که عمری تا در آرزوی خضر بود و هر روز به گورستان رفتی و باز آمدی. در رفتن و باز آمدن جزوی قرآن برخواندی. یک روز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش آمد و سلام کرد. جواب داد. گفت: صحبت خواهی؟ گفت: خواهم.

پیر با او روان شد تا به گورستان و در راه با او سخن می‌گفت، و همچنان سخن‌گویان می‌آمدند تا به دروازه رسیدند. چون بازخواست گشت، گفت: عمری که می‌خواهی تا مرا بینی. من خضرم. امروز که با من صحبت داشتی از خواندن یک جزو

۱- جمع عابد.

محروم ماندی. چون صحبت خضر چنین است، صحبت دیگران چه خواهد بود، تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بر همه کارها شرف دارد.

نقل است که فرزندی داشت. به دبیرستان فرستاد. یک روز او را دید که می‌لرزید و رویش زرد شده. گفت: تو را چه بوده است؟ گفت استاد آیتی به من آموخته است که حق تعالی می‌فرماید: يَوْماً يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيباً. آن روز که کودکان را پیر گرداند از بیم این آیت چنین شدم.

پس آن کودک بیمار شد و هم در آن وفات کرد. پدرش بر سر خاک او می‌گریست و می‌گفت: ای ابوبکر! فرزند تو به یک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی‌کند.

نقل است که هر گاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی از شرم آن که نماز کرده است چنان بودی که کسی را به دزدی گیرند یا به گناهی گرفتار آید.

نقل است که یکی به زیارت او آمد. چون باز می‌گشت وصیّتی خواست. گفت: خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شرّ هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان.

نقل است که گفت: در راه مکّه زنی را دیدم. مرا گفت: ای جوان تو کیستی؟ گفتم: من مردی غریبم. گفت: شکایت می‌کنی از وحشت غربت، یا انس نگرفته‌ای به خداوند خویش.

گفت: چون این بشنیدم چندان قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم. بازگشتم تا او برفت.

و گفت: دری بر من گشادند و گفتند: بخواه. گفتم: خداوندا آن قوم که انبیا بودند، و سرّ غوغای آفرینش، و پیش روان سپاه‌اند، معلوم است که هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان فرو آمد. تو آن خداوندی که یک ذرّه بجز از تو به کسی نرسد. چه خواهم مرا هم در این مقام بیچارگی خودم رها کن که طاقت بلا نمی‌دارم.

و گفت: مردمان سه گروه‌اند: یکی امرا و دوم علما و سوم فقرا. چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود؛ و چون علما تباه شوند دین خلق روی به نقصان

نهد؛ و چون فقرا تباه شوند زهد و همّت در میان خلق تباه شود. تباهی امرا جور و ظلم بُوَد، و تباهی علما میل دنیا بُوَد و متابعت هوی، و تباهی فقرا ترک طاعت و مخالفت رضا.

و گفت: اصل غلبهٔ نفس مقارنهٔ شهوات است. چون هوا غالب شود دل تاریک شود، و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد وچون خلق را دشمن گیرد خلق نیزاو را دشمن گیرند. او با خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیش گیرد.

و گفت: از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد، مگر به سبب آمیختن با خلق. و از آن وقت باز تا امروز هیچ کس سلامت نیافت، مگر آن که از اختلاط کرانه کرد.

و یکی از او وصیّت خواست. گفت: سنگی برگیر و دو پای خود بشکن، و کاردی بردار و زبان خود بِبُر.

گفت: که طاقت این دارد؟ گفت: آن که زبان سرّ او در نطق آید و گوش همّت او از خدای شنود، باید که زبان ظاهر او گنگ بُوَد و گوش صورت او کرّ بُوَد. این به زبان بریدن و پای شکستن دست دهد.

و گفت: حکما از پس انبیاءاند، و بعد از نبوّت هیچ نیست مگر حکمت، و حکمت احکام امور است. و اوّل نشان حکمت خاموشی است، و سخن گفتن به قدر حاجت.

و گفت: خاموشی عارف نافعتر بُوَد و کلام او خوشتر.

و گفت: خدای تعالی از بنده هشت چیز می‌خواهد. از دل دو چیز: تعظیم فرمان خدای؛ و شفقت بر خلق خدای. و از زبان دو چیز می‌خواهد: اقرار کردن به توحید؛ و رفق کردن با خلق. و از اندام دو چیز می‌خواهد: طاعت داشتن خدای؛ و یاری دادن مؤمنان. و از خلق دو چیز می‌خواهد: صبر کردن در حکم خدای؛ و حلم با خلق خدای.

و گفت: هر که بر نفس خویش عاشق شد کبر و حسد و خواری و مذلّت بر او عاشق شد.

و گفت: اگر طمع را گویند که پدرت کیست؟ گوید: در مقدور شکّ آوردن. و اگر گویند غایت تو چیست؟ گوید: حرمان.

و گفت: یکی از بزرگان گفت: شیطان می‌گوید من بدین ابلهی نِیَم که اوّل بار

مؤمنی را به کافری وسوسه کنم ـ که اوّل او را به شهوات حلال حریص کنم ـ چون بدین حریص شد هوا بر وی چیره گردد ـ و قوّت گیرد، آنگه به معاصی وسوسه کنم تا مرا آسانتر بود؛ آنگاه به کافری وسوسه کنم.

و گفت: پنج چیز است که همیشه با تو هستند. اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتی و اگر ندانی هلاک شوی. اوّل خدای تعالی؛ پس نفس و پس شیطان و پس دنیا، و پس خلق با خدای به موافقت باید کردن و به هر چه وی کند پسند کار باشی. با نفس به مخالفت باید؛ با شیطان به عداوت؛ با دنیا به حذر؛ با خلق به شفقت. گر این کنی رستی.

و گفت: تا از مخلوق نبرّی و از ایشان وحشت نگیری به انس حق طمع مدار، و تا دل در اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار، و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار.

و گفت: صحبت با عقلا به اقتدا کن و با زهّاد به حسن مدارا و با جهّال به صبری جمیل.

و گفت: اصل آدمیزاد از آب است و خاک. کس بُوَد که آب بر او غالبتر بُوَد. او را به لطف ریاضت باید داد. اگر به عنف کنند متغیّر گردد و به مقصود نرسد. و کس بُوَد که خاک بر او غالبتر بُوَد، لابدّ او را به لگد باید کوفت و به سختی باید سرشت تا کاری را بشاید.

و گفت: چون حق تعالی خواست که آب را بیافریند از هر الوان لون او کرد و از هر طعوم طعم او گردانید. چون همهٔ الوان را بیامیخت تا لون آب گشت. از این معنی کسی لون آب ندانست و چون همه طعوم را بیامیخت کسی طعم آب نشناخت. از خوردن او لذّت و حیات یابند. امّا از کیفیّت لذّت او خبر نه **وَ جَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ** دلیل این است.

و گفت: فرّخ درویشی در دنیا و آخرت که در دنیا سلطان را از وی خراج نیست و در آخرت جبّار عالم با او شمار نه.

و گفت: بامداد برخیزم - خلقان را بینم- بدانم که کیست که لقمهٔ حلال خورده است، و کیست که حرام خورده است. گفتند: چگونه؟ گفت: هر که بامداد برخیزد و زبان را به لغو [۱] و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان به ذکر و تهلیل [۲] و استغفار مشغول دارد بدانم که حلال خورده است.

و گفت: صدق نگاه دار در آنچه میان تو و خدای است؛ و صبر نگاه دار در آنچه میان تو و نفس است.

و گفت: یقین نوری است که بنده بدو منوّر گردد در احوال خویش. پس آن نور برساند او را به درجهٔ مُتّقیان.

و از او پرسیدند از زهد. گفت: زهد سه حرف است. «زا» و «ها» و «دال». زا ترک زینت است؛ و ها ترک هوی؛ و دال ترک دنیا.

و گفت: یقین فرو آرنده است دل را و کمال ایمان است.

و گفت: یقین بر سه وجه است: یقین خبر؛ و یقین دلالت؛ و یقین مشاهده.

و گفت: هر که را درست شود معرفت به خدای هیبت و خشیت [۳] بر او مظاهر شود.

و گفت: شکر نعمت مشاهدهٔ منّت است و نگاه داشت حرمت.

و گفت: توکّل فرا گرفتن وقت است، صافی از کدورت انتظار. چنان که نه تأسف خورد بدانچه گذشت، و نه چشم دارد بدانچه خواهد آمد. یعنی تا نقد وقت فوت نشود.

و گفت: هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیّر گردد.

و گفت: احتراز کنید از اخلاق بد، چنان که از حرام.

نقل است که چون او وفات کرد او را به خواب دیدند - زرد روی و غمگین و زار -

---

۱- سخن بیهوده، باطل.

۲- لا اله الاّ اللّه گفتن، تسبیح کردن.

۳- خوف، بیم، ترس.

می‌گریست. گفتند: چه حالت است، خیر است؟ گفت: چگونه خیر باشد که در این گورستان که منم از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده است که می‌آرند.

دیگری او را به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: به حضرت خود بداشت و نامه‌ای به دست من داد. می‌خواندم تا به گناهی رسیدم. جملهٔ نامه سیاه شد. که پیش نتوانستم خواند. متحیّر شدم. ندا آمد که این گناه را در دنیا بر تو پوشیده‌ام. از کَرَم ما نسزد که در این جهان پردهٔ تو دریم. عَفوَت کردیم. رحمة‌الله علیه.

٦٢

ذکر عبدالله منازل قدّس الله روحه العزیز

آن هدف تیز ملامت، آن صدف دُرّ کرامت، آن مجرّد رجال، آن مشرّف کمال، آن خزانهٔ فضایل: عبداللّٰه منازل رحمة اللّٰه علیه؛ یگانهٔ روزگار بود، و شیخ ملامتیان بود، و متورّع و متوکّل و مُعرِض. هم از دنیا و هم از خلق مرید حمدون قصّار بود، و عالم به علوم ظاهر وباطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرّدتر از او و پاکیزه‌تر از او کسی نبوده است. چنان که نقل است که ابوعلی ثقفی سخن می‌گفت. در میان سخن عبداللّٰه او را گفت مرگ را ساخته باش که از او چاره نیست. بوعلی گفت: تو ساخته باش. عبداللّٰه دست را بالین کرد و سر بر او نهاد و گفت: من مُردم. و در حال بمرد. بوعلی منقطع شد زیرا که او را علایق بود و عبداللّٰه مفرد

و سخن اوست که گفت: بوعلی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق. و از جهت این بود که برکات سخن او بدو رسید، و در این معنی گفت: آفت ماست که از سخن خود انتفاع نمی‌توانیم گرفت. چگونه دیگری از سخن ما منفعت گیرد؟

و گفت: هر چه عبارت کنی به زبان خوش باید که از حال خود عبارت کننده باشی، و نباشی به سخن خویش عبارت کننده، و گویندهٔ حکایات از غیری.

نقل است که کسی از وی روزی مسئله‌ای پرسید: جواب داد. آن مرد گفت:

خواجه یکبار دیگر بازگوی. گفت: من در پشیمانی آنم که اوّل چرا گفتم.

و گفت: هیچ کس فریضه‌ای ضایع نکند از فریضه‌ها الاّ مبتلا گردد به ضایع کردن سنّتها و هر که به ترک سنّتی مبتلا گردد زود بود که در بدعت افتد.

و گفت: فاضلترین وقتهای تو آن است که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظنِّ بدِ تو رسته باشند.

و گفت: هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد، ضایع کند از احوال خویش هم چندان که از کثرت ولایت بدو احتیاج است.

و گفت: آدمی عاشق است بر شقاوت خویش. یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب خود را گفت: شما عاشق شده‌اید بر کسی که بر شما عاشق شده است.

و گفت: عجب دارم از کسی که در حیا سخن گوید و از خدای شرم ندارد. یعنی که چون خدای را متکلّم می‌بیند چگونه شرم نمی‌دارد که در کلام آید.

و گفت: هر که را محبّت دادند و فقر اگر او را خشیت ندهند او فریفته است.

و گفت: خدمت ادب است نه مداومت بر ادب، که ادب خدمت عزیزتر است از خدمت بی‌ادب.

و گفت: ما به ادب محتاجتریم از بسیاری عِلم.

و گفت: هر که قدر خویش بر چشم خلق بزرگ داند بر او واجب چنان کند که نفس او بر چشم او خوار شود. ندیدی که ابراهیم را علیه السلام خلیل خویش خواند حق تعالی و او گفت: وَٱجْنُبْنِی وَبَنِیَّ أَنْ نَعْبُدَ ٱلْأَصْنَامَ.

و گفت: احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولکن فضیحت دعوی ظاهر گردد.

و گفت: هرگز دعوی و تسلیم در یک حال جمع نشوند.

و گفت: هر که محجوب گردد به چیزی از علوم خود هرگز او عیب خود نبیند.

و گفت: هر فقر که از ضرورت نبود آن فقر را هیچ فضیلت نبود.

و گفت: حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و مستغنی شدن به خداوند دنیا و آخرت.

و گفت: هر که مشغول شود به اوقات گذشته بی‌فایده گذشته بی‌فایده نقد وقت از دست بداد.

و گفت: آدمی چگونه از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خود.

و گفت: تو ظاهراً دعوی عبودیّت می‌کنی امّا باطناً سر به اوصاف ربوبیّت برآورده‌ای.

و گفت: عبودیّت اضطراری است نه اختیاری است.

و گفت: هر که طعم عبودیّت نچشید او را عیش نیست.

و گفت: عبودیّت رجوع کردن است در جمله چیزها به خدای بجز اضطرار.

و گفت: بنده بندهٔ او بود تا خود را خادمی نمی‌جوید. چون خود را خادمی جست از حدّ بندگی افتاد و ادب از دست داد.

و گفت: هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری ردّ نچشیده است.

و گفت: حق تعالی یاد کرده است انواع عبادات را که اَلصَّابِرِینَ وَ اَلصَّادِقِینَ وَ اَلْقَانِتِینَ وَ اَلْمُنْفِقِینَ وَ اَلْمُسْتَغْفِرِینَ بِالاسْحَارِ ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش بر همهٔ افعال و احوال. پس از همه استغفار کند.

و گفت: هر که سایهٔ نفس از نفس خویش برگیرد عیش خلایق در سایهٔ او بود.

و گفت: تفویض با کسب بهتر باشد از خلوت بی کسب.

و گفت: هر که در این حدیث آید از سر ضعف قوی گردد و فضیحت نشود، و هر که از سر قوّت درآید ضعیف گردد و فضیحت شود.

و گفت: اگر درست شود بنده را یک نفس در جملهٔ عمر بی‌ریا و بی شرک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند.

و گفت: عارف آن است که از هیچ چیزش عجب نیاید.

نقل است که یکی او را دعا کرد که آنچه امید داری خدای دهاد. گفت: امید بعد از معرفت بُوَد و کو معرفت؟

وفات او به نیشابور بود و خاک او در مشهد انبار است. احمد اسود گفت: به خواب دیدم که هاتفی آواز داد و مرا گفت: عبدالله را بگوی که ساخته باش که یک سال دیگر وفات خواهی کرد. بامداد برفتم و با وی بگفتم. گفت: این وعدهٔ مدید است و مدّتی بعید که تا سالی دیگر که طاقت انتظار تواند کرد، رحمة الله علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

٦٣

ذکر شیخ علی سهل اصفهانی قدّس اللّٰه روحه العزیز

آن خواجهٔ درویش، آن حاضر بی‌خویش، آن دانندهٔ غیوب، آن بینندهٔ عیوب، آن خزانهٔ حقایق و معانی: شیخ علی سهل اصفهانی رحمةاللّه علیه؛ بس بزرگ و معتبر بود، و از کبار مشایخ بود، و جُنَیْد را به وی مکاتبات لطیف است، و صاحب بوتراب بود، و سخن او در حقایق عظیم بلند بود، و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی داشت ـ در طریقت ـ عمروبن عثمان مکّی به زیارت او به اصفهان شد و سی هزار درم وام داشت، و علی سهل هم وام او بگزارد.

و سخن او است که گفت: شتافتن به خدمت و طاعت از علامات توفیق بود و از مخالفات بازداشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری و به دعوی بیرون آمدن از رعنایی بشریّت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده است در نهایت عافیت و سلامت نیابد.

گفتند: در معنی یافت سخنی بگوی. گفت: هر که پندارد که نزدیکتر است او به حقیقت بعیدتر است. چنان که آفتاب به روزنی می‌افتد کودکان خواهند که تا آن ذرّه‌ها بگیرند دست بر کنند. پندارند که در قبضهٔ ایشان آید. چون دست باز کنند هیچ نبینند.

و گفت: حضور به حق فاضلتر از یقین به حق از آنک حضور در دل بُوَد و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حاضری بُوَد که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و

موقنان بر درگاه.

و گفت: غافلان در حکم خدای زندگانی می‌کنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای.

و گفت: حرام است کسی را که او را می‌خواند و می‌داند و با چیزی دیگر آرام گیرد.

و گفت: بر شما باد که پرهیز کنید از غرور به حسن اعمال با فساد باطن اسرار. یعنی ابلیس چنین بود.

و گفت: توانگری التماس کردم در علم یافتم، و فخر التماس کردم در فقر یافتم، و عافیت التماس کردم در زهد یافتم، و قلّت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم، و راحت التماس کردم در ناامیدی یافتم.

و گفت: از وقت آدم علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان از دل گفتند و می‌گویند و من کسی می‌خواهم که مرا وصیت کند که دل چیست یا چگونه است و نمی‌یابم.

پرسیدند از حقیقت توحید. گفت: نزدیک است از آنجا کی گمانهاست اما دور است در حقایق.

نقل است که او گفت: شما می‌پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود ـ که بیمار شوید و مردمان به عیادت آیند ـ مرا بخوانند اجابت کنم. روزی می‌رفت. گفت: لبّیک و سر بنهاد. شیخ مزیّن گفت: من گفتم او را که بگوی لاٰاِلٰه اِلاّاللّٰه. تبسّمی بکرد و مرا گفت: با من می‌گویی که کلمه‌ای بگوی به عزّت او که در میان من و او نیست الاّ حجاب عزّت. و جان بداد. ابوالحسن مزیّن بعد از آن محاسن خود بگرفتی و گفتی: چون من حجّامی اولیاء خدای را شهادت تلقین می‌کند. واخجلتاه! و بگریستی، رحمةالله علیه.

٦۴

ذکر خیر نسّاج قدّس الله روحه العزیز

آن مفتی هدایت، آن مهدی ولایت، آن حارس[1] عقل و شرع، آن عارف اصل و فرع، آن مُعطی[2] حُجّاج، شیخ وقت خیر نسّاج رحمةالله علیه. استاد بسیار مشایخ بود ـ در بغداد ـ و پیر وقت خویش بود، و در وعظ و معاملت بیانی شافی داشت و عبارتی مهذّب و خُلقی و حلمی به غایت و ورع و مجاهدهٔ تمام و نفسی مؤثر.

شبلی و ابراهیم خواص در مجلس او توبه کردند. شبلی را پیش جُنَیْد فرستاد، حفظ حرمت جنید را. و او مرید سری سقطی بود، و جنید او را عظیم محترم داشتی، و بوحمزهٔ بغدادی در شأن او مبالغتی تمام کردی، و سبب آنکه او را خیر نسّاج گفتند آن بود که او از مولودگاه خود به سامره رفت ـ به عزم حج ـ گذرش به کوفه بود. چون به دروازهٔ کوفه رسید مرقّعی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ بود. چنانکه هرکه او را دیدی گفتی این مرد ابلهی می‌نماید. یکی او را بدید. گفت: روزی چند او را در کار کشم. پیش او رفت و گفت: تو بنده‌ای؟ گفت: آری. گفت: از خداوند گریخته‌ای؟ گفت: آری. گفت: تو را نگاه دارم تا به خداوند سپارم. او گفت: من خود این می‌طلبم. گفت: عمری است که در آرزوی آنم که کسی یابم که مرا به خداوند سپارد. پس او را به خانه برد و

۱ـ نگهبان، نگهدارنده، حفظ کننده.

۲ـ بخشنده، عطا کننده.

گفت: نام تو خیر است.

او از حسن عقیدة که المؤمن لایکذب او را خلاف نکرد با او برفت و او را خدمت کرد. پس آن مرد خیر را نسّاجی آموخت و سالها کار آن مرد کرد و هرگاه که گفتی «خیر» او گفتی «لبّیک» تا آنگاه که آن مرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او می‌دید و عبادت بسیار از او مشاهده می‌کرد. گفت: من غلط کرده بودم. تو بندهٔ من نیستی. برو هرجا که خواهی.

پس او برفت. به مکّه شد. تا بدان درجه رسید که جنید گفت: الخَیْرُ خَیْرُنا. و دوست‌تر آن داشتی که او را خیر خواندندی. گفتی روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده باشد و من آن نام بگردانم.

نقل است که گه‌گاه بافندگی کردی وگاهی به لب دجله رفتی. ماهیان به وی تقرّب جستندی و چیزها آوردندی. روزی کرباس پیرزنی می‌بافت. پیرزن گفت: اگر من درهم بیاورم و تو را نیابم که را دهم. گفت: در دجله انداز.

پیرزن درهم آورد. او حاضر نبود. در دجله انداخت. چون خیر به لب دجله رفت ماهیان آن درهم پیش او آوردند. مشایخ چون این حال بشنیدند از وی نپسندیدند. گفتند: او را به بازیچه مشغول کرده‌اند. این نشان حجاب باشد و تواند بود که نشان حجاب باشد غیر اورا. اما او را نبود. چنانکه سلیمان را علیه السلام نبود.

وگفت: در خانه بودم. در دلم آمد که جنید بر در است. آن خاطر را نفی کردم تا سه بار این در خاطرم آمد. بعد از آن بیرون آمدم و جنید را دیدم بر در گفت: چرا به خاطر اول بیرون نیامدی.

وگفت: در مسجد شدم. درویشی را دیدم در من آویخت وگفت: ای شیخ! بر من بخشای که محنتی بزرگ پیشم آمده است. گفتم: چیست؟ گفت: بلا از من بازستده‌اند و عافیت به من پیوسته کرده‌اند. گفت: حالش نگه کردم یک دینارش فتوح شده بود.

وگفت: خوف تازیانهٔ خداوند است. بندگانی را که در بی‌ادبی خو کرده باشند بدان راست کنند. وگفت نشان آنکه عمل به غایت رسیده است آن است که در آن عمل

جز عجز و تقصیر نبینند.

نقل است که صد و بیست سال عمر یافت. چون نزدیک وفاتش بود وقت نماز شام بود. عزرائیل سایه انداخت. سر از بالین برداشت و گفت: عفاک اللّٰه! توقف کن که تو بندهٔ مأموری و من بندهٔ مأمور. تو را گفته‌اند که جان او بردار و مرا گفته‌اند که چون وقت نماز آید بگزار. و وقت درآمده است. آنچه تو را فرموده‌اند فوت نمی‌شود. اما آنچه مرا فرموده‌اند فوت می‌شود. صبر کن تا نماز شام کنم. پس طهارت کرد و نماز گزارد. بعد از آن وفات کرد. همان شب او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: از من مپرسید ولکن از دنیای نجس باز رستم. رحمة‌الله علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۶۵

ذکر ابوحمزه خراسانی قدّس الله روحه العزیز

آن شریف اقران، آن لطیف اخوان، آن متمکّن طریقت، آن متوکّل حقیقت، آن کعبهٔ مسلمانی ابوحمزهٔ خراسانی رحمةالله علیه؛ از جملهٔ مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع‌القدر و عالی همت بود، و در فراست همتا نداشت، و در توکّل به نهایت رسیده بود، و در تجرید به غایت کشیده، و ریاضات و کرامات او بسیار است، و مناقب او بی‌شمار خلوات شایسته داشت. بوتراب و جنید یافته بود.

نقل است که یکبار به توکّل در بادیه شدو نذر کرد که از هیچ کس هیچ چیز نخواهد و به کس التفات نکند و بر این نذر بسر برد. بی دلو و رسن و متوکّل‌وار مجرّد برفت. پاره‌ای سیم در جیب داشت که خواهرش بدو داده بود. ناگاه توکّل دادِ خود طلبید. گفت: شرم نداری که آنکه سقف آسمان را بی‌ستون نگاه دارد معدهٔ نور را بی‌سیم پوشیده نگاه ندارد. پس آن سیم بینداخت و می‌رفت. ناگاه در چاهی افتاد. ساعتی برآمد. نفس فریاد برآورد. بوحمزه خاموش بنشست. یکی می‌گذشت. سر چاه بازدید. خاشاکی چند بیاورد که سر چاه بگیرد. نفس بوحمزه زاری آغاز کرد و گفت: حق تعالی می‌فرماید: وَلاَ تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ. بوحمزه گفت: توکّل از آن قویتر است که به عجز و سالوس نفس باطل شود. تن زد تا آنکس سر چاه استوار کرد. گفت: آنکس که بر بالا نگاه می‌دارد اینجا هم نگاه دارد. روی به قبله توکّل آورد و سر فروبرد و اضطرار به کمال

رسید و توکّل برقرار بود. ناگاه شیری بیامد و سرچاه باز کرد و دست بر لب چاه زد و هر دو پای فروگذاشت. بوحمزه گفت: من همراهی گربه نکنم. الهامش دادند که خلاف عادت است، دست درزن. دست در پای او زد و برآمد. شیری دید بر صورتی که هرگز صعبتر از آن ندیده بود. آوازی شنید که یا با حمزه! أَلَیْسَ هذا احسن نجّیْناک من التلف بالتلف. چون توکل بر ما کردی ما تو را بر دست کسی که هلاکت جان از او بود نجات دادیم. پس شیر روی در زمین مالید و برفت.

نقل است که روزی جنید می‌رفت. ابلیس را دید برهنه، که بر گردن مردم می‌جست. گفت: ای ملعون! شرم نداری از این مردمان؟ گفت: کدام مردمان. اینها نه مردمان‌اند. مردمان آنهااند که در شونیزیّه‌اند که‌جگرم را سوختند. جنید گفت: برخاستم و به مسجد شونیزیّه رفتم. بوحمزه را دیدم سر فرو برده. سربرآورد و گفت: دروغ گفت آن ملعون که اولیای خدای از آن عزیزتراند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد.

نقل است که او مُحْرم بودی به میان گلیمی. در سالی یکبار بیرون آمدی از احرام. پرسیدند از انس. گفت: انس آن است که دلتنگی پدید آرد از نشستن با خلق.

و گفت: غریب آن است که او را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت بُوَد با ایشان بیگانه باشد.

و گفت هرکه را وحشت بود از نفس خویش انس گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی.

و گفت: هرکه دوستی مرگ در دل او جای گیرد هرچه باقی است بر وی دوست کنند و هرچه فانی است بر وی دشمن گردانند.

و گفت: توکّل آن است که بامداد برخیزد از شبش یاد نیاید، و چون شب درآید از بامداد یادش نیاید.

یکی وصیت خواست. گفت: توشهٔ بسیار ساز این سفر را که در پیش داری.

وفاتش در نشابور بود و در جوار ابوحفص حدّاد دفن کردند، رحمهماالله تعالی و تقدّس.

٦٦

ذکر احمد مسروق قدّس الله روحه العزیز

آن رکن روزگار، آن قطب ابرار، آن فرید دهر، آن وحید عصر، آن عاشق معشوق ـ شیخ وقت ـ احمد مسروق رحمة‌الله علیه؛ از مشایخ کبار خراسان بود و از طوس بود، اما در بغداد نشستی و به اتفاق همه از جملهٔ اولیاء خدای بود و او را با قطب المدار رحمة‌الله علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود.

از او پرسیدند: قطب کیست؟ ظاهر نکرد اما به حکم اشارت چنان نمود که جنید است. و او چهل تن از اهل تمکین و مشایخ مکین را خدمت کرده بود و فایده‌ها گرفته و در علوم ظاهر و باطن به کمال و در مجاهده و تقوی به غایت درجه و صحبت محاسبی و سری یافته.

و گفت: پیری به نزدیک من آمد و سخن پاکیزه همی‌گفت و شیرین سخن و خوش‌زبان بود و خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که شما را درآید با من بگویید. مسروق گفت: مرا در خاطر آمد که او جهود است و این خاطر از من نمی‌رفت. با جُرَیْری گفتم: او را این موافق نیامد. گفتم: البته با وی بخواهم گفت. پس او را گفت که تو گفته‌ای که هر خاطر که شما را درآید با من بگویید. اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی. ساعتی سر در پیش افگند. پس گفت: راست گفتی. و شهادت آورد آنگاه گفت: همه دینها و مذهب‌ها نگه کردم گفتم اگر با هیچ قوم چیری است با این قوم است. به نزدیک شما آمدم تا بیازمایم. شما را بر حق یافتم.

و سخن اوست که هرکه به غیر خدای شاد شود شادی او به جمله اندوه بُوَد، و هرکه را در خدمت خداوند انس نباشد انس وی به جمله وحشت بُوَد، و هرکه در خواطر دل با خدای تعالی مراقبت به جای آرد خدای تعالی او را در حرکات جوارح معصوم دارد.

و گفت: هرکه محصن[1] شود در تقوی آسان گردد بر وی اعراض از دنیا.

و گفت: تقوی آن است که به گوشهٔ چشم به لذات دنیا بازننگری و به دل در آن تفکّر نکنی.

و گفت: بزرگ داشتن حرمت مؤمن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و به حرمت بنده به محلّ حقیقت تقوی رسد.

و گفت: در باطل نگرستن، معرفت حق از دل ببرد.

و گفت: هرکه را مودّت حق بود کس بر او غالب نتواند شد.

و گفت: دنیا را به وحشت داغ کرده‌اند تا انس مطیعان خدای به خدای بود نه به دنیا.

و گفت: خوف می‌باید که خوف پیش از رجاست که حق تعالی بهشت را بیافرید و دوزخ و هیچ به بهشت نتواند رسید تا به دوزخ گذر نکند.

و گفت: بیشتر چیزی که عارفان از آن بترسند خوف از فوت حق بُوَد.

و گفت: درخت معرفت را آب فکرت دهند، و درخت غفلت را آب جهل، و درخت توبه را آب ندامت، و درخت محبّت را آب موافقت.

و گفت: هرگاه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجهٔ انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی، و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی.

و گفت: زهد آن است که جز خدای هیچ سببی بر وی پادشاه نگردد.

و گفت: تا تو از شکم مادر بیرون آمده‌ای در خراب کردن عمر خودی. رحمةالله علیه.

۱ـ مردی که ازدواج کرده، مرد زن دار.

۶۷

ذکر عبدالله مغربی قدّس الله روحه العزیز

آن شیخ ملّت، آن قطب دولت، آن زین اصحاب، آن رکن ارباب، آن صبح مشرق یثربی، عبدالله مغربی رحمةالله علیه؛ استاد مشایخ بود و از قدمای کبار و استاد اولیا و اعتماد اصفیا بود و خوب ولایتی داشت و در تربیت کردن مرید آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است و خطر بی‌شمار و در توکّل و تجرید ظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و این دو ابراهیم که از او خاسته‌اند خود شرح دهندهٔ کمال او بس‌اند. یکی ابراهیم شَیْبان و دوم ابراهیم خواصّ رحمهما الله. و او پیر این هردو بوده است، و او راکلماتی رفیع است، و عمر او صد و بیست سال بود، و کارهای او عجب بود و هیچ چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی نخوردی، مگر بیخ گیاه که آن خوردی و مریدان او هرجاکه بیخ گیاه یافتندی پیش او بردندی تا به قدر حاجت به کار بردی و از این جنس عادت کرده بود و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی. چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هرگز جامهٔ او شوخگن[1] نشدی و موی او نبالیدی.

نقل است که گفت: سرایی از مادر میراث یافتم. به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم و روی به بادیه نهادم. عربی به من رسید گفت: چه داری؟ گفتم: پنجاه دینار. گفت:

۱ـ چرک آلوده، چرکین.

بیار. به وی دادم. بگشاد و بدید و به من باز داد. پس شتر بخوابانید و مرا گفت: برنشین. گفتم تو را چه رسیده است؟ گفت: مرا از راستی تو دل پُر از مهر شد. با من به حجّ آمد. مدّتی در صحبت من بود و از اولیاء حق شد.

نقل است که گفت: یکبار در بادیه می‌رفتم. غلامی دیدم تر و تازه، بی‌زاد و راحله. گفتم: ای آزاد مرد بی زاد و راحله! کجا می‌روی؟ گفت: چپ و راست نگه کن تا جز خدای هیچ می‌بینی؟

نقل است که او چهار پسر داشت. هر یکی را پیشه‌ای آموخت. گفتند: این چه لایق حال ایشان است؟ گفت: کسبی درآموزم تا بعد از وفات من به سبب آنکه من پسر فلان‌ام جگر صدّیقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند.

و گفت: فاضلترین اعمال عمارت اوقات است به مراقبات.

و گفت هرکه دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زن است ـ که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و به مراد خداوند باقی شود ـ و نام او آن بُوَد که خداوندش نهاده بُوَد و نعت او آن بُوَد که به هرچه او را بخوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بُوَد و نه رسم و نه جواب.

و گفت: خوارترین مردمان درویشی بُوَد که با توانگران مداهنت کند و عظیم‌ترین خلق را تواضع کند.

و گفت: درویشان راضی امینان خدای‌اند در زمین و حجّت خدای‌اند بر بندگان و به برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد.

و گفت: درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نمی‌کند یک ذرّه از او فاضلتر از متعبّدان مجتهد.

و گفت: هرگز منصفتر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی تو را خدمت کند و چون ترک گیری او نیز ترک تو گیرد.

و گفت: زیرک نیست کسی الاّ این طایفه که همه سوخته‌اند به سبب زندگی خویش و به سبب آنکه یافته‌اند. وفات او به طور سینا بود و هم آنجا دفن کردند رحمة الله علیه رحمةً واسعةً.

۶۸

ذکر ابوعلی جوزجانی قدّس اللّٰه روحه العزیز

آن عمدهٔ اولیا، آن زبدهٔ اصفیا، آن مقبول به امامت، آن مخصوص به کرامت، آن شیخ پنهانی: ابوعلی جوزجانی رحمة‌الله علیه؛ از کبار مشایخ و از جوانمردان طریقت بود، و در مجاهده به کمال و او را تصانیف است. در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم ترمذی بود.

و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و به نزدیک ایشان چنان است که کردار ایشان بر حقیقت است و سخن‌شان بر اسرار و مکاشفات.

و گفت: سه چیز از عقد توحید است: خوف؛ و رجا؛ و محبّت زیادتی. خوف از ترک گناه است، به سبب وعید دیدن؛ و زیادتی رجا از عمل صالح بُوَد به سبب وعده دیدن؛ و زیادتی محبّت از بسیاری ذکر بُوَد به سبب منّت دیدن. پس خایف هیچ نیاساید از هَرَب[1]؛ و راجی[2] هیچ نیاساید از طلب؛ و محبّ هیچ نیاساید از طرب به ذکر محبوب، پس خوف ناری مُنوّر است؛ و رجا نوری منوّر؛ و محبّت نورالانوار است.

و گفت: از علامت سعادت آن بود که بر بنده طاعت آسان بود؛ گزاردن و موافقت

۱ـ گریختن.

۲ـ امیدوار.

کردن سنّت در افعال بر او دشوار نبود و محبّ اهل صلاح بُوَد و با برادران نیکوخوی بُوَد و در راه خلق چیزی به ذل تواند کرد و به کار مسلمانان قیام تواند کرد و مراعات اوقات خویش تواند کردن.

و گفت: بدبخت کسی است که معاصی ظاهر گرداند که بر وی فراموش گردانیده است.

و گفت: ولی آن بُوَد که از حال خود فانی بُوَد و به مشاهدهٔ حق باقی بود و حق تعالی متولّی اعمال او بُوَد و او را به خود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار نبود.

و گفت: عارف آن است که جملهٔ دل خویش به مولٰی داده باشد و تن به خلق.

و گفت: گمان نیکو بردن به خدای غایت معرفت بُوَد به حق و گمان بد بردن به نفس اصل معرفت بُوَد به نفس.

و گفت: هرکه ملازمت کند بر درگاه مولی بعد از لزوم چه بُوَد بجز از درگشادن، و هر که صبر کند بر خدای بعد از صبر چه بُوَد جز وصول به حق.

و گفت: صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت، که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت.

و گفت: رضا سرای عبودیّت است و صبر در وی و تفویض خانهٔ وی و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه.

و گفت: بخل سه حرف است: «با» و آن بلاست؛ و «خا» و آن خسران؛ و «لام» و آن لوم[1] است. پس بخیلی بلایی است بر نفس خویش، خاسری است در نفاق خویش، و ملومی است در بخل خویش. رحمةالله علیه.

۱ـ نکوهش، سرزنش، ملامت.

۶۹

ذکر ابوبکر کتّانی قدّس الله روحه العزیز

آن صاحب مقام استقامت، آن عالی همّت امامت، آن شمع عالم توفیق، آن رکن کعبهٔ تحقیق، آن قبلهٔ روحانی: شیخ ابوبکر کتّانی رحمةالله علیه؛ شیخ مکّه بود، و پیر زمانه بود، و در وَرَع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود، و از کبار مشایخ حجاز بود، و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین، و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار، و در انواع علوم کامل خاصّه در علم حقایق و معرفت صحبت جنید و ابوسعید خرّاز و نوری یافته بود، و او را چراغ حرم گفتند. و در مکّه مجاور بود تا وقت وفات، و اول شب تا آخر نماز کردی و قرآن ختم کردی، و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود، و سی سال در حرم به زیر ناودان نشسته بود که در این سی سال در شبانه‌روزی یکبار طهارت تازه کردی و در این مدّت خواب نکرد و در ابتدا دستوری از مادر خواست که به حجّ رود.

گفت: چون در بادیه شدم حالتی در من پدید آمد که موجب غسل بود. با خود گفتم مگر به شرط نیامده‌ام؟ بازگشتم. چون به در خانه رسیدم مادر در پس در نشسته بود ـ به انتظار من ـ گفتم: ای مادر! نه اجازت داده بودی؟ گفت: بلی! امّا خانه را بی تو نمی‌توانستم دید، تا تو رفته‌ای اینجا نشسته‌ام و نیّت کرده بودم تا بازنیایی برنخیزم. پس چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهادم.

گفت: در بادیه بودم، درویشی را دیدم مرده و می‌خندید. گفتم: تو مرده‌ای و می‌خندی؟ گفت: محبّت خدای چنین بود.

بوالحسن مزیّن گفت: به بادیه فروشدم ـ بی زاد و راحله ـ چون به کنار حوضی رسیدم بنشستم و با خود گفتم: بادیه بریدم بی‌زاد و راحله. یکی را دیدم که بانگ بر من زد: ای حجّام! إلا تُحدّثْ نفْسَک بالأباطیل. نگاه کردم کتّانی را دیدم. توبه کردم و به خدای بازگشتم.

و گفت: مرا اندکی غبار بود در دل ـ با امیرالمؤمنین علی کرّم الله وجهه ـ نه به جهت چیزی دیگر. بلکه به جهت آنکه رسول صلّی الله علیه و علی آله و سلّم فرمود لافتی الاّ علی. شرط فتوّت آن بودی که اگرچه معاویه بر باطل بود و او برحق، کار به وی بازگذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی.

و گفت: میان مروه و صفا خانه‌ای داشتم. در آنجا مصطفی را علیه السلام به خواب دیدم با یاران. او رضوان الله علیهم اجمعین که درآمدی و مرا درکنار گرفتی. پس اشارت کرد به ابوبکر که: او کیست؟ گفتم: ابوبکر. پس به عُمَر اشارت کرد. گفتم: عمر. پس اشارت کرد به عثمان. گفتم: عثمان. پس اشارت کرد به علی. من شرم داشتم، به سبب آن غبار. پس سیّد علیه‌السلام مرا با علی برادری داد تا یکدیگر درکنار گرفتیم. پس ایشان برفتند. من و علی بماندیم. علی رضی الله عنه مرا گفت: بیا تا به کوه بوقُبَیس رویم. به سر کوه رفتیم و نظارهٔ کعبه کردیم. چون بیدار شدم خود را بر کوه ابوقُبیس دیدم. ذرّه‌ای از آن غبار در دلم نمانده بود.

و گفت: یکی با من صحبت می‌داشت و عظیم بر من ثقلی بود از وی. چیزی به وی بخشیدم. آن ثقل زایل نشد. او را به خانه بردم و گفتم: پای بر روی من نه. نمی‌نهاد. الحاح کردم تا پای بنهاد بر روی من و می‌داشت، چندانکه ثقل زایل شد و به دوستی بدل گشت. مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود. پیش او بردم و بر کنارهٔ سجّادهٔ او نهادم. گفتم: در وجه خود صرف کن به گوشهٔ چشم در من نگرست و گفت: من این وقت را به هفتاد هزار دینار خریده‌ام. تو می‌خواهی که مرا بدین غرّه کنی؟ پس برخاست و

سجّاده برفشاند و برفت. هرگز چون عزّاو و ذل خود ندیدم که آن ساعت که آن درمها می چیدم.

نقل است که مریدی داشت، مگر در حال نزع بود. چشم باز کرد و در کعبه نگرید. اشتری برسید و لگدی زد و چشمش بیرون انداخت. در حال به سرّ شیخ نداکردند که در این حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بدو فرومی آمد و او به کعبه نگریست. ادبش کردند که در حضور ربّ البیت نظارهٔ بیت کردن روا نبود.

نقل است که روزی پیری نورانی ردا برافگنده، با شکوه از باب بنی شَیْبه درآمد و پیش کتّانی رفت و او سر فروکشیده بود، و گفت ـ بعد از سلام ـ که: ای شیخ! چرا به مقام ابراهیم نروی که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی روایت می‌کند تا سماع کنی.

کتانی سربرآورد و گفت: ای شیخ! از که روایت می‌کند؟ گفت: از عبدالله بن معمر، از زُهْری، از ابوهُرَیْره، از پیغامبر صلّی الله علیه و علی آله و سلّم. گفت: ای شیخ! دراز اسنادی آوردی. هرچه ایشان آنجا به اسناد خبر می‌گویند. ما اینجا بی‌اسناد می‌شنویم. پیر گفت از که می‌شنوی؟ گفت: حدّثنی قلبی عن ربّی جلّ جلاله، دلم از خدای می‌شنود. پیر گفت: چه دلیل داری بدین سخن؟ گفت: دلیل آن دارم که دلم می‌گوید تو خضری، خضر علیه السلام گفت: تا آن وقت می‌پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را نشناسم، تا ابوبکر کتّانی را دیدم که من او را نشناختم و او مرا شناخت. دانستم که خدای را دوستان‌اند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم.

نقل است که وقتی در نماز بود. طرّاری بیامد و ردا از کتف شیخ باز کرد و به بازار برد تا بفروشد. در حال دستش خشک شد. او را گفتند: مصلحت تو آن است که بازبری به خدمت شیخ و شفاعت کنی تا دعا کند. باشد که خدای تعالی دستت بازدهد.

طرّار بازآمد و شیخ همچنان در نماز بود و ردا در کتف شیخ داد و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد. در قدم‌های او افتاد و عذر می‌خواست و زاری می‌کرد. حال بگفت. شیخ گفت: به عزّت و جلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه از آوردن. پس گفت الهی او برده بازآورد. آنچه ازو ستده‌ای بازده. در حال دستش نیک شد.

نقل است که گفت: جوانی به خواب دیدم-به غایت صاحب جمال-گفتم: کیستی؟ گفت: تقوی. گفتم: کجا باشی؟ گفت: در دل اندوهگنان. پس نگه کردم. زنی سیاه دیدم - به غایت زشت -گفتم: تو کیستی؟ گفت: خنده و نشاط و خوش دلی گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اهل نشاط چون بیدار شدم نیّت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غلبه کند و گفت در شبی پنجاه و یکبار پیغمبر را علیه السّلام به خواب دیدم و مسایل پرسیدم و گفت شبی پیغامبر را علیه‌السلام به خواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل مرا نمیراند؟ گفت هر روزی چهل بار بگوی به صدق **یا حیّ یا قیّوم یا لا اله الاّ انت اسْألکَ أنْ تُحْیِیَ قلبی بنور معرفتک ابداً.** و گفت درویشی به نزدیک من آمد و می‌گریست و گفت ده روز است تا گرسنه‌ام با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم بس به بازار شدم درمی‌یافتم در راه که بر آن نوشته بود که خدای به گرسنگی تو عالم نیست که شکایت می‌کنی و گفت که یکی از وی وصیّت خواست گفت چنانک فردا خدای تعالی تو را خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس به مخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل کردن مذلّت و گفت زاهد آن باشد که هیچ نیابد و دلش شاد بود بنا یافتن آن و جدّ و جهد لازم گیرد و احتمال ذلّ کند به صبر و راضی باشد بدین تا بمیرد.

و گفت: تصوّف همه خُلق است. هرکه را خُلق بیشتر، تصوّف بیشتر.

و گفت: فراست پیدا شدن یقین است، و دیدار غیب. و آن از اثر ایمان است.

و گفت: محبّت ایثار است برای محبوب.

و گفت: تصوّف صفوت است و مشاهده.

و گفت: صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنایت بُوَد که از آن استغفار باید کرد.

و گفت: استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع، شش چیز را: اوّل پشیمانی بر آنچه گذشته باشد؛ دوم عزم کردن بدانکه پیش به گناه رجوع نکند؛ سوم به گزاردن هر فریضه‌ای که میان او و خدای است؛ چهارم ادا کند مظالم خلق را؛ پنجم بگذارد

هرگوشت و پوست و شحم[1] که از حرام رُسته باشد؛ ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت معصیت چشانیده است.

و گفت: اوّل وجد حُلْو[2] است و میانه مُرّ[3] و آخر سُقْم[4]. و گفت: توکّل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین.

و گفت: عبادت هفتاد و دوباب است. هفتاد و یک در حیا است از خدای تعالی.

و گفت: علم به خدای تمامتر از عبادت خدای را.

و گفت: طعامی مشتهی لقمه‌ای است از ذکر خدای، در دهان. یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایدهٔ رضا برگرفته باشد، با گمان نیکو به کرامت حق.

و گفت: هرگز بندگان را زبان به دعا گشاده نکند و به عذر خواستن مشغول نگرداند تا درِ مغفرت گشاده نکند.

و گفت: چون افتقار به خدای درست شود عنایت درست شود از جهت آنکه این دو حالت تمام نشود مگر به یکدیگر.

و گفت: دردی به وقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظّ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت انس و جنّ.

و گفت: اعمال جامهٔ بندگی است. هرکه او را خدای تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل را ترک گیرد و هرکه را نزدیک گردانید براعمال ملازمت کند و چون پیشه گیرد.

و گفت: دنیا را بربلوی قسمت کرده‌اند و بهشت بر تقوی.

و گفت: از حکم مرید سه چیز است: یکی خوابش در وقت غلبه بُوَد؛ و خوردش در وقت فاقه بُوَد ؛ و سخنش در وقت ضرورت.

و گفت: شهوت مهار دیو است که هر که مهار دیو گرفت با دیو به هم بود.

۱- پیه.
۲- لذیذ، شیرین.
۳- تلخ.
۴- بیماری، مرض.

و گفت: به تن در دنیا باش و به دل در آخرت.

و گفت: چون از خدای توفیق خواهی ابتدا به عمل کن.

و گفت: ما دین خدای مبنی بر سه رکن یافتیم: برحق، و برعدل، و بر صدق. حق برجوارح است، و عدل برقلوب است، و صدق بر عقل. یعنی حق جز به ظاهر نتوان داشت. کما قال علیه السلام نَحْنُ نحْکُمُ بالظاهر. ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند. تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس باطل است و ادریس برحق، و عدل بردل است. قسمت به عدل دل تواند کرد به حسب هریکی و صدق به عقل تعلّق دارد که فردا که از صدق سئوال کنند عاقلان را کنند.

و گفت: وجود عطا از حق شهود حق است به حق، از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست برحق.

و گفت: خدای را بادی است که آن را باد صبیحه خوانند که آن باد مخزون است در زیر عرش. وقت سحر وزیدن گیرد و ناله‌ها و استغفار برگیرد و به ملک جبّار رساند.

و گفت: شکر کردن در موضع استغفار گناه بُوَد و استغفار در موضع شکر گناه بُوَد.

نقل است که چون کتّانی را وفات نزدیک برسید گفتند در حال حیات عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی؟ گفت: اگر اجلم نزدیک نبودی نگفتمی. پس گفت: چهل سال دیدبان دل بودم، هر چه غیر خدای بود از دل دور می‌کردم تادل چنان شد که هیچ چیز دیگر ندانست جز خدای تبارک و تعالی و تقدّس.

۷۰

ذکر شیخ کبیر ابوعبدالله محمّدبن الخفیف قدّس الله روحه العزیز

آن مقرّب احدیّت، آن مقدّس صمدیّت، آن برکشیدهٔ درگاه، آن برگزیدهٔ اللّٰه، آن محقّق لطیف، قطب وقت: ابوعبدالله محمّد بن الخفیف رحمةالله علیه، شیخ المشایخ عهد خویش بود، و یگانه عالم بود، و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود، و رجوع اهل طریقت در آن وقت به وی بود. بینایی عظیم داشت و خاطری بزرگ و احترامی به غایت و فضایل او چندان است که برنتوان شمردن و ذکر او نتوان کرد. و مجتهد بود در طریقت، و مذهبی خاصّ داشت در طریقت. جماعتی اند از متصوّفه که تولاّ بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می‌ساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس دارد، همه مقبول و مشهور. و آن مجاهدات که او کرد در وُسع بشر نگنجد و آن نظر که او را بُوَد در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود وبعد از وی در پارس خلقی نماند. چنانکه نسبت بدو درست کردی و از ابنای ملوک بود و بر تجرید سفرها کرده. رُوَیم و جُرَیری و ابن عطا و منصور حلاّج را دیده بود و جُنَید را یافته و در ابتدا که درد دین دامن دل او بگرفت، چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ برخواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی، و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر ساله

چهار چهلّه بداشتی و آن روز که وفات می‌کرد، چهل چهلّه پیاپی داشته بود که در آن چهلّهٔ آخر وفات کرد، و پلاس از خود بیرون نکردی.

نقل است که در وقت او پیری محقّق بود امّا از علمای طریقت نبود و در پارس مقام داشت. نام او محمّد ذکیری و هرگز مُرقّع نپوشیدی. از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط در مُرقّع چیست؟ و داشتن آن که را مسلّم است؟ گفت: شرط مُرقّع آن است که محمّد ذکیری در پیراهن سفید به جای می‌آورد و داشتن او را مسلّم است و ما در میان پلاسی نمی‌دانیم تا به جای توانیم آورد یا نه؟

و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او به وقت افطار هفت مویز بودی، بیش نه. سبک بار بوده است و سبک روح و سبک حساب باشد. در آن جهان شبی خادم هشت مویز بداد و شیخ ندانست و بخورد. حلاوت طاعت بر قاعدهٔ هر شب نیافت. خادم را بخواند و از آن حال پرسید. گفت: امشب هشت مویز تو را دادم. شیخ گفت: چرا؟ گفت: تو را ضعیف دیدم ودلم به درد آمد، گفتم تا تو را قوّتی باشد. شیخ گفت: پس تو یار من نبوده‌ای، بل که خصم من بوده‌ای که اگر یار من بودتی شش دادتی نه هشت. پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد.

و گفت: چهل سال است تا مرا قبول است میان خاصّ و عامّ و چندان نعمت برما ریختند که او را حدّ نبود، و چنان زیستم در این مدّت که زکات فطر بر من واجب نشد.

و گفت: در ابتدا خواستم که به حجّ روم. چون به بغداد رسیدم چندان پندار در سرِ من بود که به دیدن جُنَیْد نرفتم. چون به بادیه فرو شدم رَسَنی و دَلوی داشتم. تشنه شدم. چاهی دیدم که آهویی از وی آب می‌خورد. چون به سر چاه رفتم آب به زیر چاه رفت. گفتم: خداوندا! عبدالله را قدر از این آهو کمتر است؟ آوازی شنیدم که این آهو دلو و رسن نداشت و اعتمادِ او برما بود. وقتم خوش شد. دلو و رسن بینداختم و روانه شدم. آوازی شنیدم که یا عبدالله! ما تو را تجربت می‌کردیم تا چون صبر می‌کنی؟ باز گرد و آب خور. آب بر لب چاه آمده بود. وضو ساختم و آب خوردم و برفتم. تا به مدینه حاجتم هیچ به آب نبود، به سبب طهارت. چون بازگشتم به بغداد رسیدم. روز آدینه به جامع

شدم. جنید را چشم برمن افتاد. گفت : اگر صبر کردتی آب از زیر قدمت برآمدی.

نقل است که گفت: در حال جوانی درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید. مرا به خانه خواند و گوشتی پخته بود ـ بوی گرفته ـ مرا از خوردن آن کراهیت می‌آمد و رنج می‌رسید. تا درویش آن تعزّز در من بدید شرم زده شد و من نیز خجل گشتم. برخاستم و با جماعتی اصحاب نقل کردیم. چون به قادسیّه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم. تا چند روز صبر کردیم تا به شُرُف هلاک رسیدیم. تا حال چنان شد که سگی به قیمت گران بخریدیم و بریان کردیم. لقمه‌ای از آن به من دادند. خواستم تا بخورم. حال آن درویش و طعام یاد آمد. با خود گفتم: این عقوبت آن است که این درویش آن روز از من خجل شد. در حال توبه کردم تا راه به ما نمودند: چون باز آمدم از آن درویش عذر خواستم.

و گفت: یکبار شنیدم که در مصر پیری و جوانی به مراقبت نشسته‌اند بر دوام. آنجا رفتم. دو شخص را دیدم ـ روی به قبله کرده ـ سه بار سلام کردم . جواب ندادند. گفتم: به خدای برشما که سلام مرا جواب دهید.

آن جوان سربرآورد و گفت: یا ابن خفیف! دنیا اندک است و از این اندک اندکی مانده است. از این اندک نصیب بسیار بستان. یا ابن خفیف! مگر فارغی که به سلام ما می‌پردازی.

این بگفت و سر فرو برد. و من گرسنه و تشنه بودم. گرسنگی را فراموش کردم. همگی من ایشان گرفتند. توقّف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم و گفتم مرا پندی ده.

گفت: یا ابن خیف! ما اهل مصیبتیم. ما را زبان پند نبوَد، کسی باید که اصحاب مصیبت را پند دهد.

سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم، و نه خفتیم. با خود گفتم: چه سوگند دهم تا مرا پندی دهند؟

آن جوان سر برآورد و گفت: صحبت کسی طلب کن که دیدن او تو را از خدای یاد

دهد، و هیبت او بردل تو افتد، و تو را به زبان فعل پند دهد نه به زبان گفتار.

نقل است که گفت: یک سال به روم بودم. روزی به صحرا شدم. رُهبانی را بیاوردند، چون خیالی، و بسوختند و خاکستر او را در چشم کوران کشیدند. به قدرت خدای تعالی بینا شدند؛ و بیماران می‌خوردند و شفا می‌یافتند. عجب داشتم که ایشان بر باطل‌اند. این چگونه بُوَد؟ آن شب مصطفی را صلّی اللّٰه علیه وعلی آله وسلّم به خواب دیدم. گفتم: یا رسول اللّٰه! تو آنجا چه می‌کنی؟ گفت: آمده‌ام برای تو. گفتم: یا رسول اللّٰه! این چه حال است؟ فرمود که اثر صدق و ریاضت است که در باطل است. اگر در حق بود چگونه بود.

و گفت: شبی پیغامبر را علیه السلام به خواب دیدم که بیامدی و مرا به سر پای بیدار کردی و من در وی نگاه می‌کردم. فرمود: هرکه راهی بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد. حق تعالی او را عذابی کند که هیچ کس را از عالمیان چنان عذاب نکند.

نقل است که پیغمبر علیه السلام برسر دو انگشت پای نماز کرده است و عبداللّٰه چنان بود که هیچ سُنّت پیغمبر ازوی فوت نشد. خواست که او نیز همچنان نماز کند. چون یک رکعت نماز برسرانگشت گزارد، دوم نتوانست. پیغمبر را علیه السلام به خواب دید که از محراب درآمد و گفت: این نماز خاصّ مراست و تو این مکن.

نقل است که نیم شب خادم را گفت که زنی حاصل کن تا بخواهم. خادم گفت: در این نیم شب کجا روم؟ امّا مرا دختری هست. شیخ اگر اجازه دهد بیاورم. گفت: بیار.

پس خادم دختر بیاورد و شیخ در حال نکاح کرد. چون هفت ماه برآمد طفلی به وجود آمد. وفات کرد. شیخ خادم را گفت: دختر را بگوی تا طلاق بستاند و اگر می‌خواهد همچنان می‌باشد.

خادم گفت: یا شیخ! در این چه سرّ است؟ گفت: آن شب که نکاح کردم قیامت را به خواب دیدم و خلقی بسیار درمانده، و همه در عرق غرق شده که ناگاه طفلی بیامد و دست پدر و مادر گرفت، و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم تا مرا طفلی

باشد. چون آن طفل بیامد و برفت مقصود حاصل شد.

بعد از آن نقل کنند که چهارصد عقد نکاح کرده است، از آنکه او از ابناء ملوک بود، چون توبه کرد و حال او به کمال رسید بدو تقرّب می‌کردند. دوگان و سه‌گان در عقد می‌آورد و یکی چهل سال در عقد او بود، و او دختر وزیر بود.

نقل است که از زنان او پرسیدند: شیخ با شما چون باشد در خلوت؟ همه گفتند: ما از صحبت او هیچ خبر نداریم. اگر کسی را خبر باشد دختر وزیر را باشد. از وی پرسیدند. گفت: چون خبر شدی کی شیخ امشب به خانهٔ من می‌آید طعامهای لذیذ ساختمی و خود را زینت کردمی. چون بیامدی ـ آن بدیدی ـ مرا بخواندی، و ساعتی در من نگرستی، و زمانی در آن طعام نگه کردی. تا شبی همچنین دست من بگرفت و در آستین کشید و برشکم خود مالید ـ از سینه تا ناف ـ پانزده عقد دیدم. گفت: ای دختر! بپرس که این عقد چیست؟ پرسیدم. گفت: این همه لهب و شدّت صبر است که گره برگره بسته‌ام، از چنین روی و چنین طعام که در پیش من نهاده‌ای. این بگفت و برخاست. مرا بیش از این با وی گستاخی نبوده است که او به غایت در ریاضت بوده است.

نقل است که او را دو مرید بود. یکی احمد «مه» و یکی احمدِ «کِه» و شیخ را با احمد «کِه» بِه بودی. اصحاب را از آن غیرت آمد. یعنی احمد «مِه» کارها کرده است و ریاضت کشیده. شیخ را از آن معلوم شد. خواست که با ایشان نماید که احمد «کِه» بهتر است. شتری بر درِ خانقاه خفته بود. شیخ گفت: یا احمد مِه! گفت: لبیّک! گفت: آن اشتر را بربام خانقاه بر. احمد گفت: یا شیخ! اشتر چون بربام توان برد؟ شیخ گفت: اکنون رها کن. پس گفت: یا احمد «کِه»! گفت: لبیّک! گفت: آن شتر بر بام خانقاه بر. در حال میان دربست و آستین باز کرد و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوّت کرد. نتوانست گرفت. شیخ گفت. تمام شد یا احمد. و معلوم گشت. پس اصحاب را گفت احمد «که» از آنِ خود به جای آورد و به فرمان قیام نمود و به اعتراض پیش نیامد و به فرمان ما نگریست ـ نه به کار که توان کرد یا نه ـ و احمد «مِه» به حجّت مشغول شد و در مناظره آمد. از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می‌توان کرد.

نقل است که شیخ را مسافری رسید ـ خرقهٔ سیاه پوشیده و شملهٔ[1] سیاه بر کرده و ابزاری سیاه و پیراهنی سیاه. شیخ را در باطن غیرت آمد. چون مسافر دو رکعتی بگزارد و سلام کرد شیخ گفت: یا اخی! چرا جامهٔ سیاه داری؟ گفت: از آنکه خدایانم بمرده‌اند. یعنی نفس و هوا گفت: **أَفَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ الٰهَهُ هَوَاهُ**. شیخ گفت: او را بیرون کنید. بیرون کردند به خواری. پس بفرمود که باز آرید. باز آوردند. همچنین چهل بار فرمود که او را به خواری بیرون می‌کردند و باز می‌آوردند. بعد از آن شیخ برخاست و قُبله[2] ای بر سر او داد و عذر خواست و گفت: تو را مسلّم است سیاه پوشیدن که در این چهل بار خواری که به تو کردند متغیّر نشدی.

نقل است که دو صوفی از جایی دور به زیارت شیخ آمدند. شیخ را در خانقاه نیافتند. پرسیدند: کجاست؟ گفتند: به سرای عضدالدوله. گفتند: شیخ را با سرای سلاطین چه کار؟ دریغا آن ظنّ ما بدین شیخ. پس گفتند: در شهر طوفی کنیم. در بازار شدند و به دکّان خیاطی رفتند تا جیب خرقه بدوزند. خیّاط را مقراض ضایع شد. ایشان را گفتند شما گرفته‌اید. پس به دست سرهنگی دادند و به سرای عضدالدوله بردند. عضدالدوله فرمود: دست ایشان باز کنید. شیخ عبدالله خفیف حاضر بود. گفت: صبر کنید که این کار ایشان نیست.

ایشان را خلاص دادند. پس با صوفیان گفت: این جوانمردان! آن ظن شما راست بود. اما آمدن ما به سرای سلاطین به جهت چنین کارهاست.

هر دو صوفی مرید او شدند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند و دست او برباد برندهند.

نقل است که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می‌آمد. به دست خود آن شب طاس او برداشت و یک ساعت نخفت، تا نزدیک صبح. شیخ یک نفس چشم برهم نهاد. آن مسافر آواز داد و گفت: کجایی که لعنت بر تو باد!

۱- شال، دستار، عبا، چادری که به خود بپیچند.

۲- بوسه.

شیخ در حال برجست ـ ترسان و لرزان ـ و طاس آنجا برد. بامداد مریدان با شیخ گفتند: آخر این چه مسافر است که لفظی چنین؟ و چنین گفت، و ما را طاقت تحمّل نماند و تو تا این غایت صبر می‌کنی؟

شیخ گفت: من چنین شنیدم: که رحمت برتو باد.

و سخن او است که حق تعالی ملایکه را بیافرید و جنّ وانس را؛ و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید. پس ملایکه را گفتند اختیار کنید از اینها.

ایشان عصمت اختیار کردند. پس جنّ را گفتند: شما نیز اختیار کنید. عصمت اختیار می‌کردند. پس جنّ را گفتند: شما نیز اختیار کنید. عصمت اختیار می‌کردند. گفتند: ملایکه سبقت کردند. کفایت اختیار کردند. پس انسان را گفتند اختیار کنید. عصمت خواستند. گفتند: ملایکه سبقت نموده‌اند کفایت اختیار کردند. گفتند: جنّ سبقت گرفته‌اند. پس حیلت اختیار کردند و به جهد خویش حیلتی می‌کنند.

ابواحمد صغیر شیخ را گفت: مرا وسوسه رنجه می‌دارد.

شیخ گفت: صوفیان که من دیده‌ام بر دیو سخریّت کردندی. اکنون دیو بر صوفی سخریّت می‌کند.

و گفت: صوفی آن است که صوف پوشد برصفا، و هوا را بچشاند طعم جفا، و دنیا را بیندازد از پسِ قفا.

و گفت: منزّه بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا.

و گفت: تصوّف صبر است در تحت مجاری اقدار، و فرا گرفتن از دست ملک جبّار، و قطع کردن بیابان و کوهسار.

و گفت: رضا بر دو قسم بُوَد: رضا بدو؛ و رضا از او. رضا بدو در تدبیر بُوَد و رضا از او در آنچه قضا کند.

و گفت: ایمان تصدیق دل است بدان چه از غیب براو کشف افتد.

و گفت: ارادت رنج دایم است و ترک راحت.

و گفت: وصلت آن است که به محبوب اتّصال پدید آید از جمله چیزها و غیبت

افتد از جمله چیزها جز حق تعالی.

وگفت: انبساط برخاستن احتشام است در وقت سئوال.

وگفت: تقوی دور بودن است از هرچه تو را از خدای دور کند.

وگفت: ریاضت شکستن نفس است به خدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت.

وگفت: قناعت طلب ناکردن است آن را که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است.

وگفت: زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملک.

وگفت: اندوه تن را باز دارد از طرب.

وگفت: رجا شاد شدن بُوَد به وجود وصال او.

وگفت: فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات خود.

وگفت: یقین حقیقت اسرار بُوَد به حکمتهای غیب.

پرسیدند که عبودیّت کیْ درست آید؟ گفت: چون همه کارهای خود به خدای باز گذارد و در بلاها صبر کند.

پرسیدند: درویشی که سه روز گرسنه بُوَد، بعد از آن بیرون آید و پرسد بدان قدر که او را کفایت بود او را چه گویند؟ گفت: او را کذّاب گویند.

وگفت: چیزی می‌خورید و خاموش می‌باشید که اگر درویشی از این در درآید همه را فضیحت کند.

نقل است که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت: من بنده عاصی گریزه پای بودم. غلّی برگردن من نِه، و بندی بر پای من نِه، و همچنان روی به قبله کن و مرا بنشان. باشد که در پذیرد.

بعد از مرگ، خادم این نصیحتِ شیخ آغاز کرد. هاتفی آواز داد. هان! ای بی‌خبر، مکن. می‌خواهی که عزیز کردهٔ ما را خوار کنی؟ رحمةالله علیه.

۷۱

ذکر ابومحمّد جریری قدّس اللّٰه روحه العزیز

آن ولیّ قبّهٔ ولایت، آن صفیّ کعبهٔ هدایت، آن متمکّن عاشق، آن متدیّن صادق، آن در مشاهده بصیری شیخ وقت: ابومحمّد جریری رحمة الله علیه؛ یگانهٔ وقت بود و برگزیدهٔ زمانه. در میان اقران واقف بود ـ بر دقایق طریقت ـ و پسندیده بود به همه نوع، و کامل بود در ادب، و در انواع علوم حظّی وافر داشت، و در فقه مفتی و امام عصر بود، و در علم اصول به غایت بود، و در طریقت استاد بود تا حدّی که جُنَیْد مریدان را گفت: ولیعهد من او است. صحبت عبداللّٰه تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکردم، و حسن ادب با خدای اولیٰتر.

نقل است که یک سال به مکّه مقام کرد که نخفت، و سخن نگفت، و پشت باز ننهاد، و پای دراز نکرد. ابوبکر کتّانی گفت این چنین به چه توانستی کرد؟ گفت: صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاهر مرا قوّت کرد. چون جُنَیْد وفات کرد او را به جای او بنشاندند.

و گفت: روزی بازی سفید دیدم. چهل سال به صیّادی برخاستم. بازش نیافتم. گفتند: چگونه بود؟ گفت: روزی (هنگام) نماز پسین درویشی پای برهنه، موی بالیده از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و دو رکعت بگزارد و سر به گریبان فرو برد، و آن شب خلیفه اصحابنا را به دعوت خوانده بود. من پیش او رفتم و گفتم: موافقت درویشان

می‌کنی به دعوت؟ سربرآورد و گفت: مرا امشب سر خلیفه نیست. مرا عصیده[۱]ای می‌باید. اگر می‌فرمایی نیک، والاّ تو دانی.

این بگفت و سر به گریبان فرو برد. من گفتم: مگر این مسلمانی است که موافقت درویشان نمی‌کند و نیز آرزویی می‌طلبد. التفات نکردم و به دعوت رفتیم و سماع کردیم. چون باز آمدیم آن درویش همچنان سر فرو برده بود. برفتم و بخفتم. رسول را علیه السلام به خواب دیدم که می‌آمد با دو پیر و خلقی بسیار براثر او. پرسیدم: آن دو پیر کیستند؟ گفتند: ابراهیم خلیل و موسی کلیم، و صد و اند هزار نبی. من پیش رفتم و سلام کردم و روی از من بگردانید. گفتم: یا رسول اللّٰه! چه کردم که روی مبارک از من می‌گردانی؟ گفت: دوستی از دوستان ما عصیده‌ای از تو درخواست کرد. تو بخیلی کردی و به وی ندادی. در حال از خواب درآمد و گریان شدم. آواز در خانقاه به گوش من آمد. نگاه کردم. درویش بود که بیرون می‌رفت. در عقب او برفتم. گفتم: ای عزیز! توقّف کن که آن آرزوی تو بیارم.

روی باز پس کرد و بخندید و گفت: هر که از تو آرزویی طلبد صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را به شفاعت باید آورد تا تو آن آرزوی وی برسانی.

این بگفت و برفت و ناپدید شد. بیش او را ندیدم.

نقل است که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز پیراهنی نبود. از او پرسیدند: این چه حال است؟ گفت: من مولع بودم به جامهٔ نیکو پوشیدن. شبی به خواب دیدم که در بهشت می‌رفتم. جماعتی را دیدم از فقرا، برمایده نشسته. خواستم که با ایشان بنشینم، و فریشته‌ای دست من بگرفت و گفت: تو از ایشان نه‌یی. این قوم در یک پیراهن بوده‌اند بیدار شدم و نذر کردم که به جز یک پیراهن نپوشم.

نقل است که جریری مجلس می‌داشت. جوانی برخاست و گفت: دلم گم شده است. دعا کن تا باز دهد. جریری گفت: ما همه در این مصیبت ایم.

و گفت: در قرن اوّل معاملت به دین کردند. چون برفتند دین فرسوده شد. قرن دوم

۱- عصیده: نوعی حلوا که از آرد و روغن تهیه می‌شود.

معاملت به وفا کردند. چون برفتند آن هم برفت. قرن سوم معاملت به مُروّت کردند. چون برفتند مُروّت نماند. قرن دیگر معاملت ایشان به حیا بود چون برفتند آن حیا نماند. اکنون مردمان چنان شده‌اند که معاملت خود به رهبت می‌کنند.

و گفت: هرکه گوش به حدیث نفس کند در حکم شهوات اسیر گردد و باز داشته اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایدِها بر دل وی حرام کند و هر که از سخن حق مزه نیابد وی را نیز اجابت نباشد، و هرکه بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای تعالی او را برکشد، زیادت از غایت او.

و یکی گفت: اصل کار دل چیست؟ گفت: اصل مقاربتی است که خدای را می‌بیند و مشاهدهٔ صنع او می‌کند.

گفتند: توکّل چیست؟ گفت: به معاینه شدن اضطرار.

و گفت: صبر آن است که فرق نکند میان حال. نعمت و محنت به آرام نفس در هر دو حال. و صبر سکون نفس است در بلا.

و گفت: اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شک.

و گفت: کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر.

و پرسیدند از عزلت. گفت: بیرون شدن است از میان زحمتها و سرّ نگاه داشتن اگر برتو رحمت نکند.

و گفت: محاربهٔ عامیّان با خطرات است، و محاربهٔ ابدال با فکرت، و محاربهٔ زهّاد با شهوات، و محاربهٔ تایبان با زلّات ، و محاربهٔ مریدان با مُنی و لذّات.

و گفت: دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز است: یکی بسنده کردن؛ و دوم پرهیز کردن؛ و سوم غذا را نگاه داشتن.

و گفت: هر که به خدای بسنده کند سرّش به صلاح باشد.

و گفت: هر که از مناهی او پرهیز کند سرّش نیکو بُوَد و هر که غذای خود نگاه دارد نفسش ریاضت یابد. پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بُوَد؛ و عاقبت تقوی حسن خلقت بُوَد؛ و عاقبت احتما تندرستی بُوَد، و اعتدال طبیعت بُوَد.

و گفت: دیدن اصول به شنودن فروع بُوَد و درست کردن فروع به عرضه دادن بُوَد براصول، و راه نیست به مقام مشاهدهٔ اصول مگر به تعظیم آنچه خدای تعالی آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع.

و گفت: چون حق تعالی زنده گرداند بنده را به انوار خویش، هرگز نمیرد تا ابد؛ و چون بمیرد به خذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد.

و گفت: مرجع عارفان به خدای در بدایت بُوَد و مرجع عوامّ به خدای بعد از نومیدی بُوَد.

وگفت: چون مصطفی علیه السلام نظر کرد به حق، حق را بدید. باقی ماند با حق، به حق بی واسطهٔ زمان و مکان، از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه او را نه حضور است و نه مکان. از اوصاف او مجرّد گشت به اوصاف حق جلّ و علا، رحمة الله علیه.

۷۲

ذکر حسین منصور حلاّج قدّس اللّٰه روحه العزیز

آن قتیل اللّٰه فی سبیل اللّٰه، آن شیر بیشهٔ تحقیق، آن شجاع صفدر صدّیق، آن غرقهٔ دریای موّاج: حسین منصور حلاّج رحمةالله علیه؛ کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاصّ او را بُوَد که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدّت لهب و فراق مست و بی‌قرار و شوریده روزگار بود، و عاشق صادق و پاکباز، و جدّ و جهدی عظیم داشت، و ریاضتی و کرامتی عجب، و عالی همّت و رفیع قدر بود، و او را تصانیف بسیار است به الفاظی مشکل در حقایق، و اسرار و معانی محبّت کامل، و فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت، و دقت نظری و فراستی داشت که کس را نبود، و غالب مشایخ کبار در کار او اباکردند، و گفتند او را در تصوّف قدمی نیست مگر عبداللّٰه خفیف و شبلی و ابوالقسم قُشَیْری و جمله متأخران الاّ ماشاءالله که او را قبول کردند.

و ابوسعید بن ابوالخیر قدّس الله روحه العزیز و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوعلی فارمذی و امام یوسف همدانی رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سَیْری داشته‌اند و بعضی در کار او متوقّف‌اند. چنانکه استاد ابوالقاسم قُشَیْری گفت در حقّ او که اگر مقبول بُوَد به ردّ خلق مردود نگردد و اگر مردود بُوَد به قبول خلق مقبول نشود، و باز بعضی او را به سحر نسبت کردند، و بعضی اصحاب ظاهر به کفر منسوب گردانیدند، و بعضی گویند از اصحاب حلول بود، و بعضی گویند تولّی به اتّحاد داشت امّا هر که بوی

توحید به وی رسیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتّحاد نتواند افتاد، و هرکه این سخن گوید سرّش از توحید خبر ندارد، و شرح این طولی دارد ـ این کتاب جای آن نیست ـ امّا جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتّحاد که خود را حلّاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده‌اند و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن به تقلید محض فخر کرده‌اند. چنانکه دو تن را در بلخ همین واقع افتاد که حسین را. امّا تقلید در این واقعه شرط نیست. مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی انَا اللّٰه برآید و درخت در میان نِه، چرا روا نباشد که از حسین انَا الحق برآید؟ و حسین در میان نِه، و چنانکه حق تعالی به زبان عمَر سخن گفت که **إنَّ الحقّ لَیَنْطِقُ علی لسان عُمَرَ.** و اینجا به حلول کار دارد و نه اتّحاد.

بعضی گویند: «حسین منصور حلاّج» دیگر است و «حسین منصور ملحدی» دیگر است. استادِ محمّد زکریّا و رفیقِ ابوسعید قرمطی بود، و آن حسین ساحر بوده است. امّا حسین منصور از بیضاء فارس بود و در واسط پرورده شد.

و ابوعبداللّٰه خفیف گفته است: حسین منصور عالمی ربّانی است. و شبلی گفته است: من و حلاّج یک چیزیم، امّا مرا به دیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم. و حسین را عقل او هلاک کرد.

اگر او مطعون بودی، این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمام است. و پیوسته در ریاضت و عبادت بود، و در بیان معرفت و توحید و در زیّ اهل صلاح. و در شرع و سنّت بود که این سخن از او پیدا شد. امّا بعضی مشایخ او را مهجور کردند. نه از جهت مذهب و دین بود بلکه از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این، بار آورد. چنانکه اوّل به تستر آمد ـ به خدمت شیخ سهل بن عبداللّٰه ـ و دو سال در صحبت او بود. پس عزم بغداد کرد و اوّل سفر او در هجده سالگی بود. پس به بصره شد و به عمروبن عثمان پیوست و هژده ماه در صحبت او بود. پس یعقوب اقطع دختر بدو داد. بعد از آن عمروبن عثمان از او برنجید. از آنجا به بغداد آمد ـ پیش جُنَیْد ـ و جنید او را به سکوت و خلوت فرمود. چندگاه در صحبت او صبر کرد. پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود. باز به بغداد آمد. با جمعی صوفیان به پیش جنید آمد و از جنید

مسایل پرسید. جنید جواب نداد و گفت: زود باشید که سر جوب باره سرخ کنی. گفت آن روزی که ائمّه فتوی دادند که او را بباید . کشت جُنید در تصوّف بود . نمی نوشت و خلیفه گفته بود: خطّ جُنید باید.

جُنید دستار و دُرّاعه در پوشید و به مدرسه شد و جواب فتوی نوشت که : نحن نُحکم بالظّاهر. یعنی برظاهر حال کشتنی است و فتوی برظاهر است، امّا باطن را خدای داند.

پس حسین از جُنید چون جواب مسائل نیافت مُتغیر شد و بی اجازت به تستر شد و یک سال آنجا بود. قبولی عظیم پیدا شد و او هیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی تا او را حسد کردند، و عمروبن عثمان در باب او نامها نوشت به خوزستان و احوال او در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید و او را نیز از آنجا دل بگرفت.

جامهٔ متصوّفه بیرون کرد وقبا در پوشید و به صحبت ابناء دنیا مشغول شد امّا او را از آن تفاوتی نبود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدّت بعضی به خراسان و ماوراء النهر می‌بود و بعضی به سیستان. باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت، و به نزدیک خاصّ و عامّ مقبول شد، و از اسرار خلق سخن می‌گفت تا او را حلاّج الاسرار گفتند.

پس مُرقّع در پوشید و عزم حرم کرد ودر آن سفر بسیار خرقه پوش با او بودند.

چون به مکّه رسید یعقوب نهر جوری به سحرش منسوب کرد.

پس از آنجا به بصره آمد. باز به اهواز آمد. پس گفت: به بلاد شرک می‌روم تا خلق به خدای خوانم.

به هندوستان رفت. پس به ماوراءالنهر آمد. پس به چین افتاد و خلق را به خدای خواند و ایشان را تصانیف ساخت. چون باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی. اهل هند ابوالمغیث نوشتندی؛ و اهل چین ابوالمعین؛ و اهل خراسان ابوالمهر؛ و اهل فارس ابوعبدالله ؛ و اهل خوزستان حلاّج الاسرار؛ و اهل بغداد مصطلم می‌خواندند؛ و در بصره مخبَر.

پس اقاویل در وی بسیار گشت. بعد از آن عزم مکّه کرد و دو سال در حرم مجاور شد. چون باز آمد احوالش مُتغیّر شد و آن حال به رنگی دیگر مبدّل گشت که خلق را به

معنی می‌خواند که کس بر آن وقوف نمی‌یافت. تا چنین نقل کنند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که از آن عجبتر نبود؛ و او را حلاّج از آن گفتند که یکبار به انبار پنبه برگذشت. اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق مُتحیّر شدند.

نقل است که در شبانه روزی چهارصد رکعت نماز کردی و برخود لازم داشتی. گفتند: در این درجه که تویی چندین رنج چراست؟ گفت: نه راحت در حال دوستان اثر کند و نه رنج، که دوستان فانی صفت‌اند، نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت.

نقل است که در پنجاه سالگی گفت: تا اکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام امّا از هر مذهبی آنچه دشخوارتر است برنفس اختیار کردم و امروز که پنجاه ساله‌ام نماز کرده‌ام و هر نمازی غسلی کرده‌ام.

نقل است که در ابتدا که ریاضت می‌کشید دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود. به ستم از وی بیرون کردند. گزندهٔ. روزی به ستم از وی بیرون کردند. گزندهٔ بسیار در وی افتاده بود. یکی از آن وزن کردند. نیم دانگ بود.

نقل است که یکی به نزدیک او آمد. عقربی دید که گرد او می‌گشت. قصد کشتن کرد. حلاّج گفت: دست از وی بدار که دوازده سال است تا او ندیم است و گرد ما می‌گردد.

گویند: رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد. در راه مجلس می‌گفت. روایت کرد که حلاّج با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد. چون روزی چند برآمد چیزی نیافتند. حسین را گفتند: ما را سرِ بریان می‌باید. گفت: بنشینید.

پس دست از پس می‌کرد و سری بریان کرده با دو قرص به یکی می‌داد تا چهارصد سرِبریان و هشتصد قرص بداد. بعد از آن گفتند: ما را رطب می‌باید. برخاست و گفت: مرابیفشانید.

بیفشاندند. رطب از وی می‌بارید تا سیر بخوردند. پس در راه هر جا که پشت به خاربُنی باز نهادی رطب بار آوردی.

نقل است که طایفه در بادیه او را گفتند ما را انجیر می‌باید. دست در هوا کرد و

طبقی انجیر تازه پیش ایشان بنهاد. و یکبار حلوا خواستند. طبقی حلوا به شکر گرم پیش ایشان بنهاد. گفتند: این حلوا در باب الطاق بغداد باشد. گفت: ما را بغداد و بادیه یکی است.

نقل است که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند تا کعبه، و یک سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد ـ برهنه ـ تا روغن از اعضای او برآن سنگ می‌رفت. پوست او باز بشد و او از آنجا نجنبید و هر روز قرصی و کوزه‌ای آب پیش او آوردندی. او بدان کناره‌ها افطار کردی و باقی برسر کوزهٔ آب نهادی. و گویند که کژدم در ایزار او آشیانه کرده بود. پس در عرفات گفت: یا دلیل المتحیّرین!

و چون دید که هر کس دعا کردند، او نیز سر بر تلّ ریگ نهاد و نظاره می‌کرد. چون همه بازگشتند نفسی بزد. گفت: پادشاها! عزیزا! پاکت دانم، پاکت گویم، از همه تسبیح مسبّحان و از همه تهلیل مهلّلان، و از همه پندار صاحب پنداران. الهی! تو می‌دانی که عاجزم، از مواضع شکر. تو به جای من شکر کن خود را که شکر آن است و بس.

نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواصّ را گفت: در چه کاری؟ گفت: در مقام توکّل، توکّل درست می‌کنم.

گفت: همه عمر در عمارت شکم کردی کیْ در توحید فانی خواهی شد. یعنی اصل توکّل در ناخوردن و تو همه عمر در توکّل در شکم کردن خواهی بودن. فنا در توحید کیْ خواهد بود.

و پرسیدند که عارف را وقت باشد. گفت: نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقت است، و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود. معنیش آن است که لی مع اللّه وقتٌ.

پرسیدند: طریق به خدای چگونه است؟ گفت: دو قدم است و رسیدی یک قدم از دنیا برگیر، و یک قدم از عُقبٰی. اینک رسیدی به مولٰی.

پرسیدند از فقر. گفت: فقیر آن است که مستغنی است ازما سوی اللّه و ناظر است به اللّه.

و گفت: معرفت عبارت است از دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی.

و گفت : چون بنده به مقام معرفت رسد غیب براو وحی فرستد و سرّ او گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را، مگر خاطر حق.

و گفت: خُلق عظیم آن بُوَد که جفای خلق در تو اثر نکند، پس از آنکه حق را شناخته باشی.

و گفت: توکّل آن بُوَد که در شهر کسی را داند اولیتر به خوردن از خود، نخورد.

و گفت : اخلاص تصفیهٔ عمل است از شوائب کدورت.

و گفت: زبان گویا هلاک دلهای خموش است.

و گفت: گفت و گوی در علل بسته است و افعال در شرک و حق خالی است از این جمله و مستغنی است.قال اللّٰه تعالی **وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللّٰهِ إِلاَّ وَهُمْ مُشْرِكُونَ.**

و گفت: به سایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربّانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و آنچه در میان است از حدوث است امّا این به چه دانند **لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ.**

و گفت: در عالم رضا اژدهایی است که آن را یقین خوانند که اعمال هژده هزار عالم در کام او چون ذره‌ای است در بیابانی.

و گفت: ما همه سال در طلب بلای او باشیم، چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد.

و گفت: خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آن را.

و گفت: مرید در سایهٔ توبهٔ خود است، و مراد در سایهٔ عصمت.

و گفت: مرید آن است که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او، و مراد آن است که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است.

و گفت: وقت مرد صدف دریای سینهٔ مرد است. فردا این صدفها در صعید قیامت برزمین زنند.

و گفت: دنیا به گذاشتن زهد نفس است، و آخرت به گذاشتن زهد دل، و ترک خود گفتن زهد جان.

نقل است که پرسیدند از صبر. گفت: آن است که دست و پای بُبُرند و از دار

آویزند.

و عجب آنکه این همه با او کردند.

نقل است که شبلی را روزی گفت یا ابابکرا دستی بر نِه که ما قصد کاری عظیم کرده‌ایم و سرگشتهٔ کاری شده و چنین کاری که خود راکشتن در پیش داریم. چون خلق در کار او متحیّر شدند منکر بی قیاس و مُقرّبی‌شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او بدیدند. زبان دراز کردند و سخن او به خلیفه رسانیدند و جمله برقتل او اتّفاق کردند از آنکه می‌گفت اناالحقّ. گفتند بگوی هُوالحقّ، گفت: بلی! همه او است. شما می‌گویید که گم شده است بلکه حسین گم شده است. بحر محیط گم نشود و کم نگردد.

جُنَیْد را گفتند این سخن که منصور می‌گوید تأویلی دارد؟ گفت: بگذارید تا بکشند که نه روز تأویل است.

پس جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و سخن او را پیش معتصم تباه کردند و علی بن عیسی را که وزیر بود بروی متغیّر گردانیدند. خلیفه بفرمود تا او را به زندان بَرَند. او را به زندان بردند ـ یک سال ـ اما خلق می‌رفتند و مسائل می‌پرسیدند. بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند. مدّت پنج ماه کس نرفت، مگر یک بار ابن عطا، و یک بار عبداللّٰه خفیف، و یکبار ابن عطا کس فرستاد که : ای شیخ! از این سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی.

حلاّج گفت: کسی که گفت، گو عذر خواه.

ابن عطا چون این بشنید بگریست و گفت: ما خود چند یکِ حسین منصوریم.

نقل است که شب اوّل که او را حبس کردند، بیامدند. او را در زندان ندیدند. جملهٔ زندان بگشتند، کس را ندیدند. شب دوم نه او را دیدند و نه زندان. هر چند زندان را طلب کردند ندیدند. شب سوم او را در زندان دیدند. گفتند: شب اوّل کجا بودی؟ و شب دوم زندان و تو کجا بودیت؟ اکنون هر دو پدید آمدیت. این چه واقعه است؟

گفت: شب اوّل من به حضرت بودم ـ از آن نبودم ـ و شب دوم حضرت اینجا بود ـ از آن هر دو غایب بودیم ـ شب سوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت. بیایید و کار خود کنید.

نقل است که در شبانه روزی در زندان هزار رکعت نماز کردی. گفتند: می‌گویی که من حق‌ام. این نماز که را می‌کنی؟ گفت: ما دانیم قدر ما.

نقل است که در زندان سیصد کس بودند. چون شب در آمد گفت: ای زندانیان! شما را خلاص دهم.

گفتند: چرا خود را نمی‌دهی؟

گفت: ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می‌داریم. اگر خواهیم به یک اشارت همه بندها بگشاییم.

پس به انگشت اشاره کرد همه بندها از هم فرو ریخت. ایشان گفتند: اکنون کجا رویم که درِ زندان بسته است؟

اشارتی کرد. رخنه ها پدید آمد. گفت: اکنون سرِ خویش گیرید. گفتند: تو نمی‌آیی؟ گفت: ما را با او سرّی است که جز بر سرِ دار نمی‌توان گفت.

دیگر روز گفتند: زندانیان کجا رفتند؟ گفت: آزاد کردیم. گفتند: تو چرا نرفتی؟ گفت: حق را با من عتابی است. نرفتم.

این خبر به خلیفه رسید. گفت: فتنه خواهد ساخت. او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن برگردد.

سیصد چوب بزدند. به هر چوبی که می‌زدند آوازی فصیح می‌آمد که: لا تَخَفْ یا ابن منصور.

شیخ عبدالجلیل صفّار گوید: اعتقاد من در آن چوب زننده بیش از اعتقاد در حق حسین منصور بود، از آنکه تا آن مرد چه قوّت داشته است. در شریعت که چنان آواز صریح می‌شنید و دست او نمی‌لرزید و همچنان می‌زد.

پس دیگر بار حسین را ببردند تا بردار کنند. صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد می‌آورد و می‌گفت: حق، حق، حق، اَنَا الحقّ!

نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید: عشق چیست؟ گفت: امروز بینی، و فردا بینی، و پس فردا بینی.

آن روزش بکشتند، و دیگر روزش بسوختند، و سوم روزش به باد بردادند. یعنی

عشق این است. خادم او در آن حال وصیّتی خواست. گفت: نفس را به چیزی مشغول دار که کردنی بُوَد و اگر نه او تو را به چیزی مشغول دارد که ناکردنی بود که در این حال با خود بودن کار اولیاست.

پسرش گفت: مرا وصیّتی کن. گفت: چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذرّه‌ای از آن به از مدار اعمال جنّ و انس بُوَد و آن نیست الاّ علم حقیقت.

پس در راه که می‌رفت می‌خرامید. دست اندازان و عیّاروار می‌رفت، با سیزده بند گران. گفتند: این خرامیدن چیست؟ گفت زیرا که به نحرگاه می‌روم. و نعره می‌زد و می‌گفت:

ندیمی غَیْرُ منسوبٍ الی شیء مِنَ الحَیْفِ
سقانی مِثْلَ ما یشربُ کفِعْلِ الضَّیْفِ بالضَّیفِ
فلمّا دارتِ الکاسُ دعا بالنطع و السَّیْفِ
کذا مَن یشرب الراحَ مَعَ التِّنّینِ بالصَّیْفِ

گفت: حریف من منسوب نیست به حیف بداد. شرابی چنانکه مهمانی مهمانی را دهد. چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست. چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد. چون به زیر دارش بردند به باب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان نهاد. گفتند: حال چیست؟ گفت: معراج مردان سرِدار است.

پس میزری[1] در میان داشت و طیلسانی[2] بردوش. دست برآورد و روی به قبله مناجات کرد و گفت: آنچه او داند کس نداند.

پس برسرِدار شد. جماعت مریدان گفتند: چه گویی در ما که مریدانیم و اینها که منکرند و تو را به سنگ خواهند زد؟ گفت: ایشان را دو ثواب است و شما را یکی. از آنکه شما را به من حُسن ظنّی بیش نیست و ایشان از قوّت توحید به صلابت شریعت می‌جنبند و توحید در شرع اصل بُوَد و حُسن ظنّ فرع.

نقل است که در جوانی به زنی نگرسته بود. خادم را گفت: هر که چنان برنگرد

۱- میزر: پارچه‌ای که به کمر بندند، ازار، به دستار و عمّامه نیز گویند.
۲- طیلسان: جامهٔ گشاد و بلند که به دوش می‌اندازند، ردا.

چنین فرو نگرد.

پس شبلی در مقابلهٔ او بایستاد و آواز داد: **اَلَمْ نَنْهَکَ عَنِ الْعَالَمِینَ.**

وگفت: ماالتصوّف یا حلاّج. گفت کمترین این است که می‌بینی. گفت: بلندتر کدام است؟ گفت: تو را بدان راه نیست.

پس هر کسی سنگی می‌انداختند. شبلی موافقت را گلی انداخت. حسین منصور آهی کرد. گفتند: از این همه سنگ هیچ آه نکردی. از گلی آه کردن چه معنی است؟ گفت: از آنکه آنها نمی‌دانند معذوراند. از او سختم می‌آید که او می‌داند که نمی‌باید انداخت.

پس دستش جدا کردند. خنده‌ای بزد. گفتند: خنده چیست؟ گفت: دست از آدمی بسته بازکردن آسان است. مرد آن است که دست صفات که کلاه همّت از تارک عرش در می‌کشد قطع کند.

پس پایهاش ببریدند. تبسمی کرد. گفت: بدین پای سفرِ خاکی می‌کردم. قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند. اگر توانید آن قدم را ببرید.

پس دو دست بریدهٔ خون آلود در روی در مالید تا هر دو ساعد و روی خون‌آلود کرد. گفتند: این چرا کردی؟

گفت: خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونهٔ مردان خون ایشان است.

گفتند: اگر روی را به خون سرخ کردی ساعد باری چرا آلودی؟

گفت وضو می‌سازم. گفتند: چه وضو؟ گفت: **رکعتان فی العشق لایصحّ وضوٓ هما الاّ بالدم.** در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الاّ به خون.

پس چشمهایش برکندند. قیامتی از خلق برآمد. بعضی می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند. پس خواستند که زبانش ببرّند. گفت: چندان صبر کنید که سخنی بگویم.

روی سوی آسمان کرد و گفت: الهی! بدین رنج که برای تو بر من همی برند محرومشان مگردان، و از این دولتشان بی‌نصیب مکن. الحمدُ لِلّه که دست و پای من بریدند در راه تو و اگر سر از تن باز کنند در مشاهدهٔ جلال تو بر سرِ دار می‌کنند.

پس گوش و بینی ببریدند و سنگ روان کردند. عجوزه‌ای با کوزه‌ای در دست می‌آمد. چون حسین را دید گفت: زنید و محکم زنید تا این حلّاجک رعنا را با سخن خدای چه کار؟

آخر سخن حسین این بود که گفت: **حُبُّ الواحد اِفْرادُ الواحد.** و این آیت برخواند: **یَسْتَعْجِلُ بِهَاالَّذِینَ لایُؤْمِنُونَ بِهَا والَّذِینَ آمَنوا مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَیَعْلَمُونَ اَنَّها الْحَقُّ.** و این آخر کلام او بود.

پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند و در میان سر بریدن تبسّمی کرد و جان بداد. و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به پایان میدان رضا برد و از یک یک اندام او آواز می آمد که انَا الحقّ.

روز دیگر گفتند: این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حالت حیات بُوَد. پس اعضای او بسوختند، از خاکستر آواز انَا الحقّ می‌آمد. چنانکه در وقت کشتن هر قطرهٔ خون که می چکید الله پدید می آمد. درماندند. به دجله انداختند. برسرآب همان انا الحقّ می‌گفت. پس حسین گفته بود که چون خاکستر ما در دجله اندازند بغداد را از آب بیم بُوَد که غرق شود. خرقهٔ من پیش آب باز برید و اگر نه دمار از بغداد برآید.

خادم چون چنان دید خرقهٔ شیخ را بر لب دجله آورد تا آب با قرار خود رفت و خاکستر خاموش شد. پس خاکستر او را جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود. بزرگی گفت: ای اهل طریق معنی! بنگرید که با حسین منصور حلاّج چه کردند تا با مدّعیان چه خواهند کردن؟

عبّاسهٔ طوسی گفته است: فردای قیامت در عرصات منصور حلاّج را به زنجیر بسته، می آرند. اگر گشاده بُوَد جملهٔ قیامت به هم برزنند.

بزرگی گفت: آن شب تا روز زیر آن دار بودم و نماز می‌کردم. چون روز شد هاتفی آواز داد: **أَطْلَعناه علی سرٍّ من اسرارنا فأَفشی سرَّنا فهذا جزاء من یُفشی سرَّ الملوک.** یعنی او را اطلاعی دادیم بر سرّی از اسرار خود.

پس کسی که سرّ ملوک فاش کند سزای او این است.

نقل است که شبلی گفت: آن شب به سر گور او شدم و تا بامداد نماز کردم.

سحرگاه مناجات کردم و گفتم: الهی! این بندهٔ تو بود ـ مؤمن و عارف و موحّد ـ این بلا با او چرا کردی؟ خواب بر من غلبه کرد. به خواب دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمدی که این از آن کردم که سرّ ما با غیر گفت.

نقل است که شبلی گفت: منصور را به خواب دیدم. گفتم: خدای تعالی با این قوم چه کرد؟ گفت: برهر دو گروه رحمت کرد. آنکه برمن شفقت کرد مرا بدانست، و آنکه عداوت کرد مرا ندانست. از بهر حق عداوت کرد به ایشان رحمت کرد که هر دو معذور بودند.

و یکی دیگر به خواب دید که در قیامت ایستاده، جامی در دست و سر بر تن نِه. گفت: این چیست؟ گفت: او جام به دست سربریدگان می‌دهد.

نقل است که چون او را بردار کردند ابلیس بیامد و گفت: یکی انا تو گفتی و یکی من. چون است که از آنِ تو رحمت بار آورد و از آنِ من لعنت؟

حلاّج گفت: توانّا به درِ خودت بردی، من از خود دور کردم. مرا رحمت آمد و تو را نه. چنانکه دیدی و شنیدی تا بدانی که منی کردن نه نیکوست و منی از خود دور کردن به غایت نیکوست.

والحمد لله ربّ العالمین، والصلوة علی محمّد وآله اجمعین،
تمّ الکتاب، بعون الملک الوهّاب، آمرزیده باد
که چون بخواند کاتب را به فاتحه یاد کند.

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم

۷۳ ذکر متأخّران از مشایخ کُبار رحمة اللّه علیهم اجمعین

ذکر ابراهیم خواص رحمة اللّه علیه

آن سالک بادیهٔ تجرید، آن نقطهٔ دایرهٔ توحید، آن محتشم علم و عمل، آن محترم حکم ازل، آن صدّیق توکّل و اخلاص: قطب وقت ابراهیم خواص رحمة الله علیه؛ یگانه عهد بود و گزیدهٔ اولیا و بزرگوار عصر؛ و در طریقت قدمی عظیم داشت، و در حقیقت دمی شگرف، و به همهٔ زبانها ممدوح بود، و او را رئیس المتوکّلین گفته‌اند، و قدم در توکّل به جایی رسانیده بود که به بوی سیبی او بادیه قطع کردی و بسیاری مشایخ را یافته بود، و از اقران جُنید و نوری بود، و صاحب تصنیف در معاملات و حقایق، و او را خواص از آن گفتند که زنبیل بافتی و بادیه برتوکّل قطع کردی.

او را گفتند: از عجایب اسفار خود ما را چیزی بگوی. گفت: عجیبتر بود که وقتی خضر از من صحبت خواست من نخواستم در آن ساعت که بدون حق کسی را در دل حظّ و مقدار باشد.

در توکّل یگانه بود و باریک فراگرفتی و با این همه هرگز سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبودی. گفتند: چرا داری؟ گفت: زیرا که این مقدار در توکّل زیان نکند.

نقل است که گفت: در بادیه همی شدم. کنیزکی را دیدم در غلبات وجد شوری در وی،

سربرهنه. گفتیم : ای کنیزک! سرپوش! گفت: ای خواص! چشم نگه‌دار. گفتم : من عاشقم و عاشق چشم نپوشد امّا خود بی اختیار چشم بر تو افتاد. کنیزک گفت: من مستم و مست سرنپوشد. گفتم: از کدام شراب خانه مست شدی. گفت: ای خواص! زنهار دورم می‌داری. **هل فی الدارَیْن غَیْرُ اللهِ.** گفتم: این کنیزک! مصاحبت من می‌خواهی؟ گفت: ای خواص! خام طمعی مکن که از آن نیم که مرد جویم.

نقل است که پرسیدند از حقیقت ایمان. گفت: اکنون این جواب ندارم، از آنکه هر چه گویم عبارت بود. مرا باید که به معاملت جواب گویم امّا من قصد مکّه دارم و تو نیز بر این عزمی. در این راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی.

مرد گفت: چنان کردم. چون به بادیه فرو رفتیم هر روز دو قرص و دو شربت آب پدید آمدی. یکی به من دادی و یکی خود را نگه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری به ما رسید. چون خواص را بدید از اسب فرود آمد و یکدیگر را بپرسیدند و زمانی سخن گفتند. پیر برنشست و بازگشت. گفتم: ای شیخ! این پیر که بود؟ گفت: جواب سوال تو گفتم. گفتم چگونه؟ گفت: آن خضر بود، علیه السلام، از من صحبت خواست من اجابت نکردم. ترسیدم که توکّل برخیزد و اعتمادم بردون حق پدید آید.

نقل است که گفت: وقتی خضر را دیدم علیه السلام، در بادیه به صورت مرغی همی پرید. چون او را چنان دیدم سر در پی‌اش انداختم تا توکّلم باطل نشود. او در حال نزدیک من آمد. گفت: اگر در من نگرستی برتو فرو نیامدمی. و من بر او سلام نکردم که تا نباید که توکّلم خلل گیرد.

و گفت: وقتی در سفری بودم. تشنه شدم ـ چنانکه از تشنگی بیفتادم ـ یکی را دیدم که آب برروی من همی زد. چشم باز کردم. مردی را دیدم نیکوروی، براسبی خنگ، مرا آب داد.

و گفت: در پس من نشین و من به حجاز بودم. چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت: چه می‌بینی؟ گفتم: مدینه. گفت: فروآی و پیغامبر را علیه السلام، از من سلام کن.

و گفت: در بادیه یکروز به درختی رسیدم که آنجا آب بودی. شیری دیدم عظیم.

روی به من نهاد. حکم حق را گردن نهادم. چون به نزدیک من رسید می‌لنگید بیامد و در پیش من بخفت و می‌نالید. بنگرستم، دست او آماس گرفته بود و خوره کرده. چوبی برگرفتم و دست او بشکافتم تا تهی شد از آنچه گرد آمده بود و خرقه‌ای بر وی بستم، و برخاست و برفت. ساعتی بود می‌آمد و بچهٔ خود را همی آورد، و ایشان در گرد من همی گشتند، و دنبال می‌جنبانیدند، و گرده‌ای آوردند و در پیش من نهادند.

نقل است که وقتی با مردی در بیابان می‌رفت. آواز غریدن شیر بخاست. مرید را رنگ از روی بشد. درخیت بجست و برآنجا شد و همی لرزید. خواص همچنان ساکن سجاده بیفگند و در نماز اِستاد. شیر فرا رسید. دانست که توقیع خاص دارد. چشم در او نهاد. تا روز نظاره می‌کرد و خواص به کار مشغول. پس چنان از آنجا برفت. پشّه‌ای او را بگزید. فریاد در گرفت. مرید گفت: خواجه! عجب کاری است. دوش از شیر نمی‌ترسیدی، امروز از پشّه‌ای فریاد می‌کنی. گفت: زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز به خودم باز داده‌اند.

حامد اسود گفت: با خواص در سفر بودم. به جایی رسیدیم. آنجا ماران بسیار بودند. رکوه بنهاد و بنشست. چون شب درآمد ماران برون آمدند. شیخ را آواز دادم. گفتم خدای را یاد کن. همچنان کرد. ماران همه بازگشتند. براین حال همانجا شب بگذاشتم. چون روز روشن شد نگاه کردم. ماری بر وطای شیخ حلقه کرده بود. فرو افتاد. گفتم: یا شیخ! تو ندانستی؟ گفت: هرگز مرا شبی از دوش خوشتر نبوده است.

و یکی گفت: کژدمی دیدم بردامن خواص همی رفت. خواستم تا او را بکشم. گفت: دست از او بدار که همه چیزی را به ما حاجت بُوَد و ما را به هیچ حاجت نیست.

نقل است که گفت: وقتی در بادیه راه گم کردم. بسی برفتم و راه نیافتم. همچنان چند شبانه روز به راه می‌رفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم. شادگشتم و روی بدان جانب نهادم. آنجا شخصی دیدم ـ بدوید ـ مرا قفایی[1] بزد. چنانکه رنجور شدم. گفتم: خداوندا! کسی که بر تو توکّل کند با وی این کنند؟ آوازی شنودم که : تا توکّل برما داشتی عزیز

۱- پس گردنی.

بودی اکنون توکّل برآواز خروس کردی. اکنون آن قفا بدان خوردی. همچنان رنجور همی رفتم. آوازی شنودم که خواص از این رنجور شدی؟ اینک ببین! بنگرستم. سرآن قفا زننده را دیدم در پیش من انداخته.

وگفت: وقتی در راه شام برنایی دیدم نیکو روی و پاکیزه لباس. مرا گفت: صحبت خواهی؟ گفتم: مرا گرسنگی باشد. گفت: به گرسنگی با تو باشم. پس چهار روز با هم بودیم. فتوحی پدید آمد. گفتم: فراترآ. گفت: اعتماد من آن است که آنچه واسطه در میان باشد نخورم. گفتم: یا غلام باریک آوردی. گفت: یا ابراهیم! دیوانگی مکن. ناقد بصیر است. از توکّل به دست تو هیچ نیست. پس گفت: کمترین توکّل آن است که چون وارد فاقه برتو پدید آید حیلتی نجویی جز بدانکه کفایت تو بدوست.

نقل است که گفت: وقتی نذر کردم که بادیه را بگذارم بی زاد و راحله. چون به بادیه درآمدم جوانی بعد از من همی آمد و مرا بانگ همی کرد که: السلام علیک یا شیخ! باستادم و جواب باز دادم. نگاه کردم. جوان ترسا بود. گفت: دستوری هست تا با تو صحبت دارم.

گفتم: آنجا که من می‌روم تو را راه نیست. در این صحبت چه فایده یابی؟

گفت: آخر بیایم و تبرّکی باشد.

یک هفته همچنین برفتیم. روز هشتم گفت: یا زاهد حنیفی! گستاخ کن با خداوند خویشر که گرسنه‌ام و چیزی بخواه.

خواص گفت: گفتم الهی! به حقّ محمّد علیه السلام که مرا در پیش بیگانه خجل نگردانی، و از غیب چیزی پدید آوری.

در حال طبقی دیدم پُر نان و ماهیِ بریان و رطب و کوزهٔ آب که پدید آمد. هر دو بنشستیم و به کار بردیم. چون هفت روز دیگر برفتیم، روز هشتم بدو گفتم: ای راهب! تو هم قدرت خویش بنمایی که گرسنه گشتم.

جوان تکیه برعصا زد و لب بجنبانید. دو خوان پدید آمد، آراسته، پُر حلوا و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب. من متحیّر شدم. مرا گفت: ای زاهد! بخرر.

من از خجالت نمی‌خوردم. گفت: بخور تا تو را بشارت دهم.

گفتم: نخورم تا بشارتم ندهی.

گفت: بشارت نخست آن است که زنّار می‌برّم. پس زنار ببرّید و گفت: **اَشهَدُ اَن لا اِلٰه الاّ اللّٰه وَ اَشْهَدُ اَنّ محمّداً رسول اللّٰه.** و دیگر بشارت آن است که گفتم الهی! به حقّ این پیر که او را به نزدیک تو قدری هست و دین وی حق است طعام فرستی تا من در وی خجل نگردم. و این نیز به برکت تو بود.

چون نان بخوردیم و برفتیم تا مکّه او همآنجا مجاور بنشست تا اجلش نزدیک آمد.

و مردی نقل کرد که: با خواص در بادیه بودم. هفت روز بر یک حال همی رفتیم. چون روز هشتم بود ضعیف شدیم. شیخ مرا گفت: کدام دوست تر داری. آب یا طعام؟ گفتم: آب. گفت: اینک از پس پشت است. بخور. باز نگرستم. آبی دیدم چون شیر تازه، و بخوردم و طهارت کردم، و او همی نگرست و آنجا نیامد. چون فارغ شدم خواستم که پاره‌ای بردارم. مرا گفت: دست بدار که آن آب از آن نیست که توان داشت.

و گفت: وقتی در بادیه راه گم کردم، شخصی دیدم فراز آمدو سلام کرد و گفت تو راه گم کرده‌ای؟ گفتم: بلی. گفت: راه به تو نمایم. وگاهی چند برفت ـ از پیش ـ و از چشم ناپدید شد. بنگرستم، بر شاهراه بودم. پس از آن دیگر راه گم نکردم. در سفر گرسنگی و تشنگی ام نبود.

و گفت: وقتی در سفر بودم. به ویرانی در شدم. شب بود. شیری عظیم دیدم، بترسیدم سخت. هاتفی آواز داد: مترس که هفتاد هزار فرشته با تو است تو را نگه می‌دارند.

و گفت: وقتی در راه مکّه شخصی دیدم عظیم منکر. گفتم: تو کیستی؟ گفت: من بری‌ام. گفتم: کجا می‌شوی؟ گفت: به مکّه. گفتم: بی زاد و راحله؟ گفت: از ما نیز کس بُوَد که برتوکّل برود چنانکه از شما. گفتم: توکّل چیست؟ گفت: از خدای تعالی فرا ستَدَن.

و درویشی گفت: از خواص صحبت خواستم، گفت: امیری باید از ما و فرمان

بُرداری. اکنون تو چه خواهی؟ امیر تو باشی یا من؟ گفتم: امیر تو باش. گفت: اکنون تو از فرمان من قدم بُرون مَنِه. گفتم: روا باشد.

چون به منزل رسیدیم گفت: بنشین. بنشستم. هوای سرد بود و آب برکشید و هیزم بیاورد و آتش برکرد تا گرم شدیم؛ و در راه هرگاه که من قصد آن کردمی تا قیام نمایم مرا گفتی شرط فرمان دار.

چون شب درآمد باران عظیم باریدن گرفت شیخ مُرقّعهٔ خود بیرون کرد. تا بامداد برسر من ایستاده بود. مرقّعه بردو دست خود انداخته و من خجل بودم و به حکم شرط هیچ نمی‌توانستم گفت. چون بامداد شد. گفتم: امروز امیر من باشم. گفت: صواب آید.

چون به منزل رسیدیم او همان خدمت بر دست گرفت. گفتم: از فرمان امیر بیرون مرو. گفت: از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد که امیرِ خود را خدمت فرمایی؟

هم بدین صفت با من صحبت داشت تا به مکّه. من آنجا از شرم از او بگریختم، تا به منا به من رسید. برتو باد ای پسر که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم.

و گفت: روزی به نواحی شام می‌گذشتم. درختان نار دیدم. مرا آرزو کرد، امّا صبر می‌کردم و نخوردم که انار ترش بود و من شیرین خواستم. پس به وادی رسیدم. یکی را دیدم دست و پای نه ضعیف گشته و کرم در افتاده و زنبوران براو گرد آمده و او را می‌گزیدند. مرا بروی شفقت آمد، از بیچارگی او. چون بدو رسیدم گفتم: خواهی که دعا کنم تا مگر از این بلا برهی؟ گفت: نه! گفتم: چرا؟ گفت: **لِأنَّ العافیةَ اختیاری و البلاء اختیارُهُ وأنا لا أختارُ اختیاری علی اختیاره.** یعنی عافیت اختیار من است و بلا اختیار دوست. من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم.

گفتم: باری این زنبوران را از تو باز دارم. گفت: ای خواص! آرزوی نار شیرین از خود دور دار. مرا چه رنجه می‌داری و خود را دل به سلامت خواه. مرا تندرست چه می‌خواهی؟ گفتم: به چه شناختی که من خواصّم؟ گفتم: هرکه او را داند هیچ بروی پوشیده نماند. گفتم: حال تو با این زنبوران چگونه است؟ گفت: تا این زنبورانم می‌گزند و کرمانم می‌خورند خوش است.

و گفت: وقتی در بادیه یکی را دیدم. گفتم: از کجا می‌آیی؟ گفت از بلاد ساغون. گفتم: به چه کار آمده‌ای؟

گفت: لقمه‌ای در دهن می‌کردم، دستم آلوده شده است. آمده‌ام تا به آب زمزم بشویم. گفتم: چه عزم داری؟ گفت: آن که شب را باز گردم و جامهٔ خواب مادر راست کنم.

و گفت: وقتی شُنودم که در روم راهبی هفتاد سال است تا در دَیْری است، به حکم رهبانیت نشسته گفتم ای عجب! شرط رهبانیت چهل سال است. قصد او کردم. چون نزدیک او رسیدم دریچه‌ای باز کرد و گفت: یا ابراهیم! به چه آمده‌ای که من اینجا ننشسته‌ام به رهبانی ـ که من سگی دارم که در خلق می‌افتد ـ اکنون در اینجا نشسته‌ام و سگبانی می‌کنم و شرّ از خلق باز می‌دارم و الاّ من نه آنم که تو پنداشته‌ای.

چون این سخن بُشنیدم گفتم: الهی! قادری که در عین ضلالت بنده‌ای را طریق صواب دهی. مرا گفت: ای ابراهیم! چند مردمان را طلبی؟ برو و خود را طلب، و چون یافتی پاسبان خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیت در پوشد و بنده را به ضلالت دعوت کند.

نقل است که مِمشاد شبی برخاست ـ نه به وقت ـ و باز بخفت. خوابش نمی‌برد. طهارت کرد و دو رکعت نماز کرد و بخفت. [باز] هم خوابش نمی‌برد. گفت: یارب! مرا چه می‌شود؟ به دلش درآمد که برخیز بیرون رو. و برفی عظیم بود. در میان برف می‌رفت تا از شهر بیرون شد. تلّی بود که هرکه توبه کردی آنجا رفتی. برآن تل شد. ابراهیم را دید برآن تل نشسته. پیراهنی کوتاه پوشیده و برف گرداگرد او می‌گداخت و خشک می‌شد. پس گفت: ای ممشاد! دست به من ده. دست بدو دادم. دستم عرق کرد از حرارت دست او، و بیتی تازی برخواند.

ابوالحسن علوی مرید خواص بود. گفت: شبی مرا گفت به جایی خواهم رفت با من مساعدت می‌کنی؟ گفتم: تا به خانه شوم و نعلَین در پای کنم.

چون به خانه شدم خایگینه ساخته بودند. پاره‌ای بخوردم و بازگشتم تا بدو

رسیدم. آبی پیش آمد. پای برآب نهاد و برفت. من نیز پای فرو نهادم. به آب فرو رفتم. شیخ روی از پس کرد. گفت: تو خایگینه برپای بسته‌ای.

گفتم: ندانم کدام از این دو عجبتر. برروی آب رفتن یا سرّ من بدانستن.

نقل است که گفت وقتی دربادیه بودم. به غایت گرسنه شدم. اعرابیی پی من آمد و گفت: ای فراخ شکم! این چیست که تو می‌کنی؟ گفتم: آخر چندین روز است که هیچ نخورده‌ام. گفت: تو نمی‌دانی که دعوی پردهٔ مدّعیان بدرّد تو را با توکّل چه کار؟

و گفت: یکبار نزدیک رَیْ رسیدم و گرسنه بودم. در دلم آمد که چون اینجا برسم معارف شهر مرا طعامها آرند. پس در راه می‌شدم، منکری دیدم. احتساب کردم. بدان سبب بسیارم بزدند. گفتم: با چنین جوعی این ضرب در خور بُوَد؟

به سرّم ندا کردند: به یِک تمنّا که با خود کردی که چون به شهر برسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم، این بخوردی.

گفتم: الهی! من توکّل برتو کرده‌ام. آوازی آمد که: سبحان آن خدایی که روی زمین از متوکّلان پاک گردانید، اندیشهٔ طعام معارف رَیْ و آنگاه توکّل.

نقل است که وقتی خواص در کار خود متحیّر شد به صحرایی بیرون رفت. خرماستانی[1] دید و آبی روان. آنجا مقام کرد و از برگ خرما زنبیل می‌بافت و در آن آب می‌انداخت. چهار روز همین می‌کرد. بعد از این گفت: اکنون بر اثر این زنبیلها بروم تا خود چوبینم و حق را در این چه تعبیه است. می‌رفتم تا پیرزنی را دیدم برلب آب نشسته، می‌گریست. گفتم: چه بوده است؟ گفت: پنج یتیم دارم و هیچ ندارم. روزی دو سه، برکنار این آب بودم. آب هر روز زنبیلی چند بیاوردی، آن بفروختمی و بریتیمان خرج کردمی. امروز نمی‌آرَد. بدان سبب گریانم، امروز چو خوریم؟

خواص گفت: خانهٔ خود را به من نمای. بنمود. خواص گفت: اکنون دل فارغ دار که تا زنده‌ام آنچه توانم اسباب تو راست دارم.

و گفت: وقتی طلب معاش خود از حلال می‌کردم. دام در دریا انداختم. ماهی

۱- نخلستان، جایی که درختان خرما بسیار باشد.

بگرفتم. هاتفی آواز داد: ایشان را از ذکر ما باز می‌داری؟ معاش دیگر نمی‌یابی؟ ایشان از ذکر ما برگشته بودند که تو ایشان را همی کشتی. گفت: دام بینداختم و دست از کار نیز بداشتم.

نقل است که گفت: مرا از خدای عمر ابدی می‌باید در دنیا تا همه خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حق را فراموش کنند و من در بلای دنیا به حفظ آداب شریعت قیام می‌نمایم و حق را یاد می‌کنم.

و گفت: هیچ چیز نبود که در چشم من صعب نمود، الاّ با او راه گرفتم.

و گفتی دست فارغ و دل ساکن و هر کجا که خواهی می‌شو.

و گفت: هرکه حق را بشناسد به وفای عهد لازم بُوَد آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی و اعتماد کند بروی.

و گفت: عالمی بسیار روایت نیست. عالم آن است که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا به سنّتها کند و اگر چه علم او اندک بُوَد.

و گفت: علم به جملگی در دو کلمه مجتمع است: یکی آنکه خدای تعالی اندیشهٔ آنچه از دل تو برداشته است در آن تکلّف نکنی؛ دیگر آنچه تو را می‌باید کرد و برتو فریضه است آن را ضایع نگردانی.

و گفت: هرکه اشارت کند به خدای و سکونت گیرد با غیر حق تعالی او را مبتلا گرداند، و اگر از آن با خدا گردد هربلا که دارد از او دور کند و اگر با غیر او سکونت او دایم شود حق تعالی رحمت از دل خلق ببرد و لباس طمع در او بپوشد تا پیوسته خلق را مطالبت می‌کند و خلق را بر او رحمت و شفقت نبود تا کارش به جایی رسد که حیات او به سختی و ناکامی بُوَد و مرگ او به دشواری و حیرت و رنج و بلا و آخرت او پشیمانی و تأسّف.

و گفت: هر که نه چنان بُوَد که دنیا بر او بگرید آخرت براو خندان بُوَد و هرکه ترک شهوت کند و آن در دل خود عوض نیابد در آن ترک کاذب بوده باشد.

و گفت: هرکه توکّل در خویش درست آید در غیر نیز درست آید.

و گفت: توکّل چیست؟ ثبات در پیش مُحْیی الاموات.

و گفت: صبر ثبات است براحکام کتاب و سنّت.

و گفت: مراعات مراقبت آرد و مراقبت اخلاص سِرّ و علانیه.

و گفت: محبّت محو ارادت است و احتراق جمله صفت بشریّت و حاجات.

و گفت: داروی دل پنج چیز است: قرآن خواندن و اندر او نگاه کردن؛ و شکم تهی داشتن؛ و قیام شب؛ و تضرّع کردن به وقت سحرگاه؛ و با نیکان نشستن.

و گفت: این حدیث در تضرّع سحرگاه جویند. اگر آنجا نیابند هیچ جای دگر نجویند که نیابند.

نقل است که برسینهٔ خویش می‌زد و می‌گفت: و اشوقاهْ به‌کسی که مرا دید و من او را ندیدم.

نقل است که از او پرسیدند: تو از کجا می خوری؟ گفت: از آن‌جا که طفل در شکم مادر خورد، و از آنجا که ماهی خورد در دریا، و وحوش در صحرا.

قالَ اللّٰه تعالی وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لاَیَحْتَسِبُ.

پرسیدند متوکّل را طمع بود؟ گفت : از آنجا که طبع است خاطرها درآید ولیکن زیان ندارد زیرا که او را قوّت بُوَد بربیفگندن طمع به نومیدی از آنچه در دست مردمان است.

وگفته اند که در آخر عمر مبطون[۱] گشت در جامع رَیْ یک شبانه روز شصت بار غسل کرده بود و به هرباری که غسل کردی دو رکعت نماز کردی. باز به قضا بیامدی. یکی در آن حال از او پرسید: هیچت آرزو می‌کند؟ گفت: پاره‌ای جگر بریان.

پس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد. او را به خانه بردند. بزرگی درآمد، پاره‌ای نان دید ـ در زیر بالین او ـ گفت: اگر پارهٔ نان ندیدمی براو نماز نکردمی که نشان آن بودی که هم در آن توکل بمرده است، و از آنجا عبور نکرده است. مرد باید که بر هیچ صفت ناستد تا رونده باشد. نه در توکل مقام کند و نه در صفت دگر، که ایستادن روی

۱- مبتلا به شکم درد.

ندارد.

یکی از مشایخ او را به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکّل سپردم و چون از دنیا بِرَفدَم با طهارت وضو رفتم. به هر عبادت که کرده بودم ثواب می‌دادند اما به سبب طهارت مرا به منزلی فروآورند که ورای آن همه درجات بهشت بود. پس ندا کردند که یا ابراهیم! این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک به حضرت ما آمدی. پاکان را در این درگاه محلّ و مرتبه‌ای عظیم است. رحمة الله علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۷۴

ذکر شیخ مِمْشاد دینَوَری رحمة الله علیه

آن ستودهٔ رجال، آن ربودهٔ جلال، آن صاحب دولت زمانه، آن عالی همّت یگانه، آن مُجرّد شده از کینه وری، شیخ وقت: ممشاد دینوری؛ پیر عهد بود، و یگانهٔ روزگار، و ستوده به همه کمالی، و برگزیده به همه خصالی، و در ریاضت و خدمت و مشاهدت و حرمت آیتی بود، و پیوسته در خانقاه بسته داشتی. چون مسافر به درِ خانقاه رسیدی او در پیش درآمدی و گفتی: مسافری یا مقیم؟ اگر مقیمی درآی، و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست ـ که روزی چند بباشی و ما با تو خوی کنیم آنگاه بروی و ما را در فراق تو طاقت نبُوَد.

وقتی مردی به نزدیک او آمد و گفت: دعایی در کار من کن. گفت: برو به کوی خدا شو تا به دعای ممشادت حاجت نبوَد. مرد گفت: یا شیخ! کوی خدا کجا است؟ گفت: آنجا که تو نباشی.

مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و همنشین سعادت گشت، و با حق آرام گرفت؛ تا چنان شد که وقتی عظیم آمد به دینور رسید. خلق همه روی به صومعهٔ ممشاد نهادند. و در آن میان آن جوانمرد را دیدند می‌آمَد و سجّاده برروی آب افگنده و آب او را می‌آورد. چون ممشاد او را بدید گفت: این چه حالت است؟ جوانمرد گفت: مرا این دادی و می‌پرسی؟ اینک حق تعالی مرا از دعای ممشاد و

غیر او مستغنی گردانید و بدینجا رسانید که می‌بینی.

نقل است که گفت: چون دانستم کارهای درویشان همه حقیقت باشد دیگر با هیچ درویشی مزاح نکردم، که وقتی درویشی نزدیک ما آمد و گفت: ایّها الشیخ!می خواهم که مرا عصیده‌ای کنی. ناگاه برزبانم برفت که ارادت و عصیده. و روی به بادیه نهاد و همین می‌گفت تا در همان بمرد.

نقل است که گفت: مرا وامی بوَد و من بدان مشغول دل بودم. به خواب دیدم که کسی می‌گفت: یا بخیل! این مقدار که فراستدی برماست. تو خوش فراگیرو مترس. برتو فراستدن و برما دادن. بعداز آن با هیچ قصّاب و بقّال شمار نکردم.

و او را کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت اصنام[1] مختلف‌اند. بعضی را از خلق بُت نفس اوست، و بعضی را فرزند او؛ و بعض را مال او، و بعض را زن او؛ و بعض را حرمت او، و بعض را نماز و روزه و زکوة او؛ و حال او و بت بسیار است. هر یکی از خلق بستهٔ بتی‌اند از این بتان و فرّ[2] از این بتان هیچ کس را نیست، مگر آن را که نبیند نفس خویش را ـ حال و محلّ و هیچ اعتمادش نبود ـ برافعال خویش. شکر نگوید بلکه چنان باید که هر چه از او ظاهر شود از خیر و شرّ بدان از نفس خویش راضی نبود و ملامت کنندهٔ خویش بود.

وگفت: ادب بجاآوردن مرید حرمت پیران بُوَد و نگاه داشتن خدمت برادران و از سببها بیرون آمدن و آداب شرع برخویشتن نگاه داشتن.

وگفت: هرگزدر نزدیکی پیری نشدم الاّ از حال خویش خالی شده و منتظر برکات او می‌بودم تا چه درآید.

وگفت: هرکه پیش پیری شود برای خطر خویش، منقطع ماند از کرامات در نشست با او.

و سخن اوست که گفت: در صحبت با اهل صلاح، صلاحِ دل پدیدآید؛ و در

۱- صنمها، بُتها.

۲- گریختن.

صحبت اهل فساد، فساد دل ظاهر شود.

و گفت: اسباب علایق است و تعویقِ موانعِ اسباب به مسبوقِ قضا. فراغت و نیکوترین حالِ مردان آن است که کسی افتاده بود از نفسِ او دیدِ خلق، و اعتماد کرده بُوَد در جملهٔ کارها بر خدای تعالی.

و گفت: فراغت دل در خالی بودن است از آنچه اهل دنیا راست در او زده‌اند از فضول دنیا.

و گفت: اگر حکمت اولین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی به جملهٔ احوال سادات اولیاء هرگز به درجهٔ عارفان نرسی. تا سرّ تو ساکن نشود به خدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید برآنچه خدای تعالی ضمان کرده است تو را.

و گفت: جملهٔ معرفت صدق افتقار به خدای تعالی.

و گفت: معرفت به سه وجه حاصل شود: یکی به تفکّر در امور که چگونه آن را تدبیر کرده است؛ و دیگر در مقادیر که چگونه آن را تقدیر کرده است؛ و در خلق چگونه آن را آفریده است. اگر کسی شرح این سه کلمات باز دهد مجلّدی برآید امّا این کتاب جای آن نیست.

و گفت: جمع آن است که خلق را جمع گردانید در توحید، و تفرقه آن است که در شریعتشان متفرّق گردانید.

و گفت: طریق حق بعید است و صبر برآن شدید.

و گفت: حکما که حکمت یافتند به خاموشی یافتند و تفکّر.

و گفت: ارواح انبیا در حال کشف و مشاهده‌اند و ارواح صدیقان در قربت و اطّلاع.

و گفت: تصوّف صفای اسرار است، و عمل کردن بدآنچه رضای جبّار است، و صحبت داشتن با خلق بی اختیار.

و گفت: تصوّف توانگری نمودن است و مجهولی گردیدن که خلق نداند، و دست بداشتن چیزی که به کار نیاید.

و گفت: توکّل وداع کردن طمع است از هر چه طبع و دل و نفس بدان میل کند.

از او پرسیدند: درویش گرسنه شود چه کند؟ گفت: نماز کند. گفتند: اگر قوّت ندارد؟ گفت: بخسبد. گفتند: اگر نتواند خفت؟ گفت: حق تعالی درویش را از این سه چیز خالی ندارد: یا قوّت، یا غذا، یا اجل.

و چون وفاتش نزدیک رسید گفتند: آخر علّت تو چگونه است؟ گفت علّت را از من پرسید. گفتند: بگو لاٰ اِلٰه الاّ اللّٰه. روی به دیوار کرد و گفت: همگی من به تو فانی شد جزای آن کسی که تو را دوست دارد این بود یکی گفت خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: سی سال است تا بهشت برمن عرضه می‌کند، در آنجا ننگرسته‌ام. گفتند: دل خویش چگونه می‌یابی؟ گفت: سی سال است تا دل خویش را گم کرده‌ام و خواسته‌ام تا بازیابم، نیافتم. چون در این مدّت باز نیافته‌ام. در این حال که جملهٔ صدّیقان دل گم کنند من چگونه باز خواهم یافت؟ این بگفت و جان تسلیم کرد. رحمة اللّٰه علیه.

۷۵

ذکر شیخ ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرق بحر دولت، آن برق ابر عزّت، آن گردن شکن مُدّعیان، آن سرافراز مُتّقیان، آن پرتو از عالم حسّی و عقلی، شیخ وقت: ابوبکر شبلی رحمة الله علیه؛ از کُبار و اجلّهٔ مشایخ بود، و از مُعتبران و مُحتشمان طریقت، و سیّد قوم، و امام اهل تصوّف و وحید عصر، و به حال و علم بی‌همتا، و نکت و اشارات و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آن است که در حدّ حصر و احصا آید. جملهٔ مشایخ عصر را دیده بود و در علوم طریقت یگانه. و احادیث بسی نوشته بود و شنوده، و فقیه به مذهب مالک و مالکی مذهب و حجّتی بود بر خلق خدای که آنچه او کرد، به همه نوعی به صفت در نیاید و آنچه او کشید در عبارت نگنجد. از اوّل تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی به حال او راه نیافت و شدّت لهب شوق او به هیچ آرام نگرفت. چهل قوصره از احادیث بر خوانده بود.

و گفت: سی سال فقه و حدیث خواندم تا آفتابم از سینه برآمد. پس به درگاه آن استادان شدم که **هاتُوا فِقْهَ اللّٰهِ** بیابید و از علم اللّه چیزی باز گویید، کسی چیزی ندانست. گفت که نشان چیز از چیزی بُوَد از غیب هیچ نشان نبوَد. عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مُدْلَهِمّاید و ما در صبح ظاهر. شکر بکردیم و ولایت به درد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد.

و از جُهّال زمانه بسیار رنج کشید، و در ردّ و قبول و غوغای خلق بمانده بود و پیوسته قصد او کردندی تا او را هلاک کنند، چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت.

و ابتدای واقعهٔ او آن بود که امیر دماوند بود از بغداد او را نامه‌ای رسید، با امیر رَیّ. او با جمعی به حضرت خلیفهٔ بغداد رفتند و خلعت خلیفه بستدند. چون باز می‌گشتند، مگر امیر را عطسه‌ای آمد. به آستینِ جامهٔ خلعت، دهن و بینی پاک کرد. این سخن به خلیفه گفتند: که چنین کرد. خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش بزدند و از عمل امارتش معزول کردند. شبلی از آن مُنتبه شد. اندیشه کرد که کسی که خلعت مخلوقی را دست مال می‌کند مُستحقّ عزل و استخفاف می‌گردد و خلعت ولایت بر او زوال می‌آید. پس آن کس که خلعت پادشاه عالم را دستمال کند تا با او چه کنند؟ در حال به خدمت خلیفه آمد. گفت: چه بُوَد؟ گفت: اَیّها الأمیر! تو که مخلوقی می‌نپسندی که با خلعت تو بی‌ادبی کنند، و معلوم است که قدر خلعت تو چند بُوَد. پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش که هرگز کَیْ پسندد که من آن را به خدمت مخلوقی دستمال کنم. پس برون آمد و به مجلس خَیْر نسّاج شد و واقعه‌ای بدو فرو آمد. خیر او را نزدیک جُنَیْد فرستاد. پس شبلی پیش جنید آمد و گفت: گوهر آشنایی بر تو نشان می‌دهند، یا ببخش یا بفروش. جُنید گفت: اگر بفروشم تو را بهای آن نبوَد، و اگر بخشم آسان به دست آورده باشی، قدرش ندانی. همچون من قدم از فرق ساز و خود را در این دریا در انداز تا به صبر و انتظار گوهرت به دست آید.

پس شبلی گفت: اکنون چه کنم؟ گفت: برو یکسال کبریت فروشی کن.

چنان کرد. چون یکسال بر آمد گفت: در این کار شهرتی و تجارتی دَرَست. برو یکسال دریوزه کن- چنانکه به چیزی دیگر مشغول نگردی. چنان کرد تا سر سال را. که در همهٔ بغداد بگشت و کس او را چیزی نداد. باز آمد و با جنید بگفت. او گفت: اکنون قیمت خود بدان که تو مر خلق را به هیچ نیرزی. دل در ایشان مبند و ایشان را به هیچ بر مگیر.

آنگاه گفت: تو روزی چند حاجب بوده‌ای و روزی چند امیری کرده‌ای. بدان ولایت رو، و ازیشان بحَلی بخواه.

بیامد و به یک‌یکِ خانه در رفت تا همه بگردید. یک مظْلمه ماندش. خداوندِ او را نیافت تا گفت به نیّت آن صد هزار درم باز دادم. هنوز دلم قرار نمی‌گرفت. چهار سال در این روزگار شد. پس به جنید باز آمد و گفت: هنوز در تو چیزی از جاه مانده است. برو و یک سال دیگر گدایی کن. گفت: هر روز گدایی می‌کردم و بدو می‌بردم. او آن همه به درویشان می‌داد و شب مرا گرسنه همی داشت. چون سالی بر آمد گفت: اکنون تو را به صحبت راه دهم، لیکن به شرط که خادم اصحاب تو باشی. پس یک سال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت: یا ابابکر! اکنون حال نفس تو به نزدیک تو چیست؟ گفتم: من کمترین خلق خدا می‌بینم خود را. جنید گفت: اکنون ایمانت درست شد. تا حالت بدآنجا رسید تا آستین بر شَکَر می‌کرد و هر کجا که کودکی می‌دید در دهانش می‌نهاد که بگو اللّٰه. پس آستین پُر درم و دینار کرد و گفت: هر که یکبار اللّٰه می‌گوید دهانش پُر زر می‌کنم. بعد از آن غیرت در او بجنبید. تیغی برکشید که: هرکه نام اللّٰه بَرَد بدین تیغ سرش بیندازم. گفتند: پیش از این شکَر و زر می‌دادی، اکنون سر می‌اندازی؟ گفت: می‌پنداشتم که ایشان او را از سرِ حقیقتی و معرفتی یاد می‌کنند. اکنون معلوم شد که از سرِ غفلت و عادت می‌گویند و من روا ندارم که بر زبان آلوده او را یاد کنند.

پس می‌رفتی و هر کجاکه می‌دیدی نام اللّٰه بر آنجا نقش همی کردی تا ناگاه آوازی شنود که تاکی گردِ اسم گردی؟ اگر مرد طالبی قدم در طلب مُسَمّی زن.

این سخن بر جان او کار کرد. چنانکه یکبارگی قرار و آرام از او برفت. چندان عشق قوّت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خویشتن را در دجله انداخت؛ دجله موجی بر آورد و او را برکنار افگند. بعد از آن خویشتن را در آتش افگند؛ آتش در او عمل نکرد. جایی که شیران گرسنه بودند خویشتن را در پیش ایشان انداخت؛ همه ازاو برمیدند. خویشتن از سرِ کوهی فرو گردانید؛ باد او را برگرفت و بر زمین نشاند. شبلی را بی‌قراری یکی به هزار شد. فریاد بر آورد: **وَیْلٌ لِمَنْ لا یقبله المآء و لا النار ولا السِباع ولا الجِبال.**

هاتفی آواز داد: **من کان مقبولَ الحَقِّ لا یَقْبَلُهُ غَیْرُهُ.** چنان شد. در سلسله و بندش کشیدند و به بیمارستانش بردند. قومی در پیش او آمدند و گفتند: این دیوانه است. او گفت: من نزدیک شما دیوانه‌ام و شما هُشیار. حق تعالی دیوانگی من و هُشیاری شما زیادت کناد تا سبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید، و به سبب آن هُشیاری بُعدتان بر بُعد بیفزاید.

پس خلیفه کسی فرستاد که تعهّد او بکند. بیامد و به ستم دارو به گلویش فرو می‌کردند. شبلی همی گفت: شما خود را رنجه مدارید که این نه از آن درد است که به دارو درمان پذیرد.

روزی جمعی پیش رفتند و او را دربند بود. گفت: شما کیستید؟ گفتند: دوستان تو. سنگ در ایشان انداختن گرفت. همه بگریختند. او گفت: ای دروغ زنان! دوستان به سنگی چند از دوست خود می‌گریزند؟ معلوم شد که دوست خودید، نه دوست من.

نقل است که وقتی او را دیدند پاره‌ای آتش بر کف نهاده می‌دوید. گفتند: تا کجا؟ گفت: می‌دوم تا آتش در کعبه زنم تا خلق با خدای کعبه بردارند.

و یک روز چوبی در دست داشت- هر دو سر آتش درگرفته- گفتند: چو خواهی کرد؟ گفت: می‌روم تا به یک سر این دوزخ را بسوزم و به یک سر بهشت را، تا خلق را پروای خدا پدید آید.

نقل است که یکبار چند شبانه روز در زیر درختی رقص می‌کرد و می‌گفت: هو، هو! گفتند: این چه حالت است؟ گفت: این فاخته بر این درخت می‌گوید: کو، کو! من نیز موافقت او را می‌گویم: هو، هو! و چنین گویند تا شبلی خاموش نشد فاخته خاموش نشد.

نقل است یکبار به سنگ پای او بشکستند. هر قطرهٔ خون که از وی بر زمین می‌چکید نقش الله می‌شد.

نقل است که یکبار به عید سه روز مانده بود شبلی جوالی سرخ کرد و به سرفرو افگند و پاره‌ای نان در دهان نهاد و پاره‌ای کَنَب بر میان بست، و می‌گشت و می‌گفت هر که را جامهٔ نایافته بُوَد به عید، این کند.

و گفت: فَرَج زنان را اگر به نُه ماه نزایند، به سالی بزایند. و فرج دکان داران را کی هر یکی را به چیزی مشغول کرده‌اند فرج صوفیان بر سرِ سجّاده و مُرقّع و استنجا و استبرا را، و شبلی از همه چنین دست تُهی.

یکبار در عید جامهٔ سیاه پوشیده بود و نوحه می‌کرد. گفتند: امروز عید است. تو را جامه چرا سیاه است؟ گفت: از غلفت خلق از خدا. و او خود در ابتدا قباه سیاه داشت تا آنگاه که پرتو جمال این حدیث بر وی افتاد جامهٔ سیاه بیرون کرد و مُرقّع در پوشید. گفتند: تو را بدینجا چه رسانید؟ گفت: سیاهی بر سیاهی تا ما در میان فرو شدیم.

نقل است که به اوّل که مجاهده بر دست گرفت سالهای دراز شب نمک در چشم کشیدی تا در خواب نشود. گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و می‌گفت حق تعالی بر من اطلاع کرد و گفت هر که بخسبد غافل بُوَد و غافل محجوب بُوَد. یک روز شیخ جنید به نزدیک او آمد. او را دید که به منقاش گوشت ابروی خویش باز می‌کَند. گفت: این چرا می‌کنی؟ گفت: حقیقت ظاهر شده است طاقت نمی‌دارم می‌گویم بُوَد کی لحظه‌ای با خویشم دهند.

نقل است که وقتی شبلی همی گریست و می‌گفت: آه، آه! جنید گفت: شبلی خواست تا در امانتی که حضرت الٰهیت ودیعَت بدو داده است خیانتی کند او را به صیاح[1] آه مبتلا کردند.

جنید چون این سخن بگفت چیزی در خاطر مُستمعان افتاد. به نور ایمان خبر یافت. گفت زنهار خاطرها از شبلی نگاه دارید که عین‌الله است در میان خلق. چنانکه یک روز اصحاب شبلی را مدح می‌گفتند که این ساعت به صدق و شوق او کسی نیست، و عالی همّت و پاک رَوْتر از او کسی نیست از روندگان. ناگاه شبلی در آمد و آنچه می‌گفتند بشنود. جُنید گفت: شما او را نمی‌دانید. او مردود و مخذول[2] و ظلمانی است. او را از اینجا بیرون کنید.

۱- بانگ، فریاد، آواز بلند.

۲- سرافکنده، بی‌بهره.

اصحاب بیرونش کردند. شبلی بر آن آستان نشست و اصحاب در ببستند. و گفت ایّها الشیخ! تو می‌دانی که ما هر چه در حق شبلی گفتیم راست گفتیم. این چه بود که فرمودی؟ گفت: آنچه او را می‌ستودید هزار چندان است امّا شما او را به تیغ تیز پَیْ می‌کردید ما سپری در آن پیش نهادیم و پَیْ کم کردیم.

نقل است که شبلی سردابه‌ای داشتی. در آنجا همی شدی و آغوش چوب با خود بُردی، و هر گاه غفلتی به دل او درآمدی خویشتن بدان چوب همی زدی، وگاه بودی که همه چوبها که بشکستی دست و پای خود بر دیوار همی زدی.

نقل است که یکبار در خلوت بود. کسی در بزد. گفت: در آی، ای کسی که اگر همه ابوبکر صدّیقی و در نیایی دوست‌تر دارم.

و گفت عمری است تا می‌خواهم که با خداوند خویش خلوتی دارم که شبلی در آن خلوت درمیانه نبود.

و گفت: هفتاد سال است تا در بند آنم که نَفَسی خدای را بدانم.

و گفت: تکیه گاه من عجز است.

و گفت: عصاکش من نیاز است.

و گفت: کاشکی کَلخن[1] تابی بودمی تا مرا نشناختندی.

و گفت: خویشتن را چنان دانم و چنان بینم که جهودان را.

و گفت: اگر در کارکان پای پیچی و در یافته باشند، آن جرم شبلی بُوَد.

و گفت: من به چهار بلا مبتلا شده‌ام، و آن چهار دشمن است: نفس، و دنیا، و شیطان، و هوا.

و گفت: مرا سه مصیبت افتاده است، هر یک از دیگر صعبتر. گفتند: کدام است؟ گفت: آنکه حق از دلم برفت. گفتند: از این سخت‌تر چه بود؟ گفت: آنکه باطل به جای حق بنشست. گفتند: سِیُّم چه بُوَد؟ گفتند: آنکه مرا درد این نگرفته است که علاج و درمان آن کنم و چنین فارغ نباشم.

۱- آتشخانهٔ حمام، تون.

نقل است که یک روز در مناجات می‌گفت: بار خدایا! دنیا و آخرت در کار من کن تا از دنیا لقمه‌ای سازم و در دهان سگی نهم و از آخرت لقمه سازم و در دهان جهودی نهم. هر دو حجابند از مقصود.

و گفت روز قیامت دوزخ نداکند با آن همه زفیر که ای شبلی! و من به رفتن صراط باشم. برخیزم و مرغ وار بپرم. دوزخ گوید: قوّت تو کو؟ مرا از تو نصیبی باید. من باز گردم و گویم: اینک هر چه می‌خواهی بگیر. گوید: دستت خواهم. گویم: بگیر. گوید: پایت خواهم. گویم: بگیر. گوید: هر دو حدقه‌ات خواهم. گویم: بگیر. گوید: دلت خواهم. گویم: بگیر. در آن میان غیرت عزّت در رسد که: یا ابابکر! جوانمردی از کیسهٔ خویش کن. دل خاص مال است تو را با دل چه کار است: که ببخشی؟

پس گفت: دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است. زیرا که دنیا سرای محنت، و آخرت سرای نعمت، و دل سرای معرفت.

نقل است که گفت: اگر ملک الموت جان بخواهد هرگز بدو ندهم. گویم اگر چنان است که جانم که داده‌ای به واسطه داده‌ای بی‌واسطه بستان.

گفت: اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی خدمت مشایخ نتوانستی کرد، و اگر خدمت مشایخ نکرده بودمی خدمت خدای نتوانستمی کرد.

نقل است که چنان گرم شد که پیراهن خود را بر آتش نهاد و می‌سوخت. گفتند: باری این از علم نیست که مال ضایع کنی. گفت: نه فتوی قرآن است: **اِنَّکُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ.** خداوند می‌فرماید هر چه دل بدان نگرد آن چیز را با تو به آتش بسوزند دل من بدین نگریست، غیرتی در ما بجنبید. دریغم آمد که دل بدون او چیزی مشغول کنم.

نقل است که روزی وقتش خوش شده بود به بازار بر آمد و مُرقّعی بخرید- به دانگی و نیم- و کلاهی به نیم دانگ و در بازار نعره می‌زد که: **مَنْ یَشْتَری صوفیًا بدانقَیْن.** کیست که صوفی بخرد به دو دانگ.

چون حالت او قوّت گرفت مجلسی بنهاد و آن سرّ بر سر عامه آشکارا کرد و جنید

او را ملامت کرد. گفت: ما این سخن در سردابها می‌گفتیم تو آمدی و بر سر بازارها می‌گویی؟ شبلی گفت: من می‌گویم و من می‌شنوم در هر دو جهان بجز از من کیست بلکه خود سخنی است که از حق به حق می‌رود و شبلی در میانه نه. جنید گفت: تو را مسلَّم است اگر چنین است.

وگفت: هر که در دل اندیشهٔ دنیا و آخرت دارد حرام است او را مجلس ما.

یک روزی می‌گفت: اللّٰه اللّٰه بسی بر زبان می‌راند. جوانی سوخته دل گفت: چرا لاٰ إلٰه إلاّ اللّٰه نگویی؟ شبلی آهی بزد وگفت: از آن می‌ترسم که چون گویم: لاٰ و بِاللّٰه نرسیده نفسم گرفته شود، و در وحشت فرو شوم.

این سخن در آن جوان کارکرد. بلرزید و جان بداد، و اولیاء جوان بیامدند و شبلی را به دارالخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت. پس به خون بر او دعوی کردند. خلیفه گفت: ای شبلی! تو چه می‌گویی؟ گفت: یا امیرالمؤمنین! جان بود از شعلهٔ آتش عشق در انتظار لقاء جلال حق پاک بسوخته و از همه علایق بُریده، از صفات و آفات نفس فانی گشته، طاقتش طاق آمده صبرش کم شده، متقاضیان حضرت در سینه و باطنش متواتر شده، برقی از جمال مشاهدهٔ این حدیث بر نقطهٔ جان او جست، جان او مُرغ وار از قفس قالب بیرون پرید. شبلی را از این چه جرم و چه گناه؟ خلیفه گفت: شبلی را زودتر به خانهٔ خود باز فرستید که صفتی و حالتی ازگفت او بر دلم ظاهر گشت، که بیم آن است که از این بارگاه درافتم.

نقل است که هر که پیش او توبه کردی او را فرمودی که برو برتجرید حج بکن و باز آی تا با ما صحبت توانی داشت. پس آن کس را با یاران خویش به بادیه فرو فرستادی بی‌زاد و راحله، تا او راگفتند که خلق را هلاک می‌کنی؟ گفت: نه چنین است. بلکه مقصود ایشان آمدن به نزدیک من نه منم، که اگر مراد ایشان من باشم بُت پرستیدن باشد. بلکه همان فسق ایشان را به فاسقِ مُوحّد بهتر از رهبانِ زاهد. لیکن مراد ایشان حق است. اگر در راه حق هلاک شوند به مراد رسیدند، و اگر باز آیند ایشان را رنج سفر چنان راست کرده باز آرد که من به ده سال راست نتوانم کرد.

نقل است که گفت: چون به بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم.

و یکبار در بازار فریاد می‌کرد و می‌گفت: آه از افلاس، آه از افلاس! گفتند: افلاس چیست؟ گفت: **مجالسة النّاس و محادثتهم و المخالطة معهم.** هر که مُفلس بُود نشانش آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و آمیزش کند.

و یک روز می‌گذشت و جماعتی از مُتنعّمان دنیا به عمارت و تماشای دنیا مشغول شده بودند. شبلی نعره‌ای بزد و گفت: دلهایی است که غافل مانده است از ذکر حق تا لاجرم ایشان را مبتلا کرده‌اند به مردار و پلیدی دنیا.

نقل است که جنازه‌ای می‌بردند. یکی از پس می‌رفت و می‌گفت: آه! **مِنْ فِراقِ اَلوَلَد.** شبلی تپانچه بر سر زدن گرفت و می‌گفت: آه! **مِنْ فِراقِ اَلأَحَد.**

و گفت: ابلیس به من رسید و گفت: زنهار مغرور مگر داناد تو را صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن است غوامض آفات.

نقل است که وقتی لختی هیزِم تردید که آتش در زده بودند، و آب از دیگر سوی وی می‌چکید. اصحاب را گفت: ای مُدّعیان! اگر راست می‌گویید که در دل آتش داریم از دیده تا آن اشک پیدا نیست.

نقل است که وقتی به نزدیک جُنید آمد - مست شوق در غلبات وجد - دست در زد و جامهٔ جُنید بشولیده[1] کرد. گفتند این چرا کرد؟ گفت: نیکوم آمد بشولیدم تا نیکویم نیامد.

یک روز در آن مستی درآمد. زنِ جُنید سر به شانه می‌کرد. چون شبلی را دید خواست برود. جُنید گفت: سر مپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبوَد. پس شبلی سخن می‌گفت و می‌گریست. جُنید زن را گفت: اکنون برخیز و برو که او را با او دادند که گریستن با دید آمد.

نقل است که وقتی دیگر بر جُنید شد. اندوهگن بود. گفت: چه بوده است. جُنید گفت: **مَنْ طَلَبَ وَجَدَ.** شبلی گفت: **لا بل مَنْ وَجَدَ طَلَبَ.** او گفت: هر که طلب کند یابد

۱- تکان دادن، جنباندن، حرکت دادن.

شبلی گفت: نه! هر که یابد طلب کند.

نقل است که یک روز جُنید با اصحاب نشسته بود. پیغامبر را علیه‌السلام دیدند که از درآمد و بوسه بر پیشانی شبلی داد و برفت. جُنید پرسید: یا ابابکر! تو چه عمل می‌کنی که بدان سبب این تشریف یافتی؟ گفت: من هیچ ندانم بیرون آنکه هر شب که سُنّت نماز دو رکعت بجای آرم بعد از فاتحه این آیت بخوانم: **لَقَدْ جَاۤءَکُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِکُمْ عَزِیزٌ.** تا آخر جُنید گفت: این از آن یافتی.

نقل است که یک روز طهارت کرده، عزم مسجد کرد. به سرّش ندا کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد. شبلی این بشنود و بازگشت. ندا آمد. از درگاه ما باز می‌گردی کجا خواهی شد؟ نعره‌ها در گرفت. ندا آمد: بر ما تشنیع می‌زنی؟ بر جای بِاستاد– خاموش– ندا آمد که دعوی تحمّل می‌کنی؟ گفت: **المستغاث بک منک.**

چنانکه وقتی درویشی درمانده پیش شبلی آمد. گفت: ای شیخ! به حق وفای دین که عنان کارم تنگ در کشیده است. بگو تا چه کنم؟ نومید شوم واز راه برگردم؟ گفت: ای درویش! حلقهٔ درِ کافری می‌زنی. می‌نشنوی که فرموده است **لَاْ تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ ٱللّٰهِ.** گفت: ایمن گردم. گفت: حضرت جلال را می آزمایی. می‌نشنوی **فَلَاْ یَاْمَنُ مَکْرَ ٱللّٰهِ إِلَّا ٱلْقَوْمُ ٱلْخَاسِرُونَ.** گفت: از بهر خدای که ایمن نشوم و نومید نباشم. چه تدبیر کنم؟ گفت: سر بر آستانهٔ درِ من می‌زن و ناله می‌کن تا جانت برآید تا آنگاه که از پیشگاه کارت ندا کنند که **مَنْ عَلیَ ٱلباب.**

نقل است که از آدینه تا آدینه حصری را بار دادی. یک جمعه بدو گفت: اگر چنان است که از این جمعه تا بدان جمعه بر من می‌آیی بیرون از خدا چیزی بر خاطر تو گذر کند حرام است تو را با ما صحبت داشتن.

نقل است که وقتی در بغداد بود، گفت: هزار درم می‌باید تا درویشان را پای افزار خرند و به حج برند.

ترسایی بر پای خاست. گفت: من بدهم، لیکن بدان شرط که مرا با خود ببرید.

شبلی گفت: جوانمردا! تو اهل حج نیستی.

جوان گفت: در کاروان شما هیچ ستور نیست. مرا از آنِ ستوری گیرید.

درویشان برفتند. ترسا میان در بست تا همه روانه شدند. شبلی گفت: ای جوان! کار تو چگونه است؟

گفت: ای شیخ! مرا از شادی خواب نمی‌آید که من با شما همراه خواهم بود.

چون در راه آمدند جوان جاروب برگرفت و به هر منزلگاه جای ایشان می‌رُفت و خار بر می‌کند. به موضع احرام رسیدند. در ایشان می‌نگریست و همچنان می‌کرد. چون به خانه رسیدند شبلی جوان را گفت: با زنّار! تو را در خانه رها نکنم.

جوان سر بر آستانه نهاد و گفت: الهی! شبلی می‌گوید در خانه‌ات نگذارم.

هاتفی آواز داد: یا شبلی! او را از بغداد ما آورده‌ایم، آتش عشق در جان او ما زده‌ایم، به سلسلهٔ لطف به خانهٔ خویش ما کشیده‌ایم؛ تو زحمتِ خویش دور دار ای دوست، تو در آی.

جوان در خانه شد و زیارت کرد. دیگران درون می‌رفتند و بیرون می‌آمدند، و آن جوان بیرون نمی‌آمد. شبلی گفت: ای جوان! بیرون آیی.

جوان گفت: ای شیخ! بیرون نمی‌گذارد. هر چند درِخانه طلب می‌کنم باز نمی‌یابم تا خود کار کجا خواهد رسید.

نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه همی رفت. کلّهٔ سری دید که بر او نبشته **خَسِرَ ٱلدُّنْیا وَ ٱلاٰ خِرَة**. شبلی در شور شد و گفت: به عزّة اللّٰه که این سر ولی یا سر نبی است. گفتند: چرا می‌گریی؟ گفت: تا در این راه دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی.

نقل است که وقتی به بصره شد اهل بصره بدو تقرّبی کردند و احسان بی‌شمار کردند. چون باز می‌گشت همه به تشییع او بیرون آمدند. او هیچ کس را عذر نخواست. مریدان گفتند: این خواجگان چندین احسان کردند هیچ عذری نخواستی. گفت: آنچه ایشان کردند از دو بیرون نیست. یا از بهر حق کردند، یا از بهر من. اگر از بهر حق کردند او بسنده است به مکافات کردن ایشان را؛ و اگر از بهر من کردند من بنده‌ام و کسی در حق

بنده احسان کند مکافات آن بر خداوند بنده بُوَد.

نقل است که گفت: نیّت کردم که هیچ نخورم، مگر از حلال. در بیابان می‌رفتم. درخت انجیر دیدم. دست دراز کردم تا یک انجیر باز کنم. انجیر با من به سخن آمد و گفت: یا شبلی! وقت خویش نگاه دار که مُلکِ جهودانم.

نقل است که نابینایی بود در شهر که از بس نام شبلی شنیده بود عاشق او شده- او را نادیده- روزی به اتفّاق شبلی به او افتاد. گرسنه بود. گرده‌ای بر گرفت. مرد نابینا از دست او باز ستد و او را جفا گفت. کسی نابینا را گفت: او شبلی بود.

آتش در نابینا افتاد. از پسِ او برفت و در دست و پای افتاد و گفت: می‌خواهم غرامت آن را دعوتی بدهم. شبلی گفت: چنان کن. مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگان را بخواند- که شبلی امروز مهمان ما است- چون به سفره بنشستند کسی از شبلی پرسید: شیخا! نشان بهشتی و دوزخی چیست؟ گفت: دوزخی آن بود که گرده‌ای برای خدای تعالی به درویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد دینار در دعوتی خرج کند. چنین که این نابینا کرد. و باز نشان بهشتی بر خلاف این بود.

نقل است که یکبار مجلس می‌گفت. درویشی نعره‌ای بزد و خویشتن را در دجله انداخت. شبلی گفت: اگر صادق است خدا نجاتش دهد، چنانکه موسی را علیه السلام داد؛ و اگر کذب است غرقه گرداندش، چنانکه فرعون را.

یک روز مجلس می‌گفت. پیرزنی نعره‌ای بزد. شبلی را خوش نیامد. گفت: **مُوتی یا ماوَراء السِّتْر.** یعنی بمیر ای در زیر پرده. گفت **جِئْتُ حتّی أَمُوتَ.** آمدم تا بمیرم و یک قدم برگرفت و جان تسلیم کرد. فریاد از مجلسیان برخاست. شبلی برفت، تا یکسال از خانه بیرون نیامد و می‌گفت: عجوزه پای بر گردن ما نهاد.

نقل است که گفت: یک رروز پایم به پُل شکسته فرو رفت. و آب بسیار بود. دستی دیدم نامحرم، که مرا با کنار آورد. نگاه کردم، آن راندهٔ حضرت بود. گفتم: ای ملعون! طریق تو دست زدن است، نه دست گرفتن. این از کجا آوردی؟ گفت آن نامردان را دست زنند که ایشان سزای آنند. من در غوغای آدم زخم خورده‌ام، در غوغای دیگری نیفتم تا

دو نبود.

نقل است که به باب الطاق شد. آواز مغنیّه[1]ای شنود که می‌گفت:

وَقَفْتُ وَقَفْتُ بِبابِ ٱلطّاقِ

از هوش بشد و جامه پاره کرد و بیفتاد. برگرفتندش، به حضرت خلیفه بردند. گفت: ای دیوانه! این سماع تو بر چه بود؟ گفت: آری شما باب الطاق شنودید امّا ما باب آلباق شنودیم. میان ما و شما طای در می‌آید.

و یکبار بیمار شد. طبیب گفت: پرهیز کن. گفت: از چه چیز پرهیز کنم؟ از آنکه روزیِ من است یا از آنکه روزیِ من نیست؟ اگر از روزی پرهیز باید کرد نتوانم، و اگر جز از روزی پرهیز می‌باید کردن، خود آن به من ندهند.

نقل است که وقتی جُنید و شبلی با هم بیمار شدند. طبیبِ ترسا بر شبلی رفت. گفت: تو را چه رنج افتاده است؟ گفت: هیچ. گفت: آخر. گفت: هیچ رنج نیست. طبیب نزدیک جُنید آمد. گفت: تو را چه رنج است؟ جُنید از سر درگرفت و یک یک رنجِ خویش بر گرفت. ترسا معالجه فرمود و برفت. آخر به هم آمدند. شبلی جُنید را گفت: چرا همه رنج خویش را با ترسا در میان نهادی؟ گفت: از بهر آن تا بداند که چون با دوست این می‌کنند با ترسای دشمن چه خواهند کرد. پس جُنید گفت: تو چرا شرح رنج خویش ندادی؟ گفت: من شرم داشتم که با دشمن از دوست شکایت کنم.

نقل است که یکبار به دیوانه ستان در شد. جوان را دید در سلسله کشیده. چون ماه همی تافت. شبلی را گفت: تو را مردی روشن می‌بینم. از بهر خدا سحرگاهی سخن من با او بگوی، که از خان و مانم برآوردی، و در جهانم آواره کردی، و از خویش و پیوندم جدا افگندی، و در غربتم انداختی، و گرسنه و برهنه بگذاشتی، و عقلم ببردی، و در زنجیر وبندِ گرانم کشیدی، و رسوای خلقم کردی. جز دوستی تو چه گناه دارم؟ اگر وقت آمد دستی بر نهِ. چون شبلی بر در رسید جوان آواز داد که ای شیخ! زنهار که هیچ نگویی که بترکند.

۱- آوازه خوان، سرود گوینده، مطرب.

نقل است که یک روز در بغداد رفت. فقّاعی[۱] آواز داد: **لَمْ یَبْقَ اِلاّ واحِدٌ.** جز یکی باقی نماند. شبلی نعره‌ای بزد و می‌گفت: **هَلْ یَبْقی اِلاّ واحِد** والسّلام.

نقل است که درویشی آوازی می‌داد که مرا دو گرده می‌دهند، کارم راست می‌شود. شبلی گفت: خنک تو که به دو گرده کارت راست می‌شود که مرا هر شبانگاه هر دو کَون در کنار می‌نهند و کارم بر نمی‌آید.

نقل است که یک روز یکی را دید زار می‌گریست. گفت: چرا می‌گریی؟ گفت: دوستی داشتم بمُرد. گفت: ای نادان! چرا دوستی گیری که بمیرد.

نقل است که وقتی جنازه‌ای پیش شبلی نهادند پنج تکبیر بگفت. گفتند: مذهبی دیگر گرفتی؟ گفت: نه، امّا چهار تکبیر بر مرده بود، و یک بر عالم و عالمیان.

نقل است که یکبار چندگاه گم شده بود و باز نمی‌یافتند. تا آخر در مخنّث خانه‌ای باز یافتند. گفتند: این چه جای تو است؟ گفت: خود جای من این است که چنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا، من نیز نه مردم و نه زن در دین، پس جای من اینجاست.

نقل است که روزی می‌رفت. دو کودک خصومت می‌کردند برای یک جوز- که یافته بودند- شبلی آن جوز را از ایشان بستد و گفت: صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم. پس چون بشکست تهی آمد. آوازی آمد. گفت: هلا قسمت کن، اگر قسّام تویی! شبلی خجل شد. گفت: آن همه خصومت بر جوزِ تهی و این همه دعوی قسّامی بر هیچ.

نقل است که گفت: در بصره خرما خریدم و گفتم: کیست که دانگی بستاند و این خرما با ما به خانقاه آورد؟ هیچ کس قبول نکرد. در پشت گرفتم و بردم تا به خانقاه و بنهادم. چون از خانقاه به در آمدم آن را کسی ببرد. گفت: ای عجب! دانگی می‌دادم تا با من به درِ خانقاه آورند نیاوردند. اکنون کسی آمد که به رایگان با من تا به لب صراط می‌بَرَد.

نقل است که روزی کنیزکی صاحب جمال را دید با خداوندش. گفت: این کنیزک را به دو درم می‌فروشی؟ گفت: ای ابله! در دنیا کنیزکی به دو درم که فروشد؟ شبلی گفت:

۱- بسیار پلید، خبیث.

ابله تویی که در بهشت حوری به دو خرما می‌فروشند.

نقل است که گفت: از جملهٔ فِرَق عالم که خلاف کرده‌اند هیچ کس دنی‌تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران که خلاف کردند در حق کردند و سخن از او گفتند و این دو گروه روز در خلق به باد دادند.

وقتی شبلی را با علوی سخن می‌رفت. گفت: من با تو کَیْ برابری توانم کرد که پدرت سه قرص به درویشی داد تا قیامت همی خوانند **وَيُطْعِمُونَ ٱلطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ** و ما چندین هزار درم دینار بدادیم و کسی از این یاد نمی‌کند؟

روزی شبلی در مسجد بود. مُقری این آیت بر می‌خواند: **وَلَئِنْ شِئْنَا لَنَذْهَبَنَّ**. اگر خواهیم ای محمّد هر دولت که به تو دادیم باز ببریم. چندان خویشتن را بر زمین زد که خون از وی روان گشت و می‌گفت: خداوندان با دوستان خود خطاب چنین کنند.

نقل است که گفت: عمری است می‌خواهم که گویم: **حَسْبِيَ ٱللَّهُ**. چون می‌دانم که از من این دروغ است نمی‌توانم گفت.

نقل است که یکی از بزرگان گفت: خواستم شبلی را بیازمایم. دستی جامه از حرام به خانهٔ او بردم که این را فردا چون به جمعه روی در پوشی. چون به خانه باز آمد گفت: این چه تاریکی است در خانه؟ گفتند: این چنین است. گفت: آن جامه را بیرون اندازید که ما را نشاید.

نقل است که او را دختری آمد و در همه خانه هیچ نبود. بدو گفتند: چرا از کسی چیزی نخواهی تا کار مهمان بسازی؟

گفت: ندانسته‌ای که سؤال بخیلان را کنند و خبر غایبان را دهند؟ اکنون در آن وقت که این مهمان در این پردهٔ ظلمت مادر بود، لطف حق تعالی راتبهٔ معدهٔ او همی ساخت. اکنون که به صحرای جهان آمد روزی که باز گیرد.

چون دانست که شب درآمد و دل زنان ضعیف باشد نیم شبی به گوشه‌ای شد و روی به خاک نهاد و گفت: الهی! چون مهمان فرستادی بی‌واسطهٔ دست بخیلان کار این مهمان بساز.

هنوز این مناجات تمام نکرده بود، از سقف خانه درستهای[1] زر سرخ باریدن گرفت. هاتفی آواز داد و گفت: **خُذْ بِلا حساب وكُلْ بِلا عتاب.** بستان بی‌حساب و بخور بی‌عتاب.

سر از سجده برآورد و زر به بازار برد تا برگ خانه سازد. مردمان گفتند: ای صدّیق عهد! این زر بدین نیکویی از کجاست؟

گفت: در دارالضربِ مَلک اکبر زده‌اند، ودستِ تصرّفِ قلاّبان بدو نرسیده است.

نقل است که او بس نمک در چشم می‌کرد. او را گفتند: آخر تو را دیده به کار نیست؟

گفت: آنچه دل ما را افتاده است از دیده نهان است.

وکسی گفت: چون است که تو را بی‌آرام می‌بینم – او با تو نیست، و تو با او. گفت: گر بودمی با او بودمی، ولیکن من محوم اندر آنچه اوست.

وگفت: چندین گاه می‌پنداشتم که طرب در محبّت حق می‌کنم، و انس با مشاهدهٔ وی می‌گیرم. اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشد.

گفتند: از چیزها چه عجبتر؟ گفت: دل که خدا را بشناسد، پس بیازاردش. گفتند: مرید کِیْ تمام شود؟ گفت: حال او در سفر و حضر یک شود، و شاهد و غایب یک رنگ گردد.

گفتند: بوتراب را گرسنگی پدید آمد. باران افتاد. جملهٔ بادیه طعام بود. گفت: این رفقی بوده است اگر به محلّ تحقیق رسیده بودی چنان بودی که گفت: **اِنّی أَظَلُّ عِنْدَ رَبّی فَهُوَ يُطْعِمُنِی وَ يَسْقِينِی.**

و عبداللّٰه زاهد گفت: وقتی در نزدیک شبلی در آمدم. گفت: از او پرسم از معرفت. چون بنشستم گفت: به خراسان چه خبر است؟ از خدای تا آنجا کیست که خدای را می‌داند؟ من گفتم: به عراق پنجاه سال طلب کردم نیافتم، یکی را که از خدای خبر دادی. گفت: بوعلی ثقفی چون است؟ گفتم: وفات کرد. گفت: او فقیه بود امّا توحید

۱- سکهٔ تمار عیار، مسکوک.

ندانسته بود.

ابوالعبّاس دامغانی گفت: مرا شبلی وصیّت کرد که لازم تنهایی باش، و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری.

و گفت: جُنید از شبلی پرسید: خدای را چگونه یاد کنی که صدقِ یاد کردن او نداری؟ گفت: به مجازش چندان یاد کنم که یکباری او مرا یاد کند. جُنید از آن سخن از خود بشد. شبلی گفت: بگذارید که بر این درگاه گاه تازیانه و گاه خلعت است.

شبلی را گفتند: دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال[1]. پس راحت کَیْ خواهد بود؟ گفت: دست از اشغال این بدار تا نجات یابی زاهوال آن.

گفتند: ما را خبر گویی از توحید مجرّد، بر زفانِ حقِ مفرّد.

گفت: وَیحَک[2]! هر که از توحید خبر دهد به عبارت ملحد بُوَد، و هر که اشارت کند بدو ثنوی و هر که از او خاموش بُوَد جاهل بُوَد و هر که پندارد که بدو رسید بی حاصل بُوَد، و هر که اشارت کند که نزدیک است دور بُوَد و هر که از خویشتن وجد نماید او گم کرده است، و هر چه تمیز کند به وَهم و آن را ادراک کند به عقل اندر تمامترِ معنیها که آن همه به شما داده است و بر شما زده است مُحْدَث و مصنوع است چون شما.

گفتند: تصوّف چیست؟ گفت: آنکه چنان باشی، که در آن روز که نبودی.

و گفت: تصوّف شرک است از بهر آنکه تصوّف صیانت دل است از غیری و غیرنی.

و گفت: فناء ناسوتی است، و ظهور لاهوتی.

و گفت: تصوّف ضبط حواسّ و مراعات انفاس است.

و گفت: صوفی نبود تا وقتی که جملهٔ خلق را عیال خود بیند.

و گفت: صوفی آن است که منقطع بُوَد از خلق، و مُتّصل بُوَد به حق، چنانکه موسی علیه السلام که از خلقش منقطع گردانید که وَٱصْطَنَعْتُکَ لِنَفْسِی و به خودش

۱- ترسها، بیمها، جمع هول.

۲- کلمه‌ای است که در مقام ترحم یا مدح و تعجب گویند.

پیوند داد که لَنْ تَرَانِی و این محلّ تحیّر است.

و گفت: صوفیان کودکانند در کنار لطف حق تعالی.

و گفت: تصوّف عصمت است از دیدن کَوْن.

و گفت: تصوّف برقی سوزنده است، و تصوّف نشستن است در حضرت اللّه تعالی بی‌غم.

و گفت: حق تعالی وحی کرد به داود علیه السلام که ذکر ذاکران را و بهشت مرا مطیعان را و زیارت مر مسافران را و مر خاصّ محبّان را.

و گفت: حبّ دهشتی است در لذّتی و حیرتی در نعمت، و محبّت رشک بردن است بر محبوب که مانند تو او را دوست دارد.

و گفت: محبّت ایثار خیر است که دوست داری برای آن که دوست داری.

و گفت: هر که محبّت دعوی کند و به غیر محبوب به چیزی دیگر مشغول شود و به جز حبیب چیزی طلبد. درست آن است که استهزا می‌کند بر خدای تعالی.

و گفت: هیبت گدازندهٔ دلهاست، و محبّت گدازندهٔ جانها، و شوق گدازندهٔ نفسها.

و گفت: هر که توحید به نزدیک او صورت ببندد هرگز بوی توحید نشنوده است.

و گفت: توحید حجاب موحّد است از جمال احدیّت.

و یکروز کسی راگفت دانی که چرا توحید از تو درست نمی‌آید؟ گفت: نی. گفت: زیرا که او را به خود طلب می‌کنی.

گفت: معرفت سه است: معرفت خدا؛ و معرفت نفس؛ و معرفت وطن. معرفت خدای را محتاج باشی به قضای فرایض؛ و معرفت نفس را محتاج باشی به ریاضت؛ و معرفت وطن را محتاج باشی به رضا دادن به قضا و احکام او.

و گفت: چون حق خواهد که بلا را عذاب کند در دل عارفش اندازد.

از او پرسیدند: عارف کیست؟ گفت: آنکه تاب پشّه‌ای نیارد. وقتی دیگر همان سؤال کردند. گفت: عارف آن است که هفت آسمان و زمین را به یک موی مژه بردارد. گفتند: یا شیخ! وقتی چنین گفتی و اکنون چنین می‌گویی؟ گفت: آنگاه ما، ما بودیم، اکنون

ما اوست.

و گفت: عارف را نشان نبوَد، و مُحبّ را گله نبوَد، و بنده را دعوی نبود، و ترسنده را قرار نبوَد، و کس از خدای نتوان گریخت.

و از معرفت پرسیدند. گفت: اوّلش خدا بُوَد و آخرش را نهایت نبوَد.

گفت: هیچ کس خدای را نشناخته است. گفتند: چگونه بُوَد این؟ بگفت: اگر شناختندی به غیر او مشغول نبودندی.

و گفت: عارف آن است که از دنیا آزاری دارد، و از آخرت ردایی، و از هر دو مجرّد گردد از بهر آنکه هر که از اکوان مجرّد گردد به حق منفرد شود.

و گفت: عارف بدون حق بینا و گویا نبوَد، و نفس خود را بدون او حافظ نبیند و سخن از غیر او نشنود.

و گفت: وقت عارف چون روزگار بهار است. رعد می‌غرّد، و ابر می‌بارد، و برق می‌سوزد، و باد می‌وزد، و شکوفه می‌شکفد، و مرغان بانگ می‌کنند. حال عارف همچنین است. به چشم می‌گرید، و به لب می‌خندد، و به دل می‌سوزد، و به سَر می‌بازد، و نام دوست می‌گوید و بر درِ او می‌گردد.

و گفت: دعوت سه است: دعوتِ علم؛ و دعوتِ معرفت؛ و دعوتِ معاینه.

و گفت: دعوتِ علم یکی است به ذات تو خود علم ندانی.

و گفت: عبارت زبان علم است، و اشارت زبان معرفت.

گفت: علم الیقین آن است که به ما رسید بر زبان پیغمبران علیهم السّلام؛ و عین‌الیقین آن است که خدا به ما رسانید از نور هدایت به اسرار قلوب بی‌واسطه؛ و حق الیقین آن است که بدان راه نیست.

و گفت: همّت طلب خداوند است و آنچه دون آن است همّت نیست.

و گفت: صاحب همّت به هیچ مشغول نشود و صاحب ارادت مشغول شود.

و گفت: فقیر آن است که به هیچ مستغنی نشود جز به خدا.

و پرسیدند از فقر. گفت: درویشان را چهارصد درجه است. کمترین آن است که

اگر همه دنیا او را باشد و آن نفقه کند و پس در دل او درآید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتی، فقر او به حقیقت نبود.

و گفت: جمعیّت کُلّ است به یکی به صفت فردانیّت.

و گفت: شریعت آن است که او را پرستی، و طریقت آن است که او را طلبی و حقیقت آن است که او را بینی.

و گفت: فاضلترین ذکری نسیان ذاکر است در مشاهدهٔ مذکور.

و گفت: نشستن با خدای بی‌واسطه سخت است.

و گفت: صابر از اهل درگاه است، و راضی از اهل پیشگاه، و مفوّض از اهل‌البیت.

و گفت: این حدیث مرغی است در قفص. به هر سو که سر بر زند بیرون نتواند شد.

و گفت: زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بُوَد.

و پرسیدند از زهد. گفت: زهد آن بُوَد که دنیا فراموش کنی و آخرت با یاد نیاری.

دیگری از زهد پرسید. گفت: به هیچ. زیرا که آنچه تو را خواهد بود ناچار به تو رسد، و اگر چه از آن می‌گریزی؛ و آنچه تو را نخواهد بود، هرگز به تو نرسد؛ اگر چه بسی طلب و جدّ و جهد نمایی. پس تو در چیزی زهد می‌کنی در آنچه تو را خواهد بود یا در آنچه نخواهد بود.

همچنین از زهد پرسیدند. گفت: دل بگردانیدن است به خالق اشیاء.

گفتند: استقامت چیست؟ گفت: در دنیا قیامت دیدن.

و گفت: استقامت آن بُوَد که هر چه فرماید بدان قیام کنی.

و گفت: علامت صادق بیرون افگندن حرام است از گوشها و دهان.

گفتند: انس چیست؟ گفت آنچه تو را از خویش وحشت بود.

و گفت: کسی که انس گیرد به ذکر کَیْ بُوَد چون کسی که انس او به مذکور بُوَد؟

گفتند: تحقیق تواند کرد عارف بدانچه او را می‌رسد و ظاهر می‌شود؟ گفت: چگونه چیزی را تحقیق کند که ثابت نبُوَد؛ و چگونه آرام گیرد به چیزی که ظاهر نبوَد؛ و

چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهر است.

و گفت: هر اشارت که می‌کنند خلق به حق همه بر ایشان ردّ کرده است، تا آنگاه که اشارت کنند از حق به حق و ایشان را بدان اشارت راه نیست.

و گفت: چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیّت بُوَد، و چون صفات حق بر او ظاهر گردد آن مشاهده بُوَد.

و گفت: لحظهٔ حرمان است، و خطرهٔ خذلان، و اشارت هجران و کرامت عذر، و خدای مانع از خداء در نزدیک خدای و این جمله مکر است **وَ لَایَأْمَنُ مَکْرَ اللّٰهِ الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ.**

و گفت: در زیر هر نعمتی سه مکر است، و در زیر هر طاعتی شش مکر.

و گفت: عبودیّت بر خاستن ارادت تو است در ارادت او، و فسخ ارادت و اختیار تو است در اختیار او، و ترک آرزوهای تو است در رضای او.

و گفت: انبساط به قول با خدا ترک ادب است.

و گفت: انس گرفتن به مردم از افلاس است، و حرکت زبان بی‌ذکر خدای وسواس.

و گفت: علامت قربت انقطاع است از همه چیزی جز حق.

و گفت: جوانمردی آن است که خلق را چون خویشتن خواهی، بلکه بهتر.

و گفت: خدمت حُریّت دل است.

و گفت: بلندترین منازل رجا حیا است.

و گفت: غیرت بشریّت اشخاص را است، و غیرت الهیّت بر وقت که ضایع کردند از ما سِوَی اللّٰه.

و گفت: خوف در وصل سخت‌تر از خوف در مکر.

و گفت: هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دلم گشاده شد.

و گفت: شکر آن بود که نعمت نبینی، مُنْعِم را بینی.

و گفت: نفسی که بنده در موافقت مولٰی برآرد فاضلتر و بهتر از عبادت جملهٔ عباد، از روزگار آدم تا به قیامت.

و گفت: هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده تو را نقد است در این وقت که هستی. بکوش تا تو را مغرور نگرداند اشباح. یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکی است.

و گفت: هر که یک ساعت در شب به غفلت بخسبد هزار ساله راه آخرت وا پس افتد.

و گفت: سهویک طرفةالعین از خدای اهل معرفت را شرک بُوَد.

و گفت: آنکه محجوب شود به خلق از حق نبود. چنانکه محجوب شود به حق تعالی از خلق، و آنکه او را انوار قدس اندر ربوده بُوَد نبوَد چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در ربوده بُوَد.

و گفت: هر که فانی شود از حق به حق به سبب قیام حق به حق فانی شود از ربوبیّت تا عبودیّت چه رسد هر که به حق تلف بُوَد حق او را خلف بُوَد.

و گفت: جمعی پدید آمده‌اند که حاضر می‌آیند به عادت و می‌شوند به رسم و از این نشستن و شنودن هیچ زیادت نمی‌شود مگر بلا.

حسن دامغانی گوید: شبلی گفت ای پسر! برتو باد باللّٰه دایم می‌باش باللّٰه و از ما سوی اللّٰه دست بدار **قُلِ اَللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ.**

گفتند: آسوده تر کَیْ باشیم؟ گفت: آن وقت که او را هیچ ذاکر نبینم به جز خود. یعنی همه من باشم.

و گفت: اگر دانستی قدر خدای، هیچ نترسیدمی از غیر خدای.

و گفت: در خواب دو تن را دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از غافلان است.

و گفت: عمری است تا انتظار می‌کنم که نفسی برآرم، پنهان بُوَد از دلم و دلم آن نداند نمی‌توانم.

و گفت: اگر همه لقمه‌ای گردد و در دهان شیرخواره‌ای نهند مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است.

و گفت: اگر همه دنیا مرا باشد به جهودی دهم. بزرگ منّتی دانم او را بر خود که از من پذیرد.

و گفت: کَون را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت و چگونه کَون بر دل کسی بگذرد که مکوّن را داند.

نقل است که روزی در غلبات وجد بود - مضطرب و متحیّر - جُنید گفت: ای شبلی! اگر کار خویش با خدای گذاری راحت یابی. شبلی گفت: ای استاد! اگر خدای کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم. جُنید گفت: از شمشیرهای شبلی خون فرو می‌چکد.

نقل است که روزی کسی می‌گفت: یاربّ! گفت: تا کی گویی یاربّ. او می‌گوید عَبْدِی. آن بشنو که او می‌گوید. گفت: آن می شنوم از آن این می‌گویم. گفت: اکنون می‌گوی که معذوری.

و می‌گفت: الهی! اگر آسمان را طوق می‌گردانی و زمین را پایبند می‌کنی و جمله عالم را به خون من تشنه گردانی من از تو برنگردم.

نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید چشمش تیرگی گرفته بود. خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بی‌قراری در وی پدید آمد که صفت نتوان کرد. گفتند: این همه اضطراب چیست؟ گفت: از ابلیسم رشک می‌آید و آتش غیرتِ جانم می‌سوزد که من تشنه اینجا نشسته. او چیزی از آنِ خود به کسی دیگر دهد **وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ يَوْمِ الدِّينِ**. آن اضافت لعنت به ابلیس نمی‌توانم دید. می خواهم که مرا بُوَد که اگر لعنت است نه آخر از آنِ او است، و نه در اضافتِ او است. آن ملعون خود قدر آن چه داند چرا عزیزان امّت را ارزانی نداشت تا قدم بر تارکِ عرش نهادندی. جوهری داند قدر جوهر. اگر پادشاه آبگینه یا بلّوری بر دست نهد گوهری نماید، و اگر تره فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه نماید. و زمانی بیاسود باز در اضطراب آمد. گفتند: چه بود. گفت: دو باد می‌وزد: یکی بادِ لطف، و یکی بادِ قهر. بر هر که بادِ لطف وزد به مقصود

رسد، و بر هر که بادقهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن باد که در یابد. اگر مرا باد لطف در خواهد یافت این همه ناکامی و سختی بر امید آن بتوانم کشید، و اگر باد قهر خواهد دریافت آنچه به من خواهد رسید این سختی در جنب آن هیچ نخواهد بود. پس گفت: بر دلم هیچ گرانتر از آن نیست که یک درم مظلمه دارم و هزار درم بجای آن بدادم. دلم قرار نمی‌گیرد. آنگاه گفت: مرا طهارت دهید. طهارت دادندش. تخلیل محاسن فراموش کردند. به یادشان داد.

ابومحمّد هروی گوید: آن شب به نزدیک شبلی بودم. همه شب این بیت می‌گفت:

كُلُّ بَيْتٍ أَنْتَ ساكِنُهُ * غَيْرُ مُحْتاجٍ إِلَى ٱلسُّرُجِ
وَجْهُكَ ٱلْمَأْمُولُ حُجَّتُنا * يَوْمَ يَأْتِي ٱلنَّاسُ بِالحُجَجِ

هر خانه که تو ساکن آنی، آن خانه را چراغ محتاج نبود. آن روی با جمال تو حجّت ما خواهد بود. پس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و به آخر بود. بدانست که حال چیست. گفت: عجبا، کارا! جماعتی مردگان آمده‌اند تا بر زنده‌ای نماز کنند. گفتند: بگو لاٰ اِلٰه اِلاّ اللّٰه. گفت: چون غیر او نیست نفی چه کنم. گفتند: چاره نیست. کلمه بگو. گفت: سلطان محبّت می‌گوید رشوت نپذیرم، مگر یکی. آواز برداشت و شهادتش تلقین کرد. گفت: مرده آمده است تا زنده را بیدار کند. آخر چون ساعتی برآمد گفتند: چونی؟ گفت: به محبوب پیوستم. و جان بداد. بعد از آن به خوابش دیدند. گفتند: با مُنکر و نکیر چه کردی؟ گفت: در آمدند. و گفت: خدای تو کیست؟ گفتم: خدای من آن است که شما را و جمله فرشتگان را نصب کرد تا پدرم آدم را سجده کردند، و من در پشت پدر بودم و در شما نظاره می‌کردم. گفت منکر و نکیر با یکدیگر. گفتند نه تنها جواب خود می‌دهد، بلکه جواب جمله فرزندان آدم باز داد. بیا تا برویم.

نقل است از ابوالحسن حُصری علیه الرحمة که گفت: شبلی را به خواب دیدم. گفتم: با تو چه رفت؟ گفت: مرا حاضر کردند و گفتند چیزی خواهی؟ گفتم: بار خدایا! اگر به جنّت عدنم فرود آری عدل تو است، و اگر اهل وصالم گردانی فضل تو است.

بار دیگر به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا مطالبت نکرد به

برهان بر دعویها که کردم، مگر به یک چیز که روزی گفتم هیچ زیانگاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و به دوزخ فرو شوی. گفت: حق تعالی گفت چه حسرت و زیانگاری بزرگتر از آن که از دیدار من باز گردند و محجوب مانند.

باری دیگرش به خواب دیدند. پرسیدند: **كَيْفَ وَجَدْتَ سُوقَ ٱلْآخِرَةِ.** گفتند: بازار آخرت چگونه یافتی؟ گفت: بازاری است که رونق ندارد در این بازار مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می‌نهند، و شکسته راباز می‌بندند، و به هیچ التفات نمی‌کنند؛ رحمةالله علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۷۶

ذکر ابونصر سرّاج رحمة اللّٰه علیه

آن عالم عارف، آن حاکم خایف، آن امین زمرهٔ کُبَرا، آن نگین حلقهٔ فُقَرا، آن زبدهٔ امشاج، شیخ وقت: ابو نصر سرّاج رحمة اللّٰه علیه؛ امامی به حق بود، و یگانهٔ مطلق، و مُتعیّن و مُتمکّن، و او را طاؤس الفقرا گفتندی، و صفت و نعت او نه چندان است که در قلم و بیان آید، و یا در عبارت و زبان گنجد، و در فنون علم کامل بود، و در ریاضت و معاملات شأنی عظیم داشت، و در حال قال و شرح دادن به کلماتِ مشایخ آیتی بود، و کتاب لُمَع او ساخته است، و اگر کسی خواهد بنگرد و از آنجا او را معلوم کند و من نیز کلمه‌ای چند بگویم: سری و سهل را و بسی مشایخ کُبار را دیده بود، اواز توس بود. ماه رمضان به بغداد بود و در مسجد شونیزیّه خلوتخانه‌ای بدو دادند، و امامت درویشان بدو مُسلّم داشتند، تا عید جمع اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج بار قرآن ختم کرد. هر شب خادم قرصی به درِ خلوتخانهٔ او بردی و بدو دادی تا روز عید شد، و او برفت. خادم نگاه کرد. آن قرصکها بر جای بود.

نقل است که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند، و در معرفت سخن می‌رفت، و آتش در آتشدان می‌سوخت. شیخ را حالتی درآمد و روی بر آن آتش نهاد. خدای را سجده آورد. مُریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند. چون روز دیگر باز آمدند گفتند: شیخ سوخته باشد. شیخ را دیدند در محراب نشسته. روی او

چون ماه می‌تافت. گفتند: شیخا؟ این چه حالت است که ما چنان دانستیم که جمله روی تو سوخته باشد؟ گفت: آری! کسی که بر این درگاه آب روی خود ریخته بود آتش روی او نتواند سوخت.

و گفت: عشق آتش است در سینه، و دل عاشقان مشتعل گردد و هر چه ما دون الله است همه را بسوزاند و خاکستری کند.

از ابن سالم شنودم که گفت: نیّت به خدا است و از خداست و به رای خداست، و آفاتی که درنماز افتد از نیّت افتد، و اگر چه بُسیار بُوَد آن را موازنه نتوان کرد. با نیّتی که خدا را بُوَد و به خدای بُوَد.

و سخن او است که گفت: مردمان در ادب بر سه قسمند: یکی بر اهل دنیا که ادب به نزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و اسمهای ملوک و اشعار عرب است؛ و دیگر اهل دین که ادب به نزدیک ایشان تأدیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بُوَد؛ و دیگر اهل خصوص که به نزدیک ایشان ادب طهارت دل و مراعات سرّ و وفای عهد و نگاه داشتن وقت است و کم نگریستن به خاطرهای پراگنده و نیکوکرداری در محلّ طلب و وقت حضور و مقام قرب است.

نقل است که گفت: هر جنازه‌ای که بر پیش خاک من بگذرانند، مغفور بود تا در طوس هر جنازه‌ای که آرند نخست در پیش خاک او بر آرند به حکم این اشارت، و آنگاه ببرند. قدّس الله سرّالعزیز و رحمة الله علیه.

٧٧

ذکر شیخ ابوالعبّاس قصّاب رحمة اللّٰه علیه

آن گستاخ درگاه، آن مقبولِ اللّٰه، آن کاملِ معرفت، آن عاملِ مملکت، آن قطبِ اصحاب، شیخ وقت: ابوالعبّاس قصّاب رحمة اللّٰه علیه؛ شیخ عالم و محترم مشایخ بود، و صدّیق وقت بود، ودر فُتوّت و مُروّت پادشاه و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه‌ای بود، و در ریاضت وکرامت و فراست و معرفت شأنی عظیم داشت. او را عامل مملکت گفته‌اند، و پیر و سلطان عهد بود، و شیخ میهنه را گفت که اشارت و عبارت نصیب تو است.

نقل است که شیخ ابوسعید را گفت: اگر تو را پرسند که خدای تعالی شناسی؟ مگو که شناسم که آن شرک است، و مگو که نشناسم که آن کفر است. ولیکن چنین گوی که عَرَّفَنا اللهُ ذاتَهُ بفضله. یعنی خدای تعالی ما را آشنای ذات خود گرداناد، به فضل خویش.

وگفت: اگر خواهد و اگر نه با خدای خوی می‌باید کرد، و اگر نه در رنج باشد.

وگفت: اگر با تو خیر خواهد علم را در جوارح تو نگاه دارد و اندامهای تو یک به یک از تو بستاند، و با خویشتن گیرد، و نیستی تو به تو نماید تا به نیستی تو هستی او آشکارا شود، به صفات خویش در خلق نگری. خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت بس گردانیدن گوی را خداوند گوی را بود.

و گفت: هر کسی از وی آزادی طلبند و من از او بندگی که بندهٔ او در بند او به سلامت بُوَد و آزاد در معرض هلاکت.

و گفت: فرق میان من و شما یک چیز بیش نیست و آن، آن است که شما فرا ما گویید و ما فرا او گوییم. شما از ما شنوید و ما از او شنویم؛ و شما ما را بینید و ما او را بینیم والاّ ما نیز چون شما مردمیم.

و گفت: پیران آینهٔ تواند. چنان بینی ایشان را که تویی.

و گفت: مریدی اگر به یک خدمت درویش قیام نماید آن وی را بهتر بُوَد از صد رکعت نماز افزونی، و اگر یک لقمه از طعام کم خورد وی را بهتر از آن که همه شب نماز کند.

و گفت: بسیار چیزها را دوست داریم که یک ذرّه آنجا نباشیم.

و گفت: صوفیان می‌آمدندی. هر کسی به چیزی و به جایی بایستی و مرا پای نبایستی، و هر کسی رامنی بایستی، و مرا من نبایستی. مرا بایستی که من نباشم.

و گفت: طاعت و معصیت من در دو چیز بسته‌اند: چون بخورم مایهٔ همه معصیت در خود بیابم؛ و چون دست باز کشم اصل همه طاعت از خود بیابم.

و وقتی علم ظاهر را یاد کرد، و گفت: آن جوهری است که دعوت صدو بیست و اند هزار پیغامبر در آن نهاده‌اند. اگر از آن جوهر ذرّه‌ای پدید آید از پردهٔ توحید زود از هستی خویش این همه در فنا رود.

و گفت: نه معرفت است، و نه بصیرت، و نه نور، و نه ظلمت، ونه فنا. آن هستیِ هست است.

و گفت: مصطفی نمرده است. نصیبِ چشمِ تو از مصطفی مرده است.

و گفت: پادشاه عالم را بندگانی‌اند که دنیا و زینت دنیا به خلق رها کرده‌اند، و سرای آخرت و بهشت به مطیعان گذاشته و ایشان با خداوند قرار گرفته، گویند ما را خود این نه بس که رقم عبودیّت از درگاه ربوبیّت بر جان ما کشیده‌اند که ما چیزی دیگر طلبیم.

و گفت: خنک آن بنده که او را با او نمودند.

وگفت: جوانمردان راحتِ خلقند- نه وحشت خلق- که ایشان را صحبت با خدای بُوَد از خلق و از خدای به خلق نگرند.

وگفت: صحبت نیکان و بقعه‌های گرامی بنده را به خدای نزدیک نکند بنده به خدایی خدا نزدیک کند. صحبت با آن دار که باطن و ظاهر به صحبت او روشن شود.

وگفت: حق تعالی از صد هزار از فرزند آدم یکی را بردارد برای خویش.

وگفت: دنیا گنده است و گنده‌تر از دنیا دلی است که خدای تعالی آن دل به عشق دنیا مبتلا گردانیده است.

وگفت: که طمع کردن ناجوانمردی است و منع کردن ناجوانمردی.

وگفت: هر چند که خلق به خالق نزدیکتر است، نزدیک خلق عاجزتر است.

وگفت: همه اسیر وقتند و وقت او است و همه اسیر خاطراند و خاطر او است.

وگفت: دعوت صدو بیست واند هزار پیغامبر علیهم السّلام همه حقّ است، لیکن صفت خلق است. چون حقیقت نشان کند نه حق ماند و نه باطل.

وگفت: من و تو بود، اشارت باشد و عبارت، و چون من و تو برخاست نه اشارت ماند و نه عبارت.

وگفت: اگر تو را از او آگهی بودی نیارستی. گفت که از او آگهی است

وگفت شب و روز بیست و چهار ساعت است. هیچ ساعتی نیست تا او را بر تو آمدنی نیست.

وگفت: امر خویش بر تو نگاه دارد دست برده‌ای و اگر ندارد آدم باید با همهٔ فرزندانش تا با تو بگریند.

وگفت: اگر کسی بودی که خدای را طلب کردی، جز خدای خدای دو بودی.

وگفت: خدای را خدای جوید؛ خدای را خدای یابد؛ خدای را خدای داند.

وگفت: اگر خدای یک ذرّه به عرش نزدیکتر بودی از آنکه به ثری[1] خدای را نشایستی.

۱- زمین، خاک.

وگفت: من با اهل سعادت به رسول صحبت کنم. و با اهل شقاوت به خدا.

وگفت: از شما در نخواهم ادب- بیهوده مادری بُوَد که از فرزند شیرخواره ادب در خواهد- از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند.

وگفت: ابلیس کشتهٔ خداوند است. جوانمردی نبود کشته خداوند خویش را سنگ انداختن.

وگفت: فردا حساب قیامت کند، در دست من کند. بیند که چه کنم. همه را در پیش کنم و ابلیس را مقام سازم و لیکن نکند.

وگفت: هرگز کس مرا ندیده است، و هر که مرا بیند از من صفت خویش بیند.

وگفت: یک سجده که بر من براند به هستی خویش و نیستی من بر من گرامی‌تر از هر چه آفریده و آفریند.

وگفت: من فخر آدم و قرّةالعین مصطفی‌ام. آدم فخر کند که گوید این ذرّیت من است، پیغامبر را چشم روشن گردد که گوید این از امّت من است.

وگفت: وطاء[1] من بزرگ است. از او باز نگردم، تا از آدم، تا محمّد در تحت وطای من نیارد. این آن معنی است که شیخ بایزید گفته است: **لِوائی أعْظَمُ مِن لِواءِ مُحَمَّدٍ**. و شرح این در پیش داده‌ایم.

از او پرسیدند: زهد چیست؟ گفت: بر لب دریای غیب ایستاده بودم- بیلی در دست- یک بیل فرو بردم از عرش تا ثری، بدان یک بیل برآوردم. چنانکه دوم بیل را هیچ نمانده بود و این کمترین درجهٔ زهد است. یعنی هر چه صورت بود در قدم اوّل از پیشم برخاست.

وگفت: حق تعالی قومی را به بهشت فرو آورد و قومی را به دوزخ. پس مهار بهشت و دوزخ بگیرد ودر دریای غیب اندازد.

وگفت: آنجا که خدای بُوَد روح بُوَد و بس.

وگفت: اهل بهشت به بهشت فرود آیند، و اهل دوزخ به دوزخ. پس جای

۱- فرش، آنچه روی زمین بگسترند.

جوانمردان کجا بُوَد که او را جای نبود، نه در دنیا و نه در آخرت.

نقل است که یکی قیامت به خواب دید و شیخ را طلب می‌کرد. در جملهٔ عرصات شیخ را هیچ جای نیافت. دیگر روز بیامد و شیخ را آن خواب بگفت. شیخ گفت: آنگاه چنین خوابت را رایگان نگویند. چون ما نبودیم اصلاً ما را چون باز توان یافت و **أعوذُ باللّٰه** از آنکه ما را فردا باز توان یافت.

نقل است که یکی به نزدیکی او آمد و گفت: یا شیخ! می‌خواهم به حج روم. گفت: مادر و پدر داری؟ گفت: دارم. گفت: برو رضای ایشان نگاه دار.

برفت و بار دیگر باز آمد و گفت: اندیشهٔ حج سخت شد. گفت: دوست پدر قدم در این راه به صدق ننهاده‌ای اگر به صدق نهاده بودیش نامه از کوفه باز رسیدی.

نقل است که یک روز در خلوت بود. مؤذّن گفت: **قَدْ قامتِ ٱلصَّلٰوة**. گفت: چون سخت است از صدر و از درگاه می‌باید آمد. برخاست و عزم نماز کرد.

نقل است که کسی از او پرسید: شیخا! کرامت تو چیست؟ گفت: من کرامات نمی‌دانم امّا آن می‌دانم که در ابتدا هر روز گوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر نهاده می‌گردانیدمی، در جمله شهر تاتسو[1]یی سود کردمی یا نه؟ امروز چنان می‌بینم که مردان عالم بر می‌خیزند و از مشرق تا به مغرب به زیارت ما پای افزار در پا می‌کنند. چه کرامت خواهید زیادت از این؟ رحمة اللّٰه علیه و اللّٰه اعلم بالصواب.

۱- تسو: اندکی، بخش کوچکی.

۷۸

ذکر شیخ ابوعلی دقّاق رحمة اللّٰه علیه

آن استاد علم و بیان، آن بنیاد کشف و عیان، آن گم شدهٔ عشق و مودّت، آن سوختهٔ شوق و محبّت، آن مخلص درد و اشتیاق، شیخ وقت: ابوعلی دقّاق رحمةاللّٰه علیه و قدّس اللّٰه سِرّهٔ العزیز؛ امام وقت بود، و شیخ عهد، و سلطان طریقت، و پادشاه حقیقت، و زبان حق بود در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شأنی عظیم داشت، و در ریاضت و کرامت آیتی بود، و در لطایف و حقایق و مقام و حال مُتعیّن مُرید نصرآبادی بود، و بسی مشایخ کُبار را دیده بود، و خدمت کرده. بزرگان گفته‌اند: در هر عهدی نوحه گری بوده است، و نوحه‌گر آن وقت بوعلی دقّاق است. آن درد و شوق و سوز و ذوق که او را بوده است کس را نشان ندهند و هرگز در عمر خویش پشت باز ننهاده بود، و ابتدا در مرو بود که واقعه بدو فرود آمد. چنانکه به یکی از کُبار مشایخ گفت: در مرو ابلیس را دیدم که خاک بر سر می‌کرد. گفتم: ای لعین! چه بوده است؟ گفت: خلعتی که هفصد هزار سال است تا منتظر آن بودم ودر آرزوی آن می‌سوختم، در بر پُسر آرد فروشی انداختند.

شیخ بوعلی فارمدی با کمال عظمت خویش می‌گوید: مرا هیچ حجّت فردا نخواهد بود اِلاّ آنکه گویم همنام بوعلی دقّاقم.

و استاد بوعلی می‌گوید: درخت خودروست که کسی او را نپرورده باشد، برگ

بیارد، و لیکن بار نیارد و اگر برگ بیارد بی‌مزه آرد. مرد نیز همچنین باشد. چون او را استاد نبوده باشد از او هیچ چیز نیاید.

پس گفت: من این طریق از نصرآبادی گرفتم: و او از شبلی، و او از جُنید، و اواز سِری، و او از داوُد، و او از معروف، واو از تابعین.

و گفت: هرگز نزدیک استاد ابوالقاسم نصرآبادی نرفتم- تا غسل نکردم- و به ابتدا که او را در مرو مجلسی نهادند به سبب آن بود که بوعلی شبوی پیری بود. به شکوه گفت: ما را از این سخن نفسی زن. استاد گفت: ما را آن نیست. گفت: روا باشد که ما نیاز خویش به تو دهیم، تو را بر نیاز ما سخن گشاده گردد. استاد سخن گفت تا از آنجا کار را در پیوست.

نقل است که بعد از آن‌که سالها غایب بود سفر حجاز و سفرهای دیگر کرده بود و ریاضتها کشیده. روزی برهنه به ری رسید و به خانقاه عبدالله عمر رضی الله عنها فرود آمد. کسی او را باز شناخت و گفت: استاد است.

پس خلق بر او زحمت کردند. بزرگان گِرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند. گفت: این خود صورت نبندد ولکن إنشاء الله که سخن چند گفته شود. پس منبر نهادند و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز چون به منبر شد اشارت به جانب راست کرد و گفت: **اللّهُ أَكْبَرُ** پس روی به مقابله کرد و گفت: **رِضْوَانٌ مِنَ ٱللّٰهِ أَكْبَرُ**. پس اشارت به جانب چپ کرد و گفت: **واللّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى.**

خلق به یکبار به هم بر آمدند و غریو برخاست تا چندین جنازه بر گرفتند. استاد در میان آن مشغله‌ها از منبر فرو آمده بود. بعد از آن او را طلب کردند نیافتند. به شهر مرو رفت، تا آنگاه به نشابور افتاد.

درویشی گفت: روزی به مجلس او در آمدم به نیت آنکه بپرسم از مُتوکلاَن، و او دستاری طَبَری بر سر داشت. دلم بدان میل کرد. گفتم: اَیّها الاُستاد! توکّل چه باشد؟ گفت: آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی. و دستار در من انداخت.

و گفت: وقتی بیمار بودم مرا آرزوی نشابور بگرفت. به خواب دیدم که قایلی گفت

تو از این شهر نتوانی رفت، که جماعتی از پریان را سخن تو خوش آمده است و به مجلس تو هر روز حاضر باشند. تو از بهر ایشان باز داشته‌ای در این شهر.

نقل است که در میان مردمان چون چیزی افتادی که دل مردمان بدان مشغول شدی، استاد گفتی: این از غیرت حقّ است. می خواهد که آنچه می‌رود نرود.

نقل است که یک روز بر سر منبر ملامت آدمی می‌کرد که: چه سود است که حسود و مُعْجب[1] و متکبّر و آنچه بدین ماند؟ سائلی گفت: با این همه صفات دمیمه[2] که آدمی دارد امّا جای دوستی دارد. استاد گفت: از خدای بترسید که می‌گوید **یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ**.

نقل است که روزی بر سر منبر می‌گفت: خدا و خدا و خدا. کسی گفت: خواجهْ خدا چه بود؟ گفت: نمی‌دانم. گفت: چون نمی‌دانی چرا می‌گویی؟ گفت: این نگویم چه کنم؟

نقل است که درویشی در مجلس او برخاست. گفت: درویشم، و سه روز است تا چیزی نخورده‌ام. و جماعتی از مشایخ حاضر بودند. اوبانگ بر او زد که: دروغ می‌گویی، که فقر سِرّ پادشاه است و پادشاه سِرّ خویش به جایی ننهد که او با کسی گوید و عرضه کند به عمرو و به زَیْد.

نقل است که مردی فقّاعی بود بر در خانقاه ایستاده. به وقت سفره بیامدی و چیزی از آن فقّاع بیاوردی و بر سفره نشستی و فقّاع به صوفیان دادی و چون سیر بخوردندی آنچه فاضل آمدی ببردی. روزی بر لفظ استاد برفت که این جوانمرد وقتی صافی دارد. شبانه استاد به خوابش دید. گفت: جای بالا دیدم جمله ارکان دین و دنیا جمع شده، و میان من و ایشان بالایی بودی، و من بدان بالا باز شدم. مانعی پیشم آمد تا هر چند خواستم که بر آنجا روم نتوانستم شد. ناگاه فقّاعی بیامدی و مرا گفتی: بوعلی! دست به من ده که در این راه شیران بس روباهانند. پس دیگر روز استاد بر منبر بود.

۱- به شگفت آورنده، خودبین، خودپسند.

۲- زشت، حقیر و پست.

فقّاعی از در، در آمد. استاد گفت: او را راه دهید که اگر او دوش دستگیر ما نبودی ما از بازماندگان بودیم. فقّاعی گفت: ای استاد! هر شب ما آنجا آییم. به یک شب که تو آمدی ما را غمزی کردی.

نقل است که روزی یکی در آمد که از جای دور آمده‌ام، نزدیک تو ای استاد. گفت: این حدیث به قطع مسافت نیست. از نفس خویش گامی فراتر نِه که همه مقصودها تو را بی حاصل است.

نقل است که یکی در آمد و شکایت کرد از دست شیطان. استاد گفت: درخت از میان برکن تا گنجشک بر آن ننشیند که تا آشیان دیو در او بُوَد مرغان شیطان بر او می‌نشینند.

نقل است که بازرگانی بود خُشگونام. مگر رنجور شد. شیخ به عیادت او آمد. گفت: ای فلان! چه افتاده است؟ گفت: نیم شبی برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم. تابی در پشتم افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب در پیوست. استاد گفت: تو را با فضول چه کار تا نماز شب کنی، تا لاجرم به درد پشت مبتلا گردی؟ تو را مُردار دنیا از خود دور باید کرد. کسی که سرش درد کند او را طلایی بر پای نهند، هرگز به نشود؛ و چون دست نجس بُوَد او آستین شوید، هرگز پاک نگردد.

نقل است که یک روز به خانهٔ مریدی شد و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظار او بود. چون شیخ در آمد گفت: ای شیخ! یک سخن بگویم؟ گفت: بگوی. گفت: کَیْ خواهی رفت؟ گفت: ای بیچاره! هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی؟

نقل است که روزی صوفی در پیش استاد نشسته بود. عطسه‌ای داد. گفت: یَرْحَمُکَ رَبُّکَ. صوفی در حال پای افزار در پای کردن گرفت- بر عزم رفتن- گفتند: حال چیست؟ گفت: چون زبان شیخ بر ما به رحمت گشاده شد کاری که بایست بر آمد چه خواهد بود؟ بیش از این نگفت و برفت.

نقل است که روزی استاد نشسته بود و مُرقّعی نو- زیبا- در پوشیده؛ و در عهد شیخ ابوالحسن بُرنَوْذی یکی بود از عقلای مجانین. از درِ خانقاه در آمد. پوستینی کهنه

آلوده پوشیده. استاد به طیبت[۱] می‌گفت و در مُرقّع خویش می‌نگریست که بوالحسن به چند خریده‌ای این پوستین؟ شیخ نعره‌ای زد و گفت: بوعلی! رعنایی[۲] مکن که این پوستین به همه دنیا خریده‌ام و به همه بهشت باز نفروشم. استاد سر در پیش افگند و زار بگریست. و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ کس طیبت نکرد.

نقل است که استاد گفت: روزی درویشی در خانقاه در آمد که گوشه با من پردازید تا بمیرم. او را خانه‌ای پرداختیم. در آنجا شد و چشم در گوشه‌ای گذاشت و می‌گفت: اللّٰه اللّٰه. و من پنهان گوش می‌داشتم. گفت: ای بوعلی! مرا مبشول[۳] برفتم و باز آمدم. او همان می‌گفت تا جان بداد. کسی به طلب غسّال[۴] و کرباس فرستادیم. تا نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم. حیران فرو ماندیم. گفتم: این کس را به من نمودی. خداوندا! به زندگی بدیدمش، و به مردگی ناپدید شد. او کجا شد؟ هاتفی آواز داد: چه جویی کسی را که مَلِک الموت جُست نیافت، حور و قصور جستند نیافتند. گفتم: خداوندا! او کجا رفت؟ آواز آمد: فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ.

استاد گفت: وقتی پیری را دیدم در مسجدی خراب خون می‌گریست، چنانکه زمین مسجد رنگ گرفته بود. گفتم: ای پیر! با خویشتن رفقی بکن. تو را چه افتاده است؟ گفت: ای جوانمرد! طاقتم برسید در آرزوی لقای او.

و گفت: خداوندی بر بندهٔ خود خشم گرفت. شفیعان فرا کرد تا او را عفو کرد و بنده‌ای همچنان می‌گریست. شفیع گفت: اکنون این گریستن بر چیست؟ او تو را عفو کرد. خداوند گفت: او رضای من می‌جوید، و او را اندر آن راه نیست. بدان همی گرید.

نقل است که یک روز جوانی از درِ خانقاه درآمد و بنشست. گفت اگر کسی را اندیشهٔ معصیتی به خاطر درآید طهارت را هیچ زیان دارد؟ استاد بگریست و گفت: سؤال این جوانمرد را جواب بگویید. زَیْن الاسلام گفت: مرا خاطری درآمد لکن از استاد شرم

۱- خوش سخنی، خوش طبعی.
۲- خودپسندی، تکبر.
۳- برهم زدن و پریشان کردن.
۴- غُسل دهنده، مرده شوی.

داشتم که بگویم طهارت ظاهر را خلل نکند امّا طهارت باطن را بشکند.

نقل است که گفت: درد چشم پدید آمد، چنانکه از درد مدّتی بی‌قرار شدم و خوابم نیامد. ناگاه لحظه‌ای در خواب شدم آوازی شنودم که: **أَلَيْسَ ٱللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ**. پس بیدار شدم، دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود.

یکر روز استاد بوسعید خرگوشی و استاد بوعلی را از حمّام باز آورده بودند، و هر دو بیمار بودند. استاد بوعلی بدو گفت: چه بود اگر همچنین هر دو به سلامت نشسته باشیم تا وقت نماز درآید، و به تعجّب بماندم که چندین بار طهارت می‌باید کرد و ایشان هر دو را یک علّت بود. بوسعید دهان بر گوش استاد نهاد و گفت: راست بدان ماند که ستیزه همی کند لیکن هر چه از او بُوَد خوش بُوَد.

نقل است که گفت وقتی در بیابانی پانزده شبانه روز گم شدم. چون راه باز یافتم لشکری دیدم که مرا شربتی آب داد. زیانکاریِ آن شربت آب سی سال است که هنوز در دل من مانده است.

نقل است که بعضی را از مریدان که سخت تر بودندی ایشان را در زمستان به آب سرد غسل فرمودی و بعضی را که نازکتر بودندی با ایشان رفق کردی و گفتی با هر کسی کار به قدر وُسع او توان کرد.

و گفتی: کسی که بقّالی خواهد کرد او را به خروار اُشنان[1] باید، امّا اگر جامه خواهد شست او را ده ستیر اُشنان تمام بود. یعنی علم آن قدر تمام است که بدان کار کنی امّا اگر برای فروختن آموزی هرگزت کار بر نیاید که مقصود از علم عمل است و تواضع.

چنانکه نقل است که روزی به مرو به دعوتش خواندند. در راه که می‌رفت از خانه‌ای نالهٔ پیرزنی می آمد که می‌گفت: بار خدایا! مرا چنین گرسنه بگذاشته‌ای و چندین طفل بر من گماشته‌ای آخر این چه چیز است که تو با من می‌کنی؟ شیخ برگذشت و چون به دعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند. خداوند دعوت شادمان شد که امروز شیخ

۱- گیاهی است که ریشهٔ آن را پس از خشک کردن می‌کوبند و با آن جامه می‌شویند، چوبک.

زلّه[۱] خواهد کرد تا به خانه بَرَد. و او را نه خانه بود و نه اهل. چون بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بر در سرای آن پیرزن نهاد و ببرد و بدیشان داد. ببین تا این چه شکستن و نیاز بوده باشد.

و یک روز می‌گفته است: اگر فردا مرا به دوزخ فرستند کفّارم سرزنش کنند که ای شیخ! چه فرق است میان ما و تو؟ من گویم: جوانمردی باید. آخر مرا روز با زاری بوده باشد، ولیکن سُنّت خدا این است:

فَلَمَّا أَضَاءَ ٱلصُّبْحُ فَرَّقَ بَيْنَنَا * وَأَيُّ نَعِيمٍ لا يُكَدِّرُهُ ٱلدَّهْ

عجب این است با سختی چنین هم او می‌گوید: بدانمی که روز قیامت قدمی ورای من خواهد بود. از هر چه کرده‌ام روی بگردانمی امّا شاید که در آن وقت که این گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محومحض عبودیّت بود. و در این وقت او را از میان برداشته باشند و بر زبان او سخن می‌رانده. تامحو محض ربوبیّت بوده باشد.

چنانکه نقل است یک روز عید به مصلّی خلقی انبوه حاضر بودند. او را خوش آمد. گفت: به عزّت تو اگر مرا خبر باشد که از ایشان کسی بیش از من تو را بیند، برفور[۲] بی‌هیچ توقّعی جان از من برآید، ودیگر شاید که چون آنجا زمان نباشد از پیش و از پس دیدن نباشد. شرح این سخن دراز است **لَيْسَ عِنْدَ ٱللّٰهِ صَبَاحٌ ولا مَسَآءٌ.** و او را کلماتی عالی است.

وگفت: نگر تا از بهر او با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی. کو تو آنِ تویی و تو آنِ خود نیستی. تو را خداوندی است. شغلِ خویش بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند.

وگفت: چنان باش که مرده باشی، و سه روز بر آمده.

وگفت: هر که جان خود را جاروب درِ معشوق نمی‌کند، او عاشق نیست.

وگفت: هر که را بدون حق انس باشد در حال خود ضعیف باشد، و هر که جز از

۱- طعامی که از میهمانی بردارند و با خود ببرند.
۲- فوراً، سریعاً.

وی گوید در مقال خود کاذب باشد.

و گفت: هر که نیّت مخالفت پیر کند بر طریقت بنماند، و علاقهٔ ایشان بریده گردد، هر چند در یک بقعه باشند. و هر که صحبت پیری کند آنگاه به دل اعتراض کند عهد صحبت بشکست و توبه بر وی واجب شد به آنکه گفته‌اند: عقوق[1] استاد را توبه نباشد.

و گفت: ترک ادب درختی است که راندن بار آرد. هرکه بی ادبی کند بر بساط پادشاهان به درگاه فرستند؛ و هر که بی‌ادبی کند بر درگاه با ستوربانی فرستند.

و گفت: هر که با او صحبت کند - بی‌ادب - جهل او او را به کشتن سپارد زود.

و گفت: هر که را ایستادگی نبود با خدای در بدایت نتواند نشست با او، در نهایت و در نهایت ایستادگی از راه مجاهده نشستی دست دهد از راه مشاهده.

و گفت: خدمت که بُوَد بر درگاه بُوَد، بر بساط مشاهده، مشاهده بُوَد به نعت هیبت. بعد از آن افسردگی بُوَد از استیلای قربت. بعد از آن فنا بُوَد از خود در تمامی غیبت. و از بهر این است که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده به سکون باز می‌گردد، و اوراد ظاهر ایشان برقرار نمی‌ماند.

و گفت: چون مرید مجرّد بُوَد در بدایت از همّی و در نهایت از همتّی، او معطّل بُوَد و هم آن است که مشغول گرداند ظاهر او را به عبادت، و همّت آن است که جمع گرداند باطن او را به مراقبت.

و گفت: شادی طلب تمامتر از شادیِ وجدان، از بهر آن که شادی وجدان را خطر زوال است، و در طلب امید وصال.

و گفت: این حدیث نه به علّت سب و نه از جهد، ولیکن طینت است. کما قال الله تعالی **يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ**. گفت ایشان را دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند، ودر میان ذکر طاعت و عبادت نکرد، و محبّت مجرّد یاد کرد از علّت.

و گفت: مصیبت ما امروز بیش از مصیبت اهل دوزخ خواهد بود، فردا. از بهر آنکه اهل دوزخ را فردا ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز به نقد وقت مشاهدهٔ خدمت حق

۱- نافرمانی.

فوت می‌شود، و تو فرق می‌کن میان این دو مصیبت.

و گفت: هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد، و هر که ترک شبهت کند به بهشت رسد، و هر که ترک زیادتی کند به خدای رسد.

و گفت: بدین حدیث نتوان رسید به مردی. هر که در این حدیث رسید از اینجا خلاص نتواند یافت به مردی.

و گفت: آن آرایش که گاه گاه به مردم درآید- بی سببی- از اطّلاع حق بُوَد که متجلّی شود روح را.

و گفت: اگر بنده‌ای مطیع خداوند بود در جملهٔ عمر مگر نَفَسی و او را در حظیرهٔ قدُس[1] فرود آرند، چون حسرات آن نفس بر او کشف کنند، آن بهشت بر وی دوزخ گردد؛ و اگر در جملهٔ عمر طاعت بخشیده بود مگر نفسی، اگر او را در دوزخ کند و کشف گردانند بر او این یک نفس آتش فرو میرد و دوزخ بر او بهشت شود.

و گفت: هر که حاضر است اگر سر خویش اختیار کند بدان مطالبت کنند، و اگر غایت است که اختیار کند نپرسند.

و گفت: اگر عقوبت کند اظهار قدرت بُوَد، و اگر بیامرزد اظهار رحمت بُوَد، و همه کس بیش نرسد.

و گفت: غربت آن نیست که برادران یوسف را به درمی چند بفروختند. غریب آن مُدْبر است که آخرت را به دنیا فروشد.

و گفت: باید که هر که این آیت بشنود **وَلاَ تَحْسَبَنَّ ٱلَّذِينَ قُتِلُوا فِى سَبِيلِ ٱللّٰهِ** **الآیه**. به جان در باختن بخیلی نکند.

و گفت: **وَ إِيَّاکَ نَعْبُدُ** تو را نگاه داشتن شریعت است. **وَإِيَّاکَ نَسْتَعِينُ** امر به حقیقت است.

و گفت: چون حق تعالی تنهای شما را بخریده است به بهشت به دیگری مفروشید که بیع درست نباشد و اگر باشد سود نکند.

۱- بهشت.

و گفت: سه رتبت است سؤال، و دعا، و ثنا. سؤال آن را که دنیا خواهد؛ دعا آن را که عُقْبَی خواهد؛ ثناء آن را که مولی خواهد.

و گفت: مراتب سخاوت سه قسم است: سخاوت، و جود، و ایثار. هرکه حق را بر نفس خود برگزیند صاحب سخاوت است، و هر که حق را بر دل خود برگزیند صاحب جود است، و هر که حق را بر جان خود برگزیند صاحب ایثار است.

و گفت: هر که از حق خاموش گردد دیوی بُوَد گنگ.

و گفت: بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین، که ایشان را رای چون رای کودکان بود، و صولت چون صولت شیران.

و گفت: شیوهٔ سلاطین آن است که از ایشان صبر نیست و با ایشان طاقت نیست.

و گفت: معنی وَلاَتُحَمِّلْنَا مَالاَطَاقَةَ لَنَا بِهِ. پناه خواست از فراق.

و گفت: تواضع توانگران درویشان را دیانت است و تواضع درویشان توانگران را خیانت.

و گفت: اگر ملائکه طالب علم را پر بگسترانند آنکه طالب معلوم بُوَد خود چگونه بُوَد.

و گفت: اگر طلب علم فریضه است، طلب معلوم فریضه‌تر.

و گفت: مرید آن است که در عمر خویش نخسبد، و مرد آن که یک ساعت نخسبد. و پیغامبر چنین بود علیه السلام. چون از معراج باز آمد هرگز دیگر نخفت زیرا که همه دل شده بود.

و گفت: ابراهیم علیه‌السّلام اسماعیل را گفت: ای پسر! در خواب دیدم که تو را قربان همی باید کرد. گفت ای پدر اگر نخفته‌ای آن خواب ندیدی.

و گفت: دیدار در دنیا به اسرار بُوَد و در آخرت به ابصار.

و گفت: ارادت و همّت امانت حق است پیش ارباب بدایات و اصحاب نهایت. ارباب بدایت به ارادت طاعت مجاهده توانند کرد، و اصحاب نهایت به همّت به مکاشفه و مشاهده توانند رسید، و همّت چون کیمیاست، طالب مال را. و همّت قراری است

بی‌آرام که هرگز ساکن نشود نه در دنیا و نه در آخرت.

و گفت: جهد توانگران به مال است و جهد درویشان به جان.

و گفت: صحبت کردن با اژدها آسانتر که با درویشی که همه بخیل است.

و گفت: بزرگترین همه چیزها نشستن بر بساط فقر است و ترک گرفتن افاق بکلّی. چنانکه او را نه معلومی بُوَد، نه جاهی، نه مالی، نه چیزی. گفتند هر کس که بدین صفت بُوَد، او را هیچ ثواب بُوَد؟ گفت: آنچه مردمان می‌پوشند او می‌پوشد، و آنچه می‌خورند او می‌خورد، ولیکن به سرّ ازایشان جدا بود.

و گفت: وقت تو آن است که آنجایی. اگر قوت تو دنیاست به دنیایی، و اگر عُقبا است به عقبایی، و اگر شادی است در شادیی، و اگر اندوه است در اندوهی.

و گفت: چنانکه تو را از شکم مادر بیرون آورد از میان نجاست و شیر پاک خالص غذای تو گردانید و تو را به پاکی پرورش داد، همچنان از دنیا بیرون بَرَدَت از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزّت چشاند و پاک گرداند و در بهشت فرود آرد، پاک از همه آفتی.

و گفت: خدای تعالی عاصیان را دوست می‌دارد. خطاب می‌کند: سیّد المُرسَلین را صلوات اللّٰه و سلامه علیه که نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی، به نیّتی که مادران شب دایه را بیدار کنند تا شیر به فرزند دهند.

گفتند: فتوّت چیست؟ گفت: حرکت کردن از برای دیگران، و از پیغمبر بود علیه السّلام که فردا همه خواهند گفت نفْسی، نفْسی! او خواهد گفت: اُمّتی، اُمّتی.

و گفت: جمع اثباتی است بی‌نفی و تفرقه نفیی است بی‌اثبات، و تفرقه آن بُوَد که به تو منسوب بُوَد، و جمع آنکه از تو برده باشد.

و گفت: فقر عطای حقّ است. هر که به حقّ آن قیام نکند به سبب آنکه از او شکایت کند، آن سبب عقوبت او گردد.

و گفت: اگر توبه از بیم دوزخ یا امید بهشت می‌کنی، بی‌همّتی است. توبه بر آن کن خدایت دوست دارد. اِنَّ ٱللّٰهَ یُحِبُّ ٱلتَّوّٰابِینَ.

و گفت: توکّل صفت انبیاء بُوَد، وتسلیم صفت ابراهیم، و تفویض صفت پیغمبر ما صلّی الله علیه و سلّم. صاحب توکّل به وعده آرام گیرد، و صاحب تسلیم به علم، و صاحب تفویض به حکم، و توکّل بدایت باشد، و تسلیم وسط، و تفویض نهایت.

و گفت: صاحب معرفت باش به خدای تا همیشه شاد باشی. و گفت عالم را روا نبوَد که خبر دهد، مگر آنچه خوانده باشد؛ و عارف را روا نبود که خبر دهد، مگر یافته باشد.

و گفت: چنانکه ربوبیّت از حق زایل نشود باید که عبودیّت که صفت بنده است از بنده زایل نشود.

و گفت: اوّل مقام بنده علم است به خدای و غایتش معرفت خدای و فایدهٔ آن مشاهده است، و بنده باز نه بایستد از معصیت، مگر به تهدید و وعید به انواع عقاب، و آزاد آن است که او را از کرم کشف چیزی کند بسنده بُوَد او را از زجر و نهی.

و گفت: عقل را دلالت، وحکمت را اشارت، و معرفت را شهادت.

و گفت: توحید نظر کردن است در اشیاء به عین عدم.

و گفت: به صفای عبادت نتوان رسید. اِلاّ به چهار چیز: اوّل معرفت خدای؛ دوم معرفت نفس؛ سوم معرفت موت؛ چهارم معرفت ما بعد الموت. هر که خدای را بشناخت به حقّ او قیام کرد به صدق و اخلاص و صفا و عبودیّت؛ و هر که نفس را بشناخت به شریعت و حقیقت روی به مخالفت او نهاد و مخالفت او طاعت است مدام؛ و هر که موت را بشناخت شایستگی آن ساخته گردانید و آمدن آن را مستعدّ شد؛ و هر که ما بعد الموت بشناخت از وعد و وعید در خوف و رجا بماند. **فَلاَ یَأْمَنُ مَکْرَ اللّٰه الاّ الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ.**

و گفت: نقد در فعل است تا صفت و فکرت در صفت تا موصوف، و عبارت نقد است به اشارت، و فکرت آن است که اشارت و عبارت بدو نرسد.

و گفت: مادام که بنده صاحب توحید است حال او نیکو است، از جهت آنکه شفیع اعظم توحید است، و هر که توحید ندارد کسی شفاعت او نکند، و آنکه صاحب

توحید نَبُود لا محاله که روزی آمرزیده شود.

و گفت: عارف باش تا مُتحمّل باشی.

و گفت: قومی را در قبض افگند از برای آن منکر شدند، و جمعی را در بسط بداشت از این جهت به وحدانیّت مقرّ آمدند.

و گفت: فراغت ملک است که آن را غایب نیست.

و گفت: غریب نه آن است که کسی ندارد. غریب آن مُدْبری بُوَد که آخرت بفروشد.

و گفت: قبض اوایل فناست، و بسط اوایل بقا، هر که را در قبض انداخت باقی گردانید.

و گفت: از آب و گل چه آید جز خطا؛ و از خدا چه آید جز عطا.

و گفت: عارف همچون مردی است که بر شیر نشیند. همه کس از او ترسد، و او از همه کس بیش ترسد.

نقل است که یک روز در استدراج سخن می گفت: سائل گفت: استدراج کدام بُوَد؟ گفت: آن نشنیده‌ای که فلان کس به مدینه کلو[1] باز می‌برد؟

نقل است که آخر چندان درد در او پدید آمده بود که هر شب گاهی بر بام خانه شدی. آن خانه که اکنون در برابرِ تربتِ او است و آنرا بیت الفتوح گفتندی. چون بر بام شدی روی به آفتاب کردی و گفتی: ای سرگردان مملکت! امروز چون بودی و چون گذشتی؟ هیچ جا از اندُهگینی از این حدیث و هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی؟ همه از این جنس می‌گفتی تا که آفتاب فرو شدی. پس از بام فرود آمدی و سخن او در آخر چنان شد که کس فهم نمی‌کرد، و طاقت نمی‌داشت. لاجرم به مجلس مردم اندک آمدندی. چنانکه هفده هجده کس زیادت نبودندی. چنانکه پیر هری می‌گوید که چون بوعلی دقّاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد.

نقل است که در ابتدای حال غلبات وجدی داشت که هیچ کس راااز این حدیث

۱- نان بزرگ روغنی، کلانتر بازار و ریش سفید محله.

مُسلّم نمی‌داشت تا چنان شده بود که پیوسته می‌گفتی: بار خدایا! مرا به کاه برگی بخش، و مرا در کار موری کن، و درمناجات می‌گفتی: مرا رسوا مکن که بسی لافها زده‌ام از تو بر سر منبر - با این چنین گناهکار - تو و اگر رسوام خواهی کرد، باری در پیش این مجلسیان رسوام مکن. مرا همچنان در مُرقّع صوفیان رهاکن و رکوه‌ای و عصایی به دستم ده که من شیوهٔ صوفیان دوست می‌دارم. آنگاه مرا با عصا و رکوه و مُرقّع و ودایی از وادیهای دوزخ در ده که تا من ابد الأبد خونابهٔ فراق تو می‌خورم، و در آن وادی نوحهٔ تو می‌کنم، و بر سرِ نگونساری خویش می‌گریم، و ماتم بازماندگی خویش می‌دارم تا باری اگر قرب توم نبود نوحهٔ توام بود.

ومی‌گفت: بار خداوندا! ما دیوان خویش به گناه سیاه کردیم، و تو موی ما را به روزگار سپید کردی. ای خالق! سیاه و سپید فضل کن و سیاه کردهٔ ما را در کار سپید کردهٔ خویش کن.

و باز می‌گفت: ای خداوند! آنکه تو را به تحقیق بداند طلب تو همیشه کند او. اگر چه داند که هرگزت نیابد.

و گفت: گرفتم که در فردوسم فرود آوردی، و به مقام عالیم رسانیدی. آن را چه کنم که بهتر از این توانستمی بود و نبودم.

بعد از وفات استاد را به خواب دیدند و پرسیدند: خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: مرا به پای بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید - مگر یک گناه - که از آن شرم داشتم یاد کردمی. مرا در عرق بازداشت تا آنگاه که همه گوشت از رویم فرو افتاد. گفتند: آن چه بود؟ گفت: در کودکی به امْرَدی نگریسته بودم مرا نیکو آمده بود. و یکبار دیگرش به خواب دیدند که عظیم بی‌قراری می‌کرد و می‌گریست. گفتند: ای استاد چه بوده است؟ مگر دنیا می‌بایدت؟ گفت: بلی. ولکن نه برای دنیا یا مجلس که گویم، بلکه برای آن تا میان در بندم و عصا برگیرم و همه روز به یک یک در همی شوم و خلق را وعظ همی کنم که مکنید که نمی‌دانید که از که باز می‌مانید.

و دیگری به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: هر چه کرده بودم از بد

و نیک جمله گرد کرد بر من به ذرّه ذرّه. پس به کوه در گذاشت.

و یکی دیگرش به خواب دید که بر صراط می‌گذشت. پهنای آن پانصد ساله راه بود. گفت: این چیست که ما را خبر دادند که صراط از موی باریکتر است و از تیغ تیزتر؟ گفت: این سخن راست است لیکن پرونده بگردد. رونده‌ای که آنجا فراختر رفته باشد اینجا باریکش باید رفت؛ و اگر تنگتر رفته باشد اینجا فراختر باید رفت.

نقل است که استاد را شاگردی بود نام او ابوبکر صَیْرفی. بر سرِ تربت استاد نشسته بود. گفت: به خواب دیدم که تربت از هم باز شدی و استاد بر آمدی و خواستی که به هوا بر پرد. گفتمی: کجا می‌روی؟ گفتی: همچنین گویان می‌روم که ما را در ملکوت اعلا منبرها نهاده‌اند.

و چنین نقل کرده‌اند که به مدّت یک سال این ابوبکر بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سرِ تربتِ استاد نشستی. یعنی که به مجلس آمده‌ام. و همین ابوبکر را می‌آرند که گفت: چون قاضی بوعمر وفات کرد و از اقران استاد بود به خواب دیدم ده همی رفتم تا به مجلس استاد روم. گفتندی: کجا می‌روی؟ گفتمی: به ملکوت آسمان اعلا. به مجلس استاد. گفتندی: امروز مجلس نیست، که قاضی بوعمر در گذشته است.

شیخ ابوالقاسم قشیری حکایت کرد که جوانی به نزدیک من آمد و همی گریست. گفتم: چه بوده است؟ گفت: دوش به خواب دیدم که قیامت بودی و مرا به دوزخ فرستادندی. من گفتمی که مرا به دوزخ مفرستید که به مجلس بوعلی دقّاق رسیده‌ام. مرا گفتندی به مجلس او رسیده‌ای؟ گفتم: آری. گفتند: او را به بهشت برید. رحمة‌اللّٰه علیه.

۷۹

ذکر شیخ ابوالحسن خُرْقانی

آن بحر اندوه، آن راسختر از کوه، آن آفتابِ الهی، آن آسمانِ نامتناهی، آن اعجوبهٔ ربّانی، آن قُطبِ وقت: ابوالحسن خرقانی رحمة اللّٰه علیه؛ سلطانِ سلاطینِ مشایخ بود، و قطب اوتاد و ابدال عالم، و پادشاه اهل طریقت و حقیقت، و مُتمکّن کوه صفت، و مُتعیّن معرفت دایم به دل در حضور و مشاهده، و به تن در خضوع ریاضت و مجاهده بود، و صاحب اسرار حقایق، و عالی همّت و بزرگ مرتبه، ودر حضرت آشنایی عظیم داشت، و در گستاخی کرّ و فرّی داشت که صفت نتوان کرد.

نقل است که شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی- به سر ریگ که آنجا قبور شهداست- چون بر خرقان گذر کردی بإستادی و نفس برکشیدی. مریدان از وی پرسیدند: شیخا! ما هیچ بوی نمی‌شنویم. گفت: آری که از این دیه دزدان بوی مردی می‌شنوم. مردی بود نام او علی و کُنیتِ او ابوالحسن. به سه درجه از من بیش بود. بار عیال کشد؛ و کشت کند؛ و درخت نشاند.

نقل است که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن به جماعت بکردی، و روی به خاک بایزید نهادی و به بسطام آمدی و باستادی و گفتی: بار خدایا! از آن خلعت که بایزید را داده‌ای، ابوالحسن را بویی ده. و آنگاه بازگشتی. وقت صبح را به خرقان باز آمدی و نماز بامداد به جماعت به خرقان دریافتی، بر طهارت نماز خفتن.

نقل است که وقتی دزدی به سر باز می‌شده بود تا پی او نتواند دیدن، و نتوانند برد؛ شیخ گفته بود من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود. تا بعد از آن از خاک بایزید به سرباز می‌شده بود و پشت بر خاک او نمی‌کرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که: ای ابوالحسن! گاه آن آمد که بنشینی. شیخ گفت: ای بایزید همی همّتی باز دار که مردی اُمّی‌ام و از شریعت چیزی نمی‌دانم و قرآن نیاموخته‌ام.

آوازی آمد که: ای ابوالحسن! آنچه مرا داده‌اند از برکات تو بود. شیخ گفت: تو به صدوسی و اند سال پیش از من بودی. گفت بلی! ولیکن چون به خرقان گذر کردمی،نوری دیدمی که از خرقان به آسمان بر می‌شدی، و سی سال بود تا به خداوند به حاجتی درمانده بودم. به سرّم ندا کردند که: ای بایزید! به حرمت آن نور را به شفیع آر تا حاجت برآید. گفتم: خداوندا! آن نور کیست؟ هاتفی آواز داد: آن نور بندهٔ خاص است که ابوالحسن گویند. آن نور را شفیع آر تا حاجت تو برآید. شیخ گفت: چون به خرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جملهٔ قرآن بیاموختم. و به روایتی دیگر است که بایزید گفت: فاتحه آغاز کن! چون به خرقان رسیدم قرآن ختم کردم.

نقل است که باغکی داشت. یکبار بیل فرو برد، نقره بر آمد. دوم بار فرو برد، زر بر آمد. سوم بار فرو برد، مروارید و جواهر برآمد. ابوالحسن گفت: خداوندا! ابوالحسن بدین فریفته نگردد. من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم. و گاه بودی که گاو می‌بستی. چون وقت نماز درآمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می‌کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی.

نقل است که عمربوالعبّاسان شیخ را گفت: بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم. و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ او بخفتی. شیخ گفت: بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم. شیخ گفت: بیا که نه به بهشت التفات کنیم و نه به دوزخ.

روزی شیخ المشایخ پیش آمد. طاسی[1] پُر آب پیش شیخ نهاده بود. شیخ المشایخ

۱- کاسهٔ مسی.

دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد. شیخ ابوالحسن گفت: از آب ماهی نمودن سهل است، از آب آتش باید نمودن. شیخ المشایخ گفت: بیا تا بدین تنور فرو شویم تا زنده کی برآیَد؟ شیخ گفت: یا عبدالله! بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا به هستی او که برآید؟ شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت.

نقل است که شیخ المشایخ گفت: سی سال است که از بیم شیخ ابوالحسن نخفته‌ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او در پیش دیده‌ام تا به جای که دو سال است تا می‌خواهم در بسطام پیش از او به خاک بایزید رسم، نمی‌توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده.

مگر روزی در اَثنای سخن شیخ همی گفته است: هر که طالب این حدیث است قبلهٔ جمله این است. و اشارت به انگشت کالوج[1] کرد- چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده- آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند. او از سر غیرت بگفته است که چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما این قبله را راه فرو بندیم. بعد از آن راه حجّ بسته آمد که در آن سال هر که رفت سببی افتاد: که بعضی هلاک شدند، و بعضی [را] راه بزدند، و بعضی نرسیدند؛ تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت: خلق را از خانهٔ خدا باز داشتن چه معنی دارد؟ تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد. بعد از آن درویش گفت: این بر چه نهیم که آن همه خلق هلاک شدند؟ گفت: آری! جایی که پیلان را پهلو به هم بسایند سارخکی[2] چند فرو شوند باکی نبَود.

نقل است که وقتی جماعتی به سفری همی شدند. بدو گفتند: شیخا! راه خایف است. ما را دعا بیاموز تا اگر بلایی پدید آید آن دفع شود. شیخ گفت: چون بلا روی به شما نهد از ابوالحسن یاد کنید.

قوم را آن سخن خوش نیامد. آخر چون برفتند، راهزنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند. یک تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد، و از چشم ایشان ناپدید شد. عیّاران

۱- انگشت کوچک.
۲- پشه.

فریاد گرفتند: اینجا مردی بود، کجا شد که او را نمی‌بینیم؟ و نه بار و ستور او را. تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید و دیگران برهنه و مال بُرده بماندند. چون مرد را بدیدند- به سلامت- به تعجّب بماندند، تا او گفت سبب چه بود.

چون شیخ باز آمد پرسیدند که برای اللّٰه را آن سِرّ چیست که ما همه خدای را خواندیم، کار ما بر نیامد؛ و این یک تَن تو را خواند از چشم ایشان ناپدید شد؟ شیخ گفت: شما که حق را خوانید به حجاز خوانید و ابوالحسن به حقیقت. شما ابوالحسن را یاد کنید بوالحسن برای شما خدای را یاد کند، کار شما برآید که اگر به حجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد.

نقل است که مردی از شیخ درخواست که مرا دستوری ده تا به کوه لبنان شوم، و قطب عالم را بینم. شیخ دستوری داد. چون به لُبنان رسید جمعی دید نشسته- روی به قبله- و جنازه‌ای در پیش و نماز نمی‌کردند. مرید پرسید: چرا بر جنازه نماز نمی‌کنید؟ گفتند: تا قطب عالم بیاید- که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند- مرید شاد شد. یک زمان بود همه از جای بجستند. گفت: شیخ را دیدم که در پیش اِستاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد. چون به خود باز آمدم مرده را دفن کردند و شیخ برفت. گفتم: این شخص که بود؟ گفتند: ابوالحسن خرقانی. گفتم: کِیْ باز آید؟ گفتند: به وقت نماز دیگر.

من زاری کردم که من مرید اویم و چنین سخنی گفته‌ام. شفیع شوید تا مرا به خرقان برد که مدّتی شد تا در سفرم. پس چون وقت نماز دیگر درآمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد. چون سلام بداد من دست بدو در زدم ومرا دهشت افتاد. و چون به خود باز آمدم خود را بر سر چهار سوی رَیْ دیدم، روی به خرقان آوردم. چون نظر شیخ بر من افتاد گفت: شرط آن است که آنچه دیدی اظهار نکنی، که من از خدای درخواست کرده‌ام تا بدین جهان و بدان جهان مرا از خلق باز پوشاند و از آفریده مرا هیچ کس ندید، مگر زنده‌ای و آن بایزید بود.

نقل است که امامی به سماع احادیث می‌شد به عراق. شیخ گفت: اینجا کس نیست که اسنادش عالی‌تر است؟ گفت: نه. همانا شیخ گفت: مردی اُمّی‌ام. هر چه حق

تعالی مرا داد منّت ننهاد و علم خود مرا داد منّت نهاد. گفت: ای شیخ! تو سماع از که داری؟ گفت: از رسول علیه السّلام. مرد را این سخن مقبول نیامد. شبانه به خواب دید مهتر را صلّی اللّٰه علیه که گفت: جوانمردان راست گویند. دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد- به حدیث خواندن- جایی بودی که شیخ گفتی: این حدیث پیغامبر نیست. گفتی: به چه دانستی؟ شیخ گفتی: چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من برابر وی پیغامبر بود علیه السلام، چون ابرو در کشیدی مرا معلوم شدی که از این حدیث تبرّا می‌کند.

عبداللّٰه انصاری گوید: مرا بند بر پای نهادند و به بلخ می‌بردند. در همهٔ راه با خود اندیشه همی کردم که به همه حال بر این پای من ترک ادبی رفته است. چون در میان شهر رسیدم گفتند: مردمان سنگ بر بام آورده‌اند تا در تو اندازند. اندر این ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجّادهٔ شیخ باز می‌انداختم، سر پای من بدانجا باز آمد. در حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت.

نقل است که چون شیخ بوسعید بر شیخ رسید، قرصی چند جَوین بود معدود که زن پخته بود. شیخ او را گفت: ایزاری بر زبر این قرصها انداز و چندانکه می‌خواهی بیرون می‌گیر و ایزاری برمگیر.

زن چنان کرد. نقل است که چون خلق بسیار گرد آمدند قرص چندانکه خادم همی آورد، دیگر باقی بود تا یکبار ایزار برداشتند. قرصی نماند. شیخ گفت: خطا کردی اگر ایزار برنگرفتی. همچنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون می‌آوردندی. چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت: دستوری بود تا چیزی بر گویند. شیخ گفت: ما را پروای سماع نیست، لیکن بر موافقت تو بشنویم. به دست بر بالشی می‌زدند و بیتی بر گفتند. و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت به سماع نشسته بود. مریدی بود شیخ را ابوبکر خَرَقی گفتندی، و مریدی دیگر. در این هر دو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقهٔ هر دو برخاست و سرخی روان شد. بوسعید سر بر آورد و گفت: ای شیخ! وقت است که برخیزی. شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد. جمله دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش آمدند. بوسعید گفت: باش که بناها خراب

شوند. پس گفت: به عزّة اللّٰه که آسمان و زمین موافقت تو را در رقصند. چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرا نستدند.

نقل است که شیخ بوسعید گفت: شبلی و اصحاب وی در سایهٔ طوبیٰ موافقت کردند و من گوشهٔ مُرقّع شبلی دیدم. در آن ساعت که در وجد بود و طواف همی کرد. پس شیخ گفت: ای بوسعید! سماع کسی را مُسلَّم بُوَد که از زبَر تا عرش گشاده بیند، و از زیر تا تحت الثری. پس اصحاب را گفت: اگر از شما پرسند که رقص چرا می‌کنید بگویید بر موافقت آن کسان برخاسته‌ایم که ایشان چنین باشند و این کمترین پایه است اندر این باب.

نقل است که شیخ بوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن یک، بدین آید؛ و قبض این یک بدان شود. یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد. شیخ بوسعید آن شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و می‌گفت و می‌گریست، و شیخ ابوالحسن همه شب نعره همی زد و رقص همی کرد. چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد و گفت: ای شیخ! اندوه به من باز ده، که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر بار نقل افتاد. پس بوسعید را گفت: فردا قیامت در میا که تو همه لطفی - تابنیاری - تا من نخست بروم و فَزَع[1] قیامت بنشانم، آنگاه تو در آی. پس گفت: خدا کافری را آن قوّت داده بود که چهار فرسنگ کوهی پریده بود، و می‌شد تا بر سرِ لشکرِ موسی زند. چه عجب اگر مؤمنی را آن قوّت بدهد که فزع قیامت بنشاند. پس شیخ بوسعید بازگشت، و سنگی بود بر درگاه. محاسن در آنجا مالید. شیخ بوالحسن از بهر احترام او را فرمود تا آن سنگ را برکندند و به محراب باز آوردند. پس چون شب درآمد، بامداد آن سنگ باز به جای خود آمده بود. دیگر باره به محراب باز بردند. دیگر شب همچنان به درگاه باز آمده بود، همچنین تا سه بار. بوالحسن گفت: اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ بوسعید لطف بسی می‌کند. پس بفرمود تا راهت تا از آنجا برانداختند، و دری دیگر بگشادند. پس شیخ بوالحسن چون به وداع او آمد گفت: من تو را به ولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال بود که از حق

۱-ترس، هراس، بیم.

می‌خواستم کسی را تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم، که کسی محرم نمی‌یافتم که بدو بگویم، چنانکه او واشنود، تا که تو را فرستادند. لاجرم شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است. زیادتی گفتند: چرا آنجا سخن نگفتی؟ گفت: ما را به استماع فرستاده بودند. پس گفت: از یک بحریک عبارت کننده بس. و گفت: من خشت پخته بودم. چون به خرقان رسیدم گوهر بازگشتم.

نقل است که شیخ بوسعید گفت بر منبر و پسر شیخ بوالحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوّت **إِلَی یَوْمِنا هٰذا** به عقدی رسیدند، و اگر خواهید جمله بر شمرم، و اگر کس از خود پاک شد پدر این خواجه است و اشارت به پسر بوالحسن کرد و استاد ابوالقاسم قُشَیْری گفت: چون به ولایت خرقان در آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم.

نقل است که بوعلی سینا به آوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد. چون به وثاق شیخ آمد، شیخ به هیزم رفته بود. پرسیدند: شیخ کجاست؟ زنش گفت: آن زندیق کذّاب را چه می‌کنی- همچنین بسیار جفا- گفت: شیخ را که زنش منکر او بودی حالش چه بودی؟ بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند. شیخ را دید که همی آمد و خرواری در منه[1] بر شیری نهاده. بوعلی از دست برفت. گفت: شیخا! این چه حالت است؟ گفت: آری نا ما بارِ چنان گرگی نکشیم. یعنی زن شیری چنین بار ما نکشد. پس به وثاق باز آمد. بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره‌ای گِل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت. برخاست و گفت: مرا معذور دار که این دیوار را عمارت می‌باید کرد، و بر سرِ دیوار شد. ناگاه تبر از دستش بیفتاد. بوعلی برخاست تا آن تبر به دستش باز دهد. پیش از آنکه بوعلی آنجا رسیده، آن تبر برخاست و به دست شیخ باز شد. بوعلی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن طریقت به فلسفه کشید، چنانکه معلوم هست.

۱- گیاهی خودرو و بیابانی، جاروب.

نقل است که عضدالدوله را که وزیر بود در بغداد درد شکم برخاست. جملهٔ اطبّا را جمع کردند. در آن عاجز ماندند تا آخر نعلَیْن شیخ به شکم او فرو نیاوردند، حق تعالی شفا نداد.

نقل است که مردی آمد و گفت: خواهم که خرقه پوشم. شیخ گفت: ما را مسأله‌ای است. اگر آن را پاسخ دهی شایستهٔ خرقه باشی. گفت: اگر مرد چادرِ زنی در سر گیرد زن شود؟ گفت نه. گفت: اگر زنی جامهٔ مردی هم در پوشد هرگز مرد نشود؟ گفت: نه. گفت: تو نیز اگر در این راه مرد نه‌ای بدین مُرقَّع پوشیدن مرد نگردی.

نقل است که شخصی بر شیخ آمد و گفت: دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم. گفت: زنهار تا به خویشتن دعوت نکنی. گفت: شیخا خلق را به خویشتن دعوت توان کرد؟ گفت: آری که کسی دیگر دعوت کند و تو را ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به خویشتن کرده باشی.

نقل است که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو برسم، غلامان من خواهم داشت. چون محمود به زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگوید، سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد، تو نیز برای او از خانقاه به خیمهٔ او درآی. و رسول را گفت: اگر نیاید این آیت بر خوانید: قوله تعالی **وَأَطِيعُوا ٱللَّهَ وَأَطِيعُوا ٱلرَّسُولَ وَأُوْلِى ٱلْأَمْرِ مِنْكُمْ.**

رسول پیغام بگذارد. شیخ گفت: مرا معذور دارید.

این آیت بر او خواندند. شیخ گفت: محمود را بگویید که چنان در **أَطِيعُوا ٱللَّهَ** مستغرقم که در **أَطِيعُوا ٱلرَّسُولَ** خجالتها دارم، تا به **أُولِى ٱلْأَمْرِ**، چه رسد.

رسول بیامد و به محمود باز گفت. محمود را رقّت آمد و گفت: برخیزید که او نه از آن مرد است که ما گمان برده بودیم.

پس جامهٔ خویش را به ایاز داد و در پوشیده و ده کنیزک را جامهٔ غلامان در بر کرد و خود به سلاحداری ایاز پیش و پس می آمد. امتحان را روی به صومعهٔ شیخ نهاد. چون از در صومعه درآمد و سلام کرد، شیخ جواب داد امّا بر پای نخاست. پس روی به محمود

کرد ودر ایاز ننگرید. محمود گفت: بر پای نخاستی سلطان را، و این همه دام بود.

شیخ گفت: دام است، امّا مُرغش تونیی.

پس دست محمود بگرفت و گفت: فرا پیش آیی، چون تو را فرا پیش داشته‌اند.

محمود گفت: سخنی بگو. گفت: این نامحرمان را بیرون فرست.

محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند. محمود گفت: مرا از بایزید حکایتی برگو. شیخ گفت: بایزید چنین گفته است که هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد.

محمود گفت: از قدم پیغامبر زیادت است، و بوجهل و بولهب، و چندان منکران او را همی دیدند، و از اهل شقاوت‌اند.

شیخ گفت محمود را: که ادب نگه‌دار و تصرّف در ولایت خویش کن که مصطفی را علیه السّلام ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او، و دلیل بر این چیست؟ قوله تعالی **وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ اِلَيْكَ وَهُمْ لاَيُبْصِرُونَ.**

محمود را این سخن خوش آمد. گفت: مرا پندی دِه. گفت: چهار چیز نگه دار؛ اوّل پرهیز از مناهی؛ و نماز به جماعت؛ و سخاوت؛ و شفقت بر خلق خدای.

محمود گفت: مرا دعا بکن. گفت: خود در این که[1] دعا می‌کنم **اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ للمؤمنین والمؤمنات.** گفت: دعای خاص بگو. گفت: ای محمود! عاقبت محمود باد.

پس محمود بدرهٔ زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد و گفت بخور. محمود هی خاوید[2] و در گلویش می‌گرفت. شیخ گفت: مگر حلقت می‌گیرد؟ گفت آری. گفت: می‌خواهی که ما را این بدرهٔ زرِ تو گلوی ما بگیرد؟ برگیر که این را سه طلاق داده‌ایم.

محمود گفت: در چیزی کن. البتّه. گفت: نکنم. گفت: پس مرا از آن خود یادگاری

۱- گاه، هنگام، وقت.

۲- جویدن.

بده.

شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد. محمود چون باز همی گشت گفت: شیخا! خوش صومعه‌ای داری. گفت: آن همه داری این نیز می‌بایدت.

پس در وقتِ رفتن شیخ او را بر پای خاست. محمود گفت: اوّل که در آمدم التفات نکردی. اکنون بر پای می‌خیزی؟ این همه کرامت چیست و آن چه بود؟ شیخ گفت: اوّل در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی و به آخر در انکسار و درویشی می‌روی، که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است. اوّل برای پادشاهی تو برنخاستم اکنون برای درویشی بر می‌خیزم.

پس سلطان برفت به غزا. در آن وقت به سومنات شد. بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد. ناگاه از اسب فرود آمد و به گوشه‌ای شد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ را بر دست گرفت و گفت: الهی! به حق آبروی خداوندِ این خرقه که ما را بر این کُفّار ظفر دهی، که هر چه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم.

ناگاه از جانب کُفّار غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می‌گشتند و متفرق می‌شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت. و آن شب محمود به خواب دید که شیخ می‌گفت: ای محمود! آبروی خرقهٔ ما بُردی بر درگاه حق اگر در آن ساعت درخواستی جملهٔ کُفّار را اسلام روزی کردی.

نقل است که شیخ یک شب گفت: امشب در فلان بیابان راه می‌زنند، و چندین کس را مجروح گردانیدند. و از آن حال پرسیدند. راست همچنان بود، و ای عجب همین شب سَرِ پُسر شیخ بُریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت. زنش که منکر او بود می‌گفت: چه گویی کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می‌دهد و خبرش نباشد که سرِ پسر بُریده باشند و در آستانه نهاده؟ شیخ گفت: آری. آن وقت که ما آن می‌دیدیم پرده برداشته بود، و این وقت که پسر را می‌کشتند، پرده فروگذاشته بودند. پس مادر سرِ پسر را بدید، گیسو بِبُرّید و بر سرِ پسر نهاد و نوحه آغاز کرد. شیخ نیز پاره‌ای از محاسن بِبُرّید و بر آن سر نهاد. گفت: این کار هر دو باشیده‌ایم و ما را هر دو افتاده است. تو گیسو

بُریدی، من نیز ریش بُریدم.

نقل است که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود، با چهل درویش، و هفت روز بود که هیچ طعامی نیافته بودند. یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد، و گوسفندی. و گفت: این صوفیان را آورده‌ام. چون شیخ این بشنود گفت: از شما هر که نسبت به تصوّف درست می‌تواند کرد بستاند. من یاریِ زهره ندارم که لاف تصوّف زنم. همه دم در کشیدند تا مرد، آن آرد و آن گوسفند باز گردانید.

نقل است که شیخ گفت: دو برادر بودند و مادری. هر شب یک برادر به خدمت مادر مشغول شدی، و یک برادر به خدمت خداوند مشغول بود. آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود. برادر را گفت: امشب نیز خدمت خداوند به من ایثار کن.

چنان کرد. آن شب به خدمت خداوند سر بر سجده نهاد. در خواب شد. آوازی شنید که: برادرِ تو را بیامرزیدیم و تو را بدو بخشیدیم. او گفت: آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر. مرا در کار او می‌کنید. گفتند: زیرا که آنچه تو می‌کنی ما از آن بی‌نیازیم، و لیکن مادرت از آن بی‌نیاز نیست که برادرت خدمت کند.

نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد. همچنین در این مدّت نماز بامداد بر وضو نماز خفتن کرد. روزی ناگاه بالشی خواست. اصحاب شاد گشتند. گفتند: شیخا! چه افتاد؟ گفت: بوالحسن استغنا و بی‌نیازی خدای تعالی امشب بدید؛ و مصطفی گفته است صلّی اللّٰه علیه آله و سلّم، که هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نگذرد در، همهٔ گناه از وی بریزد- چنانکه آن روز که از مادر زاده بود. احمد حنبل به حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشهٔ دنیا بر او گذر نکرد، و چون سلام داد پسر را بشارت داد که آن نماز بگزاردم چنانکه اندیشهٔ دنیا در نیامد؛ این حکایت شیخ را بگفتند. شیخ گفت: این بوالحسن که در این کلاته نشسته است سی سال است تا بدون حق یک اندیشه بر خاطراو گذر نکرده است.

نقل است که روزی مُرقّع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ پا بر زمین می‌زد و

می‌گفت: جُنَیْدِ وقتم؛ و شبلیِ وقتم؛ و بایزیدِ وقتم. شیخ بر پای خاست و پا بر زمین زد و می‌گفت: مصطفیِ وقتم؛ و خدای وقتم؛ و معنی همان است که در اَنَا الحقّ حسین منصور شرح دادم که محو بود. و گویند که عیب بر اولیا نرود از خلاف سُنّت چنانکه گفت علیه السلام اِنّی لَاُجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ من قِبَلِ الیَمَنِ.

نقل است که روزی در حالت انبساط کلماتی می‌گفت. به سرّش ندا آمد که بوالحسنا! نمی‌ترسی از خلق؟ گفت: الهی! برادری داشتم. او از مرگ همی ترسیدی امّا من نترسم. گفت: شب نخستین از مُنْکَرَ و نکیر ترسی؟ گفت: اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد. گفت: از قیامت و صعوبات او ترسی؟ گفت: می‌اندیشم که فردا چون مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف پیراهن بوالحسنیِ خود از سر برکشم ودر دریای وحدانیّت غوطه خورم تا همه واحد بُوَد و بوالحسن نماند. موکّل خوف و مُبشّر رجا بر من باز ننشیند.

نقل است که شبی نماز همی کرد. آوازی شنود که: هان بوالحسنُو! خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟ شیخ گفت: ای بار خدای! خواهی تا آنچه از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟ آواز آمد نه از تو نه از من.

و یکبار می‌گفت: الهی ملک الموت را به من مفرست که من جان به وی ندهم که نه از او ستده‌ام تا باز بدو دهم. من جان از تو ستده‌ام، جز تو به کسی ندهم.

وگفت: سر به نیستی خود فرو بردم- چنانکه هرگز وادید نیایم تا سر به هستی تو بر آرم- چنانکه به تو به یک ذرّه بدانم. گفت: در سِرّم ندا آمد که ایمان چیست؟ گفتم: خداوندا! آن ایمان که دادی مرا تمام است.

گفت: ندا آمد که تو مایی و ما تو. ما می‌گوییم نه. تو خداوندی و ما بندهٔ عاجز.

وگفت: از حضرت خطاب می‌آمد که مترس که ما تو را از خلق نخواسته‌ایم.

وگفت: خدای عزّوجلّ از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی.

وگفت: چون به گرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز می‌آمدند و

مباهات می‌کردند که ما کرّوبیانیم، و ما معصومانیم. من گفتم: **ما هُو اَللّهانیم.** ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به جواب دادن من ایشان را.

و گفت: خداوند تعالی درِ فکرت به من باز گشاد که تو را از شیطان باز خریده‌ام و به چیزی که آن را صفت نبود پس بدان که او را چون داری.

و گفت: همه چیزها را غایت بدانم اِلاّ سه چیز را: هرگز غایت ندانستم، غایت کِیْد نفس ندانستم؛ و غایت درجات مصطفی علیه السّلام؛ و غایت معرفت.

و گفت: مرا چون پاره‌ای خاک جمع کردند. پس بادی به انبوه در آمد و هفت آسمان و زمین از من پُر کرد و من خود ناپدید.

و گفت: خداوند ما را قدمی داد که به یک قدم از عرش تا به ثری شدیم، و از ثری به عرش باز آمدیم. پس بدانستیم که هیچ جای نرفته‌ایم. خداوند ندا کرد که من بندهٔ آن کس را که قدم چنین بُوَد. او کجا رسیده باشد. من نیز گفتم: درازا سفرا که ماییم و کوتاها سفرا که ماییم. چند همی گردم از پسِ خویش.

و گفت: چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر به ده هزار فرا رسیدی نهایت نبودی که چه پدید آمدی.

و گفت: چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبایی رومی گردد، چنان گردید. سپاس خدای را تعالی و تقدّس همچنان است. یعنی دل از دنیا و آخرت ببرّم و به خدا باز برم.

و گفت: آن کس که از او چندان راه بود به خدای که از زمین تا آسمان و از آسمان تا به عرش و از عرش تا به **قَابَ قَوْسَیْن** و از **قَابَ قَوْسَیْن** تا به مقام نور نیک مرد نبود، اگر خویشتن را چند پشّه‌ای فرا نماید.

و گفت: وامی‌ام نیک بالای حق. یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است به حقیقت، و آنچه مانده است خیال است.

و گفت: اگر آنچه در دل من است قطره‌ای بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السّلام.

و گفت: آنگاه نیز که من از میان شما بنده باشم، و در پس کوه قاف یکی را از پسران من ملک الموت آمده باشد و جان می‌گیرد و با وی سختی می‌کند من دست از گور برکنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم.

و گفت: چیزی که از آن خدای در من همی کردند من نیز روی به خدا باز کردم و گفتم: الهی! اگر مرا چیزی دهی چنان ده که از گام آدم تا به قیامت بر لب هیچ کس از تو نگشته بود کو من بازماندهٔ هیچ کس نتوانم خورد.

و گفت: هر نیکویی که از عهد آدم علیه السّلام تا این ساعت، واز این ساعت تا به قیامت با پیری کرد تنها با پیر شما کرد، و هر نیکویی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد.

و گفت: هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای باز نکنم.

و گفت: کار خویش را به اخلاص ندیدم تا آفریدهٔ تنهایی خویشتن را ندیدم.

و گفت: اگر خدای عزّوجلّ روز قیامت همهٔ خلق را که در زمان من هستند به من بخشد- از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که آفتاب فرو شود- بدین چشم که در پیش دارم باز نگرم، از بزرگ همّتی که به درگاه خداوند دارم.

و گفت: عرش خدای بر پشت ما ایستاده بُوَد. ای جوانمردان! نیرو کنید و مردآسای باشید که بار گران است.

و گفت: چه گویید در مردی که قدم نه به ویرانی دارد و نه به آبادانی و خدای تعالی او را در مقامی می‌دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همهٔ خلق ویرانی و آبادانی به نور او برخیزند، و همهٔ خلق را بدو بخشند، که دعا نکنند در این جهان و شفاعت نکند در آن جهان.

و گفت: در سرای دنیا زیر خاربُنی با خداوند زندگانی کردن از آن دوست‌تر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از او من خبری ندارم.

و گفت: اینجا نشسته باشم گاه‌گاه از آن قوّت خداوند چندان با من باشد که گویم: دست بر کنم و آسمان از جای برگیرم، و اگر پای بر زمین زنم به نشیب فرو برم، و گاه

باشد که به خویشتن باز نگرم، روی با خدا کنم و گویم با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت به چه کار آید؟

و گفت: چشنده‌ام و خود ناپدید؛ و شنونده‌ام، و خود ناپدید؛ و گوینده‌ام، و خود ناپدید.

و گفت: دست از کار باز نگرفته‌ام تا چنان ندیدم که دست به هوا فراز کردم. هوا در دست من شوشهٔ[1] زر کردند، و دست بدان فراز نکردم به سبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت فرا گیرد آن در بر وی ببندند و دیگرش نبود.

و گفت: فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان، و یا برآیم که همه من باشم. زنهار تا مرده دل و قرّا نباشی.

و گفت: به سنگ سپید مسئله باز پرسیدم. چهار هزار مسئله مرا جواب کرد، در کرامت.

و گفت: بدان کسی که من تمنّی نان گستاخی کنم، شما بدانید که او از ملائکه فاضلتر است.

و گفت: شبانه روزی بیست و چهار ساعت است. در ساعتی هزار بار بمُردَم و بیست‌وسه ساعت دیگر را صفت پدید نیست.

و گفت: در روز مردم به روزه و به شب در نماز بود، به امید آنکه به منزل رسد و منزل خود من بودم.

و گفت: از آن چهار ماهکی باز در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیزی یاد دارم. آن وقت نیز که بدان جهان شده باشم تا به قیامت آنچه برود و آنچه بخواهد رفت به تو، باز نمایم. پس گفت: مردم گویند فلان کس امام است. امام نبود آن کس که از هر چه او آفریده بُوَد خبر ندارد. از عرش تا به ثری و از مشرق تا مغرب.

و گفت: مرا دیداری است اندر آدمیان و دیداری است در ملائکه. و همچنین در جنّیان و جهنده و پرنده و همهٔ جانوران. و از هر چه بیافریده است، از آنچه به کناره‌های

۱- شمس.

جهان است نشان توانم داد بهتر از آنچه به نواحی و گرد بر گرد ما است.

و گفت: اگر از ترکستان تا به درِ شام کسی را خاری در انگشت شود آن از آنِ من است، و همچنین از تُرک تا شام کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست، و اگر اندوهی در دلی است آن دل از آنِ من است.

و گفت: شگفت نه از خویشتن دارم. شگفت از خداوند دارم که چندین بازار بی‌آگاهی من اندر اندرون پوست من پدید آورد. پس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من چنین عاجز بُوَدم در خداوندیِ خدای تعالی.

و گفت: در اندرون پوست من دریایی است که هرگاه بادی برآید از این دریا میغ[1] و باران سر بر کند. از عرش تا به ثری باران ببارد.

و گفت: خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم، و تلها و رودها، و شیب و فرازها، و بیم و اومیدها، و کشتیها و دریاها، از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم. پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم. گفتم: خداوندا! به نزدیک خلق مسلمانم و به نزدیک تو زنّار دارم. زنّار بِبُر تا پیش تو مسلمان باشم.

و گفت: باید که زندگانی چنان کنید که جانْ شما بیامده باشد، و در میان لب و دندان ایستاده که چهل سال است تا جان من میان لب و دندان ایستاده است. گفتند: سخن بگو. گفت: این جایگاه که من ایستاده‌ام سخن می‌توانم گفت. اگر آنچه مرا با او است بگویم خلق عمل نکند، و اگر آنچه او را با من است بگویم چون آتش بُوَد که در پنبه افگنی. دریغ می‌دارم که با خویشتن باشم در سخن او و به زبان خویش گفتن، و شرم می‌دارم که با او ایستاده باشم، سخن او گویم.

و گفت: در این مقام که خدای مرا داده است، خلق زمین و ملائکه آسمان را راه نیست. اگر بدین جای چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس آیم که من درکاروانی نباشم که اسفهسالار آن محمّد نباشد.

و گفت: پیری - کرّاسه‌ای در دست - گفت: من سخن از اینجا گویم. تو از کجا

۱- مه غلیظ، ابر.

گویی؟ گفت: وقت من وقتی است که در سخن نگنجد.

و گفت: خلق را اوّل و آخری است. آنچه به اوّل نکنند به آخرشان مکافات کنند. خداوند تعالی مرا وقتی داد که اوّل و آخر به وقت من آرزومند است.

و گفت: من نگویم که دوزخ و بهشت نیست. من گویم که دوزخ و بهشت را به نزدیک من جای نیست زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست.

و گفت: من بنده‌ای‌ام که هفت آسمان و زمین به نزدیک من اندیشهٔ من است. هر چه گویم ثنای او بُوَد. مرا زیر و زبر نیست. پیش و پس نیست. راست و چپ نیست.

و گفت: درختی است غیب و من بر شاخ آن نشسته‌ام و همه خلق به زیر سایهٔ آن نشسته.

و گفت: عمر من مرا یک سجده است.

و گفت: با خاص نتوانم گفت که پرده بدرّند، و با عام نتوانم گفت که به وی راهی نبرند، و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آرَد. زبان ندارم که از او با او گویم. کسی گفت: ازاینجا که هستی باز آی. گفت: نتوان آمد. **وَمَا مِنَّا اِلاَّ لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ.** گفت: به عرش. گفت: به عرش چه کنم که عرش اینجاست. گفت: وقتی بر من پدید آمد که همه آفریده بر من بگریست.

و گفت: کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی تا من بگفتمی که خدای تعالی با محمّد چه کرده بود تا دل و زبانش بشدی و بیفتادی.

و گفت: چون حق تعالی با من به لطف درآمد ملائکه را غیرت آمد. بر ایشان بپوشید و مرا نیست گردانید از آفریده، واز خود با خود می‌کرد. اگر نه آن بودی که او را بر چنین حکمت است و الآکرام الکاتبین مرا ندیدندی.

و گفت: بیست سال است تا کفن من از آسمان آورده است و اندر سر ما افگنده و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می‌گوییم.

و گفت: در رحم مادر بسوختم. چون به زمین آمدم بگداختم. چون به حدّ بلاغت رسیدم پیر گشتم.

و گفت: وقتی چیزی چون قطرهٔ آب در دهان من می‌چکید و باز پوشیده می‌شد، و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندمی.

و گفت: همه آفریدهٔ او چون کشتی است، و ملاّح منم، وبردن آن کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم.

و گفت: حق تعالی مرا فکرتی بداد که هر چه او آفریده است در آن بدیدم، در آن بماندم. شغل شب و روز در من پوشید. آن فکرت بینایی گردید، گستاخی و محبّت گردید، هیبت و گرانباری گردید. زآن فکرت بیگانگی او در افتادم و جایی رسیدم که فکرت حکمت گردید، و راه راست و شفقت بر خلق گردید. بر خلق او کسی مشفقتر از خود ندیدم. گفتم کاشکی بَدَلِ[1] همهٔ خلق من بمُردَمی تا خلق را مرگ نبایستی دید. کاشکی حساب همهٔ خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید. کاشکی عقوبتِ همهٔ خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید.

و گفت: خداوند تعالی دوستان خویش را به مقامی دارد که آنجا حدّ مخلوق نبُود، و بوالحسن بدین سخن صادق است. اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خواند- چنانکه مصطفی علیه السلام را- اگر با عرش بگویم بجنبد، اگر با چشمهٔ آفتاب[2] بگویم از رفتن باز ایستد.

و گفت: حق تعالی مرا فرمود که تو را به بدبختان ننمایم. با آنکس نمایم که مرا دوست دارد. من او را دوست دارم. اکنون می‌نگرم تا که را آورد. هر کس را که امروز در این حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند. و گفتم: الهی نزدیک خود بر. از حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است. تو را همچنان می‌دانم تا هر که من او را دوست دارم بیاید و تو را ببیند، و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانیم تا تو را دوست گیرد که تو را از پاکیِ خویش آفریدم تو را دوست ندارند به جز پاکان.

و گفت: تا جای دوستی من خدای نگرفت، مرا دوست خلق نکرد.

۱- عوض، به جای.

۲- کنایه از خورشید.

وگفت: چون به تن به حضرت او شدم، دل را بخواندم- بیامد - پس ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند، دل را به میان این هر چهار در آوردم، یقین و اخلاص را برگرفت، و اخلاص عمل را بگرفت تا به حق رسیدم. پس مقامی پدید آمد که از آنِ خویش ندیدم. همه حق دیدم. پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید.

وگفت: من از هر چه دون حق است زاهد گردیدم، آن وقت خویشتن را خواندم. از حق جواب شنیدم. بدانستم که از خلق در گذشتم. لبیّک اللّهم لبیّک زدم. مُحرِم گردیدم، حج کردم، در وحدانیّت طواف کردم، بیت المعمور مرا زیارت کرد، کعبه مرا تسبیح کرد، ملائکه مرا ثنا گفتند، نوری دیدم که سرای حق در میان بود. چون به سرای حق رسیدم زآنِ من هیچ نمانده بود.

وگفت: دو سال به یک اندیشه درمانده بودم، مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد. شما پندارید که این راه آسان است.

وگفت: اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند و بدانها مدهید که تکبیر اوّل به خراسان فرو بندند و سلام به کعبه باز دهند، که آن همه مقدار پدید است و ذکر مؤمن را حدّ پدید نیست برای خدا.

وگفت: به من رسید که چهار صد مرد از غُربااند. گفتم: که اینان چه‌اند. برفتم تا به دریایی رسیدم، تا به نوری رسیدم. بدیدم غُرباء آن بودند که ایشان را به جز خدای هیچ نبود.

وگفت: نخست چنان دانستم که امانتی به ما برنهاده است. چون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود از آن. چون بهتر در شدم خداوندی خویش به ما برنهاده آمد و شکری که بار گران است.

وگفت: من شما را از معاملهٔ خویش نشان ندهم. من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم، که موج بر موج بر می‌زند و کشتی بر کشتی بر می‌شکند.

وگفت: پنجاه سال است که از حق سخن می‌گویم که دل و زبان مرا بدان هیچ

ترقّی نیست.

و گفت: هرگز ندانستم که خدای تعالی با مشتی خاک و آب چندان نیکویی کند که با من بکرد، به غیر از مصطفی به من رسید. یقینم بودی که او را باور داشتن واجب است و این بر من معاینه است، به جز حاجت نبود.

و گفت: این که شما از من می‌شنوید از معاملهٔ من است یا از عطای اوست. مرا ز توحید او ب خلق هیچ نشاید گفت که بر جایی بمانید و به مثل چنان بود که پاره‌ای آتش در کاه افگنی.

و گفت: من از آنجا آمده‌ام، باز آنجا دانم شدن به دلیل، و خبرِ تو را نپرسم. از حق ندا آمد که: ما بعد مصطفی جبرائیل را به کس نفرستادیم. گفتم: به جز جبرائیل هست. وحی القلوب همیشه با من است.

و گفت: هفتادوسه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم، و یک نَفَس بر موافقت نَفْس نزدم، و سفر چنان کردم که از عرش تا به ثری هر چه هست مرا یک قدم کردند.

و گفت: از حق ندا چنین آمد که: بندهٔ من! اگر به اندوه پیش من آیی شادت کنم و اگر با نیاز آیی توانگرت کنم، و چون زآن خویش دست بداری آب و هوا را مُسخَّرِ تو کنم.

و گفت: علما گویند خدای را به دلیل عقل باید دانست. عقل خود به ذات خود نابیناست. به خدا راه ندانست به خدای تعالی، به خود او را چون توان دانست؟ بُسیاری که اهل خود بودند به آفریده در همی گردیدند. مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم. راه به خدا نمودم و اینجا که منم آفریده نتواند آمد.

و گفت: همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من برآن افگنند. گفتم: غرّه باد آنکه به چنین چیزها غرّه شود. از حق ندا آمد که: بوالحسن! دنیا را به تو در نصیب نیست. از هر دو سرای تو را منم.

و گفت: خداوندِ من زندگانی من در چشم من گناه گردانید.

و گفت: تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم و تا گفتم اللّه به هیچ مخلوق

باز نگردیدم.

و گفت: پیر گشتم. هنگام رفتن است. هر چه در اعمال بنده آید، من به توفیق خدای بکردم؛ و هر چه عطای او بود با بندگان به منّت مرا بداد. این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا. خلق را آنجا راه نیست. مرکراها بژاری که پنجاه سال بوالحسن مرکراها بژارد تا مرگ مؤمن خوش کردند.

گفت: خواهید که با خضر علیه السلام صحبت کنید؟ صوفی گفت: خواهم. گفت: چند سال بُوَد تو را؟ گفت: شصت سال. گفت عمراز سر گیر. تو را او آفریده، صحبت با خضر کنی که تا صحبت من با اوست در تمنّای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم.

و گفت: خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن که به هر زبان که از من عبارت کنند من به خلاف آنم.

و گفت: بهشت در فنا برم تا بهشتیان را کجا بری، و دوزخ در فنا برم تا دوزخیان را کجا بری.

و گفت: خدای تعالی روز قیامت گوید بندگان مرا شفاعت کن. گویم: رحمت زآن تُست، بنده زآن تو، شفقت تو بر بنده بیش از آن است که از آنِ من.

و گفت: وقت به همه چیزی در رسد و هیچ چیز به وقت در نرسد. خلق اسیر وقت‌اند و بوالحسن خداوندِ وقت. هر چه من از وقت خویش گویم آفریده از من به هزیمت شود. جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه‌السّلام تا به قیامت به هستی حق اقرار دهد.

و گفت: به هستیِ او در نگریستم، نیستی من به من نمود. چون نیستی خود نگریستم هستیِ خود به من نمود. در این اندوه بماندم تا با دلی که بود. از حق ندا آمد که به هستیِ خویش اقرار کن. گفتم: به جز تو کیست که به من هستی تو اقرار دهند؟ نگفته‌ای **شَهِدَ ٱللَّهُ**.

و گفت: چون حق تعالی این راه بر من بگشاد در رَوِش این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوّت شدم، چندان تفاوت بود.

و گفت: روز وشب که بیست و چهار ساعت است مرا یک نَفَس است، و آن نفس از حق و با حق است. دعویِ من نه با خلق است، اگر پای آنجا برنهم که همّت است. به جایی بر رسم که ملائکه حجابت[1] را آنجا راه نبود.

و گفت: دوش جوانمردی گفت: آه آسمان و زمین بسوخت. شیخ گفت: آن کسان را که آنجا آورد همه با نور دیدم، بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر. گفتم: الهی آنچه در اینان بیافریده‌ای به اینان وانما. گفت: بوالحسن! حکم دنیا مانده است. اگر اینان را با اینان وانمایم دنیا خراب شود.

و گفت: از خویشتن سیر شدم. خویشتن را فرا آب دادم. غرقه نشدم و فرا آتش دادم، بنسوخت. آنکه این خلق خورد، چهار ماه و دو روز از خلق باز گرفتم، بنمُرد. سر بر آستانِ عجز نهادم. فتوح سر درکرد تا به جایگاهی برسیدم که صفت نتوان کرد.

و گفت: به دیدار بایستادم. خلق آسمان و زمین را بدیدم. معاملهٔ ایشان مرا به هیچ نیامد. بدانچه می‌دیدم زآنِ او. از خلق ندا آمد: تو و همهٔ خلق نزدیک من همچنانید. که این خلق نزدیک تو.

و گفت: من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی. الهی تو یکی هستی. من از آنِ یکیِ تو یکی‌ام.

و گفت: چه مرد بُوَد که با خداوند این چنین نایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است. هر که خویشتن را به نیک مردی نماید نه نیکی است که نیکی صفت خداوند است.

و گفت: اگر خواهی که به کرامت رسی یک روز بخور و سه روز مخور. سوّم روز بخور. پنج روز مخور. پنجم روز بخور، چهارده روز مخور. اوّل چهارده روز بخور، ماهی مخور. اوّل ماهی بخور، چهل روز مخور. اوّل چهل روز بخور، چهار ماه مخور. اوّل چهار ماه بخور، سالی مخور. آنگاه چیزی پدید آید- چون ماری چیزی به دهان در گرفته- در دهان تو نهد. بعد از آن هرگز از تو نخوری شاید؛ که من ایستاده بودم و شکم خشک

۱- پرده‌داری، دربانی.

بوده، آن مار پدید آمد. گفتم: الهی! به واسطه نخواهم. در معده چیزی وادید آمد بویاتر از مشک، خوشتر از شهد. سر به حلق من برد. از حق ندا آمد: ما تو را از معدهٔ تُهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب. اگر آن نبودی که او را حکم است از آنجا خوردمی که خلق ندیدی.

و گفت: من کارِ خویش به اخلاص ندیدم. تا به جز او کسی را می‌دیدم چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد. به بی‌نیازی او را در نگریستم. کردارِ همهٔ خلق پَر پشّه‌ای ندیدم. به رحمت او نگریستم. همه خلق را چند ارزن دانه‌ای ندیدم. از این هر دو چه آید آنجا؟

و گفت: از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند به خلق می‌نمود.

گفت: الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداپرست کیست؟

و گفت: خداوند بازار من بر من پیدا کرد. در این بازار بعضی گفتنی بود، و بعضی شنودنی، وبعضی نیز دانستنی. چون در این بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت.

و گفت: خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد. اوّل و آخر خویش قیامت دیدم. هر چه به اوّل به من داد به آخر همان داد. از موی سر تا به ناخن پای، پُل صراط گردانید.

و گفت: از خویشتن بگذشتی، صراط وا پس کردی.

و گفت: هر کس را از این خداوند رستگاری بُوَد، ما را اندوه دایم بُوَد، خدای قوّت دهاد تا ما این بارگران بکشیم.

و گفت: عجب بمانده‌ام از کردار این خداوند که از اوّل چندین بازار در درون این پوست بنهاد، بی‌آگاهی من. پس آخر مرا از آن آگاه کرد تا من چنین متحیّر گردیدم. یا دَلیلَ المُتحیّرین زِدْنی تحیُّراً.

و گفت: کلّهٔ سرم عرش است و پایها تحت‌الثری، و هر دو دست مشرق و مغرب.

و گفت: راه خدای را عدد نتوان کرد. چندانکه بنده است به خدا راه است. به هر

راهی که رفتم قومی دیدم. گفتم: خداوندا! مرا به راهی بیرون بر که من و تو باشیم- خلق در آن راه نباشد- راهِ اندوه در پیشِ من نهاد. گفت: اندوه باری گران است. خلق نتواند کشید.

و گفت: هر که به نزدیک خدا مرد است نزدیک خلق کودک است، و هر که نزدیک خلق مرد است آنجا نامرد است. این سخن را نگه دارید که من در وقتی‌ام که آن را صفت نتوان کرد.

و گفت: هر که این سخنان بشنود و بداند که من خدای را ستودم به عرش بردارند و هر که پندارد که خود را ستوده‌ام به ذُلّش بردارند- که این سخنان من از دریای پاک است. زآنِ خلق در وی برخه[1] نیست.

و گفت: عافیت را طلب کردم، در تنهایی یافتم؛ و سلامت در خاموشی.

و گفت: در دل من ندا آمد از حق که: ای ابوالحسن! فرمان مرا ایستاده باش که من زنده‌ام که نمیرم، تا تو را حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبَود و هر چه تو را از آن نهی کردم دور باش از آن که من پادشاهی‌ام که ملک مرا زوال نیست، تا تو را ملکی دهم که آن را زوال نباشد.

و گفت: هر که مرا بشناخت به دوستی، حق را دوست داشت؛ و هر که حق را دوست داشت، به صحبت جوانمردان پیوست؛ و هر که به صحبت جوانمردان پیوست، به صحبت حق پیوست.

و گفت: زبان من به توحید گشاده شد. آسمانها و زمینها را دیدم که گرد برگرد من طواف می‌کردند و خلق از آن غافل.

و گفت: به دل من ندا آمد از حق که: مردمان طلب بهشت می‌کنند، و به شکر ایمان قیام نکرده‌اند. مرا از من چیزی دیگر می‌طلبند.

و گفت: مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بودی او را زهره نبودی که در آن محلّت که من بودمی در آید.

۱- حصه، بهره، پاره‌ای، جزوی.

و گفت: عالم بامداد برخیزد، طلب زیادتی علم کند؛ و زاهد طلب زیادتی زهد کند؛ و بوالحسن در بندِ آن بُوَد که سروری به دل برادری رساند.

و گفت: هر که مرا چنان نداند که من در قیامت بایستم تا او را در پیش نکنم در بهشت نشود. گو اینجا میا و بر من سلام مکن.

و گفت: چیزی به من درآمد که مرا سی‌روز مرده کرد، از آنچه این خلق بدان زنده‌اند از دنیا و آخرت. آنگاه مرا زندگانی داد که در آن مرگ نبود.

و گفت: اگر من بر خری نشینم و از نشابور درآیم و یک سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشیند.

گفت: با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم.

و گفت: اگر نه آن بودی که مردمان گویند که به پایگاه بایزید رسید و بی‌حرمتی کرد والاّ هر چه بایزید با خدا بگفته است و بیندیشیده من با شما بگفتمی. و عجب این است که از او نقل می‌کنند که گفته است هر چه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است بوالحسن به قدم آنجا رسیده است.

و گفت: این جهان به جهانیان وا هشتیم و آن جهان به بهشتیان، و قدم بر نهادیم جایی که آفریده را راه نیست.

و گفت: چنانکه مار از پوست به در آید، به در آمدم.

و گفت: بایزید گفت نه مقیم و نه مسافر. و من مقیم در یکی او سفر می‌کنم.

و گفت: روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد. گویم تو یکیی من زآنِ یکیِ تو بودم.

و گفت: بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت که آنچه مراست با او، اگر با خلق بگویم خلق آن بر نتابد، و اگر اینچه او راست با من بگوید چون آتش باشد به بیشه در افگنی. دریغ آیدم که با خویشتن باشم و سخن او گویم.

و گفت: تا خداوند تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب من است و دوزخ در

خوف من، و اگر بهشت ودوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند. چه امید و بیم من از خداوندِ من است و جز او کیست که از او امید و بیم بُوَد؟

و گفت: تکبیر فرضی خواستم پیوست. بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند. تکبیر احرام پیوستم. بیناییِ من بر جای بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ. رضـوان را گـفتم درآی در این نـفس، نـصیب خـویش یـابی. فـرا درآمـد و در سیصدوشصت و پنج رگ من چیزی ندید که از او بیم داشت.

و گفت: هر کسی بر درِ حق رفتند، چیزی یافتند، و چیزی خواستند، و بعضی خواستند و نیافتند؛ وباز جوانمردان را عرضه کردند. نپذیرفتند. و باز بوالحسن نپذیرفت، و باز بوالحسن را ندا آمد که: همه چیز به تو دهیم، مگر خداوندی. گفتم: الهی! این داد و دهم از میان برگیر که در میان بیگانگان رود، و این از غیرت بُوَد که نباید که بیگانگی بُوَد.

و گفت: اندیشیدم وقتی که از من آرزومندتر بنده‌ای هست خداوند تعالی چشم باطن من گشاده کرد، تا آرزومندان او را بدیدم شرم داشتم از آرزومندی خویش. خواستم که بدین خلق وا نمایم عشق جوانمردان تا خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبَود، تا هر که معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتی من تورا دوست دارم.

و گفت: خلق آن گویند که ایشان را با حق بُوَد. و بوالحسن آن گوید که حق را با او بُوَد.

و گفت: سی سال است تا روی فرا این خلق کرده‌ام، و سخن می‌گویم، و خلق چنان دانند که من با ایشان می‌گویم. من خود با حق می‌گویم. به یک سخن با این خلق خیانت نکردم. به ظاهر و باطن با حق بودم، و اگر محمّد علیه السّلام از این در درآید مرا از این سخن خاموش نباید بود.

و گفت: پدرم و مادرم از فرزند آدم بود. اینجا که منم نه آدم است و نه فـرزندان جوانمردی. راستی با خدای است و بس.

و گفت: به قفا باز خفته بودم. از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره مـی‌چکید- بـه دهانم- و در باطنم حلاوت پدید می آمد.

وگفت: به خواب دیدم من و بایزید و اُوَیْس قرنی در یک کفن بودیمی.

وگفت: در همه جهان زنده‌ای ما را دید و آن بایزید بود.

نقل است که روزی این آیت همی خواند: قوله تعالی اِنَّ بَطْشَ رَبِّکَ لَشَدِیدٌ. گفت: بطشِ[1] من سخت‌تر از بطشِ او است که او عالم و اهل عالم را گیرد و من دامنِ کبریایی او گیرم.

وگفت: چیزی بر دلم نشان نشد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم.

وگفت: فردا خدای تعالی گوید به من هر چه خواهی بخواه. گویم: بار خدایا! تو عالمتری. گوید: همّتِ تو، تو را بدادم، جز آن حاجت خواه. گویم: الهی! آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا به قیامت به زیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند. از حق تعالی ندا آید که: در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم، ما نیز آن کنیم که تو خواهی.

وگفت: خدای تعالی همه را پیش من کند. رسول علیه السّلام گوید: اگر خواهی تو را از پیش جای کنم. گویم: یا رسول اللّهُ! من در دارِ دنیا تابع تو بودم. اینجا نیز پس رو تو هستم. بساطی از نور بگستراند. ابوالحسن و ژنده جامگانِ او بر آنجا جمع آیند. مصطفی را بدآن جمع چشم روشن شود. اهل قیامت همه متعجّب بمانند. فرشتگان عذاب می‌گذرند. می‌گویند: اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست.

وگفت: مصطفی علیه السّلام فردا مردانی را عرضه دهد که در اوّلین و آخرین، مثل ایشان نبود. حق تعالی بوالحسن را در مقابلهٔ ایشان آوَرَد و گوید: ای محمّد! ایشان صفت تواَند، بوالحسن صفت من است.

وگفت: خدای تعالی به من وحی کرد وگفت: هرکه از این رودِ تو آبی خورد همه را به تو بخشیدم.

وگفت: روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم، که ایشان خود

۱- سخت گرفتن، حمله، تندی.

شفاعت دیگران کنند.

و گفت: هر که استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجَتش آن بود که حسابش نکنند فردا.

و گفت: به ما وحی کردند که همه چیزی ارزانی داشتم غیرالخفیة.

و گفت: گاه بوالحسن اویم، گاه او بوالحسنِ من است. معنی آن است چون بوالحسن در فنا بودی، بوالحسن او بودی. و چون در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی، و آنچه دیدی بوالحسن او بودی. معنی دیگر آن است که در حقیقت چون **أَلَسْتُ** و **بَلَی**. او گفت، پس آن وقت که بَلَی جواب داد بوالحسن او بود، و بوالحسن ناموجود. پس بوالحسن او بوده باشد. و معنی این در قرآن است که می فرماید قوله تعالی **وَمَا رَمَيْتَ إِذْرَمَيْتَ وَلَكِنَّ ٱللَّهَ رَمَى**.

و گفت: هفتصد هزار نردبان بی‌نهایت باز نهادم تا به خدا رسیدم. قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم به خدا رسیدم. معنی آن است که به یک قدم به خدا رسیدن دنی است، و چندان نردبان بی‌نهایت نهادن متدلّی. یکی سفر است فی نورالله، و نورالله بی‌نهایت است.

و گفت: مردمان گویند خدا و نان؛ و بعض گویند نان و خدا؛ و من گویم خدا بی‌نان، خدا بی‌آب، خدا بی‌همه چیز.

و گفت: مردمان را با یکدیگر خلاف است تا فردا او را ببینند یا نه؟ بوالحسن دادوستد به نقد می‌کند که گدایی که نان شبانگاه ندارد، و دستار از سر برگیرد، و دامن به زیر نهد، محال بُوَد که به نسیه فروشد.

و گفت: از هر چه دون حقّ است زاهد گردیدم. آنگاه خویش را خواندم.

و گفت: من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیار است.

و گفت: اگر بر بساط محبتّم بداری در آن مست گردم، در دوستی تو؛ و اگر بر بساط هیبتم بداری، دیوانه گردم در سلطنت تو. چون نور گستاخی سر برزند هر دو خود من باشم و منیِ من تویی.

و گفت: روی به خدا باز کردم. گفتم: این یکی شخص بود که مرا به تو خواند و آن مصطفی بود علیه السّلام. چون از او فروگذری همه خلق آسمان و زمین را من به تو خوانم واین بیان حقیقت است به اثبات شریعت.

و گفت: روی به خدا باز کردم وگفتم: الهی! خوشی به تو در بود، اشارت به بهشت کردی.

و گفت: خدای تعالی درِ غیبت بر من باز گشاد که همه خلق را از گناه عفو کنم، مگر کسی راکه دعوی دوستی من کرده باشد. من نیز روی بدو باز کردم و گفتم: اگر از آن جانب عفو پدید نیست، از این جانب هم پشیمانی پدید نیست. بکوش تا بکوشیم که بر آنچه گفته‌ایم پشیمان نیستیم.

و گفت: روی به خدا بار کردم. گفتم: الهی! روز قیامت داوری همه بگسلد و آن داوری که میان من و تو است نگسلد.

و گفت: چون به جان نگرم جانم درد کند، و چون به دل نگرم دلم درد کند. چون به فعل نگرم قیامتم درد کند، چون به وقت نگرم درد توم کنی. الهی! نعمت تو فانی است، و نعمت من باقی؛ و نعمت تو منم، و نعمت من تویی. و گفتم: الهی! هر چه تو با من گویی من با خلق تو گویم، و هر چه تو با من دهی من خلق تو را دهم.

و گفت: الهی! حدیث تو از من نپذیرند.

و گفت: که هیچ کس نبود با او نشسته، و می‌گفت تو مرا چیزی گفتی که در این جهان نیاید و من تو را جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید، و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبودی.

و گفت: الهی! روز بزرگ پیغامبران بر منبرهای نور نشینند، و خلق نظّارهٔ ایشان بود، و اولیای تو بر کرسیها نشینند، از نور. خلق نظّارهٔ ایشان بود. بوالحسن بر یگانگی تو نشیند تا خلق نظّارهٔ تو بود.

و گفت: الهی سه چیز از من به دست خلق مکن. یکی جانِ من که من از تو گرفتم، به ملک الموت ندهم. و روز و شب با من تویی کرام الکاتبین در میان چه کار دارند؟ و

دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم که نور یقین تو با ایشان دهم. تا به تو ایمان نیارند دست وا نگیرم.

وگفت: اگر بندهٔ همه مقامها به پاکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشود تا هر چه از او فروگرفته است با او ندهند.

وگفت: الهی مرا در مقامی مدار که گویم خلق و حق. یا گویم من و تو. مرا در مقامی دار که در میان نباشم، همه تو باشی.

وگفت: الهی اگر خلق را بیازارم همین که مرا بینند راه بگردانند و چندانکه تو را بیازردیم تو با مایی.

وگفت: این راه پاکان است. الهی! با تو دستی بزنم تا به تو پیدا گردم در همه آفریده، یا فرو شوم که ناپدید گردم. صدق آن برزیدم آن نیافتم که کرامت هر زاهد پرسیدم و روز و شب بر من برحذر بود که بر من گذر کرد. خضر علیه‌السلام که آمد در حذر بود.

وگفت: چون دو بود همتا بود. یکی بود همتا نبود.

وگفت: الهی! هر چیز که از آنِ من است درکار تو کردم و هر چه از آنِ تو است در کارِ تو کردم، تا منی از میان برخیزد و همه تو باشی.

وگفت: در همه حال مولای توأم و از آنِ رسولِ تو، و خادمِ خلق تو.

وگفت: هشتاد تکبیر بکردم. یکی بر دنیا، دوم برخلق، سوّم بر نفس، چهارم بر آخرت، و پنجم بر طاعت. و این را با خلق بتوان گفت و دیگر را مجال نیست.

وگفت: چهل گام برفتم. به یک قدم از عرش تا ثری بگذاشتم. دیگران را صفت نتوان کرد. و اگر این باکسی بگویی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل و جانش بشود.

وگفت: الهی! اگر میان من و تو حجابی بودی چنین نبودی. کسی بایستی که زندگانیش به خدای بودی تا من صفت تو با او بکردمی که این خلق زنده نه‌اند.

وگفت: اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی من هم از این بودمی که امروز هستم. از دوستی تو واز فرمانبرداری تو از بهر تو.

و گفت: چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد، و چون دل من تو را یاد کند نفس من فدای دل من باد.

و گفت: الهی! اگر اندامم درد کند شفای تو دهی. چون توأم درد کنی شفا که دهد؟

و گفت: الهی! مرا تو آفریدی، برای خویش آفریدی، از مادر برای تو زادم. مرا به صید هیچ آفریده مکن.

و گفت: از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند، و بعض حج و غزا، و بعض علم و سجّاده. مرا از آن باز کن که زندگانیم و دوستیم جز از برای تو نبود.

و گفت: الهی! اگر تنی بودی و دلی بودی از نور هم تو را نشایستی. فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی تو را شاید؟

و گفت: الهی! هیچ کس بُوَد از دوستان تو که نام تو بسزا بَرَد تا بینایی خود بکنَم و در زیر قدم تو نهم، و یا هستند در وقت من تا جان خود فدای او کنم، و یا از پس من خواهند بود.

و گفت: الهی! مرا بدین خلق نمودی که سر بدآن گریبان بر کرده‌ام که ایشان بر کرده‌اند. اگر بدیشان فرا نمودی که من سر بگدارم گریبان بر کرده‌ام، چه کردندی؟

و گفت: خداوندا! من در دنیا چندانکه خواهم از تو لاف بخواهم زد، فردا هر چه خواهی با من بکن.

و گفت: الهی! ملک الموتت را بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازهٔ هر دو به گورستان برند.

و گفت: الهی! گروهی‌اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند. من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم که دردی دارم که تا خدای من بُوَد آن درد می‌بُوَد و درد را جستم نیافتم، درمان جستم نیافتم، امّا درمان یافتم.

و گفت: در همهٔ کارها پیش طلب بود، پس یافت؛ الاّ در این حدیث که پیش یافت بود پس طلب. و مریدان را گفتند: پای آبله گردید و مردان بی‌آبله رسیدند. نامردان را پای

آبله کند و مردان را نشستگاه.

و گفت: بایزید مریدان را گفت که حق گفت هر که مرا خواهد بسیار کرامتها کنم با او و هر که تو را که بایزیدی خواهد نیستش کنم که هیچ جایش بادید نیارم. اکنون شما چه گویید؟ گفتند: اگر نیز نیست نکند جان را خواهیم.

و گفت: اگر بندهٔ آفریده در پیش حق بایستد، چنانکه دو به یکی بود، هنوز آن روش چیزی نیست. به مقام مردان از او پرسیدند که دو به یکی چون بود؟ گفت: چنانکه خلق از پیش او برخیزد او نیز در خویشتن برسد، همی خورد، و طعم نداند. سرما و گرما بر او گذر می‌کند و خبرش نبود و چون از خویشتن برسد به جز حق هیچ نبود.

و گفت: کس بود که به هفتاد سال یکبار آگاه نبود. کس بود که به پنجاه سال، و کس بود به چهل سال، و کس بود به بیست سال، و کس بود به هر سال، و کس بود به هر ماه، و کس بود به هر وقت نماز، و کس بود که بر او احکام می‌راند واو را ازاین جهان و از آن جهان خبر نبود.

و گفت: آسان آسان نگو. بیا که من مردی‌ام تا هفتاد سال. معاملهٔ خویش چنانکه تکبیر اوّل به خراسان پیوندی و سلام به کعبه باز دهی، زبر تا به عرش و زیر تا به ثری بینی، همه را همچون بی‌نمازی زنان بینی. آن وقت بدان که مردی نه‌ای.

و گفت: هرکه در دار دنیا دست به نیک مردی به در کند، باید تا از خدای آن یافته بود که بر کنار دوزخ بایستد، به قیامت، و هر که را خدای به دوزخ می فرستد او دست می‌گیرد و به بهشت می‌برد.

و گفت: از خلقان بعض به کعبه طواف کنند، و بعض به آسمان بیت‌المعمور، و بعض به گرد عرش؛ و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند.

و گفت: همه کس نماز کنند و روزه دارند و لیکن مردان مرد است که شصت سال بر او بگذرد که فرشته‌ای بر او هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت، از حق و حق را فراموش نکند به یک چشم زخم مگر بخسبد آنچه مشاهده بود که گویند در بنی‌اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی، و دو سال در مشاهده این بود که این امّت دارد که

یک ساعت فکرت این بنده با یکساله سجود ایشان برابر بود.

و گفت: می‌باید که دل خویش چون موج دریا بینی که آتش از میان آن موج بر آید، و تن در آتش بسوزد؛ درخت وفا از میان آن سوخته بر آید، میوهٔ بقای ظاهر حاصل شود، و چون میوه بخوری آب آن میوه به گذر دل فرو شود، فانی شوی در یگانگی او.

و گفت: خدای را بر روی زمین بنده‌ای است که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند، بسوزد. چنانکه پَرِ گنجشکی که به آتش فرو داری.

دانشمندی گفت: چیزی پرسیدم. گفت: این زمان نتوانی دانست تا بدآن مقام رسی که به روزی هفتاد بار بمیری، و به شبی هفتاد بار. و کارش چهل سال چنین زندگانی بود.

و گفت: اینچه در اندرون پوست اولیا بود اگر چند ذرّه‌ای میان دو لب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتد.

و گفت: خدای را بر پشت زمین بنده‌ای است که به شب تاریک در خانهٔ تاریک خفته بود، و لحاف در سر کشیده. پس ستارهٔ آسمان می‌بیند که در آسمان می‌گردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیتِ همهٔ خلایق می‌بیند که به آسمان می‌برند و می‌بیند که روزی خلقان از آسمان به زمین می آید و ملایکه را می‌بیند که از آسمان به زمین و از زمین به آسمان می‌روند و خورشید را می‌بیند که در آسمان گذر می‌کند.

و گفت: کسی را که همگی او خداوند فراگرفته بود از موی سر تا اَخمَص[1] قدم او همه به هستی خدای اقرار دهد.

و گفت: مردان خدای تعالی همیشه بودند و همیشه باشند.

و گفت: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ را بعض شنیدند که نه خدااَم، و بعض شنیدند که نه من دوست شمااَم، و بعض چنان شنیدند که نه همه منم.

و گفت: خدای تعالی به اولیای خویش لطف کرد و لطف خدا چون مکر خدا بود.

۱- کف پا، بین پنجه و پاشنهٔ پا که به زمین نمی‌رسد.

و گفت: هر که از خدا به خدا نگرد خلق را نبیند.

و گفت: مثل جان چون مرغی است که پرّی به مشرق دارد، و پرّی به مغرب، و پای به ثری و سر بدآنجا که آن را نشان نتوان داد.

و گفت: دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند، خویشتن را نبیند.

و گفت: آن را که اندیشه‌ای به دل درآید که از آن استغفار باید کردن دوستی را نشاید.

و گفت: سرّ جوانمردان را خدای تعالی بدآن جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند.

و گفت: اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد.

و گفت: خدای تعالی موسی را علیه السلام گفت: **لَنْ تَرَانِی**. زبان همهٔ جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید.

و گفت: چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچشند آنچه اولیا و انبیا چشیده‌اند. دل جوانمردان به باری در بود که اگر آن بار بر آفریده نهند نیست شود، و اولیاء خود را خود می‌دارد تا آن بار بتوانند کشید والاّ رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی.

و گفت: چه مردی بُوَد که مثل فتوح او چون مرغی شود که خانه‌اش زرین بود؟ چه مردی بود که حق تعالی او را به راهی ببرد که آن راه مخلوق بود؟

و گفت: خدای تعالی را بر پشت زمین بنده‌ای هست که او خدای را یاد کند. همه شیران بول بیفگنند، ماهیان در دریا از رفتن فرو ایستند، ملائکهٔ آسمان در هیبت افتند، آسمان و زمین و ملائکه بدآن روشن بباشند.

و گفت: همچنین خدای تعالی را بندگانند بر پشت زمین که خدای را یاد کنند ماهی در دریا از رفتن باز ایستد زمین در جنبیدن آید خلق پندارند که زلزله است، و همچنین بنده‌ای هست او را که نور او به همه آفریده برافتد. چون خدای را یاد کند از عرش تا به ثری بجنبد.

و گفت: از آن آب محبّت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطره‌ای بیرون آید همه عالم پُر شود که هیچ آب در نشود، و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدید آورده است ذرّه‌ای بیرون آید از عرش تا به ثری بسوزد.

و گفت: سه جای ملائکه از اولیا هیبت دارند: یکی ملک الموت در وقت نزع؛ دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن؛ سوم منکر و نکیر دروقت سؤال.

و گفت: آن را که او بردارد باکی دهد که تاریکی در او نبود قدرتی دهد که هر چه گوید بباش بباشد، میان کاف و نون.

و گفت: گروهی را به اوّل خداوند ندانستند که به آخر هم بود خدا ما را از ایشان کناد، و گروهی از بندگان آنهااند که خدای تعالی ایشان را بیافرید، ندانستند که به اوّل ایشان را خداوند است تا به آخر، و آخرِ ایشان قیامت.

و گفت: ندا آمد از خداوند که بندهٔ من! آن را که تو می‌جویی به اوّل خود نیست، به آخر چون توان یافت که این راهی است از خدا به خدا، بنده آن باز نیابد.

مردی را گفت: آنجا که تو را کشتند خون خویش دیدی. پس گفت: بگو آنجا که مرا کشتند هیچ آفریده نبود که خون جوانمردان بر وی مباح است.

و گفت: چون به عمر خویش در نگرستم همه طاعتِ خویش - هفتادوسه ساله - یکساعت دیدم، و چون به معصیت نگریستم درازتر از عمر نوح دیدم.

و گفت: تا به یقین ندانستم که رزق من بر اوست دست از کار باز نگرفتم، و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاوردم.

و گفت: جوانمردی به کنار بادیه رسید. به بادیه فرو نگریست و باز پس گردید و گفت: من اینجا فرو نگنجم. یعنی آنچه منم.

و گفت: چنان باید بودن که ملائکه که بر شما موکّل‌اند با رضا ایشان را وا پس فرستی و یا اگر نه چنان باید بود که شبانگاه دیوان از دست ایشان فرا گیری و آنچه بباید ستردن بستُری، و آنچه بباید نبشتن بنویسی، و اگر نه چنان بودن که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند نه نیکی بودش و نه بدی. خداوند تعالی بگوید من نیکویی ایشان با شما

بگویم.

و گفت: مردان خدای را اندوه و شادی نبود واگر اندوه و شادی بود هم از او بود.

و گفت: صحبت با خدای کنید، با خلق مکنید که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا و آنکس که به وی نازید خداست، و گفتنی خداست و شنودنی خداست.

و گفت: کس بود که در سه روز به مکّه رود و باز آید، و کس بود که در شبانه‌روزی، و کس بود که در شبی، و کس بود که در چشم زخمی. پس آن که در چشم زخمی برود و باز آید قدرت بود.

و گفت: تا خدای تعالی بنده را در میان خلق دارد فکرتش از خلق جدا نشود. چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود، فکرتش با خداوند بود. یعنی در دلش فکرت بماند.

و گفت: خدای تعالی مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد و این کمترین هیبت بُوَدش که داده بُوَد، و آن هیبت از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کرد.

و گفت: اگر کسی اینجا نشسته بُوَد چشمش به لوح برافتد روا بُوَد و من فرا پذیرم ولیکن باید که نشانش با من دهد.

و گفت: اگر خدای تعالی را به خرد شناسی علی با تو بُوَد، و اگر به ایمان شناسی راحتی با تو بُوَد، و اگر به معرفت شناسی دردی با تو بُوَد.

و گفت: علی دهقان گفت که مرد به یک اندیشهٔ ناصواب که بکند دو ساله راه از حق تعالی باز افتد.

و گفت: عجب دارم از این شاگردان که گویند پیش استاد شدیم و لیکن شما دانید که من هیچ کس را استاد نگرفتم که استاد من خدا بود تبارک و تعالی و همهٔ پیران را حرمت دارم.

دانشمندی از او پرسید: خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست؟ گفت: تو رنگ اینها را به من نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم. دانشمند را گریه بر افتاد، به گوشه‌ای نشست.

شیخ را گفتند: مردانِ رسیده کدام باشند؟ از مصطفی علیه السّلام در گذشتی، مرد آن باشد که او را هیچ از این در نیابد و تا مخلوق باشی همه دریابد. یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق.

و گفت: مردان از آنجا که باشند سخن نگویند. پَسْتَر باز آیند تا شنونده سخن فهم کند.

و گفت: همه کسی نازد بدآنچه داند تا بداند که هیچ نداند. چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود تا آنگاه که معرفتش به کمال باشد.

و گفت: خداوند را به تهمت نباید دانست و پنداشت نباشد دانست که گویی دانیش و ندانیش. خدای را چنان باید دانست که هر چند می‌دانیش، گویی کاشکی بهتر دانستمی.

و گفت: بنده چنان بهتر بُوَد که از خداوند خویش، نه به زندگانی وا شود ونه به مرگ.

و گفت: چون خدای تعالی را به سوی خویش راه نماید سفر و اقامت این بنده در یگانگی او بُوَد و سفر و اقامت او به سرّ بُوَد.

و گفت: دل که بیمار حق بُوَد خوش بُوَد زیرا که شفاش جز حق هیچ نبَوَد.

و گفت: هر که با خدای تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بُوَد، و شنیدنیها همه شنیده، و کردنیها کرده، و دانستنی دانسته.

و گفت: به یاریِ آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ وزن نیارد.

و گفت: در این واجار بازاری است که آن را بازار جوانمردان گویند، و نیز بازار حق خوانند. از آن راه حق شما آن را دیده‌اید؟ گفتند: نه. گفت: در آن بازار صورتها بُوَد نیکو چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بُوَد و طاعت بسیار، و دنیا و آخرت آنجا بمانند و به خدا نرسند. بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا به خلوت در شود و سر به سجده نهد و به دریای لطف گذر کند، بیگانگی حق رسد و از خویشتن برهد همه بر وی می‌راند و او خود در میان نه.

و گفت: این علم را ظاهرِ ظاهری و باطنی، و باطنِ باطنی. علم ظاهر و ظاهر ظاهر آن است که علما می‌گویند، وعلم باطن آن است که جوانمردان با جوانمردان می‌گویند، و علم باطنِ باطن راز جوانمردان است با حق تعالی که خلق را آنجا راه نیست.

و گفت: تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بُوَد، و چون از وی روی بگردانی توبر وی سلطان باشی.

و گفت: درویش کسی بُوَد که او را دنیا و آخرت نبوَد، و نه در هر دو نیز رغبت کند، که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشان را با دل نسبت بُوَد.

و گفت: چنانکه از تو نماز طلب نمی‌کند- پیش از وقت - تو نیز روزی مطلب پیش از وقت.

و گفت: جوانمردی دریایی است به سه چشمه: یکی سخاوت؛ دوم شفقت؛ سوّم بی‌نیازی از خلق و نیازمندی به حق.

و گفت: نفس که از بنده برآید و به حق شود بنده بیاساید. نظر که از خدای به بنده آید بنده را برنجاند.

و گفت: از حال خبر نیست و اگر بُوَد آن علم بُوَد نه حال. یا به حق راه است یا به حق کسی را راه نیست. همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن را در خویشتن یک قدم جای نیست.

و گفت: از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد. قومی را به دوستی گرفت و از خلق جدا وا کرد.

و گفت: در گوشه‌ای بنشینید و روی به من فرا کنید.

و گفت: مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند نه به بسیاریِ کار.

و گفت: اگر ذرّه‌ای نیکوییِ خویش برتو بگشاید در عالم کسی نباشد که تو را از وی بباید شنیدن یا بباید گفتن.

و گفت: علما گویند که ما وارثان رسولیم. رسول را وارث ماایم که آنچه رسول بود بعضی ما داریم. رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست. با سخاوت بود و با

خلق نیکو بود و بی‌خیانت بود. با دیدار بود، رهنمای خلق بود، بی طمع بود، شرّ و خیر از خداوند دید، با خلقش غش نبود، اسیر وقت نبود، هر چه خلق از او بترسند نترسید و هر چه خلق بدو امید دارند او نداشت. به هیچ غرّه نبود و این جمله صفات جوانمردان است. رسول علیه السّلام دریایی بود بی‌حدّ که اگر قطره‌ای از آن بیرون آید همه عالم و آفریده غرق شود. در این قافله که ماییم مقدّمه حق است، آخرش مصطفی است، بر قفا صحابه‌اند. خنک آنها که در این قافله‌اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد.

گفت: بسی جهد بباید کرد تا بدانی که نشایی، و بسیار بباید دید که بینی که نشایی.

و گفت: دعوی کنی معنی خواهند و چون معنی خواهند و چون معنی پدید آید سخن بنماند که از معنی هیچ نتوان گفت.

و گفت: خدای تعالی همهٔ اولیا و انبیا را تشنه در آورد و تشنه ببرد.

و گفت: این نه آن دریاست که کشتی باز دارد -که صد هزار بر خشکیِ این دریا غرق شوند- بلکه به دریا نرسند. اینجا چه باز دارد؟ خدا و بس.

و گفت: رسول علیه السّلام در بهشت شود خلقی بیند بسیار. گوید الهی! اینان به چه در آمدند. گوید: به رحمت. هر که به رحمت خدا در آید به در شود. جوانمردان به خدا در شوند. ایشان را به راهی برد خدا که در آن راه خلق نبود.

و گفت: هزار منزل است بنده را به خدا. اوّلین منزلش کرامات است، اگر بنده مختصر همّت بود به هیچ مقامات دیگر نرسد.

و گفت: راه دو است. یکی راهِ هدایت و دیگر راهِ ضلالت. آنچه راه ضلالت است آن راهِ بنده است به خداوند، و آنچه راهِ هدایت است راهِ خداوند است، به بنده. پس هر که گوید بدو رسیدم نرسید، و هر که گوید بدویم رسانیدند رسید.

و گفت: هر که او را یافت بنماند، و هر که او را نیافت بنمرد.

و گفت: یک ذرّه عشق از عالم غیب بیامد و همه سینه‌های محبّان ببویید، هیچ کس را محرم نیافت. هم با غیب شد.

و گفت: در هر صد سال یک شخص از رحم مادر بیاید که او یگانگی خدای را شاید.

و گفت: او را مردانی باشند مشرق و مغرب، عُلی[1] و ثری، در سینه ایشان پدید نیایذ.

و گفت: هر آن دلی که بیرون از خدای در او چیزی دیگر بود، اگر همه طاعت است آن دل مرده است. گفتند: دلت چگونه است؟ گفت: چهل سال است تا میان من و دل جدای انداخته‌اند.

و گفت: مادر فرزند را چند بار گوید «مادر تو را میراد» بنتواند مُرد، ولیکن در آن گفت صادق باشد.

و گفت: سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوار است: سِرّ با حق؛ و زبان با خلق؛ و پاکی در کار.

و گفت: چیز میان بنده و خدا حجاب بتواند کردن، مگر نفس. همه کس ازاین بنالیدند. به خدا و پیغامبران نیز بنالیدند.

و گفت: دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص، و زاهدی از علم برهنه. وصوفی را گفت اگر بُرنایی را با زنی در خانه کنی سلامت یابد، و اگر با قرّایی در مسجد کنی سلامت نیابد.

و گفت: نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفتصد درجه در معرفت سخن گوید.

و گفت: از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان.

و گفت: هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی، آن روز سودی نیک کرده باشی.

و گفت: اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن به صد حج پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صد هزار دینار که به درویشان دهی. چون زیارت مؤمن کنی به اعتقاد گیری که خدای تعالی بر شما رحمت کرده است.

۱- بلندی، رفعت، بزرگواری.

و گفت: قبله پنج است: کعبه است که قبلهٔ مؤمنان است؛ و دیگر بیت المقدّس که قبلهٔ پیغامبران و امّتان گذشته بوده است؛ و بیت المعمور به آسمان که آنجا مجمع ملائکه است؛ و چهارم عرش که قبلهٔ دعا است؛ و جوانمردان را قبله خداست. **فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ ٱللَّهِ.**

و گفت: این راه همه بلا و خطر است. ده جای زهر است، یازدهمین جای شکر است.

و گفت: تا نجویندت مجوی، که آنچه جویی چون بیابی به تو ماند، و چون تو بود.

و گفت: بهرمندتر از علم آن است که، کاربندی؛ و از کار بهتر آن است که بر تو فریضه است.

و گفت: چون بنده عزّ خویش فرا خدای دهد خدای تعالی عزّ خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا به عزّ خدا عزیز شود.

و گفت: خردمندان خدای را به نور دل بینند، و دوستان به نور یقین، و جوانمردان به نور معاینه.

پرسیدند که تو خدای را کجا دیدی؟ گفت: آنجا که خویشتن ندیدم.

و گفت: کسانی بودند که نشانِ یافت دادند و ندانستند که یافت محال است، و کسانی بودند که نشانِ مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجاب است.

و گفت: هر که بر دل او اندیشهٔ حق و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم.

و گفت: من نگویم که کار نباید کرد تو را، امّا بباید دانستن که آنچه می‌کنی تو می‌کنی یا به تو می‌کنند؟ آن بازرگانی این است که بنده با سرمایهٔ خداوند می‌کند. چون سرمایه با خداوند دهی تو با خانه شوی. تو را به اوّل خداوند است و به آخر هم خداوند و در میانه هم خداوند. و بازار تو از او رواست. نی تو، هر که به نصیب خویش بازار بیند، او را آنجا راه نیست.

و گفت: همه مجتهدات از سه بیرون نبوَد: یا طاعت تن بُوَد؛ یا ذکر به زفان؛ یا فکر دل. و مثل این چون آب بُوَد که به دریا در شود به دریا کجا پدید آید؟ این سه تمام.

و گفت: آنگاه که دریا پدید آید جمله معاملهٔ او و از آن جمله جوانمردان غرقه شود، جوانمردی آن بود که فعل خویش نبینی.

و گفت: که فعل تو چون چراغ بُوَد و آن دریا چون آفتاب. آفتاب چون پدید آید به چراغ چه حاجت بُوَد؟

و گفت: ای جوانمردان! هشیار باشید که او را به مرقّع و سجّاده نتوانید دید. هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند. هر چه خواهی گو باش. جوانمردی بود که نفس و جانی نبود. روز قیامت خصم خلق خلق است و خصم ما خداوند است. چون خصم او بُوَد داوری هرگز منقطع نشود. او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت‌تر.

و گفت: با خدایْ بزرگ همّت باشید که همّت همه چیزی به تو دهد، مگر خداوندی. و اگر گوید خداوندی نیز به تو دهم بگویی که دادن و دهم صفت خلق است. بگوی اللّٰه بی‌جای اللّٰه، بی‌خواست اللّٰه، بی‌همه‌چیزی مستی آن را نیکو بُوَد کی مَیْ خورده بُوَد.

و گفت: تا کی گویی صاحب رای و صاحب حدیث. یکبار بگوی اللّٰه بی خویشتن؛ یا بگوی اللّٰه به سزای او.

و گفت: کسانی می‌آیند با گناه. بعضی می‌آیند با طاعت. این نه طریق است که با این هیچ درگنجد. تو هر دو را فراموش کن، چه ماند اللّٰه هر که به وقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نبیند، در این دو جای به آفت در افتد.

و گفت: همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بُوَد. از اینجا هیچ چیز نتوان برد. از اینجا آنجا چیزی بزند که آنجا غریب بود و آن نیستی بود.

و گفت: امام آن بود که به همهٔ راه‌ها رفته بود.

و گفت: از طاعتِ خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آنِ تو پدید آید؟ زیادتی کردن چه افزایی؟ از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضایی نبود، و از علم چندانی بس بُوَد که بدانی که او تو را چه فرموده است، و از یقین چندان بس بُوَد که بگویی و بدانی که آنچه روزی توست به تو آید، و از زهد چندان بس بُوَد که

بگویی و بدانی که آنچه تو می‌خوری روزی توست تا نگویی که این خورم یا آن خورم.

و گفت: خدای تعالی با بنده چندان نیکویی بکند که‌مقام او به علّیین بُود. اگر به خاطر او درآیَد که از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی او را نیک مردی نرسد.

و گفت: آسمان بشماری، پس خدای را بدانی. بدانکه راه بر تو دراز بود به نور یقین. برو تا راه بر تو کوتاه گردد.

و گفت: بایست و می‌گویی اللّٰه تا در فنا شوی.

و گفت: بر همه چیزی کتابت بُوَد مگر بر آب؛ و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش، بر آب کتابت کن تا آن کز پی تو درآید، داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند.

و گفت: چون ذکر نیکان کنی میغی سپید برآید و رحمت ببارد، و چون ذکر خدای کنی میغی سپید برآید و عشق ببارد. ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت.

و گفت: مؤمن از همه کس بیگانه بُوَد مگر از سه کس: یکی از خداوند؛ دوم از محمّد علیه السّلام؛ سوّم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بُوَد.

و گفت: سفر پنج است: اوّل به پای؛ دوم به دل؛ سوّم به همّت؛ چهارم به دیوار؛ پنجم در فنای نفس.

و گفت: در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم. در او غایتهایی دیدم که مردان خدا در آن بی‌نیاز بودند. بی‌نیازی مردان غایت مردان بُوَد که چون چشم ایشان به پاکیِ خداوند بر افتد بی‌نیازی خویش بینند.

و گفت: مردانی که از پسِ خدا شوند چیزی از آنِ خدا بر ایشان آید. هر چه بدیشان در بود از ایشان فرو رفت. از زکوة و روزه و قرآن و تسبیح و دعا که از آنِ خداوند درآمد، و جایگاه بگرفت. یعنی که هر طاعت که بعد از آن کنند - نه ایشان کنند - بر ایشان برود که هزار مرد در شرع برود، تا یکی پدید آید که شرع در او رود.

و گفت: صوفی را نودونُه عالم است: یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند؛ و نودوهشت را در وی سخن نیست و دیدار نیست. صوفیی

روزی است که به آفتابش حاجت نیست، و شبی است بی‌ماه و ستاره که به ماه و ستاره‌اش حاجت نیست.

و گفت: آنکس راکه حق او را خواهد راهش او نماید، پس راه بر وی کوتاه بود.

و گفت: طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود.

و گفت: هرکس که غایب است همه از او گویند. آنکس که حاضر است از او هیچ نتوان گفت.

و گفت: خدای تعالی بر دل اولیای خویش از نور بنایی کند و بر سرِ آن بنا بنایی دیگر، و همچنین بر سرِ این، یکی دیگر تا به جایگاهی که همگی او خدا بود.

و گفت: خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پدید کرده است. اگر کسی گوید این حلول بود گویم این نور اللّٰه می‌خواهد. **خَلَقَ ٱلخَلْقَ فی ظُلْمتِه ثمّ عَرَّشَ علیهم من نُورِه.**

و گفت: خداوند بنده را به خود راه باز گشاید. چون خواهد که برود در یگانگی او رود، و چون بنشیند در یگانگی او نشیند. پس هر که سوخته بود به آتش یا غرقه بُوَد به دریا با او نشینید.

و گفت: درویش آن بُوَد که در دلش اندیشه نبوَد، می‌گوید و گفتارش نبوَد، می‌بیند و می‌شنود و دیدار و شنوا پیش نبوَد، می‌خورد و مزهٔ طعامش نبوَد، حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبوَد.

و گفت: این خلق بامداد وشَبَنْگاه درآیند. می‌گویند می جوییم، ولیکن جوینده آن است که او را جوید.

و گفت: مهری بر زبان بر نهِ تا نگویی جز از آنِ خدا، و مهری بر دل نهِ تا نیندیشی جز از خدا. و همچنین مهری بر معامله و لب دندان نه تا نوروزی کار جز به اخلاص، و نخوری جز حلال.

و گفت: چون دانشمندان گویند «من» تو «نیم من» باش، و چون «نیم من» تو «چهار یک» باش.

و گفت: تا نباشید همه شما باشید، خدا می‌گوید این همه خلق من آفریده‌ام و لیکن صوفی نیافریده‌ام. یعنی معدوم آفریده نبود و یک معنی آن است که صوفی از عالم امر است نه از عالم خلق.

و گفت: صوفی تنی است مرده و دلی است نبوده و جانی است سوخته.

و گفت: یک نفس با خدا زدن بهتر از همهٔ آسمان و زمین.

و گفت: هر چه برای خدا کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریا.

و گفت: عمل چون شیر است. چون پای به گردنش کنی روباه شود.

و گفت: پیران گفته‌اند چون مرید به علم بیرون شود چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار.

و گفت: این راه که به بهشت می رود نزدیک، و آن راه که به خدا می‌رود دور است.

و گفت: باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی که زندگانی یابی، هرگز نمیری.

و گفت: چون نیستیِ خویش به وی دهی او نیز هستیِ خویش به تو دهد.

و گفت: باید که پایت را آبله بر افتد از روش[1] و یا تنت را از نشستن و دلت را از اندیشه. هر که زمین را سفر کند پایش را آبله بر افتد، و هر که سفر آسمان کند دل را افتد، و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد.

و گفت: هر که تنها نشیند با خداوند خویش بُوَد و علامت او آن بُوَد که او خدای خویش را دوست دارد.

و گفت: استاد بوعلی دقّاق گفته است: از آدم تا به قیامت کس این راه نرفت که راه مُغیلان[2] گرفته است. مرا بدین از اولیا و انبیا خوار می‌آمد که اگر آن راه که بنده به خدا شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدا به بنده آید چیست؟

۱- راه رفتن.

۲- درخت خاردار.

و گفت: تو را بر تو آشکاری کند شهادت و معرفت و کرامت وجود[1] بر تو آشکارا کرده بُود تا همهٔ مخلوقات چون خویشتن را بر تو آشکارا کند آن را صفت نبوَد.

و گفت: خدای تعالی لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان.

و گفت: با خدای خویش آشنا گرد که غریبی که به شهر آشنایی دارد با کسی آنجا قویدل‌تر بود.

و گفت: هر که دنیا و عمر به سرِ کار خدای در نتوان کرد گو دعوی مکن که به قیامت بی‌بار بر صراط بگذرد.

وقتی به شخصی گفت: کجا می‌روی؟ گفت: به حجاز. گفت: آنجا چه کنی؟ گفت: خدای را طلب کنم. گفت: خدای خراسان کجاست که به حجاز می‌باید شد؟ رسول علیه السّلام فرمود که طلب علم کنید و اگر به چین باید شدن نه. گفت: طلب خدای کنید. و گفت: یکساعت که بنده به خدا شاد بُوَد گرامیتر از سالها که نماز کند و روزه دارد. این آفریدهٔ خدا همه دام مؤمن است تا خود به چه دام وا ماند.

و گفت: کسی که روز به شب آرد و مؤمنی نیازرده بُوَد آن روز تا شب با پیغامبر علیه السّلام زندگانی کرده بُوَد، و اگر مؤمن بیازارد آن روز خدای طاعتش نپذیرد.

و گفت: از بُعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست.

و گفت: هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدآن جهان خدای تعالی از او شرم دارد.

و گفت: سه قوم را به خدا راه است: با علم مجرّد؛ با مُرقّع و سجّاده؛ با بیل و دست. والاّ فراغ نفس مرد را هلاک کند.

و گفت: پلاس داران بسیارند. راستیِ دل می‌باید، جامه چه سود کند که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد بودندی، که همه

۱- بخشش، جوانمردی.

پلاس را دارند و جو خورند.

و گفت: مرا مرید نبود زیرا که من دعوی نکردم. من می‌گویم اللّٰه و بس.

و گفت: در همه عمر خویش اگر یک بار او را بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن همی گریی، که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد، که چون او خداوندی را چرا بیازردم.

و گفت: کسی باید که به چشم نابینا بُوَد و به زبان لال و به گوش کرّ، که تا او صحبت و حرمت را بشاید.

و گفت: طاعتِ خلق به سه چیز است: به نفس و زبان و به دل بر دوام. از این سه باید که به خدا مشغول بود تا که از این بیرون شود و بی‌حساب به بهشت شود.

و گفت: تحیّر چون مرغی بُوَد که از مأوای خود بشود به طلب چینه[1] و چینه نیابد و دیگر باره راه مأوی نداند.

و گفت: هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق پدید آید.

و گفت: قسمت کرد حق تعالی چیزها را بر خلق. اندوه نصیبِ جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند.

و گفت: در راه حق چندان خوش بود که هیچ کس نداند. چون بدانستند همچون خوردن بُوَد بی‌نمک.

حکایت کرده‌اند از شیخ بایزید که او گفت: از پسِ هر کاری نیکو، کاری بد مکن تا چون چشم تو بدآن افتد بدی بینی نه نیکویی. شیخ گفت: بر تو باد که نیکی و بدی فراموش کنی.

و گفت: جوانمردان دست از عمل بِندارند، عمل دست از ایشان بِندارد.

و گفت: چون خداوند تعالی تقدیری کند و تو بدآن رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد.

و گفت: یک قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از هیچ گویی و شنوی و کس را بینی.

۱- دانه.

و گفت: در دنیا هیچ صعبتر از آن نیست که تو را با کسی خصومت بُوَد.

و گفت: نماز و روزه بزرگ است، لیک کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است.

و گفت: معرفت هست که با شریعت آمیخته بُوَد، و معرفت هست که از شریعت دورتر است، و معرفت هست که با شریعت برابر است. مرد باید که گوهر هر سه دیده بود تا با هر کسی گوید که از آنجا بود.

و گفت: یکبار خدای را یاد کردن صعبتر است از هزار شمشیر بر روی خوردن.

و گفت: دیدار آن بُوَد که جز او را نبینی.

و گفت: کلام بی‌مشاهده نبود.

و گفت: جهد مردان چهل سال است. ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود؛ و ده سال تا دست راست شود؛ و ده سال تا چشم راست شود؛ و ده سال تا دل راست شود. پس هر که چهل سال چنین قدم زند و به دعوی راست آید امید آن بُوَد که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود.

و گفت: بسیار بگریید و کم خندید، و بسیار خاموش باشید و کم گویید، و بسیار دهید و کم خورید، و بسیار سر از بالینی برگیرید و باز منهید.

و گفت: هر که خوشی سخن خدای ناچشیده از این جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد.

و گفت: تا خداوند به مدارا نبود با خلق به مدارا بود با مصطفی. خردمندان با خدا ناپاک‌اند زیرا که او بی‌باک است و کسی که او بی‌باک بود بی باکان را دوست دارد.

و گفت: این راه راه ناباکان است و راه دیوانگان و مستان با خدا مستی و دیوانگی و ناباکی سود دارد.

و گفت: ذکرِ اللّه از میان جان صلوات بر محمّد از بُنِ گوش.

و گفت: از این جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی: اوّل باید که در محبّت او آب از چشم خویش بینی؛ دیگر از هیبت او بول خویش بینی؛ دیگر باید که در

بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود.

و گفت: چنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد. یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد.

و گفت: غایب تو باشی و او باشد؛ دیگر آن است که تو نباشی همه او بُوَد.

و گفت: سخن مگویید تا شنوندهٔ سخن خدا را نبیند و سخن مشنوید تا گویندهٔ سخن خداوند را نبیند.

و گفت: هر که یکبار بگوید اللّٰه زبانش بسوخت، دیگر نتواند گفت اللّٰه. چون تو بینی که می‌گوید ثنای خداوند است بر بنده.

و گفت: درد جوانمردان اندوهی بُوَد که به هر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آن است که خواهند تا او را یاد کنند و به سزای او نتوانند.

و گفت: اگر دل تو با خداوند بُوَد و همه دنیا تو را بُوَد زیان ندارد و اگر جامهٔ دیبا داری و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود تو را از آن هیچ سودی نیست.

و گفت: چون خویشتن را با خدا بینی فنا بُوَد و چون خدا را با خویشتن بینی فنا بُوَد.

هر که با این خلق کودک بینی با خداوند مرد است، و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرده است.

و گفت: کس هست که هم بهلند[1] که برگیرد و هم بگذارند که بیند، و کس هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید، و کس هست که چون در شود بنگذارند که بیرون آید.

و گفت: خدای تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد. اگر از خویش آگاه کردی لاٰ اِلٰه اِلاّ اللّٰه گویی بنماندی. یعنی غرق شوندی.

و گفت: چه گویی در کسی که در بیابان ایستاده بُوَد و در سر دستار ندارد و در پا نَعلَیْن و در تن جامه، و آفتاب در مغزش می‌تابد و آتش از زیر قدمش بر می‌آید، چنانکه

۱- بگذارند.

پایش را بر زمین قرار نبود واز پیش رفتن روی ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و متحیّر مانده باشد در آن بیابان.

و گفت: غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ با وی یک تاره مویی نبود و من نگویم که غریبم. من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد.

و گفت: آنکس که تشنهٔ خدا بود، اگر چه هر چه خدا آفریده است به وی دهی سیر نشود.

و گفت: غایت بنده با خدا سه درجه است: یکی آن است که بر دیدار بایستد و گوید اللّٰه؛ و دیگر آن است که بی‌خویشتن گوید اللّٰه؛ سوّم آنکه از او با او گوید اللّٰه.

و گفت: خدای را با بنده با چهار چیز مخاطبه است: به تن، و به دل، و به مال؛ و به زبان. اگر تن خدمت را در دهی و زفان ذکر را راه رفته نشود تادل با او در ندهی و سخاوت نکنی که من این چهار چیز دارم و چهار چیز از او بخواستم، هیبت و محبّت و زندگانی با او و راه در یگانگی. پس گفتم به بهشت امید مده و به دوزخ بیم مکن که از این هر دو سرای مرا تویی.

و گفت: مردمان سه گروهند: یکی ناآزرده، با تو آزار دارد؛ و یکی بیازاری بیازارد؛ و یکی که بیازاری نیازارد.

و گفت: این غفلت در حقّ خلق رحمت است که اگر چند ذرّه‌ای آگاه شوند بسوزند.

و گفت: خدای تعالی خون همهٔ پیغامبران بریخت و باک نداشت. خدا این شمشیر به همهٔ پیغامبران در افشاند و این تازیانه به همهٔ دوستان زد و خویشتن را به هیچ کس فرا نداد. عیّاراست. برو تو نیز عیّار باش! دست بدون او فرا مده.

و گفت: خدای تعالی هر کس را به چیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن را به هیچ کس فرا ندهد. ای جوانمردان! بروید و با خدا مرد باشید که شما را به چیزی از خویشتن باز نکند.

و گفت: ای بساکسان که بر پشت زمین می‌روند. ایشان مردگانند و ای بساکسان که

در شکم خاک خفته‌اند و ایشان زندگانند.

و گفت: دانشمندان گویند پیغامبر علیه السّلام نُه زن داشت، و یک ساله قوت ننهادی، و فرزندانش بودند. گوییم بلی! آن همه بود ولیکن شصت و سه سال در این جهان بود که دل او ازاین خبر نداشت. آن همه بر وی می‌رفت و او که خبر داشت از خدا داشت.

و گفت: از هر جانب که نگری خداست و اگر زَبَر نگری و اگر زیر نگری، و اگر راست نگری و اگر چپ نگری، و اگر پیش نگری و اگر از پس نگری.

و گفت: هر چه در هفت آسمان و زمین هست به تن تو دَرَست کسی می‌باید که بیند.

و گفت: هر که را دل به شوق او سوخته باشد و خاکستر شده، باد محبّت درآید و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین از وی پُر کند. اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید، و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید، و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید. مجرّدی و جوانمردی از آنجا می‌باید.

و گفت: اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی، و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی، ما آن گِله بر آن جایگاه و با آن کس نکردمی.

و گفت: قدم اوّل آن است که گوید خدا و چیزی دیگر نه؛ و قدم دوم اُنس است؛ و قدم سوّم سوختن است.

و گفت: هر ساعتی می‌آیی و پشتهٔ گناه در گُرده، و گاه می‌آیی پُشتهٔ طاعت در گُرده. تا کی گناه، تا کی طاعت؟ گناه را دست به پشت باز نِه و سر به دریای رحمت فرو برده و طاعت را دست به پشت باز نِهِ و سر به دریای بی‌نیازی فرو بَردِه و سر به نیستیِ خویش فرو بَر و به هستیِ او برآور.

و گفت: در شب باید که نخُسبم و در روز باید که نخورم و نخرامم. پس به منزل کی رسم؟

و گفت: اگر جبریل از آسمان بانگ کند که چون شما نبوده و نباشد شما او را به

قول صادق دارید ولیکن از مکر خدا ایمن مباشید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان.

و گفت: تا دیو فریب نماید خداوند ننماید. چون دیو نتواند فریفت خداوند به کرامت فریبد و اگر به کرامت نفریبد به لطف خویشتن بفریبد. پس آنکس که بدیها نفریبد جوانمرد است.

وگفت: در غیب دریایی است که ایمان همهٔ خلایق همچو کاهی است بر سر دریا. باد همی آید و موج همی زند - از این کنار تا بدآن کنار - وگاه گاه از آن کنار با این کنار، گاه به سرِ دریا.

و گفت: جوانمردی زبانی است بی‌گفتار و بینایی است بی‌دیدار، تنی است بی‌کردار، دلیلی است بی‌اندیشه، و چشمه‌ای است از دریا و سرهای دریا.

و گفت: عالم علم بگرفت و زاهد زهد بگرفت وعابد عبادت. و با این فرا پیش او شدند. تو پاکی برگیر و ناپاک فرا پیش او شو که او پاک است.

و گفت: هر که را زندگانی با خدا بود بر نفس ودل و جان خویش قادر نبود. وقتِ او خادم او بود و بینایی و شنواییِ او حق بود و هر چه در میان بینایی و شنواییِ او بود سوخته شود وبه جز حق هیچ چیز نماند. **قُلِ ٱللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ.**

و گفت: اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند، بگو که امروز دراین سرای فنا بندهٔ فانی باقی را می‌شناسد، فردا آن شناخت نور گردد تا در سرای بقا به نور بقا باقی را بیند.

و گفت: اولیای خدای را نتوان دید مگر کسی که محرم بود. چنانکه اهل تو را نتواند دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل تو را نتواند دید مگر کسی که محرم بود. مرید هر چند که پیر را حرمت بیش دارد دیدش در پیر بیش دهد.

و گفت: هر کسی ماهی در دریا گیرد این جوانمردان بر خشک گیرند، و دیگران گشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند.

و گفت: اگر آسمان و زمین پُر از طاعت بود آن را قدری نبود، اگر در دل انکار

جوانمردان دارد.

و گفت: هزار مرد این جهان را، تو را ترک باید کرد تا به یک مرد از آن جهان برسی، و هزار شربت زهر باید خورد تا به یک شربت حلاوت بچشی.

و گفت: دریغا! هزار بار دریغا! که چندین هزار سرهنگ و عیّار و مهتر و سالار و خواجه و بُرنا که در کفن غفلت به خاکِ حسرت فرو می‌شوند که یکی از ایشان سرهنگیِ دین را نمی‌شاید.

و گفت: زندگانی درون مرگ است، مشاهدهٔ درون مرگ است، پاکیِ درون مرگ است، فنا و بقای درون مرگ است؛ و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ چیز بنماند.

و گفت: با خلق باشی ترشی و تلخی دانی، و چون خلقیّت از تو جدا شود زندگانی با خدا بُوَد.

و گفت: زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد.

و گفت: آن کسی که نماز کند وروزه دارد به خلق نزدیک بود، و آن کسی که فکرت کند به خدا.

و گفت: هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بُوَد. هر یکی را به مثل عمری باید که چون عمر نوح و صفایی چون صفای محمّد علیه السّلام.

و گفت: معنی دل سه است: یکی فانی است؛ و دوم نعمت است؛ و سوّم باقی است. آنکه فانی است مأوی گاه درویشی است؛ و آنکه نعمت است مأوی توانگری است؛ و آنکه باقی است مأوی خداست.

و گفت: مرانه تن است ونه دل و نه زمان. پس مأوی این هر سه مرا خدا است.

و گفت: مرا نه دنیا و نه آخرتی. مأوی این هر دو مرا خداست.

و گفت: پس خوش بُود ولکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود.

و گفت: کار کننده بسیار است، ولکن برنده نیست، و برنده بسیار است سپارنده

نیست، و آن یکی بود که کند و برد و سپارد.

و گفت: عشق بهره‌ای است از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست. آتشی است که جان را در او گذر نیست. آورد بُردی است که بنده را خبر نیست در آن، وآنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز: یکی اندوه و یکی نیاز.

و گفت: برخندند قرّایان وگویند که خدای را به دلیل شاید دانستن، بلکه خدای را به خدا شاید دانست به مخلوق چون دانی.

و گفت: هر که عاشق شد، خدای را یافت و هر که خدای را یافت، خود را فراموش کرد.

و گفت: هر که آنجا نشیند که خلق تنشیند با خدا نشسته بود و هر که با خدا نشیند عارف است.

و گفت: هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق است نصیب جوانمردان نه آن است که به لوح دَرَست و خدای تعالی همه در لوح به گفت با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن.

و گفت: این نه آن طریق است که زفانی بر او اقرار آورد، یا بینایی بود که او رابیند یا شناختی که او را شناسد یا هفت اندام را نیز آنجا راه است. همه از آنِ او است و جان در فرمان او. اینجا خدای است و بس.

و گفت: کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند. جوانمردان به تفسیر خویش مشغول بوده‌اند.

و گفت: عالم آن عالم بُوَد که به خویش عالم بُوَد. عالم نبود آنکه به علم عالم بود.

و گفت: خدای تعالی قسمت خویش بیش خلقان کرد. هر کسی نصیبی خویش برگرفتند. نصیب جوانمردان اندوه بود.

و گفت: درخت اندوه بکارید تا باشدکه به بر آید و تو بنشینی و می‌گریی که عاقبت بدآن دولت برسی که گویند چرا می‌گریی؟

گفتند: اندوه به چه به دست آید؟ گفت بدآنکه همه جهد آن کنی که در کار او پاک

روی و چندانکه بنگریی دانی که پاک نیستی و نتوانی بود که اندوه او فرو آید که صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان در آمدند و بیرون شدند و خواستند که او را بدانند سزای او و همهٔ پیران همچنان توانستند.

و گفت: درد جوانمردان اندوه است که به دو عالم در نگنجد.

و گفت: اگر عمر من چندان بود که عمر نوح من از این تن راستی نبینم، و آنکه من از این دانم اگر خداوند این تن را به آتش فرو نیارد داد، من از این تن بِنداده باشد.

پرسیدند از نام بزرگ؟ گفت: نامها همه خود بزرگ است، بزرگتر در وی نیستی بنده است. چون بنده نیست گردید از خلق بشد در هیبت یک بود.

پرسیدند از مکر. گفت: آن لطف او است. لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا مکر نبود.

پرسیدند از محبّت. گفت: نهایتش آن بُوَد که هر نیکویی که او با جمله بندگان کرده است اگر با او بکند بدآن نیارامد و اگر به عدد دریاها شراب به حلق او فروکند سیر نشود و می‌گوید زیادت هست.

و پرسیدند: از اخلاص، گفت: هر چه بر دیدار خدا کنی اخلاص بُوَد، و هر چه بر دیدار خلق کنی ریا بُوَد. خلق در میانه چه می‌باید جای اخلاص خدا دارد.

پرسیدند: جوانمرد به چه داند که جوانمرد است؟ گفت: بدآنکه اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بُوَد، آن یکی نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن نیز برادر او را بُوَد.

پرسیدند: که تو را از مرگ خوف هست؟ گفت: مرده را خوف مرگ نبود و هر وعیدی که او این خلق را کرده است از دوزخ در آنچه من چشیدم ذرّه‌ای نبود و هر وعده که خلق را کرده است از راحت ذرّه‌ای نبود در آنچه من چشم می‌دارم.

و گفت: اگر خدای تعالی گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی می‌گویم هم اینان را خواهم.

نقل است که دانشمندی را گفت تو خدای را دوست داری یا خدا تورا؟ گفت: من

خدای را دوست دارم. گفت: پس برو و گِرْدِ او گَرد که کسی را دوست دارد پَیِ او گردد.

روزی شاگردی را گفت: چه بهتر بودی؟ شاگر گفت: ندانم. گفت: جهان پُر از مرد، همه همچون بایزید.

و گفت: بهترین چیزها دلی است که در وی هیچ بدی نباشد.

روزی یکی را گفتند ریسمانت بگسلد چه کنی؟ گفت: ندانم. گفت: به دست او ده تا در بندد.

و پرسیدند که فَأَوْحَىٰ اِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ چه بود؟ گفت: دانستم آنچه گفت خدای گفت ای محمّد من از آن بزرگترم که تو را گفتم مرا بشناس، و تو از آن بزرگتری که گفتم خلق را به من دعوت کن.

پرسیدند که نام او به چه برند؟ گفت: بعضی به فرمان برند، و بعضی به نفس، و بعضی به دوستی، بعضی به خوف که سلطان است.

گفتند: جُنَیْد که هشیار در آمد دو هشیار بیرون رفت و شبلی مست درآمد و مست برفت. گفت: اگر جنید و شبلی را پرسند، و از ایشان پرسند که شما در دنیا چگونه در آمدید و چگونه بیرون شدید؟ ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند ونه از آمدن. هم در حال به سرّ شیخ نداکردند که: صَدَقْتَ! راست گفتی. که از هر دو پرسند همین گویند که خدای را دانند و از چیزهای دگر خبر ندارند.

گفتند: شبلی گفته است آلهی همه خلق را بیناکن که تو را بینند.

گفتند: دعوی بدتر است یا گناه؟ گفت: دعوی خود گناه است. گفتند: بندگی چیست؟ گفت: عمر در ناکامی گذاشتن. گفتند: چه کنیم تابیدار گردیم؟ گفت: عمر به یک نفس باز آورد و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است. گفتند: نشان بندگی چیست؟ گفت: آنجاکه منم نشان خداوندی است هیچ نشان بندگی نیست. گفتند: نشان فقر چیست؟ گفت: آنکه سیاه دل بُوَد. گفتند: معنی این چگونه باشد؟ گفت: آنکه شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش، هر پنج تو را یکی بُوَد که در عالم توحید همه یکی بُوَد. در توحید کوش چندانکه توانی، که اگر در راه فرو شوی تو بر سود باشی و باکی

نبوَد. گفتند: کار تو چیست؟ گفت: آن که هر اندیشه که بدون خدا در دل آید آن را از دل می‌رانم که من در مقامی‌ام که بر من پوشیده نیست، سرّ مگسی در مملکت برای چه آفریده است و از چه خواسته است. یعنی بوالحسن نمانده است. خبردار حق است. من در میان نِیَم. لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوندا! این را نهاد تن من مکن.

و گفت: پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم به اخلاص که هیچ آفریده را بدآن راه نبود. نماز خفتن بکردمی و این نفس را بر پای داشتمی و همچنین روز تا شب در طاعتش می‌داشتم و دراین مدّت که نشستمی- به دو پای نشستمی - نه متمکّن، تا آن وقت که شایستگی پدید آمد که ظاهرم اینجا در خواب می‌شد، و بوالحسن به بهشت تماشا می‌کرد و به دوزخ در می‌گردید و هر دو سرای مرا یکی شد با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم، از حق ندا آمد: این آنجایی است که خوف همه خلق پدید است. از آنجای بجستم ودر قعر دوزخ شدم. گفتم: این جای من است. دوزخ با اهلش به هزیمت شد، نتوان گفتن که چه دیدم، ولیکن مصطفی را علیه السّلام عتاب کند که امّت را فتنه کردی.

و گفت: این طریق خدا نخست نیاز بُوَد، پس خلوت، پس اندوه، پس بیداری و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز وِرْد داشتی که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبودی. چون بیداری پدید آمد آن همه را قضا کردن حاجت آمد.

گفت: چهل سال است تا نان نپُختم و هیچ چیز نساختم- مگر برای مهمان- وما در آن طعام طُفَیْل بودیم. چنین باشد که اگر جمله جهان لقمه کنند و در دهانی نهند از آنِ مهمانی، هنوز حق او نگذارده باشند و از مشرق تا به مغرب بروند تایکی را برای خدا زیارت کنند، هنوز بسیار نبود.

و گفت: چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می‌خواهد وی را نداده‌ام.

نقل است که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود. یک روز مادرش بُستان در او مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد. همآن شب بود که سرِ

پسرش بریدند و بر آستان نهادند و شیخ دیگر روز آن بدید و می‌گفت: آری که آن دیگ که ما بر نهاده‌ایم درآن دیگ گرم کم از این سر نباید.

و گفت: با شما می‌گویم که کار من با او آسان نیست و شما می‌گویید که بادنجان بخور.

و گفت: هفتاد سال است تا با حق زندگانی کرده‌ام که نقطه‌ای بر مراد نفس نرفته‌ام.

و نقل است که شیخ را پرسیدند: از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در میان است؟ گفت: اگر به شریعت گیرید همه راست است و اگر به معرفت گیرید سخن آن شرحها دارد. و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور برآمد و به آسمان شد و بر این مسجد قبّه‌ای از نور فرو برده‌اند و به عنان آسمان در می‌شد و آن روز که این مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم. جبریل بیامد و علی سبز بزد تا به عرش خدای و همچنین زده باشد تا به قیامت.

و گفت: یک روز خدای به من ندا کرد: هر آن بنده که به مسجد تو درآید گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد؛ و هر آن بنده‌ای که در مسجد تودو رکعت نماز کند به زندگامی تو وپس مرگ تو، روز قیامت از عبّادان خیزد.

و گفت: مؤمن را همه جایگاهها مسجد بُوَد و روزها همه آدینه و ماهها همه رمضان.

و گفت: اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد همه در رضای او صرف کند و اگر یک دینار در دست کم خوردی کنی چاهی بکند و در آنجا کند و از آنجا برنگیرد تا پس از مرگ او میراثخوران برگیرند و سویق کنند و خشتی چند بر سر و روی یکدیگر زنند.

و گفت: از این جهان بیرون می‌شوم و چهار صد درم وام دارم، هیچ باز نداده باشم و خصمان در قیامت از دامن من در آویخته باشند. دوست‌تر از آن که یکی پرسد و حاجت او را نکرده باشم.

و گفت: گاه گاه می‌گریم از بسیارِ جهد و اندوه و غم که به من رسد از برای

لقمه‌ای نان قوم که خورم و اگر خواهی با تو بگذارم.

و گفت: فردا در قیامت با من گویند چه آوردی؟ گویم: سگی با من دادی در دنیا که من خود درمانده شده بودم تا در من و بندگانم تو در نیفتد و نهادی پُر نجاست به من داده بودی من در جملهٔ عمر در پاک کردن او بودم.

و گفت: از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و به گناه همه خراسانیان عذابم کنند.

و گفت: بیامدمی و به کنار گورستان فرو نشستمی. گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند.

و گفت: علی گفت- رضی اللّه عنه- آلهی! اگر یک روز بُوَد پیش از مرگ مرا توبه ده.

و گفت: مردمان دعا کنند و گویند خداوندا! ما را به سه موضع فریاد رس. یکی در وقت جان کندن؛ دوم در گور؛ سیم در قیامت. من گویم آلهی! مرا به همه وقت فریاد رس.

نقل است که گفت: یک شب حق تعالی را به خواب دیدم، گفتم شصت سال است تا در امید دوستی تو می‌گذارم و در شوق تو باشم. حق تعالی گفت به سالی شصت طلب کرده‌ای و ما در ازل الآزال در قدم دوستی تو کرده‌ایم.

و گفت: یکبار دیگر حق تعالی را دیگر به خواب دیدم که گفت یا ابوالحسن خواهی که تو را باشم؟ گفتم: نه. گفت خواهی که مرا باشی؟ گفتم نه. گفت: یا اباالحسن! خلق اوّلین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم. تو مرا این چرا گفتی؟ گفتم: بار خدایا! این اختیار که تو به من کردی از مکر تو ایمن کی توانم بود که تو به اختیار هیچ کس کار نکنی.

و گفت: شبی به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند. جماعتی را دیدم که زار زار می‌گریستند- از ملائکه -گفتم: شما کیستید؟ گفتند: ما عاشقان حضرتیم. گفتم: ما این حالت را در زمین تب و لرز گوییم و فِسَرِه شما نه عاشقانید. چون از آنجا بگذشتم ملائکه مقرّب پیش آمدند و گفتند: نیک ادبی کردی آن قوم را که ایشان عاشقان حضرت نبودند

به حقیقت. عاشقان کسی می‌باید که از پای سر کند و از سر پای و از پیش پس کند و از پس پیش و از یمین یسار کند و از یسار یمین که هر که یک ذرّه خویش را باز می‌یابد یک ذرّه از آن حضرت خبر ندارد. پس از آنجا به قعر دوزخ فرو شدم. گفتم: تو می‌دم تا من می‌دهم تا از ما کدام غالب آید.

و گفت: در خواستم از حق تعالی که مرا به من نمایی - چنانکه هستم - مرا به من نمود با پلاسی شوخگن. و من همی در نگرستم و می‌گفتم: من اینم؟ ندا آمد: آری. گفتم: آن همه ارادت و خُلق و شوق و تضرّع و زاری چیست؟ ندا آمد: آن همه ماییم. تو اینی.

و گفت: چون به هستی او در نگرستمی، نیستی من از هستیِ خود سر بر آورد. چون به نیستیِ خود نگرستم هستیِ خود را نیستیِ من بر آورد. پس ماندم. در پسِ زانوی خود بنشستم تا دمی بود. گفتم: این نه کار من است.

نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت: کاشکی دل پُر خونم بشکافندی و به خلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بُت پرستی راست نخواهد آمدن. پس گفت: سی گز خاکم فروتر برید که این زمین زبر بسطام است. روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک بایزید بُوَد. و آنگاه وفات کرد. پس چون دفنش کردند شب را برفی عظیم آمد. دیگر روز سنگی بزرگ - سپید - بر خاک او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند. دانستند که آن سنگ را شیر آورده است. و بعضی گویند شیر را دیدند بر سر خاک او طواف می‌کرد. و در افواه است که شیخ گفته است: هر که دست بر سنگ خاک ما نهد و حاجت خواهد روا شود و مجرّب است.

از بعد آن شیخ را دیدند در خواب، پرسیدند: حق تعالی با تو چه کرد؟

گفت: نامه‌ای به دست من داد. گفتم مرا به نامه چه مشغول می‌کنی؟ تو خود بیش از آن که بکردم دانسته‌ای که از من چه آید و من خود می‌دانستم که از من چه آید. نامه‌ای به کرام الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشته‌اند ایشان می‌خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم.

نقل است که محمّد بن الحسین گفت: من بیمار بودم و دل اندوهگن، از نفس آخر.

شیخ مرا گفت: هیچ مترس! در آخر کار از رفتن جان است که گویی همی ترسم. گفتم: آری. گفت: اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیک تو در وقت مردنِ تو، و اگر همه سی سال بود. پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم.

نقل است که پسرش گفت: در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت در آیی و علیک السّلام. گفت با پدر که را بینی؟ گفت: شیخ بوالحسن خرقانی است که وعده کرده است از بعد چندین گاه و اینجا حاضراست تا من نترسم و جماعتی جوانمردان نیز با او به هم. این بگفت و جان بداد، رحمة اللّه علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۸۰

ذکر شیخ ابراهیم شیبانی

آن سلطانِ اهل تصوّف، آن بُرهانِ بی‌تکلّف، آن امام زمانه، آن هُمام یگانه، آن خلیل ملکوت روحانی، آن قطب وقت: شیخ ابراهیم شیبانی رحمة اللّٰه علیه رحمةً واسعةً؛ پیری به حق و شیخی مطلق بود، و مُشار اَلَیه و محمودِ اوصاف، و مقبول طوایف، و در مجاهده و ریاضت شأنی عظیم داشت، ودر وَرَع و تقوی آیتی بود. چنانکه عبداللّٰه منازل گفت: ابراهیم حجّت خدای است بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات، وگردن شکن مدّعیان است و رفیع قدر و عالی همّت بود، و جدّی به کمال داشت، و مراقبت بر دوام، و همه وقتی محفوظ. چنانکه گفت: چهل سال خدمت بوعبداللّٰه مغربی کردم. در این چهل سال از مأکولات خلق هیچ نخوردم، و دراین چهل سال مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه‌ام شوخگن نگشت؛ و در این چهل سال در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت المعمور.

وگفت: هشتاد سال است که به شهوت خویش هیچ چیز نخورده‌ام.

وگفت: به شام مراکاسه‌ای عدس آوردند، بخوردم؛ و به بازار شدم. ناگاه به جای در نگریستم، خُمهای خَمر دیدم. گفتند: چه می‌نگری، خُمهای می است. گفتم: اکنون لازم شد بر من حسبت کردن. در ایستادم و خمهای مَیْ ریختم، مرد تن زده پنداشت که من کَس سلطانم. چون مرا باز شناخت به نزدیک طولون بُرد تا دویست چوبم بزدند و به

زندانم باز داشتند، مدّتی دراز بایستادم. عبداللّٰه مغربی [راگذر] آنجا افتاد. شفاعت کرد. پس چون مرا رها کردند چشمش بر من افتاد. گفت: تو را چه افتاد؟ گفتم: سیر خوردن عدس بود، و دویست چوب خوردن. گفت: ارزان جَسْتی.

و گفت: شصت سال بود تا نفسم لقمه‌ای گوشتِ بریان آرزو می‌کرد و نمی‌دادمش. یک روز ضعفی عظیم غالب شد و کاردش به استخوان رسید و بوی گوشت پدید آمد. نفسم فریاد گرفت و بسی زاری کرد که برخیز و از این گوشت از برای خدای، اگر وقت آمده است، لقمه‌ای بخواه. برخاستم. بر اثر بوی گوشت برفتم و آن بوی از زندان همی آمد. چون در رفتم یکی را دیدم که داغش می‌کردند و او فریاد می‌کرد، و بوی گوشتِ بریان برخاسته. نفس را گفتم: هلا! بستان. گوشتِ بریان. نفسم بترسید و تن زد و به سلامت ماندن قانع شد.

نقل است که گفت: هر گاه که به مکّه رفتمی، نخست روضهٔ پیغامبر را علیه السلام، زیارت کردمی، پس به مکّه باز آمدمی آنگه به مدینه شدمی، دیگر بار زیارت روضه بکردمی و گفتمی: **السّلام علیک یا رسول اللّٰه!** از روضه آواز آمدی که **وعلیکَ السّلام**، ای پسر شیبان.

و گفت: در گرمابه شدم، و آبی بود، فراگذاشتم. جوانی چون ماه از گوشهٔ گرمابه آواز داد: تا چند آب بر ظاهر پیمایی؟ یک راه آب به باطن فروگذار. گفتم: تو مَلِکی یا جنّی یا انسی بدین زیبایی؟ گفت: هیچ کدام. من آن نقطه‌ام زیر «ب» ی بسم اللّٰه. گفتم: این همه مملکتِ تو است؟ گفت: یا ابراهیم از پندار خود بیرون آیی تا مملکت بینی.

و از کلمات او است که گفت: علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانیّت گردد و دوستی عبودیّت هر چه جز این بُوَد آن است که تو را به غلط افگند و زندقه بار آورد.

و گفت: هر که خواهد که از کَون آزاد آید، گو عبادت خدای تعالی به اخلاص کن، که هر که در عبودیّت به اخلاص بُوَد از ما سوی اللّٰه آزاد گردد.

و گفت: هرکه سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه نکند بدانکه حق تعالی او را مبتلا گرداند که پردهٔ او دریده شود در پیش اقران.

و گفت: هرکه ترک کند خدمت مشایخ، مبتلا شود به دعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعویها.

و گفت: هرکه خواهد که معطّل گردد و عمل او باطل شود گو دست در رخصت زن.

و گفت: سفله آن بُوَد که درخدای عاصی شود.

و گفت: سفله آن است که از خدای نترسد.

و گفت: سفله آن است که منّت نهد به عطای خویش بر عطای ستاننده.

و گفت: شرف در تواضع است و عزّ در تقوی و آزادی در قناعت.

و گفت: چون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات بسوزاند در وی، و رغبت دنیا از وی برآید.

و گفت: توکّل سِرّی است میان بنده و خداوند. واجب آن بُوَد که به سرّ وی مطّلع نگردد جز خدای.

و گفت: از خدای تعالی مؤمنان را در دنیا بدآنچه ایشان را در آخرت خواهد بود دو چیز است. عوضِ ایشان را از بهشت در مسجد نشستن است، و عوض ایشان از دیدار حق مطالعهٔ جمال برادران کردن.

و گفت: گفتند ما را چرا دعایی نمی‌کنی؟ گفت: مِنْ مُخالفتِ ٱلْوَقْتِ سُوءِ ٱلأَدَب.

و کسی از او وصیّتی خواست. گفت: خدای را یاد می‌دار و فراموش مکن، و اگر این نتوانی مرگ را یاد می‌دار. رحمة اللّٰه علیه.

۸۱

ذکر ابوبکر صیدلانی رحمة اللّٰه علیه

آن فلک عبادت، آن خورشید سعادت، آن چشمهٔ رضا، آن نقطهٔ وفا، آن شیخ ربّانی؛ شیخ ابوبکر صیدلانی رحمة اللّٰه علیه؛ از جمله مشایخ و اعلای ایشان بود، و صاحب جمال؛ بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت. در حالت، و در معاملت، و در وَرع و تقوی و مشاهدت یگانه، و از فارس بود، و در نیشابور وفات کرد. و شبلی او را بزرگ داشتی - عظیم - و سخن او است که گفت: در جملهٔ دنیا یک حکمت است و هر یک را از آن حکمت نصیب بر قدر کشف او است.

و گفت: صحبت کنید با خدای عزّوجلّ و اگر نتوانید با آنکس صحبت کنید که با خدای صحبت کند، تا به برکت صحبت او شما را به خدای رساند؛ و در دو جهان رستگاری باشد.

و گفت: هر که مصاحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدهٔ امر و نهی.

و گفت: علم تورا بریده کند از جهل. پس جهد در آن کن تا تو را بریده نگرداند از خدای تعالی.

و گفت: وصل بی‌فصل است که چون فصل آمد وصل نماند.

و گفت: هر که صدق نگاه بدارد میان خویش و خدای صدق او را مشغول گرداند، از آنکه او را فراغت خلق بُوَد.

و گفت: راه به عدد خلق است. پس گفت: طریق خدای را است و بدو طریق نیست.

گفت: مجالست خدا بسیار کن، و با خلق اندک.

و گفت: بهترین خلق آن قوم‌اند که خیر در غیر نبینند، و دانند که راه به خدای بسیار است به جز از آن راه که خاص این کس است و امّا چنان باید که تقصیر نفس را داند در آنچه او در آن است.

و گفت: چنان باید که حرکات و سکنات مرد خدای را بُوَد یا به ضرورتی بُوَد که در آن مضطرّ بُوَد و هر حرکت و سکون که غیر این بُوَد که گفتیم آن هیچ نبود.

و گفت: عاقل آن است که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزون است دست از آن بدارد.

و گفت: هر که را خاموشیِ وطن نیست او درفضول است و اگر چه ساکن است.

و گفت: علامت مرید آن است که او را از غیر جنس خویش نفرت بُوَد و طلب جنس کند.

و گفت: زندگانی نیست مگر در مرگ نفس و حیات دل در مرگ نفس است.

و گفت: ممکن نیست از نفس برون آمدن هم به نفس ولیکن امکان از نفس برون آمدن به خدای است و آن راست نشود مگر به درستی ارادت به خدا.

و گفت: نعمت عظیمتر از نفس برون آمدن است زیرا که عظیمترین حجابی میان تو و خدای نفس است. پس حقیقت نیست مگر مرگ نفس.

و گفت: مرگ بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده به خدا نتواند رسید مگر بدآن درگاه در شود.

و گفت: من چه کنم و جملهٔ خلق دشمن من.

و گفت: بر تو باد که مغرور نشوی به مکر و شاید که بُوَد.

کسی گفت: مرا وصیّتی بکن. گفت: همّت، همّت! که همّت مقدّم همه اشیاءاست و مدار جملهٔ اشیاء بر اوست و رجوع جمله اشیاء به اوست.

چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سرِ خاکِ او راست کردیم و نام او بر آنجا نبشتیم. هر بار یکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح ببردی، و از آن هیچ کس دیگر خراب نکردی. از استاد بوعلی دقّاق پرسیدم سرّ این. گفت: آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود، تو می‌خواهی که آشکارا کنی. حق تعالی نهان می‌کند. واللّٰه اعلم بالصواب.

۸۲

ذکر شیخ ابوحمزه بغدادی رحمة اللّٰه علیه

آن سالک طریق تجرید، آن سایر سبیل توحید، آن ساکن حظیرهٔ قدس، آن خازن ذخیرهٔ انس، آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی وتد عالم: ابوحمزهٔ بغدادی رحمة اللّٰه علیه؛ از طایفهٔ کبار بود و از اجلّهٔ ابرار و در کلام حظّی تمام داشت ودر علم تفسیر و روایات حدیث به کمال؛ و پیر او را حارث محاسبی بود، و صحبت سری یافته بود، و با نوری و خیر نسّاج قرین بود، و بسی مشایخ بزرگ را دیده بود. و از آن قوم بود که خلیفه ایشان را بگرفت تا بکشد. پس نوری در پیش رفت تا خدای تعالی همه را خلاص داد و در مسجد رصافیّهٔ بغداد وعظ گفتی؛ و امام احمد را چون در مسئله اشکالی افتادی با او رجوع کردی و گفتی در فلان مسئله چه گویی؟ زبانی شافی داشت و بیانی صافی.

روزی نزدیک حارث محاسبی درآمد. وی را یافت. جامه‌های لطیف پوشیده و بنشسته، و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی. در آن ساعت بانگی بکرد. بوحمزه نعره‌ای بزد و گفت: **لَبَّیْکَ یا سَیِّدی!**

حارث برخاست و کاردی بگرفت و گفت: **إضْرِبْ فِیهِ.** و قصد کشتن وی کرد. مریدان در پای شیخ افتادند تا وی را از او جدا کنند. بوحمزه را گفت: **أَسْلِمْ یا مَطْرُود.**

گفتند: ایّها الشیخ! ما جمله او را از خاص اولیاء و موحّدان دانیم شیخ را این تردّد با او از کجا افتاد؟

حارث گفت: مرا با وی تردّد نیست و در وی جز نیکویی نمی‌بینم و باطن او را به جز مستغرق توحید نمی‌بینم. امّا چرا وی را چیزی باید گفت که به افعال حلولیان ماند یا از مقالت ایشان در مهاملت وی نشان بُوَد؟ مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت خود بانگی می‌کند چرا او را از حق سماع افتاد و حق جلّ و علا متجزّی نه؟ و دوستان او را جز با کلام او آرام نه؟ و جز با نام او وقت و حال خوش نه؟ و وی را به چیزها حلول و نزول نه؟ و اتّحاد و امتزاج بر قدیم روا نه؟

بوحمزه گفت: اگر چه در میان این همه راحت و لباسهای فاخر نشسته‌ای و مرغی به تمکّن صفوت غرق شده چرا احوال اهل ارادت بر تو پوشیده است؟

حارث گفت: توبه کن [از] اینچه گفتی و اگر نه خونت بریزم در حالت.

گفت: ایّهاالشیخ! هر چند من در اصل درست بودم امّا چون فعلم مانند بود به فعل قومی گُمراه توبه کردم، و از این جنس سخن او بسیار است تا به جایی که وقتی می‌گفت ربّ العزه را دیدم جهراً مرا گفت: **یابا حمزه لا تتّبع الوسواس وَ ذُقْ بلآء الناس.** خدای را آشکارا دیدم مرا گفت یابا حمزه متابعت وسواس مکن و بلای خلق بچش. و چون این سخن از او بشنودند او را رنج بسیار نمودند. به سبب این سخن بلای بسیار کشید. اگر کسی گوید خدای را در آشکاری به حسّ چون توان دید در بیداری؟ گوییم بی‌چگونه توان دید چون بصر او صفت بصر کسی گردد به بیداری تواند دید. چنانکه در خواب رواست دیدن. اگر گویند موسی علیه السّلام ندید این چگونه باشد؟ گوییم چنانکه کلام خاص به موسی رؤیت خاص به محمد بود صلی الله علیه و سلم. آن قوم که با موسی علیه السّلام بودند کلام حق شنودند و به خود نشنیدند که ایشان را زهرهٔ آن نبودی که کلام حق تعالی شنیدندی، بلکه به نور جان موسی علیه السّلام شنودند و بی او هرگز نشنیدندی. همچنین اگر کسی از امّت محمّد صلّی الله علیه و سلّم رؤیتی بود نه از او بود. آن به نور جان محمّد بود علیه السّلام، نه آنکه هرگز صد ولی به گرد نبی رسد. لیک اگر محمّد علیه السّلام ولی را برگزیند تا به نور او چیزی بیند دلیل آن نکند که آن کس از نبی زیادت بُوَد امّا نبی را دست آن بود که از آنچه او می‌خورد لقمه‌ای امّت را

دهد. چنانکه موسی علیه السّلام قوم خود را کلام حق بشنوانید، و چنانکه محمّد علیه السّلام گفت **سلامٌ عَلَیْنا و علی عِبادِ اللّٰه الصالحین.** چون سلام خاص محمّد بود. اگر یکی از امّت را به سبب او آن دست دهد عجب نبود، واز جهت این سرّ بود که موسی علیه السّلام گفت: خداوندا! مرا از امّت محمّد گردان و دیگر جواب آن است که دیدی که موسی علیه السّلام می‌خواسته است در حق خود می‌خواسته است، و آن چنان در هجده هزار عالم نگنجد. پس دید بوحمزه بر قدر او بوده باشد چنانکه مرید بوتراب نخشبی که حق را می‌دید و با این همه طاقت دیدار بایزد نیاورد که چون حق بر قدر بایزید متجلّی گشت، مرید طاقت آن نداشت تا فرو شد و چنانکه صدّیق را یکبار متجلّی می‌شود و جمله خلق را یک بار، پس تفاوت در دیدار آمد. لاجرم چون دیدِ موسی علیه السّلام در عالم نتوانست کشید ندید. اگر در دید تفاوت نبودی فردا اهل بهشت نور دوال نعلَیْن بلال را سجده نکردندی. و بوحمزه را بسی سخن است در طریق تجرید که مجرّدترین اهل روزگار او بود.

و گفت: دوستی فقرا سخت است و صبر نتوان کرد بر دوستی فقر، مگر صدّیقی.

و گفت: هر که طریق به حق داند سلوک آن طریق بر او سهل بُوَد و طریق دانستن آن بُوَد که حق تعالی او را تعلیم داده بُوَد بی‌واسطه، و هر که طریق به استدلال داند یکبار خطا کند و یکبار صواب افتد.

و گفت: هر که را سه چیز روزی کردند از همه آفتها برست. شکمی خالی، با دلی قانع؛ و درویشی دایم.

و گفت: چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذارد و چون خلق از تو سلامت یافت حقهای ایشان بگذاردی.

و گفت: علامت صوفیِ صادق آن است که بعد از عزّ خوار شود، و بعد از توانگری درویش شود، و بعد از پیدایی نهان گردد؛ و علامت صوفی کاذب آن است که بر عکس این بُوَد.

و گفت: هرگاه که فاقه در رسیدی به من با خود گفتمی از که این فاقه به تو آمده

است؟ پس اندیشه کردمی کسی را بدآن فاقه اولیٰتر از خود ندیدمی، به خوشی قبول کردمی و با آن می‌ساختمی.

گفت: روزی در کوه لکام بودم، به سه کس رسیدم که دو پلاس پوشیده داشتند و یکی پیراهنی پوشیده از نقره. چون مرا بدیدند گفتند: غریبی؟ گفتم: هر که را مأویگاه او خدای بُوَد هرگز در غربت نبُوَد.

چون این سخن از من بشنودند با من انس گرفتند: پس یکی گفت: او را سویق دهید.

گفتم: من سویق نخورم تا با شکر و قند نباشد.

در حال سویقم دادند- به شکر و قند- چنانکه خواستم پس از صاحب قمیص پرسیدم: این پیراهن از نقره چیست؟ گفت: شکایت کردم با خدای تعالی از شپشی که دمار از من برآورده بود تا مرا این پیراهن در پوشید.

نقل است که او سخنی خوش گفتی. روزی هاتفی آواز داد: بسی سخنی نیکو گفتی. اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر. چنین گویند که دیگر سخن نگفت تا وقت مردن و خود پس از آن به هفته‌ای بیش نکشید که فرمان یافت. و باز بعضی چنین نقل کنند که روز آدینه سخن می‌گفت در مجلس. چیزی بدو درآمد، از کرسی در افتاد و جان تسلیم کرد. رحمة الله علیه.

۸۳

ذکر شیخ ابو عمرو نُجَیْد رحمة اللّه علیه

آن عامل جدّ و جهد، آن کامل نذر و عهد، آن فرد فردانیّت، آن مرد وحدانیّت، آن مطلق علم قیّد: شیخ ابوعمرو نُجَیْد رحمة اللّه علیه؛ از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوّف و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت، و از نشابور بود، و جُنَیْد را دیده و آخر کسی از شاگردان بوعثمان که وفات کرد او بود، و او را نظری دقیق است. چنانکه نقل کرده‌اند که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او به هم در سماع بود، بوعمرو گفت: این سماع چرامی‌شنوی؟ گفت: سماع شنویم بهتر از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم. بوعمرو گفت: اگر در سماع یک حرکت کرده‌اید که توانی که نکنی صد ساله غیبت از آن به.

نقل است که چهل سال بود تا عهد کرده بود از خدا جز رضای او نخواهد. دختری داشت که در حکم عبدالرحمن سُلمی بود. وقتی این دختر را عارضهٔ اسهال پدید آمد جملهٔ اطبّا در علاج او فرو ماندند. شبی عبدالرحمن پوشیده را گفت: داروی این پدرت دارد. گفت: چگونه؟ گفت: چنانکه اگر گناهی بکند حق تعالی این سهل گرداند. دختر گفت: این از همه عجبتر است. گفت: پدرت عهد کرده است چهل سال باز که از حق تعالی جز رضای حق نخواهد. اگر عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا دهد.

پوشیده نیم شبی در محفّه نشست و نزدیک پدر آمد. گفت: ای فرزند! بیست سال

است تا از اینجا رفته‌ای، هیچ نیامدی. اکنون بدین نیم شب چرا آمدی؟

پوشیده گفت: پدری دارم چون تو، و شوهری چون عبدالرحمن – امام وقت – و زندگانی دوست می‌دارم، تا اوراد عبدالرحمن و غمخوارگی دین خدا از تو می‌شنوم، و من نیز در میانه خدای را یاد می‌کنم. اکنون آمده‌ام تا عهد بشکنی و دعایی بگویی تا حق تعالی حال مرا شفا دهد.

بوعمرو گفت: نقض عهد روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا بمیری و مردنی مرده به. برو ای جان پدر و مرا در گناه مینداز، اگر من به جهت تو عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی.

دختر گفت: یکدیگر را وداع کنیم که مرا به دل چنین می‌آید که مگر اجل من نزدیک است از این علّت نرهم.

گفت: بیایم بر جنازهٔ تو نماز کنم.

دختر وداع کرد و برفت تا به سرای خود رسید. علّت به صحّت بدل گشته بود. تا بعد از وفات پدر به چهل سال دیگر بزیست.

و او را کلماتی عالی است، از او می‌آید که گفت: صافی نشود قدم هیچ کس در عبودیّه تا آنگاه که همه کارهای خویش جز ریا نبیند و همه حالهای خویش جز دعوی نداند.

و گفت: حالی که نه نتیجهٔ علم باشد، اگر چه عظیم و با خطر بُوَد ضرر آن از منفعت آن بر خداوندش زیادت بود.

و گفت: هر که فریضه ضایع کند در وقتی بر وی لذّت آن فریضه حرام گردانند.

و گفت: آفت بنده در رضای نفس اوست بدآنچه در اوست، و هر که در چشم خویش گرامی بود آسان باشد بر او گناه او.

و گفت: هرکه دیدار او تو را مهذّب نگرداند به یقین دان که او مهذّب نیست و ادب نیافته.

و گفت: بیشتر دعویها که تولّد کند در انتها از فساد ابتدا بود که هر که را به ابتدا

اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید.

وگفت: هرکه قادر بود در پیش خلق به ترک گفتن جای آسانتر باشد بر او ترک گفتن دنیا و روی از اهل دنیا بگردانیدن.

وگفت: هر که راست بإستاد بدو هیچ کس کژ ننگریست، و هرکه کژ شود بدو هیچ کس راست نشود.

وگفت: هر که را فکرتی صحیح بُوَد نطق او از صدق بُوَد و عمل او از اخلاص.

وگفت: هرکه خواهد که بشناسد که چند قدر معرفت او به نزدیک خدای گوبنگر تا چند است، قدر هیبت حق در وقت خدمت به نزدیک او؟

وگفت: انس گرفتن به غیر اللّٰه وحشت است.

وگفت: فروترین درجهٔ توکّل حسن ظنّ است به خدا.

وگفت: تصوّف صبر کردن است در تحت امر و نهی. واللّٰه اَعلم، رحمة اللّٰه علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۸۴

ذکر شیخ ابوالحسن الصایغ رحمة اللّٰه علیه

آن مُشرف خواطر و اسرار، آن مُقبلِ اکابر و ابرار، آن سفینهٔ بحر عشق، آن سکینهٔ کوه صدق، آن ازکون فارغ شیخ ابوالحسن الصایغ، رحمة اللّٰه علیه؛ در مصر مقیم بود و از بزرگان اهل تصوّف و یگانه وقت بود، و بوعثمان مغربی گفتی هیچ کس را نورانی‌تر از بویعقوب نهر جوری ندیدم، و بزرگ همّت‌تر از ابوالحسن الصایغ.

ممشاد دینوری گفت: در بادیه ابوالحسن الصایغ را دیدم نماز می‌کرد، و آن کرکس بر سر او سایه می‌داشت.

ابوالحسن را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب. گفت: استدلال چگونه توان کرد از صفات کسی که او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد؟

و از او پرسیدند از معرفت. گفت: منّت دیدن است در کلّ احوال و عجز گزاردن شکر نعمتها به جملهٔ وجود و بیزاری است از پناه گرفتن و قوّت یافتن از همه چیزها.

و از او پرسیدند که صفت مرید چیست؟ گفت: آن است که حق تعالی فرموده است **ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ ٱلْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُم**. یعنی زمین با بسط و فراخنایی خود تنگ است بر مریدان و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته است. گرد جهانی می‌طلبند بیرون هر دو عالم.

و گفت: اهل محبّت بر آتش شوق که به محبوب دارند تنعّم می‌کنند، بیشتر و

خوشتر از تنعّم اهل بهشت.

و گفت: دوست داشتن تو خویش را هلاک کردن است خویش را.

و گفت: احوال خود بدو نمی‌بود. چون بإستاد حدیث نفس شد و ساختن طمع گشت. و این سخن پسندیده است که هر چه نفس را در آن مدخل پدید آید آن کدورت منی تصفیهٔ آن را تباه کند.

و گفت: تمنّا و امل از فساد طبع است، رحمة اللّٰه علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۸۵

ذکر شیخ ابوبکر واسطی رحمة‌اللّه علیه

آن معظّم مسند و آیت، آن مُوحّد مقصد عنایت، آن خضر کنز حقایق، آن بحر رموز دقایق، آن ورای صفت قابضی و باسطی، قطب جهان: ابوبکر واسطی رحمة اللّه علیه، کاملترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ عهد و وقت و عالیترین اصحاب و بزرگ همّت‌تر از او کس نشان نداد در حقایق و معارف. هیچ کس قدم از پیش او ننهاد، و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود. و از قدمای اصحابِ جُنید. و گویند از فرغانه بود و به واسطه نشستی و به همهٔ انواع محمود بود و بر همهٔ دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبود و به عداوت او بیرون نیامد. عبارتی غامض داشت و اشارتی مشکل و معانیِ بدیع و عجیب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی گرد آن گشتن. و در فنون علوم به کمال بود و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وُسع کس نباید و توجّهی که به خدا داشت در جمله امور کس را آن نبود و سخن توحید از او زیباتر کس بیان نکرد.

نقل است که از هفتاد شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمدی زودش بدر کردندی. چون به باورد آمد آنجا قرار کرد و مردم به باورد بر او جمع آمدند، امّا کلمات او را فهم نکردند تا حادثه‌ای افتاد که از آنجا برفت به مرو و مردم مرو را طبع او قبول کرد. پس عمر آنجا به سر برد.

نقل است که یک روز به اصحاب می‌گفت هرگز تا ابوبکر بالغ شده است روز بر

وی گواهی نتوان دادن به خوردن و شب به خفتن.

و هم او می‌گوید: در باغی حاضر آمدیم به مهمّی دینی. مرغکی بر سر من همی پرید. بر طریق غفلت از راه عبث او را بگرفتم و در دست می‌داشتم. مرغکی دیگر بیامد و بالای سرِ من بانگ می‌کرد. صورت بستم که مگر مادرش است یا جُفت. پشیمان شدم و او را از دست خود رها کردم. اتّفاق را او خود مرده بود. به غایت دلتنگ گشتم و بیماری آغاز کرد. مدّت یک سال در آن بیماری بماندم. یک شب مصطفی را علیه السّلام به خواب دیدم. گفتم: یا رسول‌اللّٰه! یک سال است تا نماز از قیام به قعود آورده‌ام و ضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است. گفت: سبب آن است که **شَکَتْ عُصْفوُرٌ مِنْکَ فِی الحَضرَةِ**. بنجشکی[1] از تو شکایت کرد. عذر خواستن فایده نمی‌دارد. بعد از آن گربه‌ای در خانهٔ ما بچه آورده بود و من در آن میان - بیماری - تکیه زده بودم و تفکّری می کردم. ماری دیدم که بیامد و بچّهٔ این گربه در دهان گرفت. من عصای خود بر سر مار انداختم. بچهٔ گربه را از دهان بینداخت تا مادرش بیامد و بچه خویش بر گرفت. من در آن ساعت بهتر شدم و روی به صحت نهادم و نماز به قیام باز بردم. آن شب مصطفی را علیه السّلام به خواب دیدم. گفتم: یا رسول اللّٰه! امروز تمام به حال صحّت باز آمدم. گفت: سبب آن بود که **شَکَرَتْ مِنْکَ هِرّةٌ فی الحضرة**. گربه‌ای در حضرت از تو شکر گفت.

نقل است که روزی با اصحاب در خانه نشسته بود و در آن خانه روزنی بود. ناگاه آفتاب در آن روزن افتاد. هزار ذرّه به هم برآمده بود. شیخ گفت: شما را این حرکات ذرّه‌ها تشویش می آرد. اصحاب گفتند: نه. شیخ گفت: مرد موحّد آن است که اگر **کونَیْن و عالمَیْن** و باقی هر چه هست اگر همچنین در حرکت می‌آید این ذرّه‌ها یک ذرّه درون موحّد را تفرقه پدید نیاید اگر موحّد است.

و گفت: **الذّاکِرون لَذِکْره اکْثَرُ غفلةً مِنَ النّاسی لَذِکره**. یاد کنندگان یاد او را غفلت زیادت بُوَد از فراموشی کنندهٔ ذکر او، از آنکه چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد. زیان آن دارد که ذکرش یاد کندو او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد.

۱- گنجشک، چغوک.

پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر به غفلت نزدیکتر بُوَد از اعراض بی‌پنداشت، و ناسی را در نسیان و غیبت را مذکور پنداشت، حضور نیست. پس پنداشتِ حضورِ بی‌حضور به غفلت نزدیکتر از غیبت بی‌پنداشت از آنکه هلاک طُلّاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است. آنجا که پنداشتِ بیشتر معنیِ کمتر و آنجا که معنیِ بیشتر پنداشتِ کمتر و حقیقت پنداشت ایشان به همّت عقل باشد، و عقل از همّت حاصل آید، و همّت را به این همّت هیچ مقاربت نباشد، و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غائب از خود غائب بُوَد، و به حق حاضر آن ذکر بُوَد که آن مشاهده باشد، و چون از حق غیبت بُوَد، و به خود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بودو غیبت از غفلت بود.

نقل است که روزی به بیمارستانی شد. دیوانه‌ای را دید که های وهویی می‌کرد و نعره همی‌زد. گفت: آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده‌اند چه جای نشاط است؟ گفت: ای غافل! بند بر پای من است نه بر دل.

نقل است که روزی به گورستان جهودان می‌رفت و می‌گفت: این قومی‌اند همه معذور و ایشان را عذر هست.

مردمان این سخن بشنیدند. او را بگرفتند و می‌کشیدند تا به سرای قاضی. قاضی بانگ بر او زد که: این چه سخن است که تو گفته‌ای که جهودان معذورند؟

شیخ گفت: از آنجا [که] قضای تو است معذورنیَنْد امّا از آنجا که قضای اوست معذورند.

نقل است که شیخ را مریدی بود. روزی غسل جمعه آسان فراگرفت. پس روی به مسجد نهاد و در راه بیفتاد و رویش مجروح گشت، تا لابُدّش بیامد و بازگشت و غسل کرد. این سخن با شیخ بگفت. شیخ گفت: شاد بدان باش که سخت فرا گیرند؛ اگر فرو گذارند از تو فارغند.

نقل است که شیخ وقتی به نیشابور آمد. اصحاب بوعثمان را گفت: شما را به چه فرمایند؟ گفت: به طاعت دایم و تقصیر در وی دیدن. شیخ گفت: این گبرگی محضر است که شما را می‌فرمایند. چرا رغبت نفرمایند به دیدار آفریننده و دانندهٔ آن؟

نقل است که یک بار شیخ ابوسعید ابوالخیر قصد زیارت مرو کرد. بفرمود تا کلوخ برای استنجا در توبره نهادند. گفتند: شیخا! در مرو کلوخ همی‌یابیم. سرّ این چیست؟ شیخ گفت: شیخ ابوبکر واسطی گفته است ـ و او سر موحّدان وقت خویش بوده است ـ که خاک مرو خاکی زنده است. روا ندارم که من به خاکی استنجا کنم که زنده باشد و او را مُلوّث گردانم.

و از کلمات اوست که: در راه خلق نیست و در راه خلق حق نیست. هر که روی در خود دارد قفای او در دین بُوَد و هر که روی در دین دارد قفای او در خود بُوَد. هر کجا که تویِیِ تُست حظّ تُست و خلاف راه است، و هر کجا که ناکامی تُست مجال دین آنجاست.

و گفت: شرع توحید است و حق توحید شرع. توحید را گذر به دریای نبوّت است و حق توحید محیط است. راه شرع بر آلت است. چون سمع و بَصَر و اثبات تو نسبت به شرک دارد و وحدانیّت از شِرک مُنزّه است ایمان که رود در کوکبهٔ شِرک رود. ایمان پاک است امّا غذای او ظنّ شرک صورت نبندد و معرفت همچنین و علم و حال و این خلق در دریای کینونیّت غرق شده‌اند و اسباب دستگیر ایشان نه به واسطهٔ انبیا از دریای خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیّت غریق شوند و مستهلک شوند، کس از ایشان نشان ندهد. شرع توحید چون چراغ است و حق توحید چون آفتاب. چون آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ به عالم عدم شود. موجودی بُوَد در عدم، و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود. شرع توحید نسخ‌پذیر است و حق توحید نسخ‌پذیر نیست. زبان به دل نسخ شود، چون مرد به دل رسد زبان گنگ شود و دل به جان نسخ شود. آنگاه هر چه گوید مِنَ اللّه بود و این سخن در عین نیست، در صفت است. صفت بگردد امّا عین نگردد. آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند، صفت آب بگردد امّا عین آب نگردد. حق تعالی در صفت بیگانگان این گفت: **اَمْوَاتٌ غَیْرُ احْیاء**. در صورت زنده‌اند و در صفت مرده. زندگی آن بود که ذات از حیات مُتمتّع بُوَد و ایشان زیان زدهٔ حیات خوداند. و از مؤمنان خبر می‌دهد **بَلْ اَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِهِمْ** مرد باید که جان بر سر راه نهد و بی‌جان به راه فرو شود. این طایفه‌ای از معدومان موجودند و بیگانگان

موجودات معدوم‌اند. هر که به خود زنده است مرده است و هر که به حق زنده است نمیرد. مرگ نه مرگ کالبد است و عدم نه عدم کالبد. آنجا که وجود است جان نامحرم است تا خود به کالبد چه رسد.

و گفت: شناخت توحید وجود هیچ کس می‌نپذیرد و کس را زهرهٔ آن نیست که قدم به صحرای وجود نهد. چنان‌که مشایخ گفته‌اند: **إِثْباتُ التَّوْحید افْسادٌ فی التَّوْحیدِ.** و پیری می‌گوید: **اکْثَرُ ذنبی بمعرفتی ایّاهُ.** هر که با وجود او خطبهٔ وجود خود می‌خواند بر کفر خود سجّل می‌کند، و هر که با وجود خود خطبهٔ وجود او می‌خواند بر شِرک خود گواهی می‌دهد. هر که با هستیِ او هستِ خود طلبد کافر است، و هر که با هستیِ خود هستیِ او طلبد ناشناخته است. هر که خود را دید او را ندید، و هر که او را دید خود را ندید و از خودش یاد نیاید جان از شادی برید و در پردهٔ عزّت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس به خلیفتی فرستاد تا در ولایت انسانیّت او را نیابت می‌دارد و او را به خلق می‌نماید، بی او و این کس را نه عبارت بُوَد و نه اشارت و نه زبان و نه دل و نه دیده و نه حرف و نه صوت و نه کلمه و نه صورت و نه فهم و نه خیال و نه شِرک. اگر عبارت کند کفر بُوَد و اگر اشارت کند شِرک بُوَد و اگر گوید دانستم جهل بُوَد و اگر گوید شناختم فزونی بُوَد، و اگر گوید نشناختم مخذول بُوَد، و مطرود و عدمی بُوَد در وجود و وجودی بُوَد در عدم، نه موجود در حقیقت، نه معدوم. هم موجود بر حقیقت، هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و دانست در راه توحید بیگانه است و توهّم و ظنّ این همه گرد حدث دارد. توحید در عالم قدس خویش پاک است و منزّه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و چنین و چنان.

این همه لوث بشریّت دارد و شناخت توحید از لوث بشریّت منزّه است. **وَحْدَهُ لاشریکَ لَهُ.** این اقتضا می‌کند برقی از شواهب الٰهیت بتابد، با بشریّت آن کند که عصای موسی با سَحَرهٔ فرعون کرد. **و اللّهُ غالِبٌ عَلَی امْرِهِ.** نور الٰهی همهٔ چیزها را در کنف خود بدارد. گوید شما به صحرای وجود می‌آید که آتش غیرت همه را بسوزد، ما خود روزیِ شما را به شما رسانیم.

اسرار مشایخ روضهٔ توحید است نه عین توحید. آنجا که ثنای ذکر کبریای اوست وجود و عدم خلق همه دو یکی است.

آنجا که عزّت است افتقار و انکسار خلق یکی است.

آنجا که قدرت است آشکارااند و آنجا که توحید است به نفی خود، انکار نتوان کرد، که در انکار خود انکار قدرت است، و خود را اثبات نتوانند کرد، که فساد توحید بُوَد نه روی اثبات و نه روی نفی. هم مُثْبَت و هم منفی قدرت تو را جلوه می‌کند. وحدانیّت معزول می‌گرداند.

و گفت: در همهٔ آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست و لیکن دل بباید. دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بُوَد که راه شهوت و نعمت و بایست و اختیار بر تو ببندد و راه بر تو باشد. زبانِ دل باید که به خود دعوت کند. نه زبان قول مرد باید گنگ گویا بُوَد، نه گویای گنگ. مرد آن است که معبودی که در پیراهن وی است قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کند، نه در لعنت کردن شیطان. ابلیس می‌گوید ـ علیه لعنه ـ از چهرهٔ ما آینه‌ای ساختند و در پیش تو نهادند و از چهرهٔ او آینه‌ای ساختند و در پیش ما داشتند. ما در تو نگریم و بر خود می‌گرییم و تو در ما می‌نگری و بر خود می‌خندی. باری راه رفتن از او بیاموز که در راه باطل سربیفگند و ملامت عالم از او در پذیرفت و در راه خود مرد آمد. تو از دل خود فتوی در خواه که اگر هر دو کَوْن بر تو لعنت کنند به هزیمت خواهی شد. قدم در این راه مَنِه. اگر این حدیث به ملامت هر دو سرای نیرزد این شربت نوش مکن. اگر در دو عالم به کاه برگی به چشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر مویی که بر سر و تن تو است از او تبرّا نکنی، و او به انکار تو بیرون نیاید، تولّای تو به حضرت درست نیاید. چیزی مطلب که آن چیز در طلب تو است؛ یعنی بهشت. و از چیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شود؛ یعنی دوزخ. و تو از او، او را خواه چون او تو را باشد همه چیزها پیش تو باشد، کمر بسته.

و گفت: هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگر محو باشد که دویی در راه دین شرک است، تا نه زبان داند که دیده چه دید؛ و نه نیز دیده زبان را داند تا راز

خود بگوید تا هر چه نسبت به تو دارد در شواهد الهیّت محو شود و حدیث محو و فقر می‌گویند اینت ظلمی عظیم دیگر را نفی می‌کنند و خود را اثبات. نشان آنکه مرد را به صحرای حقیقت آورده باشند آن است که پوششها از پیش دیدهٔ او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد، نه چیزی ورای او.

و گفت: گویندهٔ بر حقیقت آن بود که گفت او پرسد در او و او را سخن نماند و از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مُستمع را ملالت نگیرد و مخالف و موافق را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت شود و هر سخنی که مُستمع را مُفلس نکند و هر دو عالم را از دست وی بیرون نکند آن سخن به فتوی نفس می‌گوید، نفسش به زبان معرفت این سخن بیرون می‌دهد تا او در غرور خود بُوَد و خلق در غرور وی، چنان که حق عزّ و علا می فرماید **ظُلُمات بَعْضُها فَوْقَ بَعْضٍ**. هر که سخن گوینده به حق نشنود چشمهٔ زندگانی در سینهٔ وی خشک شود، چنانکه هرگز از آن چشم حکمت نزاید. هر که از خانهٔ خود بیرون آید و راه با خانهٔ خود باز نداند آن کس را سخن گفتن در طریقت مُسلَّم نیست. درویش به نور دل باید که رود و به روزگار ما به عصا می‌روند زیرا که نابینااند. هر که داند که چه می‌گوید و از کجا می‌گوید او را سخن مُسلَّم نیست، چنان که زنان را حیض است مریدان را در راه ارادت حیض است. حیض راه مریدان از گفت افتد و کس بُوَد که در آن بماند و هرگز پاک نشود و کس بُوَد که او را حیض نباشد. همه ایّامش طُهر باشد. امّا هیچ چیز را از آن منقبت نیست که سخن را، و سخن صفتی است از صفات ذات. همهٔ انبیاء متکلّم بوده‌اند، لیکن ما را سخن با آن کس است که دعوی می‌کند که او را زبان غیب است. مرد باید که گویندهٔ خاموش بُوَد و خاموش گویا که آن حضرت ورای گفت و خاموشی است. نخست چشمهٔ زبان باید که بسته شود تا چشمهٔ دل بگشاید. هزار زبان خدا ترس با فصاحت بینی در دست زبانیهٔ دوزخ بینی، یک دل خداشناس با نور نبینی. در دوزخ مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت و گویی بُوَد.

و گفت: خلعتی دادند با شرک برآمیخته، چنان که کسی را شربتی دهند با زهر

آمیخته، یکی را کرامتی، یکی را فراستی، یکی را حکمتی، یکی را شناختی. هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود است بازماند و آن مقامها در عالم شرع است. کسانی را که به نور شرع راه روند زهد و ورع و توکّل و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین، این همه شرع است و منزل راهروان است که بر مَرکبِ دل سفر کنند و این همه فرّاشانند و بر درگاه روح بره‌ها برمی‌دارند تا با ابصار روح نزدیکتر شوند. باز آن کسانی که بر مَرکبِ روح سفر کنند این افعال و صفات را آنجا گذر نبود که آنجا نه زهد بُوَد نه ورع، و نه توکّل بُوَد و نه تسلیم، و نه به مانند این روش بُوَد. روش باید که به روح بُوَد. چنان که روح است و نشان‌پذیر نیست. راه وی نیز نشان‌پذیر نیست. هر که تو را از راه خبر می‌دهد از صفات نفس خبر می‌دهد که این حدیث نشان‌پذیر نیست. از طلب پاک است، از نظر پاک است. هر که را بینی که کمر طلب بر میان بسته است، هر چند بیشتر طلبد دورتر بُوَد. به ایشان نمودند که کار ما از علّت پاک است و نظر از علّت است و طلب شما بر دامن وجود بستم به حکم کَرَم و نمود را بر دامن دیده بستم. نموده بود که شما به نظر آوردید، نه نظر علّت دیده بود.

و گفت: این خلق در عالم عبودیّه فرو شدند. هیچ کس به قعر نرسید، هیچ کس این دریای عبودیّه را عبور نتوانست کردن. چون سرّ این بدانی آنگاه این بندگی از تو درست آید. راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم قبلهٔ ایشان نیاید، راه نیابند و راه اهل شریعت در اثبات است. هر که بود خود نفی کند به زندقه افتد. امّا در راه حقیقت هر که اثبات خود کند به کفر افتد، بر درگاه شریعت اثبات باید. بر درگاه حقیقت نفی دیدهٔ صورت جز صورت نبیند و دیدهٔ صفت جز صفت نبیند. و این حدیث ورای عین است و ورای صفت باید که از دریای سینهٔ تو نهنگی خیزد. ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار و هر صفت که در عالم هست فرو خورد. آنگاه مرد روان بود و **لایَبْقی فی الدار دیّار**. دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف، و این خلق عاشق وجودند و منهزم از عدم از برای آن که نه عدم دانند و نه وجود. آن که خلق وجود دانند نه وجود است به حقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم می‌دانند نه عدم است.

عدم این جوانمردان به محو اشارت کنند که عدمی بُوَد عین وجود و محوی بُوَد عین اثبات که هر دو طرف او از عین اثبات پاک است و وجودی که یک طرف او عین و رقم حیات دارد لَمْ یَکُنْ فکان.

و گفت: مرید در اوّل قدم مختار بُوَد چون بالغ شود اختیارش نماند. علم او در جهل خود بیند، هستیِ او در نیستی خود بیند، اختیار او در بی‌اختیاریِ خود بیند. بیان کردن او بیش از این آفت است. اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست. این حدیث نه اشارت، نه عبارت، نه قال، نه حال، نه بود، نه نابود. اگر خواهی که به مجاهده بدانی ندانی که در دریای هند و روم مجاهده است، در دریای اسلام مشاهده باید که مجاهده‌ای که در آن مشاهده نبُوَد همچنان باشد که کسی چیزی به بول بشوید پندارد که پاک شد. رنگش برود امّا همچنان نجس باشد. هر که برونِ مرد بُوَد درونِ مرد بُوَد. آنجا که قدم این جوانمردان است همهٔ مریدان مشرکند و بنای راه ارادت مریدان بر شرک است. ایمان را ضدّ است و آن کفر است و توحید را ضدّ است و آن تشبیه است و ضدّ یقین شکّ است و این همه حجاب است که این همه درگاههایی است که مریدان را باید گذشت و این زنّارها بباید برید.

و گفت: در کارها که نفس تو موافق باشد با دل برگیرد از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است آنجا دل بنه و قدم استوار کن تا تو را به خزانهٔ قبول فرستند اگر چه صورتِ طاعت ندارند. اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰه سَیِّآتِهِمْ حَسَنَاتٍ.

و گفت: همهٔ چیزهایی که در تصرّف اسم آمد و در حیّز وجود کمتر از ذرّه‌ای است در قبضهٔ قدرت.

و گفت: چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد، هر چند حق به مرد نزدیک می‌شود عقل می‌گریزد. زیرا که عاجز است عاجزی را هم ادراک به عاجزی بُوَد و معرفت رُبوبیّت نزدیک مُقرّبان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آن که عقل آلت اقامت کردن عبودیّت است نه آلت در یافتن حقیقت ربوبیّت و هر که را مشغول کردند با قامت بندگی و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیّت از او فوت شد و به معرفت

حقیقت نرسد.

و گفت: فاضلترین عبادت غایب شدن است از اوقات.

و گفت: ما پدید آمدگان ازل و ابدیم و در این شک نیست، و ازل نشان ربّانی است در وقت ازل الآزال آن گه خلق را به دیدن این خواند.

و گفت: سخن در راه معاملت نیکو است ولیکن در حقایق بادی است که از بیابان شرک و جهد و نکویی است که از عالم بشریّت پدید آمد.

و گفت: چهار چیز است که مناسبت ندارد و به حال عارف لایق نبُوَد: زهد، و صبر، و توکّل، و رضا. که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح از این مُنزّه است.

و گفت: فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آن که فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا.

و گفت: نیست بودن در راه حق بهتر از آن که به تجرید و توحید نظر بُوَد، و آنجا منزل بُوَد یا وقوف بُوَد یا مشربگاه سازد.

و گفت: هر که دریافت وحدانیّت و یگانگی واحد مقصود حق گردد، هر که صفت نعت جلال او دریافت، حق مقصود او شود.

و گفت: هر جنایت که باشد رعایت اصل آن را زیر و زبر کند و هیچ نگذارد.

و گفت: خداوند جلّ جلاله تو را در مذلّت افلاس و درماندگی و شکستگی بیند بهتر از آن که در پنداشت و جلوهٔ عزّ و معاملت.

و گفت: هر که را مقصود جز ذات است آن کس مغبون و نگوسار[1] است، و مستحقّ یکی گفتن آن است که بی‌قصد و بی‌نیّت درآید و نیست راهِ حق شود به بقای آن نیست خود. آنگاه به نقطهٔ یگانگی حق وی قیام کند بی‌نیّت که بود، و وجود در این صورت نبندد.

و گفت: چنان که راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار، عارفان دروغ گفتند در حقیقتِ حق.

و گفت: زشت‌ترین اخلاق آن است که با تقدیر بر آویزی. یعنی آنچه تقدیر ازلی

۱- نگونسار، سرافکنده.

باشد تو خواهی که به ضدّ آن بیرون آیی و آنچه قسمت رفته است خواهی که به تغلّب[۱] و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی.

و گفت: این قوم بر چهار صفت‌اند: یکی به شناخت و طلب کرد و یافت؛ و دیگر طلب کرد و نیافت؛ و دیگری نیافت، و نیز با هیچ آرام نیافت مگر با وی؛ چهارم نشناخت و طلب نکرد زیراکه او عزیزتر از آن است که طلب در او رسد، و آشکاراتر از آن است که طلب باید کرد.

و گفت: چون سرِّ من به وفای عهد ایستاده بُوَد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید.

و گفت: هر گاه تاریکی طمع به سرّ درآید نفس در حجاب افتد از همه حظّهای نفسانی.

و گفت: معرفت دو است: معرفتِ خصوص؛ و معرفتِ اثبات امّا معرفتِ خصوص مشترک است، و شِرک معرفتِ اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجابها؛ و معرفتِ اثبات آن است که بدو راه نیست و از نعت قدم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو ناچیز و نیست شود زیراکه معرفت تو مُحْدَث[۲] است و چون صفت و نعت قدم تجلّی کن همهٔ محدّثات نیست شود.

و گفت: فضل باری تعالی در مقابلِ کسب تو نبود و مکتسب نیست، زیراکه هر چه مکتسب بود آن را عوضی بُوَد و عوض خارج است از فضل.

آنگاه گفت: همهٔ اندیشه‌ها یکی کن و بر یکی بِایْست و همه نگرستن را با یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست: **مَا خَلْقُكُمْ وَلَا بَعْثُكُمْ اِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ.**

و گفت: روح از عالم کَون خود بیرون نیامده باشد که اگر بیرون آمده بودی دل به وی اندر آمدی، و این سخن هرگز به پیمانه اندر نگنجد.

و گفت: پدید آرندهٔ چیزها و مُتولّی کارها پیداتر از کارهاست و تو می‌خواهی که

۱- پیروزی، چیرگی.
۲- آنچه درکتاب و سنّت و اجماع معروف نباشد.

شریک او گردی.

وگفت: حجاب هر موجودی به وجود او است از وجود خود.

وگفت: چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود.

وگفت: عوامّ در صفات عبودیّه می‌گردند و خواصّ مکرَّمند به صفات ربوبیّت تامشاهده کنند از جهت آن که عوامّ آن صفات احتمال نتوانند کرد به سبب ضعف اسرار خویش، و دوری ایشان از مصادر حق.

وگفت: چون ربوبیّت بر سرایر فرو آید جمله رسوم او محو گرداند و او را خراب بگذارد.

وگفت: چون نظر کنی به خدا جمع شوی و چون نفس خود نظر کنی متفرّق گردی.

وگفت: خلق را جمع گردانند در علم خویش، متفرّق گردد ـ در حکم و قسمت خویش ـ بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع.

وگفت: ازل و ابد و اعمار و دهور و اوقات جمله چون برقی است در نعوت. **قال النبی علیه السّلام لی مَعَ اللّٰه وَقْتٌ لایَسَعُنی فیه مَعَهُ شَیٌ غَیْرُ اللّٰه عزّوجلّ.**

وگفت: شریفترین نسبتها آن است که نسبت جویی به خدای تعالی به عبودیّه.

وگفت: افضل طاعات حفظ اوقات است.

وگفت: مخلوق عظیم قدر بُوَد و بزرگ خَطر، چون حق او را ادب کند متلاشی شود.

وگفت: هر که گوید «من» با قدرت منازعت کرده است.

وگفت: هر که خدای را پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدای را پرستد برای خدای او از وی جاهل است. یعنی خدای بی‌نیاز است از عبادت تو. پنداری که برای او کاری می‌کنی تو کار برای خود می‌کنی.

وگفت: دورترین مرد از خدای آن بُوَد که خدای را بیش یاد کند. یعنی **مَنْ عَرَفَ اللّٰه کَلَّ لِسانُهُ.** او نباید که یاد کند. تا بر زبان او یاد می‌کند ذکر حقیقی آن بُوَد که زبان او

گنگ شده بود و غیب بر زبان گویا شده و ذکر او غیر او بود.

وگفت: از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز ننگری به چیزی از کَونَیْن و نه به چیزی از طریقهای کونَیْن.

وگفت: صفت جمال و جلال مصادمت کردند؛ از هر دو، روح تولّد کرد.

وگفت: اگر جان کافری آشکارا شود اهل عالم او را سجده کنند، پندارند که حقّ است از غایت حُسن و لطافت.

وگفت: تن همه تاریک است و چراغ او همه سرّ است که کرا سرّ نیست، او همیشه در تاریکی است.

وگفت: احوال خلق قسمتی است که کرده‌اند و حکمتی است که پرداخته‌اند. حیلت و حرکت را به دریافت آن مجال نیست.

وگفت: بیزارم از آن خدای که به طاعت من از من خشنود شود، و به معصیت من از من خشم گیرد. پس او خود در بند من است تا من چه کنم، نه. بلکه دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان.

وگفت: هر که خویش را از خدای بیند و جمله اشیاء را از خدای بیند، بی‌نیاز شود از جملهٔ اشیاء به خدا.

وگفت: حیات و بقای دلها به خدای است، بلکه غیبت از خداست به خدا. یعنی تا توانی که تو به آن خدایی خیال شِرک داری به خدای فنای فنا از فنا حاصل آید.

وگفت: شِرک دیدن تقصیر است و عثرات[1] نفس و ملامت کردن نفس را.

وگفت: محبّت هرگز درست نیاید تا اعراض را در سرّ او اثری بُوَد و شواهد را در دل او خطری، بل صحّت محبّت نسیان جمله اشیاء است در استغراق مشاهدهٔ محجوب و فانی شدن محبّ از محبوب به محبوب.

وگفت: در جملهٔ صفتها رحمت است، مگر در محبّت که در او هیچ رحمت

۱- لغزشها.

نیست، بکشند و از کشته دیت[1] خواهند.

و گفت: عبودیّت آن است که اعتمادت برخیزد از حرکت و سکون خویش، که هر گاه این دو صفت از مرد ساقط شود به حق عبودیّت رسید.

و گفت: توبهٔ قبول آن است که مقبول بوده باشد پیش از گناه.

و گفت: خوف و رجا دو قهّارند که از بی‌ادبی بازدارند.

و گفت: توبهٔ نصوح آن بُوَد که بر صاحب او اثر معصیت پنهان و آشکارا نماند، و هر که را توبهٔ نصوح بُوَد بامداد و شبانگاه او از هر گونه‌ای که بُوَد باک ندارد.

و گفت: تقویٰ آن بُوَد که از تقویٰ خویش متّقی باشد.

و گفت: اهل زهد که تکبّر کنند بر ابناء دنیا ایشان در زهد مدّعی‌اند برای آن‌که دنیا را در دل ایشان رونقی نبودی، برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبّر نکردندی.

و گفت: چه صولت آوردی به زهد در چیزی و به اعراض از چیزی که جملهٔ آن به نزدیک خدای تعالی به پرّ پشّه‌ای وزن نیست.

و گفت: صوفی آن است که سخن از اعتبار بگوید و سرّ او مُنوّر شده بود به فکرت.

و گفت: بنده را معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که به خدای تعالی مشغول گردد و به خدای نیازمند بُوَد. یعنی مشغولی و نیازمندی او حجاب است.

و گفت: هر که خدای را بشناخت منقطع گشت، بلکه گنگ شد و هر گه به محلّ انس، نتواند رسید، آن‌که او را وحشت نبود از جملهٔ کَون.

و گفت: عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بُوَد.

و گفت: قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا گشته چون قسمت کرده شد به سعی و حرکت چون توان یافت.

و گفت: هر که را بندگی کردن از او در بخواهند و حقیقت حق تعالی به دانستن از هر دو مقام ضایع بماند.

۱- دیه، خونبها.

و گفت: طلب کردم معدن دلهای عارفان. در هوای روح ملکوت دیدم که می‌پریدند در نزدیک خدای تعالی بدو باقی و رجوعشان با او.

و گفت: تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات[1] عرش است تا اینجا که منتهای ثری است، هر ذرّه‌ای آینهٔ توحید وی گردد؛ و در هر ذرّه‌ای او را بیند، توحید او درست نیاید.

و گفت: هر چند بتوانید رضا را کار فرمایید چنان مباشید که رضا شما را کار فرماید که محجوب گردید از لذّتِ رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کنید. یعنی چون از رضا لذّت یافت از شهود حق بازماند.

و گفت: نگر تا به لذّت طاعت و حلاوتِ عبادتِ او غرّه نشوی که آن زهر قاتل است.

و گفت: شاد بودن به کرامات از غرور و جهل است و لذّت یافتن به اتّصال نوعی است از غفلت.

و گفت: مباشید از آن قوم که انعام او را مقابلت کنند به طاعات، ولیکن فرزند ازل باشید نه فرزند عمل.

و گفت: عمل به حرکات دل شریفت است از عمل به حرکات جوارح، که اگر فعل را به نزدیک حق قیمتی بودی چهل سال پیغامبر علیه السّلام خالی نماندی از آن. نگویم عمل مکن لیکن تو با عمل مباش.

و گفت: هر که از قسمت یاد آرد از آنچه او را در ازل رفته از سؤال و دعا فارغ آید.

و گفت: من بدان مؤمنم که حق تعالی از من دانست. از آن که بر آن دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست.

و گفت: بنده گوید الله اکبر. یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی از این فعل توان پیوستن یا به ترک این فعل از او توان بریدن، از بهر آن که پیوستن و بریدن با وی به حرکات نیست لیکن به قضای سابق ازلی است.

۱- بارگاه.

و گفت: چنان که طفل از رحم بیرون آید فردا دولت مرد و محبّت ارباب او از او بیرون آید.

و گفت: مردم بر سه طبقه‌اند: طبقهٔ اوّل آن قوم‌اند که خدای بر ایشان منّت نهاد به انوار هدایت، پس ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق؛ و طبقهٔ دوم آن قوم‌اند که خدا بر ایشان منّت نهاد به انوار عنایت، پس ایشان معصومند از صغایر و کبایر؛ و طبقهٔ سوم آن قوم‌اند که خدا بر ایشان منّت نهاد به کفایت، پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت.

و گفت: حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حبّ منزلت از دیدن نفس است، و این خلع عبودیّه بُوَد و کوشیدن به الوهیت.

و گفت: هر که به شناخت او را غایب شد، و هر که غرق شد در بحر شوق او بگداخت، و هر که عمل کرد لوجه الله به ثواب رسید، و هر که را سخط [1] دریافت عذاب بدو فرو آمد.

و گفت: بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای در او نگرد خشمگین، و او را به مقت [2] گرفتار کند و از او اعراض نماید.

و گفت: حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود.

و گفت: علامت صادق آن بُوَد که به تن با برادران پیوسته بُوَد و به دل تنها با خدای.

و گفت: خُلق عظیم آن است که با هیچ کس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد، از فوتِ معرفت.

و گفت: فزع اکبر برای قطعیت بُوَد که ندا کنند که ای اهل بهشت! **خُلوُدٌ و لا مَوْت**، و ای اهل دوزخ! **خُلوُدٌ وَ لا مَوْت**. پس گویند **اِخْسَئُوا فیهَا و لا تُکَلِّمُونِ**.

و گفت: شرمگین که عرق از وی می‌ریزد، آن زیادتی بُوَد که در او بُوَد.

و گفت: اختیار بر آنچه در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت.

۱- خشم، ناخشنودی.

۲- دشمنی.

و گفت: آن خلّت[1] که بدو نیکویها تمام شود و به نابودن او همهٔ نیکویها زشت بود استقامت است که تو را فراستاند از آنچه نصیب نفس است و گشاده گرداند بدآنچه نصیب تو خواهد بود.

و گفت: فراست تو روشنایی بُوَد که اندر دلها بدرفشد[2] و معرفتی بود مکین[3] اندر اسرار که او را از غیب به غیب می‌برد تا چیزها ببیند از آنجا که حق تعالی بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن همی‌گوید.

و گفت: این قوم را اشارات بود. پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات.

و گفت: بی‌ادبی خویشتن را اخلاص نام کرده‌اند، و شره[4] را انبساط و دون همّتی را جلدی[5]. همه از راه برگشته‌اند و بر راه مذموم می‌روند. زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوشی بُوَد و نقصان رَوْح. اگر سخن گویند به خشم گویند، و اگر خطاب کنند به تکبّر کنند، و نفس ایشان خبر می‌دهد از ضمیر ایشان، و شرهٔ ایشان در خوردن منادی می‌کند از آنچه در سرّ ایشان است. **قاتَلَهُمُ اللّهُ انّی یُؤْفَکُونَ.**

و گفت: ما مبتلا شدیم به روزگاری که نیست در او آداب اسلام، و نه نیز اخلاق جاهلیّت، و نه احکام خداوندی مُروّت.

و گفت: جوالی فرا گفتند و پُر سگ بکردند و پاره‌ای فریشته با آن سگ در جوال کردند. هر چند جهد می‌کنم و می‌کوشم با این سگان بر نمی‌آیم تا باری در آشنایان نیفتند.

و او را پرسیدند از ایمان. گفت: چهل سال در گبرگی بباید گذاشت تا مرد با ایمان رسد.

گفتند: ایّها الشیخ! معنی این چه بُوَد؟

۱- دوستی.

۲- بدرخشد.

۳- جا گرفته، جایگیر.

۴- آز، حرص.

۵- زیرکی، زرنگی.

گفت: آن که تا پیغامبران را علیهم السّلام چهل سال نبود ایشان را وحی نیامد، نه آن که ایشان را در آن ساعت ایمان نبود ـ نعوذُ باللّه ـ لیکن آن کمال نبود به اوّل که بعد از نبوّت ایشان را حاصل شد. امّا که تو حاصل نفس امّاره باشی نفس گبر است به حکم حدیث تا از گبرگی نفس خلاص نیابی به ایمان حقیقی نرسی.

گفتند: هیچ کس از مقام محمّد علیه السّلام بگذشت؟

گفت: خود هیچ کس به مقام محمّد نرسید که هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بُوَد که نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیا است.

گفتند: کدام طعامی مَشتهی‌تر؟

گفت: لقمه‌ای از ذکر خدای تعالی که به دست یقین از مائدهٔ معرفت برگیری، در حالتی که نیکو گمان باشی به خدای.

در وقت وفات گفتند: ما را وصیّتی کن. گفت: ارادت خدای تعالی در خویشتن نگاه دارید.

دیگری وصیّت خواست. گفت: پاس اوقات و انفاس خویش را نگاه دار، رحمة اللّه علیه.

۸۶

ذکر شیخ ابوعلی ثقفی رحمة اللّه علیه

آن پروردهٔ اسرار، آن خو کردهٔ انوار، آن مفتی تقوی، آن مهدی معنی، آن ولی صفی، شیخ وقت: بوعلی ثقفی رحمةاللّه علیه؛ امام وقت بود و عزیز روزگار، و صحبت بوحفص و حمدون یافته و در نشابور تصوّف از او آشکارا شد. در علوم شرعی کمال داشت و در هر فنّی مقدّم بود و دست از همه بداشت و به علم اهل تصوّف مشغول شد و در میان صوفیان در سخن آمد، و بیانی نیکو داشت و خُلقی عظیم.

چنانکه نقل است همسایه‌ای داشت کبوتر باز و همه روز او را از آن زحمتی عظیم بودی که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی. روزی شیخ نشسته بود و قرآن همی‌خواند. همسایه سنگی در کبوتر انداخت. سنگ بر پیشانیِ شیخ آمد و بشکست و خون بر روی او فرو دوید. اصحاب شاد شدند و گفتند: فردا به حاکم شهر رَوَد و شرّ او را دفع کند ـ که به نزدیک امیر شیخ مقبول القول است ـ و ما از زحمت او باز رهیم.

شیخ خدمتکار را بخواند و گفت: در آن بوستان برو و چوبی باز کن و بیاور.

چون خادم چوب بیاورد گفت: اکنون ببر و به کبوتر باز ده و بگو این کبوتران را بدین چوب برانگیز.

نقل است که گفت: روزی جنازه‌ای دیدم ـ سه مرد و زنی بر گرفته بودند و

می‌بردند ـ آن سومی جنازه که زن داشت من برگرفتم و به گورستان بردم و نماز کردیم و دفن کردیم. گفتم: شما را هیچ همسایهٔ دیگر نبود که یارمندی[1] کردی؟ گفتند: بود ولیکن این را حقیر داشتندی. گفتم: او کاری کردی؟ گفتند: مخنّث[2] بود. مرا بر وی رحمت آمد. شب را به خواب دیدم که یکی بیامد ـ و روی او چون ماه شب چهارده ـ لباسی فاخر پوشیده و تبسّم همی‌کرد. گفتم: توکیستی؟ گفت: آن مخنّثم که بر من نماز کردی و دفن کردی. خدای تعالی بر من رحمت کرد، در آنچه مردمان مرا حقیر داشتند.

و سخن اوست که گفت: کسی که جملهٔ علوم جمع کند و با جملهٔ طوایف صحبت دارد هرگز به جایگاه مردان نرسد، مگر ریاضت یافته باشد به فرمان شیخی یا امامی یا مؤدّبی ناصح که هر که را ادب فرماینده نباشد که او را از هر چه مذموم بُوَد نهی کند، و امامی فراگرفته نباشد که عیوب اعمال او بدو نموده باشد، و رعونات نفس او در چشم او می‌نهاده در هیچ معامله‌ای اقتدا بدو روا نباشد.

و گفت: طمع مدار راستی از آن که راستش نکرده باشند، و امید مدار ادب از کسی که ادبش نداده باشند.

و گفت: هر که با بزرگان صحبت دارد نه از طریق حرمت محروم ماند از فواید ایشان و از برکات ایشان و از انواری که ایشان را بود هیچ براو پدید نیاید.

و گفت: فروع صحیح نخیزد مگر از اهل صحیح. پس هر که خواهد افعال او صحیح بُوَد و بر جادهٔ سُنّت بُوَد گو نخست در دل اخلاص درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزد.

و گفت: هیچ کار مکنید برای خدای مگر آن که صواب بُوَد و هیچ صواب را به جای میارید مگر آن که خالص بُوَد و به هیچ خالص قیام منمایید مگر آن به موافقت سنّت بُوَد.

و گفت: مرد چنان باید که از این چهار خصلت غافل نماند: یکی صدق قول؛ دوم

۱- یاری دهنده‌ای.

۲- زن مانند.

صدق عمل؛ سوم صدق مودّت؛ چهارم صدق امانت.

و گفت: علم حیات دل است و نور چشم از ظلمت جهل.

و گفت: آفت است اشتغال دنیا چون به کسی روی نهد، و آفت است حسرتهای دنیا چون روی از کسی بگرداند، و عاقل آن است که هرگز فرو نیاید به چیزی که چون روی بدو نهد همه مشغولی بُوَد و چون از کسی روی باز گرداند همه حسرت بُوَد.

و گفت: وای کسی که بفروخته باشد همه چیزها به هیچ چیز و خریده باشد به هیچ چیز همه چیزها.

و گفت: روزگاری درآید که زندگانی در او خوش نباشد هیچ مؤمن را مگر خویشتن را بر فتراک منافقی نبندد. نعوذبالله من شرّ ذلک.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۸۷

ذکر شیخ جعفر خلدی رحمةاللّه علیه

آن صاحب همّت، آن ثابت امّت، آن کوه حِلم، آن بحرِ علم، آن دولت باز ازلی و ابدی؛ شیخ جعفر خلدی رحمة اللّه علیه؛ عالم زمانه بود، و در علم طریقت یگانه بود، و از کُبَرای اصحاب جنید بود، و از قدمای ایشان. و در انواع علوم مُتبحّر، و در اصناف حقایق مُتعیّن؛ و او را کلماتی عالی است. حوالهٔ آن با کسی دیگر کرد.

وقتی می‌گفت: صد و سی و اند دیوان اهل تصوّف نزدیک من است. گفتند: از کتب محمّد ترمذی هیچ هست تو را؟ گفت: نه ـ که او را از شمار صوفیان ندانم ـ که او آرایش مشایخ بود و مقبول بود.

نقل است که شصت حج بکرده بود. مریدی داشت او را حمزهٔ علوی گفتند. شبی حمزه قصد کرد که به خانهٔ شیخ رود. شیخ گفت: امشب اینجا باش.

مگر حمزه طعامی به مرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندش بخورند. گفت: اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداد اینجا بباید کرد، و بباید بود تا نماز بامداد تو چاشتگاه با شیخ بگذارم ـ و دیر شود ـ و طفلان گرسنه بمانند و در بند من باشند. پس گفت: شیخا! بروم؟

گفت: امشب اینجا بباش.

گفت: مهمّی دارم.

گفت: تو دانی.

به خانه آمد و آن طعام به مرغ در تنور نهاد. پس دیگر روز کنیزک را گفت: آن طعام بیار.

کنیزک آن طعام را از تنور برآورد و در راه که می‌آمد پایش بر سنگ افتاد و تا به زمین افتاد و بشکست و طعام بریخت. مرغ بر راه گذر بیفتاد. حمزه گفت: باز رو و آن مرغ بیار تا بشوییم و به کار بریم.

در این [اندیشه] بودند که ناگاه سگی از در درآمد و مرغ راببرد. گفت: اکنون چون این همه از دست بشد باری برخیزم و صحبت شیخ از دست ندهم.

و به نزدیک شیخ آمد، شیخ را چون چشم بر او افتاد گفت: هر که گوشت پارهٔ دل مشایخ گوش ندارد گوشت او به سگ دهند.

حمزه پشیمان شد و توبه کرد.

نقل است که یک روز پیغامبر را علیه السّلام به خواب دید. گفت: تصوّف چیست؟ گفت: ترک دعوی و پنهان داشتن معنی.

و از او پرسیدند: تصوّف چیست؟ گفت: حالتی که در او ظاهر شود عین ربوبیّت و مضمحل گردد عین عبودیّت.

و گفت: تصوّف طرح نفس است در عبودیّت و بیرون آمدن از بشریّت و نظر کردن به خدای تعالی به کلّیت.

و از او پرسیدند از تلوین[1] فقر. گفت: تلوین ایشان تلوینی برای زیادتی از بهر آن که هر که را تلوین نبود زیادتی نبود.

و گفت: چون درویش را بینی که بسی خورد بدان که او از سه چیز خالی نبود، یا وقتی که بر او گذشته است و نه در آن وقت چنان بوده است که باید؛ یا بعد از این خواهد بود چنان که نه بر جادّه بود؛ یا در حال موافقتی ندارد.

او را پرسیدند از توکّل. گفت: توکّل آن است که اگر چیزی بُوَد و اگر نبود دل در هر

۱- گوناگون، رنگارنگ.

دو حالت یکسان بود، بلکه اگر نبود طرب در او بود و اگر بود طرب در او نبود بلکه توکّل استقامت است با خدای تعالی در هر دو حالت.

و گفت: خیر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت است.

و گفت: فتوّت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان.

و گفت: عقل آن است که تو را دور کند از مواضع هلاک.

و گفت: بندهٔ خاص باش خدای را تا از اغیار نگردی.

و گفت: سعی احرار از بهر نفس خویش نبود بلکه برای برادران بود.

و گفت: شریف همّت باش که به همّت شریف به مقام مردان توان رسید نه به مجاهدات.

و گفت: لذّت معامله نیابند با لذّت نفس از جهت آن که اهل حقایق خود را دور کرده‌اند از اهل علایق و قطع کرده‌اند آن علایق که ایشان را قاطع است از حق، پیش از آن که علایق بر ایشان راه بریده گرداند.

و گفت: هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او.

و گفت: روح صلاح به هر که رسد لازم گیرد مطالبهٔ نفس به صدق در جملهٔ احوال، و هر که روح معرفت به وی رسد او بشناسد موارد و مصادر کارها، و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرّم گردد به علم لدنی.

نقل است که او دعایی داشت آزموده. وقتی او را نگینی در دجله افتاد. آن دعا بر خواند، حالی نگاه کرد، نگین در میان کتاب بازیافت. شیخ ابونصر سرّاج گوید آن دعا این بود: **یا جامِعَ النّاسِ لِیَوْمٍ لا رَیْبَ فیه اجْمَعْ ضالّتی**. چون وفاتش نزدیک آمد به بغداد بود و خاک به شونیزیّه است ـ آنجا که سری سقطی و جُنید، رحمة‌الله علیه.

۸۸

ذکر شیخ علی رودباری رحمة اللّه علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده، آن گنج گزیدهٔ مشاهده، آن بحرِ حِلم و دوست داری: شیخ علی رودباری رحمةاللّٰه علیه رحمةً واسعةً؛ از کاملان اهل طریقت بود، و از اهل فتوّت، و ظریفترین پیران، و عالمترین ایشان به علم حقیقت، و در معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود، و اهل بغداد جمله حضرت او را خاضع بودند، و جُنید قایل فضل او بود، و به همه نوعی به صواب بود، و در حقایق زفانی بلیغ داشت، و در مصر مقیم بودی، و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته، و او را کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است.

نقل است که جوانی مدّتی بر او بود. چون بازمی‌گشت گفت: شیخ چیزی بگوید. گفت: ای جوانمرد! اجتماع این قوم به وعده نبود، و پراگندن ایشان به مشاورت نه.

و گفت: وقتی درویشی بر ما آمد و بمُرد. او را دفن کردیم. پس خواستم که روی او باز کنم و بر خاک نهم تا خدای تعالی بر غریبی او رحمت کند. چشم باز کرد و گفت: مرا ذلیل می‌کنی، پس از آنکه ما را عزیز کرده است؟ گفتم: یا سیّدی! پس از مرگ زندگانی؟ گفت: آری. من زنده و محبّان خدا زنده باشند. تو را ای رودباری فردا یاری دهم.

نقل است که گفت: یک چند گاهی من به بلای وسواس مبتلا بودم. در طهارت، روزی به دریا یازده بار فرو شدم و تا وقت فرو شدن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست

نمی‌یافتم. در میانه رنجیده دل گشتم. گفتم: خدایا! العافیة. هاتفی آواز داد از دریا که: **العافیة فی العلم.**

از او پرسیدند: صوفی کیست؟ گفت: صوفی آن است که صوف پوشد بر صفا، و بچشاند نفس را طعم جفا، و بندازد دنیا از پس قفا، و سلوک کند بر طریق مصطفی.

و گفت: صوفی که از پنج روزه گرسنگی بنالد او را به بازار فرستید و کسب فرمایید.

و گفت: صوف تصوّف صفوت قرب است بعد از کدورت بُعد.

و گفت: تصوّف معتکف بودن است بر درِ دوست و آستانه بالین کردن اگر چه می‌رانندت.

و گفت: تصوّف عطای احرار است.

و گفت: خوف و رجا دو بال مردند مانند مرغ. چون هر دو بایستد مرغ بایستد و چون یکی به نقصان آید دیگر ناقص شود، و چون هر دو نماند مرد در حدّ شرک بُوَد.

و گفت: حقیقت خوف آن است که با خدای از غیر از خدای نترسی.

و گفت: محبّت آن بود که خویش را جمله به محبوب خویش بخشی و تو را هیچ با نماند از تو. پرسیدند از توحید. گفت: استقامت دل است به اثبات با مفارقت تعطیل و انکار.

و گفت: نافعتر یقینی آن بود که حق را در چشم تو عظیم گرداند، و مادون حق را خُرد گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند.

و گفت: جمع سرّ توحید است و تفرقه زبان توحید.

و گفت: آنچه بر ظاهر می‌گرداند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن می‌دارد از کرامتهای بی نهایت.

و گفت: چگونه اشیاء بدو حاضر آیند و جمله به ذوات فانی از او می‌شوند از خویش، یا چگونه از او غایب شوند اشیاء که جمله از او و صفات او ظهور می‌گیرند؟ سبحان آن که او را نه چیزی حاضر تواند آمد و نه از او غایب تواند شد.

و گفت: حق تعالی دوست دارد اهل همّت را. از برای این اهل همّت او را دوست دارند.

و گفت: ما در این کار به جایی رسیده‌ایم چون تیزی شمشیر. اگر هیچ گونه بجنبیم به دوزخ درافتیم.

و گفت: اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیّه از ما ساقط گردد. یعنی زنده نمانیم.

و گفت: کمترین نفسی که آن نفس از اضطرار بود آن را نهایتی نبود.

و گفت: چنانکه خداوند تعالی فریضه کرد بر انبیا ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آن را نبیند و نداند.

و گفت: هر که را در راه توحید نظر افتد بر نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند.

و گفت: چون دل خالی گردد از چپ و راست، و نفس از چپ و راست، و روح از چپ و راست، از دل حکمت پدید آید، و از نفس خدمت، و از روح مکاشفت. و بعد از این سه چیز: دیدن صنایع او؛ و مطالعهٔ سرایر او؛ و معاملهٔ حقایق او.

و گفت: علامت این چه؟ گفتم: چه بود آن که ننگری از چپ و راست؟

و پرسیدند از سماع. گفت: من راضیم بدان که از سماع سر به سر خلاص یابم. گفتند: چه گویی در کسی که از سماع ملاهی [1] چیزی بشنود. گوید مرا حلال است که به درجه‌ای رسیدم که خلاف احوال در من اثر نکند؟ گفت: آری رسیده است ولیکن به دوزخ.

پرسیدند از حسد. گفت: من در این مقام نبوده‌ام، جواب نتوانم داد، و امّا گفته‌اند **الحاسِدُ جاحِدٌ لانَّهُ لایَرْضَی بقضاء الواحِد.**

و گفت: آفت از سه بیماری زاید: اوّل بیماریِ طبیعت؛ دوم بیماریِ ملازمت

۱- آلات لهو.

عادت؛ سوّم بیماری فساد صحبت. گفتند: ای شیخ! بیماری طبیعت چیست؟ گفت: حرام خوردن. گفتند: ملازمت عادت چیست؟ گفت: به حرام نگریستن و غیبت شنیدن. گفتند: فساد صحبت چیست؟ گفت: به هر چه پدید آید در نفس متابعت آن کنی.

و گفت: بنده خالی نیست از چهار نفس: یا نعمتی که آن موجب شکر بُوَد؛ یا منّتی که موجب ذکر بود؛ یا محنتی که موجب صبر بود؛ یا زلّتی که موجب استغفار بود.

و گفت: هر چیز را واعظی است و واعظ دل حیاست و فاضلترین گنج مؤمن حیاست از حق.

و پرسیدند از وجد در سماع. گفت: مکاشفت اسرار است به مشاهدهٔ محبوب.

و گفت: طریقت میان صفت و موصوف است. هر که نظر کند به صفت محجوب بُوَد، و هر که نظر کند به موصوف ظفر یابد.

و گفت: قبض اوّل اسباب است فنا را، و بسط اوّل اسباب بقا را.

و گفت: مرید آن بُوَد که هیچ نخواهد خود را جز آن که حق تعالی او را خواسته باشد، و مرد آن بُوَد که هیچ نخواهد از کَوْنَیْن به جز از حق تعالی.

و گفت: تنگ‌ترین زندانها همنشینی با نااهل است.

وچون‌وقت‌وفاتش‌رسید - خواهرش گوید: سر بر کنار من داشت. چشم باز کرد و گفت درهای آسمانها گشاده است و بهشت راسته و بر ما جلوه می‌کنند که یا با علی ما تو را به جایی رسانیدیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است، و حوران نثارها می‌کنند و اشتیاق می‌نمایند، و این دل ما می‌گوید بحقّک لا اَنْظُرُلِغَیْرِکَ. عمری دراز در انتظار کاری به سر بردیم، برگ آن نیست که باز گردیم به رشوتی. و السلام.

۸۹

ذکر شیخ ابوالحسن حُصری رحمة‌الله علیه

آن عالم ربّانی، آن حاکمِ حکم روحانی، آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت، آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت، آن محرم صاحبِ سرّی: شیخ ابوالحسن حُصری رحمة اللّه علیه؛ شیخ عراق بود و لِسان وقت و خالی تمام داشت و عبارتی رفیع. بصری بود و به بغداد نشستی و صحبت با شبلی داشت، و معبّر[1] عظیم بودی و در بغداد به اصحاب خود سماع کردی، در پیش خلیفه او را غمز[2] کردند که قومی به هم در شده‌اند و سرود می‌گویند و پای می‌کوبند و حالت می‌کنند و در سماع می‌نشینند. مگر روزی خلیفه بر نشسته بود- در صحرا- و حُصری به اصحاب شدند. کسی خلیفه را گفت: آن مرد که دست می‌زند و پای می‌کوبد این است.

خلیفه عنان باز کشید. حُصری را گفت: چه مذهب داری؟ گفت: مذهب بوحنیفه داشتم، به مذهب شافعی باز آمدم، و اکنون خود به چیزی مشغولم که از هیچ مذهبم خبر نیست. گفت آن چیست؟ گفت: صوفی. گفت: صوفی چه باشد؟ گفت: آن که از دو جهان بدون او به هیچ چیز نیارامد و نیاساید. گفت: آنگه دیگر؟ گفت: آن که کار خویش بدو باز گذارد که خداوند اوست تا خود به قضای خویش تولّی می‌کند. گفت: دیگر؟ حُصری

۱- تعبیر کننده.

۲- سخن‌چینی، فاش کردن راز.

گفت: **فَمَا بَعْدَ الْحَقِّ الاّ الضَّلالُ.** چون حق را یافتند به چیزی دیگر ننگرند.

خلیفه گفت: ایشان را مجنبانید که ایشان قومی بزرگ‌اند که حق تعالی را نیابت کار ایشان دارند.

نقل است که احمد نصر شصت موقف ایستاده بود. پیشتر احرام از خراسان بسته بود. یکبار در حرم حدیثی بکرد. پیران حرم او را از حرم بیرون کردند. گفتند: دویست و هشتاد پیر در حرم بودند، تو سخن گویی؟ اندر آن ساعت بوالحسن از خانه بیرون آمد و دربان را گفت: آن جوان خراسانی که هر سال اینجا آمدی اگر این بار بیاید نگر تا راهش ندهی. چون احمد به بغداد آمد بر حکم آن گستاخی به در خانهٔ شیخ شد. دربان گفت: فلان وقت شیخ بیرون آمد و گفت که او را مگذارید.

و راست همان وقت بود که از حرمش بیرون کرده بودند. احمد نصر بیفتاد و بیهوش شد و چند روز هم آنجا افتاده می‌بود. آخر روزی شیخ بوالحسن بیرون آمد و رو بدو کرد و گفت: یا احمد! آن ترک ادب را که بر تو رفته است باید که برخیزی و به روم شوی و یک سال آنجا خوک بانی کنی. و جایگاهی بوده است مسلمانان را در طرسوس. کُفّار آن را گرفته‌اند و ویران کرده. پس آنجا برو و به روز خوک‌بانی می‌کن، و به شب بدان جایگاه می‌شو، و تا روز نماز می‌کن و نگر تا یک ساعت نخسبی؛ تا بُوَد که دلهای عزیزان تو را قبول کنند.

مرد کار افتاده بود. برخاست و به روم شد و جامهٔ ناز بر کشید و کمر نیاز بر میان جان بست و تا یک سال خوک‌بانی کرد ـ چنان که فرموده بود ـ پس بازگشت و به بغداد باز آمد. چون به درِ خانقاه رسید دربان گفت: همین زودتر باش که امروز شیخ هفت نوبت بیرون آمده است ـ به طلب تو ـ بی قرار.

شیخ ابوالحسن چون آواز او بشنید بیرون آمد و او را در برگرفت و گفت: **یا احمد ولدی و قُرّة عینی.**

احمد از شادی لبّیک بزد و روی در بادیه نهاد تا حجّی دیگر بکند. چون به حرم رسید پیران حرم پیش احمد باز آمدند و گفتند: **یا وَلَداهُ وقُرَّةَعَیْناهُ.** جرمش همه این بود

که یک حدیث کرده بود و امروز همه بر در دکانها طامات می‌گویند.

نقل است که گفت سحرگاهی نماز گزاردم و مناجات کردم، و گفتم الٰهی! راضی هستی که من از تو راضی‌ام؟ ندا آمد: ای کذّاب! که اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب نکردی.

و گفت: مردمان گویند حُصری به قوافی نگرید مرا دردهاست از حال جوانی باز که اگر از یک رکعت دست بدارم با من عتاب کنند.

و گفت: نظر کردم در ذلّ هر صاحب ذلّی. ذلّم بر جمله زیادت آمد. در آخر نگاه کرد. در عزّ هر صاحب عزّی، عزّ من بر عزّ همه زیادت آمد، پس این آیت بر خواند: مَنْ كَانَ يَزِيدُ الْعِزَّةَ فَلِلَّه اَلْعِزَّةُ جَمِيعاً.

و گفت: اصول ما در توحید پنج چیز است: رفع حدث؛ و اثبات قدم؛ و هجر وطن؛ و مفارقت اخوان، و نسیان آنچه آموخته‌ای و آنچه نمی‌دانی. یعنی فراموش آنچه دانند و ندانند.

و گفت: بگذارید مرا به بلای من. نه شما از فرزندان آدمید؟ آن که بیافرید حق تعالی او را ـ بر تخصیص خلقت و به جائی بی‌واسطهٔ غیر او را زنده کرد ـ و ملایکه بفرمود تا او را سجده کردند. پس به فرمانی که او را فرمود در آن مخالف شد. چون اوّل خُم دُردی بود آخرش چگونه خواهد بود. یعنی چون آدم را به خود بازگذارند با همه مخالفت باشد و چون عتاب حق در رسد همه محبّت باشد.

و گفت: با تیغ انکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری و ساحتِ دل را از هر چه معلول و معلوم است خالی نگردانی، ینابیع [۱] حکمت از قعر دل تو به ظهور نیاید.

و گفت: هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت، شواهد کشف براهین او را تکذیب کنند.

و گفت: نشستن به اندیشه و تفکّر در حال مشاهدهٔ یک ساعت بهتر است از هزار حجّ مقبول.

۱- ینابیع: جمع ینبوع به معنای چشمه و جوی پر آب.

و گفت: چنین نشستن بهتر از هزار سفر.

و گفت: بعضی را پرسیدم که زهد چیست؟ گفت: ترک آنچه در آنی بدآنکه در آنی.

از او پرسیدند از ملامتی. نعره‌ای بزد و گفت: اگر در این روزگار پیغامبری بودی از ایشان بودی.

و گفت: سماع را تشنگی دایم باید و شوق دایم که هر چند بیش خورد وی را تشنگی بیش بود.

و گفت: چه کنم حکم سماعی را که چون قاری خاموش شود آن منقطع گردد و سماع باید که به سماع متّصل باشد پیوسته، چنان که هرگز نگردد.

و گفت: صوفی آن است که چون از آفات فانی گشت دیگر به سر آن نشود و چون روی فرا حق آورد از حق نیفتد و حادثه را در او اثر نباشد.

و گفت: صوفی آن است که او موجود نباشد بعد از عدم خویش، و معدوم نگردد بعد از وجودِ خویش.

و گفت: صوفی آن است که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب او. یعنی **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ.**

و گفت: تصوّف صفای دل است از مخالفات.

و گفت: تا مادام که کَون موجود بُوَد. تفرقه موجود بُوَد. پس چون کَون غایب گشت حق ظاهر شد و این حقیقت جمع بود که جز حق نبیند و جز از او سخن نگوید. رحمة اللّه علیه.

۹۰

ذکر شیخ ابواسحاق شهریار کازرونی

آن متّقیِ مشهور، آن منتهی مذکور، آن شیخ عالم اخلاص، آن مَحرمِ حَرَمِ خاصّ، آن مُشتاق بی‌اختیار: ابواسحاق شهریار رحمة الله علیه؛ یگانهٔ عهد بود، و نفسی مؤثر داشت، و سخنی جانگیر، و صدقی به غایت، و سوزی بی‌نهایت، و در وَرَع کمالی داشت، و در طریقت دوربین و تیز فراست بود، و از کازرون بود، و صحبت مشایخ بسیار یافته بود؛ و تربت شیخ را تریاک اکبر می‌گویند از آن‌که هر چه از حضرت وی طلبند حق تعالی به فضل خود آن مقصود روا گرداند.

نقل است که آن شب که شیخ به وجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند، چون عمودی که به آسمان پیوسته بود و شاخه‌ها داشت، و به اطرافی شاخی از آن نور می‌رفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند، امّا جدّش گبر بود.

نقل است که در کودکی پدر، شیخ را پیش معلّم فرستاد تا قرآن آموزد، و جدّش مانع می‌شد و می‌گفت صنعتی آموختن او را اولیٰتر باشد ـ که به غایت درویش بودند ـ و شیخ می‌خواست تا قرآن آموزد. شیخ با پدر و مادر و جدّ ماجراها کرد تا راضی شدند، و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر می‌شد تا بر همه سابق آمد.

و گفت: هر که در کودکی و جوانی مطیع حق تعالی باشد و در پیری هم چنان

مطیع، باطن او به نور معرفت منوّر باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد، و هر که در کودکی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند، امّا کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و کمتر.

و گفت: در ابتدا که تحصیل علم می‌کردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم. دو رکعتی استخاره کردم و سر به سجده نهادم و گفتم: خدایا! مرا آگاه گردان از سه شیخ: یکی عبدالله خفیف، و حارث محاسبی؛ و ابوعمروبن علی رحمهم الله، که رجوع به کدام شیخ کنم و در خواب شدم. چنان دیدم که شخصی بیامد و اُشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت: این کتابها از آنِ شیخ ابی عبدالله خفیف است و تمام با این اُشتر از بهر تو فرستاده است. چون بیدار شدم دانستم که حواله به خدمت وی است. بعد از آن شیخ حسین اکّار رحمة الله بیامد و کتابهای شیخ ابی عبدالله پیش شیخ آورد، یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم.

نقل است که پدرش گفت: تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی. مبادا که در این کار عاجز شوی.

شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود، و شام نزدیک. ناگاه یکی در آمد و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت: این را به درویشان و مسافران صرف کن.

چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قویدل شد و گفت: چندان که توانی خدمت خلائق می‌کن که حق تعالی تو را ضایع نگذارد.

نقل است که چون خواست عمارت مسجد کند مصطفی را صلّی الله علیه و سلّم به خواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می‌نهاد. روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد. مصطفی را صلّی الله علیه و سلّم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت می‌فرمود. بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد.

نقل است که چون شیخ عزم حجّ کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و

سفره در میان آوردند. گوشت پخته در آن بود. شیخ گوشت نخورد. ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی‌خورد. بعد از آن شیخ گفت: چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد. با نفس گفت: چون در میان جمع نمودی که گوشت نمی‌خورم چون خالی شوی به تنها خواهی خورد. و عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمی‌خورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمی‌خورد. وقتی شیخ رنجور بود. طبیب شکر [تجویز] فرمود. چندان که جهت کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد.

نقل است که شیخ وصیّت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها مخورید.

نقل است که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرسشی کند. شیخ او را اجازت نداد. پس اتّفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند. وی نیز به موافقت ایشان لقمه‌ای چند بخورد. چون به خدمت شیخ آمد اتّفاقاً او را با درویشی مناظره افتاد و جرم به طرف وی شد و جامه‌ها که پوشیده بود به غرامت به درویشان داد و برهنه بماند. شیخ چون او را بدید گفت: تباهه بود که کار تو تباه بکرد.

نقل است که به جهت قوت شیخ قدری غلّه از قدس آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای مُباح بکشتندی و به قدر نیاز قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی و جامهٔ شیخ از آن بودی، و گاه بودی که صوف پوشیدی و به غایت متورّع و متّقی بوده است.

نقل است که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه می‌خوردند. چنان که سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی، و جامه پارهای کهنه برچیدندی، و نمازی کردندی، و از آن ستر عورت ساختندی. و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنهٔ ستّ و عشرین و اربعمایة بود. عُمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه، قدّس اللّه سرّه.

نقل است که دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود. چون شیخ از مجلس پرداخت دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد. گفت: چه بودت؟

گفت: به وقتی که مجلس می‌گفتی در خاطرم آمد که علم من از او زیادت است و من قوت به جهد می‌یابم و به زحمت لقمه‌ای به دست می‌آورم و این شیخ با این همه جاه و قبول و مال بسیار که بر دست او گذر می‌کند، آیا در این چه حکمت است؟ چون این در خاطر من بگذشت در حال تو چشم در قندیل افگندی و گفتی: آب و روغن در این قندیل با یکدیگر مفاخرت کردند. آب گفت: من از تو عزیزتر و فاضلتر، و حیات تو و همه چیز به من است. چرا تو بر سر من نشینی؟ روغن گفت: برای آن که من رنجهای بسیار دیدم از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیده‌ای و با این همه در نفس خود می‌سوزم و مردمان را روشنایی می‌دهم و تو بر مراد خود روی، و اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی ـ بدین سبب بالای تو استاده‌ام.

و گفت: آنچه من می‌پوشم برای خدا می‌پوشم.

و گفت: روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم به سِتَدنِ صدقات، و به درویشان مقیم و مسافر صرف کردن؟ مرا با سِتَدنِ و دادن چه کار است؟ مبادا که تقصیری رود و در قیامت به عتاب و حساب آن درمانم؟ خواستم که درویشان را بگویم تا هر کس باز به وطن خود روند و به عبادت مشغول شدند. در خواب شدم، مصطفی را صلّی اللّه علیه و سلّم دیدم که مرا گفت: یا ابراهیم بستان و بده و مترس.

نقل است که دو کس به خدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیایی طمع بود، و شیخ بر منبر وعظ می‌گفت. در میانهٔ سخن فرمود: هر که زیارت ابراهیم کند باید که **حسبةً للّه** را بُوَد و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد؛ و هر که به طمع و غرض دنیایی پیش او رود هیچ ثوابی نخواهد بُوَد.

پس جزوی از قرآن در دست داشت. فرمود: به حق آن خدای که این کلام وی است که آنچه در این کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده‌ام.

قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود. در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است. چگونه او همهٔ اوامر و نواهی بجای آورده باشد. شیخ روی به وی کرد و گفت: حق تعالی این یکی از من عفو کرده است.

و گفت: وقتها در صحرا عبادت می‌کنم چون در سجدهٔ **سبحانَ ربّی الأعْلَی** می‌گویم از رمل و کلوخ آن زمین می‌شنوم که به موافقت من تسبیح می‌کنند.

نقل است که جهودی به مسافریِ شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان می‌داشت. شیخ هر روز سفره به وی می‌فرستاد. بعد از مدّتی اجازت خواست که برود. گفت: ای جهود! چرا سفر می‌کنی؟ جایت خوش نیست؟

جهود شرمزده شد و گفت: ای شیخ! چون می‌دانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا می‌کردی؟

شیخ فرمود: هیچ سرّی نیست که به دو نان نیرزد.

نقل است که امیرابوالفضل دیلمی به زیارت شیخ آمد. شیخ فرمود: از خمر خوردن توبه کن.

گفت: یا شیخ! من ندیم وزیرم ـ فخرالملک ـ مبادا که توبهٔ من شکسته شود.

شیخ فرمود: توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان تو را زحمت دهند و فرومانی مرا یاد کن.

پس توبه کرد و برفت. بعد از آن روزی در مجلس خمرخوارگان حاضر بود. پیش وزیر الحاح می‌کردند تا خمر خورد. پس گفت: ای شیخ! کجایی؟

در حال گربه در میان دوید و آن آلتِ خمر بشکست و بریخت و مجلس ایشان به هم برآمد. ابوالفضل چون آن کرامات بدید بسیار بگریست. وزیر گفت: سبب گریهٔ تو چیست؟

حالِ خود با وزیر بگفت. وزیر او را گفت: همچنان بر توبه می‌باش. و دیگر او را زحمت نداد.

نقل است که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند. شیخ فرمود: هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند وی را در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد.

پس ایشان توبه کردند. اتّفاق چنان افتاد که توبه بشکستند. روزی آتشی می‌افروختند. آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند.

نقل است که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست. شیخ فرمود: این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست.

و همچنین روزی آهویی بیامد و از میان مردم بگذشت تا به خدمت شیخ رسید. شیخ دست مبارک بر سر آهویی بمالید و گفت: قصد ما کرده است.

پس خادم را فرمود تا آهو به صحرا برد و رها کرد.

نقل است که از شیخ بوی خوش آمدی ـ که نه بوی مشک و عود بود ـ هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی.

نقل است که روزی می‌گفت عجب دارم از آن کس که جامه پاک دارد و آن را به رنگی می‌کند که در آن شبهت است. یعنی رنگ نیل. و چون این می‌فرمود طیلسانی به رنگ نیل داشت. پس گفت: رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده‌اند.

و گفت: هر که حساب خود نکند ـ در خوردن و آشامیدن و پوشیدن ـ حال وی چون حال بهائم باشد.

و گفت: ذکر حق تعالی به دل فرا گیر و دنیا را به دست. چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را به دل.

و گفت: بینایی مؤمن به نور دل بُوَد از آن که آخرت غیب است و نور دل غیب و غیب را به غیب توان دید.

و گفت: کمترین عقوبت عارف آن است که حلاوت ذکر از وی بربایند.

و گفت: دنیا داران بندگان را به عیب جوارح ردّ کنند و به ظاهر وی نگرند و حق تعالی بندگان را به عیب دل ردّ کند و به باطن وی نگرد **وَاِذَارَاَيْتَهُمْ تُعْجِبُکَ اَجْسامُهُم.**

و گفت: ای قوم! چه بوده است؟ باز گردید از هر چه هست و روی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت از وی گریز نیست.

و گفت: امروز در کازرون بیشتر گبرند و مسلمان اندکند ـ چنان که ایشان را می‌توان شمرد ـ امّا زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند.

نقل است که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شدند.

نقل است که مالداری از لشکری بود و بارها شیخ را می‌گفت تا چیزی از دنیا بپذیرد، او نمی‌پذیرفت. آخر به شیخ کس فرستاد که: چندین بنده به نام تو آزاد کردم و ثواب آن به تو دادم. شیخ گفت: مذهب ما نه بنده آزاد کردن است، بلکه آزاد بنده کردن است به رفق و مدارا.

و گفت: مرد آن است که بستاند و بدهد، و نیم مرد آن است که بدهد و نستاند؛ و نامرد آن است که ندهد و نستاند.

و گفت: در خواب دیدم که از این مسجد به آسمان معراجی پیوسته بودی. مردم می‌آمدند و بدان معراج به آسمان می‌شدند.

و گفت: حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیایی حق تعالی او را کرامت کند.

گفت: در این روزی چند در دنیا اگر تو را برهنگی و گرسنگی و ذلّ و فاقه برسد صبر کن که به زودی بگذرد و به نعیم آخرت رسی.

و گفت: سه گروه فلاح نیابند: بخیلان؛ و ملولان؛ و کاهلان.

و گفت: جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن، باری از دوستان ایشان باشید. **المرء مَعَ مِن أَحَبَّ.**

و گفت: جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد.

و گفت: در راه که روی برادران را از خود در پیش دار تا خدا تو را در پیش دارد.

و گفت: هیچ گناه عظیمتر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد.

و گفت: مؤمن تا لذّات دنیا ترک نکند لذّت ذکر حق تعالی نیابد.

و گفت: حق تعالی هر بنده را عطایی داد، و مرا حلاوت مناجات داد؛ و هر کسی را انس به چیزی داد، و مرا انس به خود داد.

و گفت: بار خدایا همه کس تو را می‌خوانند و می‌طلبند تو که را هستی و با کیستی؟ پس گفت: **إِنَّ اللّٰهَ مَعَ ٱلَّذِینَ ٱتَّقَوْا وَ ٱلَّذِینَ هُمْ مُحْسِنُونَ.** حق تعالی با آن کس

است که در خلأ و ملأ از ذکر غافل نشود. چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون نهی بیند از آن باز ایستد.

و گفت: جهد آن کن که در میانهٔ شب برخیزی و وضوسازی و چهار رکعت نماز کنی، و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن، و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی: **لااله الاّ الله مُحمّد رسول الله.**

نقل است که روزی شیری بسته در پیش رباط می‌گذرانیدند. شیخ چون بدید گفت: ای شیر! تا چه گناه کرده‌ای که بدین بند و دام گرفتار شدی؟ پس گفت: ای قوم! بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را دامهای بسیار است که ما آن را نمی‌شناسیم. بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده‌اند. اصحاب بگریستند.

و گفت: خداوندا! اگر در قیامت با من نیکویی خواهی کرد مرا بر بالایی بدار و همهٔ دوستان و یاران مرا به من نمای تا خرّم شوند، و به فضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم. و اگر حال به گونهٔ دیگر است مرا به راهی فرست ـ به دوزخ ـ که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند.

و گفت: هر آن کس که هوای شهوت بر وی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی.

و گفت: من همچو غرقه‌ام در دریا که گاه گاه امید خلاص می‌دارم و گاه از خوف هلاک می‌ترسم.

و گفت: حق تعالی می‌فرماید: ای بندهٔ من! از همهٔ عالم اعراض کن و روی به حضرت ما آور که تو را از من در کلّ حال ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی.

و گفت: بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذّت انس و مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هر که این چشید پیوسته سِلْم سِلْم می‌گوید.

و گفت: چگونه نترسد بنده که او را نفس از یک جانب و شیطان از یک جانب و او در میانه عاجز؟

وگفت: هر که او را دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی‌نظام بُوَد و هرگز هر دو حیاتش نیک نبود.

وگفت: هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود، و هر که با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد.

وگفت: پرهیزید از آن که فریفته شوید بدان که مردم به شما تقرّب کنند و دست شما بوسه دهند که شما ندانید در آن چه آفت است.

وگفت: سخی را سر کیسه گشاده باشد، و دستهای وی گشاده، و درهای بهشت گشاده بر وی؛ و بخیل را سر کیسه بسته باشد، و دست وی از عطا دادن بسته، و درهای بهشت بسته بر وی.

وگفت: خداوندا! نعمتهای تو بر ما بیشمار است. از جملهٔ آن توفیق دادی تا به زبان ذکر تو می‌کنم و به دل شکر تو می‌گویم و تو خداوند قادر کریم، و ما بندگان عاجز مسکین. سپاس تو را و شکر تو را و نعمتها همه از فضل تو است.

وگفت: هر کس دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست.

وگفت: پیش چهار کس دست تهی مَرَوید: پیش عیال، و بیمار، و صوفی، و سلطان.

وگفت: چون دست خود بینی که به مخالفت مشغول است؛ و زبان به کذب و غیبت؛ و دیگر جوارح به موافقت هوای نفس، الهام و کشف غطا از کجا حاصل شود تو را؟

وگفت: حق تعالی عقوبت کند عامّ را و عتاب کند خاصّ را و تا مادام که عتاب می‌کند هنوز محبّت باقی است.

نقل است که چون کسی به خدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد، شیخ او را گفتی: ای فرزند! تصوّف کاری سخت است. گرسنگی باید کشید و برهنگی و خواری؛ و با این همه روی تازه داری، اگر سر این همه داری به طریقت درآی وگرنه به کار خود مشغول باش.

و گفت: پیری گفته است در اخلاص یک ساعت رستگاری جاوید است ولیکن عزیز است.

و گفت: بترسید و با هیچ کس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی. **کما قال الله تعالی ان أَحْسَنْتُم أَحْسَنْتُم لأَنْفُسِكُمْ وَ إِنْ أَساتُمْ فَلَهَا.**

و گفت: حق تعالی را شراب است در غیب که در سحر اولیا را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند.

و گفت: دوست خدا هرگز دوست دنیا نبُوَد، و دوست دنیا هرگز دوست خدا نبوَد.

و شیخ این دعا گفتی: **اللّهمّ اجْعلْ هٰذه البقعة عامرةً بذکرک و اولیائک و اصفیائک إلی الأبد واجعلْ قوتنا و قوتهم یوماً بیومٍ مِنَ الحلال مِن حیث لاُ یُحتسب اللّهمّ اجعلْنا من المتحابّین فیک و من المتباذلین فیک و من المتزاورین فیک بحرمت نبیّک محمّد المصطفی صلوات اللّٰه و سلامه علیه و انظرْ الی حوائجه کما ینظر الأرباب فی حوائج العبید و إلی ما یَعمله مِنَ الذّنوب اللّهمّ اغْننا بحلالک عن حرامک و بفضلک عمّن سواک و بطاعتک عن معصیتک یا من اذا دُعی اجاب و اذا سُئلْ اعطی هبْ لنا من لدنک رحمةً و هیّئ لنا من امرنا رشداً اللّهمّ أغْننا عن باب الاطبّاء وعن باب الامراء و عن باب الاغنیا اللّهم لا تجعلْنا بثناء الناس مغرورین و لاعن خدمتک مهجورین و لا عن بابک مطرودین و لا بنعمتک مستدرجین و لا من الذین یأکلون الدنیا بالدین و ارحمْنا یا ارحم الراحمین و صلّی اللّه علی خیر خلقه محمّد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین و سلّم تسلیماً دائماً ابداً کثیراً برحمتک یا ارحم الراحمین.**

و گفت: آلهی! ابراهیم خلیل تو علیه السّلام از حضرت تو در خواست که **رَبَّنَا إِنِّی أَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِی بِوَادٍ غَيْرِ ذِی زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِکَ ٱلْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُوا ٱلصَّلٰوةَ فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ ٱلنَّاسِ تَهْوِی إِلَيْهِم وَ آرْزُقْهُمْ مِنَ ٱلثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْکُرُونَ.** و دعای وی اجابت کردی؛ و اگر من ابراهیم خلیل نیستم تو ربّ جلیل هستی. من نیز دعا می‌کنم و از تو در

می‌خواهم **اللّهمّ ان تجعل هذا الوادی القفر و المکان الوعر اهلاً عامراً بذکرک و اولیائک من عبادک و اصفیائک.** و اگر این مکان مکان مکّه نیست باری از وادی قفر خالی نیست، از خیراتش خالی مگردان و اهل این بقعه را ایمن گردان در دنیا و آخرت، و از مکر شیطان نگاهدار **اللهمّ اجعلْ دعائی مرفوعاً و ندائی مسموعاً واجعلْ افئدةً من الناس تهوی الیهم و هِمَمَهم واقفةً علیه حتّی یتّصل فیه الخیرات و یدوم اقامة الطاعات.**

و گفت: من چگونه از حق تعالی نترسم، و حبیب و خلیل و کلیم صلوات اللّه علیهم اجمعین ترسنده بودند و روح علیه السّلام ترسنده است.

و گفت: اهل دنیا متاع دنیا دوست می‌دارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن دوست می‌دارم.

و گفت: در معنی این حدیث که **إنَّ الشیطان یجری مجری الدم** گفت: از آن که شیطان پلید است و خونِ پلیدِ در پلید گذرد، امّا ذکر حق تعالی پاک است و روحِ پاکِ پاک در پاک گذرد.

و گفت: کرامت هر کسی آن است که حق تعالی بر دست او براند از خیرات، و هر آن کس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود، آن کرامت وی است.

و پرسیدند دوست نجاست و پلیدی از دوست باز می‌دارد چون است که حق تعالی بندهٔ مؤمن را به گناه آلوده می‌کند؟ چه سرّ است در این؟

گفت: این از جملهٔ حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد، و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند، و چون رنجور شود قدر صحّت و عافیت بداند.

و گفت: عبارت حظّ نفس است، و اشارت حظّ روح. عبارت از آنِ بدن است، و اشارت از آنِ روح.

و پرسیدند چون رزق مقسوم است سؤال و طلب از حق تعالی چراست؟ گفت: تا عزّ و شرف مؤمن ظاهر شود. **کما قال لو أعطیتک من غیر مسئلةٍ لم یظهر کمال شرفک**

فأمرتک بالدعاء لتدعونی فأجیبک.

و گفت: لباس تقوی مُرقّع است از آن که از دیدن صاحب مُرقّع امنی و ذوقی حاصل می‌شود.

نقل است که روزی شیخ می‌گذشت و مردم زیارت می‌کردند. طفلکان نیز زیارت می‌کردند. گفتند: یا شیخ! کودکان بی‌عقل تو را چگونه می‌شناسند و زیارت می‌کنند؟ گفت: از آن‌که در شب این طفلکان در خواهند من به دعای خیر و صلاح ایشان استاده‌ام.

و گفت: بی نهایت مجاهده آن است که ببخشند هر جدّی که دارند بر آن‌کس که هیچ جدّی ندارد. یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روح است.

و گفت: ایمان خاصّ است و اسلام عامّ است.

و پرسیدند اگر اصحاب سلاطین و مُتعلّقان ایشان چیزی به شیخ آورند و گویند از وجه حلال است قبول فرمایی؟ گفت: نه. از آن که ایشان ترک صلاح خود کرده‌اند. چون در بند صلاح نیند چگونه صلاح دیگری نگاهدارند؟

و گفت: هر که به غیر از حق تعالی و خدمت وی عزّتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزّت خوار شود. و شیخ آن شعر بسیار خواندی:

مَصاحَبَةُ الْغَریبِ مَعَ الْغَریبَ * کَمَنْ بَنَی الْبَناَء عَلَی الثُّلـوج
فَذابَ الثَّلْجُ وانْهَدَمَ الْبنـاَءُ * وَقَدْ عَزَمَ الْغَریبُ عَلَی الْخُروج

کازرونی، دلی دو مهر نور زت دو دلی فدلی خوش بود مهر آن فرما گشت گوشت و پوست فبروت.

وگفت: باید که اندر میان شب چون روی به حضرت کنی بگویی ای تو کت لوش[۱] چون من هست، وای من کم کس چون تو نیست.

و گفتی بهت بود ار تویی من الست مکرم فبواد یکی ردین.

و گفت: باید که پیوسته به تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم گریز نیست. بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت

۱- کج دهان، جذامی.

پرهیز کن و هر چه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضای حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم به عمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی‌روح، زینهار و صد زینهار تا به علم هیچ چیز از حطام[1] دنیا طلب نکنی و بپرهیز از آن که عمل و علم تو را پیشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم فرمود که هر که به عمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود، و نامش به نیکی نبرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند؛ و هر که به کار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست. در طعام و لباس که عمل حرام‌خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در لباس مسکنت باشی و ترک زینت و تجمّل کنی و بدان که عزّ تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم فرمود که بدترین امّت من آن گروهند که تنهای ایشان در نعمت رُسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند، و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم فرمود: حق تعالی پیوسته نگاهدار این امّت است تا مادام که سه کار نکرده باشند. یکی نیکان به زیارت بدان نشده باشند؛ و بهتران مر بدتران را بزرگ نداشته باشند؛ و از اقاربان اهل طریقت و اهل متابعت سنّت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند. و اگر این افعالها کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوایی بدیشان گمارد و جبّاری بدیشان مسلّط کند تا پیوسته ایشان را می‌رنجاند و زینهار تا به زنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیری است از تیرهای شیطان، و قطعاً با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرومگذار و نصیحت اصحاب می‌کن و جهد کن که بامداد و شبانگاه به قرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خوانندهٔ قرآن و مُستمع می‌بارد، و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمایی که فضیلت و اثری عظیم دارد. بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت‌گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان تو را در بیدادیها و رسواییها نیفگند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان، و به خدمت خلق خدای مشغول باش.

۱- مال دنیا، پاره و نکته از چیزی.

نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ، و شیخ فرمود: به زودی از دنیا رحلت خواهم کرد. اکنون چهار چیز وصیّت می‌کنم، آن را قبول کنید و به جای آورید که اوّل هر آن‌کس که به خلافت به جای من بنشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید؛ و در بامداد مداومت درس قرآن کنید؛ و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا وی را به اعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که به گوشه‌ای دیگر نشیند؛ و دل با یکدیگر راست کنید.

نقل است که جریده‌ای داشت که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود. وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند.

نقل است که بعد از وفات شیخ را در خواب دیدند. گفتند: حق تعالی با تو چه کرد؟ گفت: اوّل کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانی که نامهای ایشان در آن تذکره نوشته بود جمله را به من بخشید. و شیخ گفتی: خداوندا! هر آن کس که به حاجتی نزدیک من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روان گردان و بر وی رحمت کن، قدّس الله روحه العزیز.

۹۱

ذکر ابوالعبّاس سیّاری رحمة اللّه علیه

آن قبلهٔ امامت، آن کعبهٔ کرامت، آن مجتهد طریقت، آن منفرد حقیقت، آن آفتاب متواری: شیخ عالم ابوالعبّاس سیّاری رحمة اللّه علیه؛ از ائمهٔ وقت بود، و عالم به علوم شرایع، و عارف به حقایق و معارف، و بسی شیخ را دیده بود و ادب یافته، و اظرف قوم بود، و اوّل کسی که در مرو سخن از حقایق گفت او بود، و فقیه و مُحدّث و مُرید ابوبکر واسطی بود. و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچ کس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدّم نبود. و از پدر میراث بسیار یافته ـ جمله را در راه خدا صرف کرد ـ و دو تار موی پیغامبر علیه السّلام داشت، آن را باز گرفت. حق تعالی به برکات آن او را توبه داد و با ابوبکر واسطی افتاد و به درجه‌ای رسید که امام صنفی شد از متصوفّه که ایشان را سیّاریان گویند، و ریاضت او تا حدّی بود که کسی او را مُغمّزی[1] می‌کرد. شیخ گفت: پایی را می‌مالی که هرگز به معصیت گامی فرا نرفته است.

نقل است که روزی به دکّان بقّال شد تا جوز خَرَد. سیم بداد. صاحب دکّان شاگرد را گفت: جوز بهترین گُزین.

شیخ گفت: هر که را فروشی همین وصیّت کنی یا نه؟

گفت: نه، لیکن از بهر علم تو می‌گویم.

---

۱ - مُغمّز: مشت و مال کننده، مالش دهنده، دلّاک.

گفت: من فضل علم خویش به تفاوت میان دو جوز بِندهَم. و ترک جوز گرفت.

نقل است که وقتی او را به جبر منسوب کردند. از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر او سهل گردانید.

و سخن اوست که گفت: چگونه راه توان برد به ترک گناه ـ و آن بر لوح محفوظ بر نبشته است ـ و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که به قضا بر تو نبشته بود؟

و گفت: بعضی از حکما را گفتند: معاش تو از کجاست؟ گفت: از نزدیک آن که تنگ گرداند معاش بر آن که خواهد بی علّتی، و فراخ گرداند روزی بر آن که خواهد بی علّتی.

و گفت: تاریکی طمع مانع نور مشاهده است.

و گفت: ایمان بنده هرگز راست بنَه ایستد تا صبر نکند بر ذلّ، هم چنان که صبر کند بر عزّ.

و گفت: هر که نگاه دارد دل خویش را با خدای تعالی به صدق خدای تعالی حکمت را روان گرداند بر زفان او.

و گفت: خطره انبیا را است و وسوسه اولیا را، و فکر عوام را، و عزم فُسّاق[1] را.

و گفت: چون حق تعالی به نیکویی نظر کند بر بنده‌ای غایبش گرداند در حال از هر مکروهی که هست، و چون نظر به خشم کند در او حالتی پدید آید از وحشت که هر که بُوَد از او بگریزد.

و گفت: سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از او.

و از او پرسیدند: معرفت چیست؟ گفت: بیرون آمدن از معارف.

و گفت: توحید آن است که بر دلت جز ذوق حق نگذرد. یعنی چندان توحید را غلبه بود که هر چه به خاطر می‌آید به توحید فرو می‌شود و به رنگ توحید بر می‌آید. چنان که در ابتدا همه از توحید برخاست و به رنگ عدد شد، اینجا همه به توحید باز فرو شود و به رنگ احد می‌گردد که **کُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً الحدیث**.

۱- فاسقان، بیرون روندگان از راه حق و صلاح.

و گفت: عاقل را در مشاهده لذّت نباشد زیرا که مشاهده حق فناست که اندر وی لذّت نیست.

و از او پرسیدند: تو از حق تعالی چه خواهی؟ گفت: هر چه دهد ـ که گدا را هر چه دهی جای گیر آید.

و از او پرسیدند: مرید به چه ریاضت کند؟ گفت: به صبر کردن بر امرهای شرع، و از مناهی بازایستادن، و صحبت با صالحان کردن.

و گفت: عطا بر دو گونه است: کرامت و استدراج. هر چه بر تو بدارد کرامت بُوَد، و هر چه از تو زایل شود استدراج.

و گفت: اگر نماز روا بودی بی قرآن بدین روا بودی:

أتمَنّی عَلَی الزّمانِ مَجالاً * أن یُرَی فی الْحَیٰوةِ طَلْعَةُ حُرِّ

معنی آن است که از زمانه مجالی همی خواستم که در همه عمر خویش آزاد مردی بینم.

چون وفاتش نزدیک رسید وصیّت کرد که: آن دو تاره موی پیغامبر را علیه السّلام که باز گرفته بودم در دهان من نهید. بعد از وفات او چنان کردند و خاک او به مرو است و خلق به حاجات خواستن آنجا می‌روند و مهمّات ایشان از آنجا حاصل شود و مجرّب است، رحمة الله علیه.

۹۲

ذکر شیخ بوعثمان مغربی رحمة اللّه علیه

آن ادب خوردهٔ ریاضت، آن پروردهٔ عنایت، آن بینندهٔ انوار طرایق، آن دانندهٔ اسرار حقایق، آن به حقیقت وارث نبی، شیخ وقت: عثمان مغربی رحمة اللّه علیه؛ از اکابر ارباب طریقت بود، و از جملهٔ اصحاب ریاضت، و در مقام ذکر و فکر آیتی بود، و در انواع علم خطره[1] داشت، و در تصوّف صاحب تصنیف بود، و بسی مشایخ کبار دیده بود، و با نهر جوری و بوالحسن الصایغ صحبت داشت، و امام بود ـ در حرم مدّتی. و در علوّ حال کس مثل او نشان نداد و در صحّت فراست و قوّت هیبت و سیاست بی‌نظیر بود وصد و سی سال عمر یافت. گفت: نگاه کردم در چنین عمری در من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر جای بود که وقت جوانی مگر امل.

نقل است که در اوّل بیست سال عزلت گرفت در بیابانها. چنان که در این مدّت حسّ آدمی نشنید تا از مشقّت و ریاضت به نیت او بگداخت و چشمهایش به مقدار سوراخ جوال دوزی باز آمد و از صورت آدمی بگشت، و از بعد بیست سال فرمان یافت از حق که با خلق صحبت کن. با خود گفت: ابتدای صحبت با اهل خدا و مجاوران خانهٔ وی بُوَد مبارکتر بُوَد.

قصد مکّه کرد. مشایخ را از آمدن او به دل آگاهی بود به استقبال او بیرون شدند.

۱- آنچه از احکام طریقت بر دل گذرد.

او را یافتند، به صورت مبدل شده و به حالی گشته که جز رمق خلق چیزی نمانده گفتند: یا اباعثمان! بیست سال بدین صفت زیستی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند. ما را بگوی تا خود چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا بازآمدی؟ گفت: به سکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم، به عجز باز آمدم. رفته بودم تا اصل برم، آخر دستِ من جز به فرع نرسید.

ندا آمد: یا ابا عثمان! گِرد فرع می‌گرد و در حال مستی می‌باش که اصل بریدن نه کار تو است و صحو حقیقی در او است، اکنون باز آمدم. جملهٔ مشایخ گفتند: یا ابا عثمان! حرام است از پس تو بر مُعبّران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی.

نقل است که گفت: مرا در ابتدای مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا از آسمان به دنیا انداختندی. من دوست‌تر داشتمی از آن که طعام بایستی خورد یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی کرد زیرا که ذکر من غایب شدی و آن غیبت ذکر بر من دشوارتر از همه رنجها و سخت‌تر بودی. در حالت ذکر بر من چیزها می‌رفت که نزدیک دیگران کرامت بود و لکن آن بر من سخت‌تر از کبیره آمدی و خواستمی که هرگز خواب نیاید تا از ذکر بازنمانم.

نقل است که گفت: یک بار با ابوالفارس بودم و آن شب عید بود. وی نخفت. مرا به خاطر آمد که اگر روغن گاو بودی از برای این دوستان خدای عزّ و جلّ طعامی بساختمی. ابوالفارس را دیدم که در خواب می‌گفت: بینداز این روغن گاو از دست. و هم چنین بر طریق تأکید سه بار می‌گفت. بیدار کردم او را. گفتم: این چه بود که تو می‌گفتی؟ گفت: در خواب چنان دیدمی که ما به جایی بودیم بلند و چنانستی که گویی یا خواستیم خدای را عزّو جلّ دیدن، و دلها پر از هیبت گشته. تو در میان ما بودی امّا در دست تو روغن گاو بودی. تو را گفتمی که بینداز از این روغن گاو را از دست. یعنی حجاب تو است.

نقل است که گفت: از غایتِ حلاوت ذکر نخواستمی که شب به خواب روم، حیلتی ساختمی ـ بر سنگ لغزان، به مقدار یک قدم در زیر آن وادی ـ و اگر فرو افتادمی

پاره پاره شدمی. پس بر چنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرد. بودی از بیم فرو افتادن وقت بودی که مرا خواب بردی. خود را خفته یافتمی ـ ستان[1] بر چنین سنگی ـ خرد و معلّق در هوا که به بیداری بر آن دشوارتر توان خفت.

نقل است که یک روز کسی گفت: نزدیک ابوعثمان شدم و با خویش گفتم که مگر ابوعثمان چیزی آرزو خواهد؟ گفت: پسندیده نیست آن که فرا ستانم که نیز آرزو خواهم و سؤال کنم.

نقل است که ابو عمرو زجّاجی گفت: عمری در خدمت شیخ ابوعثمان بودم و چنان بودم در خدمت که یک لحظه بی او نتوانستم بودن. شبی در خواب دیدم که کسی مرا گفت: ای فلان! چند با بو عثمان از ما باز مانی و چند با بو عثمان مشغول گردی؟ و پشت به حضرت ما آوردی. و یک روز بیامدم و با مریدان شیخ بگفتم که دوش خواب عجب دیده‌ام. اصحاب گفتند ـ هر یکی ـ که نیز امشب خوابی دیده‌ایم. امّا نخست تو بگوی تا چه دیده‌ای؟ ابو عمرو خواب خود بگفت. همه سوگند خوردند که ما نیز به عَیْنِه همین خواب دیده‌ایم و همین آواز از غیب شنیده‌ایم. پس همه در اندیشه بودند که چون شیخ از خانه بیرون آید این سخن را به او چگونه گوییم؟

ناگاه درِ خانه باز شد. شیخ از خانه شتابان بیرون آمد. از غایت شتابی که داشت پای برهنه بود و فرصت نعلین در پای کردن نداشت. پس روی به اصحاب کرد و گفت: چون شنیدید آنچه گفتند. اکنون روی از ابو عثمان بگردانید و حق را باشید و مرا بیش تفرقه مدهید.

نقل است که امام ابوبکر فورک نقل کرد که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت: اعتقاد من جهت بود در حق تعالی تا آن وقت که در بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزّه است از جهت. پس مکتوبی نوشتم به مشایخ مکّه که من در بغداد به تازگی مسلمان شدم.

نقل است که یک روز ابوعثمان خادم خود را گفت: اگر کسی تو را گوید معبود تو

۱- به پشت خوابیده، دراز کشیده، طاق واز.

بر چه حالت است چه گویی؟ گفت: گویم در آن حالت که در ازل بود. گفت: اگر گوید در ازل کجا بود، چه گویی؟ گفت: گویم بدان جای که اکنون هست.

نقل است که عبدالرحمٰن سُلَمی گفت: به نزدیک شیخ ابوعثمان بودم. کسی از چاه آب می‌کشید. آواز از چرخ می‌آمد. می‌گفت یا عبدالرحمٰن! می‌دانی که این چرخ چه می‌گوید؟ گفتم: چه می‌گوید؟ گفت: اللّه، اللّه.

گفت: هر که دعوی سماع کند و او را از آواز مرغان و آواز ددها و از باد او را سماع نبود در دعوی سماع دروغ زن است.

و سخن اوست که: بنده در مقام ذکر چون دریا شود از او جویها می‌رود به هر جایی به حکم خداوند، و در وی حکم نبود جز خدای تعالی، و همه کَون را بیند بدان که او را بود. چنان که هیچ چیز در کَون از آسمان و زمین و ملکوت بر وی پوشیده نماند تا موری که در همه کَون بجنبد بداند و ببیند و حقیقت توحید آنجا تمام شود و از ذکر چندان حلاوت بود که خواهد که نیست شود، و مرگ به آرزو جوید که طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد.

نقل است که استاد ابوالقاسم قُشَیری گفت: ابوعثمان چنین بود که طاقت لذّت ذکر نداشت. خویشتن را از خلوت برون انداخت و بگریخت. یکبار گفت: کلمهٔ لاٰ الٰه الاّاللّه باید که ذاکر با علم خود بیامیزد. هر چه در دلش آید از نیک و بد او به قوّت و سلطنت این کلمه آن همه را درو کند و بدین صمصام[1] غیرت سر آن خیال برگیرد. ورای این همه است حق تعالی و تقدّس.

و گفت: هر آن کس که انس وی به معرفت و ذکر خدای تعالی بُوَد مرگ آن انس وی را ویران نکند بلکه چندان انس و راحت زیادت شود از آن که اسباب شوریده از میان برخیزد و محبّت صرف بماند.

گفت: به جناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است: نبوّت و حدیث. پس نبوّت مُرتفع شد. ختم انبیا بگذشت. اکنون حدیث بمانده است و راهش مجاهده و ذکر است. پس این

۱- تیغ بُرنده، شمشیر بُرّان.

عمر اندک بهارا در عوض چنین وصال عزیز دانند، سخت مختصر است و سخت ارزان. پس ای بیچاره! چه آورده است تو را بدان که این اندک بهارا اندر بهای فراق دایم کردی؟ آخر از چه افتاد است این جوانمردی بدین جایگاهی؟

و گفت: هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیزها خالی بُوَد مگر از یاد کردن خدای تعالی، و از همهٔ ارادتها خالی بُوَد مگر از رضای خدای تعالی، و از مطالبت نفس خالی بُوَد به جمله اسباب که اگر بدین صفت نباشد خلوت او را هلاک و بلا بُوَد.

و گفت: عاصی به از مدّعی. زیرا که عاصی توبه کند، و مُدّعی در حال دعوی خویش گرفتار آمده بود.

و گفت: هر که صحبت درویش از دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند او را به مرگ و کوری مبتلا کند.

و گفت: هر که دست به طعام توانگران دراز کند به شره و شهوت هرگز فلاح نیابد و در این عذر نیست مگر کسی را که مضطرّ بود.

و گفت: هر که به احوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد.

گفتند: فلانی سفر می‌کند. گفت: سفر او چنان می‌باید که از هوا و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و غربت مذلّت و مؤمن را روا نیست که خود را ذلیل گرداند.

پرسیدند از خلق. گفت: قلبها است که احکام قدرت بر ایشان می‌رود و دلهای خلایق را دو روی آفریده شده است: یکی جانب عالم ملکوت، و دیگری جانب عالم شهادت و آن معارف که خطوط از اوج قلوب است بر آن روی است که مقابل ملکوت است و آنگاه عکس آن معارف مقدّسه از آن روی بدین روی دیگر زند و آن روی بدین دیگر باز زند تا او را از هژده هزار عالم خبر دهد و عکس آن حقایق را که ضیاء نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است آن را نام معرفت شود.

پرسیدند از منقطعان راه که به چه چیز منقطع شدند؟ گفت: از آن که در نوافل و

سُنن و فرایض خلل آوردند.

پرسیدند از صحبت. گفت: نیکویی صحبت آن باشد که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود می‌داری، و در آنچه او را بود طمع نکنی، و قبول کنی جفای او، و انصاف او بدهی، و از وی انصاف طلب نکنی، و مطیع او باشی، و او را تابع خود ندانی، و هر چه از وی بر تو رسد تو آن را از وی بزرگ و بسیار شماری، و هر چه از تو بدو رسد احقر و اندک دانی.

و گفت: فاضلترین که مردمان آن را ملازمت کنند در این طریق محاسبت خویش است و مراقبت و نگاه داشتن کارها به علم.

و گفت: اعتکاف حفظ جوارح است در تحت اوامر.

و گفت: هیچ کس چیز چیزی نداند تا که ضدّ آن نداند و از برای این است که درست نگردد مخلص را اخلاص، مگر بعد از آن که ریا را دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بُوَد.

و گفت: هرکه بر مرکب خوف نشیند به یک بار نومید شود، و هر که بر مرکب رجا نشیند کاهل شود؛ ولیکن گاه بر آن و گاه بر این و گاه میان این و آن.

و گفت: عبودیّت اتبّاع امر است بر مشاهدهٔ امر.

و گفت: شکر شناختن عجز خود است از کمال شکر نعمت.

و گفت: تصوّف قطع علایق است و رفض خلایق و اتّصال به حقایق.

و گفت: علامت شوق دوست داشتن مرگ است در حال راحت.

و گفت: غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود.

و گفت: عارف از انوار علم روشن گردد تا بدان عجایب غیب بیند.

و گفت: مرد ربّانی طعام به چهل روز خورد، و مرد صمدانی طعام به هشتاد خورد.

و گفت: مثل مجاهدهٔ مرد در پاک کردن دل چنان است که کسی را فرمایند که این درخت برکَنْ. هر چند اندیشه کند که برکند نتواند. گوید که صبر کنیم تا قوّت یابیم. آنگاه هر چند دیرتر رها کند درخت قویتر گردد و او ضعیفتر می‌شود و به کندن دشوارتر.

و گفت: هر که را ایمان بُوَد با اولیا از اولیا است.

و گفت: اولیا مشهور بود امّا مفتون نبود.

نقل است که چون شیخ ابو عثمان بیمار شد طبیب آوردند. گفت: مَثَل اطبّای من، مثل برادران یوسف است که پرورش دهندهٔ قدرت بود و برادران تدبیر در کار او می‌کردند. یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است.

نقل است که به وقت وفات سماع خواست. وصیّت کرد که بر جنازهٔ من امام ابوبکر فورک بر من نماز کند. این بگفت و وفات کرد، علیه الرحمة.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۹۳

ذکر ابوالقاسم نصر آبادی رَحِمَهُ اللّٰه

آن دانای عشق و معرفت، آن دریای شوق و مکرمت، آن پختهٔ سوخته، آن افسردهٔ افروخته، آن بندهٔ عالم آزادی، قطب وقت: ابوالقاسم نصرآبادی علیه الرحمة؛ سخت بزرگوار بود. در عُلوّ حال و مرتبه‌ای بلند داشت و سخت شریف بود. به نزدیک جملهٔ اصحاب و یگانهٔ جهان بود، و درعهد خود مُشار اِلَیْه بود در انواع علوم، خاصّه در روایات عالی و علم احادیث که در آن مصنّف بود و در طریقت نظری عظیم داشت، سوزی و شوقی به غایت و استاد جمیع اهل خراسان بود- بعد از شبلی - و او خود مرید شبلی بود، و رودباری و مُرتعش را یافته بود، و بسی مشایخ کبار را دیده بود، و هیچ کس از متأخّران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه نبود که او را بود، و در وَرَع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی‌همتا بود، و در مکّه مجاور بود. او را از مکّه بیرون کردند- از سبب آنکه چندان شوق و محبّت و حیرت بر او غالب شده بود که یک روز زنّاری در میان بسته بود و در آتشگاهِ گبران طواف می‌کرد- گفتند: آخر این چه حالت است؟ گفت: در کار خویش کالیوه[۱] گشته‌ام که بسیاری به کعبه بجستم نیافتم، اکنون به دَیْرَش می جویم. باشد که بویی یابم که چنان فرو مانده‌ام که نمی‌دانم چه کنم؟

نقل است که یک روز به نزدیک جهودی شد و گفت: ای خواجه! نیم دانگ سیم

۱- سرگشته، حیران

بده تا از این دکان فقّاعی بخورم. القصّه چهل بار آمد و نیم درم می‌جست و جهود به درشتی و زشتی او را می‌راند و یک ذرّه تغیّر در بشرهٔ او ظاهر نمی‌شد، و هر بار که می‌آمد شکفته‌تر و خوشوقت‌تر می‌بود، و آن جهود را از آن همه صبر بر خشونت و درشتی و زشتی او عجب آمد. گفت: ای درویش! تو چه کسی که از برای نیم درم این همه بر جفا و خشونت تحمّل کردی که ذرّه‌ای از جا نشدی؟

نصر آبادی گفت: درویشان را چه جای از جای شدن است که گاه باشد که چیزها بر ایشان برآید که آن بار ایشان را کوه نتواند کشیدن.

چون جهود آن بدید در حال مسلمان شد.

نقل است که یک روز در طواف خلقی را دید که به کارهای دُنیوی مشغول بودند و با یکدیگر سخن می‌گفتند. برفت پاره‌ای آتش و هیزم بیاورد. از وی پرسیدند: چه خواهی کردن؟ گفت می‌خواهم که کعبه را بسوزم تا خلق از کعبه فارغ آیند و به خدای پردازند.

نقل است که یک روز در حرم باد می‌جست، و شیخ در برابر کعبه نشسته بود که جملهٔ اَستار[1] کعبه از آن باد در رقص آمده بود. شیخ را از آن حال وجد پیدا شد. از جای برجست و گفت: ای رعنا عروس سرافراز! که در میان نشسته‌ای و خود را چون عروسی جلوه می‌دهی، و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده، این جلوه چیست که اگر تو را یکبار بَیْتِی گفت مرا هفتاد بار عَبْدِی گفت.

نقل است که شیخ چهل بار حج بجا آورده- بر توکّل- مگر روزی در مکّه سگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته، و شیخ چیزی نداشته که به وی دهد. گفت: که می‌خرد چهل حج به یک تا نان؟ یکی بیامد و آن چهل حج را بخرید به یک تا نان و گواه بر گرفت و شیخ آن نان به سگ داد. صاحب واقعه- کار دیده- آن بدید. از گوشه‌ای برآمد و شیخ را مشتی بزد و گفت: ای احمق! پنداشتی که کار کردی که چهل حج به یک تا

۱- پرده‌ها.

نان بدادی و پدرم بهشت را به دو گندم بفروخت که در این یک نان از آن هزار دانه بیش است.

شیخ چون این بشنید از خجلت گوشه‌ای گرفت و سر در کشید.

نقل است که یکبار بر جبل الرحمة تب گرفت. گرمای سخت بود- چنانکه گرمای حجاز بود- دوستی از دوستان که در عجم او را خدمت کرده بود به بالین شیخ آمد. او را دید- در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته- گفت: شیخا! هیچ حاجت داری؟ گفت: شربت آب سردم می‌باید.

مرد این سخن بشنود، حیران بماند. دانست که در گرمای حجاز این یافت نخواهد شد. از آن‌جا بازگشت و در اندیشه بود. انایی[1] در دست داشت. چون بر راه برفت میغی[2] بر آمد. در حال ژاله باریدن گرفت. مرد دانست که این کرامت شیخ است. آن ژاله در پیش مرد جمع می‌شد و مرد در انآء می‌کرد تا پُر شد. به نزدیک شیخ آمد. گفت: از کجا آوردی در چنین گرمایی؟

مرد واقعه بر گفت. شیخ از آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که این کرامت است. گفت: ای نفس! چنان که هستی هستی. آب سردت می‌باید با آتش گرم نسازی. پس مرد را گفت: مقصود تو حاصل شد. برگرد و آب را ببر که من از آن نخواهم خورد. مرد آن آب را ببرد.

نقل است که گفت: وقتی در بادیه شدم ضعیف گشتم، و از خود ناامید شدم. روز بود. ناگاه چشمم بر ماه افتاد. بر ماه نوشته دیدم **فَسَيَكْفِيكَهُمُ ٱللَّهُ وَ هُوَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْعَلِيمُ**. از آن قویدل گشتم.

نقل است که گفت: وقتی در خلوت بودم به سرّم ندا کردند که تو را این دلیری که داده است که لافهای شگرف می‌زنی از حضرت ما و دعوی می‌کنی در کوی ما؟ چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی. جواب دادم که خداوندا! اگر به کرم در این

۱- ظرف، آوند.

۲- مه غلیظ، ابر.

دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد ما باری از این لاف زنی و دعوی کردن پای باز نخواهم کشید. از حضرت ندا آمد که: این سخن از تو شنیدم و پسندیدم.

و گفت: یکبار به زیارت موسی صلوات اللّٰه علیه شدم. از یک یک ذرّهٔ خاک او می‌شنودم که أَرِنی أَرِنی.

و گفت: یک روز در مکّه بودم و می‌رفتم. مردی را دیدم بر زمین افتاده و می‌تپید. خواستم که الْحَمْدی بر خوانم و بروی دمم تا باشد که از آن زحمت نجات یابد. ناگاه از شکم او آوازی صریح به گوش من برآمد: بگذار این سگ را که او دشمن ابوبکر است رضی اللّٰه عنه.

نقل است که روزی در مجلس می‌گفت: جوانی به مجلس او درآمد و بنشست، زمانی بود از کمان شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شد. چون جوان زخمی کاری بخورد و آواز داد که: تمام شد از آن‌جا برخاست و به جنب خانه روان شد. چون نزدیک والدهٔ خود شد رنگ رویش زرد شد. مادرش چون آن بدید پرسید: مگر تو را رنجی رسیده است؟ گفت: خاموش که کار از آن گذشته است که تو نپنداری. باش تا در این خانه شوم. ساعتی حمّالی دو سه بیاور تا مرا بگیرند وبه گورستان برند و پیراهنم را به غسّالی بده و قبایم به گورکن و زخمهٔ ربابم به چشم فرو بر و بگوی: چنانکه زیستی همچنان بمُردی. این بگفت و به خانه درآمد و جان بداد.

نقل است که شیخ را گفتند: علی قوّال شب شراب می‌خورَد و بامداد به مجلس تو می‌آید. شیخ دانست که چنان است که ایشان می‌گویند. امّا گوش به سخن ایشان نکرد، تا یک روز شیخ به جایی می‌رفت. اتّفاق در راه علی قوّال را دید که از غایت مستی افتاده بود. شیخ از دور چون آن بدید خود را نادیده آورد، تا یکی از آن قوم به شیخ گفت: اینک علی قوّال! شیخ همان کس را گفت: او را بر دوش خود برگیر و به خانهٔ خود ببر. چنان کرد.

و از او می‌آرند که گفت: تو در میان دو نسبتی: یکی نسبتی به آدم علیه السّلام؛ و نسبتی به حق. چون به آدم (ع) نسبت کردی در میان شهوتها و مواضع آفتها افتادی که

نسبت طبیعت بی‌قیمت بود. چون نسبت به حق کردی در مقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتادی. آن یک نسبت به آفت بشریّت بود، و این یک نسبت به حقّ عبودیّت. نسبت آدم در قیامت منقطع شود ونسبت عبودیّت همیشه قایم، تغیّر بدان روا نباشد. چون بنده خود را محقّق نسبت کند محلّش این بُوَد، که ملائکه گویند **أَتَجْعَلُ فِيهَا** **وَمَا لِلتُّرابِ وَرَبِّ ٱلأَرْبابِ**. و چون بنده را به خودی خود نسبت کند محلّش این بود که گویند: **يَا عِبَادِي لاَ خَوْفٌ عَلَيْكُمُ ٱلْيَوْمَ أَنْتُم تَحْزَنُونَ.**

گفت بارهای گران حق تعالی به جز از بارگیران حق تعالی نتوانند کشیدن. **کما قال النبی صلّی اللّه علیه وسلّم اِنّ اللّه تعالی أفراساً يَرْكَبُهُنّ جمیعاً.**

وگفت: هرکه نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند در وی منازعت طبع و وسوسهٔ شیطان.

وگفت: هرکه مکنت آن دارد که حق تعالی را یاد کند مضطرّ نیست، که مضطرّ آن بُوَد که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای تعالی یاد کند.

وگفت: هرکه دلالت کند در این طریق به علم مریدان را فاسد گرداند امّا هر که دلالت کند ایشان را به سرّ و حیات راه نمایدشان به زندگی.

وگفت: گمراه نشد در این راه هیچ کس، مگر به سبب فساد ابتدا که ابتدای فاسد باشد که به انتها سرایت کند.

وگفت: چون تو را چیزی پدید آید از حق تعالی نگر زنهار تا بهشت دوزخ باز نگری و چون از این حال باز گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است به جای آوری.

وگفت: هرکه در عطا راغب بُوَد او را هیچ مقداری نبود، آنکه در مُعْطی راغب بود عزیز است.

وگفت: عبادت به طلب صفح[1] و عفو از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بُوَد.

۱- بر وی برگرداندن، درگذشتن از گناه کسی.

وگفت: موافقت امر نیکو است و موافقت حق نیکوتر و هر که را موافقت حق یک لحظه یا یک خطره دست دهد به هیچ حال بعد از آن مخالفت بر وی نتواند رفت.

وگفت: به صفت آدم علیه السّلام خبر دادند. گفتند: **وَعَصَىٰ آدَمُ.** و چون به فضل خویش خبر دادند گفتند: **ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ.**

وگفت: اصحاب الکهف را خداوند تعالی در کلام خود به جوانمردی ذکر فرمود که ایشان ایمان آوردند به خدای عزّوجلّ بیواسطه.

وگفت: حق تعالی غیور است و از غیرت اوست که به او راه نیست، مگر بدو.

وگفت: اشیا که دلالت می‌کنند از او می‌کنند که بر او هیچ دلیل نیست جز او.

وگفت: به متابعت سنّت معرفت توان یافت و به ادای فرایض قربت حق تعالی و به مواظبت بر نوافل محبّت.

وگفت: هرکه را ادب نفس نباشد او به ادب دل نتواند رسید، و هرکه را ادب دل نبود چگونه به ادب روح تواند رسید، و هرکه را ادب روح نبود چگونه به محلّ قرب حق تعالی تواند رسیدن. بلکه او را چگونه ممکن بود که بساط حق جلّ و علا را تواند سپردن، مگر کسی که او ادب یافته بُوَد به فنون آداب و امین بُوَد در سرّاً و علانیه.

او را گفتند که: بعضی مردمان با زنان می‌نشینند و می‌گویند ما معصومیم از دیدار ایشان. گفت تا این تن بر جای بُوَد امر و نهی بر وی بُوَد و از او برنخیزد و حلال و حرام را حساب و دلیری نکند بر شُبْهها اِلاّ آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد.

وگفت: کار ایستادن است بر کتاب و سُنّت و دست بداشتن هوا و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و به روزها مداوت کردن و رخصت ناجستن و تأویل ناکردن.

گفتند: آنکه پیران را بُوَد تو را هست. گفت: ابوالقاسم را نیست امّا درد بازماندگی از آن هست و حسرتِ نایافت.

و پرسیدند کرامت تو چیست؟ گفت: آنکه مرا از نصرآباد به نیشابور شوریده کردند و بر شبلی انداختند، تا هر سال دو سه هزار آدمی از سبب من، و من در میان نه، به

خدای تعالی رسیدند.

گفتند: حرمت تو چیست؟ گفت: آنکه من از منبر فرو آیم و این سخن نگویم که خود را سزای این سخن نمی‌بینم.

گفتند: تقوی چیست؟ گفت: آنکه بنده پرهیزد از ما سوی اللّٰه.

پرسیدند از معنی لَئِنْ شَکَرْتُمْ لأَزِیدَ نَّکُمْ. گفت: هر که شکر نعمت حق تعالی کند نعمتش زیادت شود، و هر که شکر مُنْعِم کند محبّتش و معرفتش افزون گرداند.

و پرسیدند: تو را از محبّت چیزی هست؟ گفت: راست می‌گویید ولکن در آن می‌سوزم.

و گفت: محبّت بیرون نیامدن است از دو رویشی بر هر حالی که باشی.

و گفت: محبّتی بُوَد که موجب او از خون رهانیدن بُوَد و محبّتی بُوَد که موجب او خون ریختن بُوَد.

و گفت: اهل محبّت قایم‌اند با حق تعالی بر قدمی که اگر گامی پیش نهند غرق شوند، و اگر قدمی باز پس نهند محجوب گردند.

و گفت: قرب بر حقیقت اللّٰه است زیرا که جمله کفایت از او است.

و گفت: راحت بنده ظرفی است پُر از عتاب.

و گفت: هر چه دل یابد برکات آن ظاهر شود بر بدن، و هر چه روح یابد برکات آن پدید آید بر دل.

و گفت: زندان تو تن است چون از وی بیرون آمدی – در راحت افتادی – هر کجا خواهی می‌رو.

و گفت: بسیار گِرد جهان بگشتم و این حدیث در هیچ دفتری ندیدم اِلاّ در ذلّ نفس.

و گفت: اوّل تذکّر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز.

و گفت: همه خلق را مقام شوق است و هیچ کس را مقام اشتیاق نیست.

و گفت: هر که در حال ایشان بُوَد به حالتی رسد که نه اثر ماند و نه قرار.

و گفت: هرکه خواهد به محلّ رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزّوجلّ در آن است بر دست گیرد و آن را ملازمت کند.

وگفت: اشارت از رعونات طبع است که به سرّ قادر نبود. بر آنکه آن را پنهان دارد به اشارت ظاهر شود.

وگفت: مروّت شاخی است از فتوّت و آن برگشتن است از دو عالم و هر چه در او است.

وگفت: تصوّف نوری است از حق دلالت کننده بر حق، و خاطری است از او که اشارت کند بدو.

وگفت: رجا به طاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت به طریق حق راه نماید.

وگفت: خون زاهدان را نگه داشتند و خون عارفان بریختند.

از پیغمبر صلّی اللّٰه علیه وسلّم مرویست که بعضی از گورستانها چنان است که در روز قیامت آن را فریشتگان برگیرند و در بهشت افشانند بی‌حساب. رسول علیه السّلام فرمود: بقیع از آن جمله است مگر به حکم این حدیث شیخ ابوعثمان مغربی رحمة اللّٰه علیه که ذکر ایشان پیش گذشته است. در بقیع از برای خود گور کنده و طیّار ساخته تا چون او را وقت به آخر رسید در اینجا بماندند و مدّتی همچنان بود تا روزی ابوالقاسم نصرآبادی آنجا رسید و آن گور بدید. پرسید: این خاک از برای که کنده‌اند؟ گفتند: ابوعثمان مغربی برای خود کنده است. اتّفاقاً در همان شب شیخ ابوالقاسم در بقیع گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن را گوش می‌داشت. شیخ ابوالقاسم نصرآبادی یک روز بدید. گفت: مگر کسی خود را هم اینجا گوری فرو برده بود. شبی در خواب دید که جنازه‌ها در هوا می‌برند و می آوردند. پرسید: چیست؟ گفتند: هر که اهل این گورستان نیست که او را اینجا آرند او را از اینجا برگیرند و به جای دیگر برند، و هرکه را جای دیگر دفن کنند که اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند، و این جنازه‌ها که می‌برند و می آرند آن است.

پس گفت: ابوعثمان این گور که تو فرو برده‌ای که مرا اینجا دفن خواهند کرد خاک تو در نیشابور خواهد بود. ابوعثمان را از آن سخن اندک غباری بنشست. پس چنان افتاد که او را از خانه به در کردند، به بغداد آمد. پس سببی افتاد که از بغداد به رَیّ آمد و باز سبب افتاد که از ری به نیشابور آمد و در نیشابور وفات کرد و بر سری حیره در خاک کردند. و امّا آن خواب که از شیخ ابوالقاسم نقل می‌کنند ممکن است که آنِ کسی دیگر است که دیده است، نه نصرآبادی. و روایت مختلف است.

نقل است که استاد اسحاق زاهد مردی بود که سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود، و شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او داوری کردی و گفتی: یا استاد! چند از حدیث مرگ کنی و از کجا بدینجا افتاده‌ای؟ چرا حدیث شوق و محبّت نگویی؟ و استاد اسحاق همان می‌گفت. چون شیخ ابوالقاسم را وفات نزدیک رسید در آن وقت به شهر مدینه بود. یکی از نیشابور بر سری بالین او بود. او را گفت: چون به نیشابور باز رسی استاد اسحاق را بگوی که نصرآبادی می‌گوید هر چه گفتی از حدیث مرگ، همچنان که مرگ صعب کاری است و پیوسته از مرگ می‌اندیش و یاد می‌کن.

نقل است که چون ابوالقاسم وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابوعثمان مغربی کنده بود در آنجا دفن کردند.

نقل است که بعد از وفات او یکی از مشایخ او را به خواب دید. گفتند: ای شیخ! خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: با من عتابی نکرد چنانکه جبّاران کنند و بزرگواران. امّا ندا کرد که یا اباالقاسم! پس از وصال انفصال گفتم: نه، یا ذالجلال. لاجرم مرا در لحد نهادند به احد رسیدم. رحمة اللّٰه علیه.

۹۴

ذکر ابوالعبّاس نهاوندی رحمة اللّٰه علیه

آن مُحتشم روزگار، آن مُحترم اخیار، آن کعبهٔ مُروّت، آن قبلهٔ فتوّت، آن اساس خردمندی: شیخ ابوالعبّاس نهاوندی رحمةاللّٰه علیه؛ یگانهٔ عهد و مُعتبر اصحاب بود، و در تمکین قدمی راسخ داشت، و در وَرَع و معرفت شأنی عظیم داشت.

نقل است که شیخ خود گفت: در ابتدا که مرا ذوق این کار شد و درد این طلب جان من گرفت. مرا به مراقبت اشارت شد. و از او می‌آرند که گفت: در ابتدا که مرا درد این حدیث بگرفت دوازده سال علی الدّوام سر به گریبان فرو برده بودم تا گوشهٔ دلم به من نمودند. تا وقتی بر زبان او می‌رفت که عالم همه در آرزو آیند که حق یک ساعت ایشان را بود و من در آرزوی آنم که یک ساعت مرا با من باز دهد و مرا با من بازگذارد تا من خود چه چیزم و کجایم؟ و این آرزو هرگز بر نمی‌آید.

و سخن او است که گفت: با خداوند تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک.

و گفت: آخر درویشی، اوّل تصوّف است.

و گفت: تصوّف پنهان داشتن حال است و جاه را به ذل کردن بر برادران.

نقل است که یکروز درویشی نزدیک او آمد و گفت: شیخا! مرا دعا گوی. گفت: خداوند تعالی وقت خوشت بدهاد.

گفت: شیخ کلاهدوزی دانستی و گاه گاه بدان مشغول بودی وهر کلاه که دوختی

بیش از یک درم و یا دو درم نفروختی. و آن کس که کلاه او بفروختی یک درم به او دادی، تا هر که او را پیش آمدی بدادی آن به نخستین کسی و یک درم به نان دادی تا بر سری زاویه آمدی و با درویشان بخوردی و بعد از آن به کار کلاه پیشین باقی بودی، کلاه دیگر بدوختی.

نقل است که شیخ را مریدی بود مالدار، و زکاتش می‌بایست دادن. یک روز پیش شیخ آمد و گفت: ایّها الشیخ! زکوة به که دهم؟ گفت: با هرکسی که دلت قرار گیرد.

آن مرد برفت. در سری راه درویش دید، نابینا، که تشنه بود و می‌پرسید و اضطرار ظاهر داشت. دلش بر وی قرار گرفت -که چشم ندارد، و استحقاق عظیم دارد- آن زکوة و چیزی به وی بدهم. درستی زرّ در کیسه داشت. بیرون آورد، به وی داد، نابینا دست زد و وزن کرد- گران نمود. دانست که زر است. شادمان شد. مرد برفت و بامداد بدینجا گذر کرد- که راهِ گذارش بر وی بود- دید که آن نابینا با نابینای دیگر می‌گوید: دیروز خواجه‌ای بدینجا گذر کرد و درستی زر به من بداد. برفتم به فلان خرابات و شب تا روز با فلان مُطربه دمی عشرت کردم.

مرید شیخ چون آن شنید مضطرب شد و پیش شیخ آمد و از حال آن نابینا خواست که بگوید، شیخ کلاهی فروخته بود و بر همان عادت که داشت یک درم به وی داد. گفت: برو و هر که تو را نخست کسی پیش آمد به او بده.

مرید آن درم بستاند وبرفت. در راه، نخست کسی که او را پیش آمد علوی بود. زود آن درمِ شیخ را به او داد و علوی آن درم بستاند و برفت. مرد گفت: باش تا در عقب او بروم و بنگرم تا او این درم به چه صرف می‌کند. پس در پی او برفت تا علوی به خرابه رسید. به آنجا درآمد. کبک مرده‌ای از زیر جامه بکشید و بر آنجا بینداخت و بیرون آمد. و مرید گفت: ای جوانمرد! به خداوند بر تو که راست گوی تا این چه حال است، و این چه کبک مرده که بدینجا انداختی؟ گفت: بدانکه آنچه بر ما رسیده است اگر بگویم از حق تعالی شکایت کرده باشم. امّا چون سوگند عظیم داری به ضرورت بباید گفتن. مردی درویش وعیال دارم و امروز هفت روز است که من و اهل و فرزندان طعام نیافته‌ایم. گفتم اگر مرا و اهل مرا صبر باشد طفلان مرا نباشد و این برای ایشان مباح شده است. ببرم تا

ایشان بخورند و مرا ذلّ سؤال سخت می‌آمد که برای نفس دست پیش غیر آورم و از وی چیزی طلب کنم و می‌گفتم خداوندا! تو می‌دانی از حال من و فرزندان من با خبری که اضطرار به کمال رسیده است و مرا از خلق چیزی طلب کردن خوش نمی‌آید. من دراین گفتار بودم که تو این درم به من دادی. چون وجه حلال یافتم برفتم و آن مرغ بینداختم و اکنون بردم و این درم را در وجه قوتی صرف کنم.

و آن مرد تعجّب کرد و گفت: عجب حالی! پیش شیخ آمد و پیش از آنکه با شیخ گوید، شیخ گفت: ای مرد! این روشن است که تو با عوان معامله کنی و با ظالمان خرید و فروخت، لاجرم مالی که گرد آید از حرام بُوَد و زکوة آن به چنین مرد رود که با شراب دهد که اصل کار در معامله است و گوش به دخل و خرج داشتن که هر چه بدهی به جایگاه افتد چنانکه این درم که من از کسب خود پیدا کرده‌ام تا لاجرم سزاوار علوی شد و حق به مستحقّ رسید.

نقل است که ترسایی در روم شنیده بود که به میان مسلمانان اهل فراست بسیار است. از برای امتحان از آنجا به جانب دار السّلام روان شد. مُرقّع در پوشید و خود را به رشبیه صوفیان به راه آورد- و عصا در دست - می‌آمد تا به خانقاه شیخ ابوالعبّاس قصّاب درآمد. چون پای به خانقاه در آورد- شیخ مردی تند بود- چون نظرش بر وی افتاد گفت: این بیگانه کیست؟ درکار آشنایان چه کار دارد؟ ترسا گفت: یکی معلوم شد از آنجا بیرون آمد و رو به خانقاه شیخ ابوالعبّاس نهاوندی نهاد و آنجا نزول کرد. معلوم شیخ کردند و هیچ نگفت و او را التفات بسیار نمود چنانکه ترسا از آن حسن خُلق او خوش آمد و چهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو می‌ساخت و نماز می‌گذاشت و بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد تا برود. شیخ آهسته در گوش او گفت: جوانمردی نباشد که بیایی با درویشان نان و نمک بخوری و به ایشان صحبت داری و به آخر همچنان که آمده‌ای بروی. یعنی بیگانه آیی و بیگانه روی.

آن ترسا در حال مسلمان شد و آنجا مقام کرد و به کار مردانه بر آمد تا در آن کار به حدّی رسید که چون شیخ وفات کرد اصحاب اتّفاق کردند و بر جای شیخ بنشاندند. رحمة اللّه علیه.

۹۵

ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر

آن فانی مطلق، آن باقی بر حق، آن محبوب الهی، آن معشوق نامتناهی، آن نازنین مملکت، آن بستانی معرفت، آن عرش فلک سَیْر، قطب عالم: ابو سعید ابوالخیر قدّس اللّٰه سرّه؛ پادشاه عهد بود بر جملهٔ اکابر و مشایخ، و از هیچ کس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او. و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را در انواع علوم به کمال بود. و چنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظّی وافر داشت، و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن به اقصی الغایت بود، و در فقر و فنا و ذلّ و تحمّل شأنی عظیم داشت، و در لطف و سازگاری آیتی بود. خاصّه در فقر از این جهت بود که گفته‌اند هر جا که سخن ابوسعید رود همهٔ دلها را وقت خوش شود زیرا که از ابوسعید هیچ نمانده است. و او هرگز من و ما نگفت. همه ایشان گفت. من و ما من به جای ایشان می‌گویم تا سخن فهم افتد و پدر او ابوالخیر نام داشت و عطّار بود.

نقل است که پدرش دوستار سلطان محمود غزنوی بود چنانکه سرایی ساخته بود و جمله دیوار آن را صورت محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته. شیخ کودک بود. گفت: یا بابا! از برای من خانه‌ای بازگیر. ابوسعید همه آن خانه را اللّٰه بنوشت. پدرش گفت: این چرا می‌نویسی؟ گفت: تو نام سلطان خویش می‌نویسی و من نام سلطان

خویش.

پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد.

نقل است که شیخ گفت: آن وقت که قرآن می‌آموختم پدر مرا به نماز آدینه برد. در راه شیخ ابوالقاسم گرگانی که از مشایخ کُبار بود پیش آمد. پدرم را گفت: ما از دنیا نمی‌توانستیم رفت- که ولایت خالی می‌دیدم و درویشان ضایع می‌ماندند- اکنون این فرزند را دیدم، ایمن گشتم که عالم را از این کودک نصیب خواهد بود. پس گفت: چون از نماز بیرون آیی این فرزند را پیش من آور. بعد از نماز پدر مرا به نزدیک شیخ برد. بنشستیم. طاقی در صومعهٔ او بود - نیک بلند- پدر مرا گفت: ابوسعید را بر کتف گیر تا قرص را فرود آرد، که بر آن طاق است پدر مرا در گرفت. پس دست بر آن طاق کردم و آن قرص را فرود آوردم. قرص جوین بود- گرم- چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر بود. شیخ دو نیم کرد. نیمه‌ای به من داد. گفت: بخور. نیمه‌ای او بخورد. پدر مرا هیچ نداد. ابوالقاسم چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد. پدرم گفت: چون است که از آن مرا هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبرّکی بودی؟ ابوالقاسم گفت: سی سال است تا این قرص بر آن طاق است و با ما وعده کرده بودند که این قرص در دست هر کس که گرم خواهد شد، این حدیث بر وی ظاهر خواهد بودن. اکنون تو را بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود. پس گفت این دو سه کلمهٔ ما یاد دار: **لَئِنْ تَرُدَّ همّتک مع اللّه طَرْفَةَ عینٍ خیرٌ لک ممّا طلعتْ علیه الشّمس**. یعنی اگر یک طُرفة العین همّت با حق داری تو را بهتر از آن که روی زمین مملکت تو باشد. و یکبار دیگر شیخ مرا گفت: ای پسر! خواهی که سخن خدا گویی؟ گفتم: خواهم. گفت: در خلوت این می‌گوی:

من بی‌تودمی قرار نتوانم کرد * احسانِ تو را شمار نتوانم کرد
گر بر تنِ من زبان شود هر مویی * یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

همه روز این بیت می‌گفتم تا به برکت این بیت درکودکی راه حق بر من گشاده شد.

و گفت: یک روز از دبیرستان می آمدم. نابینایی بود، ما را پیش خود خواند. گفت:

چه کتاب می‌خوانی؟ گفتم: فلان کتاب. گفت: مشایخ گفته‌اند **حقیقتُ العِلْمِ ما کُشِفَ علی السرایر.** من نمی‌دانستم حقیقت معنی چیست و کشف چه بود تا بعداز شش سال در مرو پیش عبدالله حصیری تحصیل کردم. چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش امام قفّال تحصیل کردم. چنانکه همه شب درکار بودمی و همه روز در تکرار، تا یکبار به درس آمدم، چشمها سرخ کرده. قفّال گفت: بنگرید تا این جوان شبانه در چه کار است؟ و گمان بد بردی. پس نشسته، گوش داشتم. خود را نگونسار کرده بودم و در چاهی ذکر می‌گفتم و از چشم من خون می‌افتاد، تا یک روز استاد از آن معنی با من کلمه بگفت. از مرو به سرخس رفتم و با بوعلی زاهد تعلّق ساختم و سی روز روزه داشتمی ودر عبادت بودمی.

و گفت: یک روز رفتم شیخ لقمان سرخسی را دیدم- بر تل خاکستر نشسته- و پاره‌ای پوستین کهنه می‌دوخت، و چوبی وابریشم چند بر او بسته که این رباب است و گرداگرد او نجاست انداخته، و از عقلای مجانین بود. چون چشم او بر من افتاد پاره‌ای نجاست بشورید و بر من انداخت. من سینه پیش او داشتم و آن را به خوشی قبول کردم. گفتم: پاره‌ای رباب زن. پس گفت: ای پسر! بر این پوستینت دوزم. گفتم: حکم تو راست. بخیه‌ای چند بزد و گفت: اینجات دوختم.

پس برخاستم و دست من بگرفت و می‌برد. در راه پیر ابوالفضل حسن که یگانهٔ عهد بود پیش آمد و گفت: یا ابوسعید! راه تونه این است که می‌روی. به راه خویش رو.

پس شیخ لقمان دست من به دست او داد و گفت: بگیر که او از شما است.

پس من بدو تعلّق کردم. پیر ابوالفضل گفت: ای فرزند! صد و بیست چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یک سخن بود. گفتند: یا خلق! بگوئید الله یکی است، او را شناسید، او را باشید. کسانی که این معنی دادند این کلمه می‌گفتند تا این کلمه گشتند. این کلمه بر ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند، و در این کلمه مستغرق گشتند، و این سخن مرا صید کرد، و آن شب در خواب نگذاشت. دیگر روز به درس رفتم. ابوعلی تفسیر این آیت می‌گفت: **قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهم.** بگوی که خدا و باقی همه را دست بدار. و آن ساعت دری در سینهٔ ما گشاندند و مرا از من بستَدَند. و امام ابوعلی آن تغیّر بدید. گفت:

دوش کجا بوده‌ای؟ گفتم: نزدیک پیر ابوالفضل. گفت: اکنون برخیز که حرام شد تو را از آن معنی بدین سخن آمدن. پس به نزدیک پیر شدم- واله و متحیّر- همه این کلمه گشته، چون پیر مرا دید گفت: مستک شده‌ای همی ندانی پس و پیش گفتم یا شیخ! چه فرمایی؟ گفت: درآی و همنشین این کلمه باش که این کلمه با تو کارها دارد.

مدّتی در این کلمه بودم. پیر گفت: اکنون لشکرها بر سینهٔ تو تاختن آورد و تو را بردند. برخیز و خلوت طلب کن. و به مهنه آمدم و سی‌سال در کنجی بنشستم. پنبه بر گوش نهادم و می‌گفتم: اللّٰه، اللّٰه! هرگاه که خواب یا غفلتی درآمدی سیاهی یا حربهٔ آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی بانگ بر من زدی گفتی: **قُلِ اَللّٰه.** تا همه ذرّه های من بانگ در گرفت که: اللّٰه، اللّٰه.

نقل است که در این مدّت یکی پیرهن داشت. هر وقت که بدریدی پاره‌ای بر وی دوختی تا بیست من شده بود و صایم الدهر بودی. هر شب به یک نان روزه گشادی و در این مدّت شب و روز نخفت و به هر نماز غسلی کردی. رو به صحرا نهادی و گیاه می‌خوردی. پدرش او را طلبیدی و به خانه آوردی و او باز می‌گریختی و رو به صحرا می‌نهادی.

نقل است که پدر شیخ گفت: من درِ سرای به زنجیر محکم کردمی و گوش می‌داشتمی تا ابوسعید سرباز نهادی. گفتمی که در خواب شد. من نیز بخفتمی. شبی- در نیم شب- از خواب درآمدم، ابوسعید را ندیدم. برخاستم و طلب می‌کردم. در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود. پس چند شب گوش داشتم. هنگام صبح درآمدی، آهسته به جامهٔ خواب رفتی، و بر وی ظاهر نمی‌کردم. آخر شبی او را گوش داشتم، چندانکه می‌رفت من بر اثر آن می‌رفتم، تا به رباطی رسید، و در مسجد شد، و در فراز کرد. چوبی در پسِ در نهاد. از بیرون نگاه می‌کردم. در گوشهٔ آن مسجد در نماز ایستاد. چون از نماز فارغ شد- چاهی بود- رسنی بر پای خود بست و چوب بر سر چاه نهاد و خویشتن را بیاویخت و قرآن را ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود. آنگاه بر آمد و در رباط به وضو کردن مشغول شد. من به خانه باز آمدم، برقرار خود بخفتم تا او درآمد،

چنان که هر شب سرباز نهاد. پس من برخاستم و خود را از او دور داشتم و چندان که معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتم. بعد از آن چند شب گوش داشتم. همچنان می‌کرد. چندانکه توانستی و خدمت درویشان قیام نمودی و دریوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی.

نقل است که اگر او را مشکل افتادی در حال به سرخس رفتی- معلّق در هوا، میان آسمان و زمین- و آن مشکل از پیرابوالفضل پرسیدی. تا روزی مریدی از آن پیر ابوالفضل پیر را گفت: ابوسعید در میان آسمان و زمین می‌آید. پیر گفت: تو آن بدیدی؟ گفت: دیدم. گفت: تا نابینا نشوی نمیری. و در آخر عمر نابینا شد.

نقل است که پیر ابوالفضل ابوسعید را پیش ابوعبد الرحمان سُلمی فرستاد تا از دست او خرقه پوشید و نزدیک ابوالفضل باز آمد. پیر گفت: اکنون حال تمام شد. با مَیْهَنه باید شد تا خلق را به خدای خوانی.

نقل است که ابوسعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و کُل کن می‌خورد و با سباع می‌بود و در این مدّت چنان بیخود بود که گرما و سرما در او اثر نمی‌کرد، تا روزی بادی و دمه‌ای عظیم برخاست، چنانکه بیم بود که شیخ را ضرری رساند. گفت: این از سرّی خالی نیست. روی به آبادانی کرد تا به گوشهٔ دهی رسید. خانه‌ای دید. پیرزنی و پیرمردی در آنجا آتشی کرده و طعامی ساخته بودند. شیخ سلام کرد و گفت: مهمان می‌خواهید؟ گفتند: خواهیم.

شیخ در رفت و گرم شد. چیزی بخورد و بیاسود. پشت به دیوار باز نهاد و بیخود در خواب شد آواز شخصی شنید که می‌گفت: فلان کس چندین سال است تا کُل کن می‌خورد و هرگز هیچ کس چنین نیاسود. پس گفتند برو که ما بی‌نیازیم. به میان خلق رو تا از آرایشی بدلی رسد چون شیخ. به مهنه باز آمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند تا کار به جایی رسید که گفت: پوست خربزه که از ما بیفتادی به بیست دینار می‌خریدند و یکبار ستور ما آب بریخت بر سر خویش مالیدند.

و گفت: ما جمله کتابها در خاک کردیم و بر سر آن دکّانی ساختیم که اگر

بخشیدمی یا بفروختمی دید آن منّت بودی به امکان رجوع به مسئله. پس از آن ما را بماندند که آن نه ما بودیم. آوازی آمد از گوشهٔ مسجد که **أَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ.** نوری در سینه ما پدید آمد و حجابها برخاست تا هر که ما را قبول کرده بود دیگر باره به انکار پدید آمد. تا کار بدانجا رسید که به قاضی رفتند و به کافری بر ما گواهی دادند و به هر زمین که ما در شادمانی گفتند بشومی. این در این زمین گیاه نروید. تا روزی در مسجد نشسته بودم. زنان بر بام آمدند و خاکستر بر سر من کردند. آوازی آمد که **أَوَلَمْ بِرَبِّکَ.** تا جماعتیان از جماعت باز استادند و گفتند: این مرد دیوانه شده است. تا چنان شد که هرکه در همه شهر بود ـ یک کف خاکروبه داشتی – صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم، بر سر ما ریختی.

و گفت: ما را عزیمت شیخ ابوالعبّاس قصّاب پدید آمد که نقیب مشایخ بود. پیر ابوالفضل وفات کرده بود. در قبضی تمام می‌رفتم. در راه پیری دیدم که کشت می‌کرد – نام او ابوالحسن خرقانی بود – چون مرا بدید گفت: اگر حق تعالی عالم پر ارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینهٔ وی نهادی و گفتی تا این مرغ عالم از این ارزن پاک نکند توبه مقصود نخواهی رسید و در این سوز و درد خواهی بود، ای ابوسعید، هنوز روزگاری نبود از این سخن قبض ما برخاست و واقعه حلّ شد.

نقل است که به آمل شد، پیش ابوالعبّاس قصّاب. مدّتی اینجا بود. ابوالعبّاس او را در برابر خود خانه داد و شیخ پیوسته در آن خانه بودی و به مجاهده و ذکر مشغول بودی، و چشم بر شکاف در می‌داشتی و مراقبت شیخ ابوالعبّاس می‌کردی. یک شب ابوالعبّاس قصد کرده بود – رگش گشاده و جامه‌اش آلوده شده – از خانه بیرون آمد. او دوید و رگ او ببست و جامهٔ او بستد و جامهٔ خود پیش داشت تا در پوشید و جامهٔ ابوالعباس نمازی کرد و هم در شب خشک کرد و پیش ابوالعبّاس برد. ابوالعبّاس گفت: تو را در باید پوشید. پس جامه به دست خود داد. ابوسعید پوشید. بامداد اصحاب جامهٔ شیخ در بر ابوسعید دیدند و جامهٔ ابوسعید در برِ شیخ. تعجّب کردند. ابوالعبّاس گفت: دوش بشارتها رفته است. جمله نضیت این جوانمرد مهنگی آمد مبارکش باد. پس ابوسعید را گفت: باز گرد و

به مهنه رو تا روزی چند این علم بر در سرای تو برند. شیخ با صد هزار فتوح به حکم اشارت باز گشت.

نقل است که ریاضت شیخ سخت بود. چنانکه آن وقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده هم در کار بود تا به حدّی که گفت: آنچه ما را می‌بایست که حجاب به کلّی مُرتفع گردد و بت به کلّی برخیزد حاصل نمی‌شد. شبی با جماعت خانه شدم و مادر ابوطاهر را گفتم تا پای من به رشته‌ای محکم باز بست و مرا نگون کرد و خود برفت و در ببست و من قرآن می‌خواندم، و گفتم: ختم کن. همچنان نگونسار آخر خون به روی من افتاد و بیم بود که چشم مرا آفتی رسد. گفتم: سود نخواهد داشت. همچنین خواهم بود. ما را از این حدیث می‌باید. خواه چشم باش، خواه مباش. و خون از چشم بر زمین چکید، و از قرآن به فَسَيَكْفِيكَهُمُ ٱللهُ رسیده بودم. در حال این حدیث فرو آمد و مقصود حاصل شد.

و گفت: کوهی بود و در زیر آن کوه غاری بود که هر که در آن نگریستی زهره‌اش برفتی. بدانجا رفتم و با نفس گفتم: اگر از آنجا فرو افتی بمیری، تا نخسپی و جمله قرآن ختم کنی، ناگاه به سجود رفتم – خواب غلبه کرد – فرو افتادم. بیدار شدم، خود را در هوا دیدم. زنهار خواستم، حق تعالی مرا بر سر کوه آورد.

نقل است که یکروز زیر درختی – بید – فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترک پایش می‌مالید و قدحی شربت بر بالینش نهاده، و مریدی پوستینی پوشیده بود و در آفتاب گرم استاده، و از گرما استخوان مرید شکسته می‌شد، و عرق از وی می‌ریخت، تا طاقتش برسید. بر خاطرش بگذشت که: خدایا! او بنده‌ای، و چنین در عزّ و ناز؛ و من بنده‌ای، و چنین مضطرّو بیچاره و عاجز. شیخ در حال بدانست. گفت: ای جوانمرد! این درخت که تو می‌بینی؟ هشتاد ختم قرآن کردم، سرنگونسار از این درخت در آویخته. مریدان را چنین تربیت می‌کرد.

نقل است که رئیس بچه‌ای را به مجلس او [illegible] سخن وی شنید. درد این حدیث دامنش گرفت. توبه کرد و زر و سیم و اسباب [illegible] هر چه داشت همه در راه شیخ

نهاد، تا شیخ هم در آن روز همه را صرف درویشان کرد. و هرگز شیخ از برای فردا هیچ ننهادی. پس از آن جوان را روزه بر دوام و ذکر بر دوام و نماز شب فرمود، و یک سال خدمت مبرز پاک کردن فرمود و کلوخ راست کردن، و یک سال دیگر حمّام تافتن و خدمت درویشان، و یک سال دیگر دریوزه فرمود ومردمان به رغبتی تمام زنبیل او پُر می‌کردند از آنکه معتقد فیه بود. بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هیچ چیز به وی نمی‌دادند، و شیخ نیز اصحاب را گفته بود تا التفات بدو نمی‌کردند واو را می‌راندند و جفاها می‌کردند و با وی آمیزش نمی‌کردند، و او همه روز از ایشان می‌رنجید، امّا شیخ با او نیک بود. بعد از آن شیخ نیز او را رنجانیدن گرفت و بر سر جمع سخن سرد با او گفت و زجر کرد و براند. او همچنان می‌بود. اتّفاق چنان افتاد که سه روز مُتواتر بود. به دریوزه رفت و مویزی بدو نداد و او در این سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود که شیخ گفته بود در خانقاه هیچش ندهند. شب چهارم در خانقاه سماع بود و طعامهای لطیف ساخته بودند، و شیخ خادم را گفت: هیچش ندهید. و درویشان را گفت: چون بیاید راهش ندهید.

پس آن جوان از دریوزه باز رسید- با زبیلی تُهی و خجل- و سه شبانه روز گرسته بوده و ضعیف گشته، خود را در مطبخ انداخت- راهش ندادند- چون سفره بنهادند بر سرِ سفره جایش ندادند. او بر پای می‌بود و شیخ و اصحاب در وی ننگریستند، چون طعام بخوردند شیخ را چشم بر وی افتاد. گفت: ای ملعونِ مطرودِ بدبخت! چرا از پیِ کار نروی؟

جوان را در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند و درِ خانقاه در بستند. جوان امید به کلّی از خلق مُنقطع کرده، و مال و جاه رفته، و قبول نمانده، و دین به دست نیامده، و دنیا رفته، به هزار نیستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی به خاک نهاد و گفت: خداوندا! تو می‌دانی و می‌بینی که چگونه رانده شدم و هیچ کسم نمی‌پذیرد و هیچ دردی دیگر ندارم اِلاّ دردِ تو، و هیچ پناهی ندارم اِلاّ تو.

از این جنس زاری می‌کرد و زمین مسجد را به خون چشم آغشته گردانیده، ناگاه

آن حال بدو فرود آمد و آن دولت که می‌طلبید روی نمود و مست و مستغرق شد. شیخ در خانقاه اصحاب را آواز داد که: شمعی برگیرید تا برویم. و شیخ و یاران می‌رفتند تا بدان مسجد جوان را دید. روی بر خاک نهاده و اشک باریدن گرفت. چون شیخ و اصحاب را دید گفت: ای شیخ! این چه تشویش است که بر سرِ من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی؟

شیخ گفت: تنها می‌بایدت که بخوری. هر چه یافتی ما بدان شریکیم.

جوان گفت: ای شیخ! از دلت می‌آید که مرا آن همه جفا کنی؟

شیخ گفت: ای فرزند! تو از همه خلق امید نبریدی. حجاب میان تو و خدا ابوسعید بود و در تو خبر از این یک بُت نمانده بود. آن حجاب چنین از برابر تو بر توانست گرفت و نفس تو چنین توانست شکست. اکنون برخیز که مبارکت باد.

نقل است از حسن مؤدّب که خادم خاص شیخ بود که گفت: در نشابور بودم - بازرگانی - چون آوازهٔ شیخ بشنیدم به مجلس او رفتم. چون چشم شیخ بر من افتاد گفت: «بیا که با سر زلف تو کارها دارم» و من منکر صوفیان بودم. پس در آخر مجلس از جهت درویشی جامه‌ای خواست و مرا در دل افتاد که دستار خود بدهم. پس گفتم: مرا از آمل به هدیّه آورده‌اند و ده دینار قیمت این است، تن زدم. شیخ دیگر بار آواز داد. هم در دلم افتادی باز پشیمان شدم. همچنین سوم بار کسی در پهلوی من نشسته بود. گفت: شیخا! خدای با بنده‌ای سخن گوید. شیخ گفت: از بهر دستاری طبری خدای تعالی سه بار به این مرد که در پهلوی تو نشسته است سخن گفت و او می‌گوید ندهم که قیمت آن ده دینار است و آمل به هدیّه آورده‌اند. چون این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد. پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نماند. هر مال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و به خادمی او کمر بستم.

نقل است که پیری گفت: درجوانی به تجارت رفتم. در راه مرو- چنانکه عادت کاروانی باشد- از پیش برفتم و خواب بر من غلبه کرد و از راه به یکسو رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب برآمد، از جای برفتم. اثر کاروان ندیدم-

که همه راه ریگ بود- پاره‌ای بدویدم و راه گم کردم و مدهوش شدم. چون به خود باز آمدم یک طرف اختیار کردم تا آفتاب گرم شد و تشنگی و گرسنگی بر من اثر کرد و دیگر قوّت رفتن نماند. صبر کردم تا شب شد. همه شب رفتم. چون روز شد به صحرایی رسیدم پرخار و خاشاک، و گرسنگی و تشنگی به غایت رسید و گرمایی سخت شد. شکسته دل شدم ودل بر مرگ نهادم. پس جهد کردم تا خود را بر بلندی افگنم و گرد صحرا نگریستم. از دور سبزی دیدم. دلم قوی شد. روی بدان جانب نهادم. چشمه‌ای آب بود. آب خوردم و وضو ساختم و نماز کردم. چون وقت زوال شد یکی پدید آمد- روی بدین آب آورد- مردی دیدم بلند بالای، سفید پوست، محاسن کشیده و مرقّعی پوشیده. به کنار آب آمد و طهارت کرد و نماز بگزارد و برفت. من با خود گفتم: چرا به او سخن نکردی؟ پس صبر کردم تا نماز دیگر باز آمد. من پیش او رفتم و گفتم: ای شیخ! از بهر خدا مرا فریاد رس که از نشابوری و از کاروان جداافتاده و بدین احوال شده. دست من بگرفت. شیر را دیدم که از آن بیابان برآمد و او را خدمت کرد. شیخ دهان به گوش شیر نهاد و چیزی بگفت. پس مرا بر شیر نشاند و گفت: چشم برهم نهِ. هر جا که شیر بایستد تو از وی فرود آی. چشم بر هم نهادم. شیر در رفتن آمد و پاره‌ای برفت و باستاد و من از وی فرود آمدم. چشم باز کردم، شیر برفت. قدمی چند برفتم، خود را به بخارا دیدم. یک روز به درِ خانقاه می‌گذشتم، خلقی بسیار دیدم. پرسیدم: چه بوده است؟ گفتند: شیخ ابوسعید آمده است. من نیز رفتم. نگاه کردم، آن مرد بود که مرا بر شیر نشانده بود. روی بهمن کرد و گفت: سِرّ مرا تا من زنده‌ام به هیچ کس مگو که هر چه در ویرانی بینند در آبادنی نگویند. چون این سخن بگفت نعره‌ای از من برآمد و بیهوش شدم.

نقل است که اوّل که شیخ به نشابور می‌آمد آن شب سی تن از اصحاب ابوالقاسم قُشَیْری به خواب دیدند که آفتاب فرو آمدی. استاد نیز آن خواب دید. روز دیگر آوازه در شهر افتاد که شیخ ابوسعید می‌رسد. استاد مریدان را حجّت گرفت که به مجلس او مَرَوید. چون شیخ ابوسعید در آمد مریدان که خواب دیده بودند همه به مجلس او رفتند.

استاد را از آن غباری پدید آمد. به زیارت شیخ نیامد و یک روز بر سر منبر گفت: فرق میان من و ابوسعید آن است که ابوسعید خدای را دوست می‌دارد و خدای تعالی ابوالقاسم را دوست می‌دارد. پس ابوسعید ذرّه‌ای بُوَد و ما کوهی.

این سخن با شیخ گفتند: شیخ گفت: ما هیچ نیستیم. آن کوه و آن ذرّه همه اوست.

به استاد رسانیدند که شیخ چنین از بهر تو گفته است. استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد بر سر منبر گفت: هر که به مجلس ابوسعید رود مهجوری یا مطرودی بُوَد.

همان شب مصطفی را در خواب دید که می‌رفت. استاد پرسید: یا رسول اللّٰه! کجا می‌روی؟ گفت: به مجلس ابوسعید می‌روم. هرکه به مجلس او نرود مهجوری بُوَد یا مطرودی.

استاد چون از خواب در آمد متحیّر، عزم مجلس شیخ کرد. برخاست تا وضو کند. در مُتوضّا وجود را از بیرون جامه به دست گرفته بود و استبرا می‌کرد و وجود را از بیرون جامه به دست گرفتن سنّت نیست. پس فراز شد و کنیزک را گفت: برخیز و لگام و طرف زین بمال. پس بامداد بر نشست و عزم مجلس شیخ کرد و مشغلهٔ سگان می‌آمد که یکدیگر را می‌دریدند. استاد گفت: چه بوده است؟

گفتند: سگی غریب آمده است. سگان محلّه روی در وی آورده‌اند. و در وی می‌افتند.

استاد با خود گفت: سگی نباید کرد و در غریب نباید افتاد و غریب نوازی باید کرد. اینک رفتم به خدمت شیخ. از در مسجد درآمد. خلق متعجّب بماندند. استاد نگاه می‌کرد، آن سلطنت و عظمت شیخ می‌دید. در خاطرش بگذشت که این مرد به فضل وعلم از من بیشتر نیست، به معامله برابر باشیم، این اعزاز از کجا یافته است؟ شیخ به فراست بدانست. روی بدو کرد و گفت: ای استاد! این حال آن وقت جویند که خواجه نه به سنّت وجود را گرفته بُوَد و استبرا کند. پس کنیزک را گوید برخیز و طرف زین بمال.

استاد به یکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت. شیخ چون از منبر فرود آمد به نزدیک استاد شد. یکدیگر را در کنار گرفتند. استاد از آن انکار برخاست و میان

ایشان کارها بازدید آمد تا استاد بار دیگر بر سر منبر گفت: هر که به مجلس ابوسعید نرود مهجور و مطرود بُوَد - که اگر آنچه اوّل گفتم به خلاف این بود- اکنون چنین می‌گویم.

نقل است که استاد ابوالقاسم سماع را معتقد نبود. یک روز به درِ خانقاه شیخ می‌گذشت و در خانقاه سماعی بود. بر خاطر استاد بگذشت که قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده برگردند، در شرع عدالت ایشان باطل بُوَد و گواهی ایشان نشنوند. شیخ درحال کسی از پس استاد بفرستاد که بگو ما را در صف گواهان کِی دیدی که گواهی نشنوند یا نه؟

نقل است که زن استاد ابوالقاسم که دختر شیخ ابوعلی دقّاق بود، از استاد دستوری خواست تا به مجلس شیخ رود. استاد گفت: چادری کهنه بر سرکن تا کسی را ظن نبود که تو کیستی؟

آخر بیامد و بر بام در میان زنان نشست و شیخ درسخن بود، در میان سخن گفت: این از ابوعلی دقّاق شنیدم، واینک جزوی از اجزای او- کدبانو- که این بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد. شیخ گفت: خدایا! بدین بام باز ببر هم آنجا که بود معلّق در هوا بماند تا زنان بر بامش کشیدند.

نقل است که در نشابور امامی بود- او را ابوالحسن تونی گفتندی-و شیخ را سخت منکر بود- چنانکه لعنت می‌کرد - و تا شیخ در نشابور بود به سوی خانقاه یکبار نگذشته بود. روزی شیخ گفت: اسب را زین کنید تا به زیارت ابوالحسن تونی رویم.

جمعی به دل انکار می‌کردند که شیخ به زیارت کسی می‌رود که بر او لعنت می‌کند. شیخ با جماعتی برفتند. در راه منکری بیرون آمد و شیخ را لعنت می‌کرد و جماعت قصد زخم او کردند. شیخ گفت: آرام گیرید که خدای بر این لعنت به وی رحمت کند. گفتند: چگونه؟ گفت: او پندارد که ما بر باطل‌ایم. لعنت بر باطل می‌کند از برای خدا.

آن منکر چون این سخن بشنید در دست و پای اسب شیخ افتاد و توبه کرد. گفت: دیدید که لعنت که برای خدا کنند چه اثر دارد.

پس شیخ باز راه کسی را بفرستاد تا ابوالحسن را خبر کند که شیخ به سلام تو

می‌آید. درویش برفت واو را خبر کرد. ابوالحسن تونی نفرین کرد و گفت: او نزد من چه کار دارد؟ او را به کلیسا می‌باید رفت- که جای او آنجاست- درویش باز آمد و حال باز گفت. شیخ عنان اسپ بگردانید و گفت: بسم‌اللّٰه! چنان باید کرد که پیر فرموده است.

روی به کلیسا نهاد، ترسایان به کار خویش بودند. چون شیخ را دیدند همه گرد وی در آمدند که تا به چه کار آمده است- و صورت عیسی و مریم- قبله گاه خود کرده بودند. شیخ بدآن صورتها باز نگریست و گفت: **أَنْتَ قُلْتَ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونی وَ اُمِّیَ اِلٰهَیْنِ مِنْ دُونِ اللّٰه.** تو می‌گویی مرا و مادر مرا به خدا گیرید. اگر دین محمّد بر حقّ است همین لحظه هر دو سجده کنند خدای را.

در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند - چنانکه رویهای شان سوی کعبه بود- فریاد از ترسایان بر آمد و چهل تن زنّار ببریدند و ایمان آوردند. شیخ برو به جمع کرد و گفت: هر که بر اشارت پیران رود چنین باشد، از برکات آن پیر.

این خبر به ابوالحسن تونی رسید. حالتی عظیم بدو در آمد. گفت: آن چوب پاره بیارید. یعنی محفّه مرا پیش شیخ ببرید.او را در محفّه پیش شیخ بردند. نعره می‌زد و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد.

نقل است که قاضی صاعده که قاضی نشابور بود، و منکر شیخ بود، و شنیده بود که شیخ گفته: «اگر همهٔ عالم خون طلق گیرد ما جز حلال نخوریم» قاضی یک روز امتحان را دو برهٔ فربه - هر دو یکسان- یکی از وجه حلال و یکی از حرام، بریان کرد و پیش شیخ فرستاد و خود پیش رفت. قضا را چند ترک مست بدان غلامان رسیدند. طبقی که برهٔ حرام در آنجا بود از ایشان به زور گرفتند و بخوردند. کسان قاضی از درِ خانقاه در آمدند و یک بریان پیش شیخ نهادند. قاضی در ایشان می‌نگریست. به هم بر می‌آمد. شیخ گفت: ای قاضی! فارغ باش که مردار به سگان رسید و حلال به حلال خواران.

قاضی شرم زده شد و از انکار بر آمد.

نقل است که روزی شیخ مستی را دید افتاده. گفت: دست به من ده. گفت: ای شیخ! برو که دستگیری کار تو نیست. دستگیر بیچارگان خداست.

شیخ را وقت خوش شد.

نقل است که شیخ با مریدی به صحرا بیرون شد. در آن صحرا گرگِ مردم خوار بود. ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد. مرید سنگ برداشت و در گرگ انداخت. شیخ گفت: چه می‌کنی؟ از بهرِ جانی با جانوری مضایقه نتوان کرد.

و گفت: اگر هشت بهشت در مقابلهٔ یک ذرّه‌ای نیستی، ابوسعید افتد، همه محو و ناچیز گردد.

و گفت: به عدد هر ذرّه راهی است به حق. امّا هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست که راحتی به دل سلطانی رسد که ما بدین راه یافتیم.

نقل است که درویشی گفت: او را کجا جوییم؟ گفت: کجاش جستی که نیافتی؟ اگر یک قدم به صدق در راه طلب کنی در هر چه نگری او را بینی.

نقل است که شیخ را وفات نزدیک آمد. گفت: ما را آگاه کردند که این مردمان که اینجا می‌آیند تو را می‌بینند. ما تو را از میان برداریم تا اینجا ما را بینند.

و گفت: ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم: رُفت و روی؛ و شُست و شوی؛ و گفت و گوی.

و گفت: فردا صد هزار باشند بی طاعت خداوند. ایشان را بیاموزد. گفتند: ایشان که باشند؟ قومی باشند که سرِ در سخن ما جنبانیده باشند.

نقل است که سخنی چند دیگر می‌گفت و سر در پیش افگند. ابروی او فرو می‌شد و همه جمع می‌گریستند. پس بر اسپ نشست و به جملهٔ موضعها که شبها و روزها خلوتی کرده بود رسید و وداع کرد.

نقل است که خواجه ابوطاهر پسر شیخ به مکتب رفتن سخت دشمن داشتی، و از دبیرستان رمیدی. یک روز بر لفظ شیخ رفت که: هرکه ما را خبر آوَرَد که درویشان مسافر می‌رسند هر آرزو که خواهد بدهم.

ابوطاهر بشنید. بر بام خانقاه رفت، دید که جمعی درویشان می‌آیند، شیخ را خبر داد. گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: آنکه به دبیرستان نروم. گفت: مرو. گفت: هرگز! بروم.

شیخ سر در پیش افکند. آنگاه گفت: مرو. امّا اِنَّا فَتَحْنَا از بر یاد گیر.

ابوطاهر خوش شد و اِنَّا فَتَحْنَا از بر کرد. چون شیخ وفات کرد چند سال بر آمد خواجه ابوطاهر وام بسیار داشت. به اصفهان شد- که خواجه نظام الملک آنجا حاکم بود- خواجه او را چنان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آن وقت علوی بود- عظیم منکر صوفیان- نظام الملک را ملامت کرد که مال خود به جمعی می‌دهی که ایشان وضو نمی‌دانند و از علوم شرعی بی‌بهره‌اند. مشتی جاهل دست آموز شیطان شده.

نظام الملک گفت: چه گویی که ایشان از همه چیز خبر دار باشند و پیوسته به کار دین مشغول‌اند.

علوی شنیده بود که ابوطاهر قرآن نمی‌داند. گفت: اتّفاق است که امروز بهترِ صوفیان ابوطاهر است و او قرآن نمی‌داند.

نظام الملک گفت: او را بطلبیم که تو سورتی از قرآن اختیار کنی تا بر خواند.

پس ابوطاهر را با جمعی بزرگان و صوفیان حاضر کردند. نظام الملک علوی را گفت: کدام سوره خواهی تا خواجه ابوطاهر بر خواند؟

گفت: سورهٔ اِنَّا فَتَحْنَا.

پس ابو طاهر اِنَّا فَتَحْنَا آغاز کرد و می‌خواند و نعره می‌زد و می‌گریست. چون تمام کرد آن علوی عظیم خجل شد و نظام الملک شاد گشت. پس پرسید: سبب گریه و نعره زدن چه بود، خواجه؟

ابوطاهر حکایت پدر را از اوّل تا آخر با نظام‌الملک گفت. کسی که بیش از هفتاد سال بیند که بعد از وفات او متعرّضی رخنه در کار فرزندان او خواهد کردی او آن رخنه را استوار کند. بین که درجهٔ او چگونه باشد. پس اعتقاد او از آنچه بود زیادت شد.

نقل است از شیخ ابوعلی بخاری که گفت: شیخ را به خواب دیدم- بر تختی نشسته- گفتم: یا شیخ! مافَعَلَ اللّٰه. شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید. گفت: گویی در میان افگند و خصم را چوگان شکست و می‌زد. از این سو بدان سو بر مراد خویش. والسّلام و الاکرام.

۹۶

ذکر شیخ ابوالفضل حسن

آن حامل امانت، آن عامل دیانت، آن عزیز بی زلل، آن خطیر بی‌خلل، آن سوختهٔ حُبِّ الوطن: شیخ ابوالفضل حسن رحمة اللّه علیه؛ یگانهٔ زمان بود، و لطیف جهان، و در تقوی و محبّت و معنی و فتوّت درجه‌ای بلند داشت، و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود، و در معارف و حقایق انگشت نما بود، سرخسی بود و پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر او بود.

نقل است که هر وقت شیخ ابوسعید را قبضی بودی گفتی: «اسپ زین کنید تا به حج رویم.» به مزار او آمدی و طواف کردی و آن قبض برخاستی و نیز هر مرید شیخ ابوسعید که اندیشهٔ حج تطوّع کردی او را به سر خاک شیخ ابوالفضل فرستادی. گفتی: آن خاک را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود.

نقل است که کسی را شیخ ابوسعید قدّس اللّه سرّه پرسید: این همه دولت از کجا یافتی؟ گفت: برکنار جوی آب می‌رفتم، پیر شیخ ابوالفضل از آن جانب دیگر می‌رفت، چشمش بر ما افتاد. این همه دولت از آنجاست.

نقل است از امام خرامی که گفت: کودک بودم، بر درختی توت شدم، برگ و شاخ آن می‌زدم. شیخ ابوالفضل می‌گذشت و مرا ندید و دانستم که از خود غایب است و به دل با حق حاضر به حکم انبساط سر بر آورد و گفت: بار خدایا! یک سال بیش است تا تو مرا

دانگی ندادی تا موی سرباز کنم، با دوستان چنین کنند؟ در حال همه اغصان و اوراق درختان زر دیدم. گفت: عجب کاری! همهٔ تعریض ما به اعراض است. گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت:

گر من سخنی بگفتم از سرِ مستی * اشتر به قطار ما چرا بربستی.

نقل است که در سرخس جوانی بود واله گشته و نماز نمی‌کرد. گفتند: چرا نماز نمی‌کنی؟ گفت: آب کجاست؟ دستش بگرفتند و به سر چاه بردند و دَلو بدو نمودند. سیزده شبانه روز دست در وی زده بود. شیخ ابوالفضل گفت: او را در خانه باید کرد که دور کردهٔ شرع است.

نقل است که یک روز شیخ لقمان سرخسی نزدیک ابوالفضل آمد. او را دید- جزوی در دست- گفت: در این جزو چه می‌جویی؟ گفت: همان چیز که تو در ترک آن می‌جویی. گفت: پس این خلاف چراست؟ گفت: خلاف تو می‌بینی که از من همی پرسی که چه می‌جویی؟ از مستی هُشیار شو و از هُشیاری بیزار گرد تا خلاف برخیزد، تا بدانی که من و تو چه می‌طلبیم؟

نقل است که کسی به نزدیک شیخ ابوالفضل آمد و گفت: تو را دوش به خواب دیدم- مرده، و برجنازه‌ای نهاده- پیر گفت: خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان هرگز نمیرند. **ألا من عاش بالله لایموت ابداً.**

نقل است از شیخ ابوسعید ابوالخیر که گفت: به سرخس شدم پیر ابوالفضل را گفتم که مرا آرزوی آن است که تفسیر **یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ** را از لفظ تو استماع کنم. گفت: تا شب در آید که شب پردهٔ سِرّ بُوَد. چون شب در آمد گفت: تو قاری باش تا من مُذکّر باشم. گفت: **من یُحِبُّهُمْ و یُحِبُّونَهُ** برخواندم. هفصد تفسیر کرد که مکرّر نبود و یکی به یکی مشابه نشد، تا صبح برآمد. او گفت: شب برفت و ما هنوز اندوه و شادی ناگفته، و حدیث ما را به پایان نرسیده. گفتم: سِرّ چیست؟ گفت: هم تویی. گفتم: سِرّ سِرّ چیست؟ گفت: هم تویی.

نقل است که شیخ را گفتند باران نمی‌بارد. دعا کن تا باران بارد. آن شب برفی

بزرگ بارید. روزی دیگر گفتند: چه کردی؟ گفت: ترینه وا خوردم. یعنی که من قطبم. چون من خنک شدم همه جهان که بر من می‌گردد خنک شد.

نقل است که او را گفتند دعایی کن از برای این سلطان تا مگر به شود که ستمها می‌رود. ساعتی اندیشه کرد، آنگاه گفت: بس خوردم می آید این گفتار. یعنی او را در میان می‌بینید واز ماضی یاد می‌کنید و مستقبل را یاد می‌کنید وقت را باشید.

و گفت: حقیقتِ عبودیّت دو چیز است: حُسن افتقار به خدای، و این از اصول عبودیّت است؛ و حُسن اقتدا کردن به رسول خدای، و این آن است که نفس را در او هیچ نصیب و راحت نیست.

نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند: تو را فلان جای در خاک کنیم که آنجا خاک مشایخ و بزرگان است. گفت: زنهار! من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنید. بربالای آن تلّ خواهم- آنجا خراباتیان و دوالک بازان در خاکند- در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان به رحمت او نزدیکتر باشند، که بیشتر آب تشنگان را دهند. رحمة اللّه علیه.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۹۷

ذکر امام محمّد باقر علیه الرّحمة

آن حجّت اهل معاملت، آن برهان ارباب مشاهدت، آن امام اولاد نبی، آن گزیدهٔ احفاد علی، آن صاحب باطن و ظاهر: ابوجعفر محمّد باقر رضی اللّٰه عنه، به حکم آنکه ابتدای این طایفه از جعفر صادق کرده شد که از فرزندان مصطفی است علیه الصلوة والسلام؛ ختم این طایفه همه بر ایشان کرده می آید. گویند که کُنْیت او ابو عبداللّٰه بود و او را باقر خواندندی. مخصوص بود به دقایق علوم و لطایف اشارت، و او را کرامات مشهور است به آیات باهر و براهین زاهر. و می آرند در تفسیر این آیت که **فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللّٰه.** فرموده است که باز دارندهٔ تو از مطالعهٔ حق طاغوت است. بنگر تا چه محجوبی بدان حجاب از وی باز ماندهای، به ترک آن حجاب بگوی که به کشف ابدی برسی و محجوب ممنوع باشد و ممنوعی نباید که دعوی قربت کند.

نقل است که یکی از خواصّ او پرسیدند او شب چون می‌گذراند؟ گفت: چون از شب لختی برود و او از اوراد فارغ شود به آواز بلند گوید: آلهی و سیّدی! شب در آمد و ولایتِ تصرّف ملوک به سر آمد، و ستارگان ظاهر شدند، و خلایق بخفتند، و صوت مردمان بیارامید، و مردم از درِ خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و به نوم درها فرو بستند و پاسبانان برگماشتند، و آنها که بدیشان حاجتی فرو گذاشتند. بار خدایا! تو زندهای، و پایندهای و بینندهای غَنودن بر تو روا نیست، و آنکه تو را بدین صفت نداند هیچ نعمت را مُقرّ نیست. تو آن خداوندی که ردّ سایل بر تو روا نباشد. آنکه دعا کند از

مؤمنان بر درگاه است، سایل را باز نداری. بار خدایا! چون مرگ و گور حساب را یاد کنم چگونه از دنیا بهره‌ای؟ پس از تو خواهم از آنکه تو را دانم واز تو جویم، از آنکه تو را می‌خوانم راحتی در حال مرگ بی‌برگ و عیشی در حال حساب بی عقاب، این می‌گفتی و می‌گریستی تا شبی او را کسی گفت: یا سیّدی! چند گویی؟

گفت: ای دوست! یعقوب را یک یوسف گم شده چنان بگریست علیه السّلام که چشمهایش سفید شد. من ده کس از اجداد خود، یعنی حسین و قبیلهٔ او را در کربلا گم کرده‌ام. کم از آن کیْ در فراق ایشان دیدها سفید کنم.

و این مناجات به عربی بود وبه غایت فصیح. امّا ترک تطویل کرده معانی آن را به پارسی آوردیم تا مکرّر نشود و به جهت تبرّک ختم کتاب را ذکر او کردیم. این بگفت و جان به حق تسلیم کرد. رضی‌اللّٰه عنه و عن اسلافه و حشرنا اللّٰه مَعَ اجداده و مَعه آمین یا ربّ العالمین وصلّی اللّه علی خیر خلقه محمّد وآله اجمعین ونجنا برحمتک یا ارحم الراحمین.

فهرست نام اشخاص

آدم، ۲۵، ۴۶، ۱۸۲

اباالحسن، ۷۳۴

اباحنیفه، ۲۶۱

ابا عثمان، ۸۰۲

ابراهیم، ۷۹، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۸۶، ۱۹۴، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۵۷، ۳۲۲، ۳۵۰، ۴۰۹، ۶۷۰، ۷۳۷، ۷۳۸

ابراهیم ادهم، ۱۱۱، ۷۹، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۲۵۲، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۸۳

ابراهیم بن داود رقّی، ۵۲۵

ابراهیم خلیل، ۲۵، ۲۳۵، ۲۶۸، ۵۳۳، ۵۹۹، ۷۹۳

ابراهیم خوّاص، ۴۰۹، ۵۷۳، ۶۱۴

ابراهیم شیبانی، ۷۳۷

ابراهیم هروی، ۱۹۴

ابن جلا، ۳۷۹، ۳۷۹، ۵۲۵، ۵۴۸

ابن خفیف، ۵۹۲

ابن سمّاک، ۳۰۶

ابن سیرین، ۱۰۶، ۲۶۱

ابن شُرَیْح، ۴۵۲

ابن عطا، ۲۹۱، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۲۴، ۵۴۵، ۵۹۰، ۶۰۸

ابن مبارک، ۵۷

ابن مسروق، ۲۹۵

ابواسحاق شهریار کازرونی، ۷۸۴

ابوالحسن، ۵۴۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۱، ۶۹۹، ۷۰۲، ۷۳۴، ۷۵۰، ۷۸۱، ۸۳۱

ابوالحسن الصایغ، ۷۵۰

ابوالحسن بُرنَوْذی، ۶۶۴
ابوالحسن بوشنجی، ۵۴۵
ابوالحسن تونی، ۸۳۱، ۸۳۲
ابوالحسن حُصری، ۶۵۲، ۷۸۰
ابوالحسن خُرْقانی، ۶۷۶، ۶۷۶، ۶۷۹
ابوالحسن شعرانی، ۴۳۴
ابوالحسن علوی، ۶۲۰
ابوالحسن مزیّن، ۵۷۲
ابوالحسین، ۴۹۳، ۴۹۵
ابوالحسین نوری، ۴۸۹
ابوالخیر اقطع، ۵۵۷
ابوالعبّاس، ۸۲۵، ۸۲۵
ابوالعبّاس دامغانی، ۶۴۵
ابوالعبّاس سیّاری، ۷۹۸
ابوالعبّاس سیر، ۳۸۰
ابوالعبّاس قصّاب، ۶۵۶، ۸۱۹، ۸۲۵
ابوالعبّاس نهاوندی، ۸۱۷
ابوالفارس، ۸۰۲
ابوالفضل، ۷۸۸، ۸۲۴، ۸۳۶
ابوالفضل حسن، ۸۳۵
ابوالقاسم، ۴۴۶، ۸۱۳، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۲۱، ۸۳۰، ۸۳۱
ابوالقاسم قشیری، ۶۷۵، ۶۸۲، ۸۰۲، ۸۲۹، ۶۰۲
ابوالقاسم گُرگانی، ۲۸، ۸۲۱
ابوالقاسم نصرآبادی، ۶۶۲، ۷۴۷، ۸۰۸، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۰۸
ابوبکر، ۲۵، ۲۸۴، ۵۲۴، ۵۸۵، ۷۵۲
ابوبکر حنیفه، ۴۱۷
ابوبکر شبلی، ۶۲۹
ابوبکر صدّیقی، ۶۳۴
ابوبکر صیدلانی، ۷۴۰
ابوبکر عیاش، ۲۸۴
ابوبکر فورک، ۸۰۳
ابوبکر کتّانی، ۵۸۴، ۵۹۸
ابوبکر کسائی، ۴۴۷
ابوبکر واسطی، ۷۵۲، ۷۵۵، ۷۹۸
ابوبکر ورّاق، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۶۱
ابوتراب، ۳۷۰، ۴۰۶، ۴۲۰، ۵۰۹
ابوتراب نخشبی، ۱۹۷، ۳۷۸
ابوجعفر محمّد باقر، ۸۳۸
ابوحازم مکّی، ۷۰
ابوحفص، ۳۷۰، ۴۰۳، ۴۱۰، ۴۱۴، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۴، ۴۲۵، ۵۰۲، ۵۳۹
ابوحفص حدّاد، ۴۱۰، ۴۱۴، ۵۰۰، ۵۷۷
ابوحمزه، ۴۹۱
ابوحمزه بغدادی، ۷۴۳، ۷۴۳
ابوحمزه خراسانی، ۵۷۶، ۵۷۶
ابوحنیفه، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۹۹، ۱۱۱، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۸۳،

۲۸۴، ۲۸۸
ابوربیع واسطی، ۲۸۶
ابوسعید، ۲۷۴، ۸۲۱، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۳، ۸۳۵
ابوسعید ابوالخیر، ۱۷۵، ۲۲۹، ۵۰۴، ۶۰۲، ۷۵۵، ۸۲۰، ۸۳۵، ۸۳۶
ابوسعید خرّاز، ۲۰۶، ۴۵۲، ۴۷۸، ۴۸۲، ۴۸۴، ۵۱۶
ابوسعید قرمطی، ۶۰۳
ابوسعید منجورانی، ۱۹۶
ابو سلیمان، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۶۸
ابو سلیمان دارائی، ۲۹۶، ۲۹۶، ۳۶۷
ابوطاهر، ۸۲۶، ۸۳۳، ۸۳۴
ابوطلحه بن مالک، ۳۲۵
ابوعبدالله، ۶۰۴
ابوعبدالله بن الجلا، ۵۰۹، ۵۰۹، ۳۶۴، ۱۴۲
ابوعبدالله خفیف، ۵۱۵، ۶۰۳
ابوعبدالله محمّدبن الخفیف، ۵۹۰، ۵۹۰
ابو عثمان، ۴۱۶، ۴۱۷، ۵۰۲، ۵۳۹، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۷، ۸۱۶
ابوعثمان حیری، ۵۰۰
ابوعثمان مغربی، ۵۰۳، ۸۱۵
ابوعلی، ۸۲۲
ابوعلی بخاری، ۸۳۴
ابوعلی بن عثمان الجلا، ۲۶۷
ابوعلی ثقفی، ۷۷۰
ابوعلی جوزجانی، ۵۰۰، ۵۸۲
ابوعلی دقّاق، ۴، ۶۶۱، ۸۳۱
ابوعلی سینا، ۵
ابوعلی شقیق، ۲۵۲
ابوعلی فارمذی، ۸۰
ابوعمرو، ۳۹، ۴۰، ۳۹
ابوعمرو دمشقی، ۵۰۹
ابو عمرو زجّاجی، ۸۰۳
ابو عمرونُجَیْد، ۷۴۷، ۷۴۷
ابومحمّد جریری، ۵۹۸
ابومحمّد رُوَیْم، ۵۱۲، ۵۱۲
ابومحمّد مُرْتَعِش، ۵۳۹، ۵۳۹
ابو محمّد مغازلی، ۴۹۰، ۵۳۷
ابونصر سرّاج، ۶۵۴، ۷۷۵
ابونصر قُشیری، ۲۰۲
ابوهُرَیْره، ۵۸۶
ابویزید، ۳۷۱
ابو یعقوب اسحاق النهر جوری، ۵۳۱، ۵۳۱
ابو یوسف، ۲۶۵، ۲۸۸، ۲۸۹
ابی عبدالله، ۷۸۵
ابی عبدالله خفیف، ۷۸۵
احمد، ۶۷، ۶۸، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۹۲، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۲۰،

۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴،
۳۷۵، ۳۷۷، ۷۸۱
احمد بن ابراهیم المتطیّب، ۱۴۳
احمد بن عاصم الانطاکی، ۴۳۵
احمد حرب، ۱۸۷، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۲
احمد حنبل، ۶۷، ۱۰۳، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۸،
۲۶۹، ۲۷۳، ۲۷۶، ۳۲۰، ۶۸۶
احمد حواری، ۲۹۸، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۶۷، ۴۸۹
احمد خضرویه، ۱۳۰، ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۱۸، ۲۲۹،
۳۷۰، ۳۷۲، ۳۷۳
احمد خضرویه بلخی، ۳۷۰
احمد سلمی، ۱۵۸
احمد کاتب، ۳۵۷
احمد مسروق، ۵۷۸
احمد نصر، ۷۸۱
ادهم، ۱۱۵
ارقام، ۴۹۱
اسحاق، ۱۳۶
اسحاق بن راهویه الحنظلی، ۳۰۷
اسحاق زاهد، ۸۱۶
اسماعیل، ۶۷۰
اصّم، ۳۱۷
الجُنید للشبلی، ۶
الشیخ محفوظ، ۲
امام ابوحنیفه، ۱۱۱، ۲۶۰
امام صادق (ع)، ۱۰
امام عبدالرّحمان آکّاف، ۵
امام مجدالدین محمد خوارزمی، ۷
امام محمّد باقر، ۸۳۸
امام یوسف همدانی، ۶
اُمّ سَلَمَه، ۳۰
امیرابوالفضل دیلمی، ۷۸۸
امیرالمومنین علی، ۲۹، ۴۶۰، ۳۶۵، ۵۸۵
امیرالمؤمنین، ۲۶۱، ۲۶۲
امیر یحیی، ۵۴۸
انس‌بن مالک، ۷۰، ۲۶۱
اُوَیْس، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶،
۲۷، ۲۸، ۲۹
اُوَیْس القَرَنی، ۱۸، ۱۸، ۲۰، ۷۰۲
ایاز، ۶۸۳، ۶۸۴
ایّوب، ۴۶۶
با حمزه، ۷۴۴
باقر، ۱۱
بایزید، ۱۹۰، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲،
۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱،
۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۲،
۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۶، ۲۲۰، ۲۲۱،
۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۳۷۱، ۳۷۳، ۴۴۱، ۶۷۶،
۶۷۷، ۶۸۴، ۷۰۰، ۷۰۲، ۷۰۷، ۷۲۲، ۷۳۵، ۷۴۵،
۶۸۷

بتول، ۱۲
بِشر، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۴۸۲
بشر بن الحارث، ۱۴۲
بشر حافی، ۱۰۴، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۸، ۲۶۱، ۲۷۶، ۳۵۴، ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۵۸
بلال خواص، ۱۴۱، ۲۷۰
بلال مؤذّن، ۲۶۷
بلقیس، ۶۴
بوالحسن، ۶۶۵، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۹۵، ۶۹۷، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۱۳، ۷۲۲، ۷۸۱، ۷۰۳
بوالحسن الصایغ، ۸۰۱
بوالحسن خرقانی، ۱۳۶
بوالحسن مزیّن، ۵۸۵
بوبکر کتّانی، ۵۸۶
بوتراب، ۱۸۵، ۱۹۸، ۲۲۵، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۴۰۱، ۴۲۰، ۵۴۸، ۵۷۱، ۵۷۶، ۷۴۵
بوتراب ابوالعبّاس، ۳۸۰
بوتراب نخشبی، ۱۸۴
بوجعفر اعور، ۱۵۵
بوجهل، ۶۸۴
بوحازم، ۷۲
بوحفص، ۳۷۰، ۴۱۱، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۵۰۱، ۵۰۲، ۷۷۰
بوحفص حدّاد، ۲۰۱
بوحمزه، ۴۹۷، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵
بوحمزهٔ بغدادی، ۵۷۳
بوحنیفه، ۱۱۱
بوحنیفهٔ کوفی، ۲۶۰
بوسعید، ۱۱۴، ۶۶۶، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲
بوسلیمان، ۲۹۸
بوسلیمان دارائی، ۴۳۵
بوعبداللّٰه مغربی، ۷۳۷
بوعثمان، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۷، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۸، ۵۴۲، ۵۴۵، ۷۴۷، ۷۵۴، ۸۰۳
بوعثمان حیری، ۴۱۰، ۴۲۳، ۵۰۰، ۵۰۳، ۵۴۲، ۵۵۹
بوعثمان مغربی، ۷۵۰، ۸۰۱
بوعلی، ۵، ۶۶۱، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۸۲
بوعلی ثقفی، ۴۲۱، ۵۶۷، ۶۴۴، ۷۷۰
بوعلی دقّاق، ۳۳۱، ۶۶۱، ۶۷۵، ۷۲۰، ۷۴۲
بوعلی زاهد، ۸۲۲
بوعلی سینا، ۶۸۲
بوعلی فارمدی، ۷۶، ۶۶۱
بو عمر، ۷۰
بو عمرو، ۵۰۳، ۵۴۵، ۷۴۷، ۷۴۸
بولهب، ۶۸۴
بوموسی، ۱۸۷، ۲۰۱، ۲۲۸
بونصر سرّاج، ۴۹۹
بوهریره، ۷۰

بویعقوب نهر جوری، ۷۵۰
بهرام، ۳۱۳، ۳۱۵
پوشیده، ۷۴۷، ۷۴۸
پیر ابوالفضل، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۳۶، ۸۲۴
پیر ابوالفضل حسن، ۸۲۲
پیر عُمر، ۱۸۲
پیغامبر، ۱۱، ۳۰، ۳۶، ۷۲، ۱۶۴، ۲۶۱، ۲۶۷، ۳۵۵، ۳۹۹، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۵۸۶، ۵۹۳، ۶۱۵، ۶۳۸، ۷۶۶، ۷۷۴، ۷۹۸، ۸۰۰
پیغمبر، ۲۱، ۷۷، ۱۶۶، ۱۷۴، ۱۹۸، ۲۳۶، ۲۴۳، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۹۲، ۳۴۰، ۳۹۹، ۴۴۷، ۵۹۳، ۸۱۵
ترمذی، ۵۴۲
ثابت، ۵۲
ثابت بنّانی، ۳۸
ثوری، ۲۴۲، ۲۷۰
جابر بن عبدالله، ۲۶۱
جبرئیل، ۵۸
جُرَیْری، ۴۷۷، ۴۸۰، ۵۲۵، ۵۹۰
جعفر، ۱۴، ۲۶۳، ۴۹۵
جعفرالصادق، ۱۰
جعفربن نصیر، ۴۵۰
جعفر خلدی، ۴۹۵، ۷۷۳
جعفر سلیمان، ۵۶
جعفر صادق، ۱۳، ۱۴
جمال موصلی، ۷
جُنَیْد، ۴، ۵، ۶، ۱۱۱، ۱۷۵، ۲۸۸، ۲۹۲، ۳۰۴، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۹، ۳۶۳، ۳۶۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۸۰، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۶۳، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۹، ۴۵۹، ۲۶۰، ۴۶۶، ۴۷۵، ۴۸۰، ۳۵۴، ۳۵۶، ۴۱۸، ۴۷۸، ۳۶۳، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۷۷، ۴۸۰، ۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۷، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۱۲، ۵۱۷، ۵۲۵، ۵۳۹، ۶۰۴، ۶۱۴، ۶۳۳، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۴۱، ۶۴۵، ۶۶۲، ۷۷۵، ۴۹۳، ۵۱۸، ۵۳۷، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۹۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۳۰، ۶۳۳، ۶۳۵، ۶۳۶، ۷۳۱، ۷۷۳، ۵۰۰، ۵۰۹، ۵۱۵، ۵۱۷، ۵۳۵، ۵۳۷، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۸، ۶۰۳، ۶۰۸، ۶۳۰، ۷۳۱، ۷۴۷، ۵۱۶، ۵۳۱، ۵۹۸، ۶۸۷
جُنَیْد بغدادی، ۲۹۱، ۴۴۱، ۴۴۱
حاتم، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵
حاتم اصمّ، ۱۹۹، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۹، ۳۱۶، ۳۱۶، ۳۷۰
حارث، ۲۹۲، ۷۲۳، ۷۴۴
حارث مُحاسبی، ۲۹۱، ۲۹۱، ۷۴۳، ۷۸۵
حامد اسود، ۶۱۶
حامد لفاف، ۳۲۱
حسیب، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸،

۷۹۴
حبیب بن حمزه، ۳۲۷
حبیب راعی، ۳۵۳
حبیب عجمی، ۳۹، ۶۱، ۶۸، ۶۹
حَجّاج، ۳۵، ۶۶
حُذَیْفه، ۵۲۷، ۵۲۸
حسن، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۸، ۵۹، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۷۳، ۸۲، ۸۳، ۹۰، ۹۲
حسن بصری، ۳۰، ۳۹، ۴۰، ۴۹، ۵۰، ۵۹، ۶۲، ۶۵، ۷۳، ۹۰، ۹۲
حسین، ۴۴۸، ۸۳۹
حسین منصور، ۶۰۳، ۶۰۹، ۶۱۱، ۶۳۰، ۶۸۷
حسین منصور حلاج، ۴۴۸، ۴۷۸، ۶۰۲، ۶۰۳
حُصری، ۷۸۰، ۷۸۲
حلاّج، ۶۰۸، ۶۱۳
حمدون، ۷۷۰
حمدون قصّار، ۴۲۶
حمزه، ۷۷۳، ۷۷۴
حمزهٔ علوی، ۷۷۳
حوّا، ۲۵
حواری، ۲۹۷
حیّان، ۲۵
خضر، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۴۱، ۱۵۹، ۱۹۴، ۲۷۰، ۳۰۶، ۴۰۹، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۸۶، ۶۱۵، ۶۹۶، ۷۰۵
خضرویه، ۱۹۲، ۳۱۶، ۵۴۲، ۵۴۸، ۵۶۱
خفیف، ۲۹۱
خلیل، ۱۵۹، ۷۹۴
خواجه علی، ۴۰۴، ۴۰۵
خواجه نظام الملک، ۸۳۴
خواجهٔ انبیا، ۷۶، ۱۲۰
خواص، ۶۱۷، ۶۲۱
خیر نسّاج، ۵۷۳
داود، ۱۱۵، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۶۴۶
داود طائی، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۸۳، ۲۹۰، ۱۲
داوود پیغامبر، ۴۵۵
داوود طائی، ۳۴۶
دینار، ۵۰
ذوالنون، ۷۵، ۱۴۲، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۷، ۲۰۲، ۲۷۶، ۳۲۹، ۳۳۰، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹
ذوالنون مصری، ۱۵۰، ۱۷۸، ۱۸۷، ۳۲۶، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۸۲، ۵۰۹
رابعه، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴
رابعه العدویّه، ۷۶
راعی، ۱۹۶
ربیع، ۲۷۵

ربیع بن سلیمان، ۲۷۵
ربیع خثیم، ۲۶
رجاءبن حیوة، ۱۰۰
رسـول، ۲۱، ۲۴، ۸۶، ۱۵۷، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۷۰، ۳۲۰، ۳۳۷، ۳۳۹، ۴۱۶، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۸۴، ۵۸۵، ۵۹۹، ۷۰۲، ۸۱۵
رسولُ‌الله، ۳، ۲۰، ۲۰، ۸۶، ۱۴۵، ۲۲۵، ۲۳۶، ۲۷۰، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۵۰، ۵۹۹، ۸۳۰
رضا، ۳۵۰
رُوِیم، ۵۰۰، ۵۰۰، ۵۹۰
زبیده، ۲۷۱
زُبَیْده، ۲۷۱
زلیخا، ۴۰۷
زُهْری، ۵۸۶
سالم بن عبدالله، ۱۰۰
ســرّی، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۱، ۴۳۵، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۶، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۳، ۳۶۵، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۷، ۵۷۸
سری سقطی، ۲۷۶، ۳۴۸، ۴۴۷، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۲، ۴۸۲، ۴۸۹، ۵۷۳، ۷۷۵، ۵۳۵
سعدبن محمّد الرازی، ۳۱۸
سعید، ۱۹۶
سعید جُبَیْر، ۳۸
سعید راعی، ۱۹۶
سعید منجورانی، ۱۹۶
سُـفیان، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۹۹، ۱۲۳، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۶۲
سفیان بن سعید الثوری، ۴۳۹
سُفیان‌بن عُیَیْنه، ۲۴۳
سُفْیان ثَوْری، ۱۳، ۹۰، ۱۰۴، ۲۳۰، ۲۴۲، ۲۴۲
سفیان عُیَیْنَه، ۹۹، ۲۷۹، ۳۶۷
سلطان محمود، ۶۸۳
سلیمان، ۶۴، ۶۷، ۲۸۶، ۲۹۶، ۲۹۸، ۵۷۴
سلیمان دارایی، ۳۶۷
سمّاک، ۳۵۱
سمنون، ۵۳۶، ۵۳۷
سمنونُ المحبّ، ۵۳۵
سهل، ۲۱۷، ۲۳۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۴۵
سهل بن ابراهیم، ۱۲۵
سهل بن عبدالله، ۳۴۴، ۶۰۳
سهل بن عبدالله التّستری، ۳۲۶
سهل‌بن عبدالله مَروَزی، ۲۳۶
سهل تستری، ۴۲۸
سهل عبدالله، ۲۱۷
شافعی، ۱۱، ۶۷، ۶۸، ۱۴۱، ۲۶۰، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵
شاه شجاع کرمانی، ۴۰۱، ۵۰۰، ۵۰۱

شاه کرمانی، ۳۳۱
شبلی، ۶، ۴۲۱، ۴۵۳، ۴۸۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۲۸، ۵۷۳، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۸، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۳۰، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۶۲، ۶۸۱، ۷۳۱، ۷۴۰، ۷۸۰، ۸۰۸، ۶۸۷
شریک، ۲۶۲
شعبی، ۲۶۱، ۲۶۲
شقیق، ۹۲، ۱۲۳، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۸، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷
شقیق بلخی، ۹۲، ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۵۲، ۳۱۶
شمعون، ۴۱، ۴۲
شیخ ابوالفضل، ۸۳۵، ۸۳۶
شیخ ابوسعید، ۶۵۶
شیخ بایزید بسطامی، ۱۷۵
شیخ عبدالجلیل صفّار، ۶۰۹
شیخ علی بن عثمان الجُلّابی، ۵۱۷
شیخ علی سهل اصفهانی، ۵۷۱
شیخ لقمان سرخسی، ۸۳۶
شیخ مزیّن، ۵۷۲
صادق، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۷۷، ۲۶۱
صالح بن احمد، ۲۷۸
صالح عبدالکریم، ۲۹۸
صالح مُرّی، ۸۷
صدّیق، ۱۹، ۲۶۸
صدّیق اکبر، ۴۹۲
صنوبری، ۱۳۵
عایشه، ۱۱، ۷۶
عایشه بنت عجرد، ۲۶۱
عبّاس المهتدی، ۴۸۶
عبّاسهٔ طوسی، ۷۶، ۶۱۲
عبدالرحمن، ۷۴۷، ۷۴۸
عبدالرحمن سُلمی، ۷۴۷، ۸۰۴
عبدالله، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۹۱، ۳۰۸، ۴۳۰، ۵۹۳، ۷۳۷
عبدالله الجلا، ۵۰۰
عبدالله انصاری، ۴، ۲۷۰، ۶۸۰
عبدالله بن ابی أوْفَی، ۲۶۱
عبدالله بن جزء الزبیدی، ۲۶۱
عبدالله بن مبارک، ۲۶۱
عبدالله بن معمر، ۵۸۶
عبدالله تروغبذی، ۵۵۹
عبدالله تستری، ۵۹۸
عبدالله حصیری، ۸۲۲
عبدالله خُبَیْق، ۴۳۹
عبدالله خفیف، ۵۹۱، ۵۹۵، ۶۰۲، ۶۰۸، ۷۸۵
عبدالله زاهد، ۶۴۴
عبدالله سلمی، ۴۲۵
عبدالله طاهر، ۳۰۸
عبدالله عمر، ۶۶۲

عبدالله مبارک، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۲۴، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۸۰، ۴۲۶، ۴۲۹، ۴۳۰
عبداللّه محمّد رازی، ۵۰۰
عبداللّه مغربی، ۵۸۰
عبداللّه منازل، ۵۶۷
عبدالله مهدی، ۲۵۰
عبدالواحد، ۴۱۰
عبدالواحد بن زید، ۷۴، ۴۱۰
عبدالواحد عامر، ۹۰
عتبه، ۷۳، ۷۴، ۷۵
عُتْبة الغلام، ۷۳، ۷۴
عثمان، ۱۱، ۲۶۵، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۲۴، ۵۸۵
عثمان حیری، ۵۰۰
عثمان مغربی، ۸۰۱
عثمان مکّی، ۷۰
عَجَمی، ۶۳
عضدالدوله، ۵۹۵، ۶۸۳
عطاء سلمی، ۱۲۴، ۱۲۵
علی، ۱۱، ۳۱، ۵۸۵، ۷۱۱، ۷۳۳، ۷۳۴
علی بن حشرم، ۱۳۹
علی بن عیسی، ۵۲۴، ۶۰۸
علی بن عیسی بن هامان، ۲۵۳
علی بن موسی الرضا، ۳۴۶، ۳۵۱
علی بن موسی الرضی، ۳۰۷
علی بن موفّق، ۲۳۴
علی جرجانی، ۱۴۴
علی دهقان، ۷۱۱
علی رودباری، ۷۷۶
علی سهل، ۵۷۱
علی فارمذی، ۳۰۹
علی قوّال، ۸۱۱
علی مرتضی، ۴۴۵
عُمَر، ۲۳، ۲۷۸، ۴۸۴، ۵۸۵، ۵۲۴
عمربن عبدالعزیز، ۱۰۰
عمربوالعبّاسان، ۶۷۷
عُمَر عبدالعزیز، ۳۷
عمروبن عثمان، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۶۰۳، ۶۰۴
عمرو بن عثمان مکّی، ۲۹۱، ۴۴۸، ۴۷۸، ۴۸۰، ۵۳۱، ۵۷۱
عمرولیث، ۳۳۰
عیسی، ۱۸۶، ۲۱۳، ۲۲۱، ۴۶۶
عیسی بسطامی، ۱۸۲
عیسی زادان، ۷۷
غلام جبّار، ۷۵
غلام خلیل، ۵۳۷
فاروق، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۶
فتح، ۳۶۵
فتح موصلی، ۳۶۴، ۳۶۵، ۴۳۹
فرعون، ۱۰۱، ۱۶۹، ۲۱۸، ۷۵۶
فضل، ۹۹، ۱۰۱

فضل برمکی، ۹۹
فضل وزیر، ۱۰۱
فُضَیل، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۹، ۱۱۰، ۲۳۰، ۲۶۱، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۹۸، ۲۹۸، ۴۳۵
فُضَیل عیاض، ۹۵، ۹۹، ۱۳۹
قاضی صاعده، ۸۳۲
قُشَیری، ۲۰۲
قیصر، ۳۱، ۳۲
قیصر، ۲۷۳
قیصر روم، ۳۱
کتّانی، ۵۸۶
کسائی، ۴۴۷
کعب قُرَظی، ۳۶
کلیم، ۷۹۴
لقمان، ۲۹۸
لقمان سرخسی، ۸۲۲
لوط پیغامبر، ۱۳۸
مالک، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۹۱
مالک انس، ۲۶۰
مالک دینار، ۳۸، ۵۰، ۵۸، ۶۰، ۹۱، ۹۲
محاسبی، ۴۳۵، ۴۴۲، ۵۷۸
محمّد، ۱۱، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۵۸، ۱۳۶، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۸۶، ۲۰۲، ۲۱۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۵، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۸۸، ۳۳۳، ۳۴۶، ۴۶۶، ۶۱۷، ۷۰۱، ۷۲۸، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۶۹، ۸۳۲، ۷۴۴
محمّد اسلم، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰
محمّد اسلم الطوسی، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۹۴، ۳۰۷
محمّد بن الحسین، ۳۵۱، ۷۳۵
محمّد بن حسن، ۲۶۵
محمّد بن خُزَیْمه، ۲۸۲
محمّد بن سمّاک، ۳۰۵
محمدبن سُوار، ۳۲۷
محمّدبن عبدالله بن عبدالمطّلب، ۱۵۷
محمّد بن علی الترمذی، ۵۴۸
محمّدبن علی الحکیم، ۵۴۹
محمّد بن فضل، ۵۴۲
محمّدبن کعب، ۱۰۰
محمّد بن منصور الطوسی، ۳۴۷
محمّد ترمذی، ۷۷۳
محمّدِ حسن، ۲۸۸
محمّد حکیم، ۵۶۱
محمّد ذکیری، ۵۹۱
محمّد رسول‌الله، ۲۵
محمّد زکریّا، ۶۰۳
محمّد سمّاک، ۷۵
مُحمّد عربی، ۲۲۶
محمّد علی حکیم، ۵۵۳
محمّد فضل، ۵۰۰، ۵۴۲

محمّد مصطفی، ۵۵۴
محمّد واسع، ۵۸، ۵۹، ۵۸
محمش، ۴۲۴
محمود، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵
محمود غزنوی، ۸۲۰
مرتضا، ۲۲
مرتضی، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۶، ۳۵، ۳۶، ۱۴۶
مریم، ۷۶
مُزیّن، ۱۲۷
مسروق، ۵۷۸
مِسْعَر، ۲۶۲، ۲۶۳
مِسْعَربن کِدام، ۲۶۲
مصطفی، ۲۰، ۱۰۰، ۱۴۵، ۱۵۹، ۲۲۵، ۲۳۶، ۲۷۰، ۳۲۳، ۴۴۷، ۵۱۰، ۵۲۴، ۵۸۵، ۵۹۳، ۶۵۷، ۶۸۴، ۶۸۶، ۶۸۸، ۶۹۱، ۶۹۳، ۶۹۵، ۶۹۶، ۷۰۲، ۷۰۴، ۷۱۲، ۷۱۴، ۷۲۳، ۷۳۲، ۷۵۳، ۷۷۷، ۷۸۵، ۷۸۷، ۷۹۶، ۸۳۰، ۸۳۸، ۶۸۷
معاذ جبل، ۳۰۴
معاویه، ۵۱، ۵۸۵
مُعتصم، ۱۲۶
معروف، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۳
معروف کرخی، ۲۷۶، ۲۸۶، ۲۸۷، ۳۰۵، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۳
مِمشاد، ۶۲۰
مِمْشاد دینَوری، ۶۲۵، ۶۲۵، ۷۵۰
منصور، ۱۲، ۲۶۲، ۲۶۳، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۶۰۸
منصور حلاّج، ۵۹۰، ۶۱۲
منصور خلیفه، ۱۱
منصور عمّار، ۴۳۱، ۴۳۲
موسی، ۱۴، ۵۷، ۶۷، ۱۰۶، ۱۸۶، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۹۷، ۴۶۶، ۶۴۰، ۶۸۱، ۷۰۹، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۵۶، ۸۱۱
موسی عمران، ۲۵
موسی کلیم، ۵۹۹
میکائیل، ۵۸
نبیّ‌الله، ۱۶۳
نصر آبادی، ۸۰۹، ۸۱۶
نظام‌الملک، ۸۳۴، ۸۳۴
نعمی طرطوسی، ۹۴
نوح، ۲۵، ۶۸۸، ۷۱۰، ۷۲۸، ۷۳۰
نوری، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۰۹، ۶۱۴
نوفل بن حیّان، ۲۶۸
نهر جوری، ۸۰۱
واثله بن الاسقع، ۲۶۱
هارون، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳
هارون الرّشید، ۹۹، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۸۸، ۲۷۳، ۳۰۵

هَرِم، ۲۵
هَرِم بن حیّان، ۲۲، ۲۶
هشام‌بن عبدالملک، ۷۰
یحیی، ۱۸۵، ۱۸۶، ۳۸۶، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۳
یحیی‌بن عماد، ۴
یحیی بن یحیی، ۳۱۳
یحیی زکریّا، ۳۸۴
یحیی مُعاذ، ۱۸۵، ۱۸۶، ۳۸۴، ۴۰۱، ۴۰۳، ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۲۸، ۳۱۱، ۳۷۱، ۳۸۴
یعقوب، ۳۵۵، ۸۳۹
یعقوب اقطع، ۶۰۳
یعقوب نهر جوری، ۶۰۴
یوسف، ۳۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۱، ۸۳۹
یوسف اسباط، ۴۳۹، ۵۲۷، ۵۲۸
یوسف بن الحسین، ۴۰۶، ۴۱۰، ۴۱۱
یوسف- پیغامبر، ۴۰۷
یوسف حسین، ۱۷۲، ۱۷۴، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۵۰۰
یونس، ۴۵۴